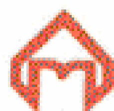


۲

الهی نامه







عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۵۳؟-۶۲۷ق.

الهی‌نامه/ عطار (فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)؛ مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی. ــ تهران: سخن، ۱۳۸۷. ویرایش دوم (چاپ پنجم): ۱۳۸۸

(مجموعهٔ آثار عطار ۲)

ISBN 978-964-372-201-2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. شعر فارسی ــ قرن۶ق. ۲. منظومه‌های عرفانی ــ قرن۶ق. الف. شفیعی کدکنی، محمدرضا، ۱۳۱۸- ، مصحح و مقدمه‌نویس. ب. عنوان.

رده‌بندی کنگره: PIR۵۰۴۹

رده‌بندی دیویی: ۱/۲۳ فا۸

۱۳۸۵

شمارهٔ کتابخانهٔ ملی ایران: ۲۹۸۷۹-۸۵م



۲

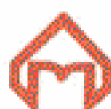
الهی‌نامه

عطّار

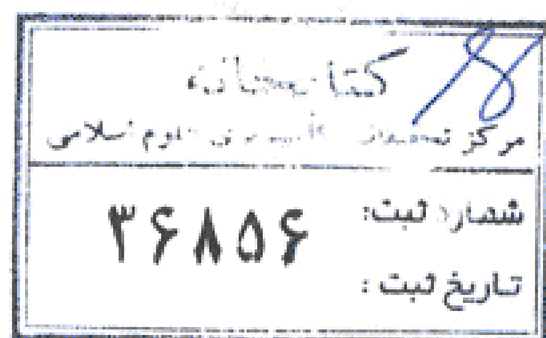
(فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)

مقدّمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی



انتشارات سخن، تهران





انتشارات سخن
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه،
خیابان وحید نظری، شمارهٔ ۴۸

مجموعهٔ آثار عطار ـ ۲

الاهی‌نامه

عطّار (فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)

مقدّمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
ویرایش دوم (چاپ پنجم): ۱۳۸۸
حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: سیناگار
لیتوگرافی: کوثر
چاپ: چاپخانهٔ مهارت
صحافی: حقیقت
تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

شابک: ۲-۲۰۱-۳۷۲-۹۶۴-۹۷۸   ISBN 978-964-372-201-2

مرکز پخش: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل درِ بزرگ دانشگاه تهران،
شمارهٔ ۱۲۲۴، تلفن ۶۶۴۶۰۶۶۷

با یاد پدرم

آن شیفتهٔ بوسعید و عطّار

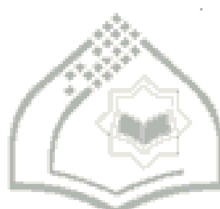



مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

عطّار از آن مردانِ مشهور و در عین حال ناشناختهٔ ادبیاتِ فارسی است... [که] اینان نه مردِ روزگارِ خود و نه مردِ روزگارِ ما بلکه مردِ زمان و عصری هستند که ممکن است تکامُل بشر و عُلُوِّ انسانیت ازین پس آن را به وجود آورد.

استاد بدیع‌الزمان فروزانفر (۱۲۷۶-۱۳۴۹)




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست مطالب

ملحقات

گزارش کار

الاهی‌نامهٔ عطّار، از دیدِ برخورداری از چاپ انتقادی، موفّق‌ترین اثر عطار بوده است، زیرا استاد بی‌مانندی همچون هلموت ریتر (۱۸۹۲-۱۹۷۱) حدود شصت و پنج سال پیش ازین (در ۱۹۴۰) به آن پرداخته است. نه‌تنها این هیچ‌مَدان در برابرِ دانشِ بیکرانِ او سرِ تعظیم فرود می‌آورد که تمام پژوهشگرانِ حوزهٔ ایران‌شناسیِ جهان و استادانِ بزرگِ قلمروِ مطالعاتِ اسلامی در برابرِ او جز فروتنی نمی‌توانند داشته باشند. این حقیقتِ روشن و بدیهی را از این روی درین یادداشت بر قلم آوردم تا ستایشی کرده باشم از او به عنوانِ یکی از دو سه تن خاورشناسی که در حوزهٔ مطالعات ایرانی و اسلامی هرگز برای ایشان جانشینی نمی‌توان تصور کرد و نیز برای آن که به خوانندگان بگویم که با همهٔ احاطهٔ بی‌مانندِ استاد ریتر بر ادبیّات و عرفان ایرانی و اسلامی، چرا به تصحیح مجددِ الاهی‌نامه پرداخته‌ام و از کار او انتقاد کرده‌ام.

تفصیل ماجرا را در مقدمهٔ مصحح و در مطاویِ تعلیقاتِ او خواهید دید. در آنجا با دلایل بسیار و توضیحاتِ کافی بر شما روشن خواهد شد که حتّی در کارِ استاد بی‌مانندی همچون ریتر هم نقصها و کاستیهای بسیار وجود دارد. اکنون بعد از شصت و پنج سال و با پیدا شدن چندین و چند نسخهٔ بسیار اصیل و کهن از الاهی‌نامه، هنگام آن رسیده است که چاپ انتقادی دیگری از الاهی‌نامه عرضه شود، به‌ویژه که استاد ریتر فرصتِ آن را نیافت تا تفسیری را که خاصّةً در مورد الاهی‌نامه می‌خواست تدوین کند، به سامان برساند. گرچه در اثرِ بی‌همانندش، دریای جان، بسیاری از معضلات الاهی‌نامه را عملاً حل کرده است.

امتیاز این چاپ بر چاپ استاد ریتر این است که ما از تمام دقّتها و نکته‌سنجیهای او و

از تمام نسخه‌های موردِ استفادهٔ او بهره برده‌ایم و از حدود ۱۰ نسخهٔ بسیار مهم و اصیل که در اختیار استاد ریتر نبوده است نیز بهره‌یاب شده‌ایم و در نتیجه بسیاری از خطاهای شگفت‌آور او را به اصلاح آورده‌ایم. امتیاز دیگر این چاپ تفسیر و شرحی است که برای یک‌یک ابیات، آنجاکه نیاز به تفسیر بوده، آمده است، به همان اسلوبی که در منطق‌الطیر و دیگر آثارِ عطار عمل کرده‌ایم. بدین گونه همهٔ جوانب سخنِ عطار مورد بررسی قرار گرفته است، از بحثهای زبان‌شناسیک و مسائل ویژهٔ زبان شعر عطار گرفته تا کشفِ هویّتِ قهرمانان تاریخیِ آثار او تا پرداختن به ظرایفِ اندیشه‌های عرفانی و کلامیِ وی و پژوهش در منابع حکایات او و نیز تأثیرپذیری‌های او از گفتارهای عارفان قبل از او.

شیوهٔ کار ما در تصحیح اِلاهی‌نامه با آن سه مثنوی دیگر ـ یعنی منطق‌الطیر و مصیبت‌نامه و اسرارنامه ـ قدری متفاوت بوده است. در متون پیشین اتّکای ما به نسخهٔ بسیار ممتازِ خطِ ابراهیم بن عوض مراغی بود که از اصالت و دقت ویژه‌ای برخوردار است. در آن سه مثنوی، نیاز چندانی به آوردن نسخه‌بَدَلهای بسیار نبود. اما اِلاهی‌نامه، متأسفانه، از چنان نسخهٔ معتبری تا حدودی محروم مانده است. مهم‌ترین نسخه‌ای که اساس کار ما قرار گرفت نسخهٔ خط پاکان اسفراینی مورخ ۷۳۱ است که آشفتگی‌ها و ساقطات بسیار داشت. ناچار شدیم که قدری از روش پیشین فاصله بگیریم و در مواردی به گونه‌ای التقاطی عمل کنیم. تفصیل ماجرا را در مقدمهٔ مصحح ملاحظه خواهید کرد. به همین دلیل، درین کتاب نسخه‌بَدَلها در بخش ویژه‌ای، با حجم چشم‌گیری، خارج از تعلیقات جای گرفته است.

آنچه در تبیین منظومهٔ فکری عطار و تحلیل جهان‌بینی او فراهم آورده بودم و قرار بود در آغازِ اِلاهی‌نامه چاپ شود، به علت گستردگی دامنهٔ آن مطالب و افزونیِ حجم اِلاهی‌نامه، به فرصتی دیگر موکول شد، تا در کتابی مستقل با عنوان جهان‌بینیِ عرفانیِ عطار نشر یابد.

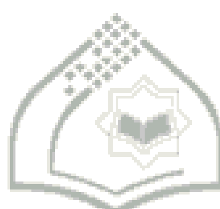
در پایان این یادداشت باید سپاسگزاری کنم از استاد محسنِ آشتیانی، دوست و برادرِ بسیارْدان و عزیزم که در سی و پنج سال اخیر، در فراهم آوردن کتابها و مقالات بسیاری، شرقی و غربی، مرا یاری داده است چندان که به هیچ زبانی نمی‌توانم از عهدهٔ شکرش به‌در آیم. همچنین باید از اولیای محترم کتابخانهٔ حضرت آیة‌الله مرعشی (در قم) و کتابخانهٔ آستان قدس رضوی و کتابخانهٔ مرکز دایرة المعارف بزرگ اسلامی و همکارانم در

کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران سپاسگزار باشم که امکان بهره‌وری از نسخه‌های خطی و عکسی این مراکز را برایم فراهم آوردند. از یاری دوستان فاضل جواد بشری (در معرفی بعضی نسخه‌ها) و محمّدِ افشین وفایی و شهریار شاهین‌دژی و وحیدِ عیدگاه طرقبه، در غلط‌گیری مطبعی مصیبت‌نامه بهره‌ور بوده‌ام که باید در اینجا از یک‌یک ایشان سپاسگزاری کنم. همچنین از مدیر انتشارات سخنْ جناب آقای علی‌اصغر علمی و نیز مدیر مؤسسهٔ سینانگارْ جناب آقای عباس آقاجانی سپاسگزارم. بی چنین سپاس و ستایشی این کار به راستی سامانی خوش نخواهد داشت. و الحمد لِلّٰهِ اوّلاً و آخراً.

محمدرضا شفیعی کدکنی

تهران، دی ۱۳۸۵




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مقدمه

ساختار الاهی‌نامه و پیام روحانی عطّار

منطق الطیر نوعی سفر در درون است و آگاهی بخشیدن به انسان که هرچه هست تویی و هرچه هست در جان و روانِ تو نهفته است. رمزگشاییِ سفرِ مرغان، در ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین بیان، همین است و جز این نیست. در مصیبت‌نامه نیز، سالکِ فکرت از پس آن‌همه جستجوها و پرسشها، سرانجام، درمی‌یابد که «تا سفر، در خود، نیاری پیش تو / کی به کُنْهِ خود رسی از خویش تو / گر به کُنْهِ خویش ره یابی تمام / قُدسیان را فرعِ خود یابی، مدام.» در الاهی‌نامه نیز همین پیام، به گونه‌ای دیگر، و با چشم‌اندازی متفاوت از زبان عطار شنیده می‌شود.

اگر شاهزادگان الاهی‌نامه را و آرزوهای هرکدام از ایشان را در نظر آوریم و پاسخی را که پدر به هرکدام از ایشان می‌دهد مورد تأمل قرار دهیم، درمی‌یابیم که درین منظومه عطار همان پیام ژرف و شگرف را به اسلوبی دیگر بر بشریّت عرضه می‌دارد. شش پسرِ پادشاه، که هرکدام آرزویی بزرگ و محال در سر می‌پرورانند، هرکدام یکی از وجوهِ روانشناسیِ انسان را ــ با سخنان و خواست‌های خود ــ آینگی می‌کنند.

عطار درین منظومه کوشیده است که در آن سوی هرکدام از آرزوهای محالِ انسان، که حاصل تخیّل قرنها و قرنهاست، به انسان بیاموزد که اگر حقیقتِ هرکدام ازین آرزوها را خواستاری، در درون خویش باید آن را بجویی. وقتی سرپاتک، قهرمان داستان شمارهٔ ۱ / مقالهٔ چهارم، صندوقِ رازآمیز را گشود و کتابی را که حاویِ رازهای حکیم بود به دست آورد و با خواندن عَزایم و خط کشیدن به گرد خویش کوشید که با شاهزادهٔ پریان دیدار کند، بعد از چهل روز «پری‌زادی دل‌افروز» آشکار شد:

چو سرپاتک ز سر تا پای او دید	درون سینهٔ خود جای او دید
تعجب کرد ازان و گفت آن‌گاه	چگونه جا گرفتی جانم ای ماه؟

جـوابش داد آن مـاه دل‌افـروز — که با تـو بـوده‌ام مـن زاوّلیـن روز
منم نَفْسِ تو، تو جوینده خـود را — چـرا بـینا نگـردانـی خـرد را؟
اگـر بینی همـه عـالم تـو بـاشی — ز بیرون و درون همدم تـو بـاشی

در گفتگویی که میان حکیم و پری‌زادی که بر او ظاهر شده است و می‌گوید «من همان نَفْسِ توام که از آغاز همواره با تو بوده‌ام» حکیم بار دیگر می‌پرسد که «آنچه من دانسته‌ام و گفته‌اند این است که نَفْس، در مظاهری از نوعِ سگ و خوک و مار، نمودار می‌شود اما تو زیبای زمین و آسمان هستی و با این‌همه جمال و خوبی که در توست، تو را به نَفْسِ هیچ کس شباهتی نیست» در اینجا پری‌زاده پاسخ می‌دهد که اگر من نَفْسِ اَمّاره باشم از خوک و سگ هم بدترم ولی وقتی بَدَل به نَفْسِ مطمئنه شوم از حق تعالی خطاب «اِرْجِعی»[1] به سوی من می‌آید. اهلِ ایمان مرا امّاره می‌خوانند تا آنگاه که «شیطانِ من» مسلمان گردد[2]. آنگاه که شیطانِ درونِ من مسلمان گردید همهٔ کارها به‌سامان خواهد بود. در اینجا پری‌زاده به حکیم می‌گوید: هرکه خواهد که به سِرِّ جان خویش راه یابد، رنجهای بسیار درین راه باید تحمّل کند. اکنون بدان که آن چیزی که تو در جستجوی آن بودی «همه در توست و تو در کار سُستی» تویی که معشوقِ خویشتنی و تویی که درین راه جویندهٔ خویشی. به صحراهای دوردستِ بیرون از وجودِ خود مرو، در «وطن» خویش بمان که آنچه می‌جویی درین وطن است و به همین دلیل در حدیث آمده است که «حُبُّ الوَطن من الایمان»[3].

تویی معشوق خود، با خویشتن آی — مشو بیرون، ز صحرا، بـا وطـن آی
ازان حُبُّ الوطن ایـمان پـاک است — که معشوقت درون جانِ پاک است

شاهزادهٔ دومین که در جستجوی جادُوی آموختن است، گرفتار آرزویی اهریمنی است و مغلوب احساس شیطان‌پرستیِ خویش. عطار در مرکزِ آموزشهای حکایات این مقاله، زیانهای دنیاپرستی را تصویر می‌کند و این که چنین مردمانی زندانیِ سگِ نَفْسِ خویش‌اند و در چاهِ افراسیابِ نفس. اینان مغلوبِ اکوانِ دیوِ نَفْس خودند، در چاهِ بیژن.

---

۱) یا اَیَّتها النفسُ المطمئنّه اِرْجِعی اِلیٰ رَبِّکِ راضیةً مرضیة (قرآن کریم ۸۹: ۲۸).

۲) اَسْلَمَ شیطانی علی یَدِی (تمهیدات، ۱۹۷).

۳) حدیثی است که صوفیّه بدان بسیار پرداخته اند. بنگرید به کشف الخفاء ۱/۳۴۵-۳۴۶، که می‌گوید: صغانی آن را از موضوعات دانسته است.

راهی به رستگاری ندارند مگر این که رُستمی بیاید و ایشان را از این چاه نجات بخشد. عطار تقریباً نخستین عارف و شاعری است که از عناصر اساطیر ملی ایران بهره‌ای شگرف بُرده و از این داستانها رمزهایی پرداخته در جهت پیامِ روحانی خویش[1] و درین زمینه تصریح می‌کند که تو نیازمند پیری و مرشدی هستی تا آن مرد کامل بیاید و همان گونه که رستم، بیژن را از چاهِ افراسیاب رهایی بخشید تو را از چاه نَفْس خود رهایی دهد و از ترکستانِ پرمکرِ طبیعت متوجِّهِ ایران شریعت کند. از عطار بشنوید:

تـرا افـراسـیاب نـفس نـاگـاه چو بیژن کرد زندانی دریـن چـاه
ولی اکوانِ دیـو آمـد بـه جـنگت نهاد او بر سـرِ ایـن چـاه سـنگت
تـرا پس رستمی بـاید دریـن راه که این سنگ گران برگیرد از چاه
تـرا زیـن چـاه ظـلمانی بـرآرد بـه خـلوت‌گاهِ روحـانی درآرد
ز تـرکستانِ پـرمکرِ طـبیعت کـند رویت بـه ایـرانِ شـریعت
بـرِ کـیخسروِ روحـت دهـد راه نهد جام جـمت در دست آنگـاه
که تا آن جام یک‌یک ذرّه گـردید برأی العین می‌بینی چو خورشید
ترا پس رستمِ ایـن راه پیر است که رخشِ دولت او را بارگیر است

عطار درین مقاله، به گونه‌ای رمزی، نشان می‌دهد که جادُوِی طلب کردنْ خود را به شیطان نزدیک کردن است و این شیطان از آدمی به دور نیست بلکه در نهادِ هر کسی شیطانی آشیانه دارد. بنابراین، اگر تو در جستجوی جادُوِی هستی، خواهان شیطانی و باید بدانی که شیطان بمانند خون در رگهای آدمی جاری است. در اینجا برای اثبات این نکته، حکایتی از نوادر الاصولِ[2] حکیم ترمذی نقل می‌کند که بر اساس آن حکایت هر آدمیزاده‌ای به‌ناچار، در درونِ خویش شیطانی را به همراه دارد. پس اگر تو در جستجوی جادو، که عملِ شیطان است باشی، شیطان را هم در درون خویش باید بیابی. اما همین ابلیس هم چیزی است که ازو می‌توان عشقِ راستین و مردی آموخت. در این مقاله عطار چندین داستان در ستایش جایگاه ابلیس می‌آورد که همه حکایت از پایداریِ ابلیس در توحید و عشق به باری تعالی دارد. و این که چگونه «طوق لعنت» را خواستار آمد:

---

۱) یک نسل قبل از عطار، شمس‌الدین محمد بردسیری کرمانی، در مصباح الأرواح، چاپ استاد فروزانفر، ۵۹–۶۰، از عناصر اساطیری ایران باستان، در جهت بیان اندیشه‌های عرفانی خود بهره برده است. ← مقدمهٔ ما بر مصیبت‌نامه، ۶۱.

۲) نوادر الاصول، حکیم ترمذی، ۳۵۴.

اگرچه رانده و ملعونِ راه است — همیشه در حضورِ پادشاه است
چه لعنت می‌کنی او را شب و روز — ازو باری مسلمانی درآموز

در پایان همین مقاله است که عطار بار دیگر تکرار می‌کند که هر کسی شیطانی در سینهٔ خویش دارد که همواره مست از آرزوی جادُوِی است و اگر این شیطان مسلمان گردد سِحْری که آدمی در پیِ آموختنِ آن است فقه و علم دین می‌شود و کفرش بَدَل به ایمان می‌گردد و معنیِ سِحْرِ حلال که گفته‌اند همین است که حاصل مسلمان شدنِ شیطانی است که در درونِ هر کسی مانندِ خون جریان دارد.

شاهزادهٔ سومین که خواستارِ جام جم است، وقتی آرزوی خود را با پدر در میان می‌گذارد، پدر او را ازین آرزو برحذر می‌دارد که میل تو به جام جم حاصل جاه‌طلبیِ توست تا دیگران را از خویشتن فروتر بینی و خود را از همه برتر. جمشید که خود خداوند این جام بود، چه سرانجام شومی در کمین داشت که اَرّه بر سرش نهادند. عطار در خلال این مقال که مرتبط با آرزوی شاهزادهٔ سومین و جام جم است سرانجام به این نتیجه می‌رسد که اگر جویای جام جمی، آن را نیز باید در درون خویش بجویی و تا از خویش تمیری بدین جام دسترسی نخواهی داشت. مقصود عطار از تعبیر «از خویش مردن» ــ چنان که در مطاوی آثار او بارها و بارها با آن روبه‌رو می‌شویم ــ ترکِ آرزوها است و ربطی به مردن در معنیِ انقطاع از حیات ندارد. عطار می‌گوید اگر جام جمِ حقیقی را می‌خواهی باید بدانی که این جام جم چیزی جز عقل تو نیست:

بدان کان جام جم عقل است ای دوست — که مغز تست هم حِس تو در پوست
هران ذرّه که در هر دو جهان است — همه در جامِ عقلِ تو عیان است

عطار همین نکته را، با چشم‌انداز گسترده‌تری، جای دیگر بدین گونه، خطاب به انسان، بیان کرده است.

ای مرغ عجب! ستارگان چینهٔ تست — از روز الست عهدِ دیرینهٔ تست
گر جام جهان‌نمای می‌جویی تو — در صندوقی نهاده در سینهٔ تست[۱]

ظاهراً عطار نخستین شاعری است که به جانبِ رمزی و عارفانهٔ «جام جم» پرداخته است و همهٔ شاعرانی که پس از او آمده‌اند درین میدان هم وام‌دار اویند؛ از شاعری که

---

۱) مختارنامه، ۱۳۴.

اندکی بعد از روزگار عطار گفته است:

ز استاد چو وصفِ جام جم بشنودم خودِ جام جهان‌نمای جم من بودم[1]

تا خواجهٔ شیراز که فرمود:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

شاهزادهٔ چهارمین که خواستار آب زندگی و جاودانگی و بی‌مرگی است از آن روی موردِ عتاب پدر قرار می‌گیرد که مطلوب او نشانهٔ طولِ اَمَل و آرزوهای دراز است. در مجموع حکایات این مقاله همه تحذیر آدمی است از طولِ اَمَل و فراخیِ میدانِ آرزوها. در داستان اسکندر و جویندگیِ آب حیات، عطار به خوانندهٔ خویش یادآور می‌شود که این همه سخن که دربارهٔ آب زندگی گفته‌اند چیزی نیست بجز علمی که در اندرونِ تو حاصل آید. پس آبِ حیات را بیرون از وجود خویش نخواهی یافت:

اگر بنمایدت آن علم صورت بیابی آبِ حیوان بی‌کدورت

بدان علم حق و بر علمِ آن کار چو دانستی بمیر آزاد و هشیار

اگر تو راهِ علم غیب دانی شود خاکِ تو آبِ زندگانی

شاهزادهٔ پنجمین که خواهان انگشتری سلیمان است، وقتی آرزوی خود را به پدر عرضه می‌دارد ازان روی مورد نکوهش پدر قرار می‌گیرد که او خواستار پادشاهی و سلطنت و فرمان راندن بر جنّ و انس شده است و چنین پادشاهیی که سلیمان داشت، بنیادش بر باد است.[2] عطار درین مقاله مجموعه‌ای از حکایات را می‌آورد تا نشان دهد که پادشاهیِ این جهانی، چیزی بی‌اعتبار و گُذَرا است و اگر حقیقتِ انگشتری سلیمان را می‌جویی آن نیز در اندرونِ توست و آن چیزی به جز فضیلتِ قناعت و خرسندی نمی‌تواند باشد:

قناعت کُن که آن ملکی‌ست جاوید که زیر سایه دارد قرص خورشید

سلیمان با چنان مُلکی که او داشت به نیروی قناعت می‌فرو داشت

شاهزادهٔ ششمین که خواستار کیمیاست، مطلوبِ خویش را نزدِ پدر بدین گونه توجیه می‌کند که با داشتنِ کیمیا می‌توان فقر را از چهرهٔ زمین سترد و همگان را غنا بخشید.

---

۱) الاقطاب القطبیه، ۱۹۸.

۲) حافظ به همین چشم‌اندازِ سلطنتِ سلیمان نظر دارد که می‌گوید (دیوان، ۱۹):

حافظ از دولتِ عشق تو سلیمانی شد یعنی از وصلِ تواش نیست بجز باد به دست

نیز تعلیقات اسرار التوحید، ۵۹۲/۲.

پاسخ پدر به این شاهزاده نیز همین است که کیمیاخواهیِ تو نتیجهٔ حرص و آزمندی است و آز را خاک سیر تواند کرد. هرچه پدر در نکوهشِ کیمیاجوییِ شاهزادهٔ ششمین می‌گوید، پسر را قانع نمی‌کند زیرا از منظری اخلاقی و انسانی می‌کوشد که طلب کیمیا را توجیه کند. در مجموع خلاصهٔ سخن شاهزاده این است که من ازان روی خواستار کیمیا هستم که کارِ دنیا و دین را با کیمیاگری می‌توان سامان بخشید. عطار در ضمنِ حکایتی شگَرْف از افلاطون به شاهزاده می‌آموزد که کیمیای راستین نیز در درون توست هم‌چنان که افلاطون از جوهر وجودیِ خود چنان کیمیایی ساخت که در بی‌نیازی مطلق به سر می‌بُرد:

چنان از جوهرِ خود کیمیا کرد　　　کزان جوهر دو عالم پر ضیا کرد
برو شد روشن از مه تا به ماهی　　　بدو شد کشف اسرار الٰهی

و کیمیای راستین را که در درون آدمی است، عطار «درد» می‌خواند. درد، در واژگان عرفانیِ عطار مفهومی ویژه دارد که با کلمهٔ «الم» و «وَجَع» در عربی یا معادلهایی که در زبانهای دیگر وجود دارد، قابل انطباق نیست. در یک کلام می‌توان درد را «آنچه خواهند و نامش ندانند» نامید و به نیرویِ طلب و شوق و آمادگی برای پذیرفتن امورِ ذوقی و هنری و روحانی، ترجمه کرد:

تنت را دل کن و دل درد گردان　　　کزین سان کیمیا سازند مردان
چو نیست این کیمیا در عرش و کُرسی　　　ز جانِ خود طلب، دیگر چه پُرسی؟

متن اصلی الاهی‌نامه و داستان شاهزادگان با همین ابیات تقریباً به پایان می‌رسد. آنگاه خاتمهٔ کتاب آغاز می‌شود که مقاله‌ای است مستقل و بیشتر گزارش حالات شخصی عطار و تأملاتِ اوست دربارهٔ شعر و شاعری‌اش و نوعی راز و نیاز با حق تعالی و عذر تقصیر به پیشگاه او.

قصدم ازین یادداشت بسیار کوتاه و فشرده، بیشتر مرتبط کردنِ ساختارِ عام و طرح کُلّی Frame-story اِلاهی‌نامه بود با پیام روحانیِ عطار که در هر سه منظومهٔ اِلاهی‌نامه، مصیبت‌نامه و منطق الطیر ما را به نوعی سفر در درون خویش فرا می‌خواند و انسان را مرکزِ همهٔ کاینات توصیف می‌کند. راستی که چنین است زیرا همهٔ بزرگان اندیشهٔ بشری یک «حرف کلان» بیشتر ندارند از افلاطون بیایید تا بزرگان قرن نوزدهم و بیستم جهانِ هنر و فلسفه.

از چشم‌اندازی دیگر نیز که بنگریم، در ساختار الاهی‌نامه نوعی تازگی را می‌توانیم در نظر آوریم و آن برخوردی است که عطار با مفاهیمی از قبیل نَفْس و شیطان و عقل و علم و فقر و توحید دارد که اینان فرزندان خلیفه‌اند و شاهزادگان، چنان که خود، در همان آغاز، خطاب به انسان می‌گوید:

تویی شاه و خلیفه جاودانه	پسر داری شش و هریک یگانه
یکی نفس است، در محسوس جایش	یکی شیطانست در موهوم رایش
یکی عقل است، معقولات گویان	یکی علم است، معلومات جویان
یکی فقر است و معدومات خواهد	یکی توحیدِ کُل، یک ذات خواهد
چو این هر شش به فرمان راه یابد	حضور جاودان آنگاه یابد.

چنین تقابل و صف‌آرایی که عطار برای این مفاهیم قائل شده است، در جای دیگر، دیده نشده است. البته بعضی ازین مفاهیم در تقابل با یکدیگر، در نوشته‌های دیگر، ظاهر شده‌اند اما به این صورت، ظاهراً حاصلِ خلاقیتِ ذهن عطار است.

بنا بر توضیحی که عطار خود عرضه می‌کند برای هریک ازین مفاهیم میدانی ویژه در نظر می‌گیرد. قلمروِ «نفس» را جهانِ «محسوس» می‌بیند و سیطرهٔ شیطان را در جهان موهوم. عقل با «معقولات» سر و کار دارد و علم با «معلومات». فقر در این چشم‌انداز طالب «معدومات» است و توحید خواستارِ آن «ذاتِ یگانه».

عطار توضیح بیشتری در باب این مفاهیم نمی‌دهد و ما می‌دانیم که این صف‌آرایی مفاهیم حاصل خلاقیت ذهن اوست. جای دیگر نمی‌توان یافت که چنین تقابلی میان این شش مقوله یا مفهوم دیده شود.

«نَفْس»، در کتب فلسفه و اخلاق مورد بحث است و تا حدودی برای جویندگان این گونه معارف آشنا و تعریف شده. در آثار صوفیه نیز ازان سخن بسیار گفته می‌شود هرچند چشم‌اندازهای صوفیه و حکما و اهل اخلاق، دربارهٔ نَفْس، گوناگون و حتی متعارض باشد.

شیطان، در مفهوم قرآنیِ آن، مفهوم شناخته‌شده‌ای است اما به اعتبار تعلقی که به موهومات دارد، در اینجا، نقش خاصی به خود می‌گیرد و بستگی به این دارد که حوزهٔ مفهومی موهومات را چگونه در نظر بگیریم.

عقل، در چشم‌اندازهای مختلفِ فرهنگِ اسلامی، یکی از بحث‌انگیزترین مفاهیم

است. چشم‌اندازهای گوناگون این کلمه در زبان وحی (به اعتبارِ اشتقاقات این مادّه وگرنه «عقل» در زبان وحی غایب است) و در زبان حدیث نبوی (که بسیاری از قدما منکر وجود آن در گفتار حضرت رسول اند) و بعد در روایات شیعی (امامی، اسماعیلی، زیدی) بسیار متفاوت است. اگر از منظرِ معارفِ صوفیه بدان نگریسته شود چشم‌اندازی متفاوت و گوناگون و حتی در مواردی متضاد و متناقض به خود می‌گیرد. این که عطار از «معقولات» چه حوزه‌ای را در نظر داشته، تا حدودی مبهم است به ویژه که تعبیر معقولات را، ظاهراً، عطار در موارد دیگر توضیح نداده است. در اینجاست که باید گفت به اعتبار چشم‌اندازهایی که عقل می‌تواند داشته باشد، معقولات آن نیز دگرگونی می‌پذیرد.

«علم» در زبان عطار، ظاهراً، مفهومی بسی گسترده‌تر از مفهوم آن نزد مُحدِّثان و علمای فقه دارد. اگر بخواهیم علم را از چشم‌انداز اصحاب حدیث و بعضی فقها و مُحَدِّثان در نظر بگیریم حدِّ نهایی و گسترده‌ترین مفهوم آن همان «علم دین» است که ظاهراً بیشتر ناظر است به فقه و حدیث و تفسیر و لا غیر. اما عطار از «علم» مفهومی بسی گسترده‌تر را اراده می‌کند و ظاهراً بعضی از اشکال معرفت را ــ در مفهوم عامّ کلمه ــ از آن می‌فهمد وقتی که می‌گوید:

زبان علم می‌جوشد چو خورشید　　زبانِ معرفت گنگ است جاوید

«علم» را در مقابل «معرفت» قرار می‌دهد و ظاهراً می‌خواهد از دو گونهٔ متمایز «شناخت» سخن بگوید، گونه‌ای از شناخت که حوزهٔ تجربه و حسّ و بدیهیّات است و حوزه‌ای که شامل انواع «معرفت»ها می‌شود. از نظر عطار ظاهراً در حوزهٔ علم، همهٔ دارندگان آگاهی، در یک چشم‌انداز قرار می‌گیرند ولی در حوزهٔ معرفت، تخاطُب واقعی یا communication کامل، هرگز روی نمی‌دهد. البته ممکن است کسانی بگویند که تو این حرفها را از خودت می‌سازی اما من جز این نمی‌گویم که وقتی عطار از تقابُلِ «علم» و «معرفت» سخن می‌گوید و «زبانِ علم» را زبانی روشن توصیف می‌کند و «زبان معرفت» را زبانی مبهم و گنگ، آن هم گنگ همیشگی، به نظر می‌رسد که به حوزه‌ای از معرفت‌شناسی epistemology دست یافته است که قدما ازان محروم بوده‌اند.

هرچه باشد «علم» با «معلومات» سر و کار دارد و تا به طبقه‌بندی معلومات از نظرگاه عطار نرسیم، مقصود او را از کلمهٔ «علم» به درستی در نخواهیم یافت.

فقر از نظر صوفیّه امری است شناخته‌شده و در استعمالات ایشان، با همهٔ چشم‌اندازهای گوناگون، یک حقیقت بیش نیست. اما این که «معدومات» را متعلّقِ این مفهوم می‌داند باید قدری درین باره تأمّل کرد. معدومات یک اصطلاح ویژه در کلام اشعری و معتزلی[1] دارد که بی‌شک در اینجا نمی‌تواند مورد نظر عطار قرار گیرد، زیرا آن مفهوم «معدومات» بیشتر به «ماهیّت» در مفهوم فلسفیِ آن نزدیک است و به «وجود ذهنی» در یک چشم‌انداز دیگر. پس باید پذیرفت که «معدومات» را عطار در معنی سَلْبی و عَدَمی آن به‌کار می‌برد، همان «نداشتن» یا «عدم» در اصطلاح صوفیه که نقطهٔ مقابلِ آن «داشتن» است. در فارسی نیز «هستی» را در مقابل «نیستی» یعنی داشتن و نداشتن فراوان می‌توان دید. وقتی فردوسی از پیری و «نیستی» سخن می‌گوید، منظورش همین «نداشتن» است و عطار هم متعلق فقر را همین «نداشتن» می‌داند. این که متعلقِ توحید دیدنِ ذاتِ یگانهٔ باری تعالی است روشن است و در این مقوله، شُبهه‌ای در کاربُردهای عطار وجود ندارد. اما اصطلاح توحید می‌تواند، از منظر عرفانی، چشم‌اندازهای بی‌شماری داشته باشد. شاید به دلیل ابیات دخیلی که وارد این منظومه شده است، در بحث توحید، باید در مورد تک‌تکِ بیتها، و استدلالِ به آنها، احتیاط علمی رعایت شود. مقدمه‌های اِلاهی‌نامه آمیخته به زبان ابن‌عربی است و کسانی که روایات متعددِ دیباچهٔ الاهی‌نامه را جعل کرده‌اند به شدت متأثر از زبان ابن‌عربی و اَتباعِ او بوده‌اند.[2]

در ساختارِ اصل و کلانْ‌پیرنگِ اِلاهی‌نامه یک چیز چشم‌گیر وجود دارد که نمادی است

---

۱) ← تعلیقاتِ منطق الطیر، شمارهٔ ۲۷۸.

۲) از جملهٔ آسیبهایی که این متون منحول به حوزهٔ عطارشناسی وارد کرده است این است که استاد فروزانفر با اتکا به دیباچهٔ مجعول چاپ ریتر (ملحق۲ چاپ حاضر) می‌گوید: «از اشارات عطار اعتقاد به وحدت وجود بر خواننده آشکار می‌گردد، مثلاً در این بیت:

همه جانا تویی چه نیست چه هست ... ندیدم جز تو در کونین پیوست

شرح احوال عطار، ۱۰۱، واستاد ریتر هم در فهرست تحلیلیِ پایان اِلاهی‌نامه البته با احتیاط عالمانهٔ خویش وحدتِ وجود را در داخل قلاب [ ] قرار داده و متوجه آن بوده است که چنین مقوله‌ای با عطار نمی‌تواند ارتباط داشته باشد. بعد از [وحدتِ وجود] اشاره به ابیات شمارهٔ ۷/۴، ۵/۷، ۱۴/۱۷، ۳/۲۰، ۸۴ و ۱۷/۱۵۰ کرده است و این ابیات در سراسرِ الاهی‌نامه، منحصر است به ملحق شمارهٔ۲ چاپ ما که دیباچهٔ چاپ استاد ریتر است و نمی‌تواند از عطار باشد. در سراسر اِلاهی‌نامه، متن اصلی، حتی یک بیت که تأیید مسألهٔ وحدتِ وجود، در زبان عطار باشد نمی‌توان یافت. تعبیراتی از نوع «اعیان وجود» و «جوهر ذات» که در دیباچهٔ چاپ ریتر آمده است دُمِ خروسِ جعل آن مقدمه و دیباچه است.

از ساختارِ جامعهٔ پدرسالار که هرچه از سوی پدر گفته می‌شود «فصل الخطابِ» همهٔ حرفهاست. به همین دلیل با اندک استدلالی که فرزندان و شاهزادگان در برابرِ پادشاه یا خلیفه طرح می‌کنند، گفتگو به سود پادشاه یا در جهتِ اراده و تشخیص پدر، به پایان می‌رسد. تقریباً تصویری است از فهم دینیِ جهان و جلوگیریی که چنین فهمی، در قدیم، از جستجو در امور ممنوعه دارد. نیز تصویری است از اینکه «پیر را بگزین و عین راه دان»[1] واین که حقایق وجود را فقط باید از زبان اولیا و پیران آموخت و هیچ‌کس نباید خود به اندیشیدن خطر کند.

این شیوهٔ «داستان در داستان» که اسلوب رایجی است در ادبیات قرن ششم و هفتمِ ادبیات فارسی، چه در نظم و چه در نثر، ظاهراً متأثر است از ادبیاتِ باستانیِ هند. شاعران و نویسندگان پارسی‌زبان هم در عمل به این گونهٔ از خلاقیت پرداخته‌اند و هم به طور نظری از آن آگاهی داشته‌اند. ضیاء نَخْشَبی که یکی از روایات «طوطی‌نامه» را در سال هفتصد و سی به همین نام تحریر کرده است در پایان اثر خویش می‌گوید:

جهانی از هنر یک‌باره مضبوط «حکایت در حکایت» کرده مربوط[2]

که تصریح او به اسلوب «حکایت در حکایت» خبر ازان می‌دهد که اینان به طور نظری هم نسبت به این موضوع آگاهی داشته‌اند.

آنچه دربارهٔ ساختارِ الاهی‌نامه و پیام روحانی عطار ضرورت داشت به اختصار در اینجا یادآوری شد اما بهتر است خوانندگان ملاحظات دو استاد بزرگ فروزانفر و ریتر را نیز درین باره به عین عبارات ایشان بخوانند:

نظر استاد ریتر دربارهٔ طرح الاهی‌نامه

«الاهی‌نامه» بر پایهٔ «زهد» که از اصول قدیمی تقوا در اسلام به شمار می‌آید، استوار است. «زهد» گسستن پیوند از این جهان و ترک مقاصد و غایات دنیوی و چشم پوشیدن از هوسها و آمال این دنیاست و باید به وسیلهٔ زهد آرمانهای اخلاق عرفانی و تقوا جای‌گزین مقاصد و آمال دنیوی گردد. داستان این مثنوی چنین است:

پادشاهی شش پسر دارد، همه را نزد خود می‌خواند و می‌خواهد که هرکدام بهترین

---

۱) مثنوی، ۱/۱۸۱.	۲) طوطی‌نامه، ۴۳۶.

آرزویی را که در زندگی دارند بازگویند تا او آنها را برآورده سازد (صص ۳۰-۳۱).[1]

اما پادشاه به جای برآوردن این آرزوها می‌کوشد تا حقارت و بی‌ارزش بودنشان را به ایشان بنمایاند و سعی دارد که پسرانش مقاصد و غایات والاتری را برگزینند. این معنی به شاعر فرصت می‌دهد تا یک رشته از فضایل و مفاهیم عرفانی را با یک رشته از رذایل و شهوات شرح دهد. شاهزادهٔ بزرگ‌تر خواهان دختر شاه پریان است که وصف کمال و جمال او را شنیده. پدر او را، به سبب این آرزو، شهوت‌پرست خوانده و می‌گوید: مرد آن است که از این شهوت‌پرستی دور باشد. او برای نمونهٔ عشقِ ناب، از زن زیبا و پارسایی سخن می‌گوید که در غیبت شوهرش عشّاق یکی پس از دیگری به او روی می‌آورند و وی را تهدید می‌کنند و آزار می‌رسانند. اما او وفاداری خود را به شوهر و عفّت زنانگی خود را همچنان نگاه می‌دارد (الاهی‌نامه، ۳۱-۴۷).

پسر در پاسخ می‌گوید: اگر شهوت نباشد انسانی هم وجود نخواهد داشت و اگر شهوت در کار نبود، نه پدر و نه خود او که شاهزاده است به جهان هستی پای نمی‌نهادند... پدر می‌گوید که مخالف شهوت نیست، اما چون پسرش از میان همهٔ آرزوها تنها شهوت جنسی را برگزیده است، به این معنی است که از درجهٔ والای محبّت که عاشق را برای فنا در راه معشوق آماده می‌سازد، آگاه نیست. اینجاست که در این مثنوی برای بار نخستین آهنگ عشقی به گوش می‌آید که آمادهٔ تحمّل هرگونه رنج و فداکاری است، عشقی که مرگ به دست معشوق را بالاترین نشان محبّت می‌داند (صص ۴۷-۵۱).

شاهزاده با اعتراض می‌گوید: بدون زن فرزندی به وجود نمی‌آید. فرزند یادگار پدر است و در روز رستاخیز شفیع اوست. من نیز مانند دیگران طالب چنین فرزندی هستم.... پدر خطراتی را که ممکن است از راه فرزند متوجّه پدر شود به او گوشزد می‌کند و می‌گوید: آنکه هنوز خود را کامل نکرده وجود فرزند برای او مانعی در راه تکمیل دین است و در تأیید این معنی داستانی از ابراهیم ادهم صوفی معروف می‌آورد که در آن بیان شده است چگونه خطر انحراف از خداوند از راه زن و فرزند وجود دارد. فرزندان پدر و مادر خود را وادار می‌سازند که زهد و ریاضت را ترک کنند. تنها خداوند پاک فارغ از زن و فرزند است. داستان یعقوب و یوسف نشان می‌دهد که فرزند تا چه

---

۱) ارجاعات استاد ریتر چاپ خود اوست.

اندازه می‌تواند برای پدر مایهٔ درد و رنج باشد (صص۵۹-۶۰ و ۶۴-۶۵).

سرانجام شاهزاده از پدر می‌خواهد که لااقل به او بگوید دختر شاه پریان که او در طلبش بی‌قرار است، کیست. پادشاه در پاسخ داستانی نقل می‌کند که از آن برمی‌آید آن شاهزادهٔ محبوب نفس خود اوست و جهان چیزی جز خودِ انسان نیست.

«کنون تو ای پسر چیزی که جُستی همه در توست و تو در کار سستی
اگر در کار حق مردانه باشی تو باشی جمله و همخانه باشی»

(صص ۷۲-۷۷)

شاهزادهٔ دوم طالب جادوگری است، زیرا او با جادوگری می‌تواند به هر دیاری که بخواهد برود و به هر کجا که بخواهد راه یابد و به هر صورتی که بخواهد درآید؛ زیبارویان را ببیند و با هر یک درون پرده برود و از ماه تا ماهی حکم راند. پدر می‌گوید: شیطان بر تو غالب آمده و دیو تو را از راه به درکرده است. تو فقط به دنبال آرزوهای خام و باطل خود هستی و نیکی را نه برای خدا، بلکه برای ریا و هوای نفس می‌جویی (مقالهٔ پنجم، صص۸۷-۸۸).

پسر در پاسخ می‌گوید: مردم همه به دنبال امیال و شهوات خود هستند. اگر من نیز در راه هوی و هوس اندکی جادوگری یاد بگیرم چون سرانجام توبه خواهم کرد زیانی نخواهم دید. پدر می‌گوید: زندگی خود را بیهوده تلف مکن، زیرا می‌دانی که زنده نخواهی ماند. به دو فرشتهٔ هاروت و ماروت بنگر که چگونه به سبب جادوگری تشنه در چاهی نگونسارند، با آنکه با آب چاه یک وجب بیشتر فاصله ندارند. کسی چه می‌داند شاید مرگ تو را به بابل می‌کشاند که چنین در آرزوی جادوگری هستی، مانند آن جوان که برای گریز از عزراییل با باد از پیش سلیمان به هندوستان رفت، اما مرگ در همان جا او را دریافت (مقالهٔ ششم، آغاز و حکایت اول، صص۱۰۰-۱۰۱).

شاهزاده در پاسخ می‌گوید: آرمانهایی که پدر برای او تعریف می‌کند بسیار عالی است، اما دست او به آن نمی‌رسد و او نمی‌تواند خود را از آرزوی جادوگری برهاند.

پدر می‌گوید: تو باید چیزی بخواهی که از نظر خداوند راست و درست و برای خود تو شایسته و سزاوار باشد، وگرنه کارت رو به تباهی خواهد بود؛ مانند آن مردی که از عیسی خواست تا اسم اعظم خدا را به او یاد بدهد ولی همین اسم اعظم مایهٔ هلاک او شد. (آغاز مقالهٔ هفتم، حکایت اول، صص۱۱۲-۱۱۳).

سرانجام شاهزاده از پدر می‌خواهد که او را از سرّ سحر آگاه کند و روشن سازد که چرا جادوگری در نظر او زشت و معیوب است. پدر می‌گوید: جادوگری کار شیطان است و شیطان درون انسانها رخنه کرده و تخت خود را در درون سینهٔ ایشان نهاده است، زیرا آدم و حوّا بچهٔ شیطان را خورده‌اند (آغاز مقالهٔ هشتم، حکایت اول، صص ۱۲۶-۱۲۹).

شاهزادهٔ سوم از پدر خواهان جام جم شد تا در آن راز همهٔ جهان را ببیند. پدر گفت: آنچه تو را برای طلب جام جم برانگیخته کبر و عُجب است و تو می‌خواهی با در دست داشتن جام جم بر همهٔ مردم فائق آیی. اما اگر مرگ مانند جمشید بر سرت ارّه نهد (جمشید را با ارّه کشتند) این جام برای تو سودی نخواهد داشت و تو به زاری خواهی مرد (آغاز مقالهٔ نهم، صص ۱۳۹-۱۴۰).

شاهزاده در پاسخ گفت: همهٔ مردم، و در رأس ایشان بزرگان جهان طالب جاه و نام هستند. حبّ جاه و نام مادرزادی است و مایهٔ تمییز انسان و حیوان نیز همین است. پدر گفت: راه علوّ و کمال، اطاعت از فرموده‌های حق است و در پی جاه و نام بودن انسان را به گناه و عصیان می‌کشاند (آغاز مقالهٔ دهم، ص ۱۵۳).

شاهزاده با اعتراض پاسخ می‌دهد و می‌گوید: این اثرات که تو بر طلب جاه و نام می‌نهی حتمی و قطعی نیست. اگر من راه اعتدال بپیمایم و اندکی به سوی جاه و نام بگرایم غرور آن دیدهٔ بصیرت مرا کور نسازد. پدر در پاسخ می‌گوید: همین جاهِ اندک هم می‌تواند تو را به چاه افکند. حتی اگر تو با رضایتِ خاطر به طاعات خود بنگری آن میان تو و خداوند حجاب می‌گردد و اگر طاعات سبب حجاب شود، طلب جاه و نام سبب حجاب بیشتری می‌گردد (آغاز مقالهٔ یازدهم، ص ۱۶۹).

سرانجام شاهزاده از پدر می‌خواهد که برای او بگوید این جام جم چیست، و پدر داستان پرمعنی کیخسرو و جام جمشید را برای او شرح می‌دهد (آغاز مقالهٔ دوازدهم، حکایت اول، صص ۱۸۴-۱۸۶).

شاهزادهٔ چهارم در آرزوی آب حیات است. پدر می‌گوید: آرزوی آب حیات برای طلب عمر جاودانی است و تو برای رسیدن به آرزوی عمر جاودانی و حرص و هوسی که در جان تو پیدا شده به دنبال آب حیات هستی (آغاز مقالهٔ سیزدهم، ص ۱۹۸).

پسر از پدر می‌خواهد تا آب حیات را برای او توضیح دهد و پدر داستان اسکندر و رفتن او را برای جستجوی آب حیات شرح می‌دهد و می‌گوید: آب حیات همان علم

است (آغاز مقالهٔ چهاردهم، حکایت اول، صص۲۱۵-۲۱۹).

شاهزادهٔ پنجم در آرزوی انگشتر سلیمانی است تا آدمی‌زاده و دیو و پری را به فرمان خود درآورد و زبان مور و منطق مرغ را بفهمد. پدر گفت: پادشاهی این جهان ناپایدار است و به همین دلیل ارزشی ندارد. تنها ملک و شاهی آن جهان دارای ارزش و اعتبار است و اگر تو ملک جاوید آن جهان را می‌خواهی قرص نانی از این جهان تو را کفایت کند (آغاز مقالهٔ پانزدهم، صص۲۲۴-۲۴۵).

پسر در پاسخ گفت: هیچ آدمی‌زادی ندیدم که از آرزوی ملک و شاهی آزاد باشد و آن حکیم فرزانه نیکو گفته است که پادشاهی، حتی اگر یک روز باشد، خوش است.[1] پدر گفت: تو از آن روی ملک فانی این جهان را برگزیده‌ای که از ملک آخرت چیزی نشنیده‌ای. بزرگان که آن ملک را شناخته‌اند، ملک این جهانی را به دور افکنده‌اند؛ چنان که سَبْتی پسر هارون‌الرشید چنین کرد (آغاز مقالهٔ شانزدهم، حکایت اول، صص۲۵۸-۲۶۴).

پسر گفت: سلطنت و پادشاهی امری مطلوب است و بزرگان و حکما همواره به دنبال سلطنت و حکومت بوده‌اند. پدر در پاسخ به ناپایداری سلطنت و پادشاهی دُنیوی اشاره کرد و بار سنگینی را که صاحبانِ مُلک بر دوش دارند، ولی نمی‌توانند آن را تحمل کنند، یادآور شد (آغاز مقالهٔ هفدهم، ص۲۶۹).

پس از آن پسر از راز خاتم سلیمانی پرسید و پدر در پاسخ داستان بلوقیا (بُلُقیا) و عَفّان را باز گفت (آغاز مقالهٔ هجدهم، حکایت اول، صص ۲۸۵-۲۸۶).

شاهزادهٔ ششم که آخرین بود، طالب کیمیا بود تا بتواند با آن دنیا را در آرامش نگاه دارد و درویشان را توانگر سازد. پدر او را متّهم ساخت که حرص بر او غالب شده تا او را به جستجوی کیمیا برانگیخته است. مرغ حرص و آز را فقط خاک گور می‌تواند سیر سازد (مقالهٔ نوزدهم، صص۳۰۰-۳۰۱).

پسر گفت: فقر و تنگدستی بیش از حدّ ممکن است شخص را به کفر و بی‌ایمانی بکشاند، ولی با زر و سیم هم می‌توان دنیا را به دست آورد و هم دین را و به همین سبب

---

۱) در اصلِ ترجمهٔ فارسی: که روز شاهی روزی خوش است. ولی عطار می‌گوید:

نکــو گفت آن حکیمِ مشتری‌فَش	که گر شاهی بود روزی، بود خوش

بنگرید به تعلیقات همین بیت، در متنِ حاضر و شواهدی که ما آورده‌ایم و نیز *The Ocean of the Soul*, p. 7 که استاد ریتر بیت را به همین گونه، که در ترجمهٔ فارسی آورده‌اند، فهمیده است و درست نیست. ــ ش. ک.

از خدا می‌توان هم طلب زر کرد و هم طلب کیمیا. پدر گفت: جمع میان دین و دنیا با هم ممکن نیست و هر دو را نمی‌شود با هم از خدا خواست (آغاز مقالهٔ بیستم، ص۳۱۴).

شاهزاده سخنان پدر را عالی و سودمند خواند، اما همچنان بر عقیدهٔ خود پای‌بند ماند و گفت که کیمیا هم برای زندگی مادّی و هم معنوی او سودمند است. اگر دنیا و دین کسی را دست دهد معشوق را هم دست می‌دهد و اگر دنیا و دین یار نباشد، از یار هم استظهار نیاید. پدر اندیشهٔ فرزند را دور از تحقیق دانست و گفت: تا خوب و بد دنیا را در نبازی عشق تو عشق مجازی خواهد بود و آنچه در انتظار عاشق حقیقی است اشک و خون و آتش است و این معنی را از داستان دراز مرگ اندوهبار رابعه، زن شاعری که عاشق غلامی شده بود، می‌توان دریافت (مقالهٔ بیست و یکم، حکایت اول، صص۳۳۹-۳۵۲).

شاهزاده پرسید: پس حقیقت کیمیا چیست؟ پدر در پاسخ داستانی عجیب از افلاطون نقل می‌کند با سختی در پایان آن و در این سخن می‌گوید که کیمیای حقیقی درد و رنج است (آغاز مقالهٔ بیست و دوم، حکایت اول، صص۳۵۲-۳۵۵). در سخن پایانی حکایت نهم می‌گوید: کیمیا «نور خداوند» است که مردم را روشن می‌کند و دگرگون می‌سازد.[1]

نظر استاد فروزانفر دربارهٔ الاهی‌نامه

الاهی‌نامه مثنوی است به وزن بحرِ هَزَج مُسَدَّسِ محذوف مشتمل بر ۶۵۱۱ بیت[2] که آغاز می‌شود به حمد خدا و نعتِ رسول‌ص و مناقب یاران وی و مضامین این قسمت مبتنی است بر عقاید دینی و روایات و قصص مذهبی و عقاید و افکار حکما (از روی ندرت) و بعد از نعت رسول‌ص وصفی مشبع از معراج دارد شبیه بدانچه در سایر مثنویات وی می‌بینیم.

و پس از آن طرح اصلی کتاب شروع می‌شود که عبارت است از مناظرهٔ پدری با پسران شش‌گانهٔ خود که هرکدام از وی چیزی و مرادی خواسته‌اند بدین گونه:

پسر اول: دختر شاه پریان. پسر دوم: جادویی. پسر سوم: جام جم. پسر چهارم: آب حیات. پسر پنجم: انگشتری سلیمان. پسر ششم: کیمیا.

پدر در جواب هریک علّت و سببی را که موجب این طلب شده و خواهش درونی

---

۱) دریای جان، ۱/۵-۱۰.

۲) ارجاعات استاد فروزانفر به چاپ ریتر است.

فرزند را برانگیخته بیان می‌کند و پسر جواب می‌دهد و میان پدر و پسر بحث اخلاقی و دینی و اجتماعی در می‌گیرد و سرانجام پدر از میدان بحث چیره و پیروز بیرون می‌آید و پسر را قانع می‌کند. آنگاه پسر، حقیقتِ امر را از پدر جویا می‌شود و پدر آن امر را، که مطلوب پسر بوده، توجیه و تأویل می‌کند و زان پس نوبت به پسر دیگر می‌رسد و او نیز بر همان منوال با پدر بحث و جَدَل می‌آغازد تا آنکه پدر او را به تسلیمِ نظر و قبولِ دلایل خود وامی‌دارد و مطلوب را تأویل و تفسیر می‌نماید. گفت و گوی پدر و هریک از پسران چهار مقاله را فرا می‌گیرد مگر بحث او با پسر چهارم که گویا سریع القبول بوده یا قدرت جدل نداشته و بدین جهت در قدم اول از بحث، سپرِ تسلیم فرا روی کشیده و گفتارِ پدر را پذیرفته و تمام سؤال و جواب در دو مقاله به پایان رسیده است.

آرزو و خواهشهای پسران از اموریست که شهرت دارد ولی از صحّت و واقعیّت عاری است و در عدادِ اَوهامِ بَشَری شمرده می‌شود و پدر نخست به جای آنکه در اصل بحث وارد شود علّت خواهش و انگیزهٔ طلب را مورد بحث قرار می‌دهد و به نقد و نکوهشِ آن می‌پردازد و این مسأله کتاب را از جهت اطلاع بر نظر عطار در چند مطلب مهم اخلاقی و اجتماعی اهمیت بسیار می‌بخشد.

نظر عطار دربارهٔ ازدواج (سؤال پسر اول) و غلبهٔ وَهْم و پندار (سؤال پسر دوم) و عُجب و طلبِ جاه از طریق علم و معرفت (سؤال پسر سوم) و طولِ اَمَل (سؤال پسر چهارم) و جاه‌طلبی از راه فرمانروایی (سؤال پسر پنجم) و حرص بر طلب و جمعِ مال (سؤال پسر ششم) از مقالات بیست و دوگانه به خوبی روشن می‌گردد و چنانکه خوانندگان به وضوح درمی‌یابند در غالب این مسائل شیخ راه افراط پیموده و به طور کلی نفی کرده است و خاصه نظر او در امر زناشویی و داشتن فرزند و کسب مال و جمع ثروت با فقرِ محمدی و طریق عده‌ای از مشاهیر صوفیّه سازگار نمی‌آید.

دیگر از جهات اهمیت الاهی‌نامه مبارزه‌ای است که شیخ در این کتاب با اوهام و خرافاتِ رایج در میانهٔ عوام و شاید خواصّ شروع نموده و به دلایل استوار و استناد به قصص و امثال، بُنیانِ آنها را در هم ریخته و واژگون ساخته است. نباید فراموش کنیم که هَوَس ازدواج با دختر شاه پریان و تحصیلِ ثروت از راه کیمیا و رسیدن به آمال و آرزوها به وسیلهٔ سِحْر و جادویی، در طول قرون و اعصار، چه مایه عمر و وقت و مال و جانِ مردمِ ساده‌دل و زودباورِ محال‌اندیش را بر باد داده و از حقایق زندگی منحرف و دور

داشته است. در روزگاری که اکابر علما در تسخیر و عزائم کتاب نوشته‌اند (مانند فخرالدین رازی که کتابی درین باره دارد و در کتابخانهٔ آستان قدس موجود است) و گاهی نیز درصدد معالجهٔ امراض بدان وسیله برمی‌آمده‌اند (ابن رَبَّنِ طبری تقریباً چهار قرن پیش از عطار در فردوسُ الحکمة بابِ مخصوصی درین نوع معالجه نوشته است) و داستان خضر و اسکندر وِرْدِ زبانها بوده و حکیم نظامی از معاصرین عطار به تفصیلِ تمام در اسکندرنامه آن قصه را آورده است. اقدام دلیرانهٔ شیخ که خود از اکابرِ صوفیان است، با آنکه عوام و بعضی از خواصِ این طبقه نیز در نشر این روایات تأثیر عجیب داشته‌اند، بی‌گمان روشن‌بینی و حق‌پرستی او را در نظر ما مؤکّدتر جلوه می‌دهد و بر احترام و بلندیِ مقامش می‌افزاید.

روش عطار در ترتیب مقالات الاهی‌نامه این است که در آغاز هر مقاله سؤال پسر و جواب پدر را طرح می‌کند و پس از آن از گفتهٔ پدر به مناسبت جواب حکایتی می‌آورد و غالباً، بلکه به طور کلی، پس از این قسمت مطلب عوض می‌شود و شیخ امور دیگر را در نظم می‌کشد و به اقتضاءِ سخن حکایتی نقل می‌کند که گاه نتیجهٔ آن با مطلبی که حکایت را به تناسب آن آورده است ربطِ جَلی و پیوند روشنی ندارد و گاه ترتیب مطالب و حکایات به صورتی است که خواننده تصور می‌کند یا به یقین می‌بیند که شیخ حکایتها را پیش‌تر ساخته و سپس برای پیوستن آنها به یکدیگر ابیاتی (که مانند تخلّص است در قصایدِ مدح) گنجانیده و به صورت آنها را به شکل یک مقاله و در سیاقِ گفتار واحد درآورده است و به همین سبب جهات انتقال شیخ را از مضمونی به مضمون دیگر با تأمل بسیار و به دشواری می‌توان توجیه نمود و به‌راستی ترتیب کتاب بدان گونه است که اگر در هر مقاله سؤال و جواب پسر و پدر و حکایتِ نخستین را جدا کنند و به صورت مستقل در آورند به اساسِ مطلب و بنیادِ اصلیِ الاهی‌نامه ضرری متوجه نمی‌گردد و نقصانی در طرح اساسی آن مشهود نمی‌شود و در فهم و تصویرِ داستانِ پدر و پسران ششگانهٔ وی به سایر ابیات حاجتی صورت نمی‌بندد و در نتیجه توان گفت که از جهت نظم و ترتیب منطقی و تسلسل مطالب و حکایات، الاهی‌نامه به پایهٔ منطق الطیر و مصیبت‌نامه نمی‌رسد و در عداد آثار بی‌نظیر عطار قرار نمی‌گیرد.

روی هم رفته شیخ در الاهی‌نامه دویست و هشتاد و دو حکایت به رشتهٔ نظم کشیده که در میانهٔ آنها حکایتی دربارهٔ مهستی (ص۲۳۲) و قصه‌ای از فخرالدین گرگانی (ص۱۰۳)

و داستانی مفصّل از رابعه دختر کعب (ص ۳۳۰) می‌خوانیم که برای اطلاع از احوال آن سه تن، که از شعرای بنام زبان پارسی محسوبند، بی‌اندازه مفید است.

شیخ حکایات را مطابقِ اسلوبِ خود با زبان ساده و دور از تکلّف به نظم آورده مگر در وصفِ جمال و حسنِ دلبران که از این قاعده عدول کرده و صنایع بدیعی به کار برده (ص ۳۱، ۴۸، ۸۰، ۲۹۵) و در صفحهٔ ۳۴۵ در دوازده بیت از روی التزام پنجاه و هفت کرّت لفظ «سر» را استعمال نموده و بالطبع شعر او درین موارد چندان لطیف و دلکش نیفتاده است.

حکایات الاهی‌نامه به طور کلی مفصل‌تر و درازتر از حکایات سایر آثار عطار است و به‌خصوص حکایت زن پاکدامن (ص ۳۱-۴۷) و قصهٔ امیر بلخ و عاشق شدن دختر او (۳۳۰-۳۵۲) و داستان پسر هارون‌الرشید (۲۵۸-۲۶۴) طول و تفصیل تمام دارد.

روایات و قصص دینی بالنسبه به سایر مثنویات صوفیانهٔ عطار در الاهی‌نامه بیشتر است و ظاهراً علّت آن باشد که روش و طریقهٔ شیخ در این منظومه متمایل به زهد و ترکِ دنیا و خوفِ از مرگ و بیمِ عاقبت است و به‌ناچار مضامین اشعار متأثر است از افکار دینی و حکایات نیز به اقتضای آنها از مآخذِ دینی گرفته شده و شیخ آنها را در بسیاری از مواضع به مضامینِ آیات و احادیث تأیید نموده است.

قوّت ایمان و شدّتِ اخلاص شیخ را از مقدمهٔ کتاب (۷-۱۱) و خاتمهٔ آن به خوبی می‌توان استنباط نمود و هیچ شک نیست که عطار (در الاهی‌نامه) مردی است صاحب ایمان قوی و تا حدّی متمایل به عقاید عامیانه[۱] در صورتی که این نظر از مطالعهٔ منطق الطیر و مصیبت‌نامه کمتر به خاطر می‌گذرد.

با همهٔ آنچه گفتیم شیخ ما در الاهی‌نامه به داستانهای ملی بیشتر عنایت ورزیده و در مواضع مختلف از آنها یاد کرده چنانکه در ص۹۴ داستان بیژن و قصهٔ اکوان دیو و جام کیخسرو و در ص۲۴۵ داستان رستم و سهراب و درفش کاویان و در ص۲۴۸ داستان یزدگرد و در ص۲۶۶ قصهٔ خون سیاوش و در ص۳۲۸ داستان رستم و اسفندیار و در ص۳۳۴ اشارتی به افراسیاب و آبِ زِرِه مشاهده می‌کنیم.

در میانهٔ حکایات الاهی‌نامه قصهٔ امیرِ بلخ و عاشق شدنِ دخترِ او (رابعهٔ بنت کعب)

---

۱) اعتمادِ استاد فروزانفر بر دیباچهٔ مجعول چاپ ریتر او را وادار به چنین قضاوتی کرده است.

امتیاز دارد زیرا شیخ درین داستان مناظر مختلف را ـ از قبیلِ جمال معشوق، باغ، میدانِ جنگ، عاشق و معشوق ـ وصف می‌کند و مانندِ شاعرانِ منظره‌ساز نکته‌ها و خُرده‌ها در وصف، کار می‌بندد و قدرتِ خویش را در صنعت و شعرِ غیرِ عرفانی نشان می‌دهد و در نامهٔ دختر کعب و شرحِ مرگِ غم‌انگیز او سخت مؤثر و سوزناک سخن می‌گوید چنانکه استادیش در شعر سادهٔ لطیف و سبک صنعت‌آمیز و متکلّفانه در خور انکار نتواند بود.[۱]

جایگاه الاهی‌نامه در نظام تاریخیِ آثار عطار

عطار الاهی‌نامه را وقتی سروده است که آثاری از وی نشر یافته بوده است، دست کم می‌توان با اطمینان گفت که اِلاهی‌نامه نخستین اثرِ عطار در عالم منظومه‌سرایی نبوده است. در خاتمهٔ اِلاهی‌نامه می‌گوید:

ز چندین باغ کز من یادگار است.

بی‌گمان منظورِ او از باغ، چند قصیده یا چند غزل نیست. این باغهایی که از وی، در لحظهٔ پایان اِلاهی‌نامه، به یادگار بوده است احتمالاً منظومه‌های عرفانی او بوده است، از قبیل اسرارنامه. با اینهمه اگر بخواهیم مقدمهٔ مختارنامه را، که درین باب بسیار مهمّ است، معیار قرار دهیم باید بپذیریم که اِلاهی‌نامه (= خسرونامه) نخستین منظومهٔ عطار است، زیرا دو بار که عطار در آن مقدمه به نشرِ آثار خود اشارت می‌کند، در هر دو بار خسرونامه (= الاهی‌نامه) را در آغاز می‌آورد:

۱) چون سلطنت خسرونامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرارنامه منتشر شد و زبانِ مرغانِ طیورنامه ناطقهٔ ارواح را به محل کشف رسید و سوزِ مصیبتِ مصیبت‌نامه از حدّ و غایت درگذشت و دیوانِ دیوان ساختن تمام داشته آمد...

۲) این دو مثلث که از عطار در عالم یادگار ماند: یکی خسرونامه (= اِلاهی‌نامه) و اسرارنامه و مقامات طیور و دوم دیوان و مصیبت‌نامه و مختارنامه... نظمی که برای نشرِ چهار مثنویِ خود قائل شده است در هر دو بار بدین گونه است: خسرونامه (= اِلاهی‌نامه)، اسرارنامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه.

قراین دیگری هم وجود دارد که این نظم تاریخی را تأیید می‌کند.[۲]

---

۱) شرح احوال عطار، ۹۵-۱۰۰.

۲) نیز بنگرید به مقدمهٔ مختارنامه، ۳۲.

تحولات ساختاری الاهی‌نامه

کسانی که بخواهند به گونه‌ای علمی و بنیادی با تحولات اِلاهی‌نامه و نسخه‌های آن آشنا شوند، از دانستن چند نکتهٔ مقدّماتی و ضروری ناگزیر خواهند بود. بنابراین طرح اجمالی آن نکته‌ها را به عنوان مقدمهٔ واجب تحقیق درین باره قرار می‌دهیم و یادآور می‌شویم که تا کسی این مقدمات را به درستی در نیابد، نمی‌تواند به اصلِ موضوع سرنوشتِ اِلاهی‌نامه وقوفِ کامل حاصل کند:

۱) برای رفعِ هر گونه شبهه و زدودنِ بعضی موهومات از ذهن خوانندگانِ این یادداشت، یادآور می‌شویم که کتابی به نام «خسرونامه» توسط مرحوم احمد سهیلی خوانساری چاپ شده است[۱] و این خسرونامه را او و بسیاری از معاصران ما، اثری از آثار عطار تلقّی کرده‌اند، حتی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر[۲]. اما استاد ریتر در دریای جان، هرگز به خسرونامه نپرداخته و کوچک‌ترین بهره‌ای از آن نبرده است.

۲) این خسرونامه، سرگذشتِ شخصی است به نام «هرمز» که روابط عاشقانه‌ای دارد با زنی به نام «گل» یا «گلرخ». تا آنجا که نسخه‌شناسی‌ها و اطلاعاتِ برخاسته از کتبِ قدما نشان می‌دهد نام این خسرونامه، در اصل، «گل و هرمز» یا «هرمز و گلرخ» بوده است و دلیل آن نیز روشن است، زیرا تا اواسطِ داستان، قهرمان اصلی ــ که همان هرمز است ــ از خسرو بودن و تبارِ شاهی خویش بی‌اطلاع است. شاعری هم که این منظومه را سروده است تا اواسطِ داستان، پیوسته از او به عنوان هرمز یاد می‌کند. در اواسط داستان که معلوم می‌شود هرمز شاهزاده‌ای است، اندک‌اندک شاعر از او به عنوان خسرو یاد می‌کند و به تدریج نام خسرو جانشین هرمز می‌گردد. به همین دلیل، پس از این، درین مقال، ازین منظومه، به تبعیتِ قدما، با عنوان «گل و هرمز» یاد خواهیم کرد و برای این که ذهن خوانندگان، از دانسته‌های قبلی ایشان و تلقیناتِ متأخرین زدوده شود، ازین پس هرچه دربارهٔ خسرونامهٔ چاپ شده توسط مرحوم احمد سهیلی بگوییم با عنوان «گل و هرمز» که نامِ اصلی و قدیمی آن است خواهد بود.

۳) سرایندهٔ «گل و هرمز» شاعری است از حدود قرن هفتم و یا اوایل قرنِ هشتم. در میانِ آثاری که به عطار نسبت داده‌اند، و شمارِ آن آثار بسیار است و هرکدام متعلق به

---

۱) البته خسرونامه با عنوان هرمز و گلرخ، در هند، ۱۲۹۵ هـ ق چاپ شده است.

۲) شرح احوال عطار، ۳۳-۳۷.

گوینده‌ای است و حاصل دورهٔ خاصی از تاریخ، این «گل و هرمز» زبانی کهن و استوار دارد و گویندهٔ آن هرکه هست، شاعری تواناست و بر کنایاتِ زبان فارسی سخت مسلط است و اگر بخواهیم در میانِ مثنوی‌سرایان زبانِ فارسی تا اوایل قرن هشتم یکی را برگزینیم که زبانی بسیار نزدیک به زبانِ عطار ــ در منطق الطیر و اسرارنامه و مصیبت‌نامه ــ داشته باشد باید همین گویندهٔ گل و هرمز را در نظر بگیریم.

۴) این گویندهٔ «گل و هرمز» در سرودن داستانِ عاشقانه و توصیفِ صحنه‌های مرتبطِ با این گونه منظومه‌ها، شاعری چیره‌دست و زبان‌آور است و اگر چند مورد استثنایی را، که قطعاً وارد کار او کرده‌اند و تناسبی با جهان‌بینی و سلیقهٔ روحی او ندارد و ما پس از این دربارهٔ آن موارد سخن خواهیم گفت، از کارِ او نادیده بگیریم کوچک‌ترین ارتباطی با عالمِ تصوّف و عرفان ندارد. این منظومه، صرف نظر از آن چند موردِ منحول و دخیل، چیزی است از جنسِ ویس و رامینِ فخرالدین گرگانی، چه از دیدگاه اسلوبِ بیانِ شاعر و چه از دیدگاه شخصیت‌های داستان و نوعِ اخلاق حاکم بر رفتارهای ایشان و فضاهای داستان.

۵) بعد ازین که خوانندگانِ این یادداشت به این امورِ بدیهی توجه کردند، حال، یادآور می‌شویم که عطار، یعنی سرایندهٔ منطق الطیر، در مقدمهٔ مختارنامهٔ خویش ــ که مجموعهٔ رباعیات اوست و آن مقدمه را در آخر عمر و به نثر نوشته است ــ می‌گوید، و دو بار هم می‌گوید، که من دو مثلّث در قلمرو شعر از خود به یادگار گذاشته‌ام که عبارت است از خسرونامه، اسرارنامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه، دیوان و مختارنامه. عطار در همین مقدمه خود یادآور می‌شود که دو اثرِ خویش را به نام جواهرنامه و شرح القلب، خود از میان بُرده است. علت این کار را نیز توضیح نمی‌دهد. شاید به دلیل این که از آثار جوانیِ او بوده است یا از منظرِ مسائل عرفانی، نشرِ آن در میان مردم، با دشواریهایی روبه‌رو بوده است. اینک عین سخنِ عطار:

الف) «چون سلطنتِ خسرونامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرارنامه منتشر شد و زبان مرغان طیورنامه (= منطق الطیر) ناطقهٔ ارواح را به محل کشف رسید و سوزِ مصیبتِ مصیبت‌نامه از حد و غایت درگذشت و دیوانِ دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهرنامه و شرح القلب، که هر دو منظوم بودند، از سرِ سودا نامنظوم ماند که حَرْق و غَسْلی بدان راه یافت، رباعیاتی که در دیوان است بسیار است... این مقدار که درین مجموعه (= مختارنامه) است اختیار کردیم، بدین ترتیب و باقی در دیوان گذاشتیم.»

ب) «این دو مثلث که از عطار در عالم یادگار ماند، یکی: خسرونامه و اسرارنامه و مقامات طیور (= منطق الطیر) و دوم: دیوان و مصیبت‌نامه و مختارنامه...»[1]

می‌بینیم که شاعر، در اواخر عمر، وقتی که حاصل دوران شاعریِ خویش را پیش چشم آورده است از شش اثرِ منظومِ خود بدین گونه سخن می‌گوید.

۶) دو بار که عطار به صراحت، حاصل دوران شاعری خویش را، پس از تدوین دیوان، که معمولاً در آخر عمر بدین کار باید پرداخت، پیش چشم می‌آورد از خسرونامه، اسرارنامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه، دیوان و مختارنامه یاد می‌کند و تصریح می‌کند که بدین گونه دو مثلّث (یعنی شش اثرِ مستقل) از میراث شاعری او باقی خواهد ماند. درین سیاهه، نامی از کتاب اِلاهی‌نامه بُرده نشده است.

۷) در مناقب العارفین افلاکی که زندگینامهٔ حضرت مولانا است و در آنجا که از کتابهایی که با زندگی مولانا مرتبط بوده سخن می‌رود از مصیبت‌نامه و منطق الطیر سخن می‌رود و چیزی دربارهٔ اِلاهی‌نامه گفته نمی‌شود، تنها از اِلاهی‌نامهٔ حکیم سنائی (= حدیقة الحقیقه) یاد می‌شود.[2]

۸) این یادآوریها را برای آن تکرار کردم تا زمینه‌ای باشد برای طرح مطلبِ اصلی و آن این که:

الف) نامِ اصلِ منظومه‌ای که از قرن هشتم به بعد به عنوانِ اِلاهی‌نامهٔ عطار معروف شده است و نسخه‌هایی هم از آن در قرن هشتم کتابت شده است، در اصل خسرونامه بوده است.

ب) خسرونامهٔ عطار که بعدها، دیگران، نامش را به اِلاهی‌نامه بَدَل کرده‌اند سرگذشتِ خسروی (= خلیفه‌ای) است با پسرانش. در همان آغاز داستان هم از زبانِ همان خلیفه به پسرانش می‌گوید «خلیفه‌زاده‌اید و پادشاهید.» بنابراین پادشاه-خلیفه درین میدان یکی است[3] و اِلاهی‌نامهٔ موجود چیزی نیست جز سرگذشت همین خسرو/ سلطان/ خلیفه با

---

۱) مختارنامه، صص ۷۰، ۷۲.

۲) مناقب العارفین، افلاکی، ۷۴۰.

۳) اصولاً در زبان عطار و مولانا میان خلیفه و پادشاه هیچ تمایزی وجود ندارد و پیوسته در یک صفحه و در یک واقعه، این دو کلمه، به تناوب، جانشین یکدیگر می‌شوند. در اِلاهی‌نامه، چاپ حاضر، ۴۳۱۱ وقتی محمود غزنوی با پیرزنی که برای خود غذایی می‌پخت سخن می‌گوید، عطار خلیفه را دربارهٔ محمود به کار می‌برد:

بدو گفت آمدت مهمان خلیفه　　چه آتش می‌کنی هان ای عفیفه

←

پسرانش و پرسشهای ایشان دربارهٔ آرزوهاشان و پاسخ پدر به هرکدام ازین شش پسر.

۹) چنین به نظر می‌رسد که کسی یا کسانی به نسخه‌ای از «گل و هرمز»، که سرگذشتِ عشقِ هرمز یا خسرو با گلرخ است، دست یافته‌اند و دیده‌اند که در بخشی ازین داستان سخن از عشقِ «خسرو» و «گلرخ» است، به نظرشان آمده است که شاید آنچه در اذهان به نام «خسرونامهٔ» عطار وجود دارد، همین مثنویِ هرمز و گل‌رخ است و آن را در تعارض با خسرونامهٔ اصلی عطار، که همان اِلاهی‌نامهٔ موجود در روزگار ماست، دیده‌اند. خواسته‌اند به مصداق اَلجَمعُ مَهما اَمْکَن اَولیٰ مِنَ الطَّرْد عمل کنند، بهتر آن دیده‌اند که برای عطار درین وادی دو منظومه بسازند، یکی داستان خلیفه و شش پسرش که عملاً نوعی خسرونامه است و دیگری هم داستان عشق هرمز یا خسرو با گلرخ است. ناچار دست به بعضی تصرفات زده‌اند تا هردو منظومه را به تملّک عطار درآورند.

۱۰) نخستین کاری که کرده‌اند، با زبانی بسیار سُست و نادرست، از زبانِ عطار ابیاتی سروده‌اند که در آن ابیات عطار می‌گوید:

رفیقی داشتم عالی ستاره	دلی چون آفتاب و شعرباره
ز شعرم یادداشت از طبع داعی[1]	همه مختارنامه از رباعی
ز گفتِ من که طبعِ آب زر داشت	فزون از صد قصیده هم ز بر داشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز	ز هر نوعی مفصّل بیش و کم نیز
جواهرنامهٔ من بر زبان داشت	ز شرح القلبِ من جان بر میان داشت
به من گفت ای به معنی عالم‌افروز	چنین مشغول طب گشتی شب و روز
سه سال است این زمان تا لب ببستی	به زهد خشک در کُنجی نشستی
اگرچه طب به قانون است اما	اشارات است در شعر و معمّا
چو پُر کردی ز هر چیزی جهان را	هم امشب ابتدا کن داستان را
که من از بدرِ اهوازی هم امروز	به دست آورده‌ام نثری دل‌افروز...

و همان دوست اِصرار می‌کند که تو باید این داستان را که به نثر است و من از بدرِ

← و در مصیبت‌نامه، در داستان معروف اعرابی و مأمون، صص ۴۵۹-۴۶۰، این دو کلمه را جانشین یکدیگر می‌کند: مشک چون پُر کرد و پیش آورد راه / همچنان می‌رفت تا نزدیک شاه...

۱) در نسخهٔ اونیورسیته: آن صعبْ داعی.

اهوازی[۱] شنیده‌ام به نظم آوری و از زبانِ عطار می‌افزاید که:

قلم را سر برون دادم ز پنجه   بماندم همچو کاغذ در شکنجه
حکایت گفتم و دوشیزه گفتم   معانی گفتم و پاکیزه گفتم
قرین نور باد آن پاک‌رایی   که این گوینده را گوید دعایی[۲]

بعد بدون هیچ گونه تناسبی شروع می‌کند به این ابیات که مسلماً سرودهٔ عطار است و باید از اصل خسرونامهٔ او باشد (یعنی از اصل الاهی‌نامه):

الا ای جوهر قدسی کجایی   نه در عرش و نه در کُرسی کجایی
نه در کونین و نه در عالمینی   که سرگردانِ بین الأصبعینی

و بعد با ابیات نامناسبی ادامه می‌دهد که:

گرت نقد است دُنیی این تو داری   یکی دلدار بر سیمین تو داری
پس آن جامی که گویم، این سخن‌دان   تو آن مَی، بیخودیِّ خویشتن دان
چو کار افتاده و محرم تو باشی   گر از دل گویمت آن هم تو باشی
اگر من شعر سازم جامهٔ راز   تو مردِ راز شو جامه بینداز
کنون گر تو چنین کردی که گفتم   فشانم بر تو هر دُرّی که سفتم
رفیقی داشتم کو حاصلی داشت   به جان در کار من بسته دلی داشت
مرا گفتا چو خسرونامه امروز   فروغِ خسروی دارد، دل‌افروز
اگرچه قصّه‌ای بس دل‌نواز است   چه گویم، قصّه کوته، بس دراز است
اگر موجز کُنی این داستان را   نماند هیچ خار آن بوستان را
دگر توحید و نعت و پند امثال   که خسرونامه را بود اول حال
چو در اسرارنامه گفته‌ای باز   دو موضع کرده‌ای یک چیز آغاز

دوصدایی و تناقض از همین جا آغاز می‌شود که از یک طرف می‌گوید آن رفیق، داستان خسرونامه را که از بَدرِ اهوازی شنیده بود آورد و از من خواست تا آن را به نظم

---

۱) تا آنجا که در منابع اولیّه جستجو کردم هیچ نشانه‌ای ازین بَدْرِ اَهوازی به دست نیامد و اگر روزی در جایی خبری ازو به دست آید و روزگارِ حیاتِ او روشن شود، بحث دربارهٔ این منظومه، مرحلهٔ جدّی‌تری را آغاز خواهد کرد. یک احتمال هم وجود دارد که اصلاً گویندهٔ خسرونامه (گل و هرمز) همین بَدْرِ اهوازی باشد که این جاعلان او را روایت‌کنندهٔ قصه معرفی کرده‌اند تا کار او را به نام فریدالدین عطار نیشابوری معرّفی کنند.

۲) این بیت از اسرارنامه است، شمارهٔ ۳۲۶۶، و همان کس یا کسانی که این مقدمه را جعل کرده‌اند آن را درینجا داخل کرده‌اند.

آورم، یعنی خسرونامه را. چند بیت بعد می‌گوید: آنچه در مسائل توحید و نعت و پند و امثال که خسرونامه را بود اولِ حال، چون در اسرارنامه هم همان جور حرفها را زده‌ای تکرار یک چیز است.

جاعلِ این ابیات که خسرونامهٔ عطار را ــ که همین اِلاهی‌نامهٔ موجود است ــ پیش چشم داشته است، نمی‌توانسته است منکر آن شود. به همین دلیل از زبانِ آن دوستِ موهوم می‌گوید: «مضامین آن خسرونامهٔ قبل شبیه اسرارنامه است» و راست می‌گوید، چون اسرارنامه و اِلاهی‌نامه ــ به دلیلِ این که هر دو در یک وزن سروده شده و هر دو دارای مضامین عرفانی است ــ بسیار به هم شبیه‌اند، پس خسرونامهٔ قبلی که دارای مضامین مشترکِ با اسرارنامه است، اکنون چیز زایدی است و با بودن اسرارنامه به آن نیازی نیست. باید خسرونامهٔ جدید را دریافت، که موضوعِ آن توحید و نعت و پند و امثال» نیست بلکه داستان عاشقانه‌ای است برهنه از هر نوع جانبِ اخلاقی و عرفانی.

تا اینجا روشن می‌شود که جَعّالانِ این مقدمه، متوجه بوده‌اند که یک خسرونامه‌ای از عطار در میان مردم رواج دارد که موضوع آن توحید و نعت و پند و امثال است (یعنی همین اِلاهی‌نامهٔ موجود) پس چه کار باید کرد تا این داستانِ «هرمز و گل» را هم به عنوان خسرونامهٔ دوم به نام عطار شهرت دهیم، اینجا رسوایی بیشتر می‌شود که همان جعّال ناظم می‌گوید:

چو او در حق این قصه نکو گفت　　چنان کردم همی القصه کو گفت،
برون کردم از آنجا انتخابی　　برآوردم ز یک‌یک فصل بابی
خدا را نعت و توحیدی بگفتم　　ز هر در دُرِّ حکمت نیز سفتم
اگر چیزی طرازش را زیان داشت　　بگردانیدم از طرزی که آن داشت

به زبان ساده می‌گوید بخشی از ابیات خسرونامهٔ قبل را تغییر دادم و یا برداشتم تا به صورت کنونی درآید.

۱۱) بخش قابل ملاحظه‌ای از ابیات اسرارنامه (که در تمام نسخه‌های کهنِ آن منظومه وجود دارد) در داخل این «گل و هرمز» داخل شده است، همچنین ابیاتی از اِلاهی‌نامه (متن حاضر) نیز در داخلِ «گل و هرمز» وجود دارد. اینها همان بازمانده‌های جعل و تصرف این ناظم سست‌طبع است که می‌خواهد دو نوع خسرونامه برای عطار تدوین کند: یکی همان خسرونامهٔ قدیم ــ که موضوع آن به قولِ او توحید و نعت و امثال است،

یعنی اِلاهی‌نامهٔ موجود ــ و دیگری خسرونامهٔ جدید که موضوعِ آن عشقبازیهای هرمز و گل‌رخ است.

۱۲) تا اینجای داستان، یک امر مسلم است که کسی یا کسانی نسخه‌ای از خسرونامهٔ عطار (= اِلاهی‌نامهٔ موجود) در اختیار داشته‌اند و داستان «گل و هرمز» را نیز به اعتبارِ این که موضوع آن عشق هرمز (= خسرو) با گلرخ است خسرونامه می‌دیده‌اند، پس برای آن که عطار را صاحب دو خسرونامه کنند دست به این جعل و تصرّفها زده‌اند و این که ناظم آن ابیاتِ سست تصریح می‌کند که هم امروز داستانی از بدرِ اهوازی شنیده‌ام و بعد از خسرونامهٔ قبل ــ که موضوع آن توحید و نعت و پند و امثال است ــ سخن می‌گوید. اینها دُمِ خروس جعل است.

۱۳) ما نمی‌دانیم که در این جعل چند تن مساهمت داشته‌اند و نمی‌دانیم که تحولات «گل و هرمز» و تحولاتِ خسرونامهٔ عطار ــ که همان اِلاهی‌نامهٔ امروز است ــ یکباره حاصل شده است یا به تدریج و در چند نسل.

۱۴) در بحثی که پیرامون مقدمه‌های جعلیِ اِلاهی‌نامهٔ موجود (خسرونامهٔ قدیم و اصیلِ عطار) داشته‌ایم نشان داده‌ایم که کسانی که با این متن روبرو شده‌اند آن را بی‌دیباچه (یعنی فاقدِ توحید و مناجات و نعتِ رسول^ص) دیده‌اند به همین دلیل هر کسی برای آن که اِلاهی‌نامهٔ عطار بی‌مقدمه و فاقد توحید و نعت نباشد، کوشیده است ابیاتی را به ذوق و سلیقه و سبک خود، در آغاز آن نسخه قرار دهد و آن را تکمیل کند به همین دلیل حدِّ اقل سه نوع دیباچه در نسخه‌های مختلف اِلاهی‌نامه می‌توان دید که هیچ کدام آن دیباچه‌ها کوچک‌ترین تناسبی با سبکِ شعری عطار ندارد. (← مباحث دیگر ما در همین مقدمه و نیز بخش ملحقات چاپ حاضر.)

۱۵) این که جعّالِ مقدمهٔ نسخهٔ «گل و هرمز» می‌گوید:

برون کردم از آنجا انتخابی برآوردم ز یک‌یک فصل بابی

سندی است مُتْقَن و استوار برین که «دیباچه و توحید» آغازِ کتابِ عطار همان است که این جعّال آن را برداشته و در آغاز «گل و هرمز» قرار داده است، دیباچه و توحید و نَعْتی که تمام ابیاتِ آن مصراع به مصراع دارای سبکِ عطار است و جز دوسه بیتی، که متأثر از عرفانِ بعد از عطار است و احتمالاً در دوره‌های بعد وارد شده است یا همین جَعّال خود آنها را بدان افزوده است، همه در کمال تناسب با اسلوب عطار است (←

ملحقات چاپ حاضر، ملحقِ شمارهٔ ۴).

۱۶) هم حجم این دیباچه و توحید مناسبِ حجمِ اِلاهی‌نامه (= خسرونامهٔ اصل است) و هم لحن و اسلوب و مضامینِ آن عینِ اسلوب و مضامینِ دیباچه‌های منطق الطیر و مصیبت‌نامه و اسرارنامه است.

۱۷) این جعّال، یا دیگری عنوان خسرونامهٔ قدیم را به اِلاهی‌نامه بَدَل کرده است، زیرا مصلحت ندیده است که عطار دو منظومه به نامِ خسرونامه داشته باشد که یکی از آنها در زمینهٔ توحید و پند و امثال (= اِلاهی‌نامهٔ موجود) باشد و دیگری سرگذشتِ عشقبازیهای هرمز (= خسرو) و گلرخ. یقین نداریم که این مقدمهٔ مشوش و متناقض گل و هرمز حاصل کوشش یک تن است و در یک زمان فراهم آمده یا همان گونه که در طول تاریخ هر کس دیباچه‌ای برای اِلاهی‌نامهٔ عطار ــ که دیباچه‌اش را به گل و هرمز بخشیده بوده‌اند ــ ساخته است، این مقدمهٔ مشوش و متناقضِ گل و هرمز هم کار چندین تن است. فرض را بر این می‌گیریم که تمام جعّالیها توسط یک تن انجام شده است، بحث را ادامه می‌دهیم.

۱۸) این جعّالان، یا این جعّال، بعد از این کار، دُچارِ نوعی وسوسه شده‌اند و این که ممکن است کسانی نسخه‌ای از خسرونامهٔ قدیم (= اِلاهی‌نامهٔ موجود) داشته باشند به همین دلیل شروع به حرفهایی کرده‌اند که رفع شبهه کند و همان حرفها مُشتِ ایشان را بیشتر باز کرده است، ناظمِ همان ابیاتِ سست و ناتن‌درست بعد از این که گفت:

اگر چیزی طرازش را زبان داشت   بگردانیدم از طرزی که آن داشت

بی هیچ مناسبتی می‌گوید:

مصیبت‌نامه کاندوهِ جهان است   الهی‌نامه کاسرارِ عیان است
بداروخانه کردم هر دو آغاز   چه گویم زود رستم زین و آن باز
به داروخانه پانصد شخص بودند   که در هر روز نبضم می‌نمودند

این سخنان یاوه سبب شده است که استاد فروزانفر، به تصور این که گل و هرمز سرودهٔ عطار است، شیخ را به نوعی گزافه‌گویی متهم کند: «عددی مبالغه‌آمیز و نزدیک به محال ذکر می‌کند.»[1] و در حاشیه افزوده است که «اگر تنها سه دقیقه برای هر مریض صرف

---

۱) شرح احوال عطار، ۳۹.

می‌کرد بیست و پنج ساعت وقت لازم داشت که یک ساعت از ساعاتِ شبانه‌روز زیادتر می‌شود پس چگونه ممکن است که هر روز پانصد مریض را معاینه کند.»[۱]

۱۹) بعد از این سخنان گزافه و محال که این ناظم سست‌طبع از زبان عطار آورده است با ابیاتی دیگر مشتِ خود را بیشتر باز کرده است:

مصیبت‌نامه زاد رهروان است — الهی‌نامه گنج خسروان است[۲]

جهانِ معرفت اسرارنامه‌ست — بهشتِ اهل دل مختارنامه‌ست

مقاماتِ طیور ما چنان است — که مرغ عشق را معراج جان است

چو خسرونامه را طرزی عجیب است — ز طرزِ او کِه و مِه را نصیب است

فکر نکرده است که خسرونامه را تازه می‌خواهد به نظم درآورد، چگونه اثری را که هنوز نیافریده است، به گونه‌ای وصف می‌کند که شهرت دارد و خُرد و بزرگ ازان بهره‌ها دارند. مگر این که بگوییم مقصود او ازین «خسرونامه» که «کِه و مِه» ازان نصیب دارند همان خسرونامهٔ قبلی است که موضوعش توحید و امثال است (= اِلاهی‌نامهٔ موجود). در آن صورت باید بیت پیشین را که در آن پیرامون الهی‌نامه سخن می‌گفت نادیده بگیریم.

۲۰) از میانِ حدودِ هشت هزار و سیصد بیت که در نسخهٔ چاپی «گل و هرمز» وجود دارد، صرف نظر از دیباچهٔ آن، حدود ۲۰۰-۳۰۰ بیت در چند موضع متفاوت دارای لحنِ اخلاقی و عرفانی است و هیچ خردمندی نمی‌تواند باور کند که صاحبِ منطق‌الطیر و اسرارنامه و مصیبت‌نامه، بعد از سرودن آن شاهکارهای عرفانی بی‌مانند بیاید و داستانِ عاشقانه‌ای از جنس ویس و رامین را ــ بدون کوچک‌ترین ارتباطی با مسائل عرفانی ــ به نظم درآورد.

کسانی که این جعل و تصرف را در منظومهٔ عطار روا داشته‌اند ظاهراً همانهایی بوده‌اند که کوشیده‌اند برای آغاز الهی‌نامه (خسرونامهٔ قدیم، سرودهٔ عطار) مناجات و دیباچه و خطبه‌ای بسازند. به همین دلیل ابیاتی از «گل و هرمزِ» موجود عیناً بَدَل شده است به خطبهٔ آغاز در بعضی از نسخه‌های الاهی‌نامه:

ز نامش پرشکر شد کام جانها — ز یادش پُرگهر تیغ زبانها

---

۱) همانجا، حاشیه.

۲) در ضمیرِ نابه‌خودِ ابن جمّال، دغدغهٔ این که جنایتی مرتکب شده و نام خسرونامه را به الاهی‌نامه بَدَل کرده است در همین مصراع خود را نشان می‌دهد: اِلاهی‌نامه گنج خسروان است.

ز عشق نامش آتش در جهان زن بزن ره بر خیال کاروان زن
جهان عشق را پا و سری نیست بجز خونِ دل آنجا رهبری نیست
کسی عاشق بود کز پای تا فرق چوگل در خون بود اول قدم غرق[1]

این ابیات که از صفحهٔ ۱۵۱ گل و هرمز نقل کردیم بجز بیت دوم در روایتِ نسخه‌های BFDQHS جُزءِ دیباچهٔ اِلاهی‌نامه است (← ابیات ۳، ۳۳، ۳۴) و باز در صفحهٔ بعد گل و هرمز این ابیات را داریم:

نبوییدم گلی بی رنج خاری ننوشیدم شرابی بی خماری
ندیدم هرگز از شادی نشانی به کام دل نیاسودم زمانی
به چشم خود جهان خرم ندیدم وگر دیدی تو بی‌من، من ندیدم
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من که در دام بلا افتاده‌ام من

که عیناً در دیباچهٔ اِلاهی‌نامه، ابیات ۶۵–۶۸، هم آمده و معلوم نیست این مسأله علتش چیست. باز در صفحهٔ بعد این دو بیت شمارهٔ ۷۳–۷۴ دیباچهٔ الاهی‌نامه دیده می‌شود:

نیابی در غریبستان زمانی نپرسی از غریب خود نشانی
ز وصلت در دلم بویی نهان است که بی‌تو زندگیِ من ازان است

یا این ابیات، از گل و هرمز، صفحهٔ ۱۸۵–۱۸۶:

به آه سینهٔ شب‌زنده‌داران به خون دیدهٔ پرهیزگاران
بدان آبی که از چشم گنه‌کار فرو ریزد چو تنگش درکشد کار
بدان خاکی که زیر خون بود تر که دارد کشتهٔ مظلوم در بر
بدان بادی که مردِ دست کوتاه بر آرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقتِ ندامت بود در سینهٔ صاحب ملامت
به بادِ سرد از جانِ کریمان به آبِ گرم از چشم یتیمان
به پیری پشت چون چوگان خمیده تکِ گویش به سر میدان رسیده
به طفلی سینه پُرنم، سینه پُرتاب به مرد تشنه چون گلبرگ سیراب

تا آخر این ابیات که عیناً در دیباچهٔ اِلاهی‌نامه، نسخهٔ BFDHSQ وجود دارد. (← متن حاضر، ۸۹–۹۶).

---

۱) خسرونامه، ۱۵۱.

۲۱) این جعّالیها سبب شده است که ابیاتی از اسرارنامه نیز وارد این «گل و هرمز» شود، مثلاً:

رخش لافِ جهان‌آرای می‌زد	جهان را حُسن او سرپای می‌زد
دم سرد از جگر می‌زد چو کافور	فرو می‌برد آبِ گرم از دور
جهان بر چشم او زیر و زبر شد	بیفتاد و ز مستی بی‌خبر شد
چگونه پر زند در خون و در گِل	میان راه مرغ نیم بسمل
چنان پر می‌زد آن مرغ دل‌افکار	زهی عشق و زهی درد و زهی کار[1]

۲۲) این آشفتگیها که در خلال این منظومه دیده می‌شود، بقایای آن دخل و تصرّفها است. اگر به نسخه‌های مختلف اِلاهی‌نامه بنگریم می‌بینیم که چند نوع کوشش در راه آفریدن دیباچه یا توحیدیّه‌ای، برای آغازِ آن شده است زیرا خُطبهٔ آغاز یا دیباچهٔ آن را همین جعّالان به «گل و هرمز» بخشیده‌اند و خودش سرش بی‌کلاه مانده است. برای این که کلاه بر سرِ او بگذارند هر بار به گونه‌ای کوشیده‌اند و ما با سه نوع دیباچه برای آن روبروییم که هیچ کدام، در سبک و اسلوب عطار قرار نمی‌گیرد. (← بخش ملحقاتِ چاپ حاضر.)

۲۳) به‌راحتی می‌توان مواضعی را که در «گل و هرمز» سخن گوینده رنگ و بوی عرفانی و اخلاقی دارد، جدا کرد. ما برای این که این گفتار به تفصیل نینجامد، آن مواضع را در صفحات چاپ مرحوم سهیلی یادآور می‌شویم: ۳۲ (دو بیت)، ۴۷ (یازده بیت)، ۵۴ (چهار بیت)، ۸۶ (شش بیت)، ۱۰۷ (هفده بیت)، ۱۳۹ (پنج بیت)، ۱۵۱-۱۵۲ (سه بیت که در مقدمهٔ اِلاهی‌نامه هم وارد شده است، شمارهٔ ۳، ۳۳، ۳۴ اِلاهی‌نامه)، ۱۵۳ (چهار بیت که آنها نیز در مقدمهٔ اِلاهی‌نامه آمده است)، ۱۵۸ (دو بیت که در مقدمهٔ اِلاهی‌نامه نیز آمده است)، ۱۶۵ (یازده بیت)، ۱۸۱ (شش بیت)، ۱۸۵ (هفده بیت که عیناً در مقدمهٔ اِلاهی‌نامه آمده است)، ۲۲۸ (سیزده بیت)، ۲۵۱ (دوازده بیت با تخلّص عطار، در جایی که هیچ تناسبی ندارد)، ۲۶۷ (سیزده بیت)، ۲۸۶ (ده بیت با تخلص عطار، بدون هیچ گونه تناسبی)، ۳۰۱ (پنج بیت)، ۳۲۹ (هفت بیت با تخلص فرید در جایی که هیچ گونه تناسبی ندارد)، ۳۵۳ (یک بیت از اسرارنامه با قدری تفاوت)، ۳۹۱-۳۹۲ (چهار بیت از

---

۱) خسرونامه (متن و حاشیه)، ۵۸؛ اسرارنامه، ۲۱۹.

آغاز اِلاهی‌نامه)، این مجموعهٔ ابیاتی که یا مسلم از عطار است (یعنی یا در اِلاهی‌نامه یا در اسرارنامه هم دیده می‌شود) یا صبغهٔ عرفانی و لحن عطار دارد، از جمع کلِّ ابیات متنِ گل و هرمز با در نظر گرفتن ابیاتی که ما ممکن است بدان توجه نکرده باشیم چیزی حدود ۳۰۰ بیت است، که وقتی آن را بر سرِ شمارهٔ ابیاتِ متن گل و هرمز (صرف نظر از دیباچه و خاتمهٔ آن) یعنی ۷۶۱۲ تقسیم کنیم چیزی در حدود ۴ درصد می‌شود و این چهار درصد هم وقتی در بافتِ شعریِ گل و هرمز موردِ تحلیل قرار گیرد، غالباً خارج از جایگاهِ طبیعی خود قرار دارد، مثل این است که کاتب، یا همان جاعل، این ابیات را، به زحمت خواسته است وارد متن کند و جایی بهتر از همانجا ــ که قرار داده است ــ نیافته است.

۲۴) من تردیدی ندارم که خاتمهٔ «گل و هرمز» بخش اعظم ابیاتش سرودهٔ عطار است و در اصل خاتمهٔ خسرونامهٔ اصیل، یعنی اِلاهی‌نامهٔ موجود است. این جعّالان در اینجا، نصفانصف عمل کرده‌اند و پیش خود اندیشیده‌اند که اگر تمام دیباچه را برداشتیم و به گل و هرمز دادیم، در مورد خاتمه، کار را به نیمه سامان دهیم، نیمی از خاتمه را در خسرونامهٔ قدیم (اِلاهی‌نامهٔ موجود) نگه داریم و نیم دیگر آن را ببریم به گل و هرمز تا گل و هرمز نیز به سبک تمامی آثارِ عطار برخوردار از دیباچه‌ای اصیل و خاتمه‌ای هماهنگ با خاتمه‌های آثار عطار باشد. به همین دلیل بخش اعظم خاتمهٔ «گل و هرمز» سرودهٔ عطار می‌نماید و اگر حمل بر علم غیب نمی‌کردند آن را می‌بُردم به خاتمهٔ متن حاضر تا خسرونامهٔ اصیل ــ که متن حاضر ماست و ما امروز با نام جدیدش که اِلاهی‌نامه است بیشتر آشناییم ــ از خاتمهٔ مستند و طبیعیِ خود برخوردار شود ولی چنین جسارتی نکردم. اما هر کس که بخواهد خاتمهٔ اصیل و کامل اِلاهی‌نامه را که سرودهٔ عطار است بخواند باید بخشی از خاتمهٔ گل و هرمز را نیز در کنارِ خاتمهٔ موجود اِلاهی‌نامه بخواند ابیاتی ازین دست را:

زهی عطار کز مشکِ معانی	اگر صد نافه بشکافی توانی
زبان دُرفشان تو مریزاد	بجز دُرّ از زبان تو مریزاد[1]
برون گیر از سخن راز کهن را	زبور پارسی خوان این سخن را

---

۱) از عجایب این جعل و تصرف یکی این که همین بیت در اسرارنامه نسخهٔ آستانقدس ورق ۳۶۸ اول فصل بیستم آمده است:

زبانِ دُرفشان تو مریزاد — بجز دُر از زبان تو مریزاد

و حتّی ابیاتی که در همین خاتمه پیرامون مادرش دارد، می‌تواند اصیل باشد:

مــرا گــر بـــود اُنسی در زمـانه　　به مادر بود و او رفت از مـیانه[1]

۲۵) اگر منطق الطیر را با ۴۷۲۴ بیت و ۲۴۱ بیت آغازِ خاتمه در نظر بگیریم و اگر مصیبت‌نامه را که ۷۴۲۵ بیت است با ۳۳۹ بیت آغازِ خاتمه[2] در نظر بگیریم و اگر اسرارنامه را که ۳۳۰۷ بیت است با ۱۶۲ بیت آغاز خاتمه در نظر بگیریم باید قبول کنیم اِلاهی‌نامه با ۶۶۸۵ بیت نمی‌تواند ابیات آغازینِ خاتمه‌اش این قدر محدود باشد، پس باید از ترکیب خاتمهٔ اِلاهی‌نامهٔ موجود و خاتمهٔ گل و هرمز که هردو، در غالبِ ابیات، دارای اسلوبِ عطار است تلفیقی شود تا بخش آغازینِ خاتمهٔ اِلاهی‌نامه صورت اصیل و کامل خود را به دست آورد. در اِلاهی‌نامهٔ موجود آغازِ این خاتمه ۲۸ بیت است که حجم بسیار اندک و نامتناسبی دارد. از سوی دیگر خاتمهٔ گل و هرمز هم آن بخش که دارای زبان و حال و هوای عطار است چیزی حدود ۵۴ بیت. از ترکیب این دو گروه ابیات بخش آغازین اِلاهی‌نامه حدود ۸۲ بیت خواهد شد و این با حجم کُلِّ ابیات اِلاهی‌نامه (متن اِلاهی‌نامهٔ موجود) بی‌تناسبی نیست.

۲۶) در یک آمار سرانگشتی نسبتِ شمارهٔ ابیات خاتمهٔ هریک از مثنویهای عطار به کلِّ اثر بدین قرار است: مصیبت‌نامه ۳۳۹ بیت است نسبت به ۷۴۲۵ (یعنی ۲۱/۹)، منطق الطیر ۲۴۱ است نسبت به ۴۷۲۴ (یعنی ۱۹/۶) اسرارنامه ۱۶۲ بیت است نسبت به ۳۳۰۷ (یعنی ۲۰/۴) گل و هرمز (خسرونامهٔ منحول موجود) ۱۰۹ بیت است نسبت به ۸۳۶۴ (یعنی ۷/۶) و اِلاهی‌نامهٔ موجود ۳۴۶ بیت است نسبت به ۶۶۸۵ (یعنی ۱۸/۳). اولین نتیجه‌ای که از نظرِ ساختارِ آثار عطار می‌توان گرفت این است که علی التحقیق خاتمهٔ گل و هرمز هیچ تناسبی با حجم آن ندارد، زیرا ۷/۶ است حال آن که در آثار مسلم عطار این نسبت حدود ۲۰ است. اگر آن بخش از خاتمهٔ گل و هرمز را که دارای لحن و سبکِ عطار است و تخلّص فرید و عطار دارد و شمارهٔ آن ۵۵ بیت است به حجم خاتمهٔ اِلاهی‌نامه اضافه کنیم نسبت خاتمه به حجم کل اثر چنین خواهد بود: ۴۰۱ نسبت به ۷۲۴۵ (۶۶۸۵+۵۶۰ مقدمهٔ اصلی اِلاهی‌نامه که واردِ گل و هرمز شده است. ← ملحقات شمارهٔ

---

۱) خسرونامه، ۳۹۶.

۲) مقصود آن بخش از خاتمه است که عطار در خاتمه از خود و از شعرِ خود سخن می‌گوید و هنوز به آوردن حکایات نپرداخته است.

۴ متن حاضر) ۱۸/۱ خواهد بود.

۲۷) اگر دیباچهٔ منطق‌الطیر را که ۶۱۶ بیت است نسبت به حجم کل ابیات آن که ۴۷۲۴ است در نظر آوریم ۷/۶ خواهد بود این نسبت در مصیبت‌نامه ۸/۴ است و در اسرارنامه ۷/۵ است و در خسرونامهٔ موجود ۶/۶ می‌شود. حال اگر همین نسبت را نسبت به هرکدام از دیباچه‌های موجود اِلاهی‌نامه در نظر بگیریم نسبتِ بسیار ناچیزی خواهد بود که با ساختارِ دیگر منظومه‌های عطار هماهنگی ندارد، یعنی دیباچهٔ قدیم‌ترین نسخه‌ها (متن حاضر بیت ۱–۱۶۷) نسبت ۱۶۷ به ۶۶۸۵، عدد ۴ خواهد بود و اگر دیباچهٔ بعضی دیگر از نسخه‌ها را (ملحق شمارهٔ ۲ که دیباچهٔ چاپ ریتر است) در نظر بگیریم نسبتِ ۴۱۶ به ۶۶۸۵ خواهد بود ۶/۲. این کم و کاستی که در ساختار دیباچه‌های موجود اِلاهی‌نامه دیده می‌شود نتیجهٔ همان تصرفاتی است که جعّالان در کار خسرونامهٔ عطار کرده‌اند.

۲۸) کم نبوده‌اند امرا و پادشاهانی که کتاب‌دوست بوده‌اند و از اینکه در کتابخانهٔ ایشان مجموعهٔ کاملی از آثارِ بزرگانی از نوع عطار وجود داشته باشد، بسیار شادمان می‌شده‌اند، به‌ویژه در عصری که این نسخه‌های اِلاهی‌نامه در آن کتابت شده است. این گونه حُکّام، غالباً تنی چند از اهل فضل را مأمور این کارها می‌کرده‌اند و این افراد غالباً «طبع شعر»ی هم مثل اغلب ایرانیان داشته‌اند. پس برای این‌که به جای یک اثر (خسرونامهٔ قدیمی = اِلاهی‌نامهٔ موجود) دو اثر از عطار در کتابخانهٔ فلان پادشاه باشد، می‌توان این «گل و هرمز» را بَدَل به خسرونامهٔ عطار کرد و نام آن را هم اندک‌اندک بَدَل به خسرونامه کرد، و از سوی دیگر خسرونامهٔ او را تحت عنوان کتابی جدید و با عنوان عارفانه و دلپذیر الاهی‌نامه، به کتابخانهٔ پادشاه وارد کرد و انعام خویش را نیز گرفت. یقین دارم که در مورد اِلاهی‌نامه چنین اتفاقی سبب این جعل و تصرف شده است.

۲۹) در چاپی که حدودِ یکصد و سی سال قبل، از گل و هرمز، در هندوستان، شده است عنوان کتاب این است: «هرمز و گلرخ المشهور بالهی‌نامه» ما نمی‌دانیم که در نسخه‌های اساس چاپ هند چه سندی وجود داشته است که ناشرانِ «گل و هرمز» به رابطهٔ آن با الهی‌نامه پی بُرده‌اند و چنین عنوانی برای گل و هرمز قائل شده‌اند. در تأیید همین مطلب می‌توان افزود که امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیمِ خود، که در حدود سال هزار هجری تألیف کرده است در شمارِ آثار عطار هم از خسرونامه نام می‌بَرَد و هم از گل و هرمز و این نشان می‌دهد که تا عصرِ او هنوز نسخه‌هایی از اِلاهی‌نامهٔ موجود (ولی

با همان نام اصیل و قدیمی‌اش: خسرونامه) در تداوُل مردم بوده است.[۱]

۳۰) از نکاتِ تأمل‌برانگیز، درین موضوع، یکی هم این که گویندهٔ منظومهٔ سست و ناتن‌درستِ اشترنامهٔ منحول، در فهرستِ آثار خویش، در کنارِ منطق الطیر و اسرارنامه و مصیبت‌نامه «خسرو و گل» را از الهی‌نامه جدا کرده است و از خسرونامه یاد نمی‌کند و با آن زبانِ سستِ مبتذلش می‌گوید:

منطق الطیوم زبانی دیگر است	مرغ آن از آشیانی دیگر است
من مصیبت‌نامه را بگذاشتم	مغزِ آن است این کزان برداشتم
خسرو و گل فاش کردم در صُوَر	معنیِ آن باز دان ای بی‌خبر
هست اسرارم در آنجا سرِّ جان	دیده‌ام معشوق خود عین عیان
گر الاهی‌نامه در چنگت فتد	از وجود خویشتن ننگت فتد
هست اشترنامه اسرارِ عیان	لیک پنهان است این اندر جهان[۲]

۳۱) یکی از نشانه‌های روشنِ تغییر در مقدمهٔ اِلاهی‌نامه این است که بعد از نعتِ خلفای راشدین، بخشی را که عطار به نکوهشِ تعصّب می‌پردازد ندارد و این مسلّم است که عطار در هر سه منظومهٔ اسرارنامه و مصیبت‌نامه و منطق الطیر این قاعده را یکسان رعایت کرده است. و از عجایب اینکه متصرّفانِ در این منظومه یا کسانی که «گل و هرمز» موجود را به نامِ خسرونامهٔ عطار (= اِلاهی‌نامهٔ موجود) مورد دستبرد تغییرات خود قرار داده‌اند چون از نگاهِ معتدل و بی‌تعصّبِ عطار به دور بوده‌اند، آن بخشی را که او در مقدمهٔ خسرونامهٔ قدیم یا اِلاهی‌نامهٔ موجود، بر طبقِ سیرهٔ خود در منطق الطیر و مصیبت‌نامه و اسرارنامه، در نکوهش تعصب سروده بوده است برداشته‌اند و امروز نه در خطبهٔ گل و هرمز دیده می‌شود نه در مقدمه‌های مجعولی که به چند صورت برای اِلاهی‌نامه پرداخته‌اند.

بخش اعظم ابیاتِ نعتِ خلفای راشدین، در دیباچهٔ اِلاهی‌نامه اصیل می‌نماید و اگر افتادگیِ بعضی ابیات را در بعضی نسخه‌ها مورد توجه قرار دهیم، تقریباً با اطمینان می‌توان گفت که پاره‌ای از بخش نعت خلفای راشدین سرودهٔ عطار است.

برعکس، در «گل و هرمز» آنچه پس از نعت رسول و معراج او، دربارهٔ خلفای

---

۱) بنگرید به مقدمهٔ ما بر مختارنامه، صص ۵۵-۵۹.

۲) اشترنامه، چاپ انجمن آثار ملی، ۴۲.

راشدین آمده است یا جعل همان جاعلان است یا بازماندهٔ کارِ سرایندهٔ اصلی گل و هرمز و ظاهراً هم او بوده است که مدح شافعی و ابوحنیفه و مدح ابن‌الربیب را هم به نظم درآورده است.

این ابن‌الربیب کیست؟ آیا خودِ او نیست که چنین پرونده‌ای برای خویشتن ساخته است تا خود را مراد و مرشدِ عطار نشان دهد و از زبان عطار در فضایلِ خویش سخن بگوید.

دیباچه‌های چندگانهٔ الاهی‌نامه

نوعی شُبههٔ محصوره وجود دارد میانِ دو منظومهٔ موجودِ «گل و هرمز» (خسرونامهٔ موجود) و اِلاهی‌نامهٔ موجود (خسرونامهٔ قدیم) که می‌دانیم بدنهٔ اصلی و ساختارِ عمومی گُل و هرمز از آنِ شاعری دیگر است، علی التحقیق. از سوی دیگر متنِ اصلیِ اِلاهی‌نامه، جدا از خطبهٔ آغازِ کتاب و خاتمهٔ آن هم سرودهٔ عطار است، بی‌هیچ تردیدی. اما اجزائی از خسرونامهٔ موجود (خطبهٔ آغاز و بخشی از خاتمهٔ آن) سرودهٔ عطار است و دارای لحن و اسلوب او. هم‌چنان که خطبهٔ آغازِ اِلاهی‌نامه و اجزائی از خاتمهٔ آن مسلّماً سرودهٔ دیگران است. این دو نکته برای کسی که با زبان عطار و جهانِ عرفانیِ او آشنا باشد، امری است بدیهی. با اینهمه درین باره باید به تفکیک سخن گفت.

نسخه‌های موجود از اِلاهی‌نامه را، از منظر نوع دیباچه‌ها، می‌توان به سه گروه مختلف تقسیم کرد، مثلاً در میان نسخه‌های مورد استفادهٔ ما آنها که دیباچه‌شان با این بیت آغاز می‌شود:

به نام آنکه ملکش بی‌زوال است	به وَصْفش عقل صاحب نطق لال است

این گروه قدیم‌ترین نسخه‌هایند از قبیل نسخهٔ S (اساس ما) و نیز نسخه‌های H B F D Q و آنها که با این بیت آغاز می‌شود:

به نامِ کردگارِ هفت افلاک	که پیدا کرد آدم از کفی خاک

از قبیل نسخه‌های M A I U و آنها که با این بیت آغاز می‌شود:

الهی‌نامه را آغاز کردم	به نامت تاب نامه باز کردم

که نسخه‌های T L چنین است و در پایان نسخهٔ D هم این روایت افزوده شده است.

اگر کسی با زبان عرفانیِ عطار و نیز سبک شعریِ او آشنا باشد، به روشنی درمی‌یابد

که هیچ کدام از این سه گروه سرودهٔ عطار نیست، بلکه حاصل تلاش کسانی است که الاهی‌نامهٔ بی‌دیباچهٔ عطار را خواسته‌اند صاحب دیباچه کنند.

در بحثی که با عنوان «تحولاتِ ساختاریِ الاهی‌نامه»، در همین مقدمه نوشته‌ام به تفصیل نشان داده‌ام که به علّتِ تغییر نام این منظومه از خسرونامه به الاهی‌نامه و به دلیل این که دیباچهٔ آن را به کتابِ «گل و هرمز» بخشیده‌اند، خسرونامهٔ اصل که همین اِلاهی‌نامهٔ موجود باشد، بی‌دیباچه مانده است و کسانی کوشیده‌اند برای آن دیباچه بیافرینند و هیچ یک ازین کوششها قرین توفیق نبوده است. درنتیجه هر گروهی از نسخه‌های اِلاهی‌نامه، دیباچهٔ خاص خود را داراست که هیچ کدام آنها هم سرودهٔ عطار و در سبک او نیست.

من هنوز نومید نیستم که در گوشه و کنار کتابخانه‌های عالم روزی نسخه‌ای از اِلاهی‌نامه (یا با نام قدیمش: خسرونامه) پیدا شود که دیباچه‌ای جز این دیباچه‌های سه‌گانه داشته باشد. اگر چنان نسخه‌ای پیدا شود، به احتمال قریب به یقین با این ابیات آغاز می‌شود:

به نام آنکه گنج جسم و جان ساخت   طلسمِ گنج جان هر دو جهان ساخت

که همان دیباچهٔ افزوده شده به داستان گل و هرمز است (← ملحقات متن حاضر، ملحق شمارهٔ ۴). شاید ناشران گُل و هرمز، در چاپ قدیم هند، که در عنوان آن، هم «هرمز و گل‌رخ» نوشته‌اند و هم «الٰهی‌نامه» چنین نسخه‌ای هم در اختیار داشته‌اند.

حدود سی و چند سال پیش ازین که مقدمهٔ مختارنامه را می‌نوشتم به دلیل بودنِ بعضی ابیاتِ الحاقی در خطبهٔ خسرونامه آن را مجعول و غیراصیل دانستم. هنوز هم معتقدم که آن ابیاتِ محدود، سرودهٔ دیگران است، ولی امروز تردیدی ندارم که اگر اِلاهی‌نامه بخواهد خطبهٔ مناسب و اصیل خود را داشته باشد، باید همان خطبهٔ آغاز گل و هرمز (خسرونامهٔ موجود) را خطبهٔ اِلاهی‌نامه به حساب آوریم. شاید با حذف بعضی ابیات که الحاقی می‌نمایند. (← ملحق شمارهٔ ۴ چاپ حاضر.)

ما دلیری نکردیم که دیباچهٔ خسرونامهٔ چاپی (= گل و هرمز) را برداریم و در سرآغاز اِلاهی‌نامهٔ چاپ حاضر قرار دهیم، ولی یقین داریم که آنچه ما از روی نسخهٔ S (اساس) و دیگر نسخه‌های آن گروه، در آغاز چاپ حاضر قرار دادیم سرودهٔ عطار نیست، مگر همان ابیاتی که از متن اِلاهی‌نامه و اسرارنامه، در آن دیباچه درج شده است. (← بخش نسخه‌بَدَلهای متنِ حاضر.)

دربارهٔ نعتِ رسول در چاپ حاضر، باید یادآور شوم که چون این قسمت در تمام نسخه‌هایی که از خانوادهٔ S (نسخهٔ اساسی ما) بودند چند بیتی بیشتر نبود، و قراین نشان می‌دهد که عطار در دیباچهٔ تمام آثار مسلّمش، بخش قابل ملاحظه‌ای را به نعت رسول اکرم و معراج آن حضرت اختصاص می‌داده است، پس این چند بیت محدود و نه‌چندان استوار نمی‌تواند نعتی باشد که عطار برای دیباچهٔ الاهی‌نامهٔ خود سروده بوده است.

اما این که چرا بخش نعت رسول را از نسخه‌های A I M U نقل کردم، دلیلش آن است که از نظر نسخه‌شناسی، گروه دوم ــ که چنان نعتی دارد ــ در اولویّت بیشتری قرار دارد. حدِ اقل از دید مسائل نسخه‌شناسی، چنین کاری قابل قبول است، گیرم دلایل سبک‌شناسی آن را مردود به شمار آورد.

استاد ریتر در مقدمهٔ الاهی‌نامهٔ چاپ خود یادآور شده است که روایت دیباچه را از نسخه‌های AIM گرفته است و در خاتمهٔ چاپ خود بخشهایی از دو روایت دیگر را نقل کرده است. ما به دلیل اهمیتی که برای نسخهٔ اساس خود قائلیم، دیباچه را از گروه SHB FDQ گرفتیم و دیباچه‌های دیگر را در بخش ملحقات قرار دادیم. چنان که یادآور شدیم از دیدگاه ما هیچ کدام ازین نوع دیباچه‌ها سرودهٔ عطار نیست. اینک دلایل ما به اجمال:

الف) آنچه ما در چاپ حاضر به عنوان دیباچهٔ الاهی‌نامه پذیرفته‌ایم و چنین آغاز می‌شود:

به نام آنکه ملکش بی‌زوال است به وصفش عقل صاحب‌نطق لال است

تنها مستندِ نسخه‌شناسی دارد و به این دلیل است که S و دیگر نسخه‌های قدیم ما همین روایت را داشته‌اند. اما چنان که در بخش نسخه‌بَدَلها نشان داده‌ایم این دیباچه تلفیق ناشیانه‌ای است از ابیات اسرارنامه، ابیات داخل الاهی‌نامه، و ابیاتی سست که سرودهٔ همان شخص جعّال است.

ممکن است بعضی خوانندگان چنین اندیشه کنند که وقتی مسلّم است که این ابیات از اسرارنامه است و در آنجا نیز آمده است و شرح شده است چرا، در خطبهٔ الاهی‌نامه، به طور مکرر نقل شود؟ پاسخ چنین پرسشی این است که مقصود ما از نقلِ این ابیات، بیان این مطلب است که جاعلانِ دنیای قدیم، با ترکیبِ پاره‌هایی از سخن عطار و تغییر محلِ آنها، چگونه به ساختن مقدمه‌ای برای نسخهٔ مجعول خود کوشیده‌اند.

ب) دیباچه‌ای که با این بیت آغاز می‌شود:

به نام کردگارِ هفت افلاک   که پیدا کرد آدم از کفی خاک

و استاد ریتر آن را در آغاز چاپ خود قرار داده است و ما آن را در بخش ملحقات آورده‌ایم. این دیباچه، از منظر سبک‌شناسی، هیچ گونه تناسبی با سبک شعری عطار ندارد، از جمله:

I) به کاربُردنِ کلمهٔ «حقیقت» است به جای «حقیقتاً» یا «در حقیقت» که در سراسر آثار مسلّم عطار، حتی یک مورد هم دیده نشده است: طلبکارش حقیقت، کلِ اشیا ۲ / ز یکتاییِ خود بیچون، حقیقت / درون نگرفته و بیرون، حقیقت ۲ / حقیقت، علم کلّ اوراست تحقیق ۲/ حقیقت، عقلْ وصفِ تو بسی کرد ۴/

II) سستیِ عجیب ابیات و ضعفِ ناظم در انتخاب جای کلمات و نوعِ کلمات:

ز حکمش باد سرگردان به هر جا   گهی در تحت و گاه اندر ثریّا/۳

همه پیغمبران زو کرده پیدا   نموده علم او بر جمله دانا/۳

عجب پیدائی و پنهان بمانده   درون جانی و بی‌جان بمانده/۳

ازان مغزی که دایم در درونی   صفاتِ خود در آنجا رهنمونی/۴

الهی بر همه دانای رازی   بفضل خود ز جمله بی‌نیازی/۱

III) تعبیراتی فلسفی یا کلامی یا عرفانی که به هیچ وجه در دایرهٔ زبان شعر و عرفانِ عطار نمی‌گنجد و کاملاً خارج از حوزهٔ واژگانی اوست؛ تعبیراتی از نوعِ اعیان وجود:

تو آن نوری که اعیان وجودی   ازان پیدا و پنهان وجودی/۶

که تعبیر «اعیان وجودی» (یعنی تو اعیان وجود هستی) اگر غلط نباشد، در شعر و زبان عرفانی عطار، هیچ جا دیده نشده است یا تعبیر جوهر ذات که در سراسر آثار عطار دیده نشده است:

همه از بودِ تست ای جوهر ذات   که رُخ بنموده‌ای در جمله ذرات/۷

IV) قافیه کردنِ صراط / نجات[۱]:

تو اُمّیدِ منی اندر صراطم   به فضلِ خویشتن بخشی نجاتم

ج) دیباچه‌ای که با این بیت آغاز می‌شود:

---

۱) هم اینجا از اعتمادی که سالها پیش بر چاپ ریتر کرده‌ام و به این بیت به عنوان سرودهٔ عطار، در بحث از بوطیقای او، سخن گفته‌ام، عذرخواهی می‌کنم (منطق الطیر، ۹۲).

الهـی نـامه را آغـاز کردم　　به نامت تابِ نامه باز کـردم

که هم استاد ریتر و هم ما آن را در بخش ملحقات آورده‌ایم (← ملحق شـمارهٔ ۳) این دیباچه ضعیف‌ترین دیباچه‌ها است حتی در قیاس آن دو دیباچهٔ ضعیفِ قبلی که از آنها سخن گفتیم. بی‌گمان کسی، بعد از آن که نام این اثرِ عطار راز خسرونامه به الاهی‌نامه بَدَل کرده‌اند، این دیباچه را به سلیقهٔ خود سروده و افزوده است. تمام عیوبی که دو دیباچهٔ قبلی داشتند این دیباچه به گونه‌ای چشم‌گیرتر داراست. در آغازِ این دیباچه ابیاتی ازین نوع به چشم می‌خورد:

الهـــی، نـامه را آغـاز کـردم　　به نـامت بـاب[1] نامه بـاز کـردم

زبـان را در فـصاحت راه دادم　　دهـان را در بـلاغت بـرگشادم

توکّل بر خدا تقصیر بر خـویش　　نـهادم ایـن نـهایت‌نامه در پـیش

دل حاضر به تحریرش سپردم　　اگر خوش گوی کردم، گوی بُردم

در گـــنجِ عـــبارت بـرگشادم　　الهـــی‌نامه نـــام ایـن نـهادم

گویا منظومه‌ای بوده است به نام نهایت‌نامه که این ابیات از آنجا گرفته شـده و با تـغییر نهایت‌نامه به الهی‌نامه آن را در آغاز این منظومه قرار داده‌اند. اگر هم از چنان جایی نـقل نشده باشد، هرکه سروده است ناظم بسیار سست‌طبعی بوده است. بیش از ایـن وقت خوانندگان را نمی‌گیرم. هر کس اهل و آشناست در نخستین نگاه این نکته را درخواهد یافت. درین دیباچه بیتی تضمین شده است که نمی‌تواند مرتبط با روزگار عطار و قبل از او باشد تا به وسیلهٔ او تضمین شود:

به تضمین بشنوید این بیت نـامی　　اگـر ذکـری دهـد ایـن را تـمامی

«قـدم در کـلبهٔ احـزان مـن نـه　　وزان پس منتی بـر جـان مـن نـه»

این بیت احتمالاً به وسیلهٔ همان سرایندهٔ نهایت‌نامه تضمین شده است و چه بسا که بیت، خود سرودهٔ شاعری از قرن هشتم باشد. در جستجوهایی که کردم، در نسخه‌شناسی‌های موجود منظومه‌ای به نام نهایت‌نامه نیافتم. شاید در آینده پیدا شود.

---

۱) نسخه‌بدل: تابِ نامه.

مسائل اصلی در تصحیح اِلاهی‌نامه

در تصحیحِ سه منظومهٔ منطق الطیر و مصیبت‌نامه و اسرارنامه، مشکلاتی وجود دارد که آن مشکلات بیش و کم در تصحیح اِلاهی‌نامه نیز دست و پا گیر مصحح است، اما اِلاهی‌نامه، علاوه بر آن مشکلات، دشواریهای ویژهٔ خود را دارد، مشکلاتی که بعضی از آنها به هیچ روی قابل حل شدن نیست مگر آن که نسخه‌ای به خط شاعر پیدا شود و از طریق آن نسخه دریابیم که کاتبان و جعّالان دوره‌های پس از شاعر چگونه این متن را بدین صورت درآورده‌اند و هدف ایشان ازین دخل و تصرّفهای عجیب چه بوده است.

در بخشهای دیگر این مقدمه به تفصیل بیشتر با این حقیقت آشنا شده‌اید که نام اصلی اِلاهی‌نامه که شاعر خود بر آن نهاده بوده است، اِلاهی‌نامه نبوده بلکه خسرونامه بوده است. در یک تحول شگرف، کسی، یا کسانی، هم نام این منظومه را از خسرونامه به الاهی‌نامه بَدَل کرده‌اند و هم اجزایی از بخش آغازی آن را حذف کرده و چیزهایی به جای آنها بر آن افزوده‌اند.

سالها قبل در بحثی که در آن بحث برای نخستین بار این مسأله را مطرح کردم یادآور شدم که خسرونامهٔ موجود (داستان گل و هرمز) هیچ ربطی به عطار ندارد و خسرونامه‌ای که عطار در آثار خویش از آن یاد کرده است همین اِلاهی‌نامهٔ موجود است. در آن بحث به تفصیل تمام یادآور شدم که مقدمهٔ اِلاهی‌نامه (چاپ ریتر / و چاپ فؤاد روحانی) سرودهٔ عطار نیست و حاصل کوشش کسانی است که آن کسان کوشیده‌اند خسرونامهٔ اصلی عطار را تبدیل به الاهی‌نامه کنند و چون مقدمهٔ اصلی آن، ظاهراً، موانعی داشته است آن مقدمه را برداشته‌اند و خود ابیاتی از زبان عطار و به عنوان مقدمه و تحمیدیه و نعت رسول و صحابه در آغاز آن افزوده‌اند.

در آن بحث بر ابیاتی از دیباچهٔ داستان گل و هرمز (خسرونامهٔ موجود منسوب به عطار، چاپ آقای سهیلی خوانساری) ایراد گرفته بودم که آن ابیات بیشتر به جهان‌بینی عرفانی ابن‌عربی نزدیک است تا به منظومهٔ عرفانی عطار.

حق این است که خطبه یا تحمیدیه و نعت آغازِ داستان گل و هرمز، به سرودهٔ عطار بسیار نزدیک است و اگر مرا به داشتنِ علم غیب متهم نمی‌کردند، من آن مقدمه را با حذف ابیاتی (بر اساس نسخه‌شناسی و مسائل سبک‌شناسی و مسائل تاریخ تصوف) از اولِ گل و هرمز برمی‌داشتم و در آغاز اِلاهی‌نامه قرار می‌دادم، زیرا یقین دارم که تحمیدیهٔ

آغاز گل و هرمز در اصل از آنِ اِلاهی‌نامه (= خسرونامهٔ) عطار بوده است و در تغییر و تحولاتی که این جعّالان روی اهدافی که داشته‌اند در این دو منظومه ایجاد کرده‌اند، مقدمهٔ خسرونامهٔ اصلی را (که همان اِلاهی‌نامهٔ موجود باشد) برداشته‌اند و به خسرونامهٔ مجعول (که همان داستان گل و هرمز است) داده‌اند و چون اِلاهی‌نامه (که خسرونامهٔ اصلی عطار بوده است) در این دخل و تصرف‌ها سرش بی‌کلاه مانده است و تحمیدیه‌ای و نعتی برای آغاز خود نداشته است، کوشیده‌اند که به تقلید عطار، مقدمه‌ای برای اِلاهی‌نامه بسازند که این مقدمه، در نسخه‌های مختلف ـ چنانکه یاد کردیم ـ به یک صورت نیست و در هر مجموعه‌ای از نسخه‌ها به صورتی آشکار می‌شود: یا بسیار فشرده (مانند نسخهٔ سلطنتی سابق) یا به صورت متوسط (مانند نسخه‌های T L) یا بسیار طولانی و مفصل (مانند نسخه‌های M A I U.)

در تعارض نسخه‌شناسی و سبک

سبک‌شناسی و قرائنِ پیرامونِ سبک‌شناسی به ما می‌گوید: تمام روایاتی که از خطبهٔ اِلاهی‌نامه وجود دارد، و امروز در نسخه‌های خطیِ شناخته شده ازین کتاب دیده می‌شود، همه برساخته است و حاصلِ نوعی جَعل و سَنَدسازی Forgery.

از سوی دیگر برای کسی که با سبک سخنِ عطار آشنایی داشته باشد، مثل روز روشن است که خطبهٔ اصلیِ اِلاهی‌نامه، با صرف نظر از بعضی ابیات الحاقی، همان خطبهٔ آغازِ «گل و هرمز» است که به نام «خسرونامه» چاپ شده است.

کسانی که در روزگاری دور، و احتمالاً یک قرن بعد از وفاتِ عطار کوشیده‌اند که نام خسرونامهٔ عطار را بَدَل به اِلاهی‌نامه کنند[1] و نام خسرونامه را روی کتاب «گل و هرمز» بگذارند

---

۱) همین جا باید خوانندگان را به یک نکتهٔ مهم در نسخه‌شناسی اِلاهی‌نامه توجه دهم که بدانند آنچه در بعضی مراجع، از جمله کتابشناسی عطار، ۷۸، با عنوان نسخهٔ اِلاهی‌نامهٔ مورخ ۶۴۴ (از طریق مقالهٔ مرحوم استاد عباس اقبال آشتیانی، در مجلهٔ یغما، ۲۷ (۱۳۵۳) ۱/۱۷-۱۹) معرفی شده است هیچ اصالت و صحّت ندارد. عنوان مقالهٔ شادروان اقبال بدین گونه است: «نسخهٔ تلخیص الهی‌نامه و منطق الطیر». از هنگامی که مقالهٔ شادروان اقبال، در یغما نشر شد نگارندهٔ این سطور در جستجوی یافتنِ این نسخه بودم و هیچ کس از سرنوشت آن آگاهی نداشت. تا این که در زمستان ۱۳۸۶ آقای بهمن بیانی ـ که امروز مالکِ آن نسخه‌اند ـ در معیّتِ استاد ایرج افشار به منزلِ ما آمدند و آن نسخه را که اصیل می‌پنداشتند آوردند و معلوم شد که این نسخه در نیمهٔ اول قرن بیستم، در تهران، جعل شده است. هم کاغذ آن مجعول است و هم خطِ آن و هم نقاشی‌های آن. بعد از ختم داستان «بوسعید مهنه ←

و عملاً از تلفیق یک اثرِ عطار با منظومه‌ای از شاعری دیگر، دو کتاب به نام عطار بیافرینند، مرتکب این جُرم فرهنگی شده‌اند. ما به تفصیل درین باره بارها سخن گفته‌ایم. آنچه درین لحظه مورد نظر است یادآوری این نکته است که اگر حمل بر ادّعای علم غیب نمی‌شد، من مقدمهٔ متن چاپ‌شدهٔ گل و هرمز را در آغازِ الاهی‌نامه قرار می‌دادم و بخشهایی از خاتمهٔ گل و هرمز را نیز ضمیمهٔ خاتمهٔ الاهی‌نامه می‌کردم تا الاهی‌نامه (یا بر طبق نام‌گذاری شخصِ عطار: خسرونامه) صورتِ اصلی و اصیل خود را به دست می‌آورد، اما چه می‌شود کرد که تجربه‌های یک عمر سر و کار داشتن با آثارِ قدما، مرا محتاط می‌کند و من در خود جسارتِ چنین کاری را نمی‌بینم. به همین دلیل به تمام خوانندگان الاهی‌نامه توصیه می‌کنم که مقدمهٔ موجودِ الاهی‌نامه را در چاپ حاضر نادیده بگیرند و اگر می‌خواهند بدانند که عطار کتاب خود را چگونه آغاز کرده بوده است، در بخش ملحقات (صص ۴۲۸-۴۴۶) آن خطبه را که چنین آغاز می‌شود:

به نام آنکه گنجِ جسم و جان ساخت طلسمِ گنجِ جان، هردو جهان ساخت

و حدود چهارصد بیت است، بخوانند.

هرسه روایتی که از خطبهٔ الاهی‌نامه در نسخه‌های مختلفِ آن امروز وجود دارد، مجعول است و ترکیبی است از چند نوع متن متفاوت:

۱) ابیاتی که شخص یا اشخاصی جعل کرده‌اند (و این ابیات غالباً سست و ناتن‌درست است).

۲) ابیاتی از اسرارنامه (از مواضعِ مختلفِ آن کتاب).

۳) ابیاتی که وارد خطبهٔ نسخه‌های گل و هرمز شده است (باقی‌ماندهٔ خطبهٔ نسخهٔ

← در حمام بود»، در پایان منطق‌الطیر، انجامهٔ نسخه بدین گونه است «تمت الکتاب المبارك من مقالات سلطان السالکین ملک المحققین شیخ فریدالدین عطار قدس الله روحه فی ثامن عشر رمضان المبارک سنة اربع و اربعین و سبعمأیه الهجریه الهلالیه فی بلدة هرا حامداً مصلیاً.» کتاب با این بیت سست آغاز می‌شود:

به نام آنک نامش قوت جان است حقیقت جان و دل را قوت ازان است

کسی که این نسخه را، در تهرانِ عصرِ ما، جعل کرده است ابتدایی‌ترین مسائل زبان فارسی را نمی‌دانسته است. مثلاً در قافیهٔ بیتی «نیک‌رایِ/کبریایِ» را آورده است و غافل بوده است که «کبریا» کلمه‌ای عربی است و جز در حالتِ اضافه ی در پایان آن نمی‌تواند قرار بگیرد. این جعّال تصور می‌کرده است که هر کلمهٔ مختوم به الف می‌تواند، در همه حال، ی در پایان داشته باشد، مثل جای/ جا، پای/ پا. با چنین قیاس کودکانه‌ای کبریا/ کبریای درست کرده است. از آنجا که نقاشی‌های مجعولِ این نسخه نیز می‌تواند مایهٔ فریب محققان تاریخ هنر و نقاشی ایران شود این یادآوری را ضروری یافتم.

اصلیِ خسرونامه (= اِلاهی‌نامهٔ عطار).

تلفیق این سه گونه متن، برای این بوده است که پرده‌ای افکنده شود بر روی عملِ جعلِ کسانی که از ترکیب داستانِ «گل و هرمز» ــ سرودهٔ شاعری دیگر ــ با خسرونامه (= اِلاهی‌نامهٔ) عطار، دو متن به نام عطار جعل کرده‌اند، یکی را ــ که همان خسرونامهٔ عطار باشد ــ الاهی‌نامه نام نهاده‌اند و آن دیگری را که گل و هرمز نام داشته است «خسرونامه» نامیده‌اند.

یکی از عواملی که نشر اِلاهی‌نامه را به تأخیر افکند، همین مسألهٔ تصمیم‌گیری در باب خطبهٔ آغاز آن بود که هیچ یک از روایت‌های مختلف آن مرا اقناع نمی‌کرد و آن را خارج از اسلوب و سلیقهٔ عطار می‌دیدم و برخلافِ شیوهٔ او در سرودنِ خطبه‌های آن سه منظومهٔ دیگر، یعنی: اسرارنامه، مصیبت‌نامه و منطق الطیر.

دربارهٔ ملحقاتِ این چاپ

ملحقات چاپ حاضر، از چندگونه است که آوردنِ هرکدام در بخش ملحقات دلیلی ویژهٔ خود دارد:

۱) حکایات شمارهٔ ۱–۶ که از نسخه‌های G T D نقل شده است در نسخه‌های کهن وجود ندارد و خارج از سبک عطار است مثلاً حکایت بوسهل صملوکی و بوسعید:

شبی بوسهل صملوکی سحرگاه		چنان در خواب می‌دیدی که ناگاه

درآمد بوسعید مهنه از دور		فرو می‌ریخت هردم عالمی نور...

کسی که این ابیات را به نام عطار جعل کرده است، از ابتدایی‌ترین مسائل سبک‌شناسی خبر نداشته است و نمی‌دانسته است که ی برای بیان خواب جایش کجاست. به جای آن که در منقولاتِ خواب از ی استفاده کند از آن در وصف حالتِ خواب خود استفاده کرده است. اگر این گوینده می‌خواست در حدودِ قدما و عطار سخنش درست باشد، باید می‌گفت: «در خواب دید که بوسعید درآمدی و نور فرو می‌ریختی. همان گونه که حکیم فردوسی فرموده است:

چنان دید گوینده یک شب به خواب		که یک جامِ می داشتی چون گلاب

دقیقی ز جایی پدید آمدی   بر آن جام می داستانها زدی[1]

گذشته از اینها اصولاً بوسهل صعلوکیی که بعد از وفات بوسعید باشد ظاهراً وجود نداشته است و اصل حکایت مرتبط است به ابوسهل زجاجی نه ابوسعید ابوالخیر که «استاد امام ابوسهل صعلوکی رحمه الله بوسهل زُجاجی را به خواب دید... گفت: حالت چون است؟ گفت: کار آسان‌تر از ان است که من پنداشتم.»[2]

در حکایت شمارهٔ ۶ که از امام دین سجاوندی نقل می‌کند، با این که هویتِ تاریخی این سجاوندی امری مسلم است[3]، بعید است که عطار ازو که متوفی در حدود ۵۶۰ بوده است حکایت نقل کرده باشد. سستی ابیات خود دلیل جعلی بودن این حکایت است. دیگر حکایات نیز از فرطِ سستی و نادرستی در وضعیتی نیست که حتی شاعر درجه سومی هم آن را به نام خود قبول کند تا چه رسد به عطار.

۲) در مورد دیباچه‌های چندگانه که ما به صورت ملحق ۲ و ۳ و ۴ و ۵ آورده‌ایم به یادداشتهای ذیل هرکدام و نیز مواضع دیگر همین مقدمه باید مراجعه شود.



دربارهٔ عناوین داستانها

استاد ریتر یادآور شده است که «عنوانهایی که به مندرجات حکایات اشارت می‌کند تنها در نسخهٔ F یافت می‌شود. در نسخه‌های دیگر تنها به کلمهٔ «حکایت» اکتفا شده است و گمان مصحح این است که در خطِ شاعر هم بیشتر ازین نبوده است. اما برای سهولتِ خواننده عنوانهایی که در F موجود بود در متنِ مطبوع ثبت کردیم و جاهایی که ناقص بود، تکمیل کردیم و کلمه‌هایی راکه ما علاوه کردیم در فهرست کتاب در میان دو قلاب نهادیم و نیز حکایات را شماره گذاشتیم.» آنچه استاد ریتر یادآور شده در موردِ چهار نسخهٔ مورد استفادهٔ او صادق است اما عناوین حکایات، البته با تفاوتهای بسیار و حتی تشتّت در عبارت، در نسخه‌های دیگر از جمله نسخهٔ S که اساس کار ما بوده است وجود دارد. با اینهمه حفظ این عناوین در متن، بی‌فایده‌ای نیز نبوده است زیراگاه کلماتی کهن دارد که می‌تواند سودمند باشد مانند کلمهٔ «بازیار» به معنی کشاورز و زراعت کننده

---

۱) شاهنامه، چاپ مسکو، پادشاهی گشتاسب، بیت ۱-۲.

۲) ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ۲۰۲، ۷۰۷ و تعلیقات ما بر چشیدن طعم وقت، ۳۱۱-۳۱۳.

۳) دربارهٔ سجاوندی بنگرید به لباب الالباب، ۲۳۴، و تعلیقات استاد نفیسی بر همان کتاب، ۶۱۹-۶۲۰.

در عنوان حکایت ۵ از باب ۸ (داستان انوشروان عادل با پیر بازیار).

در چاپ حاضر قصدِ ما در آغاز آن بود که فقط همان عنوان [حکایت] را که در اکثریت نسخه‌ها وجود دارد و به احتمال قوی سنّتِ عطار، در هر چهار منظومهٔ او بوده است، قرار دهیم و از هر عنوان دیگری بپرهیزیم اما از آنجا که در نسخهٔ اساسِ ما نیز غالبِ حکایات دارای عناوینی ویژه است ازین کار صرف نظر شد و به همین یادآوری در اینجا بسنده می‌شود.

در فهرست آغاز کتاب نیز ما همان عناوین را با افزوده‌هایی که ریتر در تکمیل عناوین نوشته است قرار دادیم و یکی دو مورد را که غلطِ مسلّم بود نیز اصلاح کردیم از جمله در حکایت شمارهٔ هفت مقالهٔ دوازدهم عنوان، در نسخهٔ اساس استاد ریتر، چنین بوده است: [حکایت شیخ بوسعید] و استاد ریتر آن را بدین گونه درآورده است: حکایت شیخ بوسعید [با معشوق خویش]. در آنچه استاد ریتر افزوده است یک خطای شگفت‌آور دیده می‌شود. تمام قراین متنی و تاریخی بر ما مسلم می‌دارد که درین حکایت محمدِ معشوقِ طوسی، عارفِ برجستهٔ قرنِ چهارم و آغاز قرنِ پنجم، مورد نظر عطار بوده است. افزودهٔ [با معشوق خویش] از سوی استاد ریتر خواننده را از مقصودِ عطار به دور می‌بَرَد. ما پیش از این هم ازین کار استاد ریتر انتقادی کرده بودیم[1]. از منی که در کشورِ «ای بابا ولش کن و ان شاء الله گربه است!» بار آمده‌ام و خودم هزاران گونه مورد، عملْ کردِ بر طبقِ این توصیهٔ ملی و مذهبی دارم، این جور مته به خشخاش گذاری در کارِ آن استاد را باید خروج از زیِّ خود به شمار آورد و مَنْ خَرَجَ عَنْ زِیِّه فَدَمُهُ هَدَرا!

مشخصات نسخه‌ها

۱) نسخهٔ ایاصوفیا به شمارهٔ ۴۷۹۲: از میان چهار نسخه‌ای که اساس کار استاد ریتر بوده است ما به یک نسخه بیشتر دسترس نداشتیم و آن نسخهٔ A در جمع نسخه‌های اوست. این نسخه که به خطِّ اسعد بن احمد بن محمد الکاتب، در ۸۱۶ در شیراز کتابت شده است[2]، همان نسخه‌ای است که در حاشیهٔ مثنوی مولانا کتابت شده است و ما از اسرارنامه و

---

۱) بنگرید به تعلیقات اسرار التوحید، ۷۲۶/۲. استاد ریتر خود نیز در حاشیهٔ دریای جان، به اصلاح این اشتباه خود پرداخته است: Das Meer Der Seele, s. 579, *The Ocean of the Soul*, p. 597. اما این اصلاح در ترجمهٔ فارسی دریای جان، ۲۳۴/۲، انعکاس نیافته است.

۲) ← مقدمهٔ استاد ریتر بر الهی‌نامه، ک.

مصیبت‌نامهٔ آن پیش از این بهره برده‌ایم و در مقدمهٔ آن دو کتاب دربارهٔ ویژگیهای این نسخه سخن گفته‌ایم. اصل این نسخه تعلق دارد به کتابخانهٔ ایاصوفیا در ترکیه و به شمارهٔ ۴۷۹۲ ثبت است. استاد ریتر دربارهٔ ویژگیهای این نسخه، در مقدمهٔ خویش بر الاهی‌نامه، سخن گفته است و از جمله نوشته است: احتمال قوی می‌رود که این نسخهٔ نفیسه نیز برای خزانهٔ کتب سلطان اسکندر[1] نوشته شده است. ما از عکس این نسخه که در مرکز احیاء التراث الإسلامی، در قم به شمارهٔ فیلم ۱۲۰۵ موجود است بهره بردیم و استاد ریتر که اصل نسخه را در اختیار داشته است دربارهٔ بعضی ویژگیهای دیگر آن نوشته است:

قطعش ۱۲/۵×۲۲/۵ سانتیمتر و عدد اوراقش ۷۹۵ است که از آنها الاهی‌نامه در کنار اوراق ۲۰۹ آ- ۵۵۵آ را اشغال می‌کند. دو ستون درونی و یک ستون کناری دارد در ستونهای درونی [مثنوی معنوی] ۲۵ بیت و در کنار ۴۶ مصراع گنجانیده شده و ورقهای ۱ب-۱۳آ حاوی دو عنوان مذهّب و منقّش است. خطش نسخ کوچک شیرازی است. حروف دال بعد از حروف مصوّته نقطه‌دار، چیم فارسی (=چ) با یک نقطه، پای فارسی (=پ) با سه نقطه و اسم موصول به شکل «که» دیده می‌شود.[2]

استاد ریتر در مقدمهٔ فارسی خود یادآور شده است که «اگر نسخهٔ A در دسترس نمی‌بود تصحیح متن الاهی‌نامه بی‌اندازه مشکل و بلکه غیرممکن می‌شد. بنا بر آن هم، در جاهایی که روایت A از روایاتِ دیگر در الفاظ فرق دارد ولی در معنی بر آنها مزیّتی نه، ترجیح کردنِ روایتِ A را دور از عقل و منطق ندیدیم.»

استاد ریتر تصریح کرده است که «اساس طبع این کتاب، به طور عمومی، بر نسخهٔ A است و هر جایی که در حواشی بعد از ذکرِ کلمهٔ متن رمزِ نسخه[ای] دیده نمی‌شود مقصود نسخهٔ A است.»

استاد ریتر در دنبال این بحث می‌افزاید که با این‌همه[3] به‌کلّی خارج از احتمال نمی‌باشد که روایات A ــ که دارای معنیِ خوب به نظر می‌رسد ــ باز همه جا روایات اصلی نبوده بلکه از تصحیحی[4] قدیمی به ظهور آمده است به طوری که قسمتی از روایات A نه متنِ اصلیِ شاعر بلکه متن مصحَّحِ بعدی بوده باشد.

---

۱) مقصود جلال‌الدین اسکندر بن عمر شیخ از شاهزادگان تیموری است که در سالهای ۸۱۳-۸۱۷ در فارس سلطنت می‌کرده است. ۲) مقدمهٔ استاد ریتر بر الاهی‌نامه. ۳) اصل: با همه این.
۴) اصل: تصحیح.

رمز این نسخه در کار ما نیز A است..

۲) نسخهٔ موزهٔ بریتانیا: به شمارهٔ Add.27261 بهره‌وری ما ازین نسخه نیز به واسطه و از طریق چاپ استاد ریتر است. به تصریح استاد ریتر «این نسخهٔ نفیسه برای خزانهٔ کتب سلطان جلال‌الدین اسکندر بن عمر شیخ، که در سالهای ۸۱۳-۸۱۷ در فارس سلطنت می‌کرده، کتابت شده است، به خط محمد الحلوائی الجلالی الاسکندری و در ماه جمادی الاول سال ۸۱۳ از استنساخ آن فارغ شده است.» استاد ریتر یادآور شده است که نسخه به خط نسخِ کوچک لطیف، که در اکثر نسخه‌های شیرازی آن دور دیده می‌شود، نوشته شده است. حرف دال بعد از حروف مصوته نقطه‌دار است. چیم فارسی (=چ) با یک نقطه، پای فارسی (=پ) با سه نقطه و اسم موصول به شکل «که» آمده است. علامت این نسخه در چاپ استاد ریتر B است و از آنجاکه عکس آن دیر به دست استاد رسیده بوده در صفحات آخر چاپ خود از آن بهره بُرده است، صفحات ۴۳۳-۴۳۹ به صورت استدراک.

رمزِ این نسخه در کار ما نیز B است.

۳) نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزِ دایرة المعارف بزرگ اسلامی: این نسخه که در اصل متعلق به مرحوم سلطانی بهبهانی (شیخ الاسلامی) بوده و اینک به شمارهٔ ۱۷۷۷ در اختیار کتابخانهٔ مرکز دایرة المعارف بزرگ اسلامی است نسخه‌ای است شامل منطق الطیر (برگ ۱/۴۳ ر) وصلت‌نامه، از مقالات شیخ بهلول (برگ ۴۳ ر- ۵۸ ر)، اسرارنامه (برگ ۵۹ پ-۹۰ ر)، اِلاهی‌نامه (برگ ۹۰ پ-۱۵۳ پ) و مصیبت‌نامه (برگ ۱۵۴ ر-۲۲۴ ر). تاریخ تحریر وصلت‌نامه من مقالة شیخ بهلول فی خامس ربیع الاول سنه تسع و ستین و ثمانمائه (= ۸۶۹)، تاریخ ختم اسرارنامه «تمام شد این کتاب اسرارنامهٔ شیخ فرید الدین العطار قدس الله سرّه العزیز در روز چهارشنبه در وقت ضحی بیست و ششم ماه جمیدی الآخر سنة ثلاث و سبعین و ثمانمائه» (= ۸۷۳) چیزی که در انجامهٔ این نسخه از اسرارنامه تا حدی توجه را جلب می‌کند این است که بعد از تاریخ «ثلاث و سبعین و ثمانمائه م.» این عبارت به خطِ کاتب اصلی افزوده شده است: لأُمامنا و زينة ايامنا و قوّة ايماننا اعنى حجة الاسلام محيى سنن[1] النبى عليه الصلوة و السلام ابى‌حامد محمد بن محمد بن

---

۱) عبارت بینِ «لامامنا... تا اعنی محیی سنن» یک بار به خط اصلی تکرار شده است.

محمد الغزالی روح الله تعالی روحه و زید فتوحه آمّین:

مائیم طرب شمرده غمهای ترا — با داد پذیرفته ستمهای ترا

با اینهمه گر خاک شویم در ره تو — شایسته نباشیم قدمهای ترا

خادم العطار فرماید:

دانی به یقین که آدمی کیست — آنکس که درین جهان نکو زیست

اندیشهٔ روز واپسین داشت — شب‌های دراز، زار بگریست

شخصیت این خادم العطار و عنوان او، که کاتب در تاریخ ۸۷۳ ازو به عنوانِ «خادم العطار فرماید» تعبیر کرده است قابل تأمل است. هرکه باشد غیر از کاتب است. شاید کسی بوده است که خادم آرامگاه عطار بوده است، در روزگاری قبل از آن تاریخ. عبارتی که دربارهٔ غزالی آورده است، باید منقول از نسخه‌ای کهن باشد به دلیل «زینة ایّامنا».

در این نسخه که به خط نسخِ جدیدِ قرن نهمی کتابت شده دو نوع خطبهٔ آغازی ثبت شده است: یکی همان روایتی که در تمام نسخه‌های قدیم وجود دارد و بدین گونه آغاز می‌شود:

به نام آنکه ملکش بی‌زوال است — به وصفش نطق صاحب عقل لال است

و دیگری، پس از پایان کتاب و انجامهٔ آن: ابتداءِ کتاب اِلاهی‌نامه از کتاب دیگر بر خلاف آن که نوشته شده:

اِلاهی‌نامه را آغاز کردم — به نامت تابِ نامه باز کردم

در پایان اِلاهی‌نامه، نام کاتب بدین گونه آمده است:

تمت الکتاب بعون الملک الوهّاب علی ید العبد الضعیف تراب أقدام الفقراء المحتاج الی رحمة الله تعالی حاجی علی بن محمود غفر الله له و لوالِدَیه و لأُستادیه و لجمیع المؤمنین و المؤمنات برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر خلقه و عترته الطیبین الطاهرین.

در شیوهٔ رسم الخط این کاتب ذالهای فارسی (در کلمات مختوم به دال فارسی که ماقبل آخر آنها مصوّت باشد) همه جا دال (بدون نقطه) کتابت شده است: شد، یاد، دادن و... میان ج / چ تفاوتی وجود ندارد، هر دو با یک نقطه است. ک / گ و ب / پ نیز یکسان نوشته شده است (در مواردی هم پ را با سه نقطه دارد بطور نادر).

رمز این نسخه در کار ما D است.

۴) نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح: در استانبول به شمارهٔ ۳۶۷۴. بهره‌مندی ما ازین نسخه به واسطه بوده است، یعنی آنچه از اختلاف ضبطها که استاد ریتر در چاپ انتقادی خود، ازین نسخه نقل کرده است ما عیناً در مقایسهٔ موارد اختلاف نقل کردیم. این نسخه بنا بر توصیفی که استاد ریتر ازان داده است، اجمالاً بدین گونه است:

شکل بیاضی و مشتمل بر ۲۳۶ ورق است که در ترتیب آنها تقدیم و تأخیر وارد شده است. این نسخه مرکب است از سه قسمت که هریک از آنها به خط دیگری است: قدیم‌ترین و مهم‌ترین به خط نسخِ محمد بن محمد بن الکمال است که چندان خوش‌خط نیست و کتابتِ آن در روز سه‌شنبه چهارم جمادی الثانی سال ۷۲۹ هجری به اتمام رسیده است. قسمت دوم با خط نسخ جدیدتر است. در هر دو قسمت، به تصریح استاد ریتر، قاعدهٔ دال و ذال رعایت شده است. بنا بر حدس استاد ریتر تاریخ کتابت این قسمت هم دیرتر از ربع اولِ قرن نهم نیست. در بخش سوم این نسخه که باز به خط جدیدتری کتابت شده است دال و ذال رعایت نشده است و استاد ریتر حدس زده است که بعد از قرن نهم، احتمالاً قرن دهم یا یازدهم، کتابت شده است.

استاد ریتر حدس زده است که جدید بودن بخش آغازی این نسخه، که نسخهٔ بسیار کهنی است، «شاید هم اسباب دیگر دارد.» این نسخه در چاپ استاد ریتر دارای علامت F است.

استاد ریتر به هنگام داوری در باب درجهٔ اعتبارِ این نسخه می‌گوید: «اگر این نسخهٔ F را اساس گرفته نسخهٔ A راکنار می‌گذاشتیم نه متنِ اصلیِ غیر مصحّح شاعر را به دست آورده بلکه در بسیار جاها الفاظِ غیرمفهومه در متن ثبت کرده می‌بودیم.»[1]

استاد ریتر دربارهٔ نسخهٔ اساس خود، یعنی فاتح شمارهٔ ۳۶۷۴ این یادآوری را دارد که:

«در نسخهٔ F شکلِ غریبی رخ می‌نماید. چنان که پیش‌تر گفتیم ورق ۱-۲۱ این نسخه به خط جدیدی غیر خطِ اصلیِ کتاب نوشته شده است و این خط، در جایی که اختلاف

---

۱) منظور این است که اگر این نسخه را با صرف نظر از نسخهٔ A اساس قرار می‌دادیم موجب آن می‌شد که نه‌تنها متنِ اصیل و دست‌نخوردهٔ شاعر به دست نیاید که حتی مجبور می‌شدیم در بسیاری موارد الفاظ نامفهومی را در متن قرار دهیم. ــ ش.ک.

این دو روایت منتهی می‌گردد[۱]، یعنی در ابتدای فصلِ «فضیلت صدیق»، که در تمام نسخه‌ها مشترکاً و متطابقاً روایت می‌شود، ختام می‌یابد و تنها پنج بیت از متن مشترک «فضیلت صدیق» در ورق ۲۱ب دیده می‌شود.»

استاد ریتر در دنبال این توضیح خود افزوده است که «این حالت را به گُم شدن تصادفیِ این قسمت نسخه عطف نمی‌توان کرد. بل متبادر به عقل آن است که مستنسخِ سوم روایت اول دیباچه را نپسندیده و آن را از بین برداشته به جای آن روایت دومین را که امروز در نسخه موجود است گذاشته است. و یا این که از اوایلِ نسخه F چند ورق از دیباچهٔ شکل اولین افتاده بوده و مستنسخِ جدید برای اکمالِ آن به نسخهٔ دیگری که حاوی روایات دومین بود مراجعت کرده و اثنای استنساخ به اختلاف روایت آن دو نسخه واقف شده و برای ازالهٔ اختلاف تمام اوراقی را که در اصل از دیباچهٔ اول باقی مانده بود برداشته و به جای آن روایتِ دوم دیباچه را، چنان که در آن نسخهٔ دیگر یافته بود، گذاشته است.»

استاد ریتر در دنبالهٔ این گفتار خود می‌افزاید که «نمی‌دانیم» که مستنسخِ سوم از نسخهٔ اصلی که به خط مستنسخِ اول نوشته بود چند ورق دیده و در دست داشته است. در آن وقت که او اوراقِ ۱-۲۱ را تجدید می‌کرد به همه حال اوراق ۲۲-۲۴ نوشته به خط دوم موجود بود؟[۲] اما معلوم نیست که اوراق ۱-۲۱ در آن وقت به خطِ قدیم موجود [بوده است] یا تماماً یا قسماً به خطِ مستنسخ دوم، نویسندهٔ ورق ۲۲-۲۴، تجدید نموده شده بود.

رمز این نسخه در کار ما نیز F است.

۵) نسخهٔ کتابخانهٔ ملک ۲: این نسخه که به شمارهٔ ۵۹۵۵ در کتابخانهٔ آستانقدس رضوی نگهداری می‌شود در اصل از کتب کتابخانهٔ مرحوم حاج حسین آقای ملِک بوده است و شامل چهار منظومهٔ اسرارنامه، منطق الطیر، الاهی‌نامه و مصیبت‌نامه است. تنها منظومه‌ای که درین مجموعه دارای انجامه است منطق الطیر است و بدین گونه:

«تمّت الکتاب منطق الطیر بتوفیق الله تبارک و تعالیٰ و میامنِ حسنِ عنایته فی ثامن

---

۱) یعنی اختلاف دو روایت به پایان می‌رسد و هردو روایت یکی می‌شود. ــ ش.ک.

۲) علامتِ ؟ را ما افزودیم برای این که مقصود استاد ریتر روشن‌تر بیان شود و خواننده دریابد که عبارت او جنبهٔ استفهامی دارد. ــ ش.ک.

عشرین صفر خُتِمَ بالخیر و الظفر سنة تسع عشر و ثمان مایه الهلالیة و الصلوة و السلام علی محمد المصطفی خیر البریة و علی آله و اصحابه وازواجه و ذریّته و سَلَّمَ تسلیماً کثیراً دایماً آبداً و الحمد لِلّه[1] ربّ العالمین».

نسخهٔ اِلاهی‌نامه، درین مجموعه، در فاصلهٔ اوراقِ ۱۶۱-۳۰۱ قرار گرفته است. این نسخه از آن نسخه‌هایی است که خطبهٔ آغاز کتاب با این بیت آغاز می‌شود:

اِلاهی‌نامه را آغاز کردم　　بنامت تابِ نامه باز کردم

این گونه نسخه‌ها، مادَرْنسخهٔ جدیدتری دارند. درین نسخه، چند حکایت الحاقی نیز، که خارج از سبک و سیاق سخن عطار است، یعنی حکایات شمارهٔ ۱-۶ بخش ملحقات، وجود دارد که خود نشان دهندهٔ جدید بودنِ مادَرْنسخهٔ آن است.

در ضبط کلمات، گاه، نسخه‌های کهن را تأیید می‌کند و در مواردی نیز نشان دهندهٔ تغییراتی است که کاتبان به وجود آورده‌اند و صورتِ اصلی گفتار عطار را نمی‌شناخته‌اند.

درین نسخه د / ذ با نقطه از هم جدا شده است، ب / پ یکسان است و هر دو بایک نقطه، ک / گ به یک صورت کتابت شده است و ج / چ نیز هر دو با یک نقطه است. شیوهٔ کاتب در کلماتی مانند بیهی [= پیهی] این است که نقطه‌های ب / ي را یک جا قرار دهد: پیهی. زیبا.

در اغلب موارد، زیر [ی] دو نقطه می‌گذارد: ي. کلمهٔ خورشید، درین نسخه، به صورت «خرشید» کتابت شده است که تا حدودی از ضبطی کهن خبر می‌دهد. در نسخه‌های کهنِ آثار عطار، مثل بسیاری از متون، این کلمه غالباً به صورت خرشید ضبط شده است.

یکی دیگر از نشانه‌های نوعی اصالت یا کهنگی مادَرْنسخه درین نسخه این است که در سراسر اِلاهی‌نامه و مصیبت‌نامه و اسرارنامه هیچ حکایتی عنوان خاص ندارد همه جا [حکایت] نوشته شده است.

رمز این نسخه در کارِ ما G است.

۶) نسخهٔ عارف حکمت، کلیّات عطار، به شمارهٔ ۸۱۲/۱۶۴ است به خط عبدالله بن همایون شاه البرمکی المعروف بکرمانی، کتابت شده است. درین مجموعه اِلاهی‌نامه

---

۱) در اصل: و الحمد الله.

تاریخ کتابت ندارد و انجامهٔ آن بدین گونه است:

«المقالات الملقّبه بالهی‌نامه[1] من کلام الشیخ العارف الکاشف زبدة ارباب الطریقه قدوة اصحاب الحقیقه فرید الملة و الدین محمد العطار علی ید الفقیر المحتاج عبدالله البرمکی تجاوَزَ الله عنه.»

ولی در خاتمهٔ گل و خسروکه در همین مجموعه و عیناً به خطِ همین کاتب نوشته شده است تاریخ کتابت چهاردهم جمادی‌الاول سال هشتصد و پنجاه و نه است و بدین گونه:

«تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید الضعیف المحتاج اِلی رحمة الله تعالی و غفرانه عبدالله بن همایون شاه البرمکی المعروف بکرمانی تجاوز الله عنه فی رابع عشر جمادی الاول سنة تسع و خمسین و ثمانمایه الهجریّه النبویه، م.»

خطِ این نسخه نستعلیق ریز و خوش است. هر صفحه بیست و پنج بیت بـه‌طور دو ستونی دارد یعنی هر صفحه پنجاه بیت.

این نسخه باید از روی نسخهٔ نسبتاً کهنه‌تری کتابت شده باشد زیرا با این بیت آغاز می‌شود:

بـه نـام آنکـه مـلکش بی‌زوال است به وصفش عقل صاحب نطق لال است

نیز از دلایل قدمتِ مادرٌنسخهٔ این مجموعه یکی هم غیاب چند حکایت الحاقی، در بخش خاتمهٔ اِلاهی‌نامه است (ملحقات چاپ حاضر، حکایات شمارهٔ ۱-۶).

درین نسخه ک/گ به یک صورت کتابت شده است ولی ج/چ با سه نقطه از یکدیگر مجزّا می‌شوند. ب/پ نیز با سه نقطه، غالباً، از هم متمایزند.

در زیرِ س (سین) غالباً سه نقطه می‌گذارد تا با شین اشتباه نشود؛ حتی در مواردی که جایی برای التباس و اشتباه وجود ندارد: اسپکندر، دسپت‌کاری، نیسپت، فهرسپت. زیرِ ی در اغلب موارد دو نقطه می‌گذارد: اگر اسپکندري، ز ماهي تا بماه.

متأسفانه فیلمی که ازین نسخه در اختیار ما بود در مواردی قابل استفاده نبود و ازین بابت عکس نسخه، در بعضی موارد قابل قرائت و ارجاع نبود.

رمز این نسخه در کارِ ما H است.

۷) نسخهٔ ایندیا آفیس، به شمارهٔ ۲۶۴۸ که به خطِ محمدحجی بن بابا حجی در تاریخ

---

۱) اصل: با الهی‌نامه.

بیستم رمضان سال ۸۰۷ به اتمام رسیده است. بهره‌وری ما ازین نسخه نیز، به واسطه است واز طریق چاپ انتقادی استاد ریتر. استاد ریتر که عکس نسخه را در اختیار داشته است در بارهٔ آن نوشته است: خط آن نسخ شرقی است نسبهٔ خوب و دال فارسی بعد از مصوته همه جا بی‌نقطه است و پای فارسی (= پ) با سه نقطه و چیم فارسی (= چ) با یک نقطه نوشته شده است. اسم موصول به شکل «کی» دیده می‌شود.

رمز این نسخه در کار ما نیز I است.

۸) نسخهٔ کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، قم: کلیات عطار به شمارهٔ ۱۳۹۱۲. در چند جای این نسخه، تاریخ کتابت باقی مانده است، یکی در ورق ۲۹۴ که نوشته است «تم الکتاب الموسوم بمنطق الطیر فی تاریخ رمضان ۷۸۳مم. ولی در پایان جوهر الذات، ورق ۱۴۳، «ربیع‌الثانی سنة اربع [و] سبعین و ثمانمائه علی ید العبد الفقیر المذنب محمد بن حاجی طالب غفر الله ذنوبه م.» درین نسخه اِلاهی‌نامه در حاشیهٔ مصیبت‌نامه کتابت شده و از بیت ۱۰۸۲ مصیبت‌نامه و در حاشیه اِلاهی‌نامه از بیت ۹۴۶: یکی از خواجهٔ جندی بپرسید.» خط نسخ قرن نهم به نظر می‌رسد. اوراق مصیبت‌نامه (و نیز اِلاهی‌نامه که در حاشیه است) چند جا درهم‌ریختگی پیدا می‌کند، با این انجامه: «تم الکتاب الموسوم بالهی‌نامه علی ید العبد الفقیر المذنب محمد ابن حاجی طالب غفر الله ذنوبه فی تاریخ سلخ جمید الاول من شهور سنة تسع و سبعین و ثمانمائه». امتیاز این نسخه، چنان که جای دیگر هم نوشته‌ام[1]، در این است که با چند نسخهٔ دیگر مقابله شده است و در مواردی از یک بیت دو ضبط را نشان می‌دهد.

رمز این نسخه در کارِ ما K است.

۹) نسخهٔ کتابخانهٔ ملک ۱: این نسخه که به شمارهٔ ۵۹۷۴ درکتابخانهٔ مرحوم حاج حسین آقای ملک ثبت است و اکنون در کتابخانهٔ آستانقدس رضوی نگه‌داری می‌شود، مجموعه‌ای است، متن شامل تمام مثنوی معنوی (به تاریخ اواسط شهر صفر ۸۰۹) و در حاشیه منطق الطیر با تاریخ ۸۰۸، اسرارنامه با تاریخ رجب ۸۰۸، اِلاهی‌نامه با تاریخ شعبان ۸۰۸، خسرو و گل بدون تاریخ و در پایان جوهر ذات با تاریخ ربیع‌الثانی ۸۰۹. کاتب این مجموعه از خود با عنوان «العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله الهادی عبدالقادر بن

---

۱) در مقدمهٔ مصیبت‌نامه.

علی بن محمد بدر الاسترابادی» یاد می‌کند. انجامهٔ نسخهٔ اِلاهی‌نامه که پس از اسرارنامه قرار دارد و با خط ثلث خوبی کتابت شده است بدین گونه است:

«تمّت المقالات المدعوّةُ بالهی‌نامه مِن مبدعاتِ الشیخ العارف المحقّق الصوفی الکاشف زبدة ارباب الطریقة و قُدْوَة اصحاب الحقیقة فریدالدین عطار النیسابوری الموسوم بمحمد رحمة الله علیه علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله الهادی عبدالقادر بن علی بن محمد بدر الاُسترابادی غفر الله له و لوالدیه و لمن قال آمینا حرره فی العاشر من شهر شعبان المعظم عَمَّت میامنه لسنة ثمان و ثمانمائه الهجریة النبویة علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات م.

نسخه را محمود جم، دولت‌مردِ عصر پهلويِ اول، به حاج حسین آقای ملک اهدا کرده است و اینک نوشتهٔ محمود جم که با خطی خوش نگاشته آمده است:

«به عنوان یادگار صمیمیت به کتابخانهٔ دوست مشفق معظّم خودم جناب مستطاب اجل آقای حاجی حسین آقای ملک تقدیم گردید. این مثنوی قدیم‌ترین نسخه است که این جانب تاکنون دیده‌ام و در سنهٔ ۱۳۰۸ شمسی از افغانستان به مشهد آورده بودند به دست این جانب افتاد. ۱۶ رمضان ۱۳۴۸، ۲۸ بهمن ۱۳۰۸. محمود جم (مُهرِ محمود جم) و در سطر بعدی: اِلٰهی عاقبت محمود گردان.»

خطِ کتاب نسخِ ریزِ خوانا است و کاتب برای د/ ذ (در فارسی) مرزی قائل نیست، همه جا بدون نقطه است، پ/ ب را به یک نقطه می‌نویسد چنان که چ/ج را. گ/ک را نیز با یک علامت. در رسم الخط این کاتب [ی] گاه در بالا دارای دو نقطه است و گاه در زیر و گاه بدون نقطه: زهی زینت که از مه بماهي / بود پیشش چو از مویی سیاهی.

ت را در کلماتی مانندِ حضرت، قدرت و عزت گاه کشیده و زمانی گرد می‌نویسد: حضرة، قدرة و در همان صفحه: زینت، رحمت، هیبت.

در پیوستن «است» به کلمات، غلبه با صورتِ اتصال است: بوییست، رنگیست، نامیست، ننگیست، هستیست، پستیست.

همهٔ این ویژگیها تابعِ سلیقهٔ کاتب و رعایتِ فضای سطر و بیش از هر چیز مسألهٔ زیبایی است. کاتب بعضی ابیات را، به دلیل دشواری و غموض کلمات و یا به دلیل این که در نسخهٔ اساس موجود نبوده است، از قلم انداخته است. با اینهمه در مجموع کاتبِ دقیق و با حوصله‌ای بوده است و کمتر کلمه‌ای را در طول مصراع از یاد بُرده است.

بعد از ختم مثنوی‌های عطار و در پایان مثنوی معنوی حدود پنجاه بیت شعر از سعدالدین حموی البته به خط دیگری آمده است تصور می‌کنم فضای سفید و نانوشته‌ای بوده است و کاتبی آن ابیات را در آنجا نگاشته است.

بعد ازین ابیات مثنوی سی‌نامهٔ حسینی آغاز می‌شود:

سرِ نامه کنم نام خدایی   که نتوان گفتنش چون و چرایی

که شامل چهارده ورق است و آخرین انجامهٔ این مجموعه بخط ثلث بدین گونه است:

کُتِبَ باشارة المخدوم الصاحب الأعظم الدستور الأعدلِ الأحکم موئلُ صناديد الوزراء فی الأيام کفيل مناجح الأنام مشيرالملوک و السلاطين المخصوص بعناية الملک المعبود جلال‌الدين المقال[1] خَلَّد الله تعالی ظلاله و ابَّد اِلی يوم الدين جلاله فی جميدی الاول سنة تسع و ثمانمائه.

رمز این نسخه درکارِ ما L است.

۱۰) نسخهٔ کتابخانهٔ سلطان محمد فاتح، استانبول، به شمارهٔ ۳۶۷۳. تاریخ کتابت ۸۶۳ و به خط نستعلیق. استاد ریتر ازین نسخه با رمز M در چند مورد محدود بهره بُرده است و بهره‌وری ما نیز از طریق او و محدود به چند مورد است.

رمز این نسخه درکار ما نیز M است.

۱۱) نسخهٔ قاهره: مجموعهٔ شمارهٔ 23 دار الکتُب قاهره، فیلم شمارهٔ 2707 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. متنْ مثنوی مولانا است که با این بیت آغاز می‌شود (بیت ۱۴۷۷ دفتر دوم، چاپ نیکلسون، ۳۲۷/۱):

در رود در قلبت و از راهِ عقل   نقدِ او بیند نباشد بندِ نقل

و با بیت:

قصه کوته کن که رفتم در حجاب   هین خمش و الله اعلم بالصواب

در ورق 282 مثنوی معنوی به پایان می‌رسد با این عبارات: تمت الکتاب بعون الملکِ الوهّاب المسمیٰ بمثنوی المولوی قَدَّس الله سِرَّهُ العزیز علی ید العبد الضعیف المحتاج الیٰ رحمة الله تعالی بایزید بن ابراهیم التبریزی احسن الله حالَهٗ فی ثامن ذی الحجة سنة احدیٰ و خمسین و ثمانمأیه اللهم اغفر لکاتبه آمّین.

---

۱) کذا.

اِلاهی‌نامه در حاشیهٔ همین صفحهٔ اول مثنوی آغاز می‌شود با عنوان «الهی‌نامهٔ شیخ عطار»:

بـــنام آنک مـلکش بـی‌زوال است   بوصفش عقل صاحب نطق لال است

و پایان اِلاهی‌نامه، در ورق 203 است:

که جز از فضل تو رویی ندارد   گر از طاعت سر مویی ندارد

تمام شد اِلٰهی‌نامه بفرّخی و فیروزی و الحمد للّه وحده العزیز و سَلَّمَ تسلیماً دائماً.»

بعد از آن در حاشیهٔ مثنوی، یک منظومهٔ کوتاه (شاید ناقص) با عنوان «مفرّح نامه للشیخ عطار» بدین گونه آغاز می‌شود:

حمد پاک از جان پاک آن پاک را   کو خلافت داد مشتی خاک را

که آغاز مصیبت‌نامه است و در ورق بعد (در حاشیه) ابیاتی در وزنی دیگر (۱۸ بیت):

کسی این معنی اندر دل نیاورد   وگـــر آورد در خـــاطر نـــیاورد

و با این خاتمه: «تمت الکتاب بعون الملک الوهّاب» و بعد از آن در حاشیه، اسرارنامهٔ شیخ عطار آغاز می‌شود از ورق 204 تا 291 و با این بیت:

در اول کارها مسعود گردان   در آخر عاقبت محمود گردان

به پایان می‌رسد «تمام شد اسرارنامهٔ شیخ فریدالدین محمد عطار قَدَّسَ الله سِرَّه العزیز بعون الملک الوهّاب و حسن توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین.» و بعد از آن در حاشیه زاد المسافرین آغاز می‌شود با این بیت:

ای برتر از آن همه که گفتند   آنـان کـه پدید یا نهفتند

و نسخه بدین گونه ناتمام می‌ماند (متن، از ورق ۲۸۳ به بعد گلشن راز است که ناتمام می‌ماند در بیت:

نبوت را ظهور از آدم آمد   کمالش در وجودِ خاتم آمد)

امتیاز یا بهتر است بگوییم ویژگیِ این نسخه، چه در متن، که مثنوی مولوی و گلشن راز است، و چه در حاشیه که اِلاهی‌نامه و اسرارنامه است، درین است که کاتب، بخش قابل ملاحظه‌ای از کلمات هر سطر را مشکول (اعراب‌گذاری) کرده است و پیداست که برای خواننده یا مالکی کتابت می‌شده است که فارسی زبانِ اصلیِ او نبوده است. با اینکه بعضی ازین مشکول کردنها، ممکن است نادرست باشد، این فایده را دارد که نشان می‌دهد این کاتب، و صاحبانِ لهجه‌ای که او ازان پیروی می‌کرده است کلمات فارسی را

چگونه تلفظ می‌کرده‌اند. مثلاً همان بیت اول را که از مثنوی معنوی کتابت کرده است بدین گونه مشکول کرده است:

دَر رَود در قلبت اُو از راه عَقْل   نَقد اُو بینَد نَباشَد بَنْد نَقْل

کاتب میان ک / گ تمایزی قائل نیست و همچنین میان پ / ب، چ / ج، اما ز / ژ را (با سه نقطه) متمایز می‌کند. ذال نیز درین نسخه بدون نقطه است، یعنی دالهای فارسی که ما قبل آنها مصوّت باشد: دیدی، فزود، آمدی، بدون نقطه‌اند.

یکی از نقاطِ ضعفِ این نسخه این است که کاتب بسیاری از ابیات اِلاهی‌نامه را، که در قرائت آنها به هر دلیلی تردید داشته، حذف کرده است. به همین دلیل ما در مواردی که نیاز به ضبط‌های مختلف کلماتِ مشکوک داشتیم ازین نسخه کمتر بهره‌یاب شدیم.

ازین چشم‌انداز، اگر بگذریم بقیهٔ ابیات را در حدِّ قابلِ قبولی، به درستی و کمال کتابت کرده است و افتادگی و نقص کمتر در آن به چشم می‌خورد.

بر روی هم، این نسخه مشترکاتی با نسخهٔ عارف حکمت دارد. شاید مادَرْنسخهٔ آنها، یکی بوده است.

رمزِ این نسخه در کار ما Q است.

۱۲) نسخهٔ اساس: نسخهٔ کتابخانهٔ کاخ گلستان با عنوان دیوان شیخ عطار به شمارهٔ اموالیِ ۲۷۰. این نسخه که در قطع رَحلی به خطِ نسخ کهن است از آغاز تا انجام آن به خط ابوبکر بن علی بن محمد اسفراینی معروف به پاکان کتابت شده است، به تاریخ شعبان سال ۷۳۱. ما پیش از این در مقدمهٔ منطق الطیر و اسرارنامه و مصیبت‌نامه دربارهٔ این نسخه به تفاریق سخن گفته‌ایم[۱]. آنچه در اینجا بر آن تأکید می‌شود، بیشتر ناظر بر بخش اِلاهی‌نامهٔ این مجموعه است. از آنجا که در تصحیح اِلاهی‌نامه تقریباً اساس کارِ ما را این نسخه تشکیل می‌دهد رواست که دربارهٔ آن و کاتبِ آن و نقاطِ قوت و ضعف آن بیشتر سخن گفته آید.

تردیدی نیست که پاکانِ اسفراینی نسخهٔ کهنی از «کلیات عطار» در اختیار داشته است. حتی اگر سی سال هم کهن‌تر از عهد کتابتِ او، این نسخه نوشته شده بوده باشد باز نسخهٔ کهنی بوده است متعلق به حدود سال هفتصد. دربارهٔ سرنوشت اِلاهی‌نامه و

---

۱) برای توصیف جنبه‌های کتابشناسی این نسخه بنگرید به یادداشت ما در مقدمهٔ منطق الطیر، صص ۲۱۲-۲۱۳.

تغییرات و تصرفاتِ عُدْوانیی که در آن شده است جای دیگر از همین مقدمه سخن گفته‌ایم. غرض ازین تذکر این بود که تصریح شود به این که مقدمه یا دیباچه یا خطبهٔ آغازین این نسخهٔ پاکان مرتبط با روزگاری است که آن دخل و تصرف‌های ناروا در دیباچه یا خطبهٔ آغازین کتاب انجام شده بوده است و اگر بخواهیم نسبت به بقیهٔ روایت او از الاهی‌نامه خوشبین باشیم می‌توانیم بگوییم که مادرْنسخهٔ او، در هنگام کتابت وی، نسخه‌ای فاقد دیباچه یا خطبهٔ آغاز کتاب بوده است و او از روی یکی از همان نسخه‌هایی که مقدمهٔ جعلی داشته‌اند این بخش کار خود را سامان داده است.

تردیدی نیست که آغازِ الاهی‌نامه، در روایتِ پاکان، با همهٔ جعلی بودن، قدیم‌ترین روایتِ جعل‌هاست و تقریباً تمام نسخه‌های کهنی که از الاهی‌نامه تا کنون شناخته شده است، با این روایت آغاز می‌شوند، یعنی با:

بـــنام آنک مـــلکش بـــی‌زوال است　　　بوصفش عقل صاحب نطق لال است

(البته پاکان در همین بیت اول تصرف خود را آغاز کرده است. دیگر نسخه‌ها «نطقِ صاحب عقل» دارند.) در میان این گروه نسخه‌ها که مورد مراجعه و تحقیق ما بوده‌اند یک نسخه افتادگی آغاز دارد و بقیه که عبارت است از پنج نسخه یا به تعبیری شش نسخه از مجموع ــ که قدیمی‌ترین نسخه‌های ما هستند ــ با همین روایت آغاز می‌شوند.

دربارهٔ مشخصاتِ رسم الخطی این مجموعه به اجمال می‌توان گفت که کاتب دال / ذال فارسی را به یک صورت و با یک نقطه کتابت می‌کند: یاد / دادن. کلماتی مانندِ حضرة / حضرت، قدرة / قدرت را به هر دو صورت کتابت می‌کند. «کهٔ» موصول را گاه «کی» و گاه «که» می‌نویسد که خبر از مرحلهٔ عبور از «کی» به «که» است. اما در مواردی هنوز «آنکه» را «آنک» می‌نویسد که بازماندهٔ عهد کهن‌تری است. ب / پ در رسم الخط او یکسان است و با یک نقطه، ج / چ نیز به یک صورت است و دارای یک نقطه، ک / گ نیز به طور یکسان کتابت شده است و بدون سرکش. نقطهٔ ی را گاه حذف می‌کند و گاه در روی کلمه قرار می‌دهد و گاه در زیر. مثلاً در بیت شمارهٔ ۳۹ ورقِ اول کتاب:

مُبرّا از کم و چون چراتی (= چرایی)　　　ورای عـــــالم خَـــلْف و ورائـــی

و در بیت شمارهٔ ۴۲ اولِ ورقِ دوم:

نگـــــردد تـــیره آن دریـــا زمـــانی　　　ولی روشن شود کار جهانیْ (= جهانی)

یا در بیت ۴۲۳:

تو چون صد آفتابی گر بتابی (اصل: بتابی) کـــــند هـــر ذره‌ای صـــد آفـــتابی

به لحاظِ اتصال و انفصالِ کلمات، این کاتب رفتاری معتدل دارد و نسبت به آنها که بعد از و هستند جدانویسی‌هایی دارد، حتی کلمات [دستکاری] و [رستگاری] را هم با نوعی فاصلهٔ کوتاه ولی قابل رؤیت کتابت می‌کند.[1]

این پاکان اسفراینی، کاتبی کم‌حوصله بوده است و ظاهراً فرصت نکرده است که نوشتهٔ خود را یک بار با متن اصلی مقابله کند و افتادگی‌های متنِ مکتوبِ خود را اصلاح و تکمیل کند. در بخشهای آغازی کتاب گویا حوصلهٔ بیشتری داشته و هرچه به اواسط و اواخر کتاب نزدیک می‌شده از همان حوصلهٔ اندکِ او نیز کاسته می‌شده است، به همین دلیل در بسیاری از صفحات کتاب او:

۱) ابیاتی را ــ که در تمام نسخه‌های دیگر وجود دارد و ضرورت انسجام حکایت و عبارت نیز بودنِ آنها را ایجاب می‌کند ــ از قلم انداخته است.

۲) در مواردی مصراع اول بیتی را به مصراع دوم بیتی که با آن بیت فاصله داشته، پیوسته است و درین کار، گاهی قافیه‌های مشترک او را بدین کار واداشته و زمانی تصرفی که او در قوافی کرده است توجیه کنندهٔ این تصرف و خطای او شده است.

۳) در مواردی که ظاهراً از راه گوش می‌شنیده است، خطاهایی از نوع دیگر دارد. مثلاً: «لومِ لائم» را که تعبیری قرآنی است (۵: ۵۴) «لونه لائم» کتابت کرده است، بیت ۱۹۰۷.

دربارهٔ غلطهای فاحش نسخهٔ اساس

اگر بخواهیم تمام غلطهای فاحش نسخهٔ S (اساس) را و افتادگیهای کلمات و پس و پیش نوشتنِ واژه‌ها را و خراب بودن قافیه‌ها و در هم ریختگیِ مصرع‌ها را درین نسخه، در بخش نسخه‌بَدَلها انعکاس دهیم حجم کتاب دو برابر می‌شود بی‌آنکه کوچک‌ترین فایده‌ای داشته باشد. ما خود جای دیگر به احتیاط‌هایی که مصحح یک متن کلاسیک باید رعایت کند اشاره کرده‌ایم[2]، اما در مورد شَلَختگیهای کاتب نسخهٔ اساس، هرچه بگوییم کم گفته‌ایم. جز این که روزی این نسخه به صورت فاکسیمیله نشر یابد و همگان دریابند که چه عذابی را بنده تحمل کرده‌ام، راه دیگری وجود ندارد. با اینهمه تا آنجا که

---

۱) دربن باره بنگرید به بخش نقدِ چاپِ استاد ریتر، در همین مقدمه.

۲) بنگرید به مقدمهٔ منطق الطیر، ۲۲۴.

در مواردی کوچک‌ترین احتمالی برای یافتنِ وَجْهِ صحّت در کارِ این کاتب بود ما از ثبت و یادآوری آن پرهیز نکردیم.

می‌خواستم فقط صفحهٔ اول این نسخه را ازین دیدگاه تحلیل کنم تا خوانندگان فاضل دریابند که چه می‌گویم. به نظرم آمد که هر آدم کم‌حوصله‌ای که به چنین کاری آغاز کند، در چند صفحهٔ اول مقداری نظم و انضباط از خود نشان می‌دهد ناچار ازین کار صرف نظر کردم ولی فقط بیت اول را در اینجا نقل می‌کنم:

بسنام آنک ملکش سی زوالت　　بوصفش عقل صاحب نطق لالت

در همین بیت آغاز کتاب یِ را نقطه‌گذاری نکرده است و اگر قرینهٔ صارفه نبود و اگر نسخه‌های دیگر نبودند تشخیص این که سی چه کلمه‌ای است کارِ آسانی نبود. زوالت به جای زوالست، فقط از روی قراین قابل استنباط است، همچنین لالت به جای لالست. نطقِ صاحب عقل را که در تمام نسخه‌ها به‌طور یکسان دیده می‌شود این کاتب تبدیل کرده است به عقل صاحب نطق. با اینهمه این کاتب عطایی دارد و لقایی. از لقای او و عطای او باید در کنار هم سخن گفت.

عطا و لقای پاکان اسفراینی

این پاکان اسفراینی که ما در بحث از نسخه‌های اساس کارِ خود به تکرار ازو یاد کرده‌ایم وگاه با لحنی گزنده او را «شلخته» خوانده‌ایم، اگر لقایش همراه با شلختگی و بی‌نظمی است، عطایی نیز دارد: عطایی بسیار ارزنده که بسیاری از وجوه اصیلِ زبان عطار را برای ما حفظ کرده است و اگر او نبود مجبور بودیم صورتهای تحریف‌شدهٔ قلم کاتبان دیگر را بپذیریم و به عنوان زبانِ شعرِ عطار، ازان یاد کنیم. فقط به چند نمونه از ضبطهای اصیل و ارجمند محفوظ در نسخهٔ پاکان می‌پردازیم و اهل فضل در مراجعاتی که به متن و تعلیقات و بخش نسخه‌بَدَلها دارند، با موارد بیشتری ازین ضبطها آشنا خواهند شد.

ضبطهای کهنی که در کلمات معمولی و عادی دارد قابل یادآوری است مثلاً در بیت ۳۰۲ صورت:

ازین ایمان او در اصلِ خلقت　　بمی چربد بر ایمان‌ها ز سبقت

ضبطی کهن است که قطعاً در زبان شعر عطار رواج داشته است، ولی درین مورد کاتبان دیگر غالباً آن را به صورت «همی چربد» در آورده‌اند. (تمام چهار نسخهٔ ریتر و نیز

نسخه‌های G، Q، H، U از نسخه‌های ما، آنها که این قسمت را دارند.) تنها نسخهٔ L از میان نسخه‌های ما، که مورّخ ۸۰۸ است و نسخهٔ D بمی‌چرید دارند.[۱]

۲) در بیت ۳۸۳۳: «بود بالِشْنِ او سنگی نهاده/ بآهن بستری زیرش گشاده» صورتِ بالِشْن به جای بالش (به دلیل وزن عروضی) و صورت بآهن به معنی آهنین (مقایسه با به‌زر = زرین) ضبط‌های کهن و اصیلی است.

۳) در بیت شمارهٔ ۵۸۶۹ تنها نسخهٔ اساس ما (S) صورتِ درست عبارت را حفظ کرده است و بقیهٔ نسخه‌ها همه انحراف از اصل دارند (← بخش نسخه‌بَدَلها). بیت این است:

صدف را دیدبان دُرِّ غبینش به دندان باز مالد کعبتینش

اگر کنایهٔ فراموش‌شده ولی در قدیم رایجِ کعبتین کسی را به چیزی مالیدن (در معنیِ دفع کردن یا شکست دادنِ او به وسیلهٔ چیزی) ندانیم نمی‌توانیم صورت درست این عبارت را به دست آوریم اما نسخهٔ S عیناً این صورت درست را برای ما حفظ کرده است.

رمزِ این نسخه که نسخهٔ اساس کار ماست S است.

۱۳) نسخهٔ کتابخانهٔ ملی تبریز: کلیات عطار به شمارهٔ ۳۶۳۵، شامل اسرارنامه، مظهر العجایب، منطق الطیر، جوهر الذات، اِلاهی‌نامه، لسان الغیب و مصیبت‌نامه. خط این نسخه نسخ ریز است و دو عکس که ازین نسخه در اختیار من قرار دارد، هر دو تاریک و در بسیاری موارد قابل استفاده نیست، حتی با ذرّه‌بین. دربارهٔ این نسخه، که تاریخ آن را ۸۸۵ دانسته‌اند، این قدر می‌توان گفت که چنین تاریخی به عنوان کلوفون و انجامه در داخل کتاب وجود ندارد، یک جا در داخل متن عبارتی آمده است (در وسط مثنوی متحولِ مظهر العجایب، ۷۹) به این عنوان «در بیان عقد بستن اصحاب نبی با یکدیگر و... تحریر این کتاب در غرّهٔ ماه صفر ختم بالخیر و الظفر سنهٔ خمس و ثمانین و ثمانمائه و قتلِ علی اهل صفین را...» و این تاریخ به احتمال بسیار زیاد مربوط است به تاریخ سروده شدن همان مثنویِ مظهر العجایب. دربارهٔ این نسخه در مقدمهٔ دیگر آثار عطار، سخن گفته‌ام. آنچه در اینجا قابل یادآوری است این است که از نظر ضبطِ کلمات، در مواردی ضبط‌های کهن‌تر را تأیید می‌کند و در یکی دو مورد هم، تنها وجهِ صحیح یک کلمه را این نسخه

---

۱) برای صورت بمی بنگرید به تعلیقات مختارنامه، ۳۴۰.

محفوظ نگه داشته بود، از جمله بیتِ ۵۷۲۴ در داستانِ رابعه و بکتاش را.

رمز این نسخه در کارِ ما T است.

۱۴) مجموعهٔ اونیورسیته، شامل بیست و سه منظومه از جمله اِلاهی‌نامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه، اسرارنامه و مختارنامه متعلق به کتابخانهٔ اونیورسیته ترکیّه Ünive.F.538 خط نسخه نستعلیق خوانا و ریز است. در بارهٔ این نسخه در مقدمهٔ مصیبت‌نامه و اسرارنامه سخن گفته‌ام. در اینجا یادآور می‌شوم که این نسخه از بابتِ حفظِ ابیات و باقی نگه داشتن کلمات هر بیت نسخهٔ خوبی است. آثار کهنگی خاصی در ضبط‌های آن دیده نمی‌شود. اِلاهی‌نامه در متن این نسخه است و از ورق ۵ آغاز می‌شود (حاشیهٔ مثنوی معنوی مولانا) و تا صفحهٔ ۱۴۴ با این انجامه:

«قد تمّت کتابة اقوال الشیخ المحقق صاحب الیقین و کاشف الاسرار عطار الموسوم بالهی‌نامه جعلنا الله من الواقفین بمطالع مقاصد أنواره الفایزین بکشفِ طوالع اسراره.»

رمز این نسخه در کار ما U است.

جدول رمزِ نسخه‌ها

۱) A ایاصوفیا

۲) B بریتیش میوزیم

۳) D مرکز دایرة المعارف بزرگ اسلام

۴) F فاتح استانبول

۵) G کتابخانهٔ ملک شمارهٔ ۲

۶) H عارف حکمت (مدینه)

۷) I ایندیا آفیس

۸) K کتابخانهٔ آیة الله مرعشی در قم

۹) L کتابخانهٔ ملک شمارهٔ ۱

۱۰) M کتابخانهٔ سلطان محمد فاتح استانبول

۱۱) Q دار الکتب قاهره

۱۲) S کاخ گلستان

۱۳) T کتابخانهٔ ملی تبریز

۱۴) U مجموعهٔ اونیورسیته (ترکیه)

روش ما در تصحیح الاهی‌نامه

در تصحیح منطق الطیر و اسرارنامه و مصیبت‌نامه ما روشی یک‌سان داشتیم و آن تکیه بر اصالتِ چشم‌گیری بود که نسخه‌های خطِ ابراهیم بن عوض مراغی داشت. ابراهیم بن عوض کاتبی دقیق و امین بوده است و روزگارش نیز از همهٔ کاتبانِ دیگرِ منظومه‌های عطار، به عصر شاعر نزدیک‌تر. آنچه در کارِ ابراهیم بن عوض مراغی اهمیت دارد، هم قدمتِ استثنائیِ این نسخه‌ها است و هم دقتِ قابل ملاحظهٔ کاتب. به همین دلیل روش ما در تصحیح آن سه مثنوی این بود که نسخهٔ اساس، تا آنجا که قابل توجیه بود، حفظ شود و در مواردی که کمترین تردیدی حاصل شود نسخه‌بَدَلها ضبط شود و توضیح داده شود. اما در کار تصحیح اِلاهی‌نامه ما از داشتن چنان نسخه‌ای محروم بودیم. ناچار نسخهٔ کتابخانهٔ کاخ گلستان (S) را اساس قرار دادیم و ناچار شدیم که در بسیاری موارد از ضبطِ این کاتب عدول کنیم. این عدول هیچ قانونمندیِ خاصی را برنمی‌تافت. با اینهمه تا جایی که ضبطِ پاکان اسفراینی، کاتبِ این نسخه، می‌توانست معنای مُحَصَّلی داشته باشد حفظ شد. راه دیگری نبود. اگر التقاط و تلفیق را می‌خواستیم حاکم کنیم مرزهای شناور این کار بی‌کرانه و فراخ بود و به وادیهای مهلک می‌کشید. تا آنجاکه در قواعد تصحیح متون، راه‌هایی برای این گونه موارد وجود داشت ما عمل کردیم و می‌توانیم مدّعی شویم که:

۱) با حفظِ نسخهٔ اساس در حدِّ امکان این نسخه تکیه بر نسخهٔ پاکان اسفراینی دارد.

۲) ابیاتی راکه نسخه‌های دیگر داشتند و در نسخهٔ پاکان نیامده بود، همه را در داخل قُلّاب [ ] قرار دادیم و یادآور شدیم که از چه نسخه‌هایی است.

۳) از نسخهٔ A (اساس چاپ استاد ریتر) که عکسی ازان در اختیار ما بود بیشترین بهره را در موارد آشفتگی نسخهٔ اساس بُردیم.

۴) در مواردی که بیتی در تمام نسخه‌ها آشفته می‌نمود، کوشش ما بر آن بود که از تلفیق آنها صورتی را عرضه کنیم با توضیح این که صورت متن از کجا به دست آمده است و در بخش نسخه‌بَدَلها تمام صورتها را ارائه کردیم.

۵) اجماع نسخه‌ها، در تمام موارد، نمی‌تواند وَجهِ صحتی به‌طور قطع ایجاد کند. مثلاً در بیت شمارهٔ ۵۷۲۴ در آغاز داستان رابعه و بکتاش تمام نسخه‌ها آشفته است و فاقد

معنی (به نسخه‌بَدَلهای این بیت مراجعه شود) تنها نسخهٔ T (= تبریز) صورت درست را عرضه می‌دارد و قراین برون متنی و مسائلِ جغرافیایِ تاریخی گواهی می‌دهد که صورت موجود در نسخهٔ تبریز:

که حدِّ مُلکِ او داوَرزمین بود

درست است و لا غیر. داوَرْزمین یا زمینْداور، در همان نقطه‌ای قرار دارد که مرز فرمان‌روایی پدر رابعه (= دختر کعب) بوده است. (به تعلیقهٔ همین بیت نیز مراجعه شود.)

باید بپذیریم که در تصحیح الاهی‌نامه اجماع تمام نسخه‌ها هم نمی‌تواند صورت قطعیِ گفتار شاعر را در خود داشته باشد.

۶) در چند مورد از تلفیقِ ضبط‌ها با اندکی تصرف صورت متن را کشف کردیم. برای نمونه همان اصولی که در تصحیح منطق‌الطیر مورد نظر بود، درین کتاب نیز رعایت گردید یعنی حفظِ نسخهٔ اساس مگر در مواردی که

الف) وزنِ شعر مخدوش است یا قافیه قابلِ توجیه نیست.

ب) کلمهٔ نادری از نظر فیلولوژیک، بر اثرِ جهل کاتب یا کاتبان تبدیل به صورتهای گوناگون شده که هیچ کدام اصالت ندارد و از تلفیق ضبط‌های گوناگون می‌توان صورت درست آن را پیدا کرد، مانند دَندیدن در بیت ۳۳۶۵ یا نِژم در بیتِ ۲۳۵۱.

ج) قراین تاریخی یا فرهنگی (قرآن، حدیث، اصطلاحات و مفاهیم حوزه‌های گوناگون معارف) دلالت دارد بر این که متن مورد تحریف قرار گرفته است، مانندِ «لونه» به جای «لوم» در بیت ۱۹۰۷ یا حالت به جای مالت در بیت ۵۰۷۲:

خدای از بهر خویشت آفریده ز تو هم نفس و هم حالت خریده

که اشاره به آیهٔ قرآنی است: اِنَّ اللهَ اشتریٰ مِنَ المؤمنین اَنفُسَهُم و اَموالَهُم (۹: ۱۱۱). کاتب مال را به حال تصحیف کرده است.

د) در چند مورد از تلفیق ضبط‌ها با اندکی تصرف صورت متن را کشف کردیم. برای نمونه به این موارد اشاره می‌شود، بقیه را در تعلیقات ملاحظه خواهید کرد:

ما می‌توانستیم با اعمال سلیقهٔ موردی، هرجا که نسخه‌ای، در ضبطی، به‌ظاهر کهنه‌تر می‌نمود، آن ضبط را به متن بیاوریم و ضبط متن را به حاشیه ببریم. اما چنین روشی نظامِ کار را از بنیاد مشوّش می‌کرد و تشخیص این که نسبت به زبان عطار کدام ضبط اصیل‌تر یا

کهنه‌تر است در تمام موارد قابل اثبات علمی نبود به همین دلیل این نسخه را که در مجموع کهن‌ترین نسخه و بر روی هم شامل قدیم‌ترین و اصیل‌ترین ضبط‌ها بود اساس قرار دادیم و در مواردی که اختلاف اساس با نسخه‌ها، وضعیتی ویژه و تعیین کننده داشت، به آوردن نسخه‌بَدَلها پرداختیم.

آماری نگرفته‌ام تا بگویم که چند درصدِ مواردِ نسخهٔ اساس می‌توانسته است ــ به اعتبار کهنگیِ ضبطِ دیگر نسخه‌ها ــ تغییر یابد، ولی از روی حدس و احتمال می‌توانم مجموعهٔ این موارد را کمتر از بیست سی مورد فرض کنم.

متن کنونیِ الاهی‌نامه را در چاپ حاضر می‌توان در بیشترین موارد، اصیل‌ترین ضبط به شمار آورد و تا حدودی نزدیک به زبانِ شاعر. این که نوشتم «تا حدودی نزدیک به زبان شاعر» احتیاطی است علمی که در سنّ و سال من و در شرایط زندگی فرهنگیِ من اگر رعایت نشود بسیار مخاطره‌آمیز است.



موارد عدول از نسخهٔ اساس

چنانکه به تکرار یادآور شده‌ام، نسخهٔ اساس بسی آشفته‌تر ازان است که خروج از موارد ناقص و غلطِ آن را فهرست کنیم، اما مواردی وجود دارد که نسخهٔ اساس کاملاً درست بوده و با اینهمه ما ازان عدول کرده‌ایم. این گونه موارد دلایل ویژهٔ خود را داشته است، مثلاً:

I) کلمهٔ نغول، در بیت شمارهٔ ۶۱۶۱:

نغولی بود، زیرش چشمهٔ آب　　　فلاطون مانده آنجا سینه پُرتاب

فقط نسخهٔ A این ضبط را دارد و به دلیل غرابتِ آن، از اساس و دیگر نسخه‌ها ــ که به جای آن «درختی» دارند ــ عدول شد. در لهجهٔ کدکن «نَهَل»، به معنی آب و گِل آمیخته به هم که از سیلاب حاصل می‌شود و آن را به بعضی زمینها رها می‌کنند تا بارورتر شود، با این نغول، ظاهراً، مرتبط می‌تواند باشد. نیز ← تعلیقات همین بیت.

II) در داستان دیدار خرقانی و محمود غزنوی، بیت ۶۳۰۲ نسخهٔ اساس، تا پیش دارد و نسخهٔ B بیا واپیش من، ولی نسخه‌های U Q D فاپیش دارد و این با لهجهٔ خرقانی متناسب است که فاپیش می‌گفته است. ← نوشته بر دریا، ۵۲۲، ۵۲۸، ۵۳۰.

III) در بیت شمارهٔ ۵۸۱۰:

مگـر افـراسـیاب آب زره یـافت که آب از بادِ نوروزی زره بـافت

نسخهٔ اساس «افراسیاب‌آسا» دارد که قابل قبول هم می‌نماید ولی رابطهٔ افراسیاب و آب زره و تناسبی که در مصراع دوم با کلمهٔ زره ایجاد کرده است ما را به عدول از اساس فرا می‌خواند.

IV) در داستان مسلمان شدن مردِ یهودی، بیت ۴۹۵۶ وقتی مرقّع رسول‌ص را به او می‌دهند و بوی رسول به مشامِ او می‌رسد، نسخهٔ A بیت را بدین گونه دارد:

مُـرَقَّع چـون بـدو دادنـد پـوشید چو بوی او بدو زد خوش بجوشید

اساس و بقیهٔ نسخه‌ها تعبیر بوی زدن را ندارند و ما این ضبط را از A گرفتیم و از اساس عدول کردیم، زیرا تعبیر بوی زدن به معنی استشمام شدن، به علت غرابت، مورد توجه کاتبان قرار نگرفته و آن را تغییر داده‌اند.

تردیدی ندارم که در مواردی ممکن است آنچه در متنِ چاپ استاد ریتر آمده است کهنه‌تر و اصیل‌تر بنماید. حتی گاهی ضبط‌هایی که استاد فؤاد روحانی در متن چاپ خود آورده‌اند، ممکن است، به هر دلیلی، موجَّه‌تر باشد؛ اما التزام به نسخهٔ پاکان ما را ازین که به طور سلیقگی عمل کنیم و ازین نسخه به آن نسخه تغییر مسیر دهیم و متن را به دلخواهِ خود شکل دهیم، باز داشت. بعضی ازین گونه موارد در بخش نسخه‌بَدَلها انعکاس یافته است.

واژه‌هایی گمشده در میان نسخه‌بدلها

ما در اینجا به هیچ روی قصد شمارش کلمات یا تعبیراتی راکه از طریق تصحیح ما پیدا شده است، نداریم. برای نمونه چند واژه راکه به صورت تفصیلی، در تعلیقات، پیرامون آنها سخن گفته‌ایم، یادآور می‌شویم:

I) آغار کردن: در داستان ابراهیم و نمرود، بیت ۲۰۲۳ که در چاپ ریتر بدین گـونه است، ۱۱۴:

یقینش شد که چون انکار کردست خدا این پشّـه را بـر کـار کـرده‌ست

نسخه‌بَدَلهایی که استاد ریتر داشته است FI اغیار، B اغثار بوده است. ظاهراً صورت بر کار را از A گرفته است. ولی روی قاعده‌ای که در تصحیح متون رواج دارد که معمولاً صورت غریب و نادر به اصل نزدیک‌تر است این کلمه آغار بوده است. آغاردن / آغالیدن

به معنی واداشتن است. ← تعلیقات ما برین بیت.

II) نِژم: نِزم در کدکن و بسیاری از لهجه‌های دیگر معاصر زبان‌های ایرانی، به معنیِ باران ریز هنوز به کار می‌رود. درین بیت، چاپ ریتر ۱۳۲ و چاپ حاضر، شمارهٔ ۲۳۵۱:

بسی بوده‌ست قحطِ غمگساران   که نِژمی نیست این ساعت ز باران

مقتضای حال بیت این است که می‌گوید چندان خشکسالی و قحط برای غمگساران بوده است که بارانی که اکنون بارید، گرچه باران تندی بود، اما در حدِّ نیازِ غمگساران و عاشقان نژمی هم به شمار نمی‌آید. نسخه‌بَدَلهایی که برای کلمهٔ نژمی وجود دارد، هیچ کدام برابر با اصلِ کلمه نیست. در چاپ ریتر: تری است و نسخه‌بَدَلها B ترسی، I غیری و در نسخه‌های دیگر صورتهای متفاوتی وجود دارد که هیچ کدام نژمی نیست ولی هیچ کدام بی‌شباهتی به نژمی نیست.

III) در بیت ۱۷۵۵ کلمه‌ای که استاد ریتر آن را به صورت دلبخواه تبدیل به غُرنُبیدن کرده است و جای دیگر از آن بحث کرده‌ایم و انتقاد، در تمام نسخه‌های مورد مراجعهٔ ریتر و نسخه‌های ما کلماتی است از قبیل: عنان، غثیان، اغنیای، بانگ گاو، عان‌عان، عاری، عانی، افغان. بیت در چاپ استاد ریتر، از طریق استنباط ایشان بدین گونه ضبط شده است، صفحهٔ ۹۹ چاپ ریتر:

امام القصه چون برداشت آواز   همی آن غُرنُبیدن کرد آغاز

صورت غرنبیدن شباهتی به هیچ کدام از نسخه‌هایی که آوردیم ندارد. ما بیت را بدین گونه آورده‌ایم:

امام القصه چون برداشت آواز   همی دیوانه غنبای کرد آغاز

امروزه در بسیاری از لهجه‌های خراسان و از جمله کدکن و نیشابور، بانگِ گاو را غُنبای می‌گویند (← تعلیقات ما بر همین بیت دیده شود). در تاریخ بیهق، از متون قبل از عصرِ عطار هم، این کلمه در یک رباعی به معنیِ بانگ گاو به کار رفته است.

IV) در بیت ۲۷۲۶ متن حاضر (صفحهٔ ۱۵۴ چاپ ریتر) در داستان دیدارِ سلطان سنجر و عبّاسهٔ طوسی، از زبانِ عبّاسه نقل شده است:

جهانی پر ز شاخ تند دیدم   به دستم داسَکی بس کُند دیدم

نسخه‌بَدَلهایی که استاد ریتر داشته است بدین گونه است: یک نسخه: تند، بقیهٔ نسخه‌ها: BFI بید، SH برمرید تند، Q بُرمرید بَند، A پر ز شاخ تند، BFIU پر ز شاخ بید، K

پرفریب و سد (بدون نقطه). همان گونه که در تعلیقات نشان داده‌ام کلمهٔ فریز هنوز در کدکن و بسیاری دیگر از لهجه‌ها به کار می‌رود و در ادبیات فارسی هم شواهدی دارد که در تعلیقات همین بیت ذکر کرده‌ام. فریز / فرِزْگ عَلَفی است که وقتی روید ریشه می‌دواند و به هیچ وَجه کسی از عهدهٔ نابود کردنِ آن و یا درویدنِ آن برای همیشه برنمی‌آید. هرچه بیشتر بدروند، بیشتر می‌روید. سنجر می‌گوید: من داس کُندی داشتم و در برابر خود جهانی پر از علف فریز دیدم که هرچه بکوشم که آن را بدروم حریف آن نخواهم شد.

V) دَندیدن: این فعل در بعضی از متون کهن و در فرهنگها ثبت است، به معنیِ زیرلب چیزی گفتن. درین بیت، شمارهٔ ۳۳۶۵، ما و صفحهٔ ۱۹۰ ریتر:

یکی دیوانه می‌دندید در بند به لب می‌گفت رازی با خداوند

عطار خود می‌دندید را در مصراع دوم به نوعی تفسیر کرده است. این مصراع را در تمام نسخه‌ها به صورتهای مختلف ضبط کرده‌اند. در نسخه‌های ریتر: F دیوانه می‌دیدند، B I دیوانهٔ می‌دید، و در اساس ریتر یعنی A یکی دیوانهٔ کو بود در بند. در نسخه‌های ما نیز غالباً به همین صورتها بجز Q دیوانهٔ می بود. صورت می‌دندید را ما از تغییر جای یک نقطه یافتیم. ← تعلیقات همین بیت در چاپ حاضر.

VI) در بیت ۲۱۹۶ ما و صفحهٔ ۱۲۴ چاپ ریتر، ابو سعید ابوالخیر به دیدار یکی از پیران می‌رود و ازان پیر سخنی می‌طلبد. آن پیر در پاسخ می‌گوید، ضبط ریتر چنین است:

بجز حق، هیچ دانی زان‌چه جویم گرانی گفت نکنم زان‌چه گویم

نسخه‌بَدَلهای ریتر B نکنم و A F I نکند بوده است ولی بعضی از نسخه‌بَدَلهای ما صورت «کرایی گفت نکند» دارند، از جمله Q H. در مقامات ابوسعید وقتی همین حکایت را می‌خوانیم می‌بینیم که فعل در آنجا نیز کرایی نکند است و این تعبیر، تعبیر بسیار رایجی است هم در ادب قدیم و هم در لهجه‌های مختلف خراسان امروز. برای تفصیل بنگرید به نسخه‌بَدَلهای همین بیت و تعلیقات ما بر آن.

VII) در کدکن هنوز یک مشت گندم یا یک مشت برنج را ما یک حفنه برنج و یک حفنه گندم می‌گوییم. این لغتِ عربی، چگونه در زبان مردم عامی کدکن ــ و بی‌گمان بخشهای دیگری از نیشابور ــ رواج یافته است امری است که به بحث ما، در اینجا، چندان مرتبط نیست ولی درین بیت الاهی‌نامه، شمارهٔ ۳۷۸۶ ما و صفحهٔ ۲۱۴ ریتر:

مگر بهلول مشتی خاک برداشت   بشد وان حفنه‌اش پیش نظر داشت

در تمام نسخه‌بَدَلهای ریتر A خفیه‌اش، FI خفته را، B وز خفیه در بوده است و در نسخه‌بَدَلهای ما نیز همین صورت‌هاست با چند صورت دیگر هیچ یک از این ضبطها با مقتضای حال حکایت انطباق ندارد، جز همان حفنه که هنوز در کدکن هر روز به کار می‌رود.

VIII) مواردی از نوعِ کلماتی از قبیل تارودی/ تره‌براغی/ و ... و بسیاری کنایات و تعبیرات دیگر که بر اساس چاپ حاضر، مفاهیم‌شان برای اولین بار روشن شده است، یا در متن قرائت شده‌اند و ما به دلیل پرهیز از گستردگی بحث از اشاره بدان صرف نظر می‌کنیم.

نزدیک به یکصد و بیست تا یکصد و چهل سال بین تاریخ کتابتِ نسخهٔ اساس (S) با روزگارِ احتمالیِ سروده شدن آن فاصله وجود دارد که فاصلهٔ بسیار زیادی است. ما نمی‌دانیم که پاکان اسفراینی از روی چگونه نسخه‌ای به کتابت اِلاهی‌نامه پرداخته است: نسخهٔ خط شاعر یا نسخه‌ای که از روی خط شاعر کتابت شده بوده است. حلقهٔ این نسخه‌ها تا دست‌نوشتِ شاعر، چه مقدار فاصله داشته است؟ بیشترین حلقهٔ مفروض می‌تواند روی محاسبهٔ احتمالات، چهار پنج کتابت و روایت باشد ولی احتمال این که از روی خطِ شاعر کتابت کرده باشد، احتمالی است بسیار ضعیف و تقریباً محال. اگر از روی خط شاعر کتابت کرده بود، بی‌گمان نام کتاب را «الاهی‌نامه» نمی‌نوشت بلکه همان «خسرونامه» را که نام اصلی این منظومه است حفظ می‌کرد. هیچ کدام از نسخه‌های موجود و شناخته شدهٔ اِلاهی‌نامه نمی‌تواند از روی خط شاعر کتابت شده باشد. کس یا کسانی که «خسرونامه» را بَدَل به «الاهی‌نامه» کرده‌اند احتمالاً نسخهٔ اساسِ کارِ خود را از میان برده‌اند تا کسی به دخل و تصرف ایشان اعتراض نکند.

چاپهای الاهی‌نامه

در میان آثار مسلم عطار، اِلاهی‌نامه کمترین چاپها را داشته است. تا آنجا که دیده‌ام، اِلاهی‌نامه سه چاپ سنگی دارد که دو چاپ آن در هندوستان بوده است و یکی در ایران. قدیم‌ترین چاپ سنگیِ هند در سال ۱۲۸۹ قمری بوده است و در نول کشور، همراه هیلاج‌نامه و جوهر الذات و مختارنامه و بلبل‌نامه و... عنوان عام این کتاب مثنویات عطار است.

چاپ دوم در سال ۱۲۹۵ قمری بوده است با عنوان هرمز و گلرخ المشهور بالهی‌نامه. تنها چاپ سنگی الهی‌نامه در ایران، چاپی است که کتابفروشی میرکمالی و کتابفروشی اسلامیّه در سال ۱۳۵۵ ق نشر داده‌اند.

الاهی‌نامه اگر چاپهای متعدّدی در حد منطق الطیر ندارد، این بخت را داشته است که استاد بزرگی همچون ریتر در سال ۱۹۴۰ متن انتقادی ممتازی از آن نشر داده است که دربارهٔ آن پس از این به تفصیل بحث خواهیم کرد. سالها پس از نشر چاپ ریتر، دانشمند فرزانهٔ ایرانی، فؤاد روحانی، چاپ دیگری از آن نشر داده است که دربارهٔ آن باید چند کلمه به اختصار یادآوری شود.

چاپ فؤاد روحانی: در ظاهر از نوع چاپهای انتقادی می‌نماید زیرا در صفحهٔ اول آن نوشته شده است «به تصحیح فؤاد روحانی با مراجعه به بیست و یک نسخهٔ خطی از کتابخانه‌های ایران و اروپا[1]». اما در عمل استاد روحانی مقید به اصل خاصی در تدوینِ متن نبوده است. هر ضبطی را که می‌پسندیده است و به نظرش مفهوم‌تر بوده است آن را در متن آورده است و هرگز یادآور نشده است که این ضبطِ موجود در متن، برگرفته از کدام نسخه‌ای است. در پاورقیها، گاه و به ندرت، اختلاف بعضی از کلمات را با آنچه در متن آورده است متذکر شده است بی آن که نامی از نسخهٔ معیّنی ببرد.

از آنجا که قصد استاد فؤاد روحانی آن بوده است که متنی قابلِ فهم برای خود فراهم آورد تا آن را به زبان فرانسه ترجمه کند، طبیعی است که تعهّد خاصی در برابر نسخه‌ها و روشها نپذیرفته است و هیچ کس هم نمی‌تواند او را ازین بابت ملامت کند. آقای روحانی در مقدمهٔ خود تصریح کرده است که درین چاپ ایشان از سه نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی مورخ ۷۳۱ و دو نسخهٔ کتابخانهٔ ملک مورخ ۸۰۹ و ۸۱۹ بهره برده است «و تمام کتاب را از اول تا آخر سطر به سطر و حرف به حرف با آنها مقابله نموده»[2] است. اما مشکل ایشان و هر کسی که بخواهد بدین گونه عمل کند این است که ملاک ردّ و قبول یا اعتماد و عدم اعتماد بر یک نسخه یا یک بیت یا یک کلمه چیست. این امری است که ایشان درین باره توضیحی نداده است. در نتیجهٔ اختیار این روش، متن ایشان به گونه‌ای است که گاهی به

---

۱) الهی‌نامه، کتابفروشی زوّار، چاپ دوم، ۱۳۵۱ (چاپ اول، ۱۳۳۹).

۲) این نسخه‌ها به ترتیب عبارتند از نسخه‌های SGL از نسخه‌های ما که درین مقدمه به تفصیل معرفی شده است.

مراحل بهتر و درست‌تر از چاپ ریتر است ولی معلوم نیست که این صورت بهتر از کجا به دست آمده است، از یک نسخهٔ قرن هشتم یا از یک نسخهٔ قرن سیزدهم؟[۱]

مشخصات چاپ ریتر

اِلاهی‌نامه از گفتار فریدالدین عطار، به تصحیح هـ. ریتر، مطبعهٔ معارف، استانبول ۱۹۴۰، شمارهٔ ۱۲ در سلسلهٔ النشریات الاسلامیة لجمعیة المستشرقین الالمانیّه.

تاریخ مقدمهٔ فارسی آذر ۱۳۱۹ است و استاد ریتر یادآور شده است که «در تثبیت عبارت این مقدمهٔ فارسی دستیاری آقای عبدالوهاب طرزی معلم زبان فارسی در دانشگاه استانبول و تلمیذ ما علی گنجه‌لی به مصحح رسیده است.» این مقدمه از صفحهٔ یو تا کط را شامل است و قبل از آن فهرست مطالب و حکایات کتاب است از صفحهٔ الف تا یه. متن کتاب از صفحهٔ ۱ تا ۳۸۴ است و از ۳۸۵ تا ۳۹۵ شامل ابیات گزیده‌ای از روایات مختلف دیباچه‌های اِلاهی‌نامه است:

۱) گزیدهٔ روایت I و B که بدین گونه آغاز می‌شود:

بـنام انک مـلکش بـی‌زوال است   به وصفش عقل صاحب‌نطق لال است

۲) گزیدهٔ آغاز اِلاهی‌نامه که بدین گونه آغاز می‌شود:

الهـی‌نامه را آغـاز کـردم   بنامت باب نامه باز کـردم

۳) چند بیت از بخش نعت نبی از نسخهٔ F که در اصل آن نسخه ۳۳۲ بیت بوده است و دو بیت از نعت دیگر نبی از B که در اصل نسخه ۱۷ بیت بوده است.

بعد ازین ضمایم و ملحقات، فهرستهای کتاب قرار دارد:

۱) فهرست اعلام ۳۹۶-۴۰۷

۲) فهرست منتخب مبهمات و موضوعات و اصطلاحات لفظاً و معناً ۴۰۸-۴۳۰

۳) تصحیحات راجع به متن ۴۳۰-۴۳۲

۴) اضافات و مستدرکات و تصحیحات راجع به حواشی [از روایات B فقط آنها ثبت شده است که با روایات F برابر نیست].

---

۱) یکی از نسخه‌های ایشان مورخ ۱۲۰۸ قمری است، یعنی ششصد سال بعد از روزگار سراینده کتابت شده است. صفحهٔ پنج مقدمهٔ ایشان دیده شود و بنگرید به گزارش کار در منطق الطیر، چاپ سخن، که نشان می‌دهد صرفِ درستی عبارت در یک نسخه کافی نیست.

۵) مقدمهٔ آلمانی با تاریخ دسامبر ۱۹۴۰ که در ببک Bebek نوشته شده است از 5-16[1]

ملاحظات انتقادی در باب چاپ ریتر

بعد از شست و اند سال، چند مورد جزئی در کار استاد ریتر را به حسابِ ضعفِ اسلوبِ علمی او گذاشتن کارِ خردمندانه‌ای نیست. اما از آنجا که در میان آثارِ منظوم عطار تنها اثری که با روش علمی تدوین متن انتقادی شده است همین اِلاهی‌نامه است، از ورود به این موضوع ناچار خواهیم بود.

استادانی که اسرارنامه و منطق الطیر را تصحیح کرده‌اند و یا مصیبت‌نامه را، چندان مقیّد به اصول علمی نبوده‌اند. مصححانی که تنها آوردن دلبخواهِ بعضی از اختلاف نسخه‌ها، آن هم نه با دقّت و امانت، نشانهٔ روشمندی کار ایشان و یا «انتقادی» بودن تصحیح ایشان است. آوردن چند اختلاف نسخه به گونهٔ مکانیکی، بی هیچ گونه ملاحظهٔ انتقادی، مصداقِ علمی تصحیح انتقادی نمی‌تواند به شمار آید. التزام به شیء التزام به لوازم شیء است. ابیاتی را با قافیهٔ غلط یا با نحو غلط نقل کردن و در پای صفحه به صورت مکانیکی نسخه‌بَدَلی را عرضه کردن التزام کامل به لوازم تصحیح متن نخواهد بود.

ریتر ازین میانه استثناست. او ضمن التزام به آوردن نسخه‌بَدَلها ــ در دایرهٔ چهار نسخه ــ ملتزم به این بوده است که پرسشهایی را که برای خودش و خوانندهٔ احتمالی‌اش پیش می‌آید پاسخ دهد و گاه از نسخهٔ اساس عدول کند تا متن صورت استوار و علمی به خود بگیرد.

نسخهٔ اِلاهی‌نامه چاپ استاد هلموت ریتر، ضمن دارا بودنِ تمام مزایای یک متن انتقادی، از مجموعه‌ای کاستی‌ها برکنار نمانده است. ما درین گفتار در چند چشم‌انداز و به اختصار به نقدِ روش استاد و نیز به نقدِ صورت انتخابیِ او، و نیز بررسی بعضی

---

1) *Ilahi-Name*, die Gespräche des könig mit seinen sechs sönen, eine mystische dichtung von Farīdaddīn 'Aṭṭar herausgegeben von Hellmut Ritter, Istanbul, Staatsdruckerei, 1940, (Bibliotheca Islamica) im Auftrage der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft Herasgegeben von Hellmut Ritter band 12, Kommissionsverlag F.A. Brockhaus Leipzig.

تصورات نه‌چندان علمی‌اش، در گوشه‌هایی از کارِ متن خواهیم پرداخت.

I) استاد ریتر، این اصل را پذیرفته بوده است که اقدم نسَخ معمولاً صحیح‌ترین نسخه‌هاست با اینهمه در مواردی از اَقدَمِ نسخ خویش عدول کرده است تا صورتی را که قراین زبان‌شناسی و قوانین علوم ادبی تأیید می‌کند در متن قرار دهد. تصوری را که استاد ریتر از کهنگی متن داشته است نمی‌توان امروز پذیرفت. استاد ریتر در مقدمهٔ فارسی خود بر اِلاهی‌نامه نوشته است:

«تنها در چند جا، به‌خصوص[1] جاهایی که در آنها صیغه‌های قدیم و یا زبانِ خصوصیِ عطار در کار شده است به صورت قطعی می‌توان گفت که در نسخهٔ A (اساس چاپ استاد ریتر) تصحیحات بعدی بر وفق قواعد زبان جدید وقوع یافته است. مثلاً در صفحهٔ ۳۰۰ بیت ۵ و صفحهٔ ۳۶۷ بیت ۷ تنها F صیغهٔ «بوذتی» را ــ که از خصایص زبانِ قدیم است ــ دارد و در A به جای آن صیغهٔ جدیدتر «بوذیی» دیده می‌شود. صفحهٔ ۳۶۷ بیت ۸ تنها در F صیغهٔ قدیم «کردتی» موجود است. (این قدر هست که صفحهٔ ۳۱۷ بیت ۹ صیغهٔ قدیم جستتی در A هم دیده می‌شود.)

و لیکن یای شرطی مربوط به صیغه‌های حال در صفحهٔ ۴۶ بیت ۱۹ مصرع دوم (آنجا «خوانذیت» است) و در صفحهٔ ۳۴۷ بیت ۸ مصرع دوم («مانذی» قرائت مروی در تمام نسخ «مانذی» است) در هیچ یک از نسخه‌های مروی نبود و ما اینها را به تصحیح قیاسی در متن ثبت کردیم.»

ما ملاحظات استاد ریتر را به عین عبارت آوردیم تا به هنگام نقدِ آراء او، خیانتی در عباراتش روی ندهد.

در آنچه به عین عبارت از مقدمهٔ او نقل کردیم اجمالاً این نکته‌ها قابل استنباط است:

۱) استاد ریتر تصور می‌کرده است آوردن «بوذتی» به جای «بوذیی» یک امر زبانشناسی و فقه اللغوی یا فیلولوژیک است و ارجاع داده است به مقدمهٔ تذکرة الاولیاء، صفحهٔ یط ـ کد.

اگر به آن کتاب مراجعه کنیم می‌بینیم که علامه محمد قزوینی هم تصور می‌کرده است آوردن صورت کردتی به جای کردیی یک امر زبانشناسیک است و مرحله‌ای از

---

۱) اصل: با خصوص.

مراحل تاریخیِ زبان را آینگی می‌کند. اما امروز بدیهی و مسلم شده است که صورتی به عنوان کردتی به جای کردیی وجود نداشته است.[۱] آنچه سبب خطای استاد ریتر و علامهٔ قزوینی شده است این است که یک امر رسم الخطی را به حسابِ یک امر در زبان‌شناسی تاریخی نهاده‌اند و فرض کرده‌اند که فارسی‌زبانان دوره‌های کهن به جای کردیی، کردتی می‌گفته‌اند.

از تأمل در نسخه‌های مختلف نظم و نثر قدیم فارسی بر جوینده به مانندِ آفتاب روشن می‌شود که صورتهایی مانند کردتی به جای کردیی تفنّنی بوده است که کاتبان، در مسألهٔ قرار دادن نقطهٔ ی در بالای آن یا در زیر آن می‌کرده‌اند و تا آنجاکه ما تأمل کردیم به این نتیجه رسیدیم که این تفنن بیشتر وجه زیبایی‌شناسانه دارد و در جاهایی که عامل جمال‌شناسی ایجاب می‌کرده است دو نقطهٔ ی را در بالای کلمه قرار می‌داده‌اند و در مواردی که این عامل لحاظ نمی‌شده است نقطه‌ها را در جای اصلی آن که همان زیر کلمه است قرار می‌داده‌اند به همین دلیل، یک کاتب در جایی «کردتی» می‌نوشته است و در جای دیگر «کردیی».[۲]

در مورد تصحیح قیاسیِ استاد در کلماتی مانندِ «خوانذیت» به جای «خوانـدیت» نگارنده جای دیگر به تفصیل بحث کرده‌ام و یادآور شده‌ام که این لغزشِ استاد ریتر از آنجا سرچشمه گرفته است که از بوطیقای عطار و قوانین حاکم بر عروض شعر او و موسیقیِ سخن وی غفلت داشته است[۳]. آنچه استاد ریتر از صورت خواندیت (ماضی) به «خوانذیت» (مضارع) بُرده است خلاف قواعد زبانشناسی تاریخی و خلاف اصول حاکم بر عروض شعر عطار است.

این گونه منّه به خشخاش گذاری‌ها، از جایگاه متعالیِ استاد ریتر و دقتهای شگرفِ او در تصحیحِ اِلاهی‌نامه، هرگز نمی‌کاهد. کافی است توجه کنیم که او تا چه حدّی در کارِ

---

۱) بنگرید به مقدمهٔ تذکرة الاولیاء، ۱/ کا-کب، از علامهٔ قزوینی و تاریخ زبان فارسی، دکتر خانلری، ۱۵۸/۴ و مقدمهٔ دکتر متینی بر کوش‌نامه، ۸۹، که هیچ یک ازین استادان به این نکته توجّه نکرده‌اند.

۲) ما درین باره گفتار گسترده‌ای نوشته بودیم که قرار بود عیناً در این مقدمه قرار گیرد، به دلیل تفصیلِ متن و تعلیقات و دیگر ضمایم و عبور حجم صفحات از حدِ تَرَخُّص، از آوردنِ آن مقاله و بسیاری مطالب دیگر ــ که برای مقدمهٔ اِلاهی‌نامه در نظر گرفته بودیم ــ صرف نظر شد. آن مقاله در آینده در جای دیگری نشر خواهد شد و مطالب مربوط به عطار هم در رساله‌ای جداگانه با نام جهان‌بینیِ عرفانیِ عطار به یاری خداوند انتشار خواهد یافت.

۳) بنگرید به مقدمهٔ ما بر منطق الطیر، صص ۹۷-۹۸.

خود دقیق بوده است، مثلاً در بیت شمارهٔ ۶۱۴۳ چاپ حاضر:

چو قشرِ بیضه و موی سر امروز ز جهدت کیمیایی شد زر امروز

که اختلاف نسخه‌ها به گونه‌ای است که تصمیم‌گیری دشوار است، استاد ریتر در متنِ چاپ خود بیت را بدین گونه آورده است:

چو قشر بیضه و موی سر امروز ز جهدت کیمیایی گشت مکنوز

در حاشیه یادآور شده است که صورتِ «گشت مکنوز» را از نسخهٔ A (اساس چاپ ریتر) گرفته است و همانجا بلافاصله نوشته است: فلیتامّل القافیة» اکثریتِ کسانی که این عبارت را امروز می‌خوانند، نمی‌دانند چرا ریتر قافیه شدن امروز/ مکنوز را موردِ تردید قرار داده است اما حق با اوست و محال است که در عصرِ عطار شاعری امروز/ مکنوز را قافیه کرده باشد زیرا واوِ «امروز» واوِ مجهول است و واوِ «مکنوز» واوِ معروف و این دو نوع واو هرگز در عصر عطار قافیه نمی‌شده‌اند یکی maknuz تلفظ می‌شده است و دیگری emroz. تفاوت u/o را مورد توجه قرار دادن، دلیل کمال هوشیاری و احاطهٔ اوست بر مسائل ادب فارسی و تاریخ تحوّلاتِ زبان.

نقص‌های فنیِ ضبط‌های ریتر

در مواردی، به گونهٔ آشکاری قافیه‌ها و ردیف‌های ابیات غلط است:

I) مثلاً این بیت، صفحهٔ ۶۴:

کنون عذرِ من مشتاق این بود که نامه نافرستادن چنین بود

نسخه‌های دیگر (از جمله نسخهٔ I ریتر) «نا فرستادن ز دین بود» دارند و درست هم همان است وگرنه این / چنین قافیه شده است که غلطی است آشکار.

II) بیت شمارهٔ ۴۴۹۱ ما را استاد ریتر در صفحهٔ ۲۵۷ بدین گونه آورده است، با این که در نسخه‌بَدَلها صورت درست آن را داشته است:

نهاد آن پیرزن انبانش در پیش چو بادی شد روان یکرانش از پیش

III) بیت شمارهٔ ۵۰۳۴ ما در صفحهٔ ۲۸۹ چاپ ریتر بدین گونه نقل شده است:

که چون آید غلام من بانجا خطی آرد بنامِ خود بر آنجا

که علاوه بر غلط بودنِ قافیه، در نقل ردیف‌ها نیز خطای آشکار دارد.

IV) بیت شمارهٔ ۶۵۰۴ ما را استاد ریتر در صفحهٔ ۳۷۴ بدین گونه آورده است:

غـرض آنست زیـن تـا تـو نـباشی　　　نه این باشی نه آن هردو تـو بـاشی

که قافیه آشکارا غلط است.

V) در همان صفحه، بیت شمارهٔ ۶۵۰۹ ما را بدین گونه آورده است:

عـجایب بین کـزین یک آه مـی‌خواست　　　وزان یک خـــامشی را زاه مـــی‌خواست

و در حاشیه نوشته «لعله خامشی از آه» که باز هم قافیه مکرّر است و غلط.

VI) در داستان شبلی ونانوا بیت ۱۵۶۵ صفحهٔ ۸۹ چاپ ریتر:

به آخر چون هـمه بـر خـوان نشستند　　　دعـا چـون گـفت شـبلی بـازگشتند

ظاهراً هر چهار نسخهٔ استاد ریتر مانندِ نسخهٔ اساس ما و L Q U به همین صورت بوده است که دو اشکال اساسی دارد: یکی قافیه شدنْ نشستند / بازگشتند و دیگر این که هنوز مجلس تمام نشده است که بازگردند زیرا در بیتِ بعد از شبلی سؤال می‌شود. پس نسخه‌های G H D T درست است که: دعا چون گفت شبلی نان شکستند.



در موردِ تصحیح‌های قیاسی ریتر

استاد ریتر، با امانت‌داری ویژهٔ خویش، و با روشی که در تصحیح اِلاهی‌نامه اختیار کرده است، کار را تا پایان ادامه داده و به سامان رسانیده است. همان دقتی که در آغاز کتاب داشته در وسط و پایان کتاب نیز دیده می‌شود، برخلاف بعضی از اهالی مشرق که چند صفحه‌ای را با حوصله ضبط می‌کنند و به تدریج بی‌حوصله می‌شوند.

با همهٔ نظم و انضباط ویژهٔ استاد ریتر، او در چند مورد به تصحیح قیاسی پرداخته است و از عجایب این که در تمام موارد مرتکب خطا شده است. ما اینک آن موارد را به اختصار یادآور می‌شویم.

I) در بیت شمارهٔ ۱۷۵۵ (چاپ ریتر ۹۹) که اختلافات نسخه‌ها بسیار است، استاد ریتر متن را بدین گونه ضبط کرده است:

امام القصّه چون برداشت آواز　　　هـمی آن غُـرْنُبیدن کـرد آغـاز

هیچ‌یک از چهار نسخهٔ مورد مراجعهٔ استاد و نُه نسخهٔ دیگر که مورد مراجعهٔ مـا بـوده است، صورتِ «غُرنُبیدن» را نداشته‌انـد. ← تـعلیقات مـا بـر هـمین بیت و نیز بـخش نسخه‌بَدَلها. از آنجاکه صورت اصلیِ این کلمه را ما از روی لهجهٔ کدکن و دیگر لهجه‌های خراسان و نیز از طریق شاهدی از تاریخ بیهق به روشنی نشان داده‌ایم، در اینجا، به تکرار

آن مباحث نمی‌پردازیم. فقط یادآور می‌شویم که صورت غُرنُبیدن هیچ مشابهتی با نسخه‌های متن ندارد. ضمناً غُرنُبیدن، ظاهراً، در هیچ فرهنگ و در هیچ متنی ضبط نشده است، از کجا این گزینش به ذهن استاد رسیده است؟

II) در داستانِ ابراهیم ادهم، ۳۴۸۰ (چاپ ریتر ۱۹۶-۱۹۷)، درین بیت:

پس آن یک گفت از تو من نپژهم　　به یک جو این بنَدْهم این بنَدْهم

ما صورت تفصیلی نسخه‌بَدَلها را داده‌ایم و صورت انتخابی خود را از ترکیب K S آورده‌ایم اما استاد این صورت «نپژهم» را عملاً نداشته است (I می‌نپرسم و A B می‌نترسم و F می‌نپزهم). قبول است که در رسم الخطِ قدیم اگر می‌خواستند «نپژهم» را کتابت کنند نبزهم می‌نوشتند ولی آیا پژهیدن (درین وزن عروضی) جایی دیده شده است؟ از معنی کلمه و بافتِ سخنِ عطار، صرف نظر می‌کنیم.

III) در داستان اسکندر، و مرگِ او در بابل، عطار و دیگر قصه‌پردازان نوشته‌اند که اسکندر در جایی خوانده بود و یادداشت کرده بود که وقتی مرگش فرا رسد در زیر آسمانی از زرِ سرخ و بر بستری از آهن خواهد بود و دیوار این محل از مردمان. استاد ریتر این بیت را بدین گونه تصحیح کرده است (بیت ۳۸۳۴ ما و چاپ ریتر ۲۱۷):

بود از زمردان دیوار خانه　　ز زرِّ سرخ آن را آستانه

در حاشیه یادآور شده است که صورت از زمردان تصحیح قیاسی اوست و هر چهار نسخهٔ او از مردمان داشته‌اند. چهار بیت بعد عطار خود می‌گوید:

یکی زیبا زره زیرش گشادند　　سرش ز اندوه بر زانو نهادند

در استادند خلقی گردِ او در　　سپر بستند بر هم جمله از زر

اگر در بعضی کتابها روایتی بوده است که بر طبق آن روایت: آسمان از زر بوده و زمین از آهن و دیوارها از زمرد، دلیل این تصحیح قیاسی نتواند بود، زیرا عطار خود می‌گوید: دراستادند خلقی یعنی همان مردمان که هر چهار نسخهٔ ریتر داشته است.

IV) دو مورد دیگر از تصحیحات قیاسیِ ریتر را جای دیگر نقد کرده‌ام و تکرار نمی‌کنم. مراجعه شود به مقدمهٔ منطق الطیر، صص۹۸.

V) در بیت شمارهٔ ۲۵۲۳ ما:

گه آن گفتی که خرّم عقل و حزمم　　گه این گفتی که اینک باغ و بزمم

صورتی که استاد اختیار کرده این است (ص۱۴۲):

گه این گفتی که اینک کشت و کرمم گه آن گفتی که اینک باغ و برمم

و در حاشیه یادآور شده است که صورتِ کرمم / برمم (در قافیه) تصحیح ماست و نسخه‌ها: A و حزمم، F و جرمم، B I و حرمم و در مصراع دوم تمام نسخه‌ها بزمم بوده است، نه‌تنها چهار نسخهٔ او که تمام نسخه‌های نُه‌گانهٔ ما هم.

مواردی که کلمات به غلط مشکول شده است

I) درین بیت، صفحهٔ ۶۵:

دران جمع اوفتاد از شوقِ جوشی برآمد از میان بانگ خروشی

کسرهٔ زیرِ ق زاید است و مخالفِ نحوِ زبان.

II) در صفحهٔ ۶۲ این بیت را بدین گونه مشکول کرده است:

چو کردی حربِ مژگانش به حربه فرو دادی دو گیتی را دو ضربه

کسرهٔ زیر ب زاید است و خلافِ نحو زبان و نیازی به هیچ توضیحی ندارد.

III) در صفحهٔ ۱۲۰ بیت شمارهٔ ۲۱۳۵ ما را که ما بدین صورت:

چنین تو پشت‌گرم از آب و نانی

نقل کرده‌ایم، استاد ریتر آن را بدین گونه آورده است:

چنین تو پشتِ کِرم از آب و نانی

که به هیچ روی قابل توجیه نیست و کلمه مسلماً باید پشتْ‌گرم خوانده شود و لاغیر. شاید غلط مطبعی است.

IV) در صفحهٔ ۱۳۶ بیت شمارهٔ ۲۴۱۳ ما را بدین گونه ضبط کرده است:

تو پشت پای خواهی زد خرد را که می‌خواهی نشانه شاهِ خود را

مقتضای حال عبارت، که دربارهٔ ابلیس است و خود را نشانهٔ تیر لعنت خدای خواستن، این است که بگوید ابلیس خود را نشانهٔ تیر شاه (خدای تعالی) می‌خواهد. بنابرین صورتِ «نشانه شاهِ خود را» درست خلاف قصد گوینده است و صورت درستْ «نشانهٔ (= نشانه‌یْ) شاه، خود را». استاد در حاشیهٔ خود متوجه اشکال ضبط خود بوده است و نوشته: کذا فی الاصول و لعله نشان.

V) استاد ریتر کلمهٔ کرامُ الکاتبین را در دو مورد صفحات ۱۵۱ (سطر۱۵) و ۱۵۶ (سطر۱۶) به صورت کرام الکاتبَین ضبط کرده یعنی جمع را به صورت تثنیه نقل کرده

است، حال آن که در قرآن هم، صورت جمعی دارد: کِراماً کاتِبین (۸۲: ۱۱).

VI) در صفحهٔ ۲۰۴، بیت شمارهٔ ۳۶۰۶ ما را بدین گونه مشکول کرده است: «که هان ای خلقِ عمر و روزگاری» که کسرهٔ ق خلاف آشکارای نحوِ زبان است.

VII) در صفحهٔ ۲۲۶ بیت شمارهٔ ۳۹۹۲ ما را بدین صورت مشکول کرده است:

چنان باید کمالِ عشق جانان | که گر عمری روان گردد دُرافشان
به صدقِ عشق نام او برآید | همه کامی به کام او برآید

چنان که در تعلیقات بیت یادآور شده‌ام درافشان درست است نه دُر افشان. تعبیرِ عمر را فشان کردن در جای دیگر هم دارد، صفحهٔ ۲۰۴ چاپ ریتر.

VIII) بیت شمارهٔ ۴۷۸۸ ما را استاد ریتر بدین گونه مشکول کرده است:

شد و یک سنگِ دستاس آن یگانه | برون آورد در ساعت ز خانه

ظاهراً کسرهٔ سنگِ خلاف مقصود است یا عدم توجه به وَجهِ نحویِ کلمه است. صورت درستِ آن باید چنین باشد: «یک سنگْ دستاس». یعنی یک عدد. وابستهٔ عددی برای دستاس یک سنگ، دو سنگ، سه سنگ بوده است. وقتی می‌خواستند بگویند «چهار تا دستاس» می‌گفته‌اند: چهار سنگْ دستاس. در مورد آسیا نیز تا همین اواخر مرسوم بود می‌گفتند: یک حَجَر طاحونه، دو حَجَر طاحونه و...

X) بیت ۳۴۷۳ متنِ ما را استاد ریتر، بدین گونه مشکول کرده است:

حضورِ او اگر باید مدامت | میا با خود، دگر این مَی تمامت

مَی در اینجا به معنیِ شراب نیست. همان «میِ» علامتِ فعل است و «می‌تمامت» فعلی است از ویژگی‌های سبکیِ عطار. برای شواهد آن بنگرید به تعلیقات بیت ۳۲۴ مصیبت‌نامه و نیز همانجا، ۵۱۷.

اعتماد بر اقدم نسخ

شاید اعتماد بیش از حد استاد ریتر بر اقدم نسخ، در نظر بعضی از اهل فضل، امری قابل دفاع باشد، اما این سخن وقتی پذیرفتنی است که نسخهٔ اقدم ما به‌راستی امتیازی داشته باشد بر دیگر نسخه‌ها. متأسفانه نسخه (یا در مواردی نسخه‌هایی) که استاد ریتر بر یکی از آنها اعتماد کرده و صورت متن را از رهگذر آنها برگزیده است در چنان پایه‌ای از اعتبار نبوده‌اند، به همین دلیل در بسیاری موارد، ضبط دیگر نسخه‌ها، از طریق متون

دیگر و قراین زبان‌شناسی، تأیید می‌شود. آنچه در اینجا بدان اشارت می‌شود، نمونه‌های محدود و اندکی است ازین گونه موارد در کارِ استاد ریتر:

I) به چشم/ ز چشم برون شدن: این بیت از داستان رابعه و بکتاش، ۳۴۳، چاپ ریتر:

چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد　　　به چشم سوزن عیسیٰ برون شد

نسخهٔ A از نسخه‌های ریتر ز چشم داشته و در فارسی امروز هم صورتِ ز چشم مفهوم‌تر و طبیعی‌تر است ولی سه نسخهٔ دیگر B F I به چشم داشته است هم‌چنان که چندین نسخهٔ دیگر. حق این است که «به چشمِ سوزنِ عیسیٰ برون شد»، در زبانِ عطار و اسلافِ او معادل «ز چشم سوزن عیسیٰ برون شد» در عصر ماست. ما در تعلیقات همین بیت با شواهدی از عطار و متون قبل از او نشان داده‌ایم که تعبیر «به چشم... بیرون شدن» اصیل است و «ز چشم ... بیرون شدن» صورتی است جدید.

II) برقی/ برقع: در همین داستان رابعه و بکتاش، ۳۶۶ چاپ ریتر، درین بیت:

چو شمع از عشق هر دم باز خندم　　　به پیش چشم برقی بازبندم

نسخهٔ A برقع داشته است و بقیهٔ نسخه‌های ریتر B F I برقی داشته‌اند، هم‌چنان که بسیاری نسخه‌های دیگر. تعبیر برق بستن به معنی جلوِ آبِ چشمه یا رود یا جوی را گرفتن و مسیر آن را منحرف کردن در زبانِ عطار بسیار رایج است. مراجعه شود به کلمهٔ برق در راهنمای تعلیقات اسرارنامه، الاهی‌نامه، مصیبت‌نامه و منطق‌الطیر. عطار درین بیت می‌گوید مثل شمع، که در حال گریستن است، با خندهٔ خود، مسیر اشک را دگرگون می‌کنم، در برابر آن برقی می‌بندم. استاد ریتر همان صورت برقع بازبستن را که قابل توجیه هم نیست در برابر تمامی نسخه‌های دیگر در متن قرار داده است.

الهی‌نامه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

[در توحید]

به نام آنک ملکش بی‌زوال است — به وصفش عقلِ صاحب‌نطق لال است[1]

مفرّح‌نامهٔ جان‌هاست نامش — سر فهرستِ دیوان‌هاست نامش

ز نامش پُر شکر شد کامِ جان‌ها — ز یادش پرگهر تیغ زبان‌ها

اگر بی‌یادِ او بویی‌ست زنگی‌ست — و گر بی‌نامِ او نامی‌ست ننگی‌ست

۵ خداوندی که چندانی که هستی‌ست — همه در جنبِ ذاتش عین پستی‌ست

چو ذاتش برتر است از هرچه دانیم — چگونه شرحِ آن دادن توانیم

به دستِ صنع گویِ مرکزِ خاک — فکنده در خم چوگانِ افلاک

چو عقلِ هیچ کس بالای او نیست — کسی دانندهٔ آلای او نیست

همه نفیِ جهان اثباتش آمد — همه عالم دلیلِ ذاتش آمد

۱۰ صفاتش ذات و ذاتش چون صفات است — چو نیکو بنگری خود جمله ذات است

وجودِ جمله ظلِّ حضرتِ اوست — همه آثارِ صنع و قدرتِ اوست

نکوگوئی نکو گفته‌ست در ذات — که «التوحیدُ اِسقاطُ الإضافات»

زهی زینت که از مه تا به ماهی — بود نزدش چو مویی از سیاهی

زهی عزّت که چندان بی‌نیازی‌ست — که چندین عقل و جان آنجا به بازی‌ست

---

۱) در باب درجهٔ اصالتِ این خطبه (ابیات ۱-۲۹۶) حتماً به بخش نسخه‌بدلها، صص ۴۴۹-۴۵۱، و نیز بخش ملحقات، صص ۴۱۷، ۴۲۴، ۴۲۸، و نیز مقدمهٔ مصحح، صص ۶۳-۶۸، مراجعه شود. در مباحث علمی هرگز نباید به این ابیات به عنوان سخن و اندیشهٔ عطار استناد شود مگر آنها که در اسرارنامه یا متن إلاهی‌نامه، جای دیگر، آمده است.

۱۵	زهی حشمت که گر در جان درآید	ز هر یک ذرّه صد طوفان درآید
	زهی سبقت که با چند اوّلیّت	ندارد هیچ موجی در مشیّت
	زهی وحدت که مویی درنگنجد	در آن وحدت جهان مویی نسنجد
	زهی رحمت که گر یک ذرّه ابلیس	بیابد گوی برباید ز ادریس
	زهی غیرت که گر بر عالم افتد	به یک ساعت دو عالم بر هم افتد
۲۰	زهی هیبت که گر یک ذرّه خورشید	نیابد گم شود در سایه جاوید
	زهی خدمت که از تعظیمِ آن جاه	نیابد کس ورای او بدان راه
	زهی ملکت که واجب گشت لابُد	که نه نقصان پذیرد نه تزایُد
	زهی قوّت که گر خواهد به یک دم	زمین چون موم گردد نُه فلک هم
	زهی شربت که در خون می‌زند نان	به امّید سَقاکُم رَبُّکُم جان
۲۵	زهی ساحت که گر عالم نبودی	سر مویی از آنجا کم نبودی
	زهی غایت که چشم عقل و ادراک	بماند بعد از آن افگنده در خاک
	زهی مهلت که چون هنگام آید	به مویی عالمی در دام آید
	زهی شدّت به حجّت درگرفتن	نه روی خامشی نه راه رفتن
	زهی عزلت که چندینی زن و مرد	دویدند و ندیدند از رهش گرد
۳۰	زهی غفلت که ما را کرد زنجیر	وگرنه نیست از ما هیچ تقصیر
	زهی طاقت که گر ما زین امانت	برون آییم ناکرده خیانت
	زهی حسرت که خواهد بود ما را	ولی حسرت ندارد سود ما را
	جهان عشق را پای و سری نیست	به جز خون دل او را رهبری نیست
	کسی عاشق بوَد کز پای تا فرق	چو گل در خون شود اوّل قدم غرق
۳۵	خداوندا بسی بیهوده گفتم	فراوان بوده و نابوده گفتم
	اگرچه جُرمِ عاصی صد جهان است	ولی یک ذرّه فضلت بیش از آن است
	چو ما را نیست جز تقصیر طاعت	چه وزن آریم؟ مشتی کم بضاعت
	کنون چون اوفتاد این کار ما را	خداوندا به ما مگذار ما را
	مبرّا از کم و چون و چرایی	ورای عالمِ خلف و ورایی

۴۰ خدایا رحمتت دریای عام است / وز آنجا قطره‌ای ما را تمام است

اگر آلایش خلق گنه‌کار / در آن دریا فرو شویی به یک بار

نگردد تیره آن دریا زمانی / ولی روشن شود کار جهانی

چه کم گردد از آن دریای عصمت / که یک قطره کنی بر خلق قسمت

خوشا هایی ز حق وز بنده هویی / میان بنده و حق های و هویی

۴۵ نداری در همه عالم کسی تو / چرا بر خود نمی‌گریی بسی تو

که گر صد آشنا در خانه داری / چو مُردی آن همه بیگانه داری

به آسانیت این اندوه ندهند / به دستِ کاهْ برگی کوه ندهند

گرت یک ذرّه این اندوه باید / صفای بحر و صبر کوه باید

اگر پیش از اجل یک دم بمیری / در آن یک دم همه عالم بگیری

۵۰ اگر آگه شوی ای مردِ مهجور / که از نزدِ که ماندی این چنین دور

ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو / سر تشویر بر زانو نهی تو

اگر شایسته‌ای راهِ خدا را / به کلّی میل کش چشم هوا را

چو نابینا شود چشمِ هوایت / به حق بینا شود چشم خدایت

تحیّر را نهایت نیست پیدا / که یابد باز یک سوزن ز دریا

۵۵ جهان را چون رباطی با دو در دان / که چون زین در درآیی بگذری زان

تو غافل خفته وز خویشت خبر نه / بخواهی مُرد اگر خواهی وگر نه

تو را گر تو گدایی ور شهنشاه / سه گز کرباس و ده خشت است همراه

بسی کردست گردون دست کاری / نخواهد بود کس را رستگاری

ز هر چیزی که داری کام و ناکام / جدا می‌بایدت گشتن سرانجام

۶۰ اگر ملکت ز ماهی تا به ماه است / سرانجامت بدین دروازه راه است

وگر اسکندری، دنیای فانیت / کند روزی کفن اسکندرانیت

چو بُز تا چند خواهی بر کمر جَست / که خواهی کام و ناکام این کمربست

خرد بخشا مرا زین بند بگشای / تو بخشاینده‌ای بر من ببخشای

هر آن کس را که با تو کار افتد / از این دیوانگی بسیار افتد

۶۵ نه بوییدم گلی بی‌رنجِ خاری — نه نوشیدم شرابی بی‌خماری

ندیدم هرگز از شادی نشانی — به کامِ دل نیاسودم زمانی

به چشمِ دل، جهان روشن ندیدم — وگر دیدی تو بی‌من من ندیدم

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من — که در گرداب غم افتاده‌ام من

غم هجر از دلِ مهجور پرسند — درازی شب از رنجور پرسند

۷۰ مرا در آتشِ هجران صبوری — بسی خوشتر که یک دم از تو دوری

گرت باید که یار آری در آغوش — قدح‌ها زهرِ ناکامی کنی نوش

اگر درویشی و گر شهریاری — چو یارت اوست پس زو خواه یاری

نیایی در غریبستان زمانی — نپرسی از غریبِ خود نشانی

ز وصلت در دلم بویی نهان است — که بی‌تو زندگانی من از آن است

۷۵ تو آن بویی اگر با من نبودی — به جانِ تو که جانِ من نبودی

چو بی‌تو زندگانی دارم از تو — چرا خون جگر می‌بارم از تو

چه چیزی کین همه بَرشیون از توست — که بی‌تو زندگانیِ من از توست

به دردِ هجر در جاوید بودن — بسی آسان‌تر از نومید بودن

ندارم گر کنندم پاره پاره — منِ بی‌چاره جز اُمید چاره

۸۰ اگر امّید در جانم نبودی — به جانِ تو که ایمانم نبودی

به امّیدی چنین من نیم‌زنده — که هرگز کس نماند از بیم زنده

مرا شربت غمِ هجران تو بس — مفرّح دردِ بی‌درمان تو بس

بیا تا هردو با هم راز گوییم — غمِ دیرینهٔ دل باز گوییم

به هر دردی که از تو یادم آید — چو چنگ از هر رگی فریادم آید

۸۵ چه گویم بیش از این، ای همدمِ من — که نتوان گفت در نامه غمِ من

ز چندین نامه پیوندم به هم در — همی در رازِ تو مردم به غم در

چو بی‌رویت قلم برداشتم من — همه نامه به خون بنگاشتم من

اگر تو نامه خون‌آلود بینی — یقین دانم کز آتش دود بینی

به آهِ سینهٔ بیدار داران — به خونِ دیدهٔ پرهیزگاران

۹۰ بدان آبی که از چشم گنه‌کار / فرو ریزد چو تنگش درکشد کار
بدان آهی که مردِ دست‌کوتاه / برآرد از جگر وقتِ سحرگاه
بدان خاکی که زیرِ خون بُوَد تر / که دارد تشنهٔ مظلوم در بر
بدان آتش که در وقت ندامت / بُوَد در سینهٔ صاحب ملامت
به بادِ سرد کز جان کریمان / به آبِ گرم از چشم پشیمان
۹۵ به پیری پشت چون چوگان خمیده / تک گویش سر میدان رسیده
به طفلِ دیده پُرنم سینه پُرتاب / بمرده تشنه چون گلبرگِ سیراب
بدان زاری که پیر ناتوانی / فرو گرید به سر خاکِ جوانی
به دردِ نوعروسی روی بر خاک / ز دردِ زه بداده جان غمناک
به مشتاقانِ اسرار حقیقت / به نقّادانِ بازارِ طریقت
۱۰۰ بدان دل کو ز نورت آشنا ماند / بدان جان کو ز آلایش جدا ماند
به حق پادشاهیِ تو بر تو / چه گویم نیز می‌دانی دگر تو
که دستم گیر و فریادم رس آخر / بس آخر گوشمالِ من، بس آخر
مرا از تنگنای دهر برهان / دلم زین غصه و زین قهر برهان
نهایت نیست روزِ ماتمم را / سری پیدا نمی‌آید غمم را
۱۰۵ هزاران جان نثارِ صبحگاهی / که آید بر نشانه تیرِ آهی
عزیزا بی‌تو گنجی پادشایی / برای خویشتن بنهاد جایی
اگر رایش بود بردارد آن گنج / وگرنه همچنان بگذارد آن گنج
ترا بهر چه باید این خبر داشت / که آن گنج از چه بنهاد و چه برداشت
جهان بی‌وفا نوری ندارد / دمی بی‌ماتمی سوری ندارد
۱۱۰ که گر سیمت ببخشد سنگ باشد / وگر عذریت خواهد لنگ باشد
وصالی بی‌فراقی قسمِ کس نیست / که گل بی‌خار و شکّر بی‌مگس نیست
نمی‌دانم کسی را بی‌غمی من / که تا دستی درو مالم دمی من
برو تن در غمِ بارِ گران ده / بسی جان کَن چو جان خواهند جان ده
نمی‌بینم ترا آن مردی و زور / که بر گردون شوی نگرفته در گور

۱۱۵ نه سیصد سال آدم ماند غمناک ز بهر گندمی خون ریخت بر خاک؟
چو او را گندمی بی‌صد بلا نیست تو را هم لقمه‌ای بی غم روا نیست
زیان آمد همه سود من و تو فغان از زاد و از بود من و تو
جهانا کیست کز جور تو شاد است همه جور تو با دَوْر تو باد است
جهان چون نیست از کار تو غمناک چرا بر سر کنی از دستِ او خاک
۱۲۰ جهان چون تو بسی داماد دارد بسی عید و عروسی یاد دارد
مرا عمری‌ست تا در بندِ آنم که تا با همدمی یک دم برانم
نمی‌بینم یکی همدمِ موافق فغان زین همنشینان منافق
چو بهر خاک زادستی ز مادر در این پستی چه سازی باغ و منظر
چو جایت شیب خواهد بود در خاک سر منظر چه افرازی بر افلاک
۱۲۵ اگر آگنده‌ای از سیم و از گنج نخواهی خورد یک‌دم آب بی‌رنج
غم خود خور که کس را از تو غم نیست چه می‌گویم تو را حقّا که هم نیست
اگرچه جای تو در زیرِ خاک است ولیکن جانِ پاک از جایِ پاک است
نه مسجود ملایک گوهر توست؟ نه تاجی از خلافت بر سر توست؟
خلیفه زاده‌ای گلخن رها کن به گلشن شو گران‌طبعی رها کن
۱۳۰ به مصر اندر برای توست شاهی تو چون یوسف چرا در قعرِ چاهی
از آن بر ملکِ خویشت نیست فرمان که دیوت هست بر جای سلیمان
تو شاهی هم در آخر هم در اوّل ولی بیننده را چشم است احول
دو می‌بینی یکی را و دو صد صد چه یک چه دو چه صد، جمله تویی خود
تو یک دل داری ای مسکین و صد بار به یک دل چون توانی کرد صد کار
۱۳۵ تو را اندوهِ نان و جامه تا کی تو را از ننگ و نامِ عامه تا کی
نهادی بوالعجب داری تو در اصل پلاسی کرده اندر اطلسی وصل
اگر هر دم حضوری را بکوشی ز «و اسجُدْ و اقتَرِبْ» خلعت بپوشی
ز بس کاندیشهٔ بیهوده کردی نهادِ خویش را فرسوده کردی
الا ای خفته گر هستی خردمند درِ بایستِ خود بر خود فرو بند

۱۴۰ زهی حرص دل فرزند آدم / زهی حیران و سرگردانِ عالم
الا ای از حریصی چشم تو کور / بماندی در حریصی تا لب گسور
تو نامرده نگردد حرصِ تو کم / که ریش حرص را مرگ است مرهم
چشیدی جامِ مالامالِ دنیا / چه خواهی کرد چندین مالِ دنیا
نیرزد بالله اندر چشمِ رهرو / متاع جملهٔ دنیا به یک جو
۱۴۵ فغان زین عنکبوتان مگس‌خوار / همه چون کرکسان در بندِ مردار
فغان زین مورطبعان سخن‌چین / چو موران جمله نه رهبر نه ره‌بین
فغان از دستِ مشتی استخوان رند / همه سگ سیرتان موش پیوند
الا ای روز و شب غمخواره مانده / به دستِ حرص در بیچاره مانده
حریصی بر سرت کرده فساری / تو را حرص است و اشتر را مهاری
۱۵۰ تو بر رزّاق ایمن باش آخر / صبوری وَرز و ساکن باش آخر
ز کافر او نگیرد رزقِ خود باز / کجا گیرد ز مردِ پر خرد باز
مکن در وقت صبح ای دوست سستی / چو داری ایمنی و تن‌درستی
چو تو بیدار باشی صبحگاهی / بیابی آنچه آن ساعت بخواهی
هر آن خلعت کز آن درگاه پوشند / چو آید صبح‌گاه آنگاه پوشند
۱۵۵ در روضه سحرگاهان گشایند / جمال او به مشتاقان نمایند
گرت باید در آن دم پادشایی / ز درگاه محمّد کن گدایی

در نعتِ سیّد المُرسَلین صلی الله علیه و سَلّم

[ثنایی کو بسرِ ارباب بینش / سزای صدر و بدرِ آفرینش
محمّد آن که نورِ جسم و جان است / گُزین و مهترِ پیغامبران است
حبیب خالقِ بی‌چونِ اکبر / درونِ جزو و کُل او شاه و سرور
۱۶۰ ز نورش ذرّه‌ای خورشید و ماه است / همه ذرّات را پشت و پناه است
فلک یک خرقه‌پوش خانقاهش / به سر گردان شده در خاکِ راهش
تمامت انبیا را پیشوا اوست / حقیقت عاشقان را رهنما اوست

ز نورِ اوست اصلِ عرش و کُرسی　　چه کرّوبی، چه روحانی، چه قُدسی

طُفَیلِ اوست دنیا و آخرت هم　　جهان از نورِ ذاتِ اوست خرّم

۱۶۵ شده در نورِ پاکش عقل و جان گُم　　ز عکسِ ذاتِ او هر دو جهان گُم

حقیقت خاتمِ پیغامبران است　　ز نورش ذرّه‌ای کون و مکان است

ز بودِ آفرینش اوست مقصود　　ز «لا» در عینِ «اِلّا» اوست موجود

ز عکسِ ذاتِ او دان آفرینش　　حقیقت اوست نورِ عینِ بینش

هزار آدم طُفَیلِ اوست آنجا　　بمانده سوی خیلِ اوست آنجا

۱۷۰ طُفَیلِ خندهٔ او آفتاب است　　حقیقت بندهٔ او آفتاب است

مَه از شرمِ رُخَش هر مَه گدازد　　چو در راهش گدازد سر فرازد

ندیده چشمِ عالم همچو او باز　　از آن آمد یقین شاهِ سرافراز

زهی مثلِ تو را نادیده عالم　　نداده کس نشان از عهدِ آدم

چو تو شاهی به گردِ کرّهٔ خاک　　که آمد سایه‌بانت هفت افلاک

۱۷۵ طفیلِ خاکِ پای توست دنیا　　حقیقت را نه جای توست دنیا

تویی صاحب قرانِ عینِ هستی　　که بت با بتکده در هم شکستی

از این سان دعوتِ کُل کرده‌ای تو　　غمِ اُمّت دمادم خورده‌ای تو

تمامت انبیا این عِز ندیدند　　ز تو گفتند کُل وز تو شنیدند

تو اصلِ جوهری در اصلِ فطرت　　تو را داده است ایزد جاه و حُرمت

۱۸۰ ز ذات خویش دیده لامکانت　　در آنجا بود کُل عینُ العیانت

زدی دم از عیانِ لامکانی　　یکی دیدی که گفتی «مَنْ رَآنی»

حقیقت واصلِ دو جُهان تو باشی　　همه جان‌اند و جانِ جان تو باشی

خرد در راهِ تو طفلی بشیر است　　ز حکمِ شرعت آن‌جا گه اسیر است

که دارد زَهْره تا گوید سخن باز　　ز حکمِ شرعت اینجا ای سرافراز!

۱۸۵ دَرِ کُلّی گشادستی به تحقیق　　در این ره داد دادستی به تحقیق

زهی مهتر که شاهِ انبیایی　　پناهِ اولیا و اصفیایی

چو جبریل آمد آنجا چاکر تو　　شرف دارد ز نورِ گوهر تو

حقیقت مصطفی دان و دگر نه | حقیقت را به‌جز او راهبر نه
حقیقت جانِ پاکش راه‌بین دان | دلِ پُر نورِ او بحر یقین دان
۱۹۰ نباشد سایه را خورشید هرگز | ولی خورشیدِ او دارد چنین عِز
چو یک بین شد شبِ معراج در ذات | از آن بر سر نهادش تاج از ذات
دمادم کشفِ اسرارش عیان بود | برون از کَوْن جایش لامکان بود
به مُعجِز کرد ماهِ آسمان شق | نمود از ذاتِ بی‌چون سرِّ مطلق
گهی در دست بُد سنگش سخن‌گو | گهی زنهار از وی خواست آهو
۱۹۵ گهی از سنگ نخلی کرد پیدا | که آن در حال بار آورد خرما
به وصف‌اندر نیاید معجزاتش | به شرح‌اندر نیاید وصفِ ذاتش
حقیقت گشت موسی اُمّتِ او | چو در توریت دیدش قربتِ او
اگر نه او بُدی عالم نبودی | ملایک نامدی آدم نبودی
زمین و آسمان معدوم بودی | ز رحمت دو جهان محروم بودی
۲۰۰ چو نورِ پاکِ اوست از پرتوِ ذات | نظر افکند سوی جمله ذرّات
ز نورش گشت پیدا کُرسی و عرش | یقین هم لوح و جنّت نیز و هم فرش
طلب می‌کرد ذاتِ خویش آن نور | چو شد مطلوب شد در جمله مشهور
زهی صاحب قرانِ دورِ گردون | تویی نورِ دو عالم بی چه و چون
یقین دانم که مغزِ کایناتی | عیان اندر صفاتِ نورِ ذاتی
۲۰۵ جمالت پرتوی در عالم انداخت | خروشی در نهادِ آدم انداخت
کسی کو با تو اینجا آشنا شد | در آخر، بی‌شکی، مردِ خدا شد
تویی واصِل ز وصلِ جاودانی | تو را زیبد یقین صاحب قرانی
شب معراج دیدی حق عیان تو | رسیدی در خداوندِ جهان تو

در معراج حضرت رسالت علیه الصّلوة و السّلام

شبی آمد برش جبریل خرّم | که هان آگاه باش ای صدرِ اکرم
۲۱۰ ازین تاریکدان خیز و گذر کن | به دارُ المُلک ربّانی سفر کن

به سوی لامکان امشب قدم زن — بگیر آن حلقه را و بر حرم زن
جهانی بهرت امشب در خروش‌اند — همه کرّوبیان حلقه به گوش‌اند
ستاده انبیا و مرسلین‌اند — که تا امشب جمالت را ببینند
بهشت و آسمان در بر گشادست — بسی دل‌ها ز دیدارِ تو شاد است
۲۱۵ در امشب آنچه مقصود است ازو خواه — که خواهی دید بی‌شک امشب الله
غم اُمّت در امشب خور که دانی — حقیقت جمله اسرارِ نهانی
براقی بود چون برق آوریده — که حق از نورِ پاکش آفریده
سراپایش ز نور حق بُد آباد — ز تیزی خود سبق می‌بُردی از باد
نبی بر وی سوار اندر زمان شد — مکان بگذاشت سوی لامکان شد
۲۲۰ فتاده غلغلی در عرش اعظم — که آمد صدر و بدرِ هر دو عالم
ملایک با طبق‌های نثارش — ستاده جمله از جان دوستدارش
تمام انبیا را دیده در راه — مر او را کرده از اسرار آگاه
نمود آدم ز اوّل کُل جمالش — حقیقت خلعتی داد از وصالش
دگر نوحش بکرد از کُل خبردار — که تا شد از عیانش صاحب اسرار
۲۲۵ ز ابراهیم دید او خُلّتِ کُل — که تا بر وی عیان شد قربتِ کُل
چو اسماعیل او را تربیت کرد — دگر اسحاقش از جان تقویت کرد
دگر یعقوب کردش از غم آزاد — که تا شد ذاتِ او از عشق آباد
دگر یوسف به صدقی راز گفتش — ز شوقِ دوست شرحی باز گفتش
چو موسی بودش از انوار مشتاق — مر او را کرد اندر عشق کُل طاق
۲۳۰ دگر داود بس رازِ نهان گفت — سُلیمانش بسی شرح و بیان گفت
دگر عیسی چو دیدش ذاتِ والا — مر او را کرد اندر فقر یکتا
یکایک انبیا را دستِ جودش — یقین تشریف داد و ره نمودش
چو گشت آگاه او از قربت دوست — گذر کرد او به سوی حضرتِ دوست
چو سوی سِدرَه بیرون تاخت احمد — ز ذاتِ دوست سَر افراخت احمد
۲۳۵ رفیقش آن که جبریل امین بود — که یک پر ز آسمانش تا زمین بود

در آنجا باز ماند و مصطفی شد	به سوی قُربِ ذاتِ پادشا شد
سؤالی کرد از جبریلِ آن شاه	چرا ماندی؟ قدم نِه اندرین راه
جوابش داد که «ای سلطانِ اسرار	اجازت بیش از اینم نیست رفتار
مجالم بیشتر زین نیست یک دم	تو را باید شدن ای شاهِ عالم
۲۴۰ سرِ مویی اگر برتر به اَعلیٰ	بپرم، سوزد پرّم نورِ تجلّیٰ
تو را باید شدن تا حضرتِ یار	تو را زیبد که داری قربتِ یار»
روان شد سیّد و او را رها کرد	دلِ خود را ز دونِ حق جدا کرد
بشد چندان که چون دید از فرود او	برش جبریل گنجشکی نمود او
همی شد تا ازین نیز او گذر کرد	ورای پردهٔ غیبی نظر کرد
۲۴۵ نه جا دید و جهَت نه عقل و ادراک	نه عرش و فرش و نه هم کُرّهٔ خاک
عیانِ لامکان بی‌جسم و جان دید	در آنجا خویشتن را او نهان دید
ز تن بگذشت وز جان هم سفر کرد	چو بی‌خود شد ز خود در حق نظر کرد
چو در آغاز دید اعیان انجام	ندای کل شنید از یار پیغام
ندا آمد ز ذاتِ کل که «هان آی!	رها کن جسم و جان، بی جسم و جان آی!
۲۵۰ درآ، ای مقصد و مقصودِ ما تو	نظر کن ذاتِ ما را با لقا تو.»
در آن دِهشَت زبانش رفت از کار	محمّد از محمّد گشت بیزار
محمّد خود ندید و جانِ جان دید	لقای خالقِ کون و مکان دید
نبود احمد، خدا بود اندر آن‌جا	عیان عینِ لقا بود اندر آن‌جا
خطابش کرد که «ای صدرِ دو عالم	تو چونی؟» گفت: «بی‌چونم در این دم
۲۵۵ تو بی‌چونی من اینجا خود که باشم؟	چو تو هستی، حقیقت، من چه باشم؟
تویی و جز تو چیزی نیست اعیان	تویی عقل و تویی قلب و تویی جان.»
خطاب آمد که «ای بودِ همه تو	امانِ جمله و سودِ همه تو
تویی مقصودِ ما در آفرینش	چه می‌خواهی؟ بخواه! ای عینِ بینش»
محمد گفت: «ای دانای بی چون	تویی سرِّ درون و رازِ بیرون
۲۶۰ تو می‌دانی، حقیقت، سرّ رازم	که بهرِ اُمّتِ خود با نیازم

حقیقت اُمّتی دارم گنه کار / ولی از فضلِ تو جمله خبردار
خبر دارند از دریای فضلت / چه باشد گر کنی بر جمله رحمت
خطاب آمد ز حضرت بار دیگر / که «بخشیدم سراسر، ای مطهّر
مخور غم از برای اُمّتِ خویش / که هست از جرمِ ایشان فضلِ ما بیش
۲۶۵ حقیقت رحمتِ ما بی‌شمار است / ز مخلوقات ما را با تو کار است
مرا با توست کار از کُلِّ آفاق / تو را بگزیدم و کردم تو را طاق
تویی یکتا میانِ آفرینش / تویی مر جمله را چون چشمِ بینش»
پس آن‌گه سرِّ کُل با او بیان کرد / سه‌باره سی هزارش سِر عیان کرد
خطابش کرد که «ای محبوب بی‌چون / از این سی سه هزاران دُرِّ مکنون
۲۷۰ بگو سی و مگو سی پیش یاران / دگر سی خواه گو خواه [و] مگو آن
به هر کو مصلحت دانی عیان کن / وگرنه در درون خود نهان کن.»
چو رفت این، بازگشت از لامکان او / به سوی عالمِ سفلی روان او
چو باز آمد از آن حضرت به اشتاب / هنوزش گرم بود آن جامهٔ خواب

حکایت

به اَکّافی یکی گفت: «ای سرافراز / ز معراجِ نبی رمزی بگو باز
۲۷۵ بیان کن سرِّ معراجش که چون بود.» / بگفت او «هم درون و هم برون بود
یکی بُد ذاتِ او در بود آنجا / یقین می‌دید او معبود آنجا
مکانش در حقیقت لامکان بود / چرا کاندر عیان او جانِ جان بود
همه او بود لیکن در حقیقت / شد او خاموش و دم زد از شریعت
تو هم گر واقفِ اسرار گردی / ز شرعش لایقِ دیدار گردی
۲۸۰ به قدرِ خود توانی دید جانان / یکی گردی تو با توحید خوانان
قدم از شرعِ او بیرون منه باز / کزو گردی مگر تو صاحبِ راز
ولی بر قدرِ هرکس راز باید / نمودن تا دری او را گشاید

زهی عطّار! کز نورِ محمد / شدی مسعود و منصور و مؤیَد
ازو در جان و در دل مغز داری / از آن این دُرّهای نغز داری
۲۸۵ زبانِ تو ازو آمد گهردار / ز قعرِ بحرِ جان هر دم گهربار
یقین کز خدمتِ او کام یابی / وزو در هر دو عالم نام یابی
رسولا! رهبرا! عطّار از توست / ز سرِّ عشق برخوردار از توست
ز تو دارد گهرهای معانی / بجز تو کس ندارد، وین تو دانی
یقین کز شاعرانم نشمری تو / به چشمِ شاعرانم ننگری تو
۲۹۰ تو می‌دانی چه گویم بیش از این من / تو را می‌جُستم اینجا، پیش از این من
چو دیدم حضرتِ پاکِ تو اینجا / شدم از عجز من خاکِ تو اینجا
قبولم کن که تو از حق قبولی / تو در سرِّ یقین صاحب وصولی
مران از حضرت پاکم حقیقت / که من در حضرتت خاکم حقیقت
چه باشد گر نهی پایی برین خاک / که بر سر داری از حق تاجِ لولاک
۲۹۵ منوّر کن دلِ عطار از خویش / مر او را کن تو برخوردار از خویش
به حقِّ چار یارِ برگزیده / که دورم مفکن ای نورِ دو دیده

در فضیلت صدّیق رضی الله عنه

سرِ مردانِ دین، صدّیقِ اکبر / امامِ صادق و اصحاب محشر
مهینِ رحمتِ مُهداتْ او بود / که در دین سابقُ الخیراتْ او بود
شبِ خلوت قرین و یارِ غار است / نثارش روز اوّل چل هزار است
۳۰۰ کسی کو سنتی نیکو نهاده‌ست / همیشه اجر آنش دست داده‌ست
بدین بوبکر چون کرده‌ست آغاز / بدو گردد همه اجرِ جهان باز
از این ایمانِ او در اصل خلقت / بمی‌چربد بر ایمان‌ها ز سبقت
مگر او دردِ دندان داشت ده سال / پیمبر را نکرد آگه در آن حال
چو حق گفت آن پیمبر را به تحقیق / پیمبر گفتش «ای در کار صدّیق
۳۰۵ چرا با من نکردی این حکایت؟» / «ز حق» گفتا «نکو نبوَد شکایت»

کسی کو راه حق زین سان نگه داشت   به سرِّ جانِ او جز حق که ره داشت
نهاده بود سنگی در دهانش   که تا گوهر نه افشاند زبانش
میانِ سنگ در، گوهر شنیدم   ولی سنگی به گوهر در ندیدم
چنان مستغرقِ حق بود جانش   که کم رفتی حدیثی بر زبانش
۳۱۰ چو جانش بود مشغول اندر آیت   ازو هجده حدیث آمد روایت
سزد عالم اگر هجده هزار است   که آن هجده حدیثش یادگار است
حدیثِ او چو اصلِ عالم افتاد   براهینِ حدوثش محکم افتاد
ببین تا او چه عقل و چه بصر داشت   که از آبستن طفلی خبر داشت
چو نابینای عاجز را دعا کرد   به بیناییش حق حاجت روا کرد
۳۱۵ نفَس هرگز در افزونی نمی‌زد   که دم جز در «اَقِیلُونی» نمی‌زد
چو هنگامِ وفات آمد فرازش   به نزد مصطفی بردند بازش
ز صدیق آن کلیدِ عالمِ راز   درش بگشاد و قفل از پرّه شد باز
ز شوقش قفل چون زنجیر بگسست   به استقبالِ از پرّه برون جَست
کسی کاهن به صدقش مؤمن آید   دلِ خصمش چرا چون آهن آید؟
۳۲۰ چو شد قفل از سرِ صدقش سرانداز   چرا قفلِ دلِ خصمش نشد باز
چو اصحابش درین مشهد رسیدند   فرو برده یکی خاکش بدیدند
اگر گورش فرو برده یکی فر   بنپذیرد ز نو گورش فرو بر
کسی کو در گزیدِ مار یار است   توان گفتن که این کس یارِ غار است
که تا پرزهر نبود آن‌چنان مار   نیاید در گزندِ آن چنان یار
۳۲۵ چو پیغامبر ابوبکر و عمر را   بصر خواند آن یک و سمع آن دگر را
نبی چون هردو را سمع و بصر خواند   کسی کین دو ندارد کور و کر ماند

در فضیلتِ فاروق رضی الله عنه

امامِ مطلق و شمعِ دو عالم   امیرالمؤمنین فاروقِ اعظم
چو حق را بر زبانِ او کلام است   ز فرقان است فاروق این تمام است

دلش چون دید حق را در حرمگاه — به دل پیوست عینِ عدل آنگاه

۳۳۳۰ چو عینِ عدل و دل افتاد با هم — ز عدلش موج‌زن شد هردو عالم

چو در دربست جاویدان ستم را — گشاد از عدلِ خود صدر عجم را

عرب از وی قوی شد اولِ کار — همه خلقِ عجم زو گشت دین‌دار

چو آهن گشت از صُلبیِ او موم — گشاده کرد قفلِ رومیِ روم

دو پیراهن چنان خصمِ تنش بود — که در اسلام یک پیراهنش بود

۳۳۳۵ چو در دین آمد او یک پیرهن داشت — چو آن‌یک برکشید این‌یک کفن داشت

ز بس کو پاره بر یک پیرهن دوخت — رسید آنجا که دلقِ هفده من دوخت

ز پارهٔ هفدهٔ او آشکاره — رسد هجده هزارش پاره پاره

چو شد هجده هزارش گردِ بر تاس — چرا از هفده من پوشید کرباس؟

چو از یک پیرهن سامانِ او داشت — حلاوت لاجرم ایمانِ او داشت

۳۳۴۰ نکیر و منکر از مردی و زورش — نیارستند گشتن گردِ گورش

چو باشد محتسب فاروقِ عالی — نگردد هیچ منکر در حوالی

چو باشد محتسب در امرِ معروف — به نهیِ منکر آید نیز موصوف

پیمبر چَشمِ خود خواندش زهی قدر! — چراغِ خلد هم گفتش زهی صدر!

چراغش کرده شرق و غرب روشن — که نه شرقی‌ست و نه غربیش روغن

۳۳۴۵ چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه — تو بی چشم و چراغش چون روی راه؟

اگر نبود تو را چشم و چراغی — ز گلخن فرق نتوان کرد باغی

ترا پیوسته چشمِ خویش باید — چراغی نیز دایم پیش باید

که گر نبود چراغ و چشم در راه — ندانی چاه از ره راه از چاه

تو بی این هردو گر در راه افتی — ز کوری عاقبت در چاه افتی

۳۳۵۰ چو او از مصطفی چشمی چنان یافت — زبانش نطقِ جبّارِ جهان یافت

گر از کوران نه‌ای تو هوش می‌دار — چنین چشم و زبان را گوش می‌دار

کسی کان نور نبود در دماغش — بهشتی گر بود نبود چراغش

چراغِ چرخ خورشیدِ منیر است — چراغِ خلد فاروقِ کبیر است

ز نفخِ سور فردا جاودانی | فرو میرد چراغِ آسمانی

۳۵۵ ولیکن این چراغِ جنّت‌افروز | بود رخشنده‌تر هر روز هر روز

در فضیلتِ ذی النّورَین رضی الله عنه

اساسی کز حیا ایمان نهاده‌ست | امیرالمؤمنین عثمان نهاده‌ست

فلک از بحر علم او بخاری | زمین از کوه حلمِ او غباری

جهانِ معرفت جانِ مصوّر | دو مغز آنکه ز دو نورِ پیمبر

چه می‌گویم سه مغز آمد ز انوار | ازان دو نور وز قرآن زهی کار!

۳۶۰ کسی کو در حریمِ این سه نور است | گرش روشن نبیند خصم کور است

که گر خورشید نقد عین دارد | مدد از نورِ ذی النورین دارد

جز او کس را نبوده‌ست از تمامی | ز پیغامبر دو فرزندِ گرامی

چو بر اندوه نازل گشت قرآن | کسی را کاهلِ اوست آنست برهان

که بر اندوه از دنیا شود دور | چنین بوده‌ست آن خورشیدِ دو نور

۳۶۵ کسی کو این کرامت از خدا یافت | که دو چشم و چراغِ مصطفی یافت

چو ذوالنورین هم از خاندان بود | چگونه منکرِ صدقش توان بود

کسی کز آسمانش این دو نور است | مه و خورشید با او در حضور است

دم از بغضش گر از دل می بر آری | مه و خورشید را گِل می بر آری

عصای او به زانو آنکه بشکست | خوره در زانویش افتاد پیوست

۳۷۰ عصای او چو در معنی چنان شد | که چون موسیش خصمِ دشمنان شد

گر او را دشمنی در کَون باشد | که باشد؟ بابتِ فرعون باشد

چنین گفت او که در بیعت مرا دست | چو با دست نبیُ الله پیوست

ز بهرِ حرمتِ دستش از آنگاه | به فرج من نبود آن دست را راه

کسی کان حرمتِ دستش چنین داشت | به جان شد زیر دستش هرکه دین داشت

۳۷۵ دلش دریای اعظم بود از علم | تنِ او کوهِ راسخ بود از حلم

چو مُرد او جامعِ قرآن دلش بود | همه اسرارِ عالم حاصلش بود

ز جامع بود جمعیّت مدامش ز فرقان فرق کردن خاص و عامش

چو در قرآن امامِ خاص و عام اوستِ چرا در حکمِ خویشان ناتمام اوست

همه عُمره، نخفتی و نخوردی که تا در هر شبی ختمی نکردی

۳۸۰ در آن غوغا غلامانش به یکبار سلاح‌آور شدند از بهرِ پیکار

بدیشان گفت هر بنده که امروز سلاح انداخت آزاد است و پیروز

چو شاهد بود قرآنش همیشه مدامش جمعِ جامع بود پیشه

شهید قربِ شاهد گشت آخر ز قرآن یافت خونش طشت آخر

چو قرآن بود معشوقش ز آفاق شد آخر پیش قرآن شمعِ عشّاق

۳۸۵ اگرچه شمعِ جنّت بود فاروق چو شمع، او باخت سر در راهِ معشوق

در فضیلتِ مرتضی رضی الله عنه

ز مشرق تا به مغرب گر امام است امیرالمؤمنین حیدر تمام است

[گرفته این جهان زخمِ سنانش گذشته زان جهان وصفِ سه نانش]

چو در سرِّ عطا اخلاص او راست سه نان را هفده آیه خاص اوراست

سه قرصش چون دو قرصِ ماه و خورشید دو عالم را به خوان بنشاند جاوید

۳۹۰ ترا گر تیرباران بر دوام است «علیٌّ حُبّه جُنّة» تمام است

پیمبر گفت «چون نورِ دو دیده ز یک نوریم هردو آفریده»

علی چون ثانیی باشد ز یک نور یکی باشند هر دو از دوی دور

چنان در شهرِ دانش باب آمد که جنّت را به حق بوّاب آمد

چنان مطلق شد او در فقر و فاقه که زرّ و نقره بودش سه طلاقه

۳۹۵ اگرچه سیم و زر با حرمت آمد ولی گوسالهٔ این امّت آمد

کجا گوساله هرگز رنجه گردد که با شیری چنین هم‌پنجه گردد

چنین نقل است کو را جوشنی بود که پشت و روی او چون روشنی بود

ازان چون روی بودش پشتِ جوشن که بر بستنش بدان اندامِ روشن

چنین گفت او که گر خواهید کشتم نبیند هیچ کس در جنگ پشتم

۴۰۰ اگر خاکش شوی «حسنُ الثواب» است — که هم او بوالحسن، هم بوتُراب است

چنین گفت او که «گر منبر نهندم — به دستوریِ حق داور دهندم

میانِ خلقِ عالم جاودانه — کنم حکم از کتابِ چارگانه»

چو هرچ او گفت از بهر یقین گفت — زبان بگشاد یک روز و چنین گفت

که «لَو کُشِفَ الْغِطا داده‌ست دستم — خدا را تا نبینم کی پرستم؟»

۴۰۵ زهی چشم و زهی علم و زهی کار — زهی خورشیدِ علم و بحرِ زخّار

دمِ شیر خدا می‌رفت تا چین — ز علمش نافِ آهو گشت مشکین

ازین گفتند مرد داد و دین شو — ز یثرب علم جستن را به چین شو

اسد کو ناف خانه‌ی آفتاب است — ازان آهو دمش چون مشکِ ناب است

خطا گفتم که از مشک خطا است — که او هم نافهٔ شیر خدا است

۴۱۰ اگر علمش شدی بحری مصوَّر — درو یک قطره بودی بحرِ اخضر

چو هیچش طاقت منّت نبودی — ز همّت گشت مزدورِ جهودی

کسی گفتش «چرا کردی؟» برآشفت — زبان بگشاد چون تیغ و چنین گفت:

«لَنَقْلُ الصَّخْر من قُلَلِ الجبالِ — احبُّ اِلیَّ مِن مِنَنِ الرجالِ

یقولُ الناسُ لی فی الکسبِ عارٌ — فَقُلتُ العارُ فی ذُلِّ السؤالِ»

۴۱۵ [همیشه چار رکنِ عالم آباد — ز سعیِ دو خُسُر بود و دو داماد

آغاز کتاب

الا ای مشکِ جان بگشای نافه — که هستی نایبِ دار الخلافه

که روحِ امرِ ربّانی تو داری — سریرِ ملکِ روحانی تو داری

جهان، هردو بهم، یک مشتِ خاکت — فضایِ قدس دار الملکِ پاکت

همه عالم بکُلّی بستهٔ تو — زمین و آسمان پیوستهٔ تو

۴۲۰ تویی پیوستهٔ از ما بُریده — ز دیده دور، اندر عینِ دیده

بهشت و دوزخ و روزِ قیامت — همه در جای نامت یک علامت

ملایک را به رمزی معرفت‌بخش — خلایق را بصد صورت صفت‌بخش

تو چون صد آفتابی گر بتابی — کند هر ذرّه‌ای صد آفتابی

چو نور آفتابت بر مزید است — ز ذرّاتت یکی عرشِ مجید است

۴۲۵ چو نقش خاصِ قیّومی همیشه — چه گویم من که معلومی همیشه

عجب مرغی نمی‌دانم که چونی — که از اثبات و نفی ما برونی

چو نه در آسمان نه در زمینی — کجایی، نزدِ ربّ العالمینی

همه چیزی تویی و هیچ هم تو — چه گویم راستی و پیچ هم تو

برآر از دل دمی مشکین باخلاص — که شد عمر از دمِ تو مجمرِ خاص

۴۳۰ تویی شاه و خلیفه جاودانه — پسر داری شش و هر یک یگانه

پسر هر یک ترا صاحب‌قرانی‌ست — که اندر نهجِ خود هر یک جهانی‌ست

یکی نفس است، در محسوس جایش — یکی شیطانست در موهوم رایش

یکی عقل است، معقولات گویان — یکی علم است معلومات جویان

یکی فقر است و معدومات خواهد — یکی توحیدِ کل یک ذات خواهد

۴۳۵ چو این هر شش بفرمان راه یابد — حضورِ جاودان آنگاه یابد

چو دایم تا ابد هستی خلیفه — ز لطفت گشت عالم پر لطیفه

سیه‌پوشِ خلافت شو چو آدم — سفر در سینهٔ خود کن چو عالم

قدم نِه چون خضِر در راهِ مردان — که گَردت در نیابد چرخِ گردان

مکانت کشتیِ نوح است ای صدر — زمانت «و الضُّحیٰ» و «لَیلةُ القَدر»

۴۴۰ سلیمان‌وش به مسند باز نِه پشت — ولی انگشتری کرده در انگشت

جمالِ یوسفی را جلوه‌گر باش — چو ابراهیم، هفت اعضا، بصر باش

چو داودِ نبی این پرده بنواز — چو عیسی زن نَفَس در عشقِ دمساز

چو همدستی تو با موسیِ عمران — همی از جامِ جان خور آبِ حیوان

دو پسر در سایهٔ سیمرغ کن باز — برِ ادریس بنشین کیمیا ساز

۴۴۵ چو کردی جهد و جِدّی بی‌عدد تو — ز جانِ مصطفی یابی مدد تو

چو در دین حاصل آید این کمالت — سخن گفتن کنون باشد حلالت

به چشمِ خُرد منگر در سخن هیچ — که خالی نیست دو گیتی ز «کُن» هیچ

اساسِ هردو عالم جز سخن نیست — که از «کُن» هست گشت از «لا تکن» نیست
سخن از حق تعالی مُنْزَل آمد — که فخرِ انبیای مُرسل آمد
۴۵۰ اگر موسی کلیمِ روزگار است — کلیمِ او کلامِ کردگار است
اگر عیسی نبودی کلْمةِ حق — کجا بودی ز عزّت روحِ مطلق
محمد نیز کو مقصود کُنْ بود — شبِ معراج، سلطانِ سخن بود
سخن نقد دو عالم بیش و کم هست — نکاح است و طلاق و بَیْع هم هست
به وقتِ عرضِ ذُرّیّات عشّاق — سخن بوده‌ست اصل و عهد و میثاق
۴۵۵ اگر مُبصَر اگر مسموع باشد — وگر معقول و گر ممنوع باشد
اگر ملموس و گر مشموم گیری — وگر مفهوم و گر موهوم گیری
وگر قسمی‌ست فکرت یا خیالت — وگر چیزی‌ست ممکن یا مُحالت
همه محدود باشد جز که ملفوظ — محیط از لفظ آمد لوحِ محفوظ
اگر موجود و گر معدوم باشد — در انگشتِ سخن چون موم باشد
۴۶۰ ازین هر قسم را ذوق و اشارت — به صد گونه توان کردن عبارت
ازین حجّت شود بر عقل پیدا — که او کُلِّ سخن آمد ز أسما
چو اصل آمد سخن اکنون تو می‌گوی — سخن‌خواه و سخن‌پرس و سخن‌گوی
قرینِ نور باد آن پاک رایی — که مسر عطّار را گوید دعایی

المقالة الأولیٰ

جهان گردیده‌ای گُم‌کرده یاری — سراسیمه دلی آشفته کاری]
۴۶۵ خبر داد از کسی کان کس خبر داشت — که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
همه همّت بلند افتاده بودند — ز سر گردن‌کشی ننهاده بودند
به هر علمی که باشد در زمانه — همه بودند در هریک یگانه
چو هریک ذو فنونِ عالمی بود — چو هریک در دو عالم خود کمی بود
پدر بنشاندشان یک روز با هم — که هریک واقفید از علمِ عالم
۴۷۰ خلیفه‌زاده‌اید و پادشاهید — شما هریک ز عالم می چه خواهید؟

اگـــر صـــد آرزو داریـــد و گـــر یک — مـــرا فـــی الجـمله بـــرگویید هـــریک
چـــو از هـــریک بـــدانسم اعـــتقادش — بـــسازم کـــارِ هـــریک بـــرمرادش
بـــه نـــطق آورد اوّل یک پـــسر راز — کـــه اصـل است از بـزرگانِ ســرافـراز
کـــه دارد شـــاهِ پَـــریان دخـــتری بِکر — کـــه نـتوان کـرد مـثلش دیـگری ذکـر
۳۷۵ به زیـبایی و عـقل و لطـفِ جـان است — نکـــورویِ زمـــین و آســمان است
اگـــر ایـــن آرزو یـــابم تـــمامت — مـــرا دم بس بـوَد ایـــن تـــا قـیامت
کـــسی را ایـــن چنین صـاحب‌جمالی — ورای ایـــن کـــجا جـوید کـمالی؟
کـــسی کـــو قـــربت خـــورشید دارد — بـــه قـــربِ ذرّه کـــی امّـید دارد؟
مـــراد ایـــن است و گـــر ایـنم نـباشد — بـــجز دیـــوانگـــی دیـنم نـباشد

جواب پدر

۳۸۰ پـــدرگفتش: زهـــی شـهوت‌پرستی — کـــه از شـــهوت‌پرستی مستِ مستی
دلِ مـــردی کـــه قـــیدِ فـــرج بـــاشد — هـــمه نـــقدِ وجـــودش خـــرج بـــاشد
ولی هـــر زن کـــه او مـــردانـــه آمـــد — از ایـــن شـــهوت، بـــه کـل، بیگانه آمـد
[چنان کان زن که از شـوهر جـدا شـد — ســـرِ مـــردانِ درگـــاهِ خـــدا شـــد]

(۱) حکایت زن صالحه که شوهرش به سفر رفته بود

زنـــی بـــوده‌ست بـــاحسن و جـــمالی — شب و روز از رخ و زلفش مـــثالی
۳۸۵ خـــوشی و خـــوبیِ بسیار بـــودش — صـــلاح و زهـــد بـــا آن یـــار بـــودش
بـــه خـــوبی در هـــمه عـــالم عَـلَم بود — مـلاحت داشـت و شیرینیش هـم بود
به هر مویی که در زلف آن صنم داشت — خم از پنجهٔ فزون و شست هم داشت
چو چشم و ابروی او صاد و نـون بـود — دلیـــلش نـــصِّ قـــاطع نِـــه، کـنون بـود
چـــو بگشـــادی عـــقیقِ دُرفِشـــان را — بـــه آبِ خـــضر کُشـــتی ســـرکشان را
۳۹۰ صـــدف گـــفتی لبِ خـــندانِ او بـــود — کـــه مـــرواریـــدش از دنـــدان او بـــود
چـــو مـــرواریـــد زیـرِ لعلِ خنداْنش — گـــهر داری نـــمودی دُرِّ دنـــداْنش

زنخدانش چو سیمین سیب بودی ز سیبش قسمِ خلق آسیب بودی
فلک از نقش روی او چنان بود که سرگردان چو عشّاقش بجان بود
کسانی کز سخن دُر می‌فشاندند به نامِ او را همی «مرحومه» خواندند
۴۹۵ زنی بودی که دَورِ چرخِ گردان شمردیش از شمارِ شیرمردان
مگر شویی که آن زن داشت ناگاه برای حج روانه گشت در راه
یکی کهتر برادر داشت آن مرد ولیکن بود مردی ناجوانمرد
وصیّت کرد از بهرِ عیالش که تا تیمار می‌دارد به مالش
به حج شد عاقبت چون این سخن گفت برادر زانچه فرمودش پذیرفت
۵۰۰ برای حکمِ او بنهاد تن را بسی تیمارداری کرد زن را
شبانروزان بکارِ او در اِستاد بنَو هر ساعتش چیزی فرستاد
پگاهی سوی آن زن رفت یک روز بدید از پرده رویِ آن دل‌افروز
دلش از دست رفت و سرنگون شد غلط گفتم چه می‌گویم که چون شد
چنان در دامِ آن دلدار افتاد که صد عمرش به یک دم، کار افتاد
۵۰۵ [بسی با عقلِ خود زیر و زبر شد ولی هر لحظه عشقش گرم‌تر شد]
[چو کارِ او ز زن می‌برنیامد دمی با خویشتن می‌برنیامد]
چو غالب گشت عشقش شد خرد زود گشاده کرد با زن کارِ خود زود
بخود خواندش به زور و زرّ و زاری به در راند آن زن از پیشش بخواری
بدو گفتا نداری از خدا شرم برادر را چنین می‌داری آزرم؟
۵۱۰ ترا دین و دیانت‌داری این است برادر را امانت‌داری این است؟
برو توبه گزین و باخدا گرد وزین اندیشهٔ فاسد جدا گرد
به زن آن مرد گفت این نیست سودت مرا خشنود باید کرد زودت
وگرنه، روی تابم از غمِ تو ترا رسوا کنم، گیرم کمِ تو
هم اکنون در هلاک اندازمت من به کاری سهمناک اندازمت من
۵۱۵ زنش گفت از هلاکت نیست باکم هلاکِ این جهان به زان هلاکم
مگر ترسید آن مردِ بدافعال که بر گوید برادر را زن آن حال

برفت آن شوم و دفعِ خویشتن را   به زر بگرفت حالی چار تن را
که تا دادند آن شومان گواهی   که کرده‌ست از زنا آن زن تباهی
چو قاضی را قبول افتاد کارش   معیّن کرد، حالی، سنگسارش
۵۲۰ ببردندش به صحرا بر سرِ راه   روان کردند سنگ از چارسوگاه
چو سنگِ بی‌عدد بر زن روان شد   گمان افتادشان کز زن روان شد
برای عبرتِ خلقِ جهانش   رها کردند آنجا همچنانش
زنِ بی‌چاره بر هامون بمانده   میانِ خاک غرقِ خون بمانده
چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز   زن آمد وقتِ صبح اندک بخود باز
۵۲۵ به زاری و نزاری ناله می‌کرد   ز نرگس ارغوان پُر ژاله می‌کرد
یک اعرابی بر اُشتر صبح‌گاهی   مگر آن روز می‌آمد ز راهی
شنود آن ناله و بی‌خویشتن شد   فرود آمد ز اُشتر پیشِ زن شد
بپرسیدش که ای زن کیستی تو؟   که همچون مرده‌ای می‌زیستی تو
زنش گفتا که من بیمار و زارم   عرابی گفت من تیماردارم
۵۳۰ نشاندش بر شُتر بُردش بتعجیل   به سوی خانهٔ خود کرد تحویل
تعهّد کرد بسیاری شب و روز   که با حالِ خود آمد آن دل‌افروز
دگر ره دلبریش آغاز افتاد   ز سر در، همدم و همراز افتاد
دگر ره تازه شد گلنارِ رویش   ز سر در، حلقه زد زنّار مویش
ز زیرِ سنگ خارا آشکارا   چنان آمد که لعل از سنگِ خارا
۵۳۵ عرابی چون جمالِ او چنان دید   به خونِ خویش حکمِ او روان دید
ز عشقِ روی او بی‌خویشتن شد   ز دردش پیرهن در سر کفن شد
به زن گفتا که «شو جُفتِ حلالم   که مُردم، زنده گردان از وصالم»
زنش گفتا «مرا چون شوی باشد   چگونه شوی دیگر روی باشد؟»
چو از حد درگذشت آن مهربانی   به خود خواند آخر آن زن را نهانی
۵۴۰ زنش گفت ای ز دین پیچیده سر تو   نمی‌ترسی ز خشمِ دادگر تو؟
مرا از بهر حق تیمار بُردی   کنون فرمانِ دیوِ خوار بُردی

چـو خَـیْری کـرده‌ای بـژیان مـیاور / خـلل در کـعبهٔ ایـمان مـیاور
چـو ایـن را مـن اجابت مـی‌نکردم / بسـی دیـدم بـلا و سـنگ خـوردم
کـنون تـو نـیز مـی‌خوانـی بـدینم / نـمی‌دانـی کـه مـن چـون پـاک‌دیـنم؟
۵۴۵ اگـر پـاره کـنی صـدباره شـخصم / نـباید در تـنِ پـاکـیزه نـقصم
بـرو از بـهر یک شـهوت کـه رانـی / مـخر جـان را عـذابِ جـاودانـی
ز صـسدقِ آن زنِ پـاکـیزه گـوهر / گـرفت آن مـردِ اعـرابیش خـواهـر
پشـیمان گشت از آن انـدیشه کـردن / کـه کـارِ دیـو بـود آن پیشه کـردن
غـلامی داشت اعـرابـی سـیاهی / درآمـد آن سـیه نـاگـه ز راهـی
۵۵۰ چـو دیـد او رویِ آن زن دل بـدو داد / بشـوریدش دل و جـان، تـن فـرو داد
دلش را وصـلِ آن زن آرزو خـاست / ولیکـن مـی‌نشد آن آرزو راست
به زن گـفتا «شـبم مـن، تـو چـو مـاهی / چـرا بـا مـن، بـهم بـودن نـخواهـی؟»
زنش گفت «این نگردد هرگزت راست / که از منِ خواجهٔ تو این بـی خواست
چـو او وصـلم نـیافت آنگـاه مـه‌روی / کـجا یـابی تـو آخـر ای سـیه‌روی!»
۵۵۵ غـلامش گـفت «مـی‌گردانـی‌ام بـاز / ز مـن نـزهی تـو تـانَزْهانی‌ام بـاز
وگـرنه حـیلتی سـازم بـمردی / کـه حـالی زیـن وثـاق آواره گـردی»
زنش گفت «آنچه خواهی کن چه باک است / که نندیشم اگـر قسـمم هـلاک است»
غـلام از وی بـغایت خشـمگین شـد / ز مـهرِ او چـنان بـوده چـنین شـد
شبی بـرخـاست از کـینی کـه او داشت / زنِ خـواجـه یکـی طـفلِ نکـو داشت
۵۶۰ بکُشت آن طـفل رادر گـاهواره / پس آنگـه بـرد آن خـونین کـتاره،
بـه زیـرِ بـالشِ آن زن نـهان کـرد / که ایـن خـون ایـن زنِ نـامهربان کـرد
سـحرگه مـادرِ آن کُشـتهٔ زار / ز بـهرِ شـیر دادن گشـته بـیدار
بـدید آن طـفل را بُـرّیده سـر بـاز / بـر آورد از دل پـردرد آواز
فـغانی و خـروشی در جـهان بـست / دو گـیسو را بـریده بـر مـیان بست
۵۶۵ طلب کردند تا خود آن کـه کـرده‌ست؟ / چنان بیچاره را بیجان کـه کـرده‌ست؟
ز زیـرِ بـالشِ زن آشکـاره / بـرون آمـد یکـی خـونین کـتاره

همه گفتند زن کرده‌ست این کار	بکُشت این ناجوانمرد آن‌چنان زار
غلام و مادر طفل آن جوان را	نه چندان زد که بتوان گفت آن را
عرابی آمد و گفت «ای زن آخر	چه بد کردم به جای تو من آخر؟
۵۷۰ که کُشتی کودکی را همچو ماهی	نترسی تو ز خونِ بی‌گناهی؟»
زنش گفت «این که در عالم نشان داد	خدایت ای برادر عقل از آن داد،
که تا عقل و خرد را کار بندی	که تا از عقل یابی بهره‌مندی
ببین از چشمِ عقل ای پاک‌دامن	تو چندینی نکویی کرده با من
گرفته خواهر از بهرِ خدایم	بسی انعامها کرده بجایم
۵۷۵ مکافاتِ تو این باشد؟ بیندیش	از این کُشتن چه حرمت گردم بیش؟»
عرابی چون خردمندِ جهان بود	بدان گفتارِ زن همداستان بود
یقینش شد که این زن بی‌گناه است	ولی آنجا مقامش نه ز راه است
به زن گفتا «چو افتاد این‌چنین کار	ترا دیدن به دل کره است از این بار
زنم چون تهمتِ این بر تو افگند	ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند
۵۸۰ به هر ساعت غمِ او تازه گردد	مصیبت نیز بی‌اندازه گردد
ترا بد گوید و نیکو ندارد	وگر من دارمت نیک او ندارد
ترا زینجا بباید رفت آزاد»	نهان سیصد دِرم، حالی، به وی داد
که «این را نَفَقه کن در راه بر خویش»	درم بستد زن و آورد ره پیش
چو لختی رفت آن غم کشته در راه	پدید آمد دهی از دور ناگاه
۵۸۵ کنارِ راه، داری دید بر پای	برو گرد آمده مردُم ز هر جای
جوانی را دلی پرخون جگرسوز	مگر بر دار می‌کردند آن روز
بپرسید آن زن از مردی که «او کیست؟	مرا آگاه کن تا جُرمِ او چیست؟»
بدو گفتا که «دِه خاصِ امیرست	که در بی‌داد کردن بی‌نظیرست
درین دِه عادت این است ای ممیّز	که هرکو از خراجی گشت عاجز
۵۹۰ کند بر دارش آن ظالم نگونسار	کنون خواهد کشیدش بر سرِ دار»
زن او را گفت «خود چندش خراج است	که این ساعت بدانش احتیاج است؟»

بدو گفتند کاین هر ساله پیداست | خراجِ اوست چون سیصد دِرم راست»
به دل می‌گفت زن چون مهربانی | که «او را باز خر اکنون بجانی
چو تو جَستی بجان از سنگ و از دار | بجان از دار شو او را خریدار»
۵۹۵ [بدیشان گفت «اگر من بدْهم این مال | فروشندش به من؟» گفتند: «در حال»]
به ایشان داد آن سیصد درم زود | که تا شد آن جوان فارغ ز غم زود
درم چون داد حالی زن روان شد | چو تیری از پیِ او آن جوان شد
چو روی زن بدید از دور، جانش | به لب آمد به گردون شد فغانش
سراسیمه شد و فریاد می‌کرد | که از دارم چرا آزاد می‌کرد
۶۰۰ که گر جان دادمی بر دار ناگاه | نبودی هرگزم چون عشقِ آن ماه
بسی با زن بگفت و سود کی داشت | که زن آتش نبود آن دود کی داشت
بسی با زن برفت و کرد زاری | نیاوردش از آن زن شرمساری
زنش گفتا «مراعاتِ من این است؟ | من آن کردم، مکافاتِ من این است؟»
جوان گفتش «دلم بُردی و جانی | چگونه از تو سر تابم زمانی؟»
۶۰۵ زنش گفتا «گر از من سر نتابی | سر مویی ز وصلِ من نیابی»
بسی رفتند و گفتند و شنیدند | که تا هردو بدریایی رسیدند
بدان ساحل یکی کشتی گران بود | همه پُر رخت و پُر بازارگان بود
چون از زن آن جوان نومید درماند | یکی بازارگان را پیشِ خود خواند
که «دارم یک کنیزک همچو ماهی | ندارد جز سرافرازی گناهی
۶۱۰ ندیدم کس به نافرمانیِ او | مرا تا کی ز سرگردانیِ او
اگرچه نیست کس مثلش بدیدار | نیَم خویِ بدش را من خریدار
بسی کوشیده‌ام تا چند کوشم | کنونش گر تو خواهی می‌فروشم»
زن آن بازارگان را گفت «زنهار | مرا از وی مشو هرگز خریدار
که شوهر دارم و آزادم آخر | رسید از دستِ او فریادم آخر!»
۶۱۵ سخن بازارگان نشنید از وی | به دینارش صد بخرید از وی
به صد سختیش در کشتی نهادند | وز آنجا در زمان کشتی براندند

خرنده چون بدید آن قدّ و دیدار | به زیر پرده شد از جان خریدار
دران دریا دلش در شور آمد | نهنگِ شهوتش در زور آمد
به زن نزدیک شد آن زن بیفتاد | که «فریادم رسید ای خلق فریاد!
۶۲۰ مسلمانید و من هستم مسلمان | بر ایمانید و من هستم بر ایمان
من آزادم مرا شوهر بجای است | گواهِ صادقم این دم خدای است
شما را مادر و خواهر بوَد نیز | به زیرِ پرده در دختر بوَد نیز
کسی کاین بد براندیشد بر ایشان | شود حالِ شما، بی‌شک، پریشان
اگر راضی نباشید اندرین کار | مرا از چه پسندید این‌چنین زار؟
۶۲۵ غریب و عورت و درویش و خوارم | ضعیف و عاجز و زار و نزارم
مرنجانید این جان‌سوز را بیش | که فردایی‌ست هر امروز را پیش»
چو بود آن زن نکوگوی و نکودل | بسوخت آن اهلِ کشتی را برو دل
به یکبار اهلِ کشتی یار گشتند | نگه‌دارِ زنِ غمخوار گشتند
ولی هرکس که روی او بدیدی | به صد دل عشقِ روی او خریدی
۶۳۰ پس آنگه اهلِ آن کشتی به یکبار | شدند القصّه بَر وی عاشقِ زار
بسی با یکدگر گفتند از وی | بسی آن عشق بنهفتند از وی
چو هر دل را بدو بُد اشتیاقی | به یک ره جمله کردند اتّفاقی
که آن زن را فرو گیرند ناگاه | برآرند آرزوی خود به اکراه
چو زن از حالِ آن شومان خبر یافت | همه دریا ز خونِ دل جگر یافت
۶۳۵ زبان بگشاد که ای دانای اسرار | مرا از شرِّ این شومان نگه دار
ندارم در دو عالم جز تو کس را | ازین سرها برون بر این هوس را
اگر روزی کنی مرگم توانی | که مردن به بود زین زندگانی
خلاصی ده مرا یا مرگ امروز | که من طاقت نمی‌آرم درین سوز
مرا تا چند گردانی به خون در | نخواهی یافت از من سرنگون‌تر»
۶۴۰ چو گفت آن قصّه و بی‌خویشتن شد | از آن ژرف آبِ دریا موج‌زن شد
برآمد آتشی زان آب سوزان | که دریا گشت چون آتش فروزان

به یکدم اهلِ کشتی را به یکبار — بگردانید در آتش نگونسار
[همه خاکستری گشتند در حال — ولیکن ماند باقی جمله را مال]
یکی بادی در آمد از کرانه — به شهری کرد کشتی را روانه
۶۴۵ زن آن خاکستر از کشتی بینداخت — چو مردان خویشتن را جامه‌ای ساخت
که تا برهد ز دستِ عشق‌بازی — کند بر شکلِ مردان سرفرازی
بسی خلق آمدند از شهر در راه — غلامی را همی دیدند چون ماه
به تنها بود در کشتی نشسته — جهانی مال با وی تنگ بسته
بپرسیدند از آن خورشیدرخ حال — که «تنها آمدی با این همه مال»
۶۵۰ بدیشان گفت «تا شه نایدم پیش — نگویم با دگر کس قصّهٔ خویش»
خبر دادند ازو شه را که امروز — غلامی در رسید الحق دل‌افروز
به تنهایی یکی کشتی همه مال — بیاورده نمی‌گوید دگر حال
ترا می‌خواهد او تا حال گوید — حدیثِ کشتی و آن مال گوید
تعجّب کرد شاه و شد روانه — بیامد پیشِ آن ماهِ زمانه
۶۵۵ [تفحص کرد حالش شاهِ هُشیار — چنین گفت او که «ما بودیم بسیار]
به کشتی در نشستیم و بسی راه — بپیمودیم دایم گاه و بی‌گاه
چو بی‌کارانِ آن کشتیم دیدند — به شهوت جمله مهرِ من گزیدند
ز حق درخواستم تا حق چنان کرد — که دفعِ شرِّ مُشتی بدگمان کرد
درآمد آتشی و جمله را سوخت — مرا برهاند و جانم را برافروخت
۶۶۰ ببین اینک یکی بر جایگاه است؟ — که مردم نیست انگِشتِ سیاه است
مرا زین عبرتی آمد پدیدار — نیَم من مالِ دنیا را خریدار
همه برگیر مال بی‌شمار است — ولی یک حاجتم از تو به کار است
بسازی بر لبِ این بحرم امروز — عبادت را یکی معبد دل‌افروز
بگویی کز پلید و پاک‌دامن — نباشد هیچ کس را کار با من
۶۶۵ که تا چون داد دست اینجا نشستم — شبانروزی خدا را می‌پرستم»
[شه و لشکر چو گفتارش شنیدند — کرامات و مقاماتش بدیدند]

چنانش معتقد گشتند یکسر — که از حُکمش نپیچیدند یک سر
چنانش معبدی کردند بر پای — که گفتی خانهٔ کعبه‌ست بر جای
در آنجا رفت آن مشغولِ طاعت — بسر می‌برد عمری در قناعت
۶۷۰ چو در دامِ اجل افتاد آن شاه — وزیران و بزرگان خواند آنگاه
به ایشان گفت «آن آید صوابم — که چون من روی ازین دنیا بتابم
شما را این جوانِ زاهد آنگاه — بوَد بر جای من فرمانده و شاه
که تا آسوده گردد زو رعیّت — بجای آرید ای قوم این وصیّت»
بگفت این و برآمد جانِ پاکش — فرو برد این زمین در زیرِ خاکش
۶۷۵ به یک راه آن وزیران جمع گشتند — رعایا و امیران جمع گشتند
بسرِ آن زن شدند و راز گفتند — ز شاهش آن وصیّت باز گفتند
بدو گفتند «هر حکمی که خواهی — توانی، چون تراست این پادشاهی»
نکرد البتّه زن رغبت بدان کار — که زاهد کی تواند شد جهاندار؟
بدو گفتند: «ای عابدنشانه — جهانداری گزین چند از بهانه؟»
۶۸۰ به ایشان گفت زن «چون نیست چاره — مرا باید زنی چون ماه‌پاره
که آن دختر بوَد جُفتِ حلالم — که می‌آید ز تنهایی ملالم»
[بزرگانش چنین گفتند که «ای شاه — ز ما هرکس که خواهی دختری خواه»]
بدیشان گفت «صد دختر فرستید — ولیکن جمله با مادر فرستید
که تا من نیز هریک را ببینم — ز جمله هرکه را خواهم گزینم»
۶۸۵ بزرگانش به عشقِ دل همان روز — فرستادند صد دختر دل‌افروز
همه با مادرِ خود پیش رفتند — ز شرمِ خویش بس بی‌خویش رفتند
نمود آن زن به ایشان خویشتن را — که «شاهی چون بوَد شایسته زن را؟
بگویید این سخن با شوهران باز — رهانیدم از این بارِ گران باز»
زنان سرگشته عزمِ راه کردند — بزرگان را ازان آگاه کردند
۶۹۰ کِه و مِه هرکسی کان را شنودند — ز حالِ زن تعجّب می‌نمودند
فرستادند پیشِ او زنی باز — که «چون هستی ولی‌عهدِ سرافراز

کسی را بر سرِ ما شاه گردان / وگرنه پادشاهی کن چو مردان»
کسی را برگزید از جمله مقبول / وزان پس شد به کارِ خویش مشغول
به دستِ خویش شاهی کرد بر پای / نجُنبید از برای مُلک از جای
۶۹۵ تو باشی ای پسر از بهرِ نانی / کنی زیر و زبر حالِ جهانی
نجنبید از برای ملک یک زن / ز مردان این‌چنین بنمای یک تن
شنید آوازهٔ آن زن جهانی / که هست اندر فلان جایی فلانی
نظیرش مستجابُ الدعوه کس نیست / زنی کو را ز مردان هم‌نفس نیست
بسی مفلوج از اطرافِ جهان شد / که با رَه آمد و پایش روان شد
۷۰۰ بسی شد در جهان آوازهٔ او / نمی‌دانست کس اندازهٔ او
چو از حج باز آمد شوی آن زن / ندید از هیچ سویی روی آن زن
به یک ره کدخدایی دید ویران / برادر گشته نابینا و حیران
بر او نه دست می‌جُنبید نه پای / که مُقعَد گشته بود و مانده بر جای
شب و روزش غمِ آن زن گرفته / عذابِ دوزخش دامن گرفته
۷۰۵ گه از حقّ برادر جانش می‌سوخت / گهی از دردِ بی‌درمانش می‌سوخت
رسید و حالِ زن پرسید از او باز / سخن پیشِ برادر کرد آغاز
که «کرد آن زن زِنا با یک سپاهی / بدادند ای عجب قومی گواهی
چو بشنید این سخن زان قوم قاضی / به حکمِ سنگ‌سارش گشت راضی
بزاری سنگ‌سارش کرد آنگاه / تو باقی مان که او برخاست از راه»
۷۱۰ چو بشنید این سخن آن مردِ مهجور / شد از مرگ و فسادش سخت رنجور
چو هم بگریست و هم بر خویشتن زد / بکُنجی رفت و ماتم کرد و تن زد
برادر را چو می‌دید آنچنان زار / نکردش هیچ عضو الّا زبان کار
بدو گفتا که «ای بی‌دست و بی‌پای / شنودم من که این ساعت فلان جای
زنی مشهور همچون آفتاب است / که پیشِ حق دعایش مستجاب است
۷۱۵ بسی کور از دعایش دیده‌ور شد / بسی مفلوج و عاجز ره‌سپر شد
اگر خواهی برم آن جایگاهت / مگر باز آورَد آن زن به راهت»

دلِ آن مرد خوش شد گفت «بشتاب / شدم از دست اگر خواهیم دریاب»

مگر آن مردِ نیک القصّه خر داشت / بسران خر بست او را راه برداشت

رسیدند از قضا روزی دران راه / برِ آن مردِ اعرابی شبانگاه

۷۲۰ چو بود آن مردِ اعرابی جوان‌مرد / دران شب هر دو تن را میهمان کرد

درآمد مردِ اعرابی بگفتن / کز اینجا تا کجا خواهید رفتن؟

بدو گفتا «شنیدم ماجرایی / که می‌گوید فلان زاهد دعایی

که نابینا بسی و مبتلا هم / ازو بِه شد به تعویذ و دعا هم

مرا نیز این برادر گشت بیمار / به مفلوجی و کوری شد گرفتار

۷۲۵ برِ آن زن برم او را، مگر باز / رونده گردد و صاحب‌بصر باز»

بدو می‌گفت اعرابی که «یک چند / زنی افتاد اینجا بس خردمند

غلامِ من بزد او را بزوری / ازان شومی شد او مفلوج و کوری

کنون او را بیارم با شما نیز / مگر بِه گردد او هم زان دعا نیز»

شدند آخر بسی منزل بُریدند / دران ده سوی آن منزل رسیدند

۷۳۰ که می‌کردند بر دار آن جوان را / وثاقی بود بگزیدند آن را

وثاقی لایقِ آن کاروان بود / که ملکِ آن جفاپیشه جوان بود

جوان بود ای عجب بر جای مانده / نه بینایی نه دست و پای مانده

به هم گفتند حالِ ما هم این است / که ما را این متاع است و غم این است

چو هم این نقد ما را حاصل آمد / سزد کین جای ما را منزل آمد

۷۳۵ جوان را نیز مادر بود بر جای / چو دید القصّه دو بی‌دست و بی‌پای

ز رنج و مبتلایی‌شان خبر خواست / فرو گفتند حالی آن سخن راست

بسی بگریست آن مادر که «من نیز / پسر دارم یکی چون این دو تن نیز

بیایم با شما.» بر جَست او هم / پسر را بر ستوری بست او هم

بهم هر سه روان گشتند در راه / که تا رفتند پیشِ زن سَحَرگاه

۷۴۰ سحرگاهی نفس زد صبحِ دولت / برون آمد زنِ زاهد ز خلوت

بدید از دور شوی خویشتن را / ز شادی سجده آمد کار زن را

بسی بگریست زن گفتا «کنون من — ز خجلت چون توانم شد برون من

چه سازم یا چه گویم شوی خود را — که نتوانم نمودن روی خود را»

چو از پس در نگه کرد آن سه تن دید — سه خصمِ خونِ جانِ خویشتن دید

۷۴۵ به دل می‌گفت اینم بس که شوهر — گوا با خویشتن آورد هم‌بر

بدین هرسه که بس صاحب گناهند — دو دست و پای این هرسه گواهند

چو چشم هرسه می‌بینم چه خواهم — چه می‌گویم الٰهم بس گواهم

زن آمد چون نظر بر شوی انداخت — ولیکن برقعی بر روی انداخت

به شوهر گفت «بر گو تا چه خواهی» — جوابش داد آن مردِ الٰهی

۷۵۰ که «اینجا آمدم بهرِ دعایی — که دارم کورچشم و مبتلایی»

زنش گفتا که «این مردِ گنه‌کار — اگر آرد گناهِ خود باقرار

خلاصی باشدش زین رنجِ ناساز — وگر نه کور ماند و مبتلا باز»

بپرسید از برادر مردِ حاجی — که «چون درمانده و بر احتیاجی

گناهِ خود بگو تا رسته گردی — وگر نه جفتِ غم پیوسته گردی»

۷۵۵ برادر گفت «رنج و درد صد سال — مرا بهتر ازین برگفتنِ حال»

بسی گفتند تا آخر بتشویر — ز سر تا پای کرد آن حال تقریر

کزان جُرمم چنین افتاد بر جای — کنون خواهی بکُش خواهی ببخشای»

برادر چون بیندیشید لختی — اگرچه زان بدو آمد چو سختی

به دل گفتا چو زن شد ناپدیدار — برادر را شَوَم باری خریدار

۷۶۰ ببخشید آخرش تا زن دعا کرد — به یک ساعت ز صد رنجش رها کرد

رونده گشت و پس گیرنده شد باز — ز سر دو چشمِ او بیننده شد باز

پس آنگه از غلام آن خواجه درخواست — که بر گوید گناهِ خویشتن راست

غلامش گفت «اگر قتلم کنی ساز — نیارم گفت جرمِ خویشتن باز»

پس اعرابی بدو گفتا «بگو راست — که امروز از من این خوف تو برخاست

۷۶۵ ترا من عفو کردم جاودانه — چه می‌ترسی چه می‌آری بهانه؟»

بگفت القصّه آن راز آشکاره — که «طفلت کشته‌ام در گاهواره

نبود آن زن دران کشتن گنه کار ‌‌ ‌ ز فعلِ شومِ خود گشتم گرفتار»

چو صدقش دید حالی زن دعا کرد ‌‌ ‌ همش بیننده هم حاجت‌روا کرد

پسر را پیشِ برد آن پیرزن نیز ‌‌ ‌ بگفت آن مرد جُرمِ خویشتن نیز

۷۷۰ بدو گفتا «زنی شد چاره‌سازم ‌‌ ‌ که ناگاهی خرید از دار بازم

خریده زن بجانم باز وانگاه ‌‌ ‌ منش بفروختم شد قصّه کوتاه»

دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز ‌‌ ‌ به یکدم دیده‌ور گشت و روان نیز

ازان پس جمله را بیرون فرستاد ‌‌ ‌ به شوهر گفت تا آنجا باستاد

به پیشِ او نقاب از روی برداشت ‌‌ ‌ بزد یک نعره شویش تا خبر داشت

۷۷۵ برفت از خویش و چون با خویش آمد ‌‌ ‌ زنِ نیکو دلش در پیش آمد

بدو گفتا «چه افتادت که ناگاه ‌‌ ‌ شدی نعره‌زنان افتاده در راه؟»

بدو گفتا «یکی زن داشتم من ‌‌ ‌ ترا این لحظه او پنداشتم من

ز تو تا او همه اعضا چنان است ‌‌ ‌ که نتوان گفت مویی در میان است

بعینه آن زنی گویی به گفتار ‌‌ ‌ به دیدار و به بالا و به رفتار

۷۸۰ اگر او نیستی ریزیده در خاک ‌‌ ‌ زنِ خود خواندیت این مردِ غمناک»

زنش گفتا «بشارت بادت ای مرد ‌‌ ‌ که آن زن نه خطا و نه زنا کرد

منم آن زن که در دین ره سپردم ‌‌ ‌ نگشتم کُشته از سنگ و نه مُردم

خداوند از بسی رنجم رهانید ‌‌ ‌ به فضل خود بدین گنجم رسانید

کنون هر لحظه صد منّت خدا را ‌‌ ‌ که این دیدار روزی کرد ما را»

۷۸۵ به سجده اوفتاد آن مرد در خاک ‌‌ ‌ زبان بگشاد که «ای دارندهٔ پاک

چگونه شکرِ تو گوید زبانم ‌‌ ‌ که نیست آن حدِّ دل یا حدِّ جانم

[برفت و خواند همراهانِ خود را ‌‌ ‌ بگفت آن قصّه و آن نیک و بد را]

علی الجمله خروشی و فغانی ‌‌ ‌ برآمد تا فلک از هر زبانی

غلام و آن برادر وان جوان نیز ‌‌ ‌ خجل گشتند امّا شادمان نیز

۷۹۰ چو اوّل آن زن ایشان را خجل کرد ‌‌ ‌ به آخر مال بخشید و بحِل کرد

چو گردانید شوی خویش را شاه ‌‌ ‌ به اعرابی وزارت داد آنگاه

چو بنهاد آن اساسِ با سعادت — هم آنجا گشت مشغولِ عبادت

المقالة الثانیة

پسر گفتش گر این شهوت نباشد — میانِ شوی و زن خلوت نباشد
نباشد خلقِ عالم را دوامی — نماند در همه گیتی نظامی
۷۹۵ اگر این حکمت و ترکیب نبوَد — بساطِ ملک را ترتیب نبوَد
بلی باید هزار و یک تنِ راست — که تا یک لقمه گردد در دهن راست
به حکمت کارفرمایانِ این راه — ز ماهی کار می‌رانند تا ماه
زمین از کف فلک تا بد زدودی — که گر چیزی نبایستی نبودی
اگر شهوت نبودی در میانه — نه من بودیّ و نه تو در زمانه
۸۰۰ تو شهوت می‌براندازی ز مردان — دلم را سرِّ این معلوم گردان

جواب پدر

پدر گفتش: تو زنهار این میندیش — که برگیرم خیالِ شهوت از پیش
ولی چون تو ز عالم این گزیدی — هم این گفتی و هم این را شنیدی
بدان مانست کز صد عالم اسرار — نه‌ای تو جز ز یک شهوت خبردار
منت زان این سخن گفتم به خلوت — که تا بیرون نهی گامی ز شهوت
۸۰۵ چو با عیسی توان همراز بودن — که خواهد با خری انباز بودن؟
چرا با خر شریک آیی به شهوت — چو با عیسی توان بودن به خلوت
چو یک دم نیست بیش آن شهوت آخر — ازان بِه جاودانی خلوت آخر
چو دایم می‌کند باقیت خلوت — زمانی در گذر یعنی ز شهوت
ز شهوت نیست خلوت هیچ مطلوب — کسی کین سِر ندارد هست معیوب
۸۱۰ ولیکن چون رسد شهوت به غایت — ز شهوت عشق زاید بی‌نهایت
ولی چون عشق گردد سخت بسیار — محبّت از میان آید پدیدار
محبّت چون به حدِّ خود رسد نیز — شود جانِ تو در محبوب ناچیز

ز شهوت درگذر چون نیست مطلوب　　که اصلِ جمله محبوب است محبوب
اگـر کُشـته شـوی در راهِ او زار　　بسـی بِـه زانکـه در شـهوت گـرفتار

(۱) حکایت آن زن که بر شهزاده عاشق شد

۸۱۵ شـهی را سـیمبر شـهزاده‌ای بـود　　ز زلفش مـه بـه دام‌افتاده‌ای بـود
نـدیدی هـیچ مـردم روی آن شـاه　　کـه روی دل نکـردی سوی آن ماه
چـنان اُعـجوبهٔ آفـاق بـودی　　کـه آفـاقش بـرو عشّـاق بـودی
دو ابـرویش کـه هـم‌شکلِ کمان بود　　دو حـاجب بر درِ سلطانِ جان بود
چـو چشـمی تـیرِ مژگانش بـدیدی　　دلش قـربان شـدی کیشش گُـزیدی
۸۲۰ کـه دیـدی ابـروی آن دلسـتان را　　کـه دل قـربان نکـردی آن کـمان را
دهـانش سـی گـهر پـیوند کـرده　　ز دو لعـلِ خـوشابش بـند کـرده
خـطش فـتوی‌دِهِ عشّـاق بـوده　　بـه زیـبایی چـو ابـرو طـاق بـوده
زنـخدانش سـرِ مـردان فگـنده　　بـه مـردی گـوی در مـیدان فگـنده
زنـی در عشـقِ آن بت سـرنگون شد　　دلش بسـیار کـرد افـغان و خـون شد
۸۲۵ چو هجرش دست‌بردِ خویش بنمود　　بـدان سـرگشته و درویش بـنمود
به زیـرِ خـویش خـاکستر فـرو کـرد　　چـو آتش بـود مـأوا گـه ازو کـرد
همـیشه نـوحهٔ آن مـاه کـردی　　گـهی خـونُ ریـختی گـه آه کـردی
اگـر روزی بـه صـحرا رفـتی آن ماه　　دوان گشـتی زنِ بـیچاره در راه
چـو گـویی پیشِ اسپش مـی‌دویدی　　دو گیسو چون دو چوگان می‌کشیدی
۸۳۰ نگـه مـی‌کردی از پس روی آن مـاه　　چـو بـاران مـی‌فشاندی اشک بـر راه
ز صد چاوش پیاپی چوب خـوردی　　کـه نـه فـریاد و نـه آشوب کـردی
بـه نـظّاره جـهانی خـلق بـودی　　کـه آن زن را بـه مـردان مـی‌نمودی
هـمه مـردان ازو حـیران بـمانده　　زن بـیچاره سـرگردان بـمانده
به آخر چون ز حد بگـذشت این کـار　　دل شـهزاده غـمگین گشت ازیـن بـار
۸۳۵ پـدر را گـفت «تـا کی زین گـدایی　　مـرا از نـنگِ ایـن زن ده رهـایی»

چنین فرمود آنگه شاهِ عالی	که «در میدان برید آن کرّه حالی
به پایِ کُرّه دربندید مویش	بتازید اسب نیز از چارسویش
که تا آن شوم گردد پاره پاره	وزین کارش جهان گیرد کناره
کشد چون پیلِ مستش اسب در راه	پیاده رخ نیارد نیز در شاه»
۸۴۰ به میدان رفت شاه و شاهزاده	جهانی خلق بود آنجا ستاده
همه از دردِ زن خون‌بار گشته	وزان خون خاک چون گلنار گشته
[چو لشکر خویش را بر هم فگندند	که تا مویش به پای اسب بندند]
زنِ سرگشته پیشِ شاه افتاد	به حاجت خواستن در راه افتاد
که «چون می‌بُکُشی‌ام وانگه بزاری	مرا یک حاجت است آخر برآری»
۸۴۵ شهش گفتا «ترا حاجت گر آن است	که جان بخشم به تو قصدم به جان است
وگر گویی مکن گیسوکشانم	بجز در پای اسپت خون نرانم
وگر گویی امانم ده زمانی	زمانی نیست ممکن، بی‌امانی
ور از شهزاده خواهی همنشینی	زمانی نیز روی او نبینی»
زنش گفتا که «من جان می‌نخواهم	زمانی نیز امان زان می‌نخواهم
۸۵۰ نمی‌گویم که ای شاهِ نکوکار	مکُش در پای اسپم سرنگونسار
مرا گر شاهِ عالم می‌دهد دست	برون زین چار حاجت حاجتی هست
مرا جاوید آن حاجت تمام است»	شهش گفتا «بگو تا آن کدام است
که گر زین چار حاجت سر بتابی	جزین چیزی که می‌خواهی بیابی»
زنش گفتا «اگر امروز ناچار	به زیرِ پای اسپم می‌کُشی زار
۸۵۵ [مرا آنست حاجت ای خداوند	که موی من به پای اسپِ او بند]
[که تا چون اسب تازد بهرِ آن کار	به زیر پای اسپم او کشد زار]
که چون من کُشتهٔ آن ماه گردم	همیشه زندهٔ این راه گردم
بلی گر کُشتهٔ معشوق باشم	ز نورِ عشق بر عیّوق باشم
زنی‌ام مردیی چندان ندارم	دلم خون گشت و گویی جان ندارم
۸۶۰ چنین وقتی چو من زن را که اهل است	برآور اینقدر حاجت که سهل است»

ز صدق و سوزِ او شه نرم دل شد | چه می‌گویم ز اشکش خاک گل شد
ببخشید و به ایوانش فرستاد | چو نو جانی به جانانش فرستاد

□

بیا ای مرد اگر بر ما رفیقی | درآموز از زنی عشقِ حقیقی
وگر کم از زنانی سر فرو پوش | کم از حیزی نه‌ای این قصّه بنیوش

(۲) حکایت علوی و عالم و مخنّث که در روم اسیر شدند

۸۶۵ یکی عَلْوی، یکی عالِم، یکی حیز | به سوی روم می‌بردند هر چیز
گرفتند آن سه تن را کافران راه | بخواری پیشِ بُت بردند ناگاه
بدان هر سه چنین گفتند کفّار | که «بت را سجده باید کرد ناچار
وگرنه هر سه تن را خون بریزیم | امان ندهیم بل کاکنون بریزیم»
بدان کفّار گفتند آن سه اُستاد | که «ما را یک شبی باید امان داد
۸۷۰ که باید امشبی اندیشه کردن | که شاید بت‌پرستی پیشه کردن»
امان دادند یک شب آن سه تن را | که تا بینند هریک خویشتن را
زبان بگشاد عَلْوی گفت «ناچار | بنه پیش بت بباید بست زنّار
که من از جدّ دارم استطاعت | کند در حقِّ من فردا شفاعت»
زبان بگشاد عالِم گفت «من نیز | نیارم گفت ترکِ جان و تن نیز
۸۷۵ که گر بت را نهم سر بر زمین من | برانگیزم شفیع از علم و دین من»
مخنّث گفت «من گمراه ماندم | که بی عونِ شفاعت‌خواه ماندم
شما را چون شفیع است و مرا نیست | ز من این سجده کردن پس روا نیست
چو شمعی گر بُرندم سر چه باک است | نیارم سجدهٔ بت کان هلاک است
نیارم سر به پیشِ بت فرو خاک | ورم خود سر ز تن بُرّند بی‌باک»
۸۸۰ چو جان آن هردو را درخورد آمد | چنین جایی مخنّث مرد آمد

□

عجب کارا که وقتِ آزمایش | مخنّث راست در مردی ستایش

چو قارونان درین ره عور آیند هزبران در پناهِ مور آیند
ز حیزی گر کمی در عشقِ دلخواه نه‌ای آخر ز موری کم درین راه

(۳) حکایت سلیمانِ داود علیهما السلام با مور عاشق

سلیمان با چنان کاری و باری به خیلِ مور بگذشت از کناری
۸۸۵ همه موران به خدمت پیش رفتند به یکساعت هزاران بیش رفتند
مگر موری نیامد پیش زودش که تلّی خاک پیشِ خانه بودش
چو بادی مور یک‌یک ذرّهٔ خاک برون می‌برد تا آن تل شود پاک
سلیمانش بخواند و گفت «ای مور چو می‌بینم ترا بی‌طاقت و زور
اگر تو عمرِ نوح و صبرِ ایّوب به دست آری نگردد کارِ تو خوب
۸۹۰ به بازویِ چو تو کس نیست این کار ز تو این تل نگردد ناپدیدار»
زبان بگشاد مور و گفت «ای شاه به همّت می‌توان رفتن درین راه
تو منگر در نهادِ بنیتِ من نگه کن در کمالِ نیّتِ من
یکی مور است کز من ناپدید است به دام عشقِ خویشم در کشیده است
به من گفته است 'گر این تلِّ پُرخاک از اینجا بفگنی و ره کنی پاک
۸۹۵ من این خرسنگِ هجرانِ تو از راه بر اندازم نشینم با تو آنگاه'
کنون این کار را بسته میانم بجز این خاک بردن می‌ندانم
اگر این خاک گردد ناپدیدار توانم گشت وصلش را خریدار
وگر از من برآید جان درین باب نباشم مدّعی باری و کذّاب.»

□

عزیزا عشق از موری بیاموز چنین بینایی از کوری بیاموز
۹۰۰ گلیم مور اگرچه بس سیاه است ولیکن از کمرداران راه است
به چشمِ خُرد منگر سوی موری که او را نیز در دل هست شوری
درین ره می‌ندانم کین چه حال است که شیری را ز موری گوشمال است

(۴) حکایت امیرالمؤمنین علی، کَرَّمَ اللهُ وَجهَه، با مور

علی می‌رفت روزی گرمگاهی   رسید آسیبِ او بر مور راهی
مگر آن مور می‌زد پا و دستی   ز عجزش در علی آمد شکستی
۹۰۵ بپرسید و بغایت مضطرب شد   چنان شیری ز موری منقلب شد
بسی بگریست و حیلت کرد بسیار   که تا آن مور باز آمد به رفتار
شبانگه مصطفی را دید در خواب   بدو گفت «ای علی، در راه مشتاب
که دو روز از پی یک مور دایم   ز تو بود آسمانها پُر مَتایم
نباشی از سلوکِ خویش آگاه   که موری را کنی آزرده در راه
۹۱۰ چنان موری که معنی‌دار بوده‌ست   همه ذکرِ خدایش کار بوده‌ست»
علی را لرزه بر اندام افتاد   ز موری شیرِ حق در دام افتاد
پیمبر گفت «خوش باش و مکن شور   که پیش حق شفیعت شد همان مور
که یا رب قصدِ حیدر در میان نیست   اگر خصمی به من بود این زمان نیست.»

□

جوانمردا بدان از دردِ دین بود   که با موری چنان شیری چنین بود
۹۱۵ چو حیدر در شجاعت شیرزوری   که دیدی بسته بر فتراکِ موری
خُنُک جانی که او از حق خبر داشت   قدم بر امرِ حق بنهاد و برداشت
تو گر بر جهلِ مطلق در سلوکی   گدای مطلقی گر از ملوکی
نظر باید فکند آنگه قدم زد   که نتوان بی‌نظر در ره قدم زد
اگر تو بی نظر در ره زنی گام   نگونساریت بار آرد سرانجام
۹۲۰ چو بر عمیا رَوی همچون خران تو   که شهبازی به عقل از دیگران تو
قدم بشمرده نِه گر مردِ راهی   که بشمرده‌ست از مه تا به ماهی
اگر گامی نهی بی هیچ فرمان   بسی دردت رسد بی هیچ درمان
گر اینجا گام برگیری زمانی   بباید رفت در گورت جهانی
همی هرکس که اینجا یک زمان رفت   همان انگار کانجا صد جهان رفت
۹۲۵ اگرچه سَیرت اینجا یک دم افتد   ولی آنجایگه صد عالم افتد

اگر امروز گامی می‌نهی پاک نباید رفت صد فرسنگ در خاک
دریغا می‌نبینی سودِ بسیار که گر بینی دمی ننشینی از کار
به هر گامی که برگیری تو امروز ز حضرت تحفه‌ای یابی دل‌افروز
چنین سودی چو هردم می‌توان کرد چرا از کاهلی باید زیان کرد؟

(۵) حکایت نوشروان عادل با پیر بازیار

۹۳۰ فرس می‌راند نوشروان چو تیری به ره در چون کمانی دید پیری
درختِ چند می‌بنشاند آن پیر شهش گفتا «چو کردی موی چون شیر
تو روزی چند را باقی نمانی درخت اینجا چرا در می‌نشانی؟»
به شاه آن پیر گفتا «حجّتت بس چو کِشتند از برای ما بسی کس
که تا امروز از اینجا بهره داریم برای دیگران ما هم بکاریم
۹۳۵ به وسعِ خود بباید رفت گامی که در هر گام می‌باید نظامی»
خوش آمد شاه را گفتارِ آن پیر کفی پر کرد زر گفتا که «هان گیر»
بدو آن پیر گفت «ای شاهِ پیروز درختِ من به بار آمد هم امروز
چه گر شد عمرِ من افزون ز هفتاد ازین کِشتم تو دانی بد نیفتاد
نداد این کِشت ده سال انتظارم که هم امروز زر آورد بارم»
۹۴۰ چو شه را خوش‌تر آمد این جوابش زمینِ دِه بدو بخشید و آبش

□

ترا امروز باید کرد کاری که بی‌کارت نخواهد بود باری
قدم در راه دین باید نهادن رعونت بر زمین باید نهادن
اگر مردی محاسن همچو مردان طهارتْ جای را جاروب گردان
ندارم شرم با این زورِ بازو نهادن سنگِ خود را در ترازو
۹۴۵ تو کم باشی ز سگ، بشنو سخن را گر از سگ بیش دانی خویشتن را

(۶) حکایت خواجهٔ جندی با سگ

یکـی از خـواجـهٔ جـندی بپرسید / که «تو بِه یا سگی؟» وز کس نترسید
مـــریدانش دویـــدند آشکـــاره / کـــه تـا آنـجا کـنندش پـاره پـاره
بـه یک ره منع کـرد آن جـمله را پیر / بـدو گـفتا «نـیَم آگـه ز تـقدیر
نشـد مـعلومم ای جـانِ پـدر حـال / جـوابت چـون تـوان آورد در قـال
۹۵۰ گـر از اوبـاشِ راه ایـمان بـرم مـن / تـوانـم گـفت کـز سگ بهترم مـن
وگـر ایـمان نـخواهـم بُـرد از اوبـاش / چو مویی بودمی از سگ من ای کاش»

□

چـو پـرده بـر نـیفتاده‌ست از پیش / منه بر سگ به مویی منّت از خـویش
کـه گـر سگ را مـیانِ خـاک راه است / و لیکـن بـا تـو از یک جـایگاه است

(۷) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار

مگـر مـعشوقِ طـوسی گـرمگاهی / چو بی‌خویشی برون می‌شد به راهی
۹۵۵ یکـی سگ پـیشِ او آمـد در آن راه / ز بـی‌خویشی بـزد سـنگش بناگاه
سـواری سـبز جـامه دیـد از دور / درآمـد از پسش رویـی هـمه نـور
بـزد یک تـازیانه سـخت بـر وی / بـدو گـفتا کـه «هـان ای بـی‌خبر هَی
نـمی‌دانـی کـه بـر کـه می‌زنی سنگ / کـه بـا او نـیستی در اصـل هـم‌رنگ
نـه از یک قـالبی بـا او، بـهم، تـو / چرا از خـویش مـی‌داریش کم تـو؟»

□

۹۶۰ چو سگ از قالبِ قـدرت جـدا نیست / فـزونی مـنّت بـر سگ روا نـیست
سگـان در پـرده پـنهانند ای دوست / ببین گر پاک‌مغزی بیش ازیـن پـوست
که گرچه سگ به صورت ناپسند است / ولیکـن در صـفت جـایش بـلند است
بسـی اسـرار بـا سگ در میان است / ولیکـن ظـاهر او سـدِّ آن است

(۸) مناظرهٔ شیخ ابوسعید با صوفی و سگ

یکی صوفی گذر می‌کرد ناگاه / عصایی زد سگی را بر سرِ راه

۹۶۵ چو زخمی سخت بر دستِ سگ افتاد / سگ آمد در خروش و در تگ افتاد

به پیشِ بوسعید آمد خروشان / به خاک افتاد و دل از کینه جوشان

چو دستِ خود بدو بنمود برخاست / ازان صوفیِ غافل داد می‌خواست

به صوفی گفت شیخ «ای بی‌وفا مرد / کسی با بی‌زبانی این جفا کرد؟

شکستی دستِ او تا پست افتاد / چنین عاجز شد و بر دست افتاد.»

۹۷۰ زبان بگشاد صوفی گفت «ای پیر / نبود از من، که از سگ بود تقصیر

چو کرد او جامهٔ من نانمازی / عصایی خورد از من نه ببازی»

کجا سگ می‌گرفت آرام آنجا / فغان می‌کرد و می‌زد گام آنجا

به سگ گفت آنگه، آن شیخ یگانه / که «تو از هرچه گردی شادمانه،

به جان من می‌کشم آن را غرامت / بکن حکم و میفگن با قیامت

۹۷۵ وگر خواهی که من بدهم جوابش / کنم از بهرِ تو اینجا عقابش

نخواهم من که خشم‌آلود گردی / چنان خواهم که تو خشنود گردی»

سگ آنگه گفت «ای شیخِ یگانه / چو دیدم جامهٔ او صوفیانه

شدم ایمن کزو نبوَد گزندم / چه دانستم که سوزد بندبندم

اگر بودی قباداری درین راه / مرا زو احترازی بودی آنگاه

۹۸۰ چو دیدم جامهٔ اهلِ سلامت / شدم ایمن ندانستم تمامت

عقوبت گر کنی او را کنون کن / وزو این جامهٔ مردان برون کن

که تا از شرِّ او ایمن توان بود / که از رندان ندیدم این زیان‌بود

بکش زو خرقهٔ اهلِ سلامت / تمام‌است این عقوبت تاقیامت»

□

چو سگ را در رهِ او این مقام است / فزونی جُستنت بر سگ حرام است

۹۸۵ اگر تو خویش از سگ بیش دانی / یقین دان کز سگیِ خویش دانی

چو افگندند در خاکت چنین زار / ببایدْ اوفتادن سرنگون‌سار

که تا تو سرکشی در پیش داری | بلاشک سرنگونی پیش داری
ز مُشتی خاک چندین چیست لافت | که بهرِ خاک می‌بُرّند نافت
همی هرکس که اینجا خاک‌تر شد | یقین می‌دان که آنجا پاک‌تر شد
۹۹۰ چو مردان خویشتن را خاک کردند | به مردی جان و تن را پاک کردند
سرافرازانِ این ره زان بلندند | که کلّی سرکشی از سر فکندند

(۹) حکایت ابوالفضل حسن و کلمات او در وقت نزع

چو بوالفضلِ حسن در نزع افتاد | یکی گفتش «که ای شرع از تو آباد!
چو بِرْهد یوسفِ جانِ تو از چاه | فلانجایی کنیمت دفن آنگاه»
زبان بگشاد شیخ و گفت «زنهار | که آن جای بزرگان است و ابرار
۹۹۵ که باشد همچو من صد بی سر و پای | که خود را گور خواهد در چنان جای؟»
بدو گفتند «ای نیکودلِ پاک | کجا خواهی که آنجا باشدت خاک؟»
زبان بگشاد با جانی همه شور | که «بر بالای آن تل بایدم گور،
که آنجا هم خراباتی بسی هست | هم از دزدانِ بی‌حاصل کسی هست
مقامر نیز بسیارند آنجا | همی جمله گنه‌کارند آنجا
۱۰۰۰ کنیدم دفن هم در جای ایشان | نهید آنگه سرم در پای ایشان
که من درخوردِ ایشانم همیشه | که در سیرت چو ایشانم به پیشه
میانِ این گنه‌کارانْست کارم | که با آن کاملان طاقت ندارم
چه گر این قوم بس تاریک باشند | به نورِ رحمتش نزدیک باشند.»

□

چو جایی تشنگی باشد بغایت | کشد در خویش آبی بی‌نهایت
۱۰۰۵ که هر جایی که عجزی پیش آید | نظر آنجا ز رحمت بیش آید

المقالة الثالثة

پسر گفتش که زن زانست مقصود | که فرزندی شود شایسته موجود

که چون کس راست فرزندی یگانه | بماند ذکرِ خیرش جاودانه
اگر فرزندِ من آگاه باشد | مرا فردا شفاعت‌خواه باشد
چو فرزندِ خلف آید پدیدار | به صد جانش توان گشتن خریدار
۱۰۱۰ همه کس را چنین فرزند باید | به فرزندِ چنین پیوند شاید

جواب پدر

پدر گفتش که فرزند است مطلوب | ولی وقتی که نبوَد مرد معیوب
کسی کو مبتدی باشد درین کار | گر آید هیچ فرزندش پدیدار
شود معیوب و پس مفعول گردد | ز سرِّ معرفت معزول گردد
ترا گر دینِ ابراهیم باید | به قربانِ پسر تسلیم باید

(۱) سؤال ابراهیم ادهم از مرد درویش

۱۰۱۵ مگر یک روز ابراهیمِ ادهم | بپرسید از یکی درویشِ پُرغم
که «بودی با زن و فرزند هرگز؟» | چنین گفت او که «نه» گفتا «زهی عِزا»
بدو درویش گفت «ای مردِ مردان | چرا گویی؟ مرا آگاه گردان»
چنین گفت آنگه ابراهیم که «ای مرد | هر آن درویشِ درمانده که زن کرد،
به کشتی درنشست او بی خور و خواب | وگر فرزندش آمد گشت غرقاب»

□

۱۰۲۰ دل از فرزند چون در بندت افتاد | که شیرین دشمنی فرزندت افتاد
اگرچه در ادب صاحب‌قرانی | چو فرزندت پدید آمد نه آنی
اگرچه زاهدی باشی گرامی | چو فرزند آمدت رندی تمامی

(۲) حکایت شیخ کُرّکانی با گربه

جهانِ صدق شیخِ کُرّکانی | که قطبِ وقتِ خود بود از معانی
یکی گُربه بُدی در خانقاهش | که دیدی شیخ روزی چند راهش

۱۰۲۵ مگر در دست و در پای از ادیمش — غلافی کرده بودندی مقیمش
که تا چون می‌رود هر لحظه از جای — نه دستِ او شود آلوده نه پای
زمانی در کنار شیخ رفتی — زمانی بر سرِ سجّاده خفتی
چو بودی ساعتی دردادی آواز — کُه تا خادم برِ او آمدی باز
به دست خود ببستی دستوانش — وز آنجا آنگهی کردی روانش
۱۰۳۰ به مطبخ بود مأواگه گرفته — نبودی گوشتی از وی نهفته
نبُردی هیچ چیز از پخته و خام — مگر چیزی که دادندی به‌هنگام
امینِ خانقاه و سفره بودی — ندیدی کس که چیزی در ربودی
مگر یک روز در مطبخ شبانگاه — ز تابه گوشتی بربود ناگاه
به آخر خادم او را چون طلب کرد — بسی گوشش بمالید و ادب کرد
۱۰۳۵ نیامد گربه پیشِ شیخ دیگر — نشست از خشم در کُنجی مجاور
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه — بگفتش خادم آنچ افتاد در راه
بخواند آن گربه را شیخ وفادار — بدو گفتا «چرا کردی چنین کار؟»
مگر آن گُربه بود آبستن آنگاه — شد و آورد سه بچّه به سه راه
به پیشِ شیخشان بنهاد بر خاک — درختی دید آنجا رفت غمناک،
۱۰۴۰ ز خشمِ خادم آنجا تُند بنشست — نظر بگشاد و لب از بانگ دربست
چو شیخ آن دید از خادم برآشفت — تعجّب کرد شیخ و خویش را گفت
که «گربه، بی‌شکی، معذور بوده‌ست — ز حظِّ خویشتن بس دور بوده‌ست
ازو این کار نه ترکِ ادب بود — ولی از احتیاجش این طلب بود
کسی را در ضرورت گر مقام است — شود، حالی، مُباحش گر حرام است
۱۰۴۵ برای بچّه کم از عنکبوتی — برآرد از دهانِ شیر قوتی
ز گربه آنچه کرد او نه غریب است — که پیوندِ بچه کاری عجیب است
ترا تا بچّه‌ای ظاهر نگردد — غمِ یک بچّه در خاطر نگردد»
به خادم گفت شیخِ کاردیده — که «هست این بی‌زبان تیماردیده
ز چشمِ تو باستاده‌ست بر شاخ — به استغفار گردد با تو گستاخ»

۱۰۵۰ همی خادم ز سر دستار بنهاد — بر گربه به استغفار بایستاد
نه استغفارِ او را هیچ اثر بود — نه در وی گربه را روی نظر بود
به آخر شیخ شد حرفی برو خواند — شفاعت کرد و از شاخش فرو خواند
فرود آمد ز بالا گربه ناگاه — به پای شیخ می‌غلطید در راه
خروشی از میان جمع برخاست — ز هر دل آتشی چون شمع برخاست
۱۰۵۵ همه از گربه‌ای هم‌رنگ گشتند — به شکرِ آن شَکَر هم‌تنگ گشتند

□

اگر صد عالمت پیوند باشد — نه چون پیوندِ یک فرزند باشد
کسی کو فارغ از فرزند آمد — خدای پاکِ بی‌مانند آمد

(۳) حکایت ترسا بچه

یکی ترسای تاجر بود پُرسیم — که او را خواجگی بودی در اقلیم
یکی زیبا پسر او را چنان بود — که آن ترسا بچه شمعِ جهان بود
۱۰۶۰ بنفشه، زلفِ مشک‌افشان ازو یافت — گلِ نازک، لبِ خندان ازو یافت
نقابش چون ز رخ باز اوفتادی — به شب در، روز آغاز اوفتادی
چو شستِ زلفِ مشکین تار بستی — همه عشّاق را زنّار بستی
ز بس کژّی که زلفِ او نمودش — سرِ یک راستی هرگز نبودش
چو کردی حرب مژگانش به حربه — فره دادی دو گیتی را دو ضربه
۱۰۶۵ چو ابرویش به زِه کردی کمان را — ز تیرش بیمِ جان بودی جهان را
شکر پاشیدن از لب مذهبش بود — که دار الملکِ شیرینی لبش بود
کنارِ عاشقان از لعلِ خندانْش — چو دریایی شده از دُرِّ دندانْش
مگر بیمار شد آن زندگانی — بمُرد القصّه در روزِ جوانی
پدر از دردِ او می‌کُشت خود را — پدر افگند هم جان هم خرد را
۱۰۷۰ به آخر چون بشُست و کرد پاکش — مسلمان گشت و کرد آنگه به خاکش
چنین گفت او که گشت امروز ما را — ز مرگِ این پسر دین آشکارا

که البتّه خدا را نیست فرزند / مُبَرّا از زن و از خویش و پیوند
که گر او را یکی فرزند بودی / به داغِ من کجا خُرسند بودی
بدانستم که جز بی‌علّتی نیست / کسی کو نیست مؤمن دولتی نیست.»

(۴) حکایت پیر که پسر صاحب جمال داشت

۱۰۷۵ یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت / که با روی نکو خُلق و هنر داشت
پدر کو را چنان پنداشته بود / حساب از وی بسی برداشته بود
به آخر مُرد و جانِ آن پدر سوخت / چه می‌گویم جگر کو صد جگر سوخت
پدر بی‌خود پیِ تابوت می‌شد / که هم حیران و هم مبهوت می‌شد
چو خاک افشاند بسیار و فغان کرد / دلی پُر دردسر بر آسمان کرد
۱۰۸۰ چنین گفت «ای که پیوندت نبوده‌ست / تو معذوری که فرزندت نبوده‌ست
فراغت داری از دردِ من آنگه / که هستی از پسِ پرده منزَّه»

□

گر استغنایِ بی‌پایان ندیدی / حدیثِ کُلبهٔ احزان شنیدی
پسر را چاه و زندان است از آنجا / پدر را بیت الأحزان است از آنجا
اگر همچون تو پیوندیش بودی / نبودی شک که مانندیش بودی
۱۰۸۵ پسر را با پدر چل سال پیوست / چرا سعیی بدو ندهد دمی دست
اگر خطّی بوَد آن جز خطا نیست / و گر حرفی بوَد آن هم روا نیست

(۵) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السّلام

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار / به یکدیگر رسیدند آخرِ کار
پدر گفتش که «ای چشم و چراغم / چو از گریه بپالودی دماغم
مرا در کلبهٔ احزان نشاندی / جهانی آتشم در جان نشاندی
۱۰۹۰ به چندین گاه دم خوش درکشیدی / تو گویی هرگزم روزی ندیدی
چرا کردی چنان بیدادی آخر / به من یک نامه نفرستادی آخر

پــدر در درد چــندین گــاه از تــو | دلت مــی‌داد بــی‌آگــاه از تــو؟»
بــه خــادم گــفت یــوسف «ای تــناور | بــرو آن نــامه‌ها پــیشِ مــن آور»
شــد آن مــرد و بــه رفتن کــرد آهــنگ | هــزاران نــامه بــیش آورد یکــرنگ
۱۰۹۵ نــوشته جــمله بسم الله بــر ســر | ولی چــون بــرف آن بــاقیِ دیگــر
پــدر را گــفت «ای شــمعِ بــهشتم | مــن ایــن جــمله بسوی تــو نــوشتم
ز شــرحِ حــال و از حــالِ ســلامت، | چــو مــن بــنوشتمی جــمله تــمامت
بــجز نــامِ خــدا بــالایِ نــامه | نــماندی خــط ز ســر تــا پای نــامه
هــمه نــامه بــه رنگِ بــرف گشــتی | که بی‌خط مــاندی و بی‌حرف گشــتی
۱۱۰۰ رســیدی جــبرئیل آنگــه ز جــبّار | کــه نــفرستی بــدو یک نــامه زنــهار
کــه گــر نــامه فــرستی سوی آن پیر | شود خط همچو قیر و نامه چون شــیر
کــنون عــذرِ مــنِ مشــتاق ایــن بــود | کــه نــامه نــافرستادن ز دیــن بــود
اگرچه خواستم من حق نــمی‌خواست | ازان کاری بــه دستِ مــن نشــد راست.»

□

اگــر مــهرِ پســر حــاصل کــنی تــو | جگــر خــوردن بســی در دل کــنی تــو
۱۱۰۵ پسر گرچه چــو یــوسف خــوب بــاشد | تــرا غــم خــوردنِ یــعقوب بــاشد
که خــواهد یافت فرزندی چو یــوسف | بســی یــعقوب خــورد از وی تأسّــف
[پــدر هــرگز نباشد هــمچو یــعقوب | بسی خون خورد بی آن یوسفِ خوب]
اگر هــستی پســر جــانت پــدر ســوخت | و گر هــستی پدر چشمت پــسر ســوخت
تــرا حــجّت دریــن کُــهنه ولایت | تمام است ای پســر ایــن یک حکــایت

(۶) حکایت یوسف و ابن‌یامین علیهما‌السلام

۱۱۱۰ چــو پــیشِ یــوسف آمــد ابــنِ یــامین | نشــاندش هــم‌نفس بــر تــختِ زرّیــن
نشســته بــود یــوسف در نــقابی | کــه نــتوانــد نــهفتن آفــتابی
چــه مــی‌دانست هــرگز ابــنِ‌یامین | کــه دارد در بــرِ خــود جــانِ شــیرین
گــمان بــرد او کــه ســلطانِ عــزیز است | چــه می‌دانست کــو جــانِ عــزیز است

اگـــر او در عــزیزی جــان نــبودی | عـــزیزِ مـــصر جــاویدان نــبودی
۱۱۱۵ چه گر یوسف نشاندش در برِ خـویش | ز حــرمت بــرنیاورد او سرِ خـویش
سـخنها گـفت یوسف خوب آنـجا | خــبر پـــرسید از یــعقوب آنـجا
یکــی نـامه بــه زیــرِ پــرده در داد | ز ســوزِ جـانِ یـعقوبش خـبر داد
چـو یـوسف نـامه بستد نـام‌زد شـد | وز آنــجا سـويِ فـرزندانِ خـود شـد
چـــه گـویم نـامه بگشـادند آخـر | بســی بـــر چشـم بـنهادند آخـر
۱۱۲۰ دران جـمع اوفـتاد از شـوق جـوشی | بـرآمــد از مـیان بـانگ و خـروشی
بســی خــونابهٔ حسـرت فشـاندند | وزان حسرت به صد حـیرت بـماندند
بــه آخـر یـوسف آنـجا بـاز آمـد | بــه تـختِ خـود بـصد اعـزاز آمـد
زمـــانی بـود، خـلقی در رسـیدند | مـیانِ صُـفّه خـوانـی بـرکشیدند
چـنین فـرمود یـوسف شـاهِ مـحبوب | کـه جـمع آیـند فـرزندانِ یـعقوب
۱۱۲۵ شـمـا هـر یک یکـی را بـرگزینید | بـه یک خـوان دو بـرادر مـی‌نشینید
چـنانک او گـفت بـنشستند بـا هـم | نشـانید ابـــنِ‌یامین را بـــه مـاتم
چـو تـنها مـاند آنـجا ابـنِ یـامین | ز یـوسف یـادش آمـد گشـت غـمگین
بسـی بگـریست از انـدوهِ یـوسف | بســی خــورد از فـراقِ او تأسّـف
ازو پـــرسید یـوسف شـاهِ احـرار | که «ای کودک چرا گـریی چـنین زار؟»
۱۱۳۰ چنین گفت او کـه «چـون تـنها بـماندم | ازیــن انـدوه خـون بـاید فشـاندم
کـه بـوده‌ست ای عـزیزم یک بـرادر | مـن و او هـم پـدر بـودیم و مـادر
کـنون او گُـم شـده‌ست از دیـرگاهی | بســوی او کسـی را نـیست راهـی
اگـر او نـیز بـا ایـن خسـته بـودی | به خوان با من، بـهم، بـنشسته بـودی»
بگفت این و یکی خوان داشت در پیش | هـمه پـرآب کـرد از دیـدهٔ خـویش
۱۱۳۵ نـه چـندانی گـریست از اشکِ دیـده | کـه هـرگز دیـده بـود آن اشک دیـده
چـو یـوسف آنـچنان گـریان بـدیدش | چـو جـانِ خـود دلِ بـریان بـدیدش
بـدو گـفتا کـه «مَگْـرِی ای جـوان تـو | مرا چـون یـوسفی گـیر ایـن زمـان تـو
کـه تـا هـمکاسه‌ای بـاشم عـزیزت | ز من همکاسه‌ای بـهتر چـه چـیزت؟»

زبـــان بگشـــاد خـــوانســالار آنگـــاه — که این کـاسه پـراشکِ اوست ای شـاه
۱۱۴۰ بگو کین اشکِ خونین چون خوری تو — روا داری که نان و خـون خـوری تـو»
[چنین گفت آنگهی یوسف که «خاموش! — که خونِ من ازین غم مـی‌زند جـوش]
دلم گویی ازین خون جانِ جـان یـافت — چنین خونی به خون‌خوردن توان یافت
یـتیم است او و جـان می‌پرورم مـن — اگـر خــونِ یـتیمی مـی‌خورم مـن»
چــنین گــفتند فــرزندانِ یــعقوب — که «خُرد است او اگرچه هست محبوب
۱۱۴۵ نـــدانـــد هـــیچ آدابِ مـــلوک او — به خـدمت چـون کـند زیـبا سـلوک او
ازان تـــرسیم مـــا و جـــای آن است — که خـردی پـیشِ شـاهِ خـرده‌دان است
چنین آمـد جـواب از یـوسفِ خـوب — کـه شـایسته بـود فـرزندِ یـعقوب
کـسـی را چـون پـدر یـعقوب بـاشد — ازو هـر چـیز کآیـد خـوب بـاشد»
پس آنگـه گـفت «هـان ای ابنِ‌یامین — چـرا شـد زرد روی تـو؟ بگـو هـین
۱۱۵۰ چنین گـفت او کـه یـوسف در فـراقـم — بکشت و زرد کـــرد از اشـــتیاقم»
بـدو گـفتا کـه «گـر شـد زرد رویت — پشـولیده چـرا شـد مشکِ مـویت؟»
چنین گـفت او کـه چـون مـادر نـدارم — پشـــولیده‌ست مـوی و روزگـارم»
پس آنگـه گـفت «چـون داری پـدر را — کـه مـی‌گوید کـه گـم کـرد او پـسر را»
چنین گـفت او کـه «نـابینا بـمانده‌ست — چو یوسف نیست او تـنها بـمانده‌ست
۱۱۵۵ جـــهانی آتـش بـر جــان نشســته — مـــیان کـــلبهٔ احـــزان نشســـته
ز بس کـز دیـده خـون بـر آب رانـده — ز خـــون و آب در گـــرداب مـــانده
چـو از یـوسف فـرا انـدیش گـیرد — دران ســاعت مـرا در پـیش گـیرد
چگـویم مـن کـه آن سـاعت بـزاری — چگـــونه گـــرید او از بـــی‌قراری
اگــر حـاضر بـوَد آن روز سـنگی — شـود در حـال او خـون بـی‌درنگی
۱۱۶۰ چـو از یـعقوب یـوسف را خـبر شـد — بـه یـک ره بـرقعش از اشـک تـر شـد
نـهان مـی‌کرد آن اشـک از تأسّـف — که آمد پـیکِ حـضرت پـیشِ یـوسف
کـه رخ بـنمای چندین رنـجه داری — کـه شـیری گـویی و سـرپنجه داری
چـو از اشکش نـقابِ او بـرآغشت — نقاب آخـر ز روی خـود فـرو هشت

چـو القـصّه بـدیدش ابـنِ‌یامین	جدا شد زو تـو گـفتی جانِ شیرین

۱۱۶۵ چـو دریـایی دلش در جـوش افتاد	بـزد یک نـعره و بـی‌هوش افـتاد

بـصد حیلت چو باهُش آمد آنگاه	ازو پـرسید یـوسف کای نکوخواه

چـه افـتادت کـه بی‌هوش اوفتادی	بـیفسردی و در جـوش اوفـتادی؟»

چنین گفت او «ندانـم تـو چـه چیزی	کـه گـویی یـوسفی گـرچـه عزیزی

بـجای یـوسفت بگـزیده‌ام مـن	کـه گـویی پیش ازینت دیده‌ام من

۱۱۷۰ بـه یـوسف مـانی از بـهرِ خـدا تـو	اگـر هسـتی چـه رنـجانی مـرا تـو

مـنِ بـی‌کس نـدارم ایـن پـر و بـال	نـمی‌دانـم تـو مـی‌دانی بگـو حـال»

□

کسـی ایـن قـصّه را افسانه خـوانَد	خـرَد را او ز خـود بـیگانه دانَـد

تـرا در پـردهٔ جـان آشـنایی‌ست	کـه بـا او بیش ازینت ماجرایی‌ست

اگـر بـازش شـناسی یک دمـی تو	سَـبَق بُـردی ز خـلقِ عـالمی تـو

۱۱۷۵ وگـر بـا او دلی بـیگانه داری	تـو بـیگانه سـرِ افسـانه داری

دل تـو گـر نـدارد آشـنایی	نگـیرد هـیچ کـارت روشـنایی

کـسی کـز آشـنایی بـوی دارد	هـمی بـا قـربِ حـضرت خـوی دارد

چـو او بـا حـق بـوَد حـق نیز جاوید	ازان سـایه نـدارد دور خـورشید

(۷) حکایت جوان گناهکار و ملایکهٔ عذاب که بر او موکّلند

در اخبار است که در محشر جوانی	در آیـد وز خـدا خـواهـد امـانی

۱۱۸۰ بـغایت جُـرمِ او بسـیار بـاشد	ولی قـاضیِ فـضلش یـار بـاشد

مـلایک مـی‌کنند آنـجا شـتابش	کـه پـیش آرنـد در دوزخ عـذابش

هـمی، حـالی، خـطاب آید ز درگـاه	که «از چـه مـی‌کشید او را درین راه؟»

هـمی گـویند «مـی‌تازیم او را	کـه تـا در دوزخ انـدازیم او را»

خـطاب آیـد، دگـر، امّـا مـعمّا	که «هستیم ای عـجب بـااو، بـهم، مـا

۱۱۸۵ شـما را ایـن نـمی‌باید شـنودن	کـه مـا هـردو، بـهم، خـواهیم بـودن»

ملایک این سخن نشنیده باشند / نه هرگز این کرامت دیده باشند
از این هیبت همه خاموش گردند / بلرزند آنگهی بی‌هوش گردند
خطاب آید جوان را که «ای پریشان! / چه می‌پایی، هلا بگریز ازیشان»
جوان گوید «خدایا در چنین جای / که نه سر دارد این وادی و نه پای
۱۱۹۰ کجا دانم شدن از رستخیزی / که نیست این جایگه راهِ گریزی؟»
خطاب آید که «ای در عینِ مستی / بیا در ما گریز از جمله رستی»
جوان گوید «مرا این یارگی نیست / که نقدِ من بجز بیچارگی نیست
مگر تو فضلِ خود در کار آری / مرا در پردهٔ اسرار آری.»
خداوندش بپوشد از کرامت / کند پنهانْش از خلقِ قیامت
۱۱۹۵ به دولت جایِ اسرارش رساند / به خلوتگاهِ دیدارش رساند
ملایک چون بهوش آیند آنگاه / نه بینند آن جوان را بر سرِ راه
بجویندش بسی امّا نیابند / بهر سویی، بمردی، می‌شتابند
به حق گویند «خصمِ ما کجا شد / مگر در عالمِ باقی فنا شد
بهشت و دوزخ این ساعت بجُستیم / نمی‌بینیم، از وی دست شستیم
۱۲۰۰ تو می‌دانی الٰهی کو کجا شد / اگر با ما نگویی جانِ ما شد»
خطاب آید که «این از حکمتِ ماست / که در پرده‌سرایِ عصمتِ ماست
چو او را هست پیشِ ما قراری / شما را نیست با او هیچ کاری
کنون او داند و ما جاودانه / شما را رفت باید از میانه»

□

عنایت چون ز پیشان یار باشد / کجا آن جایگه اغیار باشد
۱۲۰۵ ولی اوّل نبی را در هدایت / نماید آفتابی در عنایت
عنایت گر ترا با خاص گیرد / همه نقصانِ تو اخلاص گیرد
کند دیدار خویشت آشکاره / که تا کارت نباشد جز نظاره

(۸) حکایت جوان صاحب معرفت و بهشت و لقای حق تعالی

چنین نقل است در اخبار کان روز / که برخیزد قیامت وان همه سوز
جوانی در میان آید مزیّن / به گردِ او هزاران مقرعه زن
۱۲۱۰ ز هر سو راه می‌جویند آنگاه / جهانی می‌دهند از بهرِ او راه
به خازن پس خطاب آید ز جبّار / که «او را در فلان قصری فرود آر»
دران قصرش فرود آرند دلشاد / همه حوران ز شوقِ او بفریاد
دریچه باشد آن قصرِ نکو را / هزار و دو هزار از هرسو او را
به هر در کان جوان می‌بنگرد راست / خدای خویش را بیند که آنجاست
۱۲۱۵ هزاران در گشاید هر زمانی / ز هر در ظاهرش گردد جهانی
ولی در هر جهان از مرد و زن او / نبیند جز خدای خویشتن او

□

همه عالم تمنّای وصال است / ولیک آن جمله سودای محال است
نه هرکس را رسد بویی از آنجا / نه هرچوگان زند گویی از آنجا
دلی باید ز حق ترسان و بریان / زبانی از رهش پرسان و ترسان
۱۲۲۰ ترا گر با تویی آنست پیشه / که می‌ترسی و می‌پُرسی همیشه
نهادت جمله این اندیشه گیرد / همه شهرِ دلت این پیشه گیرد
که تا یک لحظه بوی آن توان برد / ولیکن از مشامِ جان توان برد
ترا عمرِ حقیقی آن زمان است / که جانت در حضورِ دلستان است
وگر عمرِ تو بیرون از حساب است / که هر دم در حسابت صد حجاب است

(۹) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست

۱۲۲۵ مگر پرسید درویشی ز مجنون / که «چند است، ای پسر، سنّ تو اکنون؟»
جوابش داد آن شوریده احوال / که «عمرِ من هزار است و چهل سال»
بدو «گفتا چه می‌گویی تو غافل / مگر دیوانه‌تر گشتی تو جاهل؟»
پس او گفتا «بسی سروقت بوده‌ست / که لیلی یک نفس رویم نموده‌ست

چهل عمرِ من است و این زیان است / و لیکن از هزاران یک زمان است

۱۲۳۰ چو این چل سال من با خویش بودم / ز نقدِ عمرِ خود درویش بودم

ولی آن یک زمان سالی هزار است / که با لیلی مرا خود بی‌شمار است»



هزاران سال یک دم باشد آنجا / چه می‌گویم کزین کم باشد آنجا

چو دریابد وجودِ بی‌نهایت / دو عالم را عدم ماند ولایت

ببین ای دوست تا این چه وجود است / که یک‌یک ذرّه آن را در سجود است

۱۲۳۵ وجود است آنکه نه بیش و نه کم شد / درو خواهد همه چیزی عدم شد

زهی عالی وجودی کین وجودات / درو معدوم خواهد شد بلذّات

چو مرد آن جایگه نابود گردد / زیانش جمله آنجا سود گردد

اگر دست آورد خلقِ جهانی / یکی بر دامنش نرسد زیانی

چو نه این کس بود نه دامنِ او / که گردد یک زمان پیرامنِ او

(۱۰) حکایت آن مجنون که تب داشت

۱۲۴۰ یکی پرسید ازان مجنون که تب‌داشت / که «تب می‌گیردت» مجنون عجب داشت

جوابش داد آن شوریده مجنون / که «گر میرم کرا گیرد تب اکنون؟»

المقالة الرابعة

پسر گفتش «دلم حیران بمانده ست / که بی شه‌زادهٔ پَرِیان بمانده‌ست

چو آن دختر مهیّا و عزیز است / بگو باری به من تا آن چه چیز است

که من نادیده او را در فراقش / چو شمعم جان به لب پُر اشتیاقش

جواب پدر

۱۲۴۵ پدر گفت این حکایت پیشِ او باز / عروسی جلوه داد از پردهٔ راز

(۱) حکایت سرپاتک هندی

به هندستان یکی را کودکی بود　　که عقلش بیش و عمرش اندکی بود
ز هر علمی بسی تحصیل بودش　　ازان بر هر کسی تفضیل بودش
اگرچه بود در هر علم سرکش　　ز جمله علمِ تنجیم آمدش خوش
در آنجا وصفِ شاه جنّیان بود　　ز حسنِ دخترش آنجا نشان بود
۱۲۵۰ به یک ره فتنهٔ آن دلستان شد　　که آسان بر پری عاشق توان شد
حکیمی بود در شهری دگر دور　　که در تنجیم و در طب بود مشهور
ندادی در سراکس را رهی باز　　نبودی هرگزش در خانه دمساز
ازان تنها نشستی تا دگر کس　　نداند علمِ او، او داند و بس
پدر را گفت آن کودک که «یک روز　　مرا بر پیشِ آن پیرِ دل‌افروز
۱۲۵۵ که می‌گویند می‌آید برِ او　　شهِ پَریان و آنگه دخترِ او
دلم را آرزوی دیدنِ اوست　　بوَد کانجا ببینم چهرهٔ دوست
که تا گردم ز هر علمی خبردار　　نمیرم همچو دنیادارِ مردار»
پدر گفت «او نه زن دارد نه فرزند　　بدو هستند خلقی آرزومند
[که او ره باز می‌ندهد کسی را　　چو تو بود آرزوی وی بسی را]
۱۲۶۰ که می‌ترسد که گر یابد کسی راه　　ز علم و حکمت وی گردد آگاه»
پسر گفتا که «آنجا بر نهانم　　که من خود حیلتِ این کار دانم»
[پسر شد با پدر القصّه در راه　　پسر کردش ز مکرِ خویش آگاه]
که پیشِ آن حکیمِ هندوان شو　　ز دل کینه برون کن مهربان شو
بدو گو «کودکی دارم کر و لال　　ندارم مکنتی هستم مُقِل حال
۱۲۶۵ برای آخرت بپذیرش از من　　چنین بارِ گران برگیرش از من
که تا در خدمتِ تو روزگاری　　کند چونانکه فرمایش کاری
گهت آتش کند گاه آورَد آب　　بیندازد، به خدمت، جامهٔ خواب
اگر بیرون شوی در بسته دارد　　به سر صد خدمتت پیوسته دارد
بغایت زیرک است اما کر و لال　　مگردان ناامیدم از همه حال

۱۲۷۰ چنین کس گر کسی بُرهان نماید   وجودش با عدم یکسان نماید»

پدر نزدِ حکیم آمد بسی گفت   که تا آخر حکیمش درپذیرفت

حکیمش امتحانی کرد در حال   که بشناسد که تا هست او کر و لال

مگر داروی بی‌هوشی بدو داد   چو کودک خورد حالی تن فرو داد

طبیبی را به در بیرون شد اُستاد   بجست از جای آن کودک باستاد

۱۲۷۵ بدانست او که هست آن امتحانش   که مستِ خواب خواهد کرد جانش

به گردِ خانه همچون باد می‌گشت   به کارِ خویشتن اُستاد می‌گشت

ازان می‌گشت و زان بود آن شتابش   کزان دارو نگیرد بو که خوابش

چو آمد اوستاد و کرد در باز   هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز

میانِ خواب بانگِ خفته می‌کرد   نه خود را مست و نه آشفته می‌کرد

۱۲۸۰ چو اُستاد آمد و بنشست بر جای   فرو بردش درفشی سخت بر پای

بجست از جای کودک پس بیفتاد   بزاری کرد همچون گنگ فریاد

چو بیرون آمدی بانگ از دهانش   نشان دادی ز گنگی بر زبانش

میانِ بانگ ازو پرسید اُستاد   ولی ناگاه که«ای کودک چه افتاد؟»

نداد البتّه آن کودک جوابش   برفت از زیرکی کاری صوابش

۱۲۸۵ چو کرد آن امتحان اُستادِ محتال   یقینش شد که هم کر هست و هم لال

چه گویم روز و شب ده سال پیوست   دران خانه بدین تدبیر بنشست

اگر بیرون شدی از خانه اُستاد   کتابش می‌گرفتی سر بسر یاد

وگر اُستاد او در خانه بودی   بسی گفتی ز هر علم او شنودی

گرفتی یاد کودک آن سخنها   نوشتی چون شدی در خانه تنها

۱۲۹۰ به هر علمی چنان اُستاد شد او   که از اُستادِ خود آزاد شد او

یکی صندوق بودی قفل کرده   که اُستادش نهفتی زیرِ پرده

نه مُهرش برگرفتی نه گشادی   نه چشمِ کس بر آنجا اوفتادی

به دل می‌گفت آن کودک که پیداست   که آن چیزی که می‌جویم در آنجاست

ولی زَهره نبودش در گشادن   که دادِ صبر می‌بایست دادن

۱۲۹۵ مگر شد شاه‌زادِ شهر رنجور / کسی آمد برِ اُستادِ مشهور
که چیزی در سرِ این شاه‌زاده ست / کزان شه‌زاده در پای اوفتاده ست
چو حیوانی بجنبد گاه گاهی / به علمِ آن کسی را نیست راهی
اگر در یابدَش استادِ پیروز / وگرنه زار خواهد مُرد امروز
ازان علّت نبود آن کودک آگاه / چو اُستادش روانه گشت در راه
۱۳۰۰ روان شد کودک و چادر برافگند / که تا خود را دران منظر درافگند
چو رفت القصّه پیشِ شاه اُستاد / به بالایی بلند کودک باستاد
دران پرده که شه بیرونِ سر داشت / ورم بود و درو یک جانور داشت
همه مویش بچید و پرده بشکافت / چو خرچنگی در او جنبنده‌ای یافت
فرو برده به دیگر پرده چنگال / یکی آلت حکیم آورد در حال
۱۳۰۵ که تا او را بیندازد ز پرده / مگر گردد به آهن دور کرده
چو کردی پشتش آهن بیشتر نیش / فرو می‌برد او چنگل به سر بیش
ز زخمِ چنگلِ او شاهزاده / فغان می‌کرد از دردِ چکاده
ز بالا آن همه شاگرد می‌دید / چو آخر صبرِ او زین کار برسید
زبان بگشاد که «ای اُستادِ عالم / به آهن می‌کنی این بند محکم
۱۳۱۰ ولیکن گر رسد بر پشت داغش / همه چنگل برآید از دماغش»
چو آگه شد ز سرِّ کار اُستاد / ز غصّه جان بدان عالم فرستاد
چو مُرد آن مَرد کودک را بخواندند / به اعزازش به جای او نشاندند
به داغ آن جانور را دور انداخت / ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت
چو بهتر گشت شاه از دردمندی / نهادش نام سرپاتک به هندی
۱۳۱۵ بسی زر دادش و خلعت فرستاد / بدو بخشید جای و رختِ اُستاد
بیامد کودک و بگشاد صندوق / در آنجا دید وصفِ روی معشوق
کتابی کان بوَد در علمِ تنجیم / همه برخواند و شد اُستادِ اقلیم
به آخر زآرزوی آن دل‌افروز / نبودش صبر یک ساعت شب و روز
کشید آخر خطی و در میانش / نشست و شد ز هر سو خط روانش

۱۳۲۰ عزیمت خواند تا بعد از چهل روز — پدید آمد پری‌زادِ دل‌افروز
بُتی کز وصفِ او گوینده لال است — چه گویم زانکه وصفِ او محال است
چو سرپاتک ز سر تا پای او دید — درونِ سینهٔ خود جایِ او دید
تعجّب کرد ازان و گفت آنگاه — چگونه جا گرفتی جانم ای ماه
جوابش داد آن ماه دل‌افروز — که با تو بوده‌ام من زاوّلین روز
۱۳۲۵ منم نفسِ تو، تو جوینده خود را — چرا بینا نگردانی خرد را
اگر بینی همه عالم تو باشی — ز بیرون و درون همدم تو باشی»
حکیمش گفت «هست از نفس معلوم — که مار است و سگ است و خوک آن شوم
تو زیبای زمین و آسمانی — بدین خوبی به نفسِ کس نمانی»
پری گفتش «اگر امّاره باشم — بتر از خوک و سگ صدباره باشم
۱۳۳۰ ولی وقتی که گردم مطمئنّه — مبادا هیچکس را این مظنّه
ولی چون مطمئنّه گشتم آنگاه — خطابِ «اِرْجِعِی»م آید ز درگاه
کنون نفس توام من ای یگانه — اگر گردم پیِ شیطان روانه
مرا امّاره خوانند اهلِ ایمان — مگر شیطانِ من گردد مسلمان»



اگر شیطان مسلمان گردد اینجا — همه کاری بسامان گردد اینجا
۱۳۳۵ چو چندان رنج بُرد آن مردِ طالب — که تا شد جانِ او بر نفس غالب
کسی کو سرِّ جان خواهد ز دلخواه — بسا رنجا که او بیند درین راه
کنون تو ای پسر چیزی که جُستی — همه در تست و تو در کار سستی
اگر در کارِ حق مردانه باشی — تو باشی جمله و هم خانه باشی
تویی بی‌خویشتن گُم گشته ناگاه — که تو جویندهٔ خویشی درین راه
۱۳۴۰ تویی معشوقِ خود با خویشتن آی — مشو بیرون ز صحرا با وطن آی
ازان حُبّ الوطن ایمانِ پاک است — که معشوقت درونِ جانِ پاک است

(۲) حکایت وزیر که پسر صاحب‌جمال داشت

وزیری را یکی زیبا پسر بود ... که ماه از مهرِ او زیر و زبر بود
جمالش ختم کرده دلبری را ... چشیده لب زُلالِ کوثری را
به خوبی همچو ابرو طاق بوده ... به نرگس رهزنِ عشاق بوده
۱۳۴۵ یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد ... چنان کو شد ندانم تا توان شد
نبود او را، به هیچ انواع، یارا ... که کردی سرِّ عشقش آشکارا
چنان همواره عشقش زار می‌سوخت ... که سرتاپای او هموار می‌سوخت
چو همدردی هم‌آوازی نبودش ... دران اندوه همرازی نبودش
درونِ دل نهان می‌داشت آن راز ... که تا از بی‌دلی هم ماند آن باز
۱۳۵۰ دو چشمش همچو باران گشت خونبار ... که تا شد هردو نابینا به یکبار
چو نابینایی آمد آشکارش ... به هر دردی زیادت شد هزارش
به آخر رازِ او گشت آشکاره ... جهانی خلق شد بر وی نظاره
چو تیره گشت چشم و روی زردش ... به درد آمد دلِ خلقی ز دردش
بزرگان و امیرانی که بودند ... همه در دیدنش رغبت نمودند
۱۳۵۵ وزیرِ شاه می‌آمد ز راهی ... پسر با او رسید آن جایگاهی
شنوده بود حالِ مردِ عاشق ... پیاده گشت در پیشِ خلایق
پسر را فارغ و آزاد با خویش ... خوشی بنشاند اندر پیشِ درویش
پسر گر مردمِ چشمِ پدر بود ... ولیکن کارِ آن عاشق دگر بود
که چشم عاشق از وی بود رفته ... ولی چشمِ پدر کی بود رفته
۱۳۶۰ وزیرِ نیک راضی گشت بی‌خشم ... که چشمِ کور یابد مردمِ چشم
به نابینای عاجز گفت آنگاه ... که «گر چشم تو شد زین روی چون ماه
پسر اینک به پیشِ تو نشسته ... چه می‌خواهی دگر ای چشم‌بسته؟»
چو عاشق آن سخن بشنود برجست ... بزد یک نعره و اُفتاد از دست
نه چندان ریخت اشک آن کاردیده ... که ریزد ابر با بسیار دیده
۱۳۶۵ وزیرش گفت «ای غافل ازین کار ... پسر با تو چرا گریی چنین زار؟»

زبـان بگشـاد نـابینایِ دلتـنگ | که «خون مـی‌گردد از دردِ دلم سـنگ
کـه مـی‌کردند عـمری در سـرِ من | کـه یک دم ایـن پسـر آیـد بـرِ من
کنون چون آمد ایـن مـهرویِ عشّاق | مـرا دو چشـم مـی‌باید ز آفـاق
اگـر جـویانِ او زیـن پـیش گشتم | کـنون جـویانِ چشمِ خویش گشتم
۱۳۷۰ مـرا گـر چشمِ مـن آیـد پـدیدار | بـه جـان گـردم جـمالش را خـریدار
مـرا گـر چشـم نـبوَد در مـیانه | چـه خـواهـم کـرد مـعشوقِ یگانه؟
اگـر عـالم هـمه مـعبود بـاشد | چـو نـبود چشم چه مقصود بـاشد
مـرا پس چشـم مـی‌باید نـه مـعشوق | که پیشِ کور چه خـالق چـه مـخلوق»



هـمه عـالم، جـمال انـدر جـمال است | ولیکـن کـور مـی‌گوید مـحال است
۱۳۷۵ اگـر بـینندهٔ ایـن راه گـردی | ز بـینایی خـویش آگـاه گـردی
دلت گـر پـاک ازیـن زنـدان بـرآیـد | ز هـر جـزویت صد بستان بـرآیـد
کـند هـر ذرّه خـاکِ شـورهٔ تـو | مـه و خـورشید را مسـتورهٔ تـو
تنت کور است و جان را چون عیانی‌ست | که یک‌یک ذرّه چون صاحبقرانی‌ست
ز یک جـوهر چـو دو عـالم بـرآیـد | ز هـر ذرّه کـه خـواهـی هـم بـرآیـد
۱۳۸۰ یقین می‌دان که هر جایی که خار است | بـه زیرِ آن بـهشتی چـون نگـار است
ولیکـن گـر بـرون آیـد ز پـرده | شوند آن کورچشمان زخـم خـورده

(۳) حکایت پادشاه که از سپاه بگریخت

در افـتادند در شـهری سـپاهی | گـریزان شـد نـهان زان شـهر شـاهی
بـه شـهری شـد بگـردانـید جـامه | نـه خـاصه بـاز دانسـتش نـه عـامه
بـجای آورد او را آشـنایی | بـدو گـفتا «چـرایی چـون گـدایی؟
۱۳۸۵ بگو آخر کـه 'من شـاهم' بـه ایشـان | چـرا بـنشسته‌ای خـوار و پـریشان؟»
شـهش گـفتا «مـرا مـی بس نـظاره | کـه گـر گـویم کـنندم پـاره پـاره»



کسی کو دیدهٔ سلطان ندارد — به سلطان رفتنش امکان ندارد
وگر بی‌دیده جویی قربتِ شاه — شوی در خونِ جانِ خویش آنگاه

(۴) حکایت شهزاده که مرد سرهنگ بر وی عاشق شد

یکی شهزاده چون مهپاره‌ای بود — که مهر از رشکِ او آواره‌ای بود
۱۳۹۰ ملکْ خورشید چون رویش بدیدی — چو صرعی از منهِ نو می‌طپیدی
چو پیشانیش لوحِ سیم بودی — برو از مشک جیم و میم بودی
چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی — به جیم و میم مُلکِ جم گرفتی
به ابرو حاجبی کردی قمر را — به مژگان صید گه دل گه جگر را
چو فتنه نرگسش می‌دید شب‌رنگ — به صید و شهسواری کردی آهنگ
۱۳۹۵ زهی شبرنگ و حرب آخر که او یافت — سوادِ صید را الحق نکو یافت
چو زنبور انگبینش را کمر بست — برای آن شکر نَی نیز بر بست
لبش هم انگبین و هم شکر بود — که هریک زین دو خوش‌تر زان دگر بود
دو نسپه داشت سی مرجان رفیقش — درخشنده چو سی دُر از عقیقش
ز اوجِ عالمِ بالا ستاره — ز هفتم آسمان کردی نظاره
۱۴۰۰ همی هرکس که روی او بدیدی — اگر جان داشتی پیشش کشیدی
یکی سرهنگ عاشق شد بران ماه — دلش سرگشته گشت و عقلْ گُمراه
به درد افتاد چون درمان نبودش — که جانش درخورِ جانان نبودش
بسی زیر و زبر آمد دران درد — که هرگز کس نگشت آگاه ازان مرد
نه چندان گشت در خون آن ستم‌کش — که هرگز گشته باشد هیچ غم‌کش
۱۴۰۵ مگر آن شاه را از کینه خواهان — پدید آمد یکی دشمن ز شاهان
پسر را پیش آن دشمن فرستاد — چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
پسر شد با بسی لشکر یزک‌دار — همه تشنه به خونِ دل فلک‌وار
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد — نمی‌گویم به پای آمد به سر شد
چنان دلشاد شد زآوازهٔ جنگ — که از آوازِ شادی مردِ دلتنگ

۱۴۱۰ به دست آورد اسپی و روان شد — ولی با جوشن و برگستوان شد
میانِ لشکرِ آن شاه‌زاده — تنش می‌شد سوار و جان پیاده
تماشای رخش دزدیده می‌کرد — نثارش هر زمان از دیده می‌کرد
زهی لذّت خوشا آن زندگانی — که روی یارِ خود بینی نهانی
رخِ یاری که دزدیده توان دید — درونِ جانش و در دیده توان دید
۱۴۱۵ چو القصّه سپه در هم رسیدند — به یک حمله دو صف بر هم دریدند
زمین تاریک گشت از هر دو کشور — فلک روشن نماند از گرد و لشکر
علی الجمله ز چرخِ کوژرفتار — چنان شهزاده‌ای آمد گرفتار
سپه بگریخت و آن شهزاده درماند — ز چندان خلق سرهنگ و پسر ماند
کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ — ولی او خویشتن افگند در پیچ
۱۴۲۰ ببردند آن دو تن را در وثاقی — یکی را وصل و دیگر را فراقی
نهادند آن دو تن را بند بر پای — بهم محبوسشان کردند یک جای
پسر پرسید از سرهنگ آخر — که «تو کی آمدی در جنگ آخر
نمی‌دانم ترا تو از چه خیلی — و یا تو در سپاهِ من طفیلی؟»
زبان بگشاد آن سرهنگِ گمراه — که «هستم شاهِ عالم را هواخواه
۱۴۲۵ چنان بود آرزو از دیرگاهم — که بپذیرد به خدمت بو که شاهم
چو شه را این سفر ناگاه افتاد — مرا هم نیز عزمِ راه افتاد
که گفتم در سفر حربی کنم سخت — مگر پیش شهم یاری دهد بخت
که تا نانی و نامی یابم از تو — همه عمره مقامی یابم از تو»
چو بشنید این سخن شهزاد از وی — ز غم آزاد گشت و شاد از وی
۱۴۳۰ بسی دل‌گرمی‌اش داد آن سرافراز — خود او دل گرم بود از دیرگه باز
دل سرهنگ از شادی چنان بود — که گفتی ملکِ نقدش صد جهان بود
اگرچه بود آن سرگشته در بند — به مردی خویشتن را می‌نه افکند
شبانروزیش کارِ آن پسر کرد — به هر دم خدمتِ او بیشتر کرد
همه شب پای مالیدیش تا روز — همه روزش سخن گفتی دل‌افروز

۱۴۲۵ چنان گستاخ شد با آن سمن‌بوی / که نبوَد وصفِ آن کارِ سخن‌گوی

دعا می‌کرد آن دلخسته هر روز / که یا رب این‌همه ناکامی و سوز

زیادت کن که تا نبوَد جُدایی / وزین زندان مده ما را رهایی

مرا چون هست این زندان بهشتی / بنفروشم بصد بُستانْش خشتی

چو شد آگاه ازان شهزاده آن شاه / جهانش تیره شد بی‌روی آن ماه

۱۴۴۰ چنان دلبند چون در بند باشد / پدر را صبر آخر چند باشد

چو در راه این‌چنین خرسنگ افتاد / بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد

چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار / شد این آن را و آن این را خریدار

قرار افتاد کان شاهِ خردمند / دهد دختر بدان شهزاده در بند

برفت آن شاه پیشِ شاه‌زاده / بدو آن دخترِ چون ماه داده

۱۴۴۵ بخواند او را و آن سرهنگ را نیز / که کاری نیست با ما جنگ را نیز

نه چندان کرد با هر دو نکویی / که من آن شرح گویم یا تو گویی

پس آنگه کارِ آن دختر چنان کرد / که ده گنجِ روان با او روان کرد

چو شهزاده به شهرِ خویش شد باز / ز بند و حبس دستش داده دمساز

میانِ خیلِ خود آن عالَم‌افروز / عروسی کرد و عشرت چل شبانروز

۱۴۵۰ گرفته بود در بر دلستانی / دران مدّت ندیدش کس زمانی

دلِ سرهنگ هر ساعت چنان بود / که با آن نیم جانش بیمِ جان بود

نه صبرش بود و نه یک دم قراری / به خون می‌گشت پرخونش کناری

دران چل روز و چل شب در تب و تاب / چو شمعی بود یعنی بی خور و خواب

ز بس کز رشک در خون می‌بغلتید / به هر ساعت دگرگون می‌بگردید

۱۴۵۵ کسی خو کرده تنها با چنان یار / نسوزد جانش افتاده چنان کار

پس از چل روز شهزادِ جوانبخت / پگاهی تاج بر سر رفت بر تخت

بایستادند جانداران سرافراز / کشیده هر یکی تیغی سرانداز

غلامان همچو مژگان صف کشیده / سیه‌دل جمله و سرکش چو دیده

وگر حال وزیرانش بپرسی / همه چون عرش زیر آورده کرسی

۱۴۶۰ دل آن شاه‌زادِ عالم‌افروز / بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
به پیش خویش خواندش چون درآمد / سلامش گفت، حالی در سرآمد
به خاک افتاد و هوش از وی جدا شد / ز حلقش نعره‌ای بی او رها شد
چو با هوش آمد آن افتاده در خاک / ازو پرسید آن شهزادهٔ پاک
که «ای سرهنگ، آخر این چه حال است؟ / که کارت ناله و تن همچو نال است
۱۴۶۵ چنین گشتی که تیماریت بوده‌ست / مگر بی من جگرخواریت بوده‌ست؟»
زبان بگشاد آن سرهنگ کهٔ ای شاه / دران زندان نبودم از تو آگاه
چو من چل روز هجرِ تو کشیدم / پس از چل روز امروزت بدیدم
ترا دیدم میانِ کار و باری / ز مشرق تا به مغرب گیر و داری
چنان خو کرده بودم بی‌فراقت / چنان بوده چنینم نیست طاقت
۱۴۷۰ دران جامه اگر آیی پدیدار / تبوانم شد دگر راهت خریدار
درین جامه که هستی گر بمانی / میانِ خسروی و کامرانی
کجا تاب آورد این جانِ پرجوش / که با این سلطنت گردد هم‌آغوش»
بگفت این و معیّن شد هلاکش / به صد زاری برآمد جانِ پاکش



اگر تو همّتِ مردانه یابی / شهِ آفاق را هم‌خانه یابی
۱۴۷۵ وگر تردامنی تو همچو سرهنگ / ز ضعفت زود آید پای در سنگ
اگر تو ره‌روی ای دوست ره بین / همه چیزی لباسِ پادشه بین
که گر جامه بپوشد شه هزاران / نگردی تو ز خیلِ بی‌قراران
غلط نکْنی یقین دانی چو مردان / که شه را هست دایم جامه گردان
جهان گر پُر سفید و گر سیاه است / همی دان کان لباسِ پادشاه است
۱۴۸۰ دو عالم چون لباس یک یگان است / یکی بین کَاحْوَلی شرکِ مغان است
بسی جامه‌ست شه را در خزانه / مبین جامه تو شه را بین یگانه
که هر کو ظاهری دارد نشان او / ز باطن بساز مانَد جاودان او
کسانی کز خدا دل‌زنده باشند / به چشمِ آخرت بیننده باشند

چـنین چشـمی اگـر بـاشد تـرا نیز	بـه چشـمِ آخـرت بینی هـمه چیز
۱۴۸۵ کـه چشـمِ ظـاهرت از نـقشِ اَوبـاش	نـپردازد سـرِ مـویی بـه نـقّاش
ولی نـقّاش را آنـت پـیشه	کـه نـقشِ خـود بـپوشاند هـمیشه
چو رویش را جمالِ بی‌حساب است	جـمالش را فـروغِ او حـجاب است
که گرچه خوبیِ خورشید فـاش است	ولی هـم نـورِ رویش دورباش است
جـهانی گـر بـوَد تـیغی کشـیده	بـه سـلطان ره بـرند اصحابِ دیـده
۱۴۹۰ تـرا بـا تـیغ و بَـردابَـردِ لشکـر	چه کار است؟ از همه جز شاه منگر
هـمه چیزی کـه مـی‌بینی پس و پیش	گـذر بـاید تـرا زان چیز واز خـویش
که تـا چـون نـقش بـرخیزد ز پیشت	دهـد نـقّاشِ مطلق قـربِ خـویشت

(۵) حکایت پیرمرد هیزم‌فروش و سلطان محمود

مگـر مـحمود بـا پـنجه سـواری	بـه ره در بـاز مـی‌گشت از شکـاری
یکـی خـیمه دران ره درگشـادند	شکـاری را بـر آتش مـی‌نهادند
۱۴۹۵ بـه ره در، شـاهْ پـیری نـاتوان دیـد	کـه بـارش پُشـتهٔ هـیزم گـران دیـد
بـرِ او رفت مـحمود از تـرحّـم	بدو گفتا «بـه چـند ایـن پشـته هـیزم؟»
نـمی‌دانست آن پـیرِ دونـده	کـه مـحمود است آن هـیزم خـرنده
زبـان بگشـاد مـردِ پـیر ک«ای میر	به دو جَو می‌فروشم بـی دو جَـو گـیر»
یکـی هـمیان کـه صـد دیـنار زر بـود	دو جـو آن هـر قـراضـه بیشتر بـود
۱۵۰۰ شـه آن بگشـاد و پـیش پـیر بـنشست	نـهادش یک قـراضـه بـر کـفِ دست
بدو گفت «این دو جو زر باشد ای پیر	اگـر خـواهـی ز مـن بسـتان و بـرگیر»
«مگر» گفتا «دو جـو افـزون بـوَد ایـن	ترازو نیست سـختن چـون بـوَد ایـن»
نـهادش یک قـراضـه نـیز بـر دست	بدو گفتا «نگه کن کاین دو جو هست؟»
جـوابش داد ک«ایـن بـاشد زیـادت	تـوان دانست نـاسخته بـه عـادت»
۱۵۰۵ یکی دیگر بداد و گفت «چـون است؟»	چنین گفت او که «این یک هم فزون است»
بـدین تـرتیب مـی‌دادش یکـایک	ولی دانست کـافزون است بـی‌شک

چو القصّه همه همیان بپرداخت — دلش بگرفت ازان در پیر انداخت
که «زر در صرّه کن کین صرّهٔ اوست — به سوی شهر بر کآنجا ترازوست
دو جو برگیر و باقی این زمان زود — به دستِ حاجبِ سلطان رسان زود»
۱۵۱۰ مگر آن پیر زر می‌بستد از شاه — شه از پیشش فرس افگند در راه
چو روزِ دیگر آمد شاه بر تخت — به درگاه آمد آن پیرِ نگون‌بخت
چو شه را دید در دل دامش افتاد — ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
یقینش شد که شاه آئینهٔ اوست — همین شاه آشنای دینهٔ اوست
چو شاهش دید گفتا «ره دهیدش — یکی کرسی به پیشِ صف نهیدش»
۱۵۱۵ نشست القصّه و شه گفت «ای پیر، — چه کردی، پیشِ من کن جمله تقریر»
چنین گفت او که «ای شاه دل‌افروز — گرسنه خفته‌ام من دوش تا روز»
شهش گفتا «چرا؟» گفتا «دران راه — نکردی هیچ بَیْعی با من آنگاه
چو خویشم خواجه می‌پنداشتی تو — که دوشم گرسنه بگذاشتی تو»
شهش گفتا «برو آن زر نگه دار — که خاصِ تست آن جمله به یکبار»
۱۵۲۰ زبان بگشاد پیر و گفت «ای شاه، — چو می‌دادی به من آن زر به یکراه
چرا دی می‌توانستی ندادی — به یک‌یک برکفِ من می‌نهادی؟»
شهش گفتا که «می‌خواندی مرا میر — ندانستی که سلطانم من ای پیر؟
به دل در آرزو آمد چنانم — که بشناسی که من شاهِ جهانم
چو از شاهیِ من آگاه گشتی — به هر حاجت که داری شاه گشتی»

□

۱۵۲۵ عزیزا، پیرِ هیزم‌کش درین راه — تویی و نورِ حق آن حضرتِ شاه
ز حق یک‌یک نفس در زندگانی — چو آن یک‌یک قراضه می‌ستانی
چو فردا عمرِ جاویدان بیابی — به پیشِ تخت آن همیان بیابی
هزاران قرن ازان عمرِ گرامی — دمی نبوَد چنین دان گر تمامی
چو آن دم را گذشتن روی نبوَد — هزاران قرن پس یک موی نبوَد
۱۵۳۰ گر آنجا خسته گردی یک زمان تو — بیابی ذوقِ عمرِ جاودان تو

وگر بندِ زمان بر پای گیری زمانی باشی و بر جای میری

المقالة الخامسة

پسر آمد دوُمْ یک با پدر گفت که «من در جادویی خواهم گهر سفت
ز عالم جادویی می‌خواهدم دل مرا گر جادویی آید بحاصل
تماشا می‌کنم در هر دیاری به شادی می‌زنم بر هر کناری
۱۵۲۵ گهی در صلح باشم گاه در حرب شود جولانگهِ من شرق تا غرب
زمانی خویشتن را مرغ سازم زمانی همچو مردم سرفرازم
زمانی کوه گیرم چون پلنگان زمانی بحر شورم چون نهنگان
همه صاحب‌جمالان را ببینم درونِ پرده با هریک نشینم
به هر چیزی که خواهم راه یابم ز ماهی حکمِ خود تا ماه یابم
۱۵۳۰ درین منصب تأمّل کن نکو تو ازین خوش‌تر کرا باشد بگو تو»

جواب پدر

پدر گفتش که «دیوت غالب آمد دلت زان جادویی را طالب آمد
که از دیوت گر این حاصل نبودی ترا این آرزو در دل نبودی
اگر از دیو بگذشتی برستی وگرنه مُدبری شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ که کارِ دیو می‌خواهی دگر هیچ
۱۵۳۵ خدا را گِرده‌ای نِدْهی به درویش هوا را بازگیری صد ره از خویش
سخی باشی ریا را و هوا را ولیکن دوزخی باشی خدا را

(۱) حکایت شبلی با مرد نانوا

مگر بوده‌ست جایی نانوایی که بشنید او ز شبلی ماجرایی
بسی بشنیده بود آوازهٔ او ندیده بود روی تازهٔ او
بسی در شوقِ او بنشسته بودی که او را عاشقی پیوسته بودی

۱۵۵۰ نبود او عاشقش از روی دیدن — ولیکن عاشقش بود از شنیدن
مگر یک روز شبلی گرمگاهی — در آمد گرم روز از دور راهی
بر آن نانوا شد تا خبر داشت — وزان دُکّانِ او یک گرده برداشت
کشید از دستِ او آن نانوا نان — که «ندهم مر ترا ای بی‌نوا نان»
ندادش نان و شبلی زو گذر کرد — کسی آن نانوا را زو خبر کرد
۱۵۵۵ که «او شبلی ست، گر تو سازگاری — چرا یک گِرده از وی بازداری؟»
دوید آن نانوا ره تا به پایان — ازان تشویر پشتِ دست خایان
به صد زاری به پای او درافتاد — به هر ساعت به دستی دیگر افتاد
بسی عذرش نمود و کرد اعزاز — که تا آن را تدارک چون کند باز
چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه — که «گر خواهی که آن برخیزد از راه
۱۵۶۰ برو فردا و دعوت ساز ما را — به یک ره مجمعی کن آشکارا»
برفت آن نانوا القصّه حالی — فرو آراست قصری سخت عالی
یکی دعوت بزیبایی چنان کرد — که صد دینارِ زر در خرجِ آن کرد
نه چندان کرد هر چیزی تکلّف — که کس را می‌رسید آنجا تصرّف
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد — که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
۱۵۶۵ به آخر چون همه بر خوان نشستند — دعا چون گفت شبلی نان شکستند
عزیزی بود چون شولیده حالی — ز شبلی کرد آن ساعت سؤالی
که «نه خوبی شناسم من نه زشتی — بگو تا دوزخی کیست و بهشتی؟»
جوابی داد شبلی آن اخی را — که «گر خواهی ببینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوتِ ما — که دعوت ساخت سویِ شهرتِ ما
۱۵۷۰ نداد او گِرده‌ای بهرِ خدا را — ولیکن داد صد دینار ما را
کشید از بهرِ شبلی صد غرامت — به حق یک گِرده ندهد تا قیامت
که گر یک گِرده دادی بی‌درشتی — نبودی دوزخی، بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن — همه آبش همه نانش سیه کن»

اگر خواهی که باشی دوزخی تو | چنین شو گر شوی مردِ سخی تو
۱۵۷۵ خدا را گر پرستی تو باخلاص | بکن جهدی که گردی از ریا خاص
برای سگ توانی بود حاجر | برای حق نه باشی ایشْت کافر!

(۲) حکایت مرد نمازی و مسجد و سگ

شبی در مسجدی شد نیک‌مردی | که در دین داشت اندک مایه دردی
عزیمت کرد آن شب مردِ دلسوز | که نبوَد جز نمازش کار تا روز
چو شب تاریک شد بانگی برآمد | کسی گفتی بدین مسجد درآمد
۱۵۸۰ چنان پنداشت آن مردِ نمازی | که هست آن کاملی در کارسازی
بدل گفتا «چنین جایی چنین کس | برای طاعتِ حق آید و بس
مرا این مرد نیکو هوش دارد | نماز و طاعتِ من گوش دارد»
همه شب تا به روزش بود طاعت | نیاسود از عبادت هیچ ساعت
دعا و زاریِ بسیار کرد او | گهی توبه گه استغفار کرد او
۱۵۸۵ بجای آورد آداب و سُنن را | نکو بنمود الحق خویشتن را
چو صبحِ صادق از مشرق برآمد | وزان نوری بدان مسجد درآمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته | یکی سگ بود در مسجد بخفته
ازان تشویر خون در جانش افتاد | چو باران اشک بر مژگانش افتاد
دلش بر آتشِ خجلت چنان سوخت | که از آهِ دلش کام و زبان سوخت
۱۵۹۰ زبان بگشاد و گفت «ای بی‌ادب مرد | ترا امشب، بدین سگ، حقّ ادب کرد
همه شب بهرِ سگ در کار بودی | شبی حق را چنین بیدار بودی؟
ندیدم یک شبت هرگز باخلاص | که طاعت کردی از بهرِ خدا خاص
بسی سگ از تو بهتر، ای مُرایی | ببین تا سگ کجا و تو کجایی؟
ز بی‌شرمی شدی غرقِ ریا تو | نداری شرم آخر از خدا تو
۱۵۹۵ [چو پرده بر فتَد از پیش آخر | چه گویی با خدای خویش آخر]
کنون چون پایگاهِ خود بدیدم | امید از کارِ خود کلّی بریدم

ز مـن کـاری نـیاید در جـهان نـیز / وگـر آیـد سگـان را شـاید آن نـیز»

□

چـرا خـواهـی حـریف دیـو بـودن / ز نـفْسِ سگ صـفت کـالیو بـودن
ازیـن ظـلم آشـیانِ دیـو بگـریز / وزیـن زنـدانِ پـرکالیو بگـریز
۱۶۰۰ چـه مـی‌خواهـی ازیـن دجّال‌پایان / چـه مـی‌جویی ازیـن مـهدی‌نمایان
تـرا چـون دشـمنی از دوسـتان است / خسک در راهِ تـو از بـوستان است
بسـی دجّـالِ مـهدی‌روی هسـتند / کـه چـون دجّـال از پـندار مسـتند
پـیِ دجّـالِ جـادو چـند گـیری / نـه وقت آمـد کـه آخـر پـند گـیری
اگـر آخـر دمـی زیـن نـاتمامی / پـیِ دجّـال گـیرد هـفت گـامی
۱۶۰۵ چـنین نـقل است از دانـندهٔ راز / کـه «نـتوانـد کـه گـردد زو دمـی بـاز
مـتابع گـردد او را در هـمه حـال / بـماند جـاودان در خـیلِ دجّـال»
کسی کز هفت گامی کان نه دین است / پـی دجّـال بـرگیرد چـنین است
کـسی هـفتاد سـال از مکـر و تـلبیس / نـهد گـام ای عـجب بـر گـامِ ابـلیس
چـو ابـلیس است دجّـالی کـه اوراست / نـدانـم چـون بـوَد حـالی کـه اوراست
۱۶۱۰ چـو بـر حـالت یکـی دیـو است مکّـار / یکـی دنـیا یکـی نـفسِ سـتمگار
کـسی را ایـن‌همه دجّـالِ سـرکش / چگـونه زو بـرآیـد یـک نـفس خـوش
بسـا مـهدی‌دلِ پـاکـیزه رفـتار / کـه از دجّـالِ دنـیا شـد گـرفتار
بسـا خـونا کـه ایـن دجّـال کـردش / نـه روزی، ده هـزاران سـال کـردش

(۳) مناظرهٔ عیسی علیه السلام با دنیا

مسـیحِ پـاک کـز عُـقبیٰ عـلو داشت / بسـی دیـدارِ دنـیا آرزو داشت
۱۶۱۵ مگـر مـی‌رفت روزی غـرقهٔ نـور / بـه ره در پـیر زالی دیـد از دور
سـپیدش گـشته مـوی و پشت در خـم / فـتاده جـسملهٔ دنـدانش از هـم
دو چشمش ازرق و چـون قـیر رویش / نـجاست مـی‌دمید از چـار سـویش
بـه بـر در جـامهٔ صـدرنگ بـودش / دلی پـرکین مـیانِ چـنگ بـودش

ز صد رنگ و نگارش کرده یک دست — دگر دستش به خون آلوده پیوست

۱۶۲۰ به هر موییش منقارِ عُقابی — فرو هشته به روی او نقابی

چو عیسی دید او را گفت «ای زال — بگو تا کیستی تو زشتِ مختال؟»

چنین گفتش که «چون بس راستی تو — منم کاین آرزو می‌خواستی تو»

مسیحش گفت «تو دنیای دونی؟» — «منم» گفتا «چنین باری تو چونی؟»

مسیحش گفت «چون در پرده‌ای تو — چرا این جامه رنگین کرده‌ای تو؟»

۱۶۲۵ چنین گفت او که «در پرده ازانم — که تا هرگز نبیند کس عیانم

که گر رویم بدین زشتی ببینند — کجا یک لحظه پیشِ من نشینند

ازان این جامه رنگین کرده‌ام من — که دامِ عالمی زین کرده‌ام من

مرا چون جامه رنگارنگ بینند — همه ناکامه مِهرِ من گزینند»

مسیحش گفت «ای زندانِ خواری — چرا یک دست خون‌آلود داری؟»

۱۶۳۰ چنین گفت او که «ای صدرِ یگانه — ز بس شوهر که کُشتم در زمانه»

مسیحش گفت «پس ای زالِ سرمست — نگار از بهرِ چه کردی دگر دست؟»

چنین گفت او که «چون شوهرفریبم — بسی باید نگار از بهرِ زیبم»

مسیحش گفت «چون کُشتی جهانی — بر ایشان رحمتت نامد زمانی؟»

چنین گفت او که «من رحمت چه دانم — من این دانم که خونِ جمله رانم»

۱۶۳۵ مسیحش گفت «چندین ای پریشان — که ناوردی یکی شفقت بر ایشان»

چنین گفت او که «من شفقت شنودم — ولی بر هیچ کس مُشفق نبودم

منم در گردِ عالم هر زمانی — که می‌افتد به دامِ من جهانی

همه کس را گلوگیر آمدم من — مُریدِ خویش را پیر آمدم من»

ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت — که «من بیزار گشتم از چنین جفت

۱۶۴۰ ببین این احمقانِ بی‌خبر را — که می‌خواهند دنیا یکدگر را

نمی‌گیرند عبرت زین بلایه — نمی‌سازند از تسلیم مایه

دریغا خلق این معنی ندیدند — که دین از دست شد دنیا ندیدند»

چو حرفی چند گفت آن پاکِ معصوم — بگردانید روی از دنیِ شوم



چو مُرداری است این دنیای غدّار	تو گشته همچو سگ مشغولِ مردار
۱۶۴۵ چو دربندِ سگ و مردار باشی	پس از هر دو بتر صد بار باشی
گر این سگ می‌نگردد سیرِ مردار	تو زین سگ می‌نگردی سیر یک بار
اگر بندش کنی زو رسته باشی	وگرنه تا به جان زو خسته باشی

(۴) حکایت رُهبان با شیخ ابوالقاسم همدانی

ز رُهبانی یکی دَیری نکو کرد	درش در بست و یک روزن فرو کرد
در آنجا مدّتی بنشست در کار	ریاضتها بجای آورد بسیار
۱۶۵۰ مگر بوالقاسمِ همدان از آن راه	در آمد گردِ آن می‌گشت یک ماه
ز هر سویی بسی می‌دادش آواز	نیامد هیچ رهبان پیشِ او باز
علی الجُمله ز بس فریاد کو کرد	ز بالا مردِ رُهبان سر فرو کرد
بدو گفتا که «ای مردِ فضولی	منِ سرگشته را چندین بشولی؟
چه می‌خواهی ز من با من بگو راست؟»	به رُهبان گفت شیخ «آنست درخواست
۱۶۵۵ که معلومم کنی از دوستداری	که در این جایگه تو در چه کاری؟»
زبان بگشاد رهبان گفت «ای پیر	کدامین کار؟ ترکِ این سخن گیر
سگی می‌دیده‌ام در خود گزنده	به گردِ شهر بیهوده دونده
درین دَیرش چنین محبوس کردم	درش دربستم و مدروس کردم
که در خلقِ جهان بسیار افتاد	درین دَیرم کنون این کار افتاد
۱۶۶۰ منم ترک زن و فرزند کرده	به زندانی سگی در بند کرده
تو نیزش بند کن تا هر زمانی	نگردد گردِ هر شوریده جانی»



سگت را بند کن تا کی ز سَودا	که تا مسخت نگردانند فردا
چنین گفته‌ست پیغامبر به سایل	که مسخِ امّتِ من هست در دل
دلت قربانِ نفس زشت‌کیش است	ترا زین کیش بس قربان که پیش است

۱۶۶۵ ترا افراسیابِ نفس ناگاه — چو بیژن کرد زندانی درین چاه
ولی اکوانِ دیو آمد به جنگت — نهاد او بر سرِ این چاه سنگت
چنان سنگی که مردانِ جهان را — نباشد زورِ جُنبانیدن آن را
ترا پس رستمی باید درین راه — که این سنگِ گران برگیرد از چاه
ترا زین چاهِ ظلمانی برآرد — به خلوتگاهِ روحانی در آرد
۱۶۷۰ ز ترکستانِ پُرمکرِ طبیعت — کند رویت به ایرانِ شریعت
برِ کیخسروِ روحت دهد راه — نهد جامِ جمت در دست آنگاه
که تا آن جام یک یک ذرّه گردید — به رأی العین می‌بینی چو خورشید
ترا پس رستمِ این راه پیر است — که رخشِ دولت او را بارگیر است
سگِ دیوانه را چون دم چنان است — که در مردم اثر از وی عیان است
۱۶۷۵ بزرگی را که بوی و بار باشد — برش بنشین کاثر بسیار باشد
که هرکو دوستدارِ پیر گردد — همه تقصیرِ او توفیر گردد
ولیکن تو نه پیری نه مُریدی — که یک دم بایزیدی گه یزیدی
تو تاکی بُرجِ ذوجسدَین باشی — میانِ کفر و دین مابَین باشی
نه مردِ خرقه‌ای نه مردِ زنّار — نه اینیّ و نه آن هردو به یکبار
۱۶۸۰ ز جلفی از مسلمانی بریده — به ترسایی تمامت نارسیده

(۵) حکایتِ مردِ ترسا که مسلمان شد

یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز — به می خوردن شد آن جاهل دگر روز
چو مادر مست دید او را ز دردی — بدو گفت «ای پسر، آخر چه کردی
که شد آزرده عیسی زود از تو — محمّد ناشده خشنود از تو»

□

مخنّث‌وار رفتن ره نکو نیست — که هر رعنامزاجی مردِ او نیست
۱۶۸۵ به مردی رَو دران دینی که هستی — که نامردی‌ست در دین بت‌پرستی

(۶) حکایتِ امیرالمؤمنین عمر، رضی الله عنه

عمر یک جزو از توریت بگرُفت — پیمبر چون چنان دیدش چنین گفت
که «با توریت ممکن نیست بازی — مگر خود را جهودِ صِرف سازی»

□

جهودِ صِرف باید بود ناکام — که بهتر این جهود از مردمِ خام
تو نه اینی و نه آن، این حرام است — که در دین ناتمامی ناتمام است
۱۶۹۰ تو نه در کفر و نه در دین تمامی — بگو آخر که تو در چه مقامی؟

(۷) حکایت گبر که پُل ساخت

یکی گبری که بودی پیر نامش — که جِدّی بود در گبری تمامش
یکی پُل او ز مالِ خویشتن کرد — مسافر را محبّ از جان و تن کرد
مگر سلطانِ دین محمود یک روز — بدان پُل در رسید از راه پیروز
یکی شایسته پُل از سوی ره دید — که هم نیکو و هم بر جایگه دید
۱۶۹۵ کسی را گفت کاین خَیری بلندست — که بنیادِ چنین پُل اوفگندست؟»
بدو گفتند «گبری پیر نامی» — ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی
بخواندش گفت «پیری تو ولیکن — گمانم آن‌که هستی خصمِ مؤمن
بیا هر زر که کردی خرجِ پُل تو — بهای آن ز من بستان بکُل تو
که چون گبری تو جانت بی‌درود است — ترا چونین پُلی زان سوی رود است
۱۷۰۰ وگر نستانی این زر بگذری تو — کجا با من به پُل بیرون بری تو؟»
زبان بگشاد آن گبر آشکاره — که «گر شخصم کند شه پاره پاره
نه بفروشم نه زر بستانم این را — که این بنیاد کردم بهرِ دین را»
شهش محبوس کرد و در عذابش — نه نانی داد در زندان نه آبش
به آخر چون عذاب از حد برون شد — دل گبرش به خاک افتاد و خون شد
۱۷۰۵ به شه پیغام داد و گفت «برخیز — درآور پای این ساعت به شبدیز
یکی اُستاد بَر با خود گرامی — که این پُل را کنند قیمت تمامی»

ازین دلشاد شد شاهِ زمانه / سوی پُل گشت با خلقی روانه

چو شاه آنجا رسید و خلقِ بسیار / بدان پُل ایستاد آن گبرِ هشیار

زبان بگشاد و آنگه گفت «ای شاه / تو اکنون قیمتِ این پُل ز من خواه

۱۷۱۰ هلاکِ خود درین سرپُل کنم ساز / جوابِ تو دران سرپُل دهم باز

ببین اینک بها ای شاهِ عالی» / بگفت این و در آب افتاد حالی

چو در آب اوفگند او خویشتن را / ربودش آب و جان درباخت و تن را

تن و جان باخت، دل از دین نپرداخت / چو آن بودش غرض با این نپرداخت.



در آب افگند خویش آتش‌پرستی / که تا در دینِ او ناید شکستی

۱۷۱۵ ولی تو در مسلمانی چنانی / که بربوده‌ست آبت جاودانی

چو گبری بیش دارد از تو این سوز / مسلمانی پس از گبری بیاموز

کِه خواهد داشت در آفاق زَهره / که پیشِ حق برد نقدِ نبهره

قیامت را قوی نقدی بباید / که آن معیار ناقد را بشاید

در آن ساعت که از جسمِ تو جان شد / دلی پُربت برِ حق چون توان شد

۱۷۲۰ بینداز این همه بت با تو در پوست / که با بتخانه نتوان شد برِ دوست

اگر پای کسی را خفتن آید / ازو کی سوی منبر رفتن آید

چو نتوان شد به منبر پای خفته / به حق نرسد دلی بر جای خفته

اگر یک دم کسی بیدار باشد / چه گر یک دم بوَد بسیار باشد

همه عمرت به غفلت آرمیدی / زمانی رویِ بیداری ندیدی

۱۷۲۵ کرا خوابی چنین پربرگ باشد / که چون بیدار گردد مرگ باشد

غم خویشت چو نیست ای مردِ آخر / غم تو پس کِه خواهد خورد آخر؟

بکَش بی‌سرکشی باری که داری / به دستِ خویش کن کاری که داری

که کس غم‌خواریِ کارِ تو نکْند / دمی حمّالیِ بارِ تو نکْند

(۸) سؤال مرد درویش از جعفر صادق

مگر پرسید آن درویش حالی — بصدق از جعفرِ صادق سؤالی

۱۷۳۰ که «از چیست این همه زهدت شب و روز؟» — جوابش داد آن شمعِ دل افروز

که «چون کارم یکی دیگر نمی‌کرد — کسی روزی غمِ چون من نمی‌خورد

چو کارِ من مرا بایست کردن — فگندم کاهلی کردن ز گردن

چو رزقِ من مرا افتاد آغاز — مرا نه حرص باقی ماند و نه آز

چو مرگِ من مرا افتاد ناکام — برای مرگِ خود برداشتم گام

۱۷۳۵ چو در مردم وفایی می‌ندیدم — بجان و دل وفای حق گزیدم

جُزین چیزی که می‌پنداشتم من — چو می‌پنداشتم بگذاشتم من».

□

نمی‌دانم که تو با خود بس آیی — ز چندین تفرقه تا واپس آیی

سه پهلوست آرزوهای من و تو — تو می‌خواهی که گردی چارپهلو

چو کعبه یک‌جهت شو گر زمایی — بسانِ کعبتین آخر چرایی؟

۱۷۴۰ ترا نه بهرِ بازی آفریدند — ز بهرِ سرفرازی آفریدند

مده از دست عمرِ خویش زنهار — مخور بر عمرِ خود زین بیش زنهار

نمی‌دانی که هر شب صبح بشتافت — ترا در خواب جیبِ عمر بشکافت

ازان ترسم که چون بیدار گردی — نبینی هیچ نقدی خوار گردی

همه کارِ تو بازی می‌نماید — نمازت نانمازی می‌نماید

۱۷۴۵ نمازی کان به غفلت کرده‌ای تو — بهای آن نیابی گِرده‌ای تو

(۹) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد

یکی مجنون که رفتی در ملامت — بدو گفتند «فردای قیامت

کسی باشد که ده ساله نماز او — منادی می‌زند شیب و فراز او

به یک گرده ازو نخرَد کسی آن — بگوید برسرِ مجمع بسی آن»

جوابش داد مجنون که «ان نیرزد — نمازش آن همه یک نان نیرزد

۱۷۵۰ که گر بخریدی آن را خلقِ وادی / نبودی حاجتِ چندان منادی».

□

وگر صد کار باشد از مجازت / نیاید یاد ازان جز در نمازت

نمازت چون چنین باشد مجازی / بوَد اندر حقیقت نانمازی

(۱۰) حکایت دیوانه و نماز جمعه

یکی دیوانه بود از اهلِ رازی / نکردی هیچ تنها جز نمازی

کسی آورد بسیاری شفاعت / که تا آمد به جمعه در جماعت

۱۷۵۵ امام، القصّه، چون برداشت آواز / همی دیوانه غُنْباىْ کرد آغاز

کسی بعد از نماز از وی بپرسید / که «جانت در نماز از حق نترسید

که بانگ گاو کردی بر سرِ جمع / سرت بایَد بریدن چون سرِ شمع»

چنین گفت او که «امامم مقتدا بود / بدو چون اقتدای من روا بود

چو در الحمد گاوی می‌خرید او / ز من هم بانگِ گاوی می‌شنید او

۱۷۶۰ چو او را پیش رو کردم بهر چیز / هر آنچ او می‌کند من می‌کنم نیز»

کسی پیشِ خطیب آمد بتعجیل / سؤالش کرد ازان حالت بتفصیل

خطیبش گفت «چون تکبیر بستم / دهی مِلک است جایی دوردستم

[چو در الحمد خواندن کردم آغاز / به خاطر اندر آمد گاوِ دِه باز]

ندارم گاو گاوی می‌خریدم / که از پس بانگِ گاوی می‌شنیدم.»

المقالة السادسة

۱۷۶۵ پسر گفتش که «هر خلقی که هستند / همه دل در هوای خویش بستند

قدم خود از هوا بر می‌نگیرند / که گامی بی ریا بر می‌نگیرند

چو هست این دَور دَورِ نفس امروز / نمی‌بینم دلی بر نفس پیروز

گر از بهرِ هوای خویش من نیز / کنم از سحر حاصل اندکی چیز

چو در آخر بوَد توبه ازانم / ندارد، ای پدر، چندان زیانم»

جواب پدر

۱۷۷۰ پدر گفتش که «ای مغرور مانده / ز اسرارِ حقیقت دور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی / چو می‌دانی که تو فردا نمانی
به بابل می‌روی ای مردِ فرتوت / که سحر آموزی از هاروت و ماروت
هزاران سال شد کان دو فرشته / نگونسارند جایی تشنه گشته
وزیشان آنگهی تا آبِ آن چاه / مسافت یک بدست است، ای عجب، راه
۱۷۷۵ چو نتوانند خود را آب دادن / کجا در می‌توانندت گشادن؟
چو اُستاد این‌چنین باشد پریشان / که خواهد کرد شاگردیِ ایشان؟
ترا امروز بینم دیو گشته / که خواهم گشت در فردا فرشته
مگر مرگت به بابل می‌دواند / که سرگردان و غافل می‌دواند
اگر مرگ تو در بابل نبودی / ترا این آرزو در دل نبودی»

(۱) حکایت عزرائیل و سلیمان علیهما السلام و آن مرد

۱۷۸۰ شنیدم من که عزرائیلِ جانسوز / در ایوانِ سلیمان رفت یک روز
جوانی پیشِ او دیدش نشسته / نظر بگشاد پیشِ او فرشته
چو او را دید پیشِ او به در شد / جوان از بیمِ او زیر و زبر شد
سلیمان را چنین گفت آن جوان زود / که «فرمان ده که تا میغ این زمان زود
مرا زین جایگه جایی برد دور / که گشتم از نهیبِ مرگ رنجور»
۱۷۸۵ سلیمان گفت تا میغ آن زمانش / بَرَد از پارس تا هندوستانش
چو یک روزی بسر آمد ازین راز / به پیش تخت، عزرائیل شد باز
سلیمان گفتش «ای بی‌تیغ خون‌ریز / چرا کردی نظر سوی جوان تیز؟»
جوابش داد عزرائیل آنگاه / که «فرمانم چنین آمد ز درگاه
که او را تا سه روز از راه برگیر / به هندستانْش جان ناگاه برگیر
۱۷۹۰ چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز / کز اینجا چون رود آنجا به سه روز؟
چو میغ آورد در هندوستانش / شدم آنجا و کردم قبضِ جانش»



مدامت این حکایت حسبِ حال است / که از حکمِ ازل گشتن محال است
چه برخیزد ز تدبیری که کردند / که ناکام است تقدیری که کردند
همی از نقطهٔ تقدیر اوّل / نگه می‌کن مشو در کار اَحوَل
۱۷۹۵ چو کارِ او نه چون کارِ تو آید / گلی گر بشکفد خارِ تو آید
چو مشرک بود هر کو در دویی بود / بلای من منی بود و تویی بود
چو برخیزد دو بودن از میان راست / یکی گردد، بهم، این‌خواست وان خواست
ز هر مژه اگر صد خون گشایی / فرو بستند چشمت، چون گشایی؟
چو دستت بسته‌اند ای خسته آخر / چه بگشاید ز دستِ بسته آخر؟
۱۸۰۰ گرفته دردِ دین اهلِ خرد را / میانِ جادویی خواهی تو خود را
همه اجزای عالم عینِ دردند / سر افشانانِ میدانِ نبردند
تو یک دم دردِ دین داری؟ نداری / بجز سودای بیکاری نداری
اگر یک ذرّه دردِ دین بدانی / بمیری ز آرزوی زندگانی
و لیکن بر جگر ناخورده تیغی / نه هرگز درد دانی نه دریغی

(۲) حکایت آن جوان که از زخمِ سنگ منجنیق بیفتاد

۱۸۰۵ جوانی داشت دیرینه رفیقی / رسیدش زخمِ سنگِ منجنیقی
میانِ خاک و خون آغشته می‌گشت / رسیده جان به لب سرگشته می‌گشت
دمی دو مانده بود از زندگانیش / رفیقش در میان ناتوانیش
بدو گفتا «بگو تا چونی آخر؟» / جوابش داد «تو مجنونی آخر
اگر سنگی رسد از منجنیقت / بدانی تو که چون است این رفیقت
۱۸۱۰ ولی ناخورده سنگی کی بدانی؟» / بگفت این و برست از زندگانی.



چه دانی تو که مردان در چه دردند / ولی دانند دردْ آنها که مردند
اگر دردِ مرا دانی دوایی / بکن ور نه برو بنشین بجایی

نصیبِ من ــ چو ماهم زیرِ میغ است ــ دریغ است و دریغ است و دریغ است

مرا صد گونه اندوه است اینجا که هریک مِه ز صد کوه است اینجا

۱۸۱۵ اگر من قصّهٔ اندوه گویم بر دریا و پیش کوه گویم

شود چون سیل کوه اینجا ز اندوه چو دریا اشک گردد جملهٔ کوه

چنین نقلی درست آمد ز اخبار که هر روزی که صبح آید پدیدار

میان چار رکن و هفت دایر شود هفتاد میغ از غیب ظاهر

بر آن هر دل کزو اندوه دارد ز شست و نُه برو اندوه بارد

۱۸۲۰ ولی هر دل که از حق باشدش صبر همه شادی برو بارد به یک ابر

زمین و آسمان دریای درد است نگردد غرقه هرکو مرد مرد است

چو گیرم بر کنار بحر خانه ز موجم بیم باشد جاودانه

فرو رفتم به دریایی من ای دوست که جانِ صد هزاران غرقهٔ اوست

چو چندین جان فرو شد هر زمانی کجا با دید آید نیم جانی

۱۸۲۵ عجب نبوَد که گم گردم به یکبار عجب باشد اگر آیم پدیدار

(۳) حکایت دیوانه به شهر مصر

به شهر مصر در شوریده‌ای بود که در عینُ الیقینش دیده‌ای بود

چنین گفت او که «هر شوریدهٔ راه که میرد از غمِ معشوق ناگاه

عجب نیست آن، عجب اینست کین سوز گذارد عاشقی در زندگی روز».

□

اگر عاشق بماند زنده روزی بوَد چون شمع در اشکی و سوزی

۱۸۳۰ نگیرد کارِ عاشق روشنایی مگر چون شمع سوزد در جدایی

چو سوز عاشق از صد شمع بیش است چو شمعش روشنی از شمعِ خویش است

اگر معشوق یابد عاشقِ زار دوان گردد به سر مانندِ پرگار

(۴) حکایت فخرالدین گرگانی و غلام سلطان

به گرگان پادشاهی پیش‌بین بود — که نیکو طبع بود و پاک دین بود

چو بودش لطفِ طبع و جاه و حرمت — درآمد فخرِ گرگانی به خدمت

۱۸۳۵ زبان در مدحتِ او گوش می‌داشت — که آن شه نیز بس نیکوش می‌داشت

غلامی داشت آن ماهِ زمانه — چو یوسف در نکورویی یگانه

دو زلفش چون دو ماهی بود مشکین — چه می‌گویم دو هندو بود در چین

رخش چون ماه بود و زلف ماهی — ز ماهی تا به ماهش پادشاهی

اگر ابروی او چشمی بدیدی — چو ابروی کژش چشمی رسیدی

۱۸۴۰ دو نرگس از مژه هم‌خانهٔ خار — دو لب همشیوهٔ یک دانهٔ نار

لب شیرینش چندانی شکر داشت — که نَی پیشِ لبش بسته کمر داشت

دهانش از چشمِ سوزن تنگ‌تر بود — ازان چشم از دهانش بی‌خبر بود

مگر یک روز آن شاهِ سرافراز — سپه را خواند و جشنی کرد آغاز

نشسته بود شادان فخر آن روز — در آمد آن غلامِ عالم افروز

۱۸۴۵ به خوبی رهزنِ هر جا که جانی — به شیرینی شکرریزِ جهانی

هزاران دل به مژگان در ربوده — به هر یک موی صد جان در ربوده

کمندِ زلفِ بر خاک اوفگنده — به لب شوری در افلاک اوفگنده

چو دیدش فخر رویش تن فرو داد — همه جانش برفت و دل بدو داد

ولی زهره نبود از بیمِ شاهش — که در چشم آورد روی چو ماهش

۱۸۵۰ برفته هوش ازو و هوش می‌داشت — به مردی چشمِ خود را گوش می‌داشت

به جای آورد حالی شاه آن راز — ولی پرده نکرد از روی آن باز

چو اهل جشن مستِ باده گشتند — در آن مستی ز پای افتاده گشتند

در آن مجلس ز مَی وز رویِ دلدار — به فخر اندر دو مستی شد پدیدار

چنان جانش ز آتش موج‌زن شد — که جانش در سرِ آن سوختن شد

۱۸۵۵ میانِ سوز در شوریده جمعی — نگه می‌داشت خود را همچو شمعی

شهِ گرگان چو فخری را چنان دید — دلش با عشق و آتش در میان دید

غـلامِ خـود بـدو بـخشید در حال | سـخن‌ور گشت از شـادیِ آن لال
ز سـوزِ عشـق و شـرمِ شـاهِ عـالی | بگـردید ای عـجب صـد رنگ حـالی
شهش گـفتا «چـه افـتادت کـه مُـردی؟ | غـلامِ تـست دسـتش گـیر و بُـردی»
۱۸۶۰ غـلام و فـخر هـر دو شـادمانه | شـدند از مـجلسِ خسـرو روانـه
اگرچه مست بودش فخر و بی‌خویش | بـه کـار آورد عـقلِ حکمت‌انـدیش
بـزرگانی کـه پـیش شـاه بـودند | هـمه از نـیک و بـد آگـاه بـودند
به ایشان گفت «امشب شاه مست است | ز مَی نیز این غـلام افـتاده پست است
گـر امشب ایـن غـلامم از بـرِ شاه | بـرم بـا خـانهٔ خـود تـا سـحرگاه
۱۸۶۵ چـو گـردد روزِ دیگـر شاه هشیار | اگـر بـاشد پشـیمانش ازیـن کـار
وگـر کـرده بـوَد بـر دل فـراموش | وگر از غیرت آید خـونْش در جـوش
غـلامش گـر بـرِ مـن بـوده بـاشد | اگـر گـویم بسـی بـیهوده بـاشد
بـه تـهمت خـون بـریزد بی‌گناهم | بـه پـیشِ سگ درانـدازد بـه راهـم
مـرا گـوید ’نـدانسـتی تـو جـاهل | کـه نـبوَد مست را گـفتارِ عـاقل؟
۱۸۷۰ چـرا یک شب نکـردی صبر تـا روز | کـه تـا هشـیار گـردد شاهِ فـیروز؟’
کـنون او را نـخواهـم بُـرد بـا خـویش | که وی مست است، نیک و بد نیندیش»
هـمه گـفتند «رایِ تـو صـواب است | که امشب نزدِ شاهش جای خواب است»
بـزیرِ تـختِ آن شـاهِ مـعظّم | یکـی سـردابـه بـود از سـنگ مـحکم
در آن سـردابـه سـنگی بـود زیـبا | بـرو ده دست جـامه جـمله دیـبا
۱۸۷۵ غـلامِ مست را در پـیشِ آن جـمع | بـخوابـانید آنـجا بـا دو سـه شـمع
به اعزازش سه شمع آنجا بـرافـروخت | برون آمد ولی چون شمع می‌سوخت
درِ سـردابـه را آن فـخرِ گـرگان | بـبست القـصّه در پـیشِ بـزرگان
کـلید آنگـه بـه ایشـان داد تـا روز | بـر آن دَر خـفت بـر عشـقِ دل‌افـروز
به می چون شاه دیگر روز بنشست | درآمـد فـخر و خـدمت را کـمر بست
۱۸۸۰ بـزرگان در سـخن لب بـرگشادند | کـلید آنگـه بـه پـیشِ شـه نـهادند
[ز کارِ فـخر گـفتندش کـه چـون کـرد | که الحق احـتیاط از حـد فـزون کـرد]

[به مستی چون که شه داد آن غلامش — نگه می‌داشت الحق احترامش]

به شب موقوف کردش پیش ده کس — که تا شاهش چه فرماید ازین پس

شهش گفت «این ادب از وی تمامم — ازانِ اوست خاصه این غلامم»

۱۸۸۵ بغایت فخر شد زین شادمانه — دلش می‌زد ازان شادی زبانه

به آخر چون سرِ سردابه بگشاد — ز هر چشمی بسی خونابه بگشاد

که دید آن ماه‌رخ را زشت گشته — ز سر تا پای او انگشت گشته

مگر درجسته بود از شمع آتش — فتاده در لحافِ آن پری‌وش

به یک ره سوخته زارش سر و پای — نه جامه مانده و نه تخت و نه جای

۱۸۹۰ ز مستیِ شراب و مستیِ خواب — شده در آتشِ سوزنده غرقاب

چو روی دلستانش را چنان دید — جهانی آتش از دم نقدِ جان دید

چو در آتش فتاده بود یارش — در آتش اوفتادن بود کارش

چه گویم من که چون دیوانه دل گشت — بسی دیوانگی بر وی سجل گشت

در آن دیوانگی در دشت افتاد — چو گردون روز و شب در گشت افتاد

۱۸۹۵ چو عشق از حد بشد با دردِ خود ساخت — حدیثِ ویس و رامین وِردِ خود ساخت

غم خود را به انجامی فرو گفت — اگرچه قصّه را بر نامِ او گفت

به صحرا روز و شب می‌گفت و می‌گشت — میانِ خاک و خون می‌خفت و می‌گشت.

□

تو کار افتادهٔ این ره نبودی — ز سرِّ عاشقان آگه نبودی

چو می‌دانی که عاشق در چه کار است — که سجده‌گاهِ او بالای دار است

۱۹۰۰ بباید کرد غُسل از خونِ خویشت — که تا آن سجده‌گاه آرند پیشت

(۵) حکایت حسین منصور حلاج بر سرِ دار

چو بُرّیدند ناگه بر سرِ دار — سرِ دو دستِ حلّاج آن چنان زار

بدان خونی که از دستش بپالود — همه روی و همه ساعد بیالود

بدو گفتند که‌ای شوریده ایّام — چرا کردی به خون آلوده اندام؟»

پس او گفت «آنکه سرِ عشق بشناخت | نمازش را به خون باید وضو ساخت
۱۹۰۵ که گر از خون وضوی آن نسازی | بوَد عینِ نمازت نانمازی».



چو مردان پای نِه در کوی معشوق | مترس از نام و ننگِ هیچ مخلوق
که هر دل کو به قیّوم است قایم | نترسد ذرّه‌ای از لوْمِ لایم
بیا مردانه در کارِ خدا باش | کمِ اغیار گیر و کار را باش
چو گردون گردِ عالم چند گردی | ز خودکامی فراتر شو بمردی
۱۹۱۰ که گر عشقت چنین نامرد گیرد | ز خجلت بندبندت درد گیرد
بسا شیران که صاحب زور بودند | به زورِ عشق در چون مور بودند
تو کز موری کمی در زور و مقدار | به پیشِ عشق چون آیی پدیدار؟

(۶) حکایت غلبهٔ عشق مجنون بر لیلی

چو مجنون درگهِ لیلی بدیدی | نبودی تابِ آنش می‌دویدی
شدی چون زعفران آن رنگِ رویش | سنان گشتی ز سر تا پای مویش
۱۹۱۵ فتادی بر همه اعضاش لرزه | چو روباهی که بیند شیرِ شرزه
بدو گفتند «ای در انقطاعی | نبیند هیچ کس چون تو شجاعی
نه تو بیمی ز شیرِ بیشه داری | نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
به صحرا و میانِ کوه گردی | نترسی از همه عالم بمردی
چو آید درگهِ لیلی پدیدار | شوی زرد و بلرزی چون سپیدار»
۱۹۲۰ چنین گفت آنگهی مجنونِ پُرغم | که «آن کس کو نترسد از دو عالم
ببین بازویِ شیرِ عشق چندست | که چون موریم در پای اوفگندست».



هر آن قوّت که نقدِ هر نهاد است | به پیشِ زورِ دستِ عشق باد است
اگر تو مرد آیی این سخُن را | تو باشی همنشین آن سروبُن را
چو عاشق بر محک آید پدیدار | شود معشوق جاویدش خریدار

(۷) حکایت پسر ماه‌روی با درویش صاحب‌نظر

۱۹۲۵ یکی زیبا پسر مهروی بوده‌ست / که مشک از زلفِ او یک موی بوده‌ست
سرِ زلفش که دالی داشت در سر / نبود آن دال جز دالٌ عَلَی الشَر
به رخ از آینه مه در نظر داشت / به لب با لعل دستی در کمر داشت
چو پیوسته به ابرو صیدِ دل کرد / ازان پیوستگیِ او سجل کرد
دهانش بود چون حرفی ز شنگرف / شده از جزم وقفِ بیست و نه حرف
۱۹۳۰ درو از ضیق حرفی چون نگُنجد / سزد کز بیست و نُه بیرون نگُنجد
زمانی ثُقبه در گوشِ گهر کرد / زمانی حلقه در گوشِ قمر کرد
یکی درویش در عشقش زبون شد / دلی بود از همه نقدش که خون شد
چو عشقِ گرم در آتش فگندش / ز آتش گرم شد خود بندبندش
چو آخر طاقتِ او طاق آمد / برِ آن دلبرِ آفاق آمد
۱۹۳۵ بگفتا «دردِ من درمان ندارد / که بی‌تو زیستن امکان ندارد
نخواهم بی تو یک دم زندگانی / مرا جانیست و بس، دیگر تو دانی
اگر می‌بخشی‌ام افتاده‌ام من / وگر می‌بُکْشی‌ام استاده‌ام من
مرا بی‌تو نه طاقت ماند و نه تاب / بکن کاری که خواهی کرد، بشتاب»
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز / بدو گفتا «اگر هستی تو جانباز
۱۹۴۰ کشم در تنگ تیر امتحانت / ببینم احترام و قدرِ جانت»
چو درویش این سخن بشنود برخاست / چو آتش گرم شد چون دود برخاست
پسر بر اسپ شد حالی سواره / به صحرا شد ز مردم بر کناره
رسن در گردنِ درویش افگند / پس آنگه اسپ را در پیش افگند
بتازید اسپ چون درویش دیدش / رسن در گردن از پی می‌دویدش
۱۹۴۵ بسی در تگ ز هر سویش دوانید / بسی سختی به رویِ او رسانید
چو بسیاری دوانید آخرِ کار / به دشتی در کشیدش جمله پُرخار
شکست آن بی سر و بن را بصد جای / چو شاخ گل هزاران خار در پای
چو شد معشوق از سرّش خبردار / که هست آن عاشقِ بی‌دل گرفتار

ندارد هیچ شهوت صادق است او | به سرّ عشق‌بازی لایق است او،
۱۹۵۰ فرود آمد ز اسب آن عالم‌آرای | نهادش بر کنار از مهرِ دل پای
به دستِ خویش یک‌یک خارِ دلدوز | برون می‌کرد از پایش همه روز
به دل می‌گفت با خود عاشقِ زار | چه بودی گر بُدی هر خار صد خار
که گر تن را جراحت بیش بودی | دلم را رَوح و راحت بیش بودی
همی گفت این سخن در دل نهفته | ز خارِ پای چندان گل شکفته
۱۹۵۵ که گر این خار در پایم نبودی | کنارِ این پسر جایم نبودی.

□

چو در پای تو خار از بهرِ یار است | گلستانی‌ست آن هر یک نه خار است
بسی بر نامِ او تا کُشته گردی | همه اعضا به خون آغشته گردی
چو نام او بوَد خون‌خوارهٔ تو | کنند بر خونِ تو نظّارهٔ تو

(۸) حکایت نابینا با شیخ نوری رحمه‌الله

مگر پوشیده چشمی بود در راه | که بگشاده زبان می‌گفت «الله»
۱۹۶۰ چو نامِ حق ازو بشنود نوری | به پیشِ او دوید از ناصبوری
بدو گفتا «تو او را می چه دانی؟ | وگر دانی چرا زنده بمانی؟»
بگفت این و چنان بی‌خویشتن شد | که گفتی جانِ مشتاقش ز تن شد
در آن شورش به صحرا رفت ناگاه | نَیستانی دروده بود در راه
چنان بر نَیستان زد خویشتن را | که پاره پاره کرد از زخم تن را
۱۹۶۵ به آخر از تنش از بس که خون شد | بزاری جانِ او با خون برون شد
نگه کردند و او را کُشته دیدند | همه جایش به خون آغشته دیدند
ز خونِ سینهٔ آن کُشتهٔ راه | نبوشته بر سر هر نَی که «الله».

□

چنین باید سماعِ نَی شنودن | ز نَی کشته شدن در خون غنودن
چو نام دوست بنیوشی چنین شَو | به یک‌یک ذرّه بحری آتشین شَو

۱۹۷۰ تو گر در دوستی جان درنبازی — ترا آن دوستی باشد مجازی
اگر در عشق اهلِ راز باشی — ز صدقِ دوستی جانباز باشی

(۹) حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی

مگر بوالقاسمِ همدانی آنگاه — که از همدان برون افتاد ناگاه
سوی بت‌خانه آمد در نظاره — ستاده دید خلقی بر کناره
بر آتش دید دیگی جمله روغن — که می‌جوشید چون دریای کف‌زن
۱۹۷۵ زمانی بود، ترسایی درآمد — بخدمت پیشِ آن بت در سر آمد
بپرسیدند ازو کاِی سرفگنده — خدا را کیستی تو؟» گفت: «بنده»
بدو گفتند «پس هدیه بنه زود» — نهاد القصّه هدیه رفت چون دود
یکی دیگر درآمد همچنان کرد — بدین ترتیب ده کس را روان کرد
به آخر دیگری در پیش آمد — قوی بی‌قوّت و بی‌خویش آمد
۱۹۸۰ نزار و زرد و خشک و لاغری بود — تو گویی مُردهٔ بر بستری بود
بپرسیدند کاِی آخر کیستی تو — که مرده گویی می‌زیستی تو»
چنین گفت او که «الحق پوستم من — خدای خویشتن را دوستم من»
چو گفت او این سخن گفتند «بنشین» — خوشی بنشست بر کرسیِ زرّین
بیاوردند آن روغن به یکبار — همی کردند بر فرقش نگونسار
۱۹۸۵ ز تفِ دیگِ روغن مرد مضطر — بپای افگنند حالی کاسهٔ سر
چو برخاست آن زمان کاسه ز ره زود — تمامش سوختند آن جایگه زود
چو از خاکسترش گردی که باشد — بود درمانِ هر دردی که باشد
چو شیخ آن حال دید از دور، بگریخت — بسی با خود در آن قصّه برآویخت
به دل می‌گفت کاِی مشغولِ بازی — چو ترسا دوستی‌داری مجازی
۱۹۹۰ برای دوستی جان‌باز آمد — اگر جانِ تو اهلِ راز آمد
تو هم در دوستیِ حق چنین باش — وگرنه با مخنّث هم‌نشین باش
چو او در دوستیِ بت چنین است — ترا گر دوستی حق یقین است

بترکِ جان بگو یا ترکِ دین کن   چو نتوانی چنان کردن چنین کن»

المقالة السّابعة

پسر گفتش که این کاری بلند است   که داند تا عُلوِّ عشق چند است

۱۹۹۵ به قدرِ مایه برتر می‌توان شد   به یک‌یک مایه بر سر می‌توان شد

چنان اَوجی که دارد عشقِ جان‌سوز   کس آنجا کی رسد هرگز به یک روز

بدان شاخی که نرسد دستم آنجا   چرا دعوی بوَد پیوستم آنجا

خیالِ سحر نتوانم ز سر بُرد   مرا این کار می‌باید بسر برد

چو این می‌خواهدم دل چون کنم من   وگر خالی شود دل خون کنم من

جواب پدر

۲۰۰۰ پدر گفتش که چیزی بایدت خواست   که آن با حضرتِ عزّت بوَد راست

که گر لایق نیاید آنچه خواهی   ترا آن چیز نبوَد جز تباهی

(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست

ز عیسی آن یکی درخواست یک روز   مرا نامِ مهینِ حق در آموز

مسیحش گفت «تو این را نشایی   چه خواهی آنچه با آن برنیایی؟»

بسی آن مرد سوگندانْش برداد   که «می‌باید ازین نامم خبر داد»

۲۰۰۵ چو نامِ مهترش آخر درآموخت   دلش چون شمع ازان شادی برافروخت

مگر آن مرد روزی در بیابان   گذر می‌کرد چون بادی شتابان

میانِ ره گَوی پراستخوان دید   تفکّر کرد، آنجا روی آن دید

که از نامِ مهین جوید نشانی   کند از کمترین وجه امتحانی

بدان نام از خدای خویش درخواست   که تا زنده کند آن استخوان راست

۲۰۱۰ چو گفت آن نام حالی استخوان زود   بهم پیوست و پیدا کرد جان زود

پدید آمد یکی شیر از میانه   که آتش می‌زد از چشمش زبانه

بزد یک پنجه و آن مرد راکُشت | شکست از پنجهٔ او مرد را پُشت
بخورد آنگه بزاری آن زمانش | میانِ ره رها کرد استخوانش
هم آن گو استخوانِ شیرِ نر بود | شد اکنون زاستخوانِ مرد پُر زود
۲۰۱۵ چو بشنید این سخن عیسی برآشفت | زبان بگشاد و با یاران چنین گفت
که آنچ آن را کسی نبوَد سزاوار | ز حق خواهد نباشد حق روادار
ز حق نتوان همه چیزِ نکو خواست | که جز بر قدرِ خود نتوان ازو خواست.



تو گر شایستگی با خویش داری | هر آن چیزی که خواهی بیش داری
چه گر کارِ تو زاری و دعا است | ولکن کارِ او محضِ عطا است
۲۰۲۰ چه علّت در میان آری پدیدار | که خود بخشد اگر باشد سزاوار

(۲) حکایت ابراهیم علیه السلام با نمرود

مگر نمرود را چون هشتصد سال | برآمد تیره شد حالی برو حال
اگرچه از تکبّر پیل‌تن بود | ولی یک پشّه او را راه‌زن بود
یقینش شد که چون انکار کرده ست | خدای این پشّه را آغار کرده ست
به ابراهیم گفتا «آشکار است | که اکنون گنجِ من بیش از هزار است
۲۰۲۵ همه پُر زرِّ سُرخ است و جواهر | به تو بخشم دعایی گوی آخر
که تا از فضل و رحمت حق تعالی | دهد از نورِ ایمانم کمالی»
خلیل آنجا نهادش روی بر خاک | زبان بگشاد که «ای دارندهٔ پاک
ز دل برگیر قفلِ این بی‌خبر را | بجُنبان سلسله بگشای در را
به ایمان تازه گردان جانِ مستش | به فضلِ خود ممیران بت‌پرستش»
۲۰۳۰ خطاب آمد ز حضرت که «ای پیمبر | تو فارغ شو ازو و رنج کم بر
که ما را نیست ایمان بهایی | که هست این جوهرِ ایمان، عطایی
که چون خواهیم و فرمانی درآید | ز ترسایی مسلمانی برآید».



بــزرگانی کــه استغناش دیـدند | نـه شب خـفتند و نـه روز آرمـیدند
چـو کـوری نـقطهٔ اسرار بـودند | هـمه سـرگشته چون پـرگار بـودند
۲۰۳۵ چـو کس را از دمِ آخـر خبر نـیست | از آن دم حصّه جز خوف و خطر نیست

(۳) حکایت مرد ترسا و شیخ بایزید

یکـی تـرسا مـیان بسـته بـه زنّـار | بـبه پـیش بـایزید آمـد ز بـازار
مسـلمان گشت و کـرد از شک کـناره | پس آنگــه کــرد آن زنّــار پـاره
چـو ببرید آن مسلمان گشته زنّار | بسـی بگـریست شیخ آن جـایگه زار
یکی گـفتش کـه «شیخا چـون فـتادی | بگریه زانکه هست این جای شـادی؟»
۲۰۴۰ چنین گفت او که «بـر مـن گـریه افتاد | کـه چـون بـاشد رواکـز بـعدِ هـفتاد،
گشــاید بــندِ زنّــار از مــیانش | بـه یک‌دم سـود گـردانـد زیـانش
گــر آن زنّــار بـندد بـر مـیانم | چـه سازم چـون کـنم، گـریان ازانـم».

گـر ایـن زنّـار کـین دم کـرد پـاره | بـبندد دیگـری را چـیست چـاره؟
اگـر زنّـار بگسـتن خـطا نـیست | چـرا زنّــار بـربستن روا نـیست
۲۰۴۵ هـزاران زهـره و دل آب خـون است | که تا بیرونْ شوِ ایـن کـار چـون است
گـر آنجا هـیچ قـدری داشتی جـان | نـبودی مـوتِ انسـان قـتلِ حیوان
اگـر سـر را بـه گـردون بـرفرازی | [وگـر خـود را وطـن در چـاه سـازی
وگـر سر بشکـنی ور سـر کشـی بـاز | نـه انـجامت بگـردانـد نـه آغـاز
تــرا گـر بـی‌سری ور سـرفرازی] | بــه یک نـرخ آیـدم در بـی‌نیازی

(۴) حکایت دیوانه که سر بر در کعبه می‌زد

۲۰۵۰ یکــی دیـوانـهٔ گـریانِ دل‌ســوز | شـبی در پـیشِ کـعبه بـود تـا روز
خوشی مـی‌گفت «اگـر نگشایی‌ام در | بـدین در هـمچو حـلقه مـی‌زنم سـر
کـه تـا آخـر سـرم بشکسته گـردد | دلم زیـن سـوز دایـم رسته گـردد»

	یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه	که «پُر بود از بت این کعبه دو سه راه
	شکسته گشت این بت در درونش	شکسته گیر یک بت از برونش
۲۰۵۵	اگر می‌بشکنی سر از برون تو	بتی باشی که باشی سرنگون تو
	درین راه از چنین سر کم نباشد	که دریاییش یک شبنم نباشد»
	بزرگی چون شنید آوازِ هاتف	بدان اسرار شد دزدیده واقف
	به خاک افتاد و چشمش خون روان کرد	بسی جان از چنین غم خون توان کرد.

□

	چو با او هیچ نتوانیم کوشید	نمی‌باید بصد زاری خروشید

(۵) حکایت ایّوب علیه السلام

۲۰۶۰	چنین نقل است کایّوبِ پیمبر	که عمری در بلایی بود مضطر
	هم از گرگانِ دنیا رنج دیده	هم از کِرمان بسی سختی کشیده
	درآمد جبرئیل و گفت «ای پاک	چه می‌باشی، بنال از جانِ غمناک
	که گر باشد ترا هر دم هلاکی	ازان حق را نباشد هیچ باکی
	اگر عمری صبوری پیش آری	نه کز حق این صبوری بیش داری».

□

۲۰۶۵	چنین تقدیر گردان است پرگار	ز وَی کس نیست یک نقطه خبردار
	نه دل از دل خبر دارد نه جان هم	ولی کاری روان بسی این و آن هم

(۶) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة

	چنین گفته‌ست آن شمعِ دل‌افروز	همه‌دان یوسفِ همدان یکی روز
	که «یوسف را چنین گفتند احرار	که ای کرده زلیخا را دل‌افگار
	زنی را عاجز و بسی‌یار مانده	ز بی‌تیماری‌ات بیمار مانده
۲۰۷۰	ببردی دل ازو در زندگانی	اگر بازش دهی دل می‌توانی»
	چنین گفت آنگهی یوسف که «هرگز	نبردم من دلِ آن پیرِ عاجز

نـه از دل بـردنِ او هستم آگاه / نـه هـم جستم بـقصدِ دلبـری راه
مـرا نـه بـا دلِ او کـار بـوده‌ست / نه در من هـرگز ایـن پندار بـوده‌ست
مرا گویی که اکنون بیست سال است / که دل گم کرده‌ام این خود محال است
۲۰۷۵ کسی کـو از دلِ خـود نیست آگـاه / چگـونه در دلِ دیگـر بـرد راه
عـزیزی از زلیـخا کـرد درخـواست / که «چون یوسف ببردت دل بگو راست
که گر ایـن دل تـو داری می‌کنی نـاز / اگر مـی‌خواهـی از یـوسف دلت بـاز»
زلیـخا خـورد سـوگندی قـوی دست / کـه «گـر مـوییم از دل آگـهی هست
نـمی‌دانـم دلم عـاشق چـرا شـد / وگـر عـاشق شـد او بـاری کـجا شـد
۲۰۸۰ چـو یـوسف هـیچ دل مـحکم نـدارد / زلیـخا نـیز ایـن دل هـم نـدارد».

□

چو نه این یک نه آن بر کار بوده‌ست / نـه ایـن دلبـر نـه آن دلدار بـوده‌ست
[کـنون ایـن دل کـجا شـد در میانه / چـه گـویم زیـن طـلسم و ایـن بـهانه]
زهی چوگان کـه گـویی را چنان کرد / که از مشرق سـوی مـغرب روان کـرد
پس آنگه گفت هـان ای گـوی چـالاک / بـهُش رَو تـا نـیفتی در گَـوی خـاک
۲۰۸۵ کـه گـر تـو کژ روی ای گـوی در راه / بـمانی تـا ابـد در آتش و چـاه
چـو سَیر گـوی بـی‌چوگان نـباشد / گـناه از گـویِ سـرگردان نـباشد.

□

اگـرچـه آن گـنه نـه کـردنِ تست / ولیکـن آن گـنه در گـردنِ تست

(۷) تمثیل

بزرگی گفت «ازل همچون کمان است / هـزاران تـیر زو هـر دم روان است
ز دیگـر سـو ابـد آمـاجگاهی / نـه زیـن سـو و نـه زان امکـانِ آهـی
۲۰۹۰ هـمی هـر تـیر کآیـد از کـمان راست / عـقابت بـود تـیرانداز را خـواست
ولی هـر تـیر کآیـد کـوژ از راه / هـمی بـر تـیر لعـنت بـاد آنگـاه».

□

ازیـن حـالی عـجب‌تر مـی‌ندانـم | دلم خـون گشت و دیگـر مـی‌ندانـم

(۸) حکایت ابوبکر سفاله

چـنین گـفته‌ست بـوبکرِ سـفاله | کـه بـا اویست پـیوسته حـواله
«همـی گـویند در آبـم نشـانده | کـه هـرگز تـر مشو ای بـازمانده
۲۰۹۵ کـه گـرچـه غـرقه‌ای امـا چـنانی | کـه گـر تـر گـردی از تـردامنانی»

□

مشـو تـر، گـرچـه در آبی همیشه | درین معرض چه سنجد شیرِ بیشه؟
کـه دانـد تـا دریـن انـدوه، مـردان | چـه گـونه زار در خـونند گـردان
اگـر ایـن درد بـودی حـاصلِ تـو | جـهانی خـون گـرفتی از دلِ تـو

(۹) حکایت سلطان محمود با دیوانه

دران ویـرانـه شـد مـحمود یک روز | یکـی دیـوانـه‌ای را دیـد دلسـوز
۲۱۰۰ کـلاهی از نـمد بـر سـر نـهاده | بـد و نـیکِ جـهان بـر در نـهاده
بـرِ او چـون فـرو آمـد زمـانی | تـو گـفتی داشت انـدوهِ جـهانی
نه یک لحظه سویِ سلطان نظر کرد | نـه از انـدوهِ خـود یک دم گـذر کرد
شـهش گـفتا کـه «چـه انـدوه داری | کـه گـویی بـر دلت صـد کـوه داری؟»
زبـان بگشـاد مـرد از پـردهٔ راز | کـه «ای پـرورده در صـد پـردهٔ نـاز
۲۱۰۵ گـرت هـم زیـن نـمد بـودی کـلاهی | تـرا بـودی بـدین انـدوه راهـی
ولیکـن در مـیانِ پـادشایی | چـه دانـی سـختی و دردِ جـدایـی
که مومی بـا عسـل خفته بـه صد نـاز | نـه از آتش خـبر دارد نـه از گـاز
ولی هـرگه کـه از وی شـمع سـازند | ز سـوزش روشـنیِ جـمع سـازند
چـو اشک از آتش آیـد افسـرِ او | بـدانـد آنـچه آمـد بـر سـرِ او

□

۲۱۱۰ تو هـم ایـن دم نـه‌ای از خـویش آگـاه | ولی آن دم کـه بـرگیرندت از راه،

به هر یک‌یک نفس روشن بدانی	که مُرده بوده‌ای در زندگانی

(۱۰) حکایت درخت بریده

درختی سبز را ببرید مردی	برو بگذشت ناگه اهلِ دردی
چنین گفت او که «این شاخِ برومند	که ببریدند ازو این لحظه پیوند
ازان تَرّ است و تازه بر سرِ راه	که این دم زین بریدن نیست آگاه
۲۱۱۵ هنوزش نیست آگاهی ز آزار	شود یک هفتهٔ دیگر خبردار»

□

ز حالِ خود خبر نه این زمانت	ولی چون بر لب آید مرغِ جانت
به دام از دانه بینی مرغِ جان را	کِه این دانه دهد مرغی چنان را؟
چو آدم مرغِ جان را داد دانه	بیفتاد از بهشتِ جاودانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی	همی مردم بجز مردم نخوردی
۲۱۲۰ ز تو گر مرغ و حیوان می‌گریزند	چو زیشان می‌خوری زان می‌گریزند

(۱۱) حکایت حسن بصری و رابعه رضي الله عنهما

حسن یک روز رفت از بصره بیرون	به پیش رابعه آمد به هامون
بسی بُزکوهی و نخچیر و آهو	به گردش صف زده بودند هر سو
حسن را چون ز راهی دور دیدند	ز پیشِ رابعه یکسر رمیدند
حسن چون دید آن در وی اثر کرد	زمانی غیرتش زیر و زبر کرد
۲۱۲۵ به صدق از رابعه پرسید آنگاه	که «از بهرِ چه حیواناتِ این راه،
ز تو نگریختند از من رمیدند	مگر با خود مرا نااهل دیدند»
ازو پس رابعه پرسید رازی	که «چه خوردی تو؟» گفتا «پی پیازی
درین ساعت مرا ای پاک خاطر	پیازی بود و اندک پیه حاضر
به خونِ دل یکی پیه‌آبه کردم	دران دم کآمدم بیرون بخوردم»
۲۱۳۰ چو از وی رابعه بشنید این راز	برآورد ای عجب مردانه آواز

که «خوردی پیهِ این مُشتی پریشان　　چگونه از تو نگریزند ایشان؟»

□

اگر کم خوردنی باشد چو مورت　　بوَد کم خوردنِ کِرمانِ گورت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت　　مسلّم مانی از کِرمان و تابوت
چو کِرمانت برای بندبند است　　به یک خرما ازین کرمان پسند است
۲۱۳۵ چنین تو پشت‌گرم از آب و نانی　　شکم پرکرده‌ای در پهلوانی
نه‌ای بی مبرز و بی مطبخ ای مرد　　دلت نگرفت ازین دو دوزخ ای مرد؟
ز یک دوزخ بسه دیگر دوزخ آیی　　که از مبرز بسوی مطبخ آیی
چو نشکیبی دمی از لوت و از لات　　به سودا چند پیمایی خیالات
ترا گفتند جان را ده طهارت　　تو تن را می‌کنی دایم عمارت
۲۱۴۰ به باطن حرمتت باید همیشه　　که جز خدمت بظاهر نیست پیشه
کسی گفت آتشی در خویشتن زن　　چو خوردی لقمه‌ای بنشین و تن زن

(۱۲) حکایت موسی علیه السلام

به موسی گفت حق «ای مردِ اسرار　　چو تنها می‌نشینی دل نگه دار
وگر با خلق باشی مهربان باش　　در آن ساعت نگه‌دارِ زبان باش
وگر در ره روی سر پیش می‌دار　　نظر بر پیشِ چشم خویش می‌دار
۲۱۴۵ وگر ده سفره پیش آرند خلقت　　نگه می‌دار از آنجا نیز حلقت».

□

چو تو بس بی طعام و ناتمامی　　میانْ دربسته از بهرِ طعامی
چنان کان طفلِ حیران می‌درآید　　به رزقش شیرِ پستان می‌فزاید
همی کان طفل را تقدیر گردد　　به رزقش در دو پستان شیر گردد
چو با تو رزق دایم همبر افتاد　　چرا این خلق در یکدیگر افتاد؟
۲۱۵۰ همه سوداست ای سودایی آخر　　همی سودا چه می‌پیمایی آخر
اگر تو عاقلی سودا بینداز　　تو امروزی غمِ فردا بینداز

(۱۳) حکایت دیوانهٔ خاموش

یکی دیوانه در بغداد بودی | که نه یک حرف گفتی نه شنودی
بدو گفتند «ای مجنونِ عاجز | چرا حرفی نمی‌گویی تو هرگز؟»
چنین گفت او که «حرفی با که گویم؟ | چو مردم نیست پاسخ از که جویم؟»
۲۱۵۵ بدو گفتند «خلقی کین زمانند | نمی‌بینی که جمله مردمانند»
چنین گفت او «نه‌اند این قوم مردم | که مردم آن بوَد کو از تعظّم
غمِ دیّ و غمِ فرداش نبوَد | ز کارِ بیهُده سوداش نبوَد
غم ناآمده هرگز ندارد | ز رفته خویشتن عاجز ندارد
غمِ درویشی و روزیش نبوَد | بجز یک غم شبانروزیش نبوَد
۲۱۶۰ که غم در هر دو عالم جز یکی نیست | یقین است آنچه می‌گویم شکی نیست».

گرت امروز از فردا غمی هست | به نقد امروز عمرت دادی از دست
مخور غم چون جهان بی‌غمگسار است | وگر غم می‌خوری هر دم هزار است
خوشی در ناخوشی بودن کمال است | که نقدِ دل‌خوشی جُستن محال است
چو خواهد بود آخر زین بتر نیز | که صد غم هست و می‌آید دگر نیز
۲۱۶۵ ازان شادی که غم زاید چه خواهی | وجودی کز عدم زاید چه خواهی
ترا شادی بدو باید وگر نه | غمِ بی‌دولتی می‌خور دگر نه
بدو گر شاد می‌باشی زمانی | تو داری نقد شادیِ جهانی
وگر نامش نگویی یک زمان تو | چه بدنامی برآندی بر زبان تو

(۱۴) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی

یکی پرسید ازان مجنونِ غمگین | که «از لیلی چه می‌گویی تو مسکین؟»
۲۱۷۰ به خاک افتاد مجنون سرنگون‌سار | بدو گفتا «بگو لیلی، دگربار!
تو از من چند معنی‌جوی باشی | ترا این بس که لیلی‌گوی باشی
بسی گر دُرِّ معنی سفته آید | چنان نبوَد که لیلی گفته آید

چـو نـام و نـعتِ لیـلی بـازگفتی جـهانی در جـهانی راز گـفتی
چـو دایـم نـامِ لیـلی مـی‌توان گـفت ز غیری کـفرم آیـد یک زمـان گـفت»

□

۲۱۷۵ کسـی کـو نـامِ لیـلی کـردی آغاز بـرِ مجنون ـ هـمی عـاقل شـدی بـاز
وگـر جـز نـامِ لیـلی یـاد کـردی شـدی دیـوانـه و فـریاد کـردی
اگـر گـم بـودنِ خـود یـاد داری روا بـاشد کـه از وی یـاد آری
ولی تـا از خـودی سدّیت پیش است اگر یـادش کـنی آن یـادِ خـویش است

(۱۵) حکایت مؤذّن و سؤال مرد از دیوانه

خـوش آوازی ز خـیلِ نیکخواهـان مـؤذّن بـود در شـهرِ صـفاهان
۲۱۸۰ در آن شـهر از بـزرگی گـنبدی بـود کـه سـر در گـنبدِ گـردنده مـی‌سود
بـر آن گـنبد شـد آن مـردِ سرافراز نـمازِ فـرض را مـی‌داد آواز
یکـی دیـوانـه‌ای مـی‌رفت در راه یکـی پـرسید ازو کـ«ای مـردِ آگـاه
چـه مـی‌گوید بـدین گـنبد مـؤذّن؟» جـوابش داد آن مـجنونِ مـحسن
که «این جوز است از سر تا قدم پوست کـه مـی‌افشاند او بـرگنبد ای دوست
۲۱۸۵ چـو او از صـدقِ مـعنی مـی‌نجنبد یقین می‌دان که چون جوز است و گنبد»

□

تو همچون جوزی از غفلت کـه داری نـود نُـه نـام بـر حـق مـی‌شماری
چـو در تـو هـیچ نـامی را اثـر نیست ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست
ترا پس زین شمردن چیست مقصود که چه عـابد شـماری تـو چـه معبود
چـو نـعمت بـر تـو نشـمرد او هـزاران تو هم مشمر بـرو چـون حـرف کـاران
۲۱۹۰ چو نـامِ خـویشتن حق بـی‌نشان کـرد چـه گـونه یـادِ او هـرگز تـوان کـرد
چـو نـتوانـی ز کـنهِ او نـفس زد نـمی‌باید نـفس از هـیچ کـس زد

(۱۶) حکایت شیخ ابوسعید رحمة الله علیه

چنین گفته‌ست شیخِ مهنه یک روز | که رفتم پیشِ پیرِ عالم‌افروز
خموشش یافتم دایم بغایت | فرو رفته به بحری بی‌نهایت
بدو گفتم که «حرفی گوی ای پیر | که دل را تقویت باشد ز تقریر»
۲۱۹۵ زمانی سر فرو برد از سرِ حال | پس آنگه گفت «ای پرسندهٔ قال
بجز حق هیچ دانی؟ زان چه جویم | کرایِ گفت نکْنَد زان چه گویم
ولی آن چیز کان حقُّ الیقین است | بنتوان گفت خاموشیم ازین است».

□

چو نتوان گفت چندین باد از چیست؟ | چو نتوان یافت این فریاد از کیست؟
نه بادِ اوست کارِ هر زبانی | نه خامُش می‌توان بودن زمانی
۲۲۰۰ چنین کاری عجب در راه ازان بود | که معشوقی بغایت دلستان بود
یکی عاشق همی بایست پیوست | که معشوقش کند گه نیست گه هست
میانِ عاشق و معشوق کاری‌ست | که گفتنِ شرحِ آن لایق به ما نیست
اگر تو در فصیحی لال گردی | سزد گر گِردِ شرحِ حال گردی
چو معشوق از نکویی آنچنان بود | که خورشیدِ زمین و آسمان بود
۲۲۰۵ چو معشوق آمد اندر نیکویی طاق | بلا شک عاشقی بایست مشتاق
که چون معشوق آید در کرشمه | کند چشمِ همه عُشّاق چشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی | به معشوقیِّ خود لایق نبودی
نیامد عاشقی بسته ز مخلوق | که جز عاشق نداند قدرِ معشوق
جمالی آنچنان را روز بازار | ز شوقِ عاشقان آید پدیدار
۲۲۱۰ چو معشوق است عاشق آورِ خویش | چو خود عاشق نبیند درخورِ خویش
[اگر معشوق خواهد شد به عیّوق | نبینی هیچ عاشق غیرِ معشوق]
چو معشوق است خود را عاشق‌انگیز | بجز معشوق نبوَد عاشقی نیز
اگر عاشق شود جاوید ناچیز | وگر گم گردد از هر دو جهان نیز
اگر او نیست ور هست است او را | دلِ معشوق در دست است او را

(۱۷) حکایت سلطان محمود با ایاز

۲۲۱۵ سحرگاهی مگر محمودِ عادل / ایازِ خاص را گفت «ای نکو دل

مرا امروز آهنگِ شکار است / اگر تو هم بیایی نیک کار است»

غلامش گفت «می بس یک شکارم / که من اینجا شکاری کرده دارم»

شهش گفتا «شکارِ تو کدام است؟» / جوابش داد ک«او محمود نام است»

شهش گفت «این همه چابک سواری / به چه بگرفته‌ای اینجا شکاری؟»

۲۲۲۰ غلامش گفت «ای شاهِ بلندم / شکاری حاصل آمد از کمندم»

شهش گفتا «کمندِ خویش بنمای» / سرِ زلفِ دراز افگند در پای

«کمندم» گفت «زلفِ بیقرار است / شهِ عالم کمندم را شکار است»

اثر کرد این سخن بر جانِ محمود / فرو افگند سر، می‌سوخت چون عود

گهی چون مار می‌پیچید بر خویش / گهی می‌زد چو کژدم از غمش نیش

۲۲۲۵ یکی را گفت تا سروِ بلندش / ز سر تا پای آرد در کمندش

چو گویی آن سمن‌بر را فرو بست / ولی پنهان به صد جان دل درو بست

شهش گفت «ای ایاز اینم تمام است / شکاریِ کمند از ما کدام است؟»

زبان بگشاد ایاز و گفت «ای شاه / اگر جاویدم اندازی فرو چاه

وگر از من بریزی خون بزاری / تو خواهی بود جاویدم شکاری»

۲۲۳۰ شهش گفتا «تویی افتاده در دام / مرا از چه شکاری می‌نهی نام؟»

غلامش گفت «تن فرع است و دل اصل / تمام است از دلِ پاکِ توام وصل

اگر یک دم تنم در دامت افتاد / دلت در دامِ من ناکامت افتاد

اگر زلفم ببرّی یا بسوزی / دلِ خویشت نخواهد بود روزی

یقین می‌دان که زاغِ زلفم اکنون / نخواهد خورد الّا از دلت خون

۲۲۳۵ اگر خاکی شود بیچارهٔ تو / بوَد آن خاک هم خون‌خوارهٔ تو

اگر معدوم و گر موجود باشم / همی خون‌خوارهٔ محمود باشم

چو پیوسته دلت باشد شکارم / شکارِ خویش دایم کرده دارم

اگر در شیوهٔ خویشت کمال است / دل از دستم برون کردن محال است

وگر کُشتی مرا دانم که ناچار — چگونه خود کُشی در ماتمم زار

۲۲۴۰ که گر من هستم و گر نه درین راه — منم دلبر، منم سرور، منم شاه

ولیکن گر گدا گر خسروم من — به هر نوعی که هستم از توم من.»

المقالة الثامنة

پسر گفتش بگو «تا جادویی چیست؟ — که نتوانم دمی بی شوقِ آن زیست

چو سحرم این چنین محبوب آید — چرا نزدیکِ تو معیوب آید؟

مرا از سرِّ سحر آگاه گردان — پس آنگه با خودم همراه گردان»

جواب پدر

۲۲۴۵ پدر گنجِ سخن را کرد در باز — پسر را گفت: ای دانندهٔ راز

(۱) حکایت بچهٔ ابلیس با آدم و حوّا علیهما السلام

حکیم ترمذی کرد این حکایت — ز حالِ آدم و حوّا روایت

که بعد از توبه چون با هم رسیدند — ز فردوس آمده کُنجی گزیدند

مگر آدم به کاری رفت بیرون — برِ حوّا رسید ابلیسِ ملعون

یکی بچّه بُدش خنّاس نام او — به حوّا دادش و برداشت گام او

۲۲۵۰ چو آدم آمد و آن بچّه را دید — ز حوّا خشمگین شد زو بپرسید

که «او را از چه پذرفتی ز ابلیس؟ — دگر باره شدی مغرورِ تلبیس»

بکشت آن بچّه را و پاره کردش — به صحرا بُرد و پس آواره کردش

چو آدم شد دگر ره آمد ابلیس — بخواند آن بچهٔ خود را به تلبیس

در آمد بچهٔ او پاره پاره — بهم پیوست تا گشت آشکاره

۲۲۵۵ چو زنده گشت زاری کرد بسیار — که تا حوّا پذیرفتش دگر بار

چو رفت ابلیس و آمد آدم آنجا — بدید آن بچهٔ او را هم آنجا

برنجانید حوّا را دگر بار — که «خواهی سوختن ما را دگر بار»

بکشت آن بچّه را و آتش افروخت — وزان پس بر سرِ آن آتشش سوخت
همه خاکسترِ او داد بر باد — برفت القصّه از حوّا به فریاد
۲۲۶۰ دگر بار آمد ابلیسِ سیه روی — بخواند آن بچّهٔ خود را ز هر سوی
در آمد جملهٔ خاکستر از راه — بهم پیوسته شد آن بچّه آنگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش — که «بپذیر و مده دیگر به بادش
که نتوانم بدادن سر به راهش — چو باز آیم برم زین جایگاهش»
بگفت این و برفت و آدم آمد — ز خنّاسش دگر باره غم آمد
۲۲۶۵ ملامت کرد حوّا را ز سر باز — که «از سر در شدی با دیو دمساز
نمی‌دانم که شیطان ستمگار — چه می‌سازد برای ما دگر بار»
بگفت این و بکشت آن بچّه را باز — پس آنگه قلیه‌ای زو کرد آغاز
بخورد آن قلیه با حوّا بهم، خوش — وزانجا شد به کاری دل پُر آتش
دگر بار آمد ابلیسِ لعین باز — بخواند آن بچّهٔ خود را به آواز
۲۲۷۰ چو واقف گشت خنّاس از خطابش — بداد از سینهٔ حوّا جوابش
چو آوازش شنید ابلیسِ مکّار — «مرا» گفتا «میسّر شد همه کار
مرا مقصود آن بوده ست مادام — که گیرم در درونِ آدم آرام
چو خود را با درونِ او فگندم — شود فرزندِ آدم مُستمندم
گهی در سینهٔ مردم ز خنّاس — نهم صد دام رُسوایی ز وسواس
۲۲۷۵ گهی صد گونه شهوت در درونش — برانگیزم شوم در رگ چو خونش
گهی از بهرِ طاعت خوانمش خاص — وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
هزاران جادویی دارم دگرگون — که مردم را برم از راه بیرون.»

□

چو شیطان در درونت رخت بنهاد — بسلطانی نشست و تخت بنهاد
ترا در جادُوی همّت قوی کرد — که تا جانت هوای جادُوِی کرد
۲۲۸۰ اگر شیطان چنین رهزن نبودی — چنین سلطانِ مرد و زن نبودی
در افگنده ست خلقی را به غم در — همه گیتی بر آورده بهم در

بــه هــر کُنجی دلی در خــواب کــرده / بــه هــر جــایی گِــلی در آب کــرده
تــــرا ره مـــی‌زند وز دردِ ایـــن کـــار / دو چشمت همچو ابری گشت خون‌بار
گــر آدم راکــه در یک دانــه نگْریست / به سیصدْ سال می‌بایست بگریست
۲۲۸۵ بــبین کــابلیس را در لعن و در رشک / ز دیــده چــند بــاید ریــختن اشک؟

(۲) حکایت ابلیس و زاری کردن او

«بـــه راهِ بـــادیه» گــفت آن یگــانه / «دو جـــویْ آبِ ســبه دیــدم روانــه
شدم بر پیِ روان تـا آن چـه آب است / که چندینیش در رفتنِ شتاب است؟
بــه آخــر چــون بسرِ سنگی رسیدم / بـــه خـــاک ابــلیس را افــتاده دیــدم
دو چشمش چون دو ابرِ خون‌فشان بود / ز هر چشمیش جویی خون روان بـود
۲۲۹۰ چو بـاران مـی‌گریست و زار مـی‌گفت / پــیاپی ایــن ســخن هــموار مـی‌گفت:
که این قصّه نه زان رویِ چو مـاه است / ولی رنگِ گـــلیمِ مـــن ســیاه است
نــمی‌خواهــند طــاعت کــردنِ مــن / کــنند آنگــه گــنه در گــردنِ مــن».

□

چــنین کــاری کــرا افــتاد هــرگز / نــدارد مــثلِ ایــن کس یــاد هــرگز

(۳) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست / کـه خـود بـا ابـنِ‌یامین دل کـند راست
۲۲۹۵ بــه دل بـا او یکـی گـردد بـه اخـلاص / بـه تـنهایی کـندِ هـم خـلوتش خـاص
نـــهادش از پـــیِ آن صـاع در بـار / بـه دزدی کـرد مـنسوبش، زهـی کـار!
چنین گفت آن بزرگِ دیـن کـه «مطلق / هــمین رفــته ست بــا ابـلیس الحقّ
بسرانــدش از بـر و از بـهرِ ایـن راز / بــه لعــنت کــردش از آفــاق مــمتاز
ازان از قــهرِ خـویشش جـامه پـوشید / کـه در قـهرش ز چشـمِ عـامه پـوشید
۲۳۰۰ بـدین درگــاه اسـتاده است پیوسـت / گـــرفته حــربه‌ای از قــهر در دسـت
نــخستین تــا اعــوذی زو نــخواهــی / قــدم نــتوان نــهادن در الــهی

بدین دَر روز و شب زان است پیوست — که تا تردامنان را می‌زند دست
مِحکِّ نقدِ مردان در کفِ اوست — ز مشرق تا به مغرب در صفِ اوست
کسی کانجا برد نقدی نَبَهْره — خورده، در حال، از ابلیس دَهْره
۲۳۰۵ چنین گوید به صاحب نقد ابلیس — که ای از من ربوده گویِ تلبیس
خداوندم هزاران ساله طاعت — به رویسم باز زد در نیم ساعت
تو زین یک ذرّهٔ طاعت شدی گرم — برِ حق می‌بری و نیستت شرم؟
اگر لعنت کنندم خلقِ عالم — نگردد عشقِ جانم ذره‌ای کم.»

□

اگر خوانَد ترا یک تن به لعنت — به یک ساعت فرو ریزی ز محنت
۲۳۱۰ از اوّل همچو مردان مردِ ره شو — پس آنگه جان فشان و پیشِ شه شو
چرا در چشمِ تو خرد است ابلیس؟ — که رهزن شد بزرگان را به تلبیس
یقین می‌دان که میرانی که هستند — که صد تن را چو تو گردن شکستند
اگرچه بر سرِ تو پادشا اند — ولی در خیلِ شیطان یک گدا اند
گدای دیو چون شاهِ تو باشد — مسلمانی کجا راهِ تو باشد
۲۳۱۵ دمی ابلیس خالی نیست زین سوز — ز ابلیسِ لعین مردی درآموز
چو در میدانِ معنی مرد آمد — همه چیزش ز حق در خورد آمد

(۴) حکایت سلطان محمود با ایاز

نشسته بود ایاز و شاهِ پیروز — ایازش پای می‌مالید تا روز
به خدمت هر دم افزون بود رایش — که می‌مالید و می‌بوسید پایش
ایازِ سیمبر را گفت محمود — «ترا زین پای بوسیدن چه مقصود؟
۲۳۲۰ ز هفت اعضا چرا بر پا دهی بوس — دگر اعضا رها کرده به افسوس
چو قدرِ روی می‌بینی که چون است — چرا مثلت به پایِ سرنگون است؟»
ایازش گفت که «این کاری عجیب است — که خلقی را ز رویِ تو نصیب است
که می‌بینند رویت جمله چون ماه — نمی‌یابد به پایِ تو کسی راه

چو اینجا نیست غیری این باخلاص — بسی نزدیک‌تر این بایدم خاص.»

□

۲۳۲۵ همین افتاده بود ابلیس را نیز — که قهرِ حق طلب کرد از همه چیز

بسی می‌دید لطفش را خریدار — ولی او بود قهرش را طلبگار

چو تنها قهرِ حق را طالب آمد — به مردی بر بسی کس غالب آمد

چو در وجهِ حقیقی متّهم شد — کمر بست او و حالی با قدم شد

چو لعنت خلعتِ درگاهِ او بود — چو زان درگاه بود او را نکو بود

۲۳۳۰ بدان لعنت حریفِ مرد و زن شد — بسی خلقِ جهان را راه‌زن شد

ازان لعنت گرش قوّت نبودی — کجا با خلق این قوّت نمودی

چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست — به جان بگزید، عمرِ جاودان خواست

که با خلعت چو بستانند نازش — بدان نازش بوَد عمرِ درازش

نیامد بر کسی لعنت پدیدار — که او شد طوقِ لعنت را خریدار

۲۳۳۵ ز حق آن لعنتش پربرگ آمد — اگرچه دیگران را مرگ آمد

(۵) حکایت پسرِ صاحب‌جمال و عاشقِ شوریده‌حال

یکی صاحبْ جمالِ دلستان بود — که از رویش عرق بر بوستان بود

بهاری بود بر صحرا بمانده — به زیرِ خیمه‌ای تنها بمانده

ازو خیمه سپهر معتبر بود — که زیرِ خیمه خورشیدی دگر بود

جوانی را نظر ناگه بیفتاد — ز عشقِ او دلش از ره بیفتاد

۲۳۴۰ چنان در عشق محکم گشت بندش — که پندِ کس نیامد سودمندش

نکردی صبر یک دم از جمالش — ولی بویی نبردی از وصالش

مگر بود اتّفاقِ غمگساران — که روزی اوفتاد آغازِ باران

همه صحرا نشینان می‌دویدند — به زیرِ خیمه سر در می‌کشیدند

قضا را عاشق و معشوقِ دلبر — دران یک خیمه افتادند همبر

۲۳۴۵ چو از اندازه باران بیشتر شد — همی هر کس به زیرِ جامه در شد

به زیرِ خیمه‌ای، آن هر دو دلخواه | بزیرِ جامه‌ای رفتند آنگاه
به چشم از یک‌دگر جان می‌ربودند | به لب با یک‌دگر جان می‌فزودند
دعا می‌کرد هر سوزنده جانی | که «کم کن ای خدا باران زمانی»
ولی می‌گفت عاشق «یا الٰهی | زیادت کن نه کم چندان که خواهی

۲۳۵۰ کنون کز ابر طوفانی روان است | اگر کشتی برانسم وقتِ آن است
بسی بوده ست قحطِ غمگساران | که بِزْمی نیست این ساعت ز باران.»
اگر می‌بارد این تا روزِ محشر | قیامت گردد از شادی میسّر
خدایا نقد گردان آن سعادت | که گردد هر زمان باران زیادت.»

□

چو حق ابلیس را ملعون همی خواست | همان چیز او ز حق افزون همی‌خواست

۲۳۵۵ چو حق بی‌واسطه با او سخن گفت | برای آن همه از خویشتن گفت
چو امرِ سجده آمد آن لعین را | بخوابانید چشمِ راه‌بین را
بدو گفتند «اُسْجُدْ» قالَ «لا غَیْر» | برو خواندند «اِخْسَئوا» قالَ «لا ضَیْر
اگرچه لعنتی از پی درآرم | به پیشِ غیرِ او سر کی درآرم؟
به غیری گر مرا بودی نگاهی | نبودی حکمم از مه تا به ماهی»

(۶) حکایتِ سلطان محمود و ایاز در حالتِ وفات

۲۳۶۰ در آن ساعت که محمودِ جهاندار | برون می‌رفت از دنیای غدّار
ایازِ سیم‌بر را کرد درخواست | که با او می‌بگویم یک سخن راست
بدو گفتند «یکدم عمر باز است | سخن گفتن هنوزت با ایاز است؟»
چنین گفت او که «گر نبوَد کنارش | مرا دایم، بخود با من چه کارش؟
اگر از وی دل افروزیم باید | برای این‌چنین روزیم باید

۲۳۶۵ هر آن عشقی که نه جاوید باشد | بوَد یک ذرّه گر خورشید باشد
چو عشقِ اوست عشقِ بی‌قیاسم | برای آن جهان باید ایاسم»
بخواند آخر ایازِ سیم‌بر را | نهان در گوشِ او گفت این خبر را

که «ای همدم، بحقِّ عهدِ معبود / که چون تابوت گردد مهدِ محمود
که پیش کس کمر هرگز نبندی / که نپسندم من این گر تو پسندی»
۲۳۷۰ زبان بگشاد ایاز و گفت «آری / اگر من بودمی مردارخواری
نبودی همچو محمودی شکارم / مگر پنداشتی مردار خوارم
چو محمودی به مویی می‌توان بست / نسیارم پیشِ غیرِ او میان بست
ایازِ خاص تا موجود باشد / مدامش عاقبت محمود باشد».

□

در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس / زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
۲۳۷۵ [که «لعنت خوش‌تر آید از تو صد بار / که سرپیچیدن از تو سوی اغیار»]
به زخمی گر سگی از در شود دور / بوَد از استخوان پیوسته مهجور
چه می‌گویم که چون لعنت شنید او / ازان لعنت همه گوینده دید او
کسی صافی هزاران سال خورده / نه اندک، جامِ مالامال خورده
به یک دُردی که در آخر کند نوش / کجا آن صافها گردد فراموش؟
۲۳۸۰ اگرچه دُردیِ لعنت چشید او / در آن لعنت بجز ساقی ندید او
چو در صافی هزاران سال آن دید / کجا دُردی غیرِ آن توان دید؟
ازان درگه چو لعنت قسمِ او بود / وزان حضرت چو ملعون اسمِ او بود
ندید او آن‌که زشت است این و نیکوست / ولی این دید کاین از درگهِ اوست
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه / به جان پذرفت و شد افسانه کوتاه

(۷) حکایت آن دزد که دستش بریدند

۲۳۸۵ چو ببریدند دزدی را یکی دست / نزد دم دستِ خود بگرفت و برجست
بدو گفتند «ای محنت رسیده / چه خواهی کرد این دستِ بریده؟»
چنین گفت او که «نامِ دوستی خاص / بر آنجا کرده بودم نقشِ اخلاص
کنون تا زنده‌ام اینم تمام است / که بی آن زندگی بر من حرام است
ز دستم گرچه قسمم جز الم نیست / چو بر دست است نامِ دوست غم نیست».



۲۳۹۰ چو ابلیس لعین اسرار دان بود / اگر سجده نمی‌کرد او ازان بود

ز خلق و خود دریغش آمد آن راز / نکرد آن سجده را دعوی گر آغاز

که تا هم او و هم خلقِ جهان هم / نبینند آن دَر و آن آستان هم

که تا نوری ازان در پردهٔ عِز / نگردد در نظر آلوده هرگز

(۸) حکایت ماه و رشک او بر خورشید

تو نشنیدی که پرسیدند از ماه / که «تو چه دوست‌تر داری درین راه؟»

۲۳۹۵ چنین گفت او که «آن خواهم که خورشید / بگیرد تا بوَد در پرده جاوید

همیشه روی خواهم زیرِ میغش / که هم از چشمِ خود دارم دریغش»

(۹) سؤال کردن مردی از مجنون

رفیقی گفت با مجنونِ گمراه / که «لیلی مُرد» گفت «الحمدُ لِلّٰه»

چنین گفت او که «ای شوریده دین تو / چو می‌سوزی چرا گویی چنین تو؟»

چنین گفت او که «چون من بهره زان ماه / ندارم تا نبیند هیچ بدخواه»

(۱۰) حکایت ابلیس

۲۴۰۰ کسی پرسید از ابلیس که «ای شوم / چو ملعونیِّ خویشت گشت معلوم

چرا لعنت چنین در جان نهادی / چو گنجی در دلش پنهان نهادی؟»

چنین گفت او که «لعنت تیرِ شاه است / ولی اوّل نظر بر جایگاه است»



نظر باید در اوّل بر نشانه / که تا تیر از کمان گردد روانه

تو این ساعت ازان تیری خبردار / نظر گر چشم داری بر نظردار

(۱۱) حکایت سلطان محمود و آرزو خواستن بزرگان

۲۳۰۵ بزرگانی که سر بر چرخ سودند / همه در خدمتِ محمود بودند
شهِ عالم به ایشان کرد رویی / که در خواهید هر یک آرزویی
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه / بسی درخواستند آن روز از شاه
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت / که «ای در حسن طاق و باهنر جفت
چه خواهی آرزو؟» گفتا که «یک چیز / برون زان یک نخواهم یا دگر نیز،
۲۴۱۰ من آن خواهم همیشه در زمانه / که تیرِ شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ / مرا هرگز نماند ذرّه‌ای پیچ»
بدو گفتند «ای محروم مانده / ز جهل از عقل نامعلوم مانده
تو پشتِ پای خواهی زد خرد را / که می‌خواهی نشانهٔ شاه، خود را
تن خود را چرا خواهی نشانه / کباسیرِ تیر گردی جاودانه؟»
۲۴۱۵ زبان بگشاد ایاز و گفت «آنگاه / شما زین سِر نه اید ای قوم آگاه
مرا چون عالمی بر احترام است / نشانه تیرِ شه بودن تمام است
که اوّل بر نشانه چند ره شاه / نظر می‌افکند، پس تیر آنگاه
چو اوّل آن نظر در کار آید / در آخر زخم کی دشوار آید
شما این زخم می‌بینید در راه / ولی من آن نظر می‌بینم از شاه
۲۴۲۰ چو باشد ده نظر از پیش رفته / به زخمی کی روم از خویش رفته.»

(۱۲) حکایت شبلی رحمة الله علیه

چو شبلی را زیادت گشت شورش / فرو بستند در قیدی بزورش
گروهی پیش او رفتند ناگاه / به نظّاره باستادند در راه
به ایشان گفت شبلیِ سخن‌ساز / که «چه قومید؟ بر گوییدم این راز.»
همه گفتند «خیلِ دوستانیم / که ره جز دوستیِ تو ندانیم»
۲۴۲۵ چو بشنید این سخن شبلی ز یاران / بر ایشان کرد، حالی، سنگ‌باران
همه یارانِ او چون سنگ دیدند / ز بیمِ سنگ از پیشش رمیدند

زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه / که «ای جمله، بهم، کذّاب و گمراه
[چو لاف از دوستیتان بود با من / نبودید ای خسیسان پاک دامن]
که بگریزد ز زخمِ دوست آخر / که زخمِ او، نه زخمِ اوست آخر؟»

□

۲۴۳۰ چو زخمِ دوست دید ابلیس نگریخت / ولی از زخمِ او صد مرهم آمیخت
به جان بپذیر هر زخمی که او زد / که گر او زخم بر جان زد نکو زد
اگر یک ذرّه عشق آمد پدیدار / به صد جان زخم را گردی خریدار
تو پنداری که زخمش رایگانست / هزاران ساله طاعت نرخِ آنست
هزاران ساله گرچه طاعتش بود / بهای لعنتِ یک ساعتش بود
۲۴۳۵ قوی شایسته باشی در خدایی / اگر گویند «تو ما را نشایی»
عزیزا! قصّهٔ ابلیس بشنو / زمانی ترک کن تلبیس بشنو
گر این مردی ترا بودی زمانی / ز تو زنده شدی هر دم جهانی
اگرچه رانده و ملعونِ راه است / همیشه در حضورِ پادشاه است
چه لعنت می‌کنی او را شب و روز / ازو باری مسلمانی درآموز

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس

۲۴۴۰ شبی موسی مگر می‌رفت بر طور / به پیش او رسید ابلیس از دور
چنین گفت آن لعین را کا«ای همه دم / چرا سجده نکردی پیشِ آدم؟»
لعینش گفت «ای مقبولِ حضرت / شدم بی علّتی معلولِ قدرت
اگر بودی بر آن سجده مرا راه / کلیمی بودمی همچون تو آنگاه
ولی چون حق تعالی این چنین خواست / چه کژ گویم نیامد جز چنین راست»
۲۴۴۵ کلیمش گفت «ای افتاده در بند / بوَد هرگز ترا یادِ خداوند؟»
لعینش گفت «چون من مهربانی / فراموشش کند هرگز زمانی؟
که همچو نانک او را کینه بیش است / مرا مهرش درون سینه بیش است»
به لعنت گرچه از درگاه دور است / ولی از قولِ موسی در حضور است

اگـــرچــه کــرد لعـنت دلفــروزش ازان لعـنت زیـادت گشت سـوزش.

□

۲۲۵۰ چو شیطان این‌چنین گرم است در راه تـو چونی ای پسـر در عشـقِ دلخـواه

اگـر تـو جادویی می‌خواهـی امـروز بـه لعـنت شاد شـو ور نـه میاموز

ببین تـا چند گـه هـاروت و مـاروت بـمانده سـرنگون بـی‌آب و بـی‌قوت

در آن چـاهند دل خـونین و محبوس شـده از روزگـارِ خـویش مأیـوس

چـــو ایشـــانند اُســـتادِ زمـــانه شـــده در جـادویی هـر دو یگـانه

۲۲۵۵ چـو نـتوانـند کـردن خـویش آزاد کسی زان علم هرگز چون شود شاد؟

اگـــر تـــو جـادویی داری جـهانی عـــصایی بس نـــهنگش در زمـانی

چو چندان سِحر گُم شد در عصایی نگـــردد گُـم درو جـز نـاسزایـی

تـرا در سینه شیطانی ست پیوست کـه گـردد ز آرزوی جـادویی مست

اگـر شیطانِ تـو گـردد مسلمان شـود سـحرِ تـو فـقه و کـفرْ ایـمان

۲۲۶۰ ز اهـــلِ خـــلد گـردی جـاودانـه کـــند شیطان ســجودت بـی‌بهانه

بیان کـردم کـنون سـحرِ حـلالت کـزین سـحر است جـاویدان کـمالت

چو گِردِ این‌چنین سحری تـوان گشت چـنین بـاید شـدن نـه آنـچنان گشت

المقالة التاسعة

پســر آمـد سـوُمْ یک بـا کـمالی پـــدر را داد حــالی شـرحِ حـالی

کـه یک جـام است در گیتی نـمایی مـن آن خـواهـم نـه فـرِّ پـادشایی

۲۲۶۵ شنودم مـن کـه آن جـامی چنان است که در وی هرچه می‌جویی عیان است

اگـــر بـــاشد بســـی ســرِّ نـهانی دهــد آن جـامت از جـمله نشـانی

نـدانـم آن چـه آیـنه ست زیـبا کـه در وی نـقشِ آفـاق است پـیدا

بـه یکـدم گـر جـهانی بـاشدت راز دهد از جـمله چـون روزت خـبر بـاز

چـنین جـامیم گـر در دست آیـد ســپهرم بــا بــلندی پست آیـد

۲۲۷۰ شـــود ســرِّ هـــمه عـالم عـیانم بسـا چـیزا کـه مـن نـادان بـدانـم

جواب پدر

پدر گفتا که «جاهت غالب آمد / دلت این جام را زان طالب آمد
که تا چون واقف آیی از همه راز / شوی بر جملهٔ عالم سرافراز
چو خود را با فلک این جاه بینی / همه خلقِ زمین در چاه بینی
ز عُجبِ جاهِ خود از خود شوی پُر / بمانی جاودانی در تکبُّر
۲۴۷۵ اگر در پیش داری جامِ جمشید / که یک‌یک ذرّه می‌بینی چو خورشید
چه گر آن جام بینی ذرّه ذرّه / که چون مرگت نهد بر فرق ارّه
نداری هیچ حاصل چون جم از جام / که چون جم زار میری هم سرانجام
چو هست این جام در چاه اوفتادن / حرامت بماد از راه اوفتادن

(۱) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مگر سلطانِ دین محمودِ غازی / به تیزی با سپه می‌راند تازی
۲۴۸۰ به ره در بیوه‌ای را دید جایی / فکنده قصّه‌ای را در عصایی
ز دستِ ظالمان او داد می‌خواست / وزان فریادرس فریاد می‌خواست
چو دید آن پیرزن را شاهِ عالی / نکردش التفات و رفت حالی
مگر محمود آن شب دید در خواب / که بود افتاده در چاهی به گرداب
همی آن پیرزن گشتی پدیدار / برای او عصا کردی نگونسار
۲۴۸۵ [بدو گفتی که دستی در زن ای شاه / بر آی از قعرِ این گرداب و این چاه]
زدی شه در عصای زال دستی / وزان چاهِ بلا آسان برستی
چو آمد روزِ دیگر شاه در دشت / وزان خوابِ شبانگه تنگ‌دل گشت
دگر ره پیرزن را دید مهجور / که می‌آمد برای داد از دور
عصا در دست و پشتش خَم گرفته / چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
۲۴۹۰ بجَست از جایْ شاه و خواند او را / به نزدِ خویشتن بنشاند او را
به لشکر گفت «اگر دوش او نبودی / نهنگِ مرگ جانم در ربودی
عصای او شده آویزگاهم / خلاصی داد از گرداب و چاهم

شما گر نیز می‌خواهید امروز — که گردید از خدا بر خلق فیروز

زنید اندر عصای او همه دست — که دست او زبردست است پیوست»

۲۴۹۵ در افگندند لشکر خویش بر هم — گرفتند آن عصا در دست محکم

ز هر سویی درآمد هر زمانی — برای آن عصا خلقِ جهانی

نشسته پیرزن بر تخت آن شاه — گرفته آن عصا در دست آنگاه

عصا در دست دست آویز کرده — بسی بازار از وی تیز کرده

چو موسی زان عصا پُشتش قوی کرد — که در دین چون عصای موسوی کرد

۲۵۰۰ شهش گفتا که «هان، ای زالِ مسکین — تو بس بی‌قوّتیّ و خلق چندین

به عجزِ خویش با یک چوب پاره — چه خواهی کرد چندین پشت واره

بسی خلقند از بهرِ تو در کار — تو نتوانی کشیدن این همه بار»

زبان بگشاد زال و گفت «ای شاه — کسی کو برکشد محمود از چاه

همه کس را تواند برکشیدن — که از تو این سخن نتوان شنیدن

۲۵۰۵ [کسی کو برکشد از چاه پیلی — ز مشتی پشّه کی گردد بخیلی».]

□

چو آنجا جاهْ بخشان کَم زنانند — همه یاری دهِ شاهان زنانند

چرا باید بدو مغرور بودن — ز مجهولی چنین مسرور بودن

ز هر دونی قفایی نیز خوردن — ز هر شومی زیانی نیز کردن

ز غیری می‌زنی لافی ز «لا غیر» — «اَنَا خَیری» ز هر دونی «و لا خَیر»

۲۵۱۰ نمی‌دانی که چه در پیش داری — ازان پروای ریشِ خویش داری

کسه گر چون لام الف دستار بندی — بسا زان به اگر زنّار بندی

و گر دستار بندی لام الف وار — الف لامِ چلیپای است زنّار

دلِ تو نیست زین دستار آگاه — که در تابوت پیچندت ز ناگاه

سرِ تو چون نشیمن‌گاهِ سَوداست — سرِ تابوت را دستار زیباست

۲۵۱۵ قصب بر فرق پیچیدن چه سودت — که آخر در کفن پیچند زودت

تو در دنیا به مقراضی نشین خوش — سزایت خود دهد مقراضِ آتش

چرا جاهی و مالی درخورِ تست / که آن تا واپسین دم هم‌برِ تست
چو آنِ تو نخواهد بود هیچی / چرا همچون کفن در خویش پیچی

(۲) حکایت بهلول و گورستان

مگر بهلول چوبی داشت بر دست / که بر هر گور می‌زد تا که بشکست
۲۵۲۰ بدو گفتند که «ای مردِ پُر آشوب / چرا این گورها را می‌زنی چوب؟»
چنین گفت او که «این قومی که رفتند / دروغِ بی عدد گفتند و خفتند
گه این گفتی سرای و منظرِ من / گه آن گفتی که اسباب و زرِ من
گه آن گفتی که خرّم عقل و خَزمم / گه این گفتی که اینک باغ و بَزمم
خدا گفت این همه دعوی روا نیست / که میراثِ من است آنِ شما نیست
۲۵۲۵ چو ایشان جمله آنِ خویش گفتند / شدند و ترکِ جانِ خویش گفتند
ازین‌شان می‌زنم بی خورد و بی خواب / که بودند این همه یک مُشت کذّاب
چو انجامِ همه بگذاشتن بود / کجا دیدند ازان پنداشتن سود؟»

□

کسی جمع چنین چیزی چرا کرد / که باید بر پشیمانی رها کرد
چرا در عالمی بندی دلت را / که آخر خشت خواهد زد گِلت را
۲۵۳۰ دو دَر دارد جهان همچون رباطی / ازین دَر تا بدان دَر چون صراطی
بران ره گر نخواهی رفت هشیار / فرو افتی به دوزخ سرنگونسار
[زمین را چون بیفتد سایه گاهی / کنند تاریک مه را در سیاهی]
اگرچه نیک روشن جِرْمِ ماه است / به پیشِ او زمین ابری سیاه است
زمین را چون عمل با ماه این است / چه سازد آنکه عرقِ او زمین است
۲۵۳۵ به یکدم چون چنان نوری سیه کرد / به عُمری هم ترا داند تبه کرد
تبه گشتی و روی آن ندارد / که بِه گردی چو این امکان ندارد
نگونساریِ تو بیرون ز بیش است / که جانت را همه آفت ز خویش است
ترا کاری که از وی همچنان است / به دستِ خویش کردستی عیان است

(۳) حکایت پادشاه که علم نجوم دانست

نجومِ نیک می‌دانست آن شاه — شد آگه کز فلان ساعت فلان ماه

۲۵۴۰ شود بیچاره در دستِ بلایی — بکرد القصّه آن را نیک جایی

چو کرد از سنگِ خاره خانه‌ای راست — نگه دارنده‌ای بسیار درخواست

چو در خانه شد آن را روزنی دید — ز روشن خانه را چون گلشنی دید

به دستِ خویش روزن کرد مدروس — که تا در خانه تنها ماند محبوس

نبودش هیچ ره سرگشته آمد — به آخر تا که دم زد کُشته آمد.

□

۲۵۴۵ اگر خواهی که پیش افتی به یک گام — بترکِ خویش باید گفت ناکام

تو گر ترکِ خود و عالم نگویی — چو مرگ آید بگویی هم نگویی

[چو باقی نیست خفت و خورده آخر — چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر؟]

(۴) حکایت در معنی راستی و تسلیم

چنین گفته‌ست آن پاکیزه ذاتی — که «گر یابد کسی از حق وفاتی

از اوّل روز ماتم داری‌اش تو — دوُم روز و سوُم هم داری‌اش تو

۲۵۵۰ چهارم تا به هفتم می‌گدازی — چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی؟».

□

چو آخر روز باید کرد تسلیم — چه می‌پیچی؟ در اوّل گیر تعلیم

همه تن گر شود چون مار پایت — گریزی نیست ممکن هیچ جایت

ندیدی وقتِ رفتنِ مار را هیچ — که در ره می‌رود پُر تاب و پُر پیچ

و لیکن چون به سوراخ آورد روی — درو کژّی نماند یک سرِ موی

۲۵۵۵ که تا ننهد ز سر آن پیچ پیچی — نیابد راه در سوراخ هیچی

تو هم کژّی ز خود بفگن پس آنگاه — به سوراخت نماید راستی راه

چو در کوژی تو پی گُم کرده مانی — چو کوژان از برونِ پرده مانی

نبینی خلق را نه پای و نه سر — ز کوژی زخم خورده مانده بر در

الف چون مستقیم آید به کوفی | چنان باید برأی العین صوفی
۲۵۶۰ تصوّف چیست؟ ـ در صبر آرمیدن | طمع از جملهٔ عالم بریدن
توکّل چیست؟ ـ پی کردن زبان را | ز خود ناخواستن خلقِ جهان را
فنا گشتن دل از جان برگرفتن | همه انداختن آن برگرفتن

(۵) حکایت شقیق بلخی و سخن گفتن او در توکّل

شقیقِ بلخی آن شیخِ مدرّس | مگر می‌گفت در بغداد مجلس
سخنها در توکّل پاک می‌گفت | به رفعت برتر از افلاک می‌گفت
۲۵۶۵ به مردم گفت «در بابِ توکّل | قوی باشید و مندیشید از ذُل
که من در بادیه دلشاد رفتم | توکّل کردم و آزاد رفتم
ز مال و ملک با من یک درم بود | که آن با جیبِ من با من بهم بود
در آمد شد چو دل بر غَیب دارم | هنوز آن یک درم در جَیب دارم
به کعبه رفتم و باز آمدم شاد | که سوی آن درم حاجت نیفتاد»
۲۵۷۰ جوانی گرم رو از جای برخاست | بدو گفتا که «بشنو یک سخن راست
در آن دم کان درم بستی فرو جیب | کجا بود اعتمادِ جانْت بر غیب؟
کجا بود آن توکّل آن زمانت | که افگند آن درم در صد گمانت؟
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی | وگر بودی برو ایمن نبودی؟»
شقیق این حرف چون بشنید از وی | به منبر بر فرو لرزید از وی
۲۵۷۵ بداد انصاف که «این حجّت عیان است | چه گویم حق به دستِ این جوان است».

□

درین دیوان درَم می در نگُنجد | که مویی نیز هم می در نگُنجد
بسی خون خورد آن سرگشتهٔ او | کنون چون شد بزاری کشتهٔ او
رها کن در میانِ خاک و خونش | که گلگونه چنین باید کنونش
عجب کاری که این درویش سازد | که گلگونه ز خونِ خویش سازد
۲۵۸۰ عجب کارا که تا مُرده نگردد | برو یک پیرهن پرده نگردد

(۶) حکایت دیوانه‌ای که از حق کرباس می‌خواست

مگر دیوانه‌ای شوریده برخاست — برهنه بُد ز حق کرباس درخواست

که «الهی پیرهن در تن ندارم — وگر تو صبر داری من ندارم»

خطابش آمد آن بی‌خویشتن را — که «کرباست دهم، امّا کفن را»

زبان بگشاد آن مجنون مضطر — که «من دانم ترا ای بنده پرور

۲۵۸۵ که تا اوّل نمیرد مردِ عاجز — تو نَدْهی دَه‌گزش کرباس هرگز

بباید مرد اوّل مفلس و عور — که تا کرباس یابد از تو در گور».

□

دلا گر کشتهٔ این راه گردی — به یک دم زندهٔ الله گردی

ترا ای کشته خونین پیرهن بس — مباشت گو کفن خونت کفن بس

چو تو خونیّ و خاک از پای تا فرق — میانِ خاک شو در خونِ خود غرق

۲۵۹۰ هر آن زن را که شیر آید پدیدار — ببندد خونِ حیضش آخرِ کار

بگردانند خونش را نهانی — که تا خون می‌خوری و شیر دانی

هم آغازِ تو بر خون خوردن آمد — هم انجامت به خاک آوردن آمد

کسی کو در میانِ خاک و خون است — چرا سر می‌کشد چون سرنگون است

تو مسکین خود نمی‌دانی که چونی — بهم بِسْرشته مشتی خاک و خونی

۲۵۹۵ ز خون و خاک آنگه پاک گردی — که خونِ دل خوری تا خاک گردی

چو نبود کارِ تو جز اشک سوزی — به سر می‌بر به اشک و سوز روزی

(۷) حکایت دیوانه که اشک می‌ریخت

یکی دیوانه می‌ریخت اشکِ بسیار — کسی گفتش «چرا گریی چنین زار؟»

به گریه گفت «ازانم خون فشانی — که تا دل سوزدش بر من زمانی»

یکی گفتش که «او را دل نباشد — کسی کین گوید او عاقل نباشد»

۲۶۰۰ جوابش داد آن دیوانه پیشه — که «او دارد همه دلها همیشه

همه دلها که او دارد شگرف است — چه گونه دل ندارد این چه حرف است؟».



همه چیزی که اینجا هست از آنجاست — بد و نیک و بلند و پست از آنجاست
پس این دلهای ما آنجا بوَد نیز — دلِ تنها نمی‌گویم همه چیز
ترا گر خیر و شرّ آید دوایت — از آنجا می‌توان کردن روایت
۲۶۰۵ ببین تا جبرئیل از خاک و خون کرد — که قومِ سامری را سرنگون کرد
ولی چون باد ازو در مریم آمد — ز روح اللّه حیاتِ عالم آمد
اگر خیر است وگر شرّ ست از آنجاست — وگر نفع است وگر ضرّ است از آنجاست
تو زانی بی‌خبر از قدسِ پاکی — که اندر تنگنای آب و خاکی
اگر تو زین خراب آزاد گردی — چو گنجی در خراب‌آباد گردی
۲۶۱۰ چو اینجا از غمِ تن رسته باشی — به دل آنجا به حق پیوسته باشی

(۸) حکایت شیخ ابوبکر واسطی با دیوانه

در آمد واسطی را انتباهی — به دیوانه‌ستان در شد پگاهی
یکی دیوانه‌ای را دید سرمست — که گاهی نعره زد گه دست بر دست
لبش پُرخنده و جانش پُرآتش — سرش از بادهٔ دیوانگی خوش
[ز شادی چون سپندی برفگنده — میانِ رقص یعنی برجهنده]
۲۶۱۵ بپاسخ واسطی گفت «ای ز رَه دور — میانِ بند مانده شاد و مسرور
چو در بندی تو این شادیت از چیست؟ — چو هستی بنده آزادیت از چیست؟»
زبان بگشاد پیشِ شیخ مجنون — که «گر در بند دارم پای اکنون
دلم در بند نیست واَصلم این است — چو دل بگشاده دارم وصلم این است
یقین می‌دان تو کاین مشکل گشادند — وگر بستند پایم دل گشادند»
۲۶۲۰ دو عالم چیست؟ ـ بحری نامِ او دل — تو در بحری بمانده پای در گِل
به بحرِ سینهٔ خود شو زمانی — که تا در خویش گم بینی جهانی
چو باشد صد جهان در دل نهانت — کجا در چشم آید این جهانت
زمین و آسمان آنگه بدانی — که دانی این جهان و آن جهانی

چو دانی کان جهان در تو عیان است / جهانی بنگری کان یک زمان است

۲۶۲۵ اگر خواهی برای تو جهانی / پدید آید ز قدرت در زمانی

جهانی برتر از اخلاط و اسباب / بشسته هفت اقلامش به هفت آب

در آن عالم نباشد مرغ از بَیض / سرای خُلد و آنگه حور را حیض

نباشد انگبین آنجا ز زنبور / نه شیر از بُز بوَد نه مَی ز انگور

نه از آتش بر آید مرغِ بریان / نه از پختن گشاید هفت الوان

۲۶۳۰ وسایط چون ز ره برخیزد آنجا / ز هیچی این همه می‌ریزد آنجا

همی تو هرچه را باشی خریدار / شود بر آرزوی تو پدیدار

به چشم خُرد منگر خویشتن را / مدان هر دو جهان جز جان و تن را

تویی جمله ز آتش چند ترسی / دلت عرش است و صدرت هست کرسی

چو دل اینجا ز عشقِ او فروزی / کجا در آتش دوزخ بسوزی؟

(۹) حکایت پیرزالِ سوخته‌دل

۲۶۳۵ مگر یک روز در بازارِ بغداد / بغایت آتشی سوزنده افتاد

فغان برخاست از مردم به یکبار / وزان آتش قیامت شد پدیدار

ز ره در پیر زالی مبتلایی / عصا در دست و می‌آمد ز جایی

کسی گفتش «مرو دیوانه‌ای تو / که افتاد آتشی در خانهٔ تو»

زنش گفتا «تویی دیوانه، تن زن / که حق هرگز نسوزد خانهٔ من»

۲۶۴۰ به آخر چون بسوخت آتش جهانی / نبود آن زال را زآتش زیانی

بدو گفتند «هان ای زالِ دمساز / بگو کز چه بدانستی تو این راز؟»

چنین گفت آنگه آن زالِ فروتن / که «یا خانه بسوزد یا دلِ من

چو از غم سوخت دل دیوانه‌ای را / نخواهد سوخت آخر خانه‌ای را.»

(۱۰) حکایت آتش و سوخته

چو سنگ و آهن افتادند در کار / ز هر دو آتشی آمد پدیدار

۲۶۴۵ در آمد سوخته کز سوز می‌زیست / زبان بگشاد آتش گفت «او کیست؟»
[جوابش داد آنجا سوخته باز / که «هستم آشنا ای یارِ دمساز»]
پس آتش گفت «کارم روشنایی ست / به تاریکی ترا چه آشنایی ست؟»
جوابش داد، حالی، سوخته خوش / که «تاریک از کهام اِلّا ز آتش؟
مرا تو سوختی در روشنایی / کنون گویی نداری آشنایی
۲۶۵۰ چنین چون سوخته من از توام زار / به لطفی سوخته‌ی خود را نگه دار»
چو صدقِ سوخته بشناخت آتش / ز عالم دست با او کرد در کش.

□

تو هم گر چشمهٔ عالم فروزی / چو اینجا سوختی آنجا نسوزی
که خشتِ پخته گرچه از زمین زاد / ولیکن هست خشتی آتشین زاد
شریعت گفت چون برخیزی از راه / منه در گور خشت پخته آنگاه
۲۶۵۵ چو شرعت این قدر جایز ندارد / برای آتشت هرگز ندارد
چراغی گر به چشم آید چمن را / کند پژمرده حالی یاسمن را
چراغی کز درِ حق نازنین است / مثالش چون چراغِ یاسمین است
اگرچه در مشیّت می‌بوَد زیست / ز ما نازک‌تر و بیچاره‌تر کیست؟
اگر برگِ گلی افتد به ما بر / ز ماکس را نبینی بی‌نواتر

(۱۱) حکایت ابوعلی فارمَذی

۲۶۶۰ چنین کرد آن قوی جانِ نکو عقل / ز خواجه بوعلیِّ فارمَذ نقل
که مردی را خدا فردای محشر / دهد نامه که «هین برخوان و بنگر»
چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت / درو نه معصیت بیند نه طاعت
زبان بگشاید و گوید «الٓهی / چو نیست این نامهٔ من می چه خواهی؟»
خطاب آید که «من عشّاقِ خود را / به نامه در نیارم نیک و بد را».

□

۲۶۶۵ بد و نیکِ تو کم انگاشت جبّار / بهشت و دوزخی تو هم کم انگار

چو برخیزد بهانه از میانه — تو ما را، ما ترا تا جاودانه
وگر اینَت نمی‌باید چه پیچی — همه ما و همه ما و تو هیچی
وگر وحشی صفت در پیش آیی — دهندت نامه تا با خویش آیی
چو ما را تابِ برگِ گل نباشد — به هر جزوی حسابِ کُل نباشد
۲۶۷۰ چو باشد پیشوا امّیِ مطلق — نخواهد نامه برخواندن ز ناحق
که چون از نامه گفتیّ و شنودی — شوی گستاخ این معنی بزودی

(۱۲) حکایت گناه‌کارِ روزِ محشر

چنین نقلی درست است از پیمبر — که حق گوید بشخصی روزِ محشر
که «ای بنده بیا و نامه برخوان — که تا چه کرده‌ای عمر فراوان»
چو بنده نامه برخواند سراسر — نبیند جز معاصی چیزِ دیگر
۲۶۷۵ چو در نامه نبیند جز تباهی — زبان بگشاید و گوید «الٓهی
به دوزخ می‌روم زین عمرِ تاوان» — حقش گوید که «پشتِ نامه برخوان»
چو پشتِ نامه برخواند به یکبار — چنین یابد نوشته کاخرِ کار
«به توبه در پشیمان گشته باشد — همه دردیش درمان گشته باشد
بجای یک بدی دانندهٔ راز — بداده باشدش ده نیکویی باز
۲۶۸۰ بدی را چون پشیمان گشته باشد — خدا دَه نیکویی بنوشته باشد»
چو بنده آن ببیند شاد گردد — زهی بنده که چون آزاد گردد
به حق گوید که «ای قیّومِ مطلق — ندیدم از کرامِ الکاتبین حق
که من دارم گنه زین بیش و بسیار — که ننوشتند بر من آن دو هشیار
بگو کان بر سرِ مسکین نویسند — بلی چون آن نوشتند این نویسند
۲۶۸۵ که تا چندان که بد کردم ز آغاز — به هر یک ده نکویی می‌دهی باز
اگرچه من گناهان زود کردم — ز فضلت بر گناهان سود کردم»
پیمبر از چنین گفتار و کردار — بخندید و شدش دندان پدیدار
پس آنگه گفت که «ای دارندهٔ پاک — زهی حلمت ز گستاخی کفی خاک!»



ز سرّی کان میانِ خاک و پاک است / اگر آگه شوی بیمِ هلاک است
۲۶۹۰ که می‌داند که این سرِّ عجب چیست / چنان سرّی عجایب را سبب چیست؟
ترا در پیش چندین پیچ پیچی / ازان آمد که یعنی هیچ هیچی
بلی این جمله زان افتاد در راه / که تا جانت شود زان راز آگاه
چو تو معشوق بودی او چنان کرد / که از چشمِ خود و خلقت نهان کرد
هزاران پردهٔ اسباب بنهاد / درونِ جمله تختِ خواب بنهاد
۲۶۹۵ تو با معشوق زیرِ پرده بر تخت / توانی خفت، بی غیری، زهی بخت!
چو نتوان دید سر تا پای معشوق / چنین بهتر که باشد جای معشوق
که جلوه دادنِ معشوق هرگز / مسلّم نیست، پنهان باید از عز.

(۱۳) حکایت سلطان محمود و عرض سپاه

مگر سلطانِ دینِ محمودِ پیروز / سپه را خواست دادن عرض یک روز
نبود آن جایگه حاضر ایاسش / طلب می‌کرد شاهِ حق‌شناسش
۲۷۰۰ کسی را شاه پیشِ او فرستاد / که «شاه اینجا برای تو باستاد
بیا کان جایگه عرضِ سپاه است / غرض زین عرض آن رویِ چو ماه است.»
رسولِ شاه رفت و گفت این راز / جوابی داد ایازِ سیمبر باز
روان شد مرد تا نزدیکِ محمود / شهش گفتا «ندیدی رویِ مقصود؟»
چنین گفت او که دیدم می‌نیاید / جوابی زو شنیدم می نباید
۲۷۰۵ بدو گفتم «بیا چون شاهِ پیروز / سپه را عرضه خواهد داد امروز»
مرا گفتا: بگو با شاهِ گُربز / که «کس معشوق ندهد عرض هرگز
مرا گر عرضه خواهی داد و گر نه / مده جز عرضهٔ خویش و دگر نه».

المقالة العاشرة

پسر گفتش: گرت از جاه عار است / که حُبِّ جاه مطلوبِ کبار است

چو چشم از منصب و از جاه برتافت | کرا دیدی که او از جاه سر تافت؟
۲۷۱۰ ندیدی آنکه یوسف از بنِ چاه | به تختِ سلطنت افتاد ناگاه
ندیدم در زمانه آدمی‌زاد | ز حُبِّ جاه و حُبِّ مال آزاد
ز هر نوع آزمودم من بسی را | که چون گلشن نشد گلخن کسی را
گر این هر دو کسی را گشت یکسان | بوَد آن شخص حیوانی نه انسان
ولی چون آدمی ذو عقل باشد | به سوی عزّ و جاهش نقل باشد
۲۷۱۵ [نه عیسی بر فلک رفته ست از جاه | فرشته دایم از جهل است در چاه]

جواب پدر

پدر گفتش: درین شوریده زندان | به طاعت می‌توان شد از بلندان
اگر خواهی بلندی برتر از چاه | توان کز طاعتی یابی بِه از جاه
پیمبر گفت: «آخر وصفِ مستور | که آن از مغزِ صدّیقان شوَد دور
بلا شک حبِّ جاه وحبِّ مال است» | ترا این جاه جُستن پس وبال است
۲۷۲۰ اگرچه در رهِ حق خاصِ خاصی | شوی، گر جاه یابی، مردِ عاصی
چنان از تو برآرد جاه دودی | که نبود از تدارک هیچ سودی

(۱) حکایت سلطان سنجر با عبّاسهٔ طوسی

مگر یک روز سنجر شاهِ عالی | بر عبّاسه آمد جای خالی
نیامد کارِ این با کارِ آن راست | چو لختی پیشِ او بنشست برخاست
کسی گفتش «چرا خاموش بودی | که نه گفتی حدیثی نه شنودی؟»
۲۷۲۵ جوابش داد پس عبّاسه آنگاه | که «چشمم آن زمان کافتاد بر شاه
جهانی پُر فریزِ تند دیدم | به دستم داسکی بس کند دیدم
بدان داسک نیارستم درودن | ندیدم چاره جز خاموش بودن».

□

تو گر از جاهِ دنیا شادمانی | ز جاهِ آخرت محروم مانی

چو گردِ تو درآید مال و جاهت / شود مالِ تو مار و جاه چاهت
۲۷۳۰ دل تو چیست؟ موسی. نفسْ؟ فرعون / چو طشتی آتش این دنیا به صد لون
اگر جبریل فرماید بوَد خوش / ز موسی دست آوردن به آتش
ولی گوینده گر فرعون باشد / عذابِ آتشت صد لون باشد
اگر در طاعتی کردی گناهی / دهد هر عضوِ تو بر تو گواهی
نه آنجا کفر و نه ایمانْت باشد / کز اینجا آنچه بُردی آنْت باشد
۲۷۳۵ همان دِروی که اینجا کِشته باشی / همان پوشی که اینجا رشته باشی
ترا آنجا زیان و سود با تو / همان باشد که اینجا بود با تو
[نیابی شادی ای درویش آنجا / مگر شادی بری با خویش آنجا]
اگر در زهر و گر در نوش میری / تو هم بارِ خود اندر دوش میری
چو یک‌یک ذرّهٔ عالم حجاب است / ترا گر ذرّه‌ای باشد حساب است
۲۷۴۰ قدم بر جای و سر گردان چو پرگار / گران‌جانی مکن بگذر سبکبار

(۲) مناجات موسی با حق تعالی و درخواستن او یکی از اولیا

به حق گفتا کلیمِ عالم آرای / «کسیم از دوستانِ خویش بنمای
مگر روشن شود چشمم به رویش / که دل می‌سوزدم در آرزویش»
خطاب آمد که «ما را اهلِ دردی / به صدقی در فلان وادیست مردی
که او از خاصگانِ درگهِ ماست / شبانروزی سلوکش در رهِ ماست»
۲۷۴۵ روانه شد کلیم از بهرِ دیدار / بدید آن مرد را مستغرقِ کار
نهاده نیم خشتی زیرِ سر در / پلاسی تا سرِ زانو ببر در
هزاران مور و زنبور و مگس نیز / برو گِرد آمده از پیش و پس نیز
سلامش کرد موسی گفت آنگاه / که «هست گر به چیزی مَیل درخواه»
بدو گفت «ای نبیّ الله بشتاب / مرا از کوزه‌ای دِه شربتی آب»
۲۷۵۰ چو موسی از پیِ کوزه روان شد / به یکدم از تنِ آن تشنه جان شد
چو آب آورد پیشش موسیِ پاک / بمرده دید او را روی بر خاک

کلیم‌الله تعجّب کرد و برخاست / که تا کرباس و گورِ او کند راست
چو باز آمد دریده بود شیرش / دلش خورده شکم زو گشته سیرش
به جوش آمد دلِ موسی ازان درد / بسی دردش زیادت شد ازان مرد
۲۷۵۵ زبان بگشاد که «ای دانندهٔ راز / یکی را مرتبت دادی به صد ناز
یکی را بر سرِ گردون کشیدی / یکی را در میانِ خون کشیدی
به عزّت این یکی را می‌نوازی / به ذلّت آن یکی را می‌گدازی
فضایلِ جانِ این پُرنور کرده / رذایلِ عقلِ آن مهجور کرده
کجا سررشتهٔ این سِرّ توان یافت / که سِرِّ تو نه دل دید و نه جان یافت»
۲۷۶۰ به گوش جان ز حق آمد جوابش / که «چون هر بار ما دادیم آبش
از آن بهتر که چون هر بار این بار / ز دستِ ما خورد آب آن جگرخوار
لباس او چو ما دادیم پیوست / چگونه موسی آرد در میان دست
کنون چون واسطه آمد پدیدار / چرا کرد التفاتی سوی اغیار
چو دید او حضرتِ چون ما عزیزی / ز غیرِ ما چرا می‌خواست چیزی
۲۷۶۵ چو پای غیر آمد در میانه / ربودیم از میانش جاودانه
ولی تا باز ندهد آشکاره / حسابِ آن پلاس و خشت پاره
به عزِّ عزِّ ما گر قدرِ مویی / ز ما بویش رسد از هیچ سویی».

□

عزیزا کار آسان نیست با او / سخن جز در دل و جان نیست با او
سخن با او چو در جان و دل آید / سخن اینجا ز دنیی مشکل آید
۲۷۷۰ چو نتواند کسی بر جان قدم زد / به مردی بر کسی نتوان رقم زد
فلک را در صفش مشمر ز مردان / زنی پیر است چرخی کرده گردان
بهر چیزت چو صد پیوند باشد / ترا پیوند اصلی چند باشد
چو در خود می‌کشد چندین نهنگت / چگونه بر زمین باشد درنگت؟
چو زنجیرِ زمین بر پای باشد / کجا بر آسمانت جای باشد؟
۲۷۷۵ چو با جنگی سگان افتاد مهرت / چه بگشاید ز شکّانِ سپهرت؟

کـجا لایـق بـوَد در قـدسِ پـاکـی / کـرام الکـاتبین بـا جـرمِ خـاکـی؟
جـمالی کـان بـزرگان را مـباح است / چـه جـای سـاکـنانِ مستراح است؟
نـه هـر جـانی بـدان سِـرّ راه یـابد / نـه هـر کس ای پـسر آن جـاه یـابد
کـه در عـالم هـزاران جـان درآیـد / که تا یک جـان ازیـن سِرّ بـا سَـر آیـد

(۴) حکایت در حال ارواح پیش از آفریدن اجسام

۲۷۸۰ چـنین گـفتند کـان مـدّت کـه ارواح / درو بـود آفـریده پـیش از اشـباح
شـمار مـدّتش سالی سـه چـار است / که هر یک سال از آن پنجه هـزار است
چنین نـقل است کـان جـانهای عـالی / دران مـدّت کـه بـود از جسم خـالی
بـه جـمع آن جـمله را پیوسته کـردند / به یک صفشان، بهم، در بـسته کـردند
پس آنگـه از پـیِ جـانها بـه یـکبار / بـرأی العـین دنـیا شـد پـدیدار
۲۷۸۵ چـو آن جـانها هـمه دنـیا بـدیدند / ز دَه جـان، نُـه سـوی دنیا دویـدند
وزان قـسـمی کـه مـاند آنـجایگه بـاز / بـهشت افـتادشان بـر راست آغـاز
چو این قسم ای عجب جنّت بدیدند / ز دَه جـان، نُـه سـوی دوزخ رمـیدند
بـماندند انـدکی ارواح بـر جـای / کـه ایشـان را نـماند از هـیچ سـو رای
نـه دنـیا را نـه جـنّت را گـزیدند / نـه از دوزخ سـرِ مـویی رمـیدند
۲۷۹۰ خطاب آمـد کـه «ای جـانهای مـجنون / شـما آنـجا چـه مـی‌خواهـید اکـنون؟
هـم آزادیـد از دنـیا و جـنّت / هـم از دوزخ شـما را نـیست مـحنت
چـه مـی‌باید شـما را در رهِ مـا / کـه لازم شـد شـما را درگـهِ مـا؟»
خـروشی زان هـمه جـانها بـرآمـد / تـو گـفتی عـمر بـر جـانها سـرآمـد
که «ای دارای عرش و فرش و کـرسی / چـو تـو دانـاتری از مـا چـه پـرسی؟
۲۷۹۵ تـرا خـواهـیم مـا یکسر هـمه هـیچ / تویی حق الیقین، دیگـر هـمه هـیچ»
خطاب آمـد کـه‌گـر خـواهـانِ مـایید / هـمه خـواهـانِ انـواعِ بـلایید
همی چـندان کـه مـوی جـانور هـست / دگـر ریگِ بـیابان را شـمر هـست
دگـر چـندان کـه دارد قـطره بـاران / دگـر چـندان کـه بـرگِ شـاخساران

فزون و بیش از آن رنج و بلا من | فرو ریزم، نثاری، بر شما من

۲۸۰۰ خسک سازم هزاران آتشین بیش | نهم‌تان هر زمان در هر زمین پیش»

چو آن جانها خطابِ حق شنیدند | ازان شادی خروشی برکشیدند

که جانِ ما فدای آن بلا باد | به ما هرچ آن تو می‌خواهی بما باد

بلای تو به جان می باز گیریم | نه یک دم جاودان می باز گیریم»

□

چو با هر جانْش سرّی در میان است | گمانِ سرِّ هر جانی چنان است

۲۸۰۵ که صاحب سرِّ آن درگه جز او نیست | ز سرِّ معرفت آگه جز او نیست

چنان کارواح می‌دانند نیکوست | ولی یک روح را دارد ازان دوست

دگرها پردهٔ آن روح باشند | ز بهر او همه مجروح باشند

چو موسی را به ره در می‌کشیدند | سرِ هشتده هزاران می‌بریدند

همه ارواح اگرچه یک صفت بود | ولی مقصود اهلِ معرفت بود

(۴) حکایت زنان پیغامبر

۲۸۱۰ زنانِ مصطفی یک روز با هم | بپرسیدند ازو کهٔ ای صدرِ عالم

کرا داری تو از ما بیشتر دوست؟ | اگر با ما بگویی حال نیکوست»

پیمبر گفت «ای قومِ دل‌افروز | شما را صبر باید کرد امروز

که تا فردا بگویم آنچه دانم | جوابِ جمله بدهم گر توانم»

چو شب شد همچو روزِ هجر تاریک | جدا آن هر یکی را خواند نزدیک

۲۸۱۵ نهانی هر زنی را خاتمی داد | برای هر جراحت مرهمی داد

ز هر یک حجّتی بستد که یک دم | نگوید با زنِ دیگر ز خاتم

پسِ پرده نهان می‌دارد آن راز | برون نگذارد از پرده چو آواز

به آخر چون درآمد روزِ دیگر | رسیدند آن زنان پیشِ پیمبر

بپرسیدند ازان پاسخ دگر بار | زبان بگشاد پیغمبر به گفتار

۲۸۲۰ که «آن را دوست‌تر دارم ز عالم | که او را داده‌ام در خفیه خاتم»

زنان چون این سخن از وی شنودند / همه پنهان ز هم شادی نمودند
نگه کردند در یکدیگر آنگاه / ازان سِرّ کس نبود، البتّه، آگاه
جدا هریک ز سِرِّ او خبر داشت / ولی با عایشه سرّی دگر داشت.

□

اگر دل خواهدت ای مرد دمساز / که کاری باشدت در پردهٔ راز
۲۸۲۵ نواله از جگر کن شاد می‌باش / ولی در خونِ دل آزاد می‌باش
که تا تو خون ننوشی در جدایی / نیابی ره به سِرِّ آشنایی

(۵) حکایت رابعه رحمها الله

مگر چون رابعه صاحب مقامی / نخورده بود یک هفته طعامی
دران یک هفته او از پای ننشست / صلوٰة و صوم بودش کار پیوست
چو گرسنگی به زیرِ پایش آورد / شکستی سخت در اعضایش آورد
۲۸۳۰ یکی مستوره بودش در حوالی / طعامش کاسه‌ای آورد حالی
مگر شد رابعه در درد و داغی / که تا درگیرد از جایی چراغی
چو بازآمد مگر یک گربه ناگاه / فگنده بود پست آن کاسه در راه
دگرباره برفت از بهرِ کوزه / که بگشاید ز آبِ صرف روزه
چو باز آمد بمرده بُد چراغش / ز سوزِ آن چو شمعی شد دماغش
۲۸۳۵ به تاریکی به لب آورد کوزه / که تا بگشاید آن دلتنگ روزه
بیفتاد آن زمانش کوزه از دست / جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
ز دل آهی برآورد آن جگرسوز / که گفتی گشت عالم آتش‌افروز
به صد سرگشتگی می‌گفت «الٓهی / ازین بیچارهٔ مسکین چه خواهی؟
فگندی در پریشانی مرا تو / به خون در چند گردانی مرا تو؟»
۲۸۴۰ خطاب آمد که «گر این لحظه خواهی / تو را بخشم من از مه تا به ماهی
ولی اندوهِ چندین سالهٔ خویش / ز دل بیرون بریمت این بیندیش
که اندوهِ من و دنیای محتال / نیاید جمع در یک دل بصد سال

گـرت انـدوهِ مـا بـاید هـمیشه مُـدامت تـرکِ دنـیا بـاد پـیشه
ترا گر هست این یک، روی آن نـیست کـه انـدوهِ الٓـهی رایگـان نـیست»

(۶) حکایت بهلول

۲۸۴۵ مگـر شـوریده دل بـهلولِ بـغداد ز دستِ کـودَکـان آمـد بـفریاد
پـیاپی سـنگ مـی‌انـداخـتندش بـه هـر سـویی سبک مـی‌تاختندش
چـو عـاجز گشت سـنگ خـرد از راه بـدیشان داد و خـواهش کـرد آنگـاه
که «زین سان خُرد انـدازیـد سـنگم ز سـنگِ مِـه مگـر دانـید لنگـم
کـه گـر پـایم شـود از سـنگ خسته نـمازم دست نـدهد جـز شکسـته»
۲۸۵۰ چو سـنگی سـختش آخـر کـارگر شـد دلش از دردِ آن زیـر و زبـر شـد
چنان خون ریخت زان سنگ از دلِ تنگ کـه خـونین شـد ز دردِ او دلِ سـنگ
بـرای آنکـه تـا بـرهد ازیشـان بـه بـصره رفت لنگـان و پـریشان
رسـید القـصّه در بـصره شـبانگاه بـرای خـواب یکسـو رفت از راه
به کُـنجی در شـد آنـجا کُشـته‌ای بود مـیانِ خـون و گِـل آغشـته‌ای بـود
۲۸۵۵ نمی‌دانست و شد بـا کُشته در خـواب همه جـامه ز خـونش گشت غـرقاب
چـو دیگـر روز خـلق آمـد پـدیدار بـبـدیدند اوفـتاده کشـتهٔ زار
بـرش بـهلول را دیـدند بـر پـای به خون آغشته کـرده جـامه و جـای
هـمه کـردند حکـم آنگـه بـه یکبار که «بهلول ای عجب کرده‌ست این کار»
بـدو گـفتند «ای شـخص از کـجایی کـه در تـو مـی‌نبینیم آشـنایی»
۲۸۶۰ «من از بـغداد» گـفت «اینجا رسـیدم بـرِ ایـن کُشـته خـفتم و آرمـیدم
مـرا ایـن کُشـته روشـن گشت، آنگـاه، کـه روشـن گشت عـالم از سـحرگاه»
بـدو گـفتند «از بـغداد شـبدیز بـه بـصره تـاختی از بـهرِ خـون‌ریز»
دو دسـتش سـخت بـربستند و بُـردند بـه زنـدان‌بـانِ بـی‌شفقت سـپردند
بـه دل مـی‌گفت بـهلولِ جگـرسوز که «هان ای دل چه خواهی کرد امروز
۲۸۶۵ ز سـنگِ کـودکان بگـریختی تـو ولیک ایـنجا بـه خـون آویـختی تـو

به بغدادت اگر تسلیم بودی به بصره کی به جانت بیم بودی»
به آخر شاه را کردند آگاه «به زاری کُشتن» آمد امر از شاه
چو زیر دار بُردند آن زمانش نهاد آن مردِ ظالم نردبانش
رسن در حلقِ او چون خواست افگند به بالا کرد سر سوی خداوند
۲۸۷۰ به زیر لب بگفت آنگاه رازی بجَست از گوشه‌ای، زین پاک‌بازی
فغان دربست و گفت «او بی‌گناه است منش کُشتم مرا کُشتن ز راه است
چنین باری کنون بر می‌نتابم به یک گردن دو خون بر می‌نتابم»
ببردند آن دو تن را تا برِ شاه وزیرِ شاه حاضر بود آنگاه
شهِ بصره ز دیری گاه می‌خواست که با بهلول بنشیند دمی راست
۲۸۷۵ به روی او بسی بود آرزویش ولی هرگز ندیده بود رویش
وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت سر از شادی سوی گردون برافراخت
زبان بگشاد که «ای شاهِ مبارک اگر بهلول می‌جُستی تو اینک!»
شه از شادی بجَست از جای حالی به پیشِ خویش کردش جای خالی
سر و رویش ببوسیده به صد ناز قبولش کرد و بنشاندش باعزاز
۲۸۸۰ حدیثِ قاتل و مقتول گفتند وزان پس قصّهٔ بهلول گفتند
شهِ بصره بفرمود آن زمان زود که باید ریخت خونِ آن جوان زود
به شه بهلول گفت «ای شاهِ غازی اگر سوزِ دلم را کار سازی
معاذ اللّه که گر خونش بریزی که گر خونش بریزی برنخیزی
چو آمد از سرِ صدقی که او داشت فدای من شد از بهرِ نکوداشت
۲۸۸۵ برای جانِ من درباخت جان را چگونه خون بریزی این جوان را»
[کسانِ کُشته را شه خواند آنگاه به ایشان گفت «باید شد دِیَت خواه]
[وگر خواهید کُشت او را نکو نیست بجای او منم این کار او نیست]
اگرچه عاصی است امّا مطیع است برای آنکه بهلولش شفیع است»
بزرگان چاره آخر زود کردند همه خصمانْش را خشنود کردند
۲۸۹۰ بپرسید از جوان شاهِ زمانه که «چون برخاستی تو از میانه؟

چه افتادت که ترکِ جان بگفتی / نترسیدی، سخن آسان بگفتی؟»
جوان گفتا که دیدم اژدهایی / که مثلِ آن ندیدم هیچ جایی
دهان بگشاده و آتش فشان بود / که سنگِ خاره را زو بیمِ جان بود
مرا گفتا که «برخیز و بگو راست / وگرنه این زمان گردی کم و کاست
۲۸۹۵ به خویشت درکشم در یک زمانِ من / بدارم در درونت جاودان من
بمانی در عقوبت جاودانه / کست فریاد نرسد در زمانه»
ز هول و بیمِ او از جای جَستم / بگفتم آنچه کردم باز رستم
پس از بهلول پرسید آن جهاندار / که تو باری چه گفتی بر سرِ دار
چنین گفت او که دست از جان بشُستم / هلاکِ خویش شد، حالی، درستم
۲۹۰۰ برآوردم سر و گفتم «الٓهی / ازین مسکینِ بی‌دل می چه خواهی
فرا کردهٔ تواَند اینها به یکبار / بزاری می‌کُشند این ساعتم زار
من از تو خون‌بها خواهم نه زیشان / چه گیرم دامنِ مشتی پریشان
ترا گیرم دگر کس را ندانم / که از حکمِ تو خالی نیست جانم
چو گفتم این سخن در پردهٔ راز / جوان برجست و پس در داد آواز
۲۹۰۵ به آوازم فرود آورد از دار / به پاسخ برگرفت این پرده از کار
اگرچه از محبّت حق تعالی / مرا شوریده پیش آورد حالی
به خونم گر بگردانید اوّل / نیارم کرد با صد جان مقابل
چو ناکامی مرا زان پیشگاه است / به صد جان پیشِ او رفتن ز راه است.»
ولیکن تا تو مردِ غیربینی / همه از غیر و شرّ و خیر بینی

(۷) حکایت لیث بوسنجه

۲۹۱۰ برون شد لیثِ بوسنجه به بازار / قفایی خورد از ترکی ستمگار
یکی گفتش که «ای ترک این قفا چیست / مگر نیکو نمی‌دانی که او کیست
فلان است او چو خورشیدی همه نور / به حق امروز سلطانِ نشابور
شنیده بود ترک آوازهٔ او / چو آگه شد ازان اندازهٔ او

پشیمان گشت، چون صاحبْ گناهان | به پیش پیر آمد عذرخواهان
۲۹۱۵ که «پشتم از گناهِ خویش بشکست | ندانستم غلط کردم منم مست»
جوابش داد آن پیرِ دل‌افگار | که «فارغ باش ای سرهنگ ازین کار
اگر این از تو بینم جز سقط نیست | ولی زآنجا که رفت آنجا غلط نیست».

□

ز پیشان بین همه چیزی ولیکن | مباش از بندگی یک لحظه ساکن
نمی‌دانی که مردودی تو یا نی | ز حکمِ رفته مسعودی تو یا نی
۲۹۲۰ ولی دانی که تا جان برقرار است | ترا بر امر رفتن عینِ کار است
تو این می‌دانی و آن می‌ندانی | یقین نتوان فگندن بر گمانی
خداوندی بزرگ است و زبردست | ترا با بندگی کارست پیوست

(۸) حکایت موسی و مرد عابد

یکی عابد نیاسودی ز طاعت | نبودی بی عبادت هیچ ساعت
شبانروزی عبادت بود کارش | بسر شد در عبادت روزگارش
۲۹۲۵ به موسی وحی آمد از خداوند | که عابد را بگو که‌ای مردِ خرسند
چه مقصود است از طاعت مدامت | که در دیوانِ بدبختی ست نامت»
چو موسی آمد و او را خبر کرد | عبادت مردِ عابد بیشتر کرد
چنان جدّی دران کارش بیفزود | که صد کارش به یک کارش بیفزود
بدو گفتا «چو تو از اشقیایی | چنین مشغول در طاعت چرایی؟»
۲۹۳۰ به موسی گفت آن سرگشتهٔ راه | که «ای طوطیِ طور و مردِ درگاه
چنان پنداشتم من روزگاری | که هیچم من نیم در هیچ کاری
چو دانستم که آخر در شمارم | به یک طاعت زیادت شد هزارم
چو نامم زاشقیای او درآمد | همه کاری مرا نیکوتر آمد
اگرچه آب و چه آتش شود آن | ازو چیزی که آید خوش بوَد آن
۲۹۳۵ [هر آن چیزی کزان درگاه آید | چه بد چه نیک زادِ راه آید]

اگـر نـورم بـوَد از حـق وگـر نـار | خـدایست او مـرا بـا بـندگی کـار
نـمی‌انـدیشم از نـزدیک و دورش | که دایـم ایـن چـنینم در حـضورش»
چو موسی سـوی طـور آمـد دگـر بـار | خـطابش کـرد حـق از اوجِ اسـرار
که چون دیدم چنین عابد چـنین است | ز سـر تـا پـای او مشغولِ دیـن است
۲۹۴۰ نکـرد او سست‌عـهدی در عـبادت | ولی شـد در عـمل جِـدَّش زیـادت
چـو او در بـندگیِ خـویش بـفزود | خـداونـدی خـدا زو بـیش بـفزود
کـنون از نـیکبختانش شـمردم | ز لوحِ اشـقیا نـامش سـتردم
رسـانیدم بـه صـاحب دولتـانش | بـرَو از مـن کـنون مژده رسـانش».

□

چـو تـو آگـه نـه‌ای از سرِّ پیشان | سـرِ مـویی مکـن انکـارِ ایشـان
۲۹۴۵ اگـر اقـرار خـواهـی کـرد و انکـار | شـود فـردا پـدید انکـار و اقـرار

(۹) حکایت پیرِ بخاری و مخنَّث

یکـی پـیری بـخاری بـود در راه | مـخنَّث پـیشه‌ای را دیـد نـاگـاه
چـو او را دیـد تـر دامـن بـه عـالم | کشـید از نـنگِ او دامـن فـراهـم
مـخنَّث گـفت «ای مـردِ بـخارا | نشـد نـقدِ مـن و تـو آشکـارا
مشـو امـروز نـقدی را خـریدار | کـه فـردا نـقدها گـردد پـدیدار
۲۹۵۰ چو مقبولیّ و مـردودی عـیان نـیست | ترا بر خویش سود از من زیـان نـیست
چو تو کـردیّ و خـود مـی‌بینی امـروز | چـرا دامـن ز مـن درچـینی امـروز
ولی امـروز مـی‌باید مُـقامت | کـه از فـردا رسـد خـطّی تـمامت»
چو بشـنید ایـن سخن آن مـرد از وی | بـه خـاک افـتاد و دل پُـردرد از وی.

□

دلا امـروز نـقد تـو کـه دیـده ست | کـه دل از وی بـه ظـاهر آرمیده ست
۲۹۵۵ تـفحُّص گـر کـنی از نـقدِ جـانت | تـحیّر بـیش گـردد هـر زمـانت
بـفرمان رَو چـو داری اختیاری | دگـر بـا هـیچ چیزت نـیست کـاری

ازینجا گر نکو گر بد برندت | چو بی‌خود آمدی بی‌خود برندت

(۱۰) حکایت غزالی و ملحد

به غزّالی مگر گفتند جمعی | که «ملحد خواهدت کشتن چو شمعی»
بترسید و درونِ خانه بنشست | که تا خود روزگارش چون دهد دست
۲۹۶۰ چو در خانه نشستن گشت بسیار | دلش بگرفت از خانه به یکبار
یکی شوریده‌ای بودی ز کوشَهْد | که کوشهدیش خواندندی در آن عهد
کسی نزدیکِ کوشهدی فرستاد | که «ای در راهِ حق دانده اُستاد
ز بیمِ ملحدان در خانه مانْدم | اگر عاقل بُدم دیوانه ماندم
چه فرمایی مرا تا آن کنم من | مگر این درد را درمان کنم من»
۲۹۶۵ ازان پیغام کوشهدی برآشفت | بدان پیغام آرنده چنین گفت
«امامِ خواجه را گو کاِی ز رَه دور | چو تو حق را نه دمسازی نه دستور
چو حق می‌کرد در اوّل پدیدت | بپرسید از تو چون می‌آفریدت؟
به مرگت هم نپرسد از تو هیچی | تو خوش می‌باش حالی چند پیچی؟
چو آوردند بی‌تو در میانت | کنند آخر ترا بی‌تو روانت»
۲۹۷۰ چو غزّالی شنید این شیوه پیغام | دلش خوش گشت و بیرون جست از دام.

□

چو راحت نیست در ملکِ الٰهی | چنان نبوَد که یابی هرچه خواهی

(۱۱) حکایت دعاگوی و دیوانه

دعا می‌کرد آن دانندهٔ دین | جهانی خلق می‌گفتند «آمین»
یکی دیوانه گفت: «آمین چه باشد؟ | من آگه نیستم تا این چه باشد؟»
بدو گفتند «آمین آن بوَد راست | که چون از حق کنی چیزی تو درخواست
۲۹۷۵ بگویی «این چنین باد و چنین باد!» | زبان بگشاد آن مجنون به فریاد
که «نبوَد آن چنین و این چنین هیچ | چرا بیهوده در خود افکنی پیچ

نباشد جز چنان هرگز کم و بیش	که حق خواهد چه می‌خواهی تو از خویش»



گرت چیزی نخواهد بود روزی	نباشد روزی‌ات جز سینه‌سوزی
اگر او خواهدت کاری برآید	وگر نه از گِلت خاری برآید

(۱۲) حکایت دیوانه که می‌گریست

۲۹۸۰ یکی دیوانه بودی بر سر راه	نشستی بر سرِ خاکستر آنگاه
زمانی اشک چون گوهر فشاندی	زمانی نیز خاکستر فشاندی
یکی گفت «ای به خاکستر گرفتار	چرا پیوسته می‌گریی چنین زار؟»
چنین گفت او که «پُرسوز است جانم	چو شمعی غرقه اندر اشک ازانم
که حق می‌بایدم بی غیر و بی پیچ	ولی حق را نمی‌باید مرا هیچ»

(۱۳) مناجات دیوانه با حق تعالی

۲۹۸۵ به صحرا در یکی دیوانه بودی	که چون دیوانگیش اندر ربودی
به سوی آسمان کردی نگاهی	چنین گفتی به درد دل که «الهی
ترا گر دوست‌داری نیست پیشه	تو را من دوست می‌دارم همیشه
مرا از تو نمی‌داری بسی دوست	بجز تو من نمی‌دانم کسی دوست
چگونه گویمت ای عالم‌افروز	که یک دم دوستی از من درآموز»



۲۹۹۰ تو آن شمعی که هر دم صد جهان جمع	ز شوقِ تو چو پروانه ست با شمع
اگرچه نه به علّت می‌توان یافت	ولیکن هم به دولت می‌توان یافت
اگر یک ذرّه دولت کارگر شد	به سوی آفتابت راهبر شد

(۱۴) گفتار شیخ در درآمدن دولت

به شیخی گفت مردی که «ای نکوکار	چه خواهی کرد اگر دولت شود یار؟»

چنین گفت او که «گر دولت درآید | بگوید آنچه شاید وآنچه باید.»
۲۹۹۵ هر آنکس را که دولت یار آید | همان دولت درو در کار آید.

المقالة الحادي عشر

پسر گفتش: اگر در جاه باشم | چرا آشفته و گمراه باشم
چو من در اعتدالی جاه جویم | مکن مَنعم اگر این راه جویم
اگر اندک بوَد در جاه مَیْلم | غرورِ جاه نرباید چو سَیْلم

جواب پدر

پدر گفتش: اگر اندک بوَد جاه | ازان اندک بسی مانی تو در چاه
۳۰۰۰ دگر ره گر بطاعت بنگری باز | ترا حالی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی پیشت آید | حجاب از جاه جستن بیشت آید

(۱) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید می‌کرد

بزرگی بود از اصحابِ توحید | که شد در بادیه عمری بتجرید
نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت | نه آب و زاد ره با خویشتن داشت
به آخر در ره آمد چون غریبان | نهاده پاره‌ای نان در گریبان
۳۰۰۵ گهی بوییدی آن نان گاه رفتی | گهی چون عاجزان لختی بخفتی
کسی گفتش که «چون بودت چنین زیست | چنان بیچاره چون گشتی سبب چیست؟
به بوی پاره‌ای نان هر زمان تو | چنین چون گشتی آخر آنچنان تو؟»
چنین گفتا کزین شیوه به دردم | کفارت می‌کنم آن را که کردم
کنون تجریدِ من پندار بوده ست | غرور و غفلتم بسیار بوده ست
۳۰۱۰ ز من آن جمله دعوی بود و دعوی | کنون چون ذرّه‌ای در نافت معنی،
[مرا داد از غرورِ خویش توبه | کنون هر ساعت افزون بیش توبه».]

□

برونِ حق به چیزی زنده بودن — کجا باشد دلیلِ بنده بودن
به چیزی دونِ حق گر زنده باشی — به قطع آن چیز را تو بنده باشی
بسه مویی گر ترا پیوند باشد — هنوزت قدرِ مویی بند باشد
۳۰۱۵ تو می‌باید که کُل برخیزی از پیش — بیفزایی همی صد جزو در خویش
چو می‌دانی که ناکام است مرگت — چرا نبوَد به مرگِ خویش برگت
گرت چون سبزه سرسبز است برخیز — بلرز و زرد شو وز هم فرو ریز
برین دَر گر بخواهی اوفتادن — سرافرازیت ازین خواهد گشادن
برین دَر گر بیفتی چون خرابی — چنان خیزی که گردی آفتابی

(۲) حکایت آن دیوانه که تابوتی دید

۳۰۲۰ یکی تابوت می‌بردند بر دست — بدید از دور آن دیوانهٔ مست
یکی را گفت «این مرده که بوده ست — که ناگه شیرِ مرگش در ربوده ست؟»
بدو گفتند «ای مجنونِ پُرشور — جوانی بود کُشتی‌گیرِ پُرزور»
بدیشان گفت آن مجنون که «برنا — اگرچه بود در کُشتی توانا
ولیکن می‌ندانست آن جگرسوز — که ناگه با که در کُشتی شد امروز
۳۰۲۵ حریفی بس تواناش اوفتاده ست — بقوّت بی محاباش اوفتاده ست
چنان در خاکش افگنده ست و در خون — که دیگر برنخواهد خاست اکنون
ولی الحمد للّه می‌توان کرد — که جایی اوفتاده‌ست آن جوانمرد
که افکندن درو جان دادن آمد — بِه آمد جمله در افتادن آمد»

□

چو چاره نیست ز افتادن کسی را — فتادن به برین درگه بسی را
۳۰۳۰ تو اینجا گر بیفتی جان نداری — که در برخاستن ایمان نداری
خوش آمد عالمت افراختی بال — فرو بردی بدین مردار چنگال
تو این دِه نه گرفتی نه خریدی — همان انگار کین دِه را ندیدی
نباید هیچ عاقل را جهانی — که بر مردم سرآید در زمانی

چـرا جـانت بـه عـالم بـاز بسته ست — که این عالم بـه یک دم بـاز بسـته ست

۲۰۳۵ جـــهان آنـست گـر تـو مـردِ آنـی — شـوی آنـجا کـه بـاشی جـاودانـی

(۳) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد

چـنین گـفته ست بـا یـاران پـیمبر — کـه آن طـفلی کـه مـی‌زاید ز مـادر

چـو بـر روی زمـین افگـنده گـردد — بـغایت عـاجز و گـرینده گـردد

ولی چـون روشـنیِ ایـن جـهان دیـد — فـراخـیِ زمـین و آسـمان دیـد

نـخواهـد بـا رحـم رفـتن دگـر بـار — نگـردد نـیز در ظـلمت گـرفتار

۲۰۴۰ کـسی کـز بـندِ ایـن تـنگ‌آشیان رفت — بـه صـحرای فـراخِ آن جـهان رفت

بـعینه حـالِ آن کـس هـمچنان است — کـه او را از رحِـم قـصدِ جـهان است

چـنان کـان طـفل آمـد در جـهانی — نـخواهـد بـا شکـم رفـتن زمـانی

ز دنـیا هـر کـه سوی آن جـهان شد — بگـفتم حـالِ طـفلت ـ آن‌چنان شد.

دلا چـون نـیست جـانت ایـن‌جهانی — بـرانش زیـن جـهان گـر مـردِ آنـی

۲۰۴۵ اگـر قـلبت نـخواهـد بـرد ره پـیش — چگـونه ره بـری در قـالبِ خـویش

که گـر راهـی بـه پـیشان مـی‌توان بـرد — یقین می‌دان کـه از جـان مـی‌توان بـرد

درون دل بـرَو خـلوتگهی سـاز — وزان خلوت به سوی حق رهـی سـاز

اگـر کـاری کـنی هـمرنگِ جـان کـن — مکـن آن بـر سـرِ چـوبی، نـهان کـن

تـو گـر جـامه بگـردانـی روا نـیست — که کـارِ مـا بـه دسـتِ سـعیِ مـا نـیست

۲۰۵۰ ولیکـن گـر تـوانـی هـمچو مـردان — ز جـامه درگـذر جـان را بگـردان

(۴) حکایت حسن و حبیب رضی الله عنهما

حسـن مـی‌شد حـبیبش بـود هـمبر — به جیحون چون رسیدند آن دو سرور

حسن چون بنگریست او را نـمی‌یافت — گـهی از پس گـهی از پیش بشتافت

به آخـر زان سـوی جـیحونْش مـی‌دید — مـقام از خـویشتن افـزونْش مـی‌دید

بدو گفت «ای حبیب مردِ درگاه ز من آموختی آخر تو این راه
۳۰۵۵ چنین بر آب چون بشتافتی تو به چه چیز این کرامت یافتی تو؟»
حبیبش گفت «ای استادِ مطلق بدان این یافتم من در رهِ حق
که دل کردن سپیدم بود پیشه ترا کاغذ سیه کردن همیشه».

□

اگر دل را بگردانی چو مردان شود ماهت ز مهر آیینه گردان
دلی فارغ ز تشبیه و ز تعطیل مبرّا از تماثیل و اباطیل
۳۰۶۰ زمانی کُل شده در قدسِ پاکی زمانی آمده در قیدِ خاکی
گهی بی خود گهی با خود دو حالش که تا هم زین بوَد هم زان کمالش

(۵) حکایت شبلی با سائل رحمه الله

مگر شبلی به مجلس بود یک روز یکی پرسید ازو که «ای عالم‌افروز
بگو تا کیست عارف؟» گفت «آن است که گر در پیش او هر دو جهان است
به یک موی مژه برگیرد از جای که عارف آورد هم بیش ازین پای»
۳۰۶۵ یکی پرسید ازو روزِ دگر بار که «عارف کیست ای استادِ اسرار؟»
چنین گفت او که «عارف ناتوانی که نارد تابِ سارَخکی زمانی»
یکی برجَست و گفت «ای عالم‌افروز تو عارف را چنین گفتی فلان روز
کنون امروز می‌گویی چنین تو تناقض می‌نهی در راهِ دین تو»
جوابی داد شبلی روشن آن روز که «ای سائل نبودم من من آن روز
۳۰۷۰ ولی چون من منم امروز عاجز ازین بهتر جوابت نیست هرگز».

□

کسی کو یک جهت بیند جمالی نباشد دیدن او را کمالی
بباید دید نیکی و بدی هم مقامات خودی و بیخودی هم
ولی چون آن همه پیوسته بینی بد و نیکش به هم در بسته بینی
اگر بینی بدی نیکو بوَد آن برای آنکه آن از او بوَد آن

۲۰۷۵ ز معشوقت مبین عضوی بُریده — بهم پیوسته بین چون اهلِ دیده
ز یک عضوش مشو از دست زنهار — که هفت اندام باید دید هموار
که چون هم خانه و هم سقف بینی — جهانی عشق بر خود وقف بینی

(۶) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه

مگر روزی ایازِ سیم اندام — چو جانها سوخت تنها شد به حمّام
رفیقی گفت با محمودِ پیروز — که «مقصودت به حمّام است امروز»
۲۰۸۰ چو شه را این سخن در گوش آمد — چو دریایی دلش در جوش آمد
چو مردی حال کرده شاهِ عالی — سوی حمّام شد حالی و خالی
بدید القصّه روی آن پری‌وش — وزو دیوار گرمابه در آتش
ز عکسِ صورتش دیوارِ حمّام — همه رقّاص گشته از در و بام
چو خسرو حُسنِ سرتاپای او دید — همه جان وقفِ یک‌یک جای او دید
۲۰۸۵ دلش چون ماهیی بر تابه افتاد — وزان، آتش دران گرمابه افتاد
ایاز افتاد در پایش که «ای شاه — چه افتادت به تو امروز در راه
که عقل تو که عاقل بود کامل — نظر کردم چو نقلی گشت زایل؟»
شهش گفتا «چو رویت در نظر بود — ز یک‌یک بندِ تو دل بی‌خبر بود
کنون چون دیده آمد بندبندت — شدم چون بندبندت مستمندت
۲۰۹۰ مرا از عشقِ رویت جان همی سوخت — کنون صد آتش دیگر برافروخت
چو یک‌یک بندت آمد دلنوازم — کنون من با کدامین عشق بازم؟»

□

دلا معشوق را در جان نشان تو — نثارش کن ز چشمِ دُرفشان تو
[چو او بنشست بر تختِ دلِ تو — بینداخت آن همه رختِ دلِ تو]
تو از شادیِ او از جای می‌رو — گهی تا سر گهی تا پای می‌رو
۲۰۹۵ تماشا می‌کن و می‌خور جهانی — که تو خوردی جهانی هر زمانی
ولی گر خلق گِرد آید هزاران — کنند از جهل بر تو تیرباران

چو معشوقِ تو با تو در حضور است — اگر آهی کنی از کار دور است

(۷) حکایت شیخ بایزید و آن قلّاش که او را حدّ می‌زدند

به کاری بایزیدِ عالم‌افروز — به صرّافان گذر می‌کرد یک روز

یکی قلّاش را در پیش ره دید — ز سر تا پای او غرقِ گنه دید

۳۱۰۰ چنان می‌زد کسی حدّش بغایت — که خون می‌ریخت بی‌حدّ و نهایت

دران سختی نمی‌کرد آه قلّاش — که می‌خندید و پس می‌گفت «ای کاش

که دایم همچنینم می‌زدندی — به تیغ آتشینم می‌زدندی»

چنان زان رند شیخِ دین عجب ماند — که آنجا از برای آن سبب ماند

چو آخر حدِّ او آمد به انجام — ازو پرسید، پنهان، پیرِ بسطام

۳۱۰۵ که «چندین زخم خورده خون برفته — تو چون گل مانده خندان و شکفته

نه آهی کرده نه اشکی فشانده — منم در کارِ تو حیران بمانده

مرا آگاه کن تا سرّ این چیست — که در محنت کجا چندین توان زیست»

جوابش داد آن قلّاشِ مهجور — که «بود ای شیخ معشوقِ من از دور

نظر می‌کرد بر من از کناره — نبودش هیچ کاری جز نظاره

۳۱۱۰ چو من می‌دیدمش استاده در راه — نبودم آن زمان از درد آگاه

مرا آن لحظه گر صد زخم بودی — به چشمم چشم‌زخمی کم نمودی

ستاده بهرِ من معشوق بر پای — چگونه من نباشم پای بر جای؟»

چو بشنود این سخن مردِ یگانه — ز چشمش گشت سَیلی خون روانه

به دل می‌گفت «ای پیرِ سیه‌روز — ازان قلّاش راهِ دین درآموز

۳۱۱۵ همه کار تو در دین باژگونه ست — ببین تا خود تو چونی او چگونه ست؟

ترا زین رند دین می‌باید آموخت — گر آموزی چنین می‌باید آموخت»

□

بسی باشد که در دین اهلِ تسلیم — ز کمتر بنده‌ای گیرند تعلیم

(۸) حکایت عبدالله مبارک با غلام

مگـــر ابـــن‌المـــبارک بـامدادی | بـه ره مـی‌رفت بـی بـودیّ و بـادی
غـــلامی دیـــد یک پـیراهـــن او را | هـــمی لرزیـــد از سـرما تـن او را
۳۱۲۰ بـدو گـفتا «چرا با خـواجـه این راز | نگـویی تـا تـرا جـامه کـند ساز؟»
غلامک گفت «من با خواجهٔ خـویش | چـه گـویم زانک مـی‌بیند کـم و بیش
چـو او مـی‌بینمد روشـن چـه گـویم | چو او به داند از من مـن چـه جـویم؟»
چـو بشـنید ایـن سـخن ابن‌المـبارک | بـرآمـد آتش از جـانش بـه تـارک
بـــزد یک نـعره و بـیهوش افتاد | چـنان گـویا کسـی خـاموش افتاد
۳۱۲۵ زبـان بگشـاد چـون بـا خـویش آمد | کـه «مـا را رهـبری در پیش آمد»

□

الا ای راه بـــینانِ حـــقیقت | در آمـوزید ازیـن هـندو طـریقت
که می‌داند که در هر سینه‌ای چیست | ز چندین خلق داغش بـر دلِ کیست؟
دلی کـــز داغِ او آگـــاه گـــردد | رهش در یک نـــفس کـــوتاه گـــردد
که هـر دل راکـه از داغش نشـان است | به یکـدم پـای‌کوبان جـان‌فشان است
۳۱۳۰ چنان کان حَبَشی از داغش خبر یافت | بـه یکـدم عـمرِ ضـایع کـرده دریافت

(۹) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمد

یکـــی حَـبَشی بـرِ پـیغامبر آمـد | کـه «تَـوبت مـی‌کنم وقتش درآمـد
اگر عفو است و گر توبت قـبول است | مرا بـر پشتیِ چـون تـو رسـول است»
پیمبر گـفت «چـون تـو تـوبه کـردی | یـقین مـی‌دان کـه آمـرزیده گـردی»
دگـر ره گـفت آن حَـبَشی کـه «آنگـاه | کـه بـودم در گـناهِ خـویش گـمراه
۳۱۳۵ گـناهم حـق چـو نـپسندیده باشد | مـیانِ آن گـناهم دیـده بـاشد»
پـیمبر گـفت «پس تـو مـی‌ندانـی | کـه بـر حـق ذرّه‌ای نـبوَد نـهانی
گـناهت ذرّه ذرّه دیـــده بـــاشد | و لیکـن از کـرم پـوشیده بـاشد»
چو حـبشی ایـن سـخن بشـنید نـاگاه | بـــرآورد از دلِ پـــرخـون یکـی آه

چنان آن آهش از دل تاختن کرد | که مرغِ جانْش را بی‌خویشتن کرد
۳۱۴۰ به پیشِ مصطفی در خاک افتاد | سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
صلا در داد یاران را پیمبر | که «بشتابید ای اصحاب یکسر
که تا بر کشتهٔ حق غرقِ تشویر | بگریید و بپیوندید تکبیر».

□

کسی کو کشتهٔ شرم و حیا شد | اگر مُرد او تنِ او توتیا شد
که گر هر ذرّه از خاکش ببویی | بوَد صد بحر پرتشویر گویی

(۱۰) حکایت آن مرد که عروس خود را بکر نیافت

۳۱۴۵ عروسی خواست مردی چون نگاری | به مُهرِ خود ندیدش برقراری
چو آن شوهر به مُهرِ خود ندیدش | نشانِ دخترِ بخرد ندیدش
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد | چو گل جان را بجای جامه شق کرد
چو مرد از شرمِ آن زن را چنان دید | وزان دلتنگیِ او را بیمِ جان دید
دلش مجروح گشت از خجلتِ او | بصحّت برگرفت آن علّتِ او
۳۱۵۰ بدو گفتا که «من ایمان ندارم | اگر این سرِّ تو پنهان ندارم
نگردد مادرت زین راز آگاه | پدر را کی خبر باشد درین راه
چو خالی نیست از عیب آدمی‌زاد | اگر عیبی ترا در راه افتاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم | که من بیش از تو در دین عیب دارم
تو دل خوش دار و چندین زان مکن یاد | دگر هرگز مبادت این سخن یاد»
۳۱۵۵ چو شد روزِ دگر بگذشت آن حال | بریخت آن مرغِ زرّین را پر و بال
چنان در ورطهٔ بیماری افتاد | که در یک روز در صد زاری افتاد
رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند | همه مغزش چو خرما استخوان ماند
چو شوهر دید روی چون زرِ او | طبیب آورد حالی بر سرِ او
کجا یک ذرّه درمان را اثر بود | که هر دم زرد رویش زردتر بود
۳۱۶۰ زبان بگشاد شوهر در نهانی | که «کُشتی خویشتن را در جوانی

اگــر آن خــواسـتی تــا مـن بپوشم / بـپوشیدم وزیـن مـعنی خـموشم

وگــر آن بـود رای تـو کـزین کـار / مــرا نــبوَد خـبر نـابوده انگـار

چـرا زیـن غـم بسـی تـیمار خـوردی / کـه تـا خـود را چنین بـیمار کـردی؟»

چنین گفت آنگه آن زن کـ« ای نکوجُفت / ز چون تـو مـرد نـاید جز نکـو گـفت

۳۱۶۵ تـو آنـچ از تـو سـزد گـفتی و کـردی / غـمِ جـانِ مـنِ بـیچاره خـوردی

ولی مـن ایـن خـجالت را چـه سـازم / کـه مـی‌دانـم کـه مـی‌دانـی تـو رازم

چـو تـو هسـتی خـبردار از گـناهم / کـجا بـرخـیزد ایـن آتش ز راهـم؟»

بگفت این وز خـجالت بی‌خبر گشت / سیه شـد روزش و حـالش دگـر گـشت

چو هر چیزی که بـودش آن بـبخشید / نـماندش هـیچ دیگـر جـان بـبخشید.

□

۳۱۷۰ [اگر یک قطره شد در بحرِ کل غـرق / چرا ریزی ازیـن غـم خـاک بـر فـرق]

مشو چون قطره زین غم بی سر و پا / کـه اولی‌تـر بـوَد قـطره بـه دریـا

چـرا زادی چـو مـی‌مُردی چنین زار / چـو زادی مـرگ را گـشـتی سـزاوار

چــرا بـرخـاستی چــون مـی‌بخفتی / چــرا مـی‌آمدی چـون مـی‌برفتی

(۱۱) حکایت اسکندر و کلمات حکیم بر سر او.

چـو اسکـندر بزاری در زمین خـفت / حکیمی بر سـرِ خـاکش چنین گـفت

۳۱۷۵ کــه «شـاها تـو سـفر بسیار کـردی / ولیکـن نـه چـنین کـین بـار کـردی

بسـی گـردِ جـهان گشتی چـو افـلاک / کنون گشتی تو از گشتِ جـهان پـاک.»

چـرا چـون مـی‌شدی مـی‌آمدی تـو / چــرا مـی‌آمدی چـون مـی‌شدی تـو

نـه از هـیچ آگـهی آنـجا کـه هستی / نـه آگـه تـا چـه آنـجا مـی‌فرستی

چــرا بـایست چـندین بـند آخـر / ازیـن آمـد شـدن تـا چـند آخـر؟

(۱۲) حکایت دیوانه

۳۱۸۰ یکـی دیـوانـه‌ای بی پـا و سـر بـود / کـه هـر روزش ز هـر روزش بـتر بـود

دلش بگرفته بود از خلق و از خویش — نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
زبان بگشاد کای داننده راز — چو نیست این آفرینش را سری باز
ترا تا کی ز بُردن و آوریدن — دلت نگرفت یا رب ز آفریدن؟»

□

سرشک خونم از دریا فزون است — چه می‌گویم جهان پُر موجِ خون است
۳۱۸۵ مرا گویی چو رفتی از جهان تو — نشانی باز ده ما را ز جان تو
چو جانم بی‌نشان ماند از جهان باز — کسی از بی‌نشان ندهد نشان باز
نمی‌دانم که درمانم چه چیز است — دلِ من چیست یا جانم چه چیز است
ندارد چاره این بیچارهٔ خویش — ز ناهمواریِ همواره خویش
فرو رفتم به هر کوییّ و سویی — ولی بر نامدم از هیچ رویی
۳۱۹۰ بسی گردِ جهان درگشته‌ام من — برای این، چنین سرگشته‌ام من
ز پستانِ الستم باز کندند — نگونسارم بدین زندان فگندند
ازان سرگشته و گم‌کرده راهم — که هر ساعت کنار دایه خواهم
از آنجا کامدم بی خویش و بی کس — اگر آنجا رسَم این دولتم بس
اگر آنجا رسَم ور نه دران سوز — به سر می‌گردم از حیرت شب و روز
۳۱۹۵ دلم پُر درد و جانم پُر دریغ است — که روزم تیره ماهم زیرِ میغ است
اگر پایم درین منزل بماند — دلم ناچیز گردد گِل بماند
ز کوری پشت بر اسرار کردیم — به غفلت خرقه را زنّار کردیم
خرد را چون خریداری ندیدیم — خرد دادیم و خرطبعی خریدیم
اگر دل هم درین سودا بماند — تکاپویی به دستِ ما بماند
۳۲۰۰ چه سود از عمر چون سودی ندیدیم — که گر دیدیم بِه‌بوده‌ی ندیدیم
دلا چندم کُشی چندم گدازی — که نه سر می‌نهی نه می‌فرازی
مرا با تو چه باید کرد آخر — نداری حاصلی جز درد آخر
چو دردت هست، مردی مرد بنشین — به مردی بر سرِ این درد بنشین
چو از دردی تو هر دم سرنگون‌تر — مرا تا چند گردانی بخون در

۳۲۰۵ چو شمعم هر زمان بر سر نهی گاز / به دستی هر دمم جلوه دهی باز
اگر در پای افتم گوئی‌ام «خیز» / وگر بر تک دَوَم گویی «مشو تیز»
اگر نزدیک و گر از دور باشم / همی تا من منم مهجور باشم
ندارم از دِه و مِهْ دِه نشانی / رهایی دِه مرا زین دِه زمانی
چو بوایّوب خود را خانه‌ای ساز / چو خانه ساختی دَر نِه ز هم باز
۳۲۱۰ که تا آنگاه مهدِ مصطفایی / شود هم‌خانهٔ چون تو گدایی
اگر تو کافری ایمانْت بخشد / وگر درمانده‌ای درمانْت بخشد
ترا چون پیرِ رهبر دستگیر است / مریدی کن که اصلِ مرد پیر است
چو الحق پیر، مردِ مطلق آمد / بعینه کارِ او کارِ حق آمد

(۱۳) حکایت حسن بصری و شمعون

حسن در بصره استادِ جهان بود / یکی همسایه گبرش ناتوان بود
۳۲۱۵ مگر هشتاد سال آتش‌پرستی / گرفته بود پیش از جهل و مستی
به نام آن گبر شمعون بود در جمع / همی سر پیشِ آتش داشت چون شمع
چو بیماریِّ او از حد برون شد / حسن را دردِ دین در دل فزون شد
به دل گفتا که باید رفت امروز / عیادت را و پرسیدش در آن سوز
چه گر گبری ز بی‌سرمایگان است / ولی آخر هم از همسایگان است
۳۲۲۰ شد القصّه حسن نزدیکِ شمعون / میانِ خاک دیدش خفته در خون
[سیه گشته ز دودِ آتشش روی / نه جامه در برش پاکیزه نه موی]
زبان بگشاد شیخ و گفت «ای پیر / بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر؟
همه عمر از هوس بر باد دادی / میانِ آتش و دود اوفتادی
بیازردی خدای خویشتن را / گرو کردی به دوزخ جان و تن را
۳۲۲۵ تو پنداری کز آتش سود دیدی / نمی‌دانی کز آتش دود دیدی
مکن ای خفته تا یابی رهایی / که گر شیری تو با حق برنیایی
چرا از آتشی دل می‌فروزی / که گر دریابدت حالی بسوزی

دران آتش که یک ذرّه وفا نیست ... ازو مویی وفا جستن روا نیست
گر آتش را وفا بودی زمانی ... ترا باری دمی دادی امانی
۳۲۳۰ تو کآتش می‌پرستی روزگاریست ... بسوزد آخرت وین طرفه کاریست
ولی من کز دل و جان حق پرستم ... بر آتش می‌نهم این لحظه دستم
که تا آگه شوی تو ای گنه‌کار ... که جز حق نیست در عالم نگهدار»
بگفت این و در آتش برد دستی ... که در مویش نیامد زان شکستی
چو دست شیخ دید این گبرِ فرتوت ... ز دستِ شیخ حیران گشت و مبهوت
۳۲۳۵ بتافت از پرده صبحِ آشنایی ... چو شمعی یافت شمعون روشنایی
حسن را گفت «شیخا این چه حال است ... که اکنون مدّت هفتاد سال است
که من آتش‌پرستی پیشه دارم ... کنون از حق بسی اندیشه دارم
درین معرض که جان بر لب رسیده‌ست ... دلِ تاریک را صبحی دمیده‌ست
چه سازم چارهٔ کارم چه دانی ... که بسیاری نماند این زندگانی»
۳۲۴۰ زبان بگشاد شیخ و گفت «ای پیر ... مسلمان شو ترا این است تدبیر»
پس آنگه گفت شمعون «ای نکوکار ... بسی آزرده‌ام حق را چو کفّار
اگر تو این زمانم یار گردی ... خطی بدْهی و پذرفتار گردی
که حقّ عفوم کند بی هیچ آزار ... دهد در جنّتم تشریفِ دیدار
من ایمان آرم و با راه آیم ... ولی چون خط دهیم آنگاه آیم»
۳۲۴۵ حسن بنوشت خطّی و نکو کرد ... پذیرفتاریِ مقصودِ او کرد
دگر ره گفت گبر «ای شیخِ دین‌دار ... عدولِ بصره می‌باید به یکبار
که بنویسند این خط را گواهی ... که می‌ترسم من از قهرِ الٰهی»
حسن فرمانِ آن گبرِ کهن کرد ... بزرگان را گواهِ آن سخن کرد
خط آورد و به شمعون داد آنگاه ... مسلمان گشت شمعونِ نکوخواه
۳۲۵۰ چو خط بستد حسن را گفت «ای پیر ... چو جانم در رباید مرگِ تقدیر
مرا چون پاک شستی در کفن نِه ... به دستِ خویش در خاکِ کهن نِه»
بگفت این و برآمد جانِ پاکش ... جهانی خلق گِرد آمد به خاکش

نهادند آن خطش در دست آنگاه — نشستند آن جماعت تا شبانگاه
نخفت آن شب حسن در فکر می‌بود — همه شب در نماز و ذکر می‌بود
۳۲۵۵ به دل می‌گفت «زیرک اوستادم — که نادانسته خطی می بدادم
دلیری کردم و بس جهل بود آن — ندانم تا قوی یا سهل بود آن
چو می‌ترسم که من خود غرقه میرم — چگونه غرقه‌ای را دست گیرم؟
چو محرومم ز ملکِ آب و گل من — چگونه ملکِ حق کردم سجل من؟»
درین اندیشه بود او تا سحرگاه — رسولی در رسید از خواب ناگاه
۳۲۶۰ چنان در خواب دید آن شمعِ ایمان — که شمعون بود در جنّت خرامان
ز عزِّ پادشاهی تاج بر سر — ز تشریفِ الٓهی حُلّه در بر
لبی خندان رخی تابان چو خورشید — مسلَّم گشته دار الملکِ جاوید
حسن گفتش که «هان چونی درین کار؟» — چنین گفتا «چه می‌پرسی ببین کار
سرای من بهشتِ جاودان کرد — به فضلِ خویش دیدارم عیان کرد
۳۲۶۵ کنون تو از پذیرفتاریِ خویش — شدی فارغ، بگیر این خط میندیش»
حسن گفتا «چو چشمم گشت بیدار — خطم در دست بود و عقل بر کار»

□

اگر درمان کنی درمان چنین کن — پذیرفتاریِ ایمان چنین کن

المقالة الثانی عشر

پسر گفتش: اگر جاهم حرام است — بگو تا جامِ جم باری کدام است؟
که گر وجدانِ جامِ جم عزیز است — ندانم جامِ جم تا خود چه چیز است؟

جواب پدر

۳۲۷۰ پدر بگشاد الماس زبان را — بسفت آنگه گهرهای بیان را
پسر را گفت: اگر داری هدایت — همه عمرت تمام است این حکایت:

(۱) حکایت کیخسرو و جام جم

نشسته بود کیخسرو چو جمشید / نهاده جامِ جم در پیشِ خورشید
نگه می‌کرد سرِّ هفت کشور / وز آنجا شد به سرِّ هفت اختر
نماند از جامِ جم چیزی نهانش / که نه در جامِ جم می‌شد عیانش
۳۲۷۵ طلب بودش که جامِ جم ببیند / همه می‌دید تا آن هم ببیند
اگرچه جملهٔ عالم همی دید / ولی در جامِ جام جم نمی‌دید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز / حجابی می‌نشد از پیشِ آن باز
به آخر گشت نقشی آشکارا / که «در ما کی تواند دید ما را؟
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک / که بیند نقشِ ما در عالمِ خاک؟
۳۲۸۰ چو فانی گشت از ما جسم و جان هم / ز ما نه نام ماند و نه نشان هم
تو باشی هرچه باشی ما نباشیم / که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چو نقشِ ما به بی‌نقشی بَدَل شد / چه جویی نقشِ ما چون با ازل شد
همه چیزی به ما زان می‌توان دید / که ممکن نیست ما را در میان دید
وجود ما اگر یک ذرّه بودی / هنوز آن ذرّه در خود غرّه بودی
۳۲۸۵ نبیند کس ز ما یک ذرّه جاوید / که از ذرّه نگردد غرّهٔ خورشید».
اگر از خویش می‌جویی خبر تو / بمیر از خود مکن در خود نظر تو
چو آمد چشم را مرگِ تو در گوش / به مرگت گشت پیشِ تو سیه‌پوش
اگرچه لعبتانِ دیده مُردند / ولی از خویشتن پیش از تو مردند
ازان یک ذرّه روی خود ندیدند / که تا بودند مرگِ خود گُزیدند
۳۲۹۰ ازان خواری خویش از عز نبینند / که خود در مردگی هرگز نبینند
اگر در مرگ خواهی زندگانی / کمالِ زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقشِ جاودان یافت / چنان نقشی به بی‌نقشی توان یافت
کنون گر زانک ما خواهی چو ما شو / بترکِ خود بگو از خود فنا شو
حصاری از فنا باید درین کوی / وگرنه بر تو زخم آید ز هر سوی
۳۲۹۵ چو کیخسرو ازان راز آگهی یافت / ز ملک خویش دست خود تهی یافت

یقینش شد که ملکش جز فنا نیست
که در دنیا بقا را بس بقا نیست

چو صحرای خودی را سدِّ خود دید
قبای بیخودی بر قدِّ خود دید

چو مردان ترکِ بودِ کم بقا گفت
شهادت گفت و بر دستِ فنا خفت

مگر لهراسپ آنجا بود خواندش
به جای خویش در ملکت نشاندش

۳۳۰۰ به غاری رفت و بُرد آن جام با خویش
بزیرِ برف شد دیگر میندیش

کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست
ازو ساحل‌نشینان را خبر نیست.

□

تو هم در عینِ گردابی بمانده
نمی‌دانی که در خوابی بمانده

که تو با ما یخی بر آفتابی
و یا یک کف گِلی در جویِ آبی

چو بی‌کشتی تو در دریا نشستی
بگوید با تو دریا آنچه هستی

(۲) حکایت سنگ و کلوخ

۳۳۰۵ مگر سنگ و کلوخی بود در راه
به دریایی در افتادند ناگاه

بزاری سنگ گفتا «غرقه گشتم
کنون با قعر گویم سرگذشتم»

ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد
ندانم تا کجا رفت و کجا شد

کلوخِ بی‌زبان آواز برداشت
شنود آوازِ او هرکو خبر داشت

که «از من در دو عالم من نمانده ست
وجودم یک سرِ سوزن نمانده ست

۳۳۱۰ ز من نه جان و نه تن می‌توان دید
همه دریاست، روشن می‌توان دید».

□

اگر همرنگِ دریا گردی امروز
شوی در قعرِ او دُرِّ شب‌افروز

ولیکن تا تو خواهی بودِ خود را
نخواهی یافت جان را و خرد را

(۳) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه

مگر شبلی چو شمعی سر به سر سوز
به راهِ بادیه می‌رفت یک روز

جوانی دید همچون شمعِ مجلس
به دست آورده شاخی چند نرگس

۳۳۱۵ قصَب در سر یکی نعلین در پای — خرامان با کتابی مجلس‌آرای

قدم می‌زد به زیبایی و نازی — چو کبکی کو بوَد ایمن ز بازی

بسرِ او رفت شبلی از سرِ مهر — بدو گفت «ای جوانِ مشتری چهر

چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد؟» — جوانِ ماه‌رو گفتش «ز بغداد

برون رفتم از آنجا صبحگاهی — کنون در پیش دارم سخت راهی

۳۳۲۰ دو ساعت بود از بُنگاه رفته — برآمد پنج روز از راه رفته»

چو شد القصّه شبلی تا حرمگاه — یکی را دید پست افتاده در راه

ستُه گشته ضعیف و ناتوان هم — دلش رفته ز دست و بیمِ جان هم

[حکایت کرد شبلی نزدِ یاران — که چون دید او مرا آهسته نالان]

مرا از پیشِ کعبه داد آواز — که «ای بوبکر می‌دانی مرا باز؟

۳۳۲۵ من آن نازک تنِ تازه جوانم — که دیدی در فلان جایی چنانم

مرا با صد هزاران ناز و اعزاز — به پیشِ خویش خواند و کرد در باز

به هر ساعت مرا گنجی دگر داد — به هر دم آنچه جستم بیشتر داد

کنون چون آمدم با خود به یکبار — بگردانید بر فرقم چو پرگار

دلم خون کرد و آتش در من انداخت — ز صحنِ گلشنم در گلخن انداخت

۳۳۳۰ به بیماری و فقرم مبتلا کرد — ز هر وقتم به یک ساعت جدا کرد

نه دل مانده نه دنیا و نه دینم — چنین کامروز می‌بینی چنینم»

ازو پرسید شبلی کـ«ـای جوانمرد! — چنین کت امر می‌آید چنان گرد»

جوابش داد کـ«ـای شیخِ یگانه — کرا این برگ باشد جاودانه؟

نمی‌دانم منِ مست این معمّا — که می‌گوید: 'تو باشی جمله یا ما'

۳۳۳۵ ازان می‌سوزم و زان می‌گدازم — که مویی در نمی‌گنجد چه سازم؟»

□

تو خود در پیشِ چشمِ خود نشستی — ز پیشِ چشمِ خود برخیز و رستی

[فرستادند بهرِ سودت اینجا — ندیدم سود جز نابودت اینجا]

چو بهره از همه چیزیت هیچ است — همه قسمت ز چندین هیچ پیچ است

اگــر تــو زَهرُوی عــمری بســوزی / که جز هیچت نخواهد بود روزی

(۴) حکایت شوریده‌دل بر سر گور

۳۳۴۰ یکــی شــوریده می‌شد در سحرگاه / ســرِ خــاکِ بــزرگی دیــد بــر راه
بسی ســنگِ نکــو بــر هــم نــهاده / یکــی نــقشِ قــوی مــحکم نــهاده
زمــانی نــیک چــون آنــجا بماستاد / دلِ خــود پــیشِ جــانِ او فــرستاد
چنین گفت او که «این شخصی که خفته‌ست / نــدارد هــیچ، ایــن کــاری نــهفته ست
چــنین مــردی قــوی جــانِ عــزیزش / نــمی‌بینم دریــن ره هــیچ چــیزش
۳۳۴۵ [جز این سنگی که بر گورش نهادند / نــصیبی از هــمه کَــوْنش نــدادند»]
بــدو گــفتند «روشــن کــن تــو مــا را / چــنان کــین راز گــردد آشکــارا»
چنین گفت او که «این مردی‌ست خفته / بــترکِ دنــیی و عــقبی گــرُفته
نــه دنــیا دارد و نــه آخــرت نــیز / کــه او بــوده ست خــواهــانِ دگــر چــیز
ولی چه سود کان چیزی‌ست کز عِز / بــه کــس نــرْسید و نــرْسد نــیز هــرگز
۳۳۵۰ پس او گــر راســتی ور پــیچ دارد / هــمه از دست داده هــیچ دارد»

□

جهانی را که چندین ضرّ و نفع است / ببین تا حدِّ او از خَفْض و رفع است
به روز این جمله در چشمت نهد راست / شبت در چشم گرداند کم و کاست
بــه بــیداری جــهانی پــیچ بــر پــیچ / چو خوابی هم جــهانی هــیچ بر هــیچ
تــو ایــن بــنهادن و بــرداشتن بین / ز هــیچی ایــن هــمه پنداشتن بین
۳۳۵۵ طریقت چیست؟ ـ نقدِ جان فگندن / کــه بِــه زیــن در غــلط نتوان فگندن
چو چشمت نیست دایم در غلط باش / کــه نــقشِ راهزن آمــد ز نــقّاش
اگــرچــه دردِ بــی‌انــدازه هســتت / بکــلّی کــی دهــد مــعشوق دســتت
کــه تــا عــاشق بود پیوسته ســوزان / وزو مــعشوق پــیوسته فــروزان
همه کس را چو درخورد است معشوق / بکــلّی کــی رسد هــرگز بــه مخلوق
۳۳۶۰ نــباشد آگــهی در خــورد مــا را / ز شــوقِ او بــماند درد مــا را

پس آن بهتر که ندهد هرگزش دست / که تا در سوزِ او باشی تو پیوست
تویی عاشق ترا بِه دل که سوزد / تو دل می‌سوز تا او می‌فروزد
اگر داری سرِ این گر نداری / جز این ره هیچ ره دیگر نداری
درو معدوم شو ای گشته موجود / «تو» و «او» در نمی‌گنجد چه مقصود

(۵) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت

۳۳۶۵ یکی دیوانه می‌دَندید در بند / به لب می‌گفت رازی با خداوند
یکی بر لب نهادش گوش حالی / که تا واقف شود زان سرِّ عالی
به حق می‌گفت: «این دیوانهٔ تو / که بود از مدّتی هم‌خانهٔ تو
چو در خانه نگنجیدی تو با او / ـ که در خانه تو می‌بایست یا او ـ
کنون بر حکمِ تو زین خانه رفتم / چو تو هستی منِ دیوانه رفتم».

۳۳۷۰ درین مذهب که جز این چند ره نیست / بتر از ما و من شرک و گنه نیست
برون رَو ای پسر زین خانهٔ تنگ / که بارت شیشه است و تو خر لنگ
ازینجا رخت سوی لامکان کش / بُراقِ عشق را در زیرِ ران کش
که بارِ عشق را جان بارگیر است / ولی میدانِ خلدش ناگزیر است
ملازم باش این در را که ناگاه / به قربِ خویشتن خاصت کند شاه
۳۳۷۵ حضورِ تست اصل و برگ و بر هیچ / حضورِ تو همی باید دگر هیچ
اگر تو حاضرِ درگاه گردی / ز مقبولانِ قربِ شاه گردی

(۶) حکایت سلطان ملکشاه با پاسبان

شبی برفی عظیم افتاد در راه / سراپرده بزد سلطان ملکشاه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده / همه در گوشه‌ها سر درکشیده
براندیشید سلطان گفت «امشب / غمِ سلطان که خواهد خورد یا رب؟
۳۳۸۰ بباید رفت تا بینم نهفته / که در سرما بدین در کیست خفته؟»

چو سلطان سر ازان خیمه بدر کرد — درو هم برف و هم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را — مگر یک خفتهٔ بیدار جان را
قبایی از نمد افگنده در بر — ز میخ خیمه بالش خاک بر سر
همه شب لالکا در پای مانده — ز دستِ برف بر یک جای مانده
۳۳۸۵ ندانم تا شبی از دردِ دین تو — برین درگاه بودی این‌چنین تو؟
اگر یک ذرّه دلسوزیت بودی — شبی آخر چنین روزیت بودی
ز بانگِ پای سلطان مرد از راه — بجَست از جای و بانگی زد بران شاه
که «هان تو کیستی؟» شه گفت، حالی — «منم ای پاسبان سلطانِ عالی
تو باری کیستی ای مردِ کاری — که سلطان را چنین شب پاس داری؟»
۳۳۹۰ زبان بگشاد مرد و گفت «ای شاه — منم مردی شبانی بی وطنگاه
وطنگاهم بجز درگاهِ شه نیست — مرا جز خدمتِ شه هیچ ره نیست
مرا تا جان و تن همراه باشد — سرم آنجا که پای شاه باشد»
شهش گفتا که «فرمان دادمت من — عمیدیِّ خراسان دادمت من»

□

چو سلطان یک شب از مردی نشان یافت — ازو آن مرد نامِ جاودان یافت
۳۳۹۵ اگر تو هم شبی بر درگهِ یار — به روز آری زهی دولت زهی کار!
اگر یک شب به بیداری رسی تو — به سرحدِّ وفاداری رسی تو
ز فقرت خلعتی بخشند جاوید — که یک‌یک ذرّه می‌بینی چو خورشید
گر آن دیده به دست آری زمانی — اگر کوری شوی صاحب قرانی
بزرگان را ـ که شد کاری مهیّا ـ — به چشمِ نیستی دیدند اشیا
۳۴۰۰ چو چشمِ نیستی در کارت آید — شکر زهرت شود، گل خارت آید

(۷) حکایت شیخ ابوسعید با معشوقِ طوسی

فرستاده ست شیخِ مهنه سه چیز: — خلالی و کلاهی و شکر نیز
برِ معشوق و چون معشوق آن دید — بنپذیرفت کز مخلوق آن دید

به خادم گفت «با شیخت چنین گوی | که ما را باز شد کلّی ازین خوی
خلال آن را بکار آید که پیوست | بجز خون خوردنش کاری دگر هست
۲۴۰۵ چو من خون‌خوارهٔ پیوسته باشم | تو دانی کز خلالت رَسته باشم
شکر آن را بکار آید که از قهر | نباید خورد چونین شربت زهر
چو این تلخی نخواهد شد ز کامم | تو دانی کان شکر باشد حرامم
کلاه آن را بود لایق که سر داشت | و زان سر یک سرِ مویی خبر داشت
کسی کو چون گریبان بی‌سر آید | کجا هرگز کلاهش در خور آید؟
۲۴۱۰ سه چیزِ تو ترا، ای زندگانی | مرا یک چیز بس دیگر تو دانی».

□

کسی را نقد خورشیدِ الهی | به ذرّه کی بُوَد او را نگاهی
اگر تو برگِ سرّ عشق داری | به بی‌برگی تو دایم سر درآری
و گر این سر همی خواهی جهانی | سرِ خویشت نمی‌باید زمانی
که چون از شمع سر یابد جدایی | سوادِ جمع گیرد روشنایی
۲۴۱۵ قلم را سر بریدن سخت زیباست | وگرنه کس نبیند زو خطی راست
چو برخیزی ز باطل حق دهندت | مقیّد بفگنی مطلق دهندت
ز پیش خویشتن بر بایدت خاست | که تا این کار بنشیند ترا راست
که تا با خویشتن باشی تو پیوست | هم آنگاهی شود معشوقت از دست

(۸) حکایت ایاز با سلطان

ایازِ سیمبر بر بانگِ بلبل | بخفته بود زیر سایهٔ گل
۲۴۲۰ چو سلطان را خبر آمد روان شد | به بالینِ ایاز دلستان شد
به زیرِ سایه‌ای دید آفتابی | عرق کرده ز گرما، چون گلابی
به بالینش بسی بنشست و بگریست | نمی‌شد سیر ازو چندانک نگریست
زمانی بر جمالش گلفشان کرد | زمانی اشک بر رویش روان کرد
به آخر چون ز خوابِ خوش درآمد | ز شرمِ شاه چون آتش در آمد

۳۳۲۵ چو شاهش دید گفت «ای چُستِ موزون ... چـو تـو بـاز آمـدی مـن رفـتم اکـنون
دران ساعت کـه تـو بـی‌خویش بـودی ... ز هـر وصـفی کـه گـویم بیش بـودی
دران حـالت کـه دیـدم جـان‌فزایت ... نـبودی تـو کـه مـن بـودم بـه جـایت
چو با خویش آمدی محبوب گـم شـد ... چو تو غالب شدی مغلوب گـم شـد».

□

مـباش ای دوست تـا محبوب بـاشی ... که گـر بـاشی بـخود محجوب بـاشی
۳۳۳۰ ز خود بگذر که بـی‌خود جـمله مـایی ... چو بی‌خود خوش‌تری با خود چرایی؟
چـو مـعدوم آیـی و موجود بـاشی ... چـو بـر هـیچی هـمه محمود بـاشی
هـمی تـا بـا خـودی از تـو نگـویند ... ولی تـا بـی‌خودی جز تـو نـجویند

(۹) حکایت ماه و شوق او با آفتاب

قمر گفتا کـه «مـن در عشـقِ خـورشید ... جـهان پُـرنور خـواهـم کـرد جـاوید»
بدو گـفتند «اگـر هستی دریـن راست ... شـبانروزی بـتگ مـی‌بایدت خـاست
۳۳۳۵ که تـا در وی رسـی و چـون رسـیدی ... درو فـانی شـوی در نـاپدیدی
بسـوزی آن زمـان تـحت الشُّـعاعش ... وجـودت خـفْض گـردد زِار تـفاعش
چـو از زیـرِ شـعاع آیـی پـدیدار ... جـهان گـردد جـمالت را خـریدار
بـه انگشـتت بـه یکـدیگر نـمایند ... بـه دیـدارت نـظرها بـرگشایند».

□

عجب کـاری کـه تـا نـوری بـه یکـبار ... ز پـیش نـور مـی‌آید پـدیدار
۳۳۴۰ یکـی سـرگشته فـانی گشـته بـی‌باک ... هـویدا شـد مـیانِ خـطّهٔ خـاک
یکـی خـود سـوخته تـحت الشـعاعی ... وصـالی یـافت بـعد از انـقطاعی
شبِ دو هـفته بـا چـندان جـمالش ... مـدد گـیرد ز نـقصانِ هـلالش
شبی کش نـور هسـتی در جـبین است ... کـمش بـینند یـعنی خـویش‌بین است
ولی هر شب کـه بـینی چـون خـلالش ... شـود نـظّاره خـلقی در هـلالش
۳۳۴۵ تـو تـا هسـتیِ خـود در پـیش داری ... بـلای جـاودان بـا خـویش داری

ز چـرکِ شـرکت آنگـه دل بگـیرد | کـه دل در بـی‌خودی مـنزل بگـیرد
ز شیرِ شرک اگر خویت شود باز | بـلوغت افـتد از تـوحید آغـاز

(۱۰) حکایت بایزید با آن مرد سائل که او را در خواب دید

شـبی در خـواب دیـد آن مـردِ بـیدار | کـه نـاگـه بـایزید آمـد پـدیدار
بـدو گـفتا کـه «ای شـیخِ زمـانه | چـه گـفتی بـا خـداونـد یگـانه؟»
۳۴۵۰ چنین گـفت او کـه «امـر آمـد ز درگـاه | کـه ای سـالک چـه آوردیـم از راه؟»
بـه حـق گـفتم کـه «آوردم گـناهت | ولی شـرکت نـیاوردم بـه راهت
بـه دنـیا خـورده بـودم شـربتی شیر | شـبم دردِ شکـم آمـد گـلوگیر
چو آن شب درد را آهنگِ جان خاست | به دل گفتم که «خوردم شیر ازان خاست»
حـقم گـفتا کـه «می‌گویی کـه از راه | نـیاوردم تـرا شـرکی بـه درگـاه
۳۴۵۵ بدین دعـوی فـرامـوشت شـد ای پیر | نـیاوردیم شـرک آخـر شب شـیر
چـو تـو از شـرک درد از شـیر دیـدی | خـطی در دفـترِ وحـدت کشـیدی
مکـن دعـویِ وحـدت آشکـاره | کـه تـو از شـرک هستی شیرخـواره
کـجا بـیند گـلِ تـوحید جـانت | کـه بـوی شـیر آیـد از دهـانت؟»

□

تـو وقـتی در حـقیقت بـالغ آیـی | کـه پـاک از شیر خـوردن فـارغ آیـی

(۱۱) سؤال آن درویش از شبلی

۳۴۶۰ یکـی پـرسید از شـبلی کـه در راه | کـه «بـودت بـدرقه اوّل بـه درگـاه؟»
«سگـی راه» گـفت «دیـدم بـر لبِ آب | کـه یک ذرّه نـداشت از تشـنگی تـاب
چو دیـدی روی خـود در آبِ روشـن | گـمان بـردی سگـی دیگـر مـعیّن
نـخوردی آب از بـیمِ دگـر سگ | بـجَستی از لبِ آن آب در تگ
چـو گشت از تشـنگی دل بیقرارش | ز انـدازه بـرون شـد انـتظارش
۳۴۶۵ بـه آب افگـند خـود را نـاگـهانی | کـه تـا شـد آن سگِ دیگـر نـهانی

چو او از پیشِ چشمِ خویش برخاست | خود او بود آن حجاب، از پیش برخاست
چو برخاست این چنین روشن حسابم | یقینم شد که من خود را حجابم
ز خود فانی شدم کارم برآمد | سگی در راهم اوّل رهبر آمد.

□

تو هم از راهِ چشمِ خویش برخیز | حجابِ تو تویی از پیش برخیز
۳۴۷۰ گرت مویی خودی بر جای باشد | ترا بندی گران بر پای باشد
ترا آن به بُدی ای مردِ فرتوت | که از گهواره بردندی به تابوت
ازان موسی ز حق آن پایگه یافت | که از گهواره در تابوت ره یافت
حضورِ او اگر باید مدامت | میا با خود دگر، این می‌تمامت
میا با خود بیا بی‌خود، ز خود دور | که هست آن بی‌خودی «نورٌ عَلی نور»
۳۴۷۵ اگر تو بالغِ اسرار گردی | ز یک‌یک عضو برخوردار گردی
نه طفلی ماندت نه احولی نیز | ازو گویی وزو بینی همه چیز

(۱۲) حکایت ابراهیم ادهم

مگر می‌رفت ابراهیم ادهم | به راهی در دو کس را دید با هم
یکی چیزی به یک جَوزان دگر خواست | به یک جَو می‌نیامد کارِ او راست
دگر یک گفت «بستان یک جَو از من | که هست این کار را بیرون شو از من»
۳۴۸۰ پس آن یک گفت «از تو من بنرهم | به یک جَو این بِنَدْهم این بندهم»
چو ابراهیم این بشنود در حال | چو مرغی می‌زد از دهشت پَر و بال
گه از خود رفت و گه با خویش آمد | ز مردانش یکی در پیش آمد
ازو پرسید که «ای سلطانِ دین تو | چه افتادت که افتادی چنین تو؟»
چنین گفت او که «چون گفت: 'این بنَدْهم | مگر گفت او 'به یک جو ابنِ ادهم'
۳۴۸۵ 'به یک جَو این بنَدْهم' کرد آغاز | 'به یک جو ابنِ ادهم' آمد آواز.»

□

اگر هر ذرّه دایم می‌خروشد | دلِ بیدار خود آن را نیوشد

گرفتم حالتِ مردان ندیدی / حدیثِ شُتُرِ بَرّی شنیدی
اگر خواهی کمالِ حالِ مردان / فنا شو در بقای حالْ گردان
مباش ای ذرّه گر خواهی که جاوید / شوی قایم مقامِ قرصِ خورشید
۲۴۹۰ اگر هستیِ تو حاصل نبودی / ترا این جایگه منزل نبودی
که هر طفلی که در خُردی بمرد او / رهِ این چار چیز آسان سپُرد او
ترا پس این همه در پیش ازان است / شب و روزت بلای خویش ازان است
ولی گر جام خواهی تا بدانی / بمیر از خویشتن در زندگانی
شنودم جامِ جم ای مردِ هشیار / که در گیتی‌نمایی بود بسیار
۲۴۹۵ بدان کان جامِ جم عقل است ای دوست / که مغزِ تُست هم حِسّ تو در پوست
هر آن ذرّه که در هر دو جهان است / همه در جامِ عقلِ تو عیان است
هزاران صنعت و اسرار تعریف / هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
بنایِ عقلِ تست و این تمام است / ازین روشن‌ترت هرگز چه جام است

المقالة الثالث عشر

پسر آمد چهارم یک نکو رای / همه آرام و آسایش سر و پای
۲۵۰۰ پدر را گفت: تا در کایناتم / به صد دل طالبِ آب حیاتم
اگر دستم دهد آن آبْ رَستم / وگرنه همچنین بادی به دستم
ز شوقم آتشین شد جان ازان آب / نه خور دارم به روز و نه به شب خواب
[ازین اندیشه دل پُرتاب دارم / شدم تشنه هوای آب دارم]

جواب پدر

پدر گفتش: اَجَل چون غالب آمد / دلت عمرِ ابد را طالب آمد
۲۵۰۵ از آنی آبِ حیوان را خریدار / که جانت را اَجَل آمد پدیدار
اگر یک ذرّه نورِ صدق هستت / اجَل باید که گردد زیر دستت

(۱) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه

رسید اسکندرِ رومی به جایی — طلب می‌کرد از آنجا آشنایی
که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد — ز شاگردی یکی اُستاد گیرد
رهت علم است اگر شاهِ جهانی — چو ذوالقرنین گردی گر بدانی
۳۵۱۰ بدو گفتند «اینجا هست مردی — که در دین نیست او را هم نبردی
گروهی مردمش دیوانه خوانند — گروهی کامل و مردانه خوانند
وطن که بر درِ دروازه دارد — به عزلت در جهان آوازه دارد»
سکندر کس فرستاد و بخواندش — کسی کانجا شد القصّه براندش
بدو گفتا رسولِ شه که «برخیز — ملک می‌خواندت منشین و مستیز
۳۵۱۵ اجابت کن که در گیتی عیان است — که ذوالقرنین سلطانِ جهان است»
زبان بگشاد آن مردِ یگانه — که «من آزادم از شاهِ زمانه
که آنکس را که شاهت بندهٔ اوست — خداوندش منم کی دارمش دوست؟
شهت از بندگانِ بندهٔ ماست — نباید رفت ما را پیشِ او راست»
رسول آمد بداد از مرد پیغام — به خشم آمد ازو شاهِ نکونام
۳۵۲۰ پس آنگه گفت «یا دیوانه مردی ست — و یا از جاهلی بیگانه مردی ست
چو من هم بنده‌ام حق را و هم دوست — که گوید حق تعالی بندهٔ اوست؟
نیارد خواند نه شاه و نه درویش — مرا از بندگانِ بندهٔ خویش»
برِ او رفت و کرد آنگه سلامش — جوابی داد درخوردِ مقامش
شهش گفتا «چرا گر کاردانی — مرا از بندگان می بنده خوانی؟»
۳۵۲۵ جوابش داد مرد و گفت «ای شاه — به زیرِ پای کردی عالمی راه
که تا بر آبِ حیوان دست یابی — نمیری زندگی پیوست یابی
کنون این را امل گویند ای شاه — ترا چون بندگان افگند در راه
بهم آورده‌ای صد دست لشکر — که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این حرص باشد گر بدانی — که او را بندهٔ بسته میانی
۳۵۳۰ چو حرص است و امَل افگندهٔ من — خداوند تو آمد بندهٔ من

[چو از حرص و امَل درّنده باشی | به پیش بندهٔ من بنده باشی]
امَل چون شاخ زد جاوید امان خواست | ز تو آبِ حیات از بهرِ آن خواست
ولی حرصت جهان می‌خواست از تو | سپه چندین ازان می‌خواست از تو
کسی کو طالب جان و جهان است | اگر جان و جهانش نیست زان است
۲۵۳۵ چو بر جان و جهانِ خویش لرزی | بسِر جان و جهان هیچی نیرزی
[جهان و جان ترا بس جاودانی | تو چه مردانِ این جان و جهانی»]
ز دو چشمِ سکندر خون روان شد | دلش می‌گفت: ازین غم خون توان شد
سکندر گفت «او دیوانه‌ای نیست | که عاقل‌تر ازو فرزانه‌ای نیست
بسی راحت ازو آمد به روحم | تمام است از سفر این یک فتوحم».

□

۲۵۴۰ ز بیم مرگ آبِ زندگانی | سکندر جُست و مُرد اندر جوانی
چه پرسی قصّهٔ سدِّ سکندر | تویی هم سدِّ خویش از خویش بگذر
وجودِ تو ترا سدّی ست در پیش | تو پیوسته دران سد مانده در خویش
تویی در سدِّ خود یاجوج و مأجوج | که طَوْقِ گردنت طوقی‌ست چون عُوج
تو گر برگیری از پیش این تُتُق را | چو عوج بن عُنُق طوْلِ عُنُق را
۲۵۴۵ اگر آزاد کردی گردنِ خویش | برستی زین همه غم خوردنِ خویش
وگرنه صد هزاران پرده بینی | درونِ پرده جانِ مرده بینی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو | به آتش گاوِ دنیا نسگری تو
[اگر مویی خیانت کرده باشی | به کوهی آتشین در پرده باشی]
[چو بر آتش گذشتن عینِ راه است | چه پرسی گر سیاوش بی‌گناه است]
۲۵۵۰ ترا گر حق محابا می‌نکردی | به یک نفست تقاضا می‌نکردی
نگونساریِ مردم از محاباست | محابا گر نبودی کژ شدی راست
ترا چندین بلا در پیش آخر | چه می‌خواهی بگو از خویش آخر؟
جهانی خصم گرد آورده‌ای تو | بترس از مرگ آخر مرده‌ای تو

(۲) حکایت

یکی گفته ست از اهلِ سلامت	که «گر رسوا شود خلقِ قیامت
عجب نیست این عجب آن است دایم	که یک تن بزهد از چندین مظالم» ۳۵۵۵

(۳) حکایت قحط و جواب دادن طاوس یمانی

مگر شد آشکارا قحط سالی	به پیشِ خلق آمد تنگ حالی
سراسیمه جهانی خلقِ محبوس	شدند از بهرِ باران پیشِ طاوس
که «باران می‌نیاید آشکارا	دعایی کن ز حق درخواه ما را»
پس آنگه گفت طاوس «ای عزیزان	نگردد ابر بر بیهوده ریزان
شما را گرچه جز باران طلب نیست	اگر باران نمی‌بارد عجب نیست ۳۵۶۰
عجب این است کز چندین گنه کار	نبارد سنگ بر هر کس به یکبار
اگرچه میغ ترکِ آسمان کرد	تعجّب گر کنی زان می‌توان کرد
که نشکافد زمین از شومیِ ما	خورد ما را ز نامعلومیِ ما»

□

تو پنداری که از مردانِ راهی	کدامین مرد؟ سرگردانِ راهی
چو پندارِ تو برگیرند از پیش	کسی مرده سگی برخیزد از خویش ۳۵۶۵

(۴) حکایت پیمبر در شب معراج

پیمبر در شب معراج ناگاه	یکی دریای اعظم دید در راه
ملایک گردِ آن استاده خیلی	گشاده هر یکی از دیده سَیْلی
پیمبر گفت «ای پاکان به یکبار	چرا گریید پیوسته چنین زار؟»
ز غیبُ الغیب چون فرمان بدادند	زبان در نزدِ پیغامبر گشادند
که «ز آنگه باز کین گردون خمیده ست	خدا از نور ما را آفریده ست ۳۵۷۰
همی لرزیم بر جان گاه و بیگاه	ز قومِ امّتت کایشان درین راه،
چنان دانند ـ و درباری نباشند ـ	که در کارند و در کاری نباشند

نـــدانـــند و ز پـنداری کـه دارنـد / دران پـنـدار عـمری مـی‌گذارنـد.»

□

بـدین نـقدی کـه تـو داری و دانی / چگـونه مـی‌کنی بـازارگـانی؟

۳۵۷۵ اگـر بـودی غـمِ دینت زمـانی / نـبودی هـر دمت در دیـن زیـانی

بکـن کـاری چـو اینجا مـردِ کـاری / کـه چـون آنجا رَوی در زیـرِ بـاری

دریـغا سـودِ بـسیارت زیـان شـد / که راحت مـحو گشت و کـاروان شـد

دریـغا عـمرِ خـود بـر بـاد دادی / نـبه نـیکو عـمرِ خـود را داد دادی

دگـر از حق چـه خـواهـی زنـدگانی / کـه قـدرِ ایـن قـدر هـم مـی‌ندانی

۳۵۸۰ کسی کو قدرِ یک جَو عمر نشناخت / به گـنجی عـمر نتوانـد سر افـراخت

مـده بـر بـاد عـمرت رایگـانی / کـه بـر بـاد است عـمر ای زنـدگانی

چنین عمری کـه گـر خـواهـی زمانی / کسـی نـفروشدت یک دم بـه جـانی

(۵) حکایت مرد حریص و ملک الموت

حـریصی در مـیانِ رنـج و تـیمار / بسـی جـان کـند و زر کـوشید بسیار

بـه روز و شـب زیـادت بـود کـارش / کـه تـا دیـنار شـد سیصد هـزارش

۳۵۸۵ فـزون از صـد هـزارش بـود امـلاک / فـزون از صـد هـزارش نـقد در خـاک

فـزون از صـد هـزار دیگـرش بـود / کـه آن بـر مـردمان کشـورش بـود

چو مالِ خـویش از حـد بیش می‌دید / سرای خویش و مـالِ خـویش مـی‌دید

به دل می‌گفت که «بنشین و همه سال / بخور خوش تا ازان پس چون شود حال

چو شد این مال خرج از خورد و پوشم / گـرم بـاید دگـر آنگـه بکـوشم»

۳۵۹۰ چو خوش بنشست تا زر می‌خورد خوش / بشـادی نَـفْس را مـی‌پرورد خـوش

چـو آخـر کـرد ایـن انـدیشه نـاگاه / درآمـد زود عـزرائـیلِ جـان خـواه

چـو عـزرائـیل را نـزدیک دیـد او / جهان بـر چشـمِ خـود تـاریک دیـد او

زبـان بگشـاد و زاری کـرد آغـاز / که «عمری صرف کـردم در تگ و تـاز

کـنون بـنشسته‌ام تـا بـهره گـیرم / روا داری کـه مـن بـی‌بهره مـیرم؟»

۳۵۹۵ کجا می‌گشت عزرائیل ازو باز — همی زو جان گرفتن کرد آغاز

بزاری مرد گفتا «گر چنان است — که ناچار این زمان قصدت به جان است،

کنون دینارِ من سیصد هزار است — دهم زان صد هزارت گر بکار است

سه روزم مَهْل دِه بر من ببخشای — وزان پس پیش گیر آنچت بوَد رای»

کجا بشنید عزرائیل این راز — کشیدش عاقبت چون شمع در گاز

۳۶۰۰ دگر ره مرد گفتا «کردم اقرار — ترا دو صد هزار از نقدِ دینار

دو روزم مَهْل دِه چون هست این سهل» — نداد القصّه عزرائیل هم مهل

دگر می‌داد خود سیصد هزاری — که تا مَهْلش دهد یک روز باری

بزاری گفت بسیار و شنید او — نبودش مَهْل و مقصودی ندید او

به آخر گفت «می‌خواهم امانی — که تا یک حرف بنویسم زمانی»

۳۶۰۵ امانش داد چندانی که یک حرف — نبشت از خونِ چشمِ خود به شنگرف

که «هان ای خلق! عمر و روزگاری — که می‌دادم بها سیصد هزاری

که تا یک ساعتی دانم خریدن — نبودم هیچ مقصود از چخیدن

چنین عمری شما گر می‌توانید — نگه دارید و قدرِ آن بدانید

که گر از دست شد چون تیر از شست — نه بفروشند و نه دیگر دهد دست.»

۳۶۱۰ کسی کو در چنین عمری زیان کرد — به غفلت عمرِ شیرین را فشان کرد

(۶) حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکیم

حکیمی بود کامل مرزبان نام — که با نوشین‌روان بودیش آرام

پسر بودش یکی چون آفتابی — به هر علمی دلش را فتحِ بابی

سفیهی کُشت ناگه آن پسر را — بسوخت از درد جانِ آن پدر را

مگر آن مرزبان را گفت خاصی — که «باید کرد قاتل را قصاصی»

۳۶۱۵ جوابی داد او را مرزبان خوب — که «الحق نیست خون‌ریزی چنان خوب

که من شرکت کنم با او دران کار — بریزم زنده‌ای را خون چنان زار»

[بدو گفتند: «پس بستان دِیَت را» — «نخواهم» گفت «هرگز آن دیت را]

نمی‌یارم پسر را خون‌بها کرد — که خون خوردن بوَد از خون‌بها خورد
نه آن بدفعل کاری بس نکو کرد — که می‌باید مرا هم کارِ او کرد».

□

۳۶۲۰ گر از خونِ پسر خوردن روا نیست — چرا پس خونِ خود خوردن خطا نیست
ز خونِ خویش آن کس خورده باشد — که عمرِ خویش ضایع کرده باشد
ترا از عمرِ باقی یک دو هفته ست — ز انفاس آنچه بهتر بود رفته ست
گرفتم توبه کردی یک دو هفته — چه سازی چارهٔ آن عمرِ رفته؟

(۷) موعظه

چنین گفته ست آن دانندهٔ پاک — که «هر کو در مقامرخانهٔ خاک،
۳۶۲۵ چنان در پاک‌بازی سر برافراخت — که هر چش بود تا یک دیده درباخت
ز بازی توبه کرد و نیز نشکست — نه بر بیهوده چشمی داد از دست
به توبه گرچه در پیش صف آید — ولی چشم شده کی باکف آید؟»

□

عزیزا هر دمی کز دل برآری — که آن در ذکر حق حاضر نداری،
چو چشمی دان که می دربازی آن را — تدارک کی توان کرد این زیان را؟
۳۶۳۰ مده از دست چیزی را که از عز — نیاید نیز با دستِ تو هرگز

(۸) حکایت بزرجمهر با انوشیروان

چو از بوزرجمهر افتاد در خشم — دلِ کسری، کشیدش میل در چشم
معمّایی فرستادند از روم — که «گر کسریٰ کند این راز معلوم،
خراجش می‌فرستیم و اگر نه — جفا بیند ز ما چیزی دگر نه»
حکیمان را، بهم، بنشاند کسری — کسی زیشان نشد آگاهِ معنی
۳۶۳۵ همه گفتند «آن رازِ سپهر است — چنین کار از پی بوزرجمهر است
برون از وی کسی نشناسد این راز — بپرسید آن معمّا را ازو باز»

حکیمِ رانده را نوشین‌روان خواند / ازان خواری عزیزش همچو جان خواند

حکایت کرد حالی آن معمّاش / که «جز تو کس نیارد کرد پیداش»

حکیمش گفت «یک حمّام خواهم / درو یک ساعتی آرام خواهم

۳۶۴۰ تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه / به یخ بر من نویس این راز آنگاه،

که گرچه چشمِ من کور است امّا / بدین حیلت بگویم این معمّا.»

چنان کردند القصّه که او گفت / که تا گفت آن معمّا و نکو گفت

بغایت شادمان شد زو دلِ شاه / بدو گفتا که «از من حاجتی خواه»

حکیمش گفت «چون آن روی دیدی / که کورم کردی و میلم کشیدی

۳۶۴۵ کنون آن خواهم از تو ای سرافراز / که بس سرگشته‌ام، چشمم دهی باز»

[شهش گفتا که «من این کی توانم / تو خود دانی که من این می‌ندانم»]

[حکیمش گفت «ای شاهِ سرافراز / چو نتوانی که چشمِ من دهی باز،]

مکن تندی ز کس چیزی ستان تو / که گر خواهی توانی دادش آن تو

چرا می‌بندی چشمی که از عز / عوض نتوانی او را داد هرگز».



۳۶۵۰ ترا در هر نَفَس درّی عزیز است / وزین دُرّت گرامی‌تر چه چیز است

مده بر باد این گوهر به بازی / که گر خواهی که باز آری چه سازی

تو می‌باید که هر دم پیش آیی / به علم از آفرینش بیش آیی

بنفشه نیستی نرگس نبودی / چرا چون این و آن کور و کبودی؟

همه چون رعد بانگِ بی‌درنگی / همه چون بُرجِ عقرب کور و لنگی

۳۶۵۵ ترا از تو هزاران پرده در پیش / چگونه ره بری یک ذرّه در خویش؟

تو بی‌خویشی اگر با خویش آیی / ز خیلِ پس‌روان در پیش آیی

نخواهندت بخود هرگز رها کرد / ترا بس عمر می‌باید قضا کرد

اگر روزی تو زینجا دور مانی / چنین بیگانه و مهجور مانی

یقین می‌دان که چون آن آشنایی / پدید آید نماند این جدایی

(۹) حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد

۳۶۶۰ یکی مرغی ست اندر کوه پایه / که در سالی نهد چل روز خایه
به حدِّ شام باشد جای او را / به سوی بیضه نبوَد رای او را
چو بنهد بیضه در چل روز بسیار / شود از چشمِ مردم ناپدیدار
یکی بیگانه مرغی آید از راه / نشیند بر سرِ آن بیضه ناگاه
چنان آن بیضه در زیرِ پر آرد / که تا روزی ازو بچّه برآرد
۳۶۶۵ چنان شان پرورد آن دایه پیوست / که ندهد هیچ کس را آن قدر دست
چو جوقی بچّهٔ او پر برآرند / به یک ره روی در یکدیگر آرند
درآید زود مادرشان به پرواز / نشسته بر سرِ کوهی سرافراز
کند بانگی عجب از دور ناگاه / که آن خیلِ بچه گردند آگاه
چو بنیوشند بانگِ مادرِ خویش / شوند از مرغِ بیگانه بداندیش
۳۶۷۰ به سوی مادرِ خود باز گردند / وزان مرغِ دگر ممتاز گردند.

□

اگر روزی دو سه ابلیسِ مغرور / گرفتت زیرِ پر، هستی تو معذور
که چون گردد خطابِ حق پدیدار / به سوی حق شوی ز ابلیس بیزار
چنان شو تو که چون آید اجل پیش / تنت مرده بوَد جان رفته از خویش
اگر پیش از اجل مرگیت باشد / ز مرگت جاودان برگیت باشد
۳۶۷۵ چراغی در بیابان است جانت / که مشکاتِ تن آمد سدِّ آنت
چو این مشکات برخاست آن بیابان / شود جاوید چون خورشید تابان
عجایب در دلت بیش از شمار است / تو تا آگه شوی بسیار کار است
بنَو هر دم تو در دین پیش می‌آی / ز خود می‌شو، همی با خویش می‌آی
که در هر بی‌خودیّ و در خودی تو / کنی از پس جهانی پُر بَدی تو
۳۶۸۰ که تا آن هر بَدی را در رهِ راز / جهانی نیکویی یابی عوض باز
به هر چت او دهد دلشاد می‌باش / وگر ندهد خوش و آزاد می‌باش
از آنجا هر چت آید باز نَدْهی / و گر بد آیدت آواز نَدْهی

(۱۰) حکایت بهلول و حلوا و بریان

چو غالب گشت بر بهلول سوداش | زُبَیده داد بریانی و حلواش
نشست و شاد می‌خورد، آن یکی گفت | که «می‌ندهی کسی را؟» او برآشفت
۳۶۸۵ که «چون او این طعامم این زمان داد | چگونه این زمان با او توان داد؟»

□

ترا هرچ او دهد راضی بدان باش | وگر دستت دهد هم‌داستان باش
که هر حکمت که از پیشان روان است | تو نشناسی و در خوردِ تو آن است

(۱۱) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی

مگر پرسید موسی از خداوند | که «ای دارندهٔ بی مثل و مانند
ز خلقان کیست ـ دشمن گیر یا دوست ـ | که هم محتاج و هم درویش‌تر اوست؟»
۳۶۹۰ خدا گفت «ای رهینِ نعمتِ ما | کسی کو سرکشد از قسمتِ ما
که آن کز قسمتِ ما در نفیر است | اگر روز است وگر شب در زحیر است»

(۱۲) پند کسری

چنین گفته‌ست کسری باربد را | که «بی‌اندوه اگر خواهی تو خود را،
حسد بیرون کن از خود، شاد گشتی | به حق راضی شو و آزاد گشتی»

(۱۳) مناجات آن بزرگ با حق تعالی

سحرگاهی بزرگی در مناجات | زبان بگشاد و گفت «ای قایم الذات!
۳۶۹۵ من از تو راضی‌ام هم روز و هم شب | تو از من نیز راضی باش یا رب»
چنین گفت او که آوازی شنیدم | که «در دعوی ترا کذّاب دیدم
اگر خود بودیی راضی ز ما تو | ز ما کی جُستیی هرگز رضا تو
اگر راضی شدی از ما تو مجنون | رضا از ما چرا جستی تو اکنون؟
کسی کو در رضا عینِ کمال است | چو راضی‌ست او رضا جستن محال است

۳۷۰۰ اگـر تـو راضیی از ما چه جویی؟ — وگرنه خویش را راضی چه گویی؟»

□

رضا ده، صبر کن، بنشین و مخروش — چه سودا می‌پزی؟ مستیز و کم جوش
زمـانی در تـمنّای مـحالی — زمـانی در جـوالِ صـد خیالی
سـخن مـی‌نشنوی یک ذرّه آخر — کـه گشتی از محالی غِرّه آخر

(۱۴) حکایت شعبی و آن مرد که صعوه‌ای گرفته بود

چنین گفته ست شعبی مردِ درگاه — که «شخصی صعوه‌ای بگرفت در راه
۳۷۰۵ بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی؟ — وزین ساق و ازین گردن چه خواهی؟
گـرم آزاد گـردانـی ز بسندت — درآمـوزم سـه پـندِ سـودمندت:
یکـی در دستِ تـو گـویم، و لیکـن — دُوُم چـون بـر پَـرم بـر شاخِ ایمن
سـوم چـون جـای تیغِ کوه جویم — ز تـیغِ کـوه آن را بـا تـو بگـویم»
به صعوه گفت «بر گوی اوّلین راز» — زبـان بگشاد و کرد آن صعوه آغاز
۳۷۱۰ که «هرچ از دست شد گر هست جانی — بـرو حسرت مخور هرگز زمانی»
رها کردش به قولِ خویش از دست — کـه تـا شد بر فراز شاخ بنشست
«دوم» گـفتا «محالی گر شنیدی — مکـن بـاور چـو آن ظاهر ندیدی»
بگفت این و روان شد بر سرِ کوه — بـدو گـفت «ای ز بدبختی در اندوه
درونـم داشت دو گـوهر قوی حال — که هـریک داشت وزنِ بیست مثقال
۳۷۱۵ مـرا گـر کشتیی گـوهر تـرا بـود — مـرا از دست دادی و خـطا بـود»
دلِ آن مـرد خـونین شـد ز غـیرت — گـرفت انگشت در دنـدان ز حیرت
به صعوه گفت «باری آن سیُم حرف — بگو، چـون گشت بحرِ حیرتم ژرف»
بـدو گـفتا «نداری ذرّه‌ای هـوش — که شد دو حـرفِ پیشینت فراموش
چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست — سوُم را از چه باید کرد درخواست؟
۳۷۲۰ تـرا گـفتم مخور بر رفته حسرت — مکـن بـاور مـحال ای پاک سیرت
تـو بـر رفـته بسی اندوه خوردی — مـحالی گـفتمت تـصدیق کـردی

دو مثقالم نباشد گوشت امروز / چهل مثقال دو دُرِّ شب افروز
چگونه نقد باشد در درونم / ترا دیوانه می‌آید کنونم»
بگفت این و به سر شد از سرِ کوه / بماند آن مرد را افسوس و اندوه.

□

۳۷۲۵ کسی کو از محال اندیشه دارد / شبانروزی تحیّر پیشه دارد
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی / به فرمان رَو به فرمان کن نگاهی
که هرکو نه به امرِ حق قدم زد / چو شمع از سر برآمد تا که دم زد

(۱۵) حکایت زنبور با مور

یکی زنبور می‌آمد ز خانه / به غایت بی‌قرار و شادمانه
مگر موری چنان دلشاد دیدش / ز حکمِ بندگی آزاد دیدش
۳۷۳۰ بدو گفتا «چرا شادی چنین تو / که از شادی نگنجی در زمین تو؟»
جوابش داد آن زنبور کە«ای مور / چرا نبوَد ز شادی در دلم شور
که هر جایی که می‌باید نشینم / ز هر خوردی که باید می‌گزینم
به کامِ خویش می‌گردم جهانی / چرا اندوهگین باشم زمانی؟»
بگفت این پاسخ و چون تیرِ پرتاب / روان شد تا یکی دکّانِ قصّاب
۳۷۳۵ نهاده دید یک مسلوخ در پیش / فرو بُرد از سرِ رغبت درو نیش
همی زد از قضا قصّاب ساطور / ز زخمِ او دو نیمه گشت زنبور
به خاک افتاد حالی تا خبر داشت / درآمد مور ازو یک نیمه برداشت
به زاری می‌کشیدش خوار در راه / زبان برداشته می‌گفت آنگاه
که «هرکو آن خورد کو را بوَد رای / نشیند بر مرادِ خود همه جای،
۳۷۴۰ همه آنچش نباید دید ناکام / همه همچون تو این بیند سرانجام
کسی کو بر مرادِ خود کند زیست / چو تو میرد ببین تا آخرت چیست؟
چو گام از حدِّ خود بیرون نهادی / به نادانی قدم در خون نهادی».

□

قـدم بـر حـدِّ خـود بـاید نـهادن | بـه فـرمانِ خـرد بـاید نـهادن.
غـرور و کِـبر کـم بـاید گـرفتن | رهِ خُـلق و کـرم بـاید گـرفتن
۲۷۴۵ کم از یک جَو مـر او را زورِ بـازوست | کـه وزنِ کـوهِ قـافش در تـرازوست
کـم آزاری گـزین و بُـردباری | از ایـن نـزدیک‌تر راهـی نـداری

(۱۶) حکایت پیغامبر و کنیزک حبشی

چنین نقل است از سلمان که یک روز | نشسته بـود صدرِ عـالم افـروز
یکی حَبَشی کـنیزک، روی چـون نـیل | درآمـد از درِ مـسجد بـتعجیل
ردای مـصطفی بگـرفت نـاگـاه | کـه «بـا مـن نِـه زمـانی پـای در راه
۲۷۵۰ مـهمّی دارم و اکـنون تـوان کـرد | ندارم خواجه اینجا چـون تـوان کـرد
تـویی هـر بـی‌کسی را یـار امـروز | مـنم بـی‌کس فـتاده کـار امـروز»
سخن می‌گفت و گـرم آنگـاه مـی‌رفت | ردایش مـی‌کشید و راه مـی‌رفت
پـیمبر دم نـزد بـا او روان شـد | وزو نـستد ردا و هـمچنان شـد
ز خُـلقِ خـود نـپرسیدش پـیمبر | که«از اینجا تـا کـجاام بـا تـو ره‌بـر؟»
۲۷۵۵ خوشی می‌رفت بـا او چـون خـموشی | کـه تـا بُـردش بـرِ گـندم فـروشی
زبان بگـشاد و گـفت «ای سیّد امـروز | ز گـرسنگی دلی دارم هـمه سـوز
مـن اکنون رشته‌ام این پشمِ انـدک | بـده وز بـهرِ مـن گـندم خـر اینک»
پـیمبر بسـتد و گـندم خـریدش | بـرآورد و بـه دوش انـدر کشیدش
بـبُرد آن تـا وثـاقِ آن کـنیزک | بـه قـبله کـرد پس روی مـبارک
۲۷۶۰ کـه «یـا رب گـر دریـن کـارِ پـرستار | مـقصّر آمـدم نـاکـرده انگـار
به فضلِ خود دریـن کـار و دریـن رای | اگـر تـقصیر کـردم عـفو فـرمای
بـرای بـندگان گـندم کشـیدم | ز خُـلق و حـلْم حـمّالی گُـزیدم»

□

به صد خـجلت زبـان بـا حـق گشـاده | بـرای عـذر بـر پـای ایستاده
جـوانـمردا! کَـرَم بـنگر وفـا بـین | نـظر بگشـای و خُـلقِ مصطفی بـین

۲۷۶۵ درین موضع ز جان و تن چه خیزد؟ ز رعنایانِ تردامن چه خیزد؟

(۱۷) حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد

یکی پیری، مشوّش روزگاری بَرِ فضلِ ربیع آمد به کاری
ز شرم و خجلت و درویشیِ خویش ز عجز و پیری و بی‌خویشیِ خویش
سنانی تیز بود اندر عصایش نهاد آن بی‌خبر بر پشتِ پایش
روان شد خون ز پای فضل حالی برآمد سرخ و زرد آن صدرِ عالی
۲۷۷۰ نزد دم تا سخن جمله بیان کرد به لطفی قصّه زو بستد نشان کرد
چو پیر از پیش او خوش‌دل روان شد ز زخمش فضل آنجا ناتوان شد
بزرگی گفت آخر «ای خداوند چرا بودی به دردِ پای خرسند؟
یکی فرتوت پایت خسته کرده تو گشته مستمع لب بسته کرده
چو از پای تو آخر خون روان شد تن ما از غم تو ناتوان شد»
۲۷۷۵ چنین گفت او که «ترسیدم که آن پیر خجل گردد خورد زان کار تشویر
ز جرمِ خویشتن در قهر ماند ز حاجت خواستن بی‌بهر ماند
ز بارِ فقر چندان خواری او را روا نبود چنین سرباریِ او را»

□

زهی مهر و وفا و بُردباری وفاداری نگر گر چشم داری
چنین فضلی که صد فصلِ ربیع است ز فضلِ حق نه از فضلِ ربیع است
۲۷۸۰ تو مردی نا جوانمردی شب و روز اگر مردی جوانمردی درآموز
مجوی ای خاک چون آتش بلندی چو تو خاکی مشو آتش بتندی
اگر آن پیشگه می‌بایدت زود درین ره خاکِ ره می‌بایدت بود

(۱۸) حکایت بهلول

یکی می‌رفت در بغداد بر رخش تو گفتی بود در دعوی جهان‌بخش
پس و پیشش بسی سرهنگ می‌شد به مردم بر ازو ره تنگ می‌شد

۳۷۸۵ ز هر سویی خروشِ «طرِّقوا» بود | که بَردا بَردِ او از چارسو بود
مگر بهلول مشتی خاک برداشت | بشد وان خَفنه‌اش پیشِ نظر داشت
که «چندین کبر از خاکی روا نیست | که گر فرعون شد خواجه خدا نیست»

□

گروهی مسار طبعِ مردم آزار | نهاده دام مکر از بهرِ مردار
به مرداران چنان مشعوف و مشغول | که غافل گشته از معقول و منقول
۳۷۹۰ چو مطلوبِ کسی مردار باشد | کجا با مردی او را کار باشد؟

(۱۹) حکایت مرد مجنون و رعنایان

به ره در بود مجنونی نشسته | همی رفتند قومی یک دو رسته
مگر آن قوم دنیادار بودند | که غرقِ جامه و دستار بودند
ز رعنائیِ کبر و نخوتِ جاه | چو کبگان می‌خرامیدند در راه
چو این دیوانهٔ بی خان و بی مان | بدید آن خیلِ خودبین و خرامان
۳۷۹۵ کشید از ننگ سر در جیب آنگاه | که تا زان غافلان خالی شد آن راه
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب | یکی پرسید از و که «ای مردِ بی‌عیب
چرا چون روی رعنایان بدیدی | شدی آشفته و سر در کشیدی؟»
چنین گفت او که «سر در خود کشیدم | ز بس باد و بروت اینجا که دیدم
بترسیدم که بزباید مرا باد | چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
۳۸۰۰ [ولی چون گندِ رعنایان شنیدم | شدم بی‌طاقت و سر در کشیدم».]

□

چو هفت اعضات رعنایی گرفته ست | جهان از تو برسوایی گرفته ست
کسانی کین صفت از خویش بردند | به دنیا کارِ عقبی پیش بردند

المقالة الرابع عشر

پسر گفتا: اگر آب حیاتم | نخواهد داد از مردن نجاتم،

نباید کم ازانم هیچ کاری — که بشناسم که چیست آن آب باری

۲۸۰۵ گر از عین الحیاتم نیست روزی — بود از علم آنم دلفروزی

جواب پدر

پدر بگشاد راهش در هدایت — به پیش او فرو گفت این حکایت:

(۱) اسکندر و وفات او

سکندر در کتابی دید یک روز — که هست آبِ حیات آبی دل‌افروز

کسی کز وی خورد خورشید گردد — بقای عمرِ او جاوید گردد

دگر طبلی ست و با او سرمه‌دانی — کزان روشن شود کارِ جهانی

۲۸۱۰ شنودم من ز استادی مدرّس — که هست آن سرمه دان و طبل هرمس

چو قولنجِ کسی سخت اوفتادی — بر آن طبل ار زدی دستی، گشادی

کسی زان سرمه گر میلی کشیدی — ز ماهی تا به ساقِ عرش دیدی

سکندر را بغایت آرزو خاست — که او را گردد این سه آرزو راست

جهان می‌گشت با خیل و گروهی — که تا روزی رسید آخر به کوهی

۲۸۱۵ میانِ کوه روزی چند بشتافت — به آخر نزدِ غاری خانه‌ای یافت

درش بگشاد و طاقی در میان بود — در آن، آن طبل بود و سرمه‌دان بود

کشید آن سرمه و چشمش چنان شد — که عرش و فرش در حالش عیان شد

امیری بود پیشش ایستاده — مگر زد دست بر طبلِ نهاده

ازو بادی برون آمد به آواز — خجل شد طبل بدرید از سرِ ناز

۲۸۲۰ سکندر گرچه خامش کرد امّا — دریده گشت آن طبلِ معمّا

شد القصّه برای آبِ حیوان — به هندستان و تاریکی چو کیوان

چرا با تو کنم این قصّه تکرار — که این قصّه شنودستی تو صد بار

چو شد عاجز دران تاریکیِ راه — بمانده هم سپه حیران و هم شاه

پدید آمد قوی یک پاره یاقوت — که بودی از لطافت روح را قوت

۳۸۲۵ هزاران مور را می‌دید هر سوی / که می‌رفتند هریک از دگر سوی

چنان پنداشت کان یاقوت پاره / برای عجزِ او گشت آشکاره

خطاب آمد که «آن شمعِ فروزان / برای خیلِ موران است سوزان

که تا از نورِ آن مورانِ گمراه / شوند از جایگاهِ خویش آگاه»

تعجّب کرد از آن حالت سکندر / که موران راست آن یاقوت رهبر

۳۸۳۰ ز تاریکی برون آمد جگرخون / دلش را هر نفَس حالی دگرگون

به جای منزلی دو منزل آمد / که تا آخر به خاکِ بابل آمد

نبشته داشت اسکندر که «آنگاه / که وقت مرگ برگیرندش از راه،

بود بالشنِ او سنگی نهاده / به آهن بستری زیرش گشاده

بود از مردمان دیوارِ خانه / ز زرِّ سرخ آنجا آسمانه»

۳۸۳۵ به بابل آمدش قولنج پیدا / ز درد آن فرود آمد به صحرا

[نیامد صبر چندانی به راهش / که کس بر پای کردی بارگاهش]

[یکی زیبا زره زیرش گشادند / سرش، ز اندوه، بر زانو نهادند]

در استادند خلقی گردِ او در / سپر بستند در هم جمله از زر

سکندر خویشتن را چون چنان دید / در آن قولنج مرگِ خود عیان دید

۳۸۴۰ بسی بگریست امّا سود کَی داشت / که مرگِ بی‌محابا را ز پی داشت

ز شاگردانِ افلاطون حکیمی / که شه را بود روز و شب ندیمی

بیامد گفت مر شاه جهان را / که «آن طبلی که هرمز سازد آن را

چو تو در دستِ نااهلان نهادی / به دستِ این چنین علّت فتادی

اگر آنرا به کس ننمودیی تو / بدین غم مبتلا کی بودیی تو

۳۸۴۵ ندانستی که کارِ پاک دینان / نباید بُرد پیشِ کور بینان

از آن بر باد دادی عالمی تو / که قدرِ آن ندانستی دمی تو

بدان طالع که کرد آن طبل صادر / کجا آن وقت گردد نیز ظاهر

چو قدرِ آن هنر نشناختی تو / ز چشمِ خویش دور انداختی تو

اگر آن همچو جان بودی عزیزت / رسیدی شربتی زان چشمه نیزت

۲۸۵۰ ولیکن غم مخور دو حرف بنیوش — که بِه زان آبِ حیوان گر کنی نوش
[چنین ملکی و چندینی سیاست — همه موقوفِ بادیست از نجاست]
[چنین ملکی که کردی تو درو زیست — ببین تا این زمان بنیاد بر چیست]
[چنین ملکی چرا بنیاد باشد — که گر باشد وگرنه باد باشد]
[مخور زین غم مرو از دست بیرون — که بادی می‌رود از پست بیرون]
۲۸۵۵ [دگر آن آبِ حیوان را که جُستی — اگرچه این زمان زو دست شُستی]
تفکّر کن مده خود را بسی پیچ — که آن عالم همین است و دگر هیچ
اگر بنمایدت آن علم صورت — بیابی آبِ حیوان بی‌کدورت
بدان علمِ حق و بر علمِ آن کار — چو دانستی بمیر آزاد و هشیار»
چو بشنید این سخن از اوستاد او — دلش خوش شد بشادی جان بداد او.
۲۸۶۰ تنش در خاک رفت و جان به افلاک — شد از آلایش حرص و حسد پاک.

□

بدانست او به نورِ عقل هشیار — که هست آن آبْ علمِ کشفِ اسرار
اگر بر جانِ تو تابنده گردد — دلت کَونَین را بیننده گردد
اگر تو راهِ علم غیب دانی — شود خاک تو آبِ زندگانی
وگر ره می ندانی آن نباشی — دران غفلت بجز شیطان نباشی
۲۸۶۵ کراماتِ تو شیطانی نماید — همه نورِ تو ظلمانی نماید

(۲) حکایت نمرود

یکی کَشتی شکست و هفتصد تن — در آب افتادِ و باقی ماند یک زن
زنی بر تخته‌ای آنجا مگر ماند — بزاد القصّه و زو یک پسر ماند
چو بنهاد آن زنِ آشفته دل بار — فرو افتاد در دریا نگونسار
بر آن تخته بماند آن کودکِ خرد — پیاپی موجش از هر سو همی برد
۲۸۷۰ خطاب آمد به باد و موج و ماهی — که او طفلی ست در حفظِ الٓهی
نگه دارید تا نرسد بلاییش — که می‌باید رسانیدن به جاییش

همه روحانیان گفتند «الٰهی / چه شخص است آن میانِ موج و ماهی؟»
خطاب آمد که «زین شوریده ایّام / چو وقت آید شوید آگه به هنگام»
چو آخر با کنارِ بحر افتاد / به دست آورد صیّادیش استاد
۲۸۷۵ به شیر مرغ و ماهی کرد دمساز / به خونِ دل بپروردش به صد ناز
چو بالا برکشید و راه‌دان شد / مگر یک روز در راهی روان شد
به ره در سرمه‌دانی یافت یاقوت / که در خاصیّتش شد عقل مبهوت
چو میلی درکشید از سرمهٔ پاک / به یک ره عرش و کرسی دید و افلاک
چو میلی نیز در چشمِ دگر کرد / به گنج جملهٔ عالم نظر کرد
۲۸۸۰ هزاران گنج زیرِ خاک می‌دید / ز مه تا پشتِ ماهی پاک می‌دید
ملایک جمله می‌گفتند که «ای پاک / چه بنده‌ست این‌چنین شایسته ادراک؟»
چنین آمد ز غیب الغیب آواز / که «نمرود است این شخصِ سرافراز
زند لافِ خدایی و به صد رنگ / برون آید به کینِ ما زند جنگ.»

□

ببین تا چون بپروردش درین راه / چگونه خوار کردش باز ناگاه
۲۸۸۵ کسی را در دو عالم ـ هر که خواهی ـ / وقوفی نیست بر سرِّ الٰهی
به علّت چیست خود مشغول بودن / نخواهد بود جز معلول بودن
وگر در چار طبعی هیچ شک نیست / که کژ طبعی و هرگز، چار، یک نیست
بدین دریا در آ و سرنگون آی / هم از طبع و هم از علّت برون آی
[نه از چرخِ برین برتر رود روز / که او هم سرنگون آمد شب و روز]
۲۸۹۰ همه ملکِ جهان ـ از ذرّه تا شمس ـ / چه می‌پرسی «کَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْأَمْس»
شکست آورد گردون از مجرّه / سبک نکْند که گردی ذرّه ذرّه
جهان را رخش گردون است در زین / که خورشید است بر وی زینِ زرّین
چو عالم را فنا نزدیک گردد / چو شب خورشیدِ او تاریک گردد
نهند آن زینِ او ـ دانی چگونه؟ / برین مرکب ز مغرب ـ باژگونه
۲۸۹۵ ازان برعکس گردانند خورشید / که این زین می‌نگردانند جاوید

برآر از جانِ پرخون آهِ دلسوز / که نه از شب خبر داری نه از روز
شبت خوش باد و زین شبِ خوش چه سودت / که روزِ روشنی هرگز نبودت
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد / مکن تا تو تویی از روز و شب یاد
ولی تا تو تویی در خویش مانده / نخواهی بود جز دل‌ریش مانده
۳۹۰۰ تو می‌باید که بی‌خود گردی از شور / شوی پاک از خود و از کارِ خود کور
که تا تو خویش را بر کار بینی / اگر در خرقه‌ای زنّار بینی

(۳) حکایت آن مرد که صدقه به درویشان می‌داد

بزرگی گفت «پرشوق است جانم / که شد عمری که من در بندِ آنم
که از من صَدْقه‌ای بِرْسد به درویش / که آن صَدْقه نبیند کس کم و بیش.»
چو رفته ست این دقیقه بر زفانش / چنین گفته ست هاتف آن زمانش
۳۹۰۵ که «تو باید اگر صاحبْ یقینی / که آن صَدْقه که بخشیدی نبینی».

□

تو همچون مِهْ دوِ بد می‌نمایی / که خود را مُرده و زنده بلایی
نخواهی زندگانی گر بدانی / که مردن بهترت زین زندگانی
اگر تو پیش دانی پیش بینی / همه کمْ کاستیِ خویش بینی

(۴) حکایت لقمهٔ حلال

رفیقی گفت با من که «ان فلانی / حلالی می‌خورد از قوت نانی
۳۹۱۰ که جزیت از جهودان می‌ستاند / و زان تن را نصیبی می‌رساند
بدو گفتم که «من این می‌ندانم / من آن دانم که از ننگم چنانم،
که باید صد جهودِ بس پریشان / که تا خواهند از من جزیت ایشان».

□

تو گر کمْ کاستیِ خویش بینی / بسی از خود سگی را بیش بینی
وجودت با عدم در هم سرشتست / که این یک دوزخ و آن یک بهشتست

۳۹۱۵ اگر یک بیخ ازین دوزخ بمانده ست / بسی سگ بستهٔ آن کخ بمانده ست

تو گر صد بار روزی غُسل سازی، / چو با خویشی، نه‌ای جز نانمازی

(۵) حکایت پیرزن با شیخ و نصیحت او

نشسته بود روزی پیرِ اصحاب / نهاده پشت بر دیوارِ محراب

درآمد از درِ مسجد یکی زال / شده قدِّ الف کردارِ او دال

بدو گفتا که «در عینِ هلاکی / پلیدی، می‌کنی دعویِّ پاکی

۳۹۲۰ بدین شیخی شدی مغرورِ اصحاب / برون آی ای جُنُب از پیشِ محراب».



فریب خلق دینت را تبه کرد / غرورِ جاه دیوانت سیه کرد

بسوز از عشق خود را ای گرامی / وگرنه زاهدی باشی ز خامی

ز زاهد پختگی جستن حرام است / که زاهد همچو خشتِ پخته خام است

ز سوز و اشکْ عاشق همچو شمع است / ازان در سوز و اشکِ خویش جمع است

۳۹۲۵ ازان باشد همه شب اشک و سوزش / که خواهد بود کُشتن نیز روزش

چو اشک و سوز کُشتن شد تمامش / برآمد کُشتهٔ معشوق نامش

شود در پرده همدم همنفس را / نماند کار با او هیچ کس را

(۶) حکایت امیرالمؤمنین عمرِ خطّاب رضی الله عنه با جوان عاشق

به حربی رفت فاروق و ظفر یافت / وزان کفّار هرکس را که دریافت

شهادت عرضه کردی، گر شنیدی / نکُشتی ور نه حالی سر بریدی

۳۹۳۰ جوانی بود دل داده به معشوق / بیاوردند او را پیشِ فاروق

عمر گفتش «به اسلام آر اقرار» / جوان گفتا که «هستم عاشقِ زار»

دگر ره گفت «ایمانت رهاند» / دگر ره گفت «عاشق این چه داند»

بدینش خواندند آخر سیُم بار / چو هر باری به عشق آورد اقرار،

عمر فرمود تا کشتند زارش / میانِ خاک افگندند خوارش

۳۹۳۵ چو پیش مصطفی آمد عمر باز — پیمبر را کسی برگفت این راز

پیمبر کین سخن بشنود از آن مرد — در آن فکرت عمر را گفت از درد:

«دلت داد ای عمر آخر چنین کار — که کُشتی عاشقی را این‌چنین زار؟

چو غم کشته ست عاشق را خطا نیست — دگر ره کُشته را کشتن روا نیست».

□

ز حق کشتن نکو و از تو زشت است — که این را دوزخ و آن را بهشت است

۳۹۴۰ اگر تو می‌کُشی خود را نکو نیست — که این کشتن نکو جز کارِ او نیست

(۷) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد

یکی پرسید ازان گستاخ درگاه — «چه چیز است آرزوی تو درین راه؟»

چنین گفت او که «طوفانیم باید — که خلقِ این جهانم در رباید

نماند از وجودِ خلق آثار — شود فانی دِیّار و دَیْر و دَیّار

که تا این خلقِ در پندار مشغول — شوند از بدعت و از شرک معزول

۳۹۴۵ که چون پروای حق یک دم ندارند — همان بهتر که این عالم ندارند»

بدو گفتند «اگر طوفان برآید — جهان بر خلقِ سرگردان سرآید

اگر فانی شوند اهلِ زمانه — تو هم فانی شوی اندر میانه»

چنین گفت او که «طوفان سود ماراست — هلاکِ خویش اوّل بایدم خواست

که آن طوفان اگر گردد درستم — هلاکِ خویشتن باید نخستم»

۳۹۵۰ بدو گفتند «رَو رَو حیلتی ساز — تنِ خود را به دریایی درانداز

که تا از هستیِ خود رسته گردی — مگر با آرزو پیوسته گردی»

چنین گفت او که «بس روشن بوَد آن — که هرج از من بود چون من بود آن

هلاکِ خود بخود کردن نه نیکوست — مگر عزمِ هلاک تو کند دوست».

□

ز معشوق آنچه آید لایق آید — که تاوان است هرج از عاشق آید

۳۹۵۵ اگر معشوق بفروشد و گر نه — ازو زیباست وز هرکس دگر نه

اگـــر بـــفروشدت صـــد بـــار دلدار	تو هر دم بیش بـاش از جـان خـریدار

(۸) حکایت پیر عاشق با جوان گازر

جـوانـی سـرو بـالا بـود چـون ماه	ز مـهرِ او جـهانی گشـته گـمراه
بـخود از پـیشه او را گـازری بـود	هـمیشه کـارِ او خـود دلبـری بـود
چـو خَـم دادی سـرِ زلفِ زِرِه وار	مـیانِ گـازری گشـتی سـیه دار
۳۹۶۰ چـو بـهرِ کـار مـیزر بـر مـیان زد	مـیانِ آب آتش در جـهان زد
اگـر جـامه زدی در آب بـر سـنگ	گـرفتی عـاشقان را جـامه در چـنگ
هـمه عشّـاق را آهـنگِ او بـود	بـه یک ره دست زیـرِ سنگِ او بـود
یکـی پـیر اوفـتادش عـاشقِ زار	ز عشقش گشت سرگردان چـو پـرگار
چـنان در کـارِ آن بـرنا زبـون گشت	کـه عـقلِ پیرِ او عینِ جنون گشت
۳۹۶۵ ز عشـقِ روی او پشـتش دوتـا شد	دلش گـردابِ دریـای بـلا شـد
بـه آخـر خـویشتن را وقـفِ او کـرد	هـمه کـاری بـجای او نکـو کـرد
اگـر روزی نـدیدی چـهرهٔ او	ز سـوزِ دل بـرفتی زَهـرهٔ او
بـه مزدوری شـدی هـر روز و آنگـاه	فـتوحِ خـود بـدو دادی شـبانگاه
هـمی هـر چـیز کـو را دست دادی	بـدان سـیمین‌برِ سـرمست دادی
۳۹۷۰ مگـر بـا پـیر بـرنا گـفت روزی	که «چون هر ساعتت بیش است سوزی
نخواهد گشت کـارِ تـو چنین راست	زرِ بسیار خـواهـم کـرد درخـواست
تـرا نـیست از زرِ بسـیار چـاره	کـه سـیر آمـد دلم زین پـاره پـاره»
زبـان بگشـاد پیر و گـفت «ای دوست	نـدارم نـقد جـز مشـتی رگ و پـوست
مـرا بـفروش و زر بسـتان و بـرگیر	تو خوش باش و کمِ این بـی‌خبر گیر»
۳۹۷۵ به سوی مصر بـردش آن جـوان زود	یکـی نـخّاس خـانه در مـیان بـود
مگـر کـرسی نـهادن رسـم آنـجاست	کـه بـنشیند فـروشنده بـر او راست
بـر آن کـرسی نشست آن تـازه بـرنا	سـتاد آنـجایگه آن پـیر بـر پـا
چنین گفت، ای عجب، آن پیرِ مدهوش	کـه هـرگز نکْـنم آن لذّت فـرامـوش

که شخصی زان جوان پرسید آنگاه | که «هست این بندهٔ تو بر سرِ راه؟»
۲۹۸۰ جوابش داد آن برنا ز کرسی | که «هست او بندهٔ من می چه پرسی؟»
کدامین نعمتی دانی تو زان بیش | که خواند کردگارت بندهٔ خویش
تو آن دم از خدا دل‌زنده گردی | که جاویدش، بصد جان، بنده گردی
مگر در مصر مردی بود مرده | پسر در روزِ مرگش عهد کرده،
که یک بنده کند بر گورش آزاد | خرید آن پسر را حالی و زر داد
۲۹۸۵ به گورِ آن پدر آزاد کردش | بسی زر دادش و دلشاد کردش
بدو گفتا «اگر خواهی هم اینجا | نگردد مالِ ما از تو کسم اینجا
وگر آن خواجهٔ پیشینه خواهی | برَو کازادِ خویش و پادشاهی»
دوان شد پیر و سر سوی جوان داد | دگر ره دل به دستِ دلستان داد
نشد از پیشِ او غایب زمانی | که روشن دید از رویش جهانی
۲۹۹۰ به صدقِ عشق نامِ او برآمد | همه کامی به کامِ او برآمد.

□

اگر در عاشقی صادق نباشی | تو جز بر خویشتن عاشق نباشی
چنان باید کمالِ عشقِ جانان | که گر عمری روان گردد درافشان
ز معشوقِ تو گوید نقشِ تو راز | چنان دانی که آن دم کرد آغاز

(۹) حکایت مجنون با آنِ سائل که سؤال کرد

چنین گفته ست مجنون آن یگانه | که یک تن داد دادم در زمانه
۲۹۹۵ دگر بودند مشتی بی‌سلامت | که می‌کردند در عشقم ملامت
زنی پیش من آمد ـ گفت ـ یک روز | کنارم پُر ز خون بُد سینه پُر سوز
میانِ خاک و خونم دید مانده | چو گردون سرنگونم دید مانده
مرا گفتا «از بهرِ چه چنینی | که غرقِ خون به خاکستر نشینی؟»
بدو گفتم که «لیلی را بدیدم | بدادم عقل و رسوایی خریدم
۳۰۰۰ ز عشقِ روی لیلی‌ام چنین من | که از عشقش نه دل دارم نه دین من»

مرا زن گفت «ای شوریده مجنون / من از نزدیکِ لیلی آیم اکنون
اگر آنست نیکویی که اوراست / نخواهد گشت هرگز کارِ تو راست
بتر زین بایدت بود این چه باشد / بباید مُرد دل غمگین چه باشد
سزاوار است کز عشقِ چنان کس / نباشد چون تو عاشق در جهان کس
۴۰۰۵ که روی آن است کز عشقِ چنان روی / شوی چون موی از تابِ چنان موی»
ازان زن مردیی دیدم که باید / وزو حرفی پسندیدم که شاید.

□

حدیثِ عشق و دل کاری شگفتست / یکیست این هر دو با هم در گرفتست
سخن از عشق و از دل بیمِ جان است / مگر بر دار گویی جایش آن است
دلم خون گشت ای ساقی تو دانی / حدیثِ دل مگو باقی تو دانی

(۱۰) حکایت روباه که در دام افتاد

۴۰۱۰ به دام افتاد روباهی سحرگاه / به روبه بازی اندیشید ناگاه
که گر صیّاد بیند همچنینم / دهد، حالی، به گازُر پوستینم
پس آنگه مرده کرد او خویشتن را / ز بیمِ جان فرو افگنده تن را
چو صیّاد آمد او را مرده پنداشت / نمی‌یارست روبه را کم انگاشت
ز بُن ببرید، حالی، گوشِ او لیک / که گوشِ او بکار آید مرا نیک
۴۰۱۵ به دل روباه گفتا «ترکِ غم گیر / چو زنده ماندی یک گوش کم گیر»
یکی دیگر بیامد گفت «این دم / زبانِ او به کار آید مرا هم»
زبانش چون برید آن مرد ناگاه / نکرد از بیمِ جان یک ناله روباه
دگر کس گفت «ما را از همه چیز / به کار آید همی دندانِ او نیز»
نزد دم تا که آهن در فکندند / بسختی چند دندانش بکندند
۴۰۲۰ به دل روباه گفتا «گر بمانم / نه دندان باش و نه گوش و زبانم.»
دگر کس آمد و گفت «اختیار است / دل روبه که رنجی را به کار است»
چو نامِ دل شنید از دور روباه / جهان بر چشمِ او شد تیره ناگاه

به دل می‌گفت «با دل نیست بازی
کنون باید به کارم حیله سازی»
بگفت این و به صد دستان و تزویر
بجست آزاد همچون از کمان تیر.

□

۴۰۲۵ حدیثِ دل حدیثی بس شگفتست
همه عالَم حدیثِ دل گرفتست
روا داری که در خونم نشانی؟
سخن از دل مگو دیگر تو دانی
چو دل خون شد بگو کز دل چه گویم
ز دل بسا مردمِ غافل چه گویم
دلم آنجا که معشوق است آنجاست
من آنجا کی شوم این کی شود راست؟
دلِ من گُم شد از من ناپدیدار
نه من از دل نه دل از من خبردار
۴۰۳۰ چو دانم از دلِ خود بی‌نشانم
نشانی کی بود از دلستانم

(۱۱) حکایت سلطان محمود با ایاز

مگر سلطانِ دین محمود یک روز
ایازِ خاص را گفت «ای دل‌افروز
کرا دانی تو از مه تا به ماهی
که از من بیش دارد پادشاهی؟»
غلامش گفت که‌ «ای شاهِ جهاندار
منم در مملکت بیش از تو صد بار
چو ملکیم این چنین زیرِ نگین است
چه جای ملکت روی زمین است»
۴۰۳۵ پس آنگه شاه گفت آن نازنین را
که «ای بنده چه حجّت داری این را؟»
زبان بگشاد ایاز و گفت «ای شاه
چه می‌پرسی چو زین رازی تو آگاه
اگرچه پادشاهی حاصلِ تست
ولیکن پادشاهِ تو دلِ تست
دلِ تو زیرِ دستِ این غلام است
مرا این پادشاهی خود تمام است
تویی شاه و دلت شاهِ تو امروز
ولی من بر دلِ تو شاه و فیروز
۴۰۴۰ فلک را رشک می‌آید ز جاهم
که من با بندگی بر شاه شاهم
چه گر ملکِ تو ملک مطلق آمد
ولی ملکِ ایازت بر حق آمد.»

□

چو اصلِ تو دل است و دل نداری
بگو تا مملکت را بر چه کاری؟

(۱۲) حکایت محمدِ عیسی با دیوانه

محمد ابنِ عیسی کز لطیفه — سَبَق بُرد از ندیمانِ خلیفه
مگر می‌رفت رخشی تنگ بسته — سرافساری مرصّع بر نشسته
۴۰۴۵ غلامانش شده یکسر سواره — همه بغداد مانده در نظاره
ز هر کُنجی یکی می‌گفت «او کیست — که بس با زینت و با زیب و بازیست»
به ره می‌رفت زالی با عصایی — چنین گفتا که «هست او مبتلایی
که حقّ از حضرتش مهجور کرده ست — نگر کز پیشِ خویشش دور کرده ست
که گر از خویش معزولش نکردی — بدین بیهوده مشغولش نکردی»
۴۰۵۰ شنود آن رازْ مرد از هوشیاری — فرود آمد ازان مرکب به زاری
مُقرّ آمد که «حالِ من چنان است — که شرحش پیرزن را در زبان است»
بگفت این و به توبه راه برداشت — بکلّی دل ز مال و جاه برداشت
نگونساریِ خویشش چون یقین گشت — به کُنجی رفت و از مردانِ دین گشت.

□

بسی تو خواجگی کردی نهانی — گدایی، خواجگی کردن ندانی
۴۰۵۵ به یک جو چون نداری حکم بر خویش — که نتوانی جوی دادن به درویش
چو نتوانی که بر خود حکم رانی — چگونه بر کسی دیگر توانی؟

(۱۳) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست

برِ دیوانه‌ای محمود بنشست — نهاد او چشم بر هم، شاه بشکست
بدو گفتا «چرا کردی؟» چنین گفت — که «تا رویت نبینم» شه برآشفت
بدو گفتا «لقای شاهِ عالم — نمی‌داری روا؟» گفت «آنِ خود هم
۴۰۶۰ [چو خودبینی درین مذهب روا نیست — اگر غیری ببینی جز خطا نیست»]
شهش گفتا «اولو الأمرِ جهانم — بوَد بر تو همه حکمی روانم»
بدو دیوانه گفت «این بِه بیندیش — که امرت چون روانه نیست بر خویش
نباشد بر دگر کس هم روانه — مرا مَشغول چند آری بهانه.»



نـمی‌آید تـرا زیـن خـواجگی ننگ — که گِرد آورده‌ای عمری بجو سنگ؟

۴۰۶۵ کسی باشد بـه معنی مـالکِ خـویش — کـه او نـاجی بـود نـه هـالکِ خـویش

بـود مـردی نکـوگوی و نکـوخواه — نـیابد کـژیی هـرگز بـدو راه

چـو مـی‌دانـی کـه کـژّی ای مرائی — چـرا در راسـتی خـود را نـمائی؟

(۱۴) حکایت دیوانه‌ای که گلیم فروخت

گـلیمی بـود آن شـوریده جـان را — بـه مـردی داد تـا بـفروشد آن را

بدو آن مـرد گـفتا «ایـن درشت است — به نرمی همچو پشتِ خارپشت است.»

۴۰۷۰ خـرید آن مـرد ازو ارزان هـم آنگـاه — خـریداری پـدیدار آمـد از راه

بـدو گـفتا «گـلیمِ نـرم داری؟» — بگـفتا «دارم ار آزرم داری.»

چـو زر القـصّه پـیش آورد درویش — نـهادش آن گـلیم آن مـرد در پـیش

بـدو گـفتا «گـلیمی بـی‌نظیر است — که از نرمی بـعینه چـون حـریر است.»

یکی صوفی سوی او هوش می‌داشت — خریدش تا فروشش گوش می‌داشت

۴۰۷۵ بـزد یک نـعره و گـفت «ای یگـانه — مـرا بـنشان دریـن صـندوق‌خانه

کـه خـز مـی‌گردد آنـجا در گـلیمی — سـفالی مـی‌شود دُرّ یـتیمی

که مـن در جـوهرِ خـود چـون سـفالم — ز صـندوقت بگـردد بـو کـه حـالم.»



اگـر بـر تـو نـخواهـد گشت حـالت — نـخواهـد بـود عـمرت جـز وبـالت

چـو در ظـلمت گـذاری زنـدگانی — چه حیوانی چـه تـو چـون مـی‌ندانـی

۴۰۸۰ هـمه اعـضای خـود در بندِ دیـن کـن — اگر خواهی چنان خواهی چـنین کـن

مـبین مشـنو مگـو الّا بـه فـرمان — کـه تـا کـافر نـمیری ای مسـلمان

چـو مَـردت مـی‌نبینم در هـدایت — ز کـافر مُـردنت تـرسم بـغایت

بـرای عـبرت است ایـن طـاق ایـوان — تو جز شهوت نـمی‌بینی چـو حـیوان

بـه بـازاری کـه جـای سـودِ جـان بـود — چگـونه بـاشدت دائـم زیـانْ‌بود

(۱۵) حکایت آن زن که طواف کعبه می‌کرد و مردی که نظر برو کرد

۴۰۸۵ یکی عورت طوافِ کعبه می‌کرد   نظر افکند بر رویش یکی مرد
زنش گفتا «گر اهل رازیی تو   چنین دم کی به من پردازیی تو
ولی آگه نه‌ای تو بی سر و پای   که از که باز مانده‌ستی چنین جای
گر از مردیِ خود بودی نشانیت   سرِ زن نیستی اینجا زمانیت
تو اینجا از پیِ سود آمده‌ستی   نه از بهرِ زیان بود آمده‌ستی
۴۰۹۰ تو خود را روز و بازاری چنین گرم   زیان خواهی؟ نداری از خدا شرم؟»

□

خداوندِ جهان پیوسته ناظر   تو از وی غایب و او از تو حاضر
چو یک یک دم خدا از تست آگاه   چرا چون مار می‌پیچی سر از راه؟
چو حق با تو بوَد در هر مقامی   مزن جز در حضورش هیچ گامی
اگر بی‌او زنی یک گام در راه   بسی تشویر باید خورد ناگاه

(۱۶) حکایت مهستی دبیر با سلطان سنجر

۴۰۹۵ مهستیِ دبیر آن پاک جوهر   مقرّب بود پیشِ تختِ سنجر
اگرچه روی او بودی نه چون ماه   ولیکن داشت پیوندی بدو شاه
[شبی در مرغزارِ رادکان بود   به پیشِ سنجرِ خسرونشان بود]
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر   برای خواب آمد سوی بستر
مهستی نیز رفت از خدمتِ شاه   بسوی خیمهٔ خاص خود آنگاه
۴۱۰۰ مگر سنجر غلامی داشت ساقی   که از خوبی نبودش هیچ باقی
جمالش را ملاحت یار گشته   ز هر دو شاه برخوردار گشته
به صد دل بود شه دیوانهٔ او   که بود آن ماه عاشق دانهٔ او
در آمد شب ز خواب او را طلب کرد   ندیدش، قصدِ آن یاقوت لب کرد
لُباچه نیم شب بر پشت انداخت   به کینه تیغِ هندی را بر افراخت
۴۱۰۵ بیامد تا درِ آن خیمه ناگاه   که ماهستی در آنجا بود با ماه

بر او دید ساقی را نشسته   مهستی دل در آن مهروی بسته

بزاری می‌نواخت از عشق رودی   خوشی می‌گفت با خود این سرودی:

«که در بر گیرمت من بر لب کشت   گر امشب بایدم دوکِ کسان رشت»

چو سنجر گشت ازان احوال آگاه   گرفت این بیت را او یاد آنگاه

۴۱۱۰ به دل گفتا «گر امشب من بتندی   درین خیمه روم با تیغِ هندی

نماند زَهرهٔ این هر دو بر جای   شوم در خونِ این دو بی سر و پای»

مشوّش بازگشت آخر بتعجیل   به سوی خیمهٔ خود کرد تحویل

چو روزی ده بر آمد شاه یک روز   فرا آراست جشنی عالم‌افروز

مهستی پیشِ سلطان چنگ می‌زد   نوایی بس بلندآهنگ می‌زد

۴۱۱۵ ستاده بود ساقی نیز بر جای   قدح در دست و چشم افگنده بر پای

شه آن بیتِ شبانه یاد می‌داشت   ازو درخواست و خویش آزاد می‌داشت

مهستی چون شنید این بیت از شاه   بیفتاد از کنارش چنگ ناگاه

چو برگی لرزه افتادش بر اندام   برفت از هوش و عقلش ماند در دام

شه آمد بر سرِ بالینش بنشست   به رویش بر گلاب افشاند از دست

۴۱۲۰ چو زن با هوش آمد بارِ دیگر   چو اوّل بازگشت از بیمِ سنجر

چو باری ده رهش آمد بخود باز   سرِ رشته نکرد او از خرد باز

شهش گفتا «اگر می‌ترسی از من   به جان بر ایمنی ای خویش دشمن»

مهستی گفت «من از خود نترسم   ولی این بیت یک شب بود درسم

همه شب درسِ خود تکرار کردم   گهی اقرار و گه انکار کردم

۴۱۲۵ از آنجا باز می‌یابم نشانی   به من بر تنگ می‌گردد جهانی

بدان ماند که یک شب در چنان کار   نهفته بوده‌ای وز من خبردار

مرا گر تو بگیری ور برانی   دلت ندهد، دگر بازم بخوانی

وگر بُکْشی مرا در تن درستی   نجاتی باشدم از دستِ هستی

مرا این ترس چندانی از آن است   که سلطانی که رزّاقِ جهان است

۴۱۳۰ چو او یک‌یک نفس با من همیشه ست   مرا جز یادِ او دیگر چه پیشه ست؟

چو حق پیش آورد صد ساله رازم　　من آن ساعت چه گویم یا چه سازم»

□

چو حق می‌بیندت دائم شب و روز　　چو شمعی باش و خوش می‌خند و خوش سوز
دمی بی‌شُکرش از دل بر میاور　　نفس بی‌یاد غافل بر میاور
اگر تو شُکر گویی هرچه خواهی　　بیابی نقد از جودِ الهی

(۱۷) حکایت محمود و شمار کردن پیلان

۴۱۳۵ مگر یک روز محمودِ عدوبند　　پسر را گفت «ای داننده فرزند
ببین تا چند پیل است این زمانم　　که من اکنون عددشان می‌ندانم»
پسر بشمرد و گفتا «ای خداوند　　هزار و چار صد پیل است در بند»
شهش گفتا که «خود را یاد دارم　　که یک بُز می‌نیامد در شمارم
کنون گر تا به عرشم کار و بار است　　ز من نیست این به فضلِ کردگار است»

□

۴۱۴۰ چو هستت نعمتِ حق بی‌کناره　　ترا از شکر منعم نیست چاره
چو در حقِّ تو نعمت بر دوام است　　دمی بی‌شکرِ او بودن حرام است
وگر نفسِ تو در شکر است کاهل　　دلت باید که این معنی کند حل
چو نفست کاهلی دارد همیشه　　دلت را هست جِدّ و جهد پیشه
چو نفست مردِ کارِ خویش باشد　　دلت در کارِ خود درویش باشد
۴۱۴۵ نکو زان سود کرد و بد زیان کرد　　که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد

(۱۸) حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

به کویی می فرو شد عیسیِ پاک　　جهودانش بسی دشنام، بی‌باک،
بدادند و خوشی آن پاک‌زاده　　دعا می‌گفتشان، ابرو گشاده
[یکی گفتش «نمی‌گردی پریشان　　ز دشنام و دعا گویی بر ایشان؟»]
مسیحش گفت «هر دل جان که دارد　　از آنِ خود کند خرج آن که دارد»



۴۱۵۰ ترا نقدی که در دریای جان است — اگر موجی زند از جنبش آن است
ولیکن تا دمِ آخر نیاید — ترا نقدِ درون ظاهر نیاید
محکِّ جان مردم آن زمان است — که اعمی در زمان صاحب عیان است
غم فردا ترا امروز باید — دلت از خوفِ آن جانسوز باید
بباید هر دمت صد بار مردن — که نتوانی تو این وادی سپردن
۴۱۵۵ اگر از ابر بارد بر تو آتش — تو می‌باید که باشی در میان خوش
که چون در وقتِ جان دادن خوش آیی — به معنی گرم‌تر از آتش آیی

(۱۹) حکایت آن دزد که گرفتار شد

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار — ز گردِ راه بردندش سوی دار
امان می‌خواست از عجز و نیاز او — که زیرِ دار بگزارد نماز او
که «یا رب در چنین وقتی و جایی — که می‌بینم به هر مویی بلایی
۴۱۶۰ ببین تا تیغِ قهرت بر سرِ دار — چه می‌آرد به رویم آخرِ کار؟
تو از قهرم چنین حیران گرفته — من از مهرِ تو ترکِ جان گرفته
چنینم من که گفتم تو چنانی — کنون جان می‌دهم دیگر تو دانی»



چنین ده جان اگر جان می‌دهی تو — وگرنه عمر تاوان می‌دهی تو
اگر خونت زند از قهرِ او جوش — مکن هرگز به لطف او را فراموش
۴۱۶۵ سبک رَو، در گرانجانان نگه نیست — به شادی میر، دلتنگی ز ره نیست
عروسیِ جهان ماتم نیرزد — که صد شادیِ او یک غم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده — سواری را مکن ابرو گشاده

(۲۰) حکایت دیوانهٔ چوب‌سوار

یکی دیوانه چوبی بر نشسته — سبک می‌شد چو اسپی تنگ بسته

دهانی داشت همچون گل ز خنده چو بلبل جوش در عالم فگنده

۴۱۷۰ یکی پرسید از و کای مردِ درگاه چنین گرم از چه می‌تازی تو در راه؟»

چنین گفت او که «در میدانِ عالم هوس دارم سواری کرد یکدم

چو دستم می فرو بندند ناکام نجنبد یک سرِ مویم بر اندام»

□

اگر هستی دربن میدان تو بر کار نصیبِ خویش مردانه تو بردار

چو از ماضی و مستقبل خبر نیست ترا از عمرِ نقدی ما حضر نیست

۴۱۷۵ مده این نقد را بر نسیه بر باد که بر نسیه کسی بنیاد ننهاد

چو یک نقطه ست از عمر تو بر کار هزاران چرخ‌زن بر وی چو پرگار

خوشی با نقدِ ابن‌الوقت می‌ساز چو بی‌کاران به پیش و پس مشو باز

که گر تو پس رویّ و پیش آیی بلای روزگارِ خویش آیی

(۲۱) حکایت سپهدار که قلعه‌ای کرد با دیوانه

سپهداری برای کوتوالی به جایی قلعه‌ای می‌کرد عالی

۴۱۸۰ یکی دیوانه‌ای آمد پدیدار به پیش خویش خواندش آن سپهدار

بدو گفتا «ببین کین قلعه چون است ز رفعت جفتِ طاقِ سرنگون است

[ازین قلعه کسی کاعزاز دارد ببین تا چه بلا زو باز دارد؟»]

زبان بگشاد آن دیوانه حالی بدو گفتا «تو مردی تیره حالی

بلا چون ز آسمان می‌افتد آغاز به قلعه می‌روی پیش بلا باز»

□

۴۱۸۵ بلای خویشتن چون تو تمامی بلایی نیز مطلب ای گرامی

ز خویش و از بلای خویش آنگاه خلاصی باشدت کلّی درین راه،

که افتاده شوی و پست گردی نمانی زنده‌ای تا هست گردی

(۲۲) حکایت سلطان محمود با مظلوم

مگــر مــحمود مـی‌شد بـامدادی — کســی آمـد ازو مـی‌خواست دادی
فـغان مـی‌کرد و پـیشِ راه بگـرفت — در آمــد پس عــنانِ شـاه بگـرفت
۴۱۹۰ یکـی پـرسید کـ«ان مـظلومت ای شاه — چـو آن روزت عـنان بگـرفت در راه
نـپیچیدی عـنان خـویش هـیچی — بگو کاکـنون عنان بـهرِ چـه پـیچی؟»
شهش گـفتا کـه «بـودم آن زمـان مـست — که بگرفت او عـنانِ مـن بـه یک دست
کنون هر موی این مظلوم دستی ست — که از هر موی وی بر من شکستی ست
چـو چـندین دست بـینم در عـنانم — اگـر دسـتم دهـد چـون اسپ رانـم؟
۴۱۹۵ گـرفتارم مـیانِ ایـن هـمه دست — نمی‌دانم که چون بیرون توان جَست؟»

□

[چو افتادن دریـن ره سـودِ مـرد است — بـیفتد هـرکه ایـنجا اهـلِ درد است]
بـلندی چـون دریـن ره پست گـیرند — عـنان پـادشه بـی‌دست گـیرند
کسی باید به خون در گشته صد بار — کـه تـا بـاشد ز افـتادن خـبردار
تـرا تـا روی در اعـزاز بـاشد — کـجا بـر رویت ایـن دَر بـاز بـاشد

(۲۳) حکایت مجنون

۴۲۰۰ یکـی پـرسید از مـجنون کـه «چـونی — کـه بس بـیچاره‌ای و بس زبـونی»
چنین گفتا که «مـن هـستم خـری پیر — سـرون سـوراخ ازیـن بـارِ گـلوگیر
تـنم گـرچـه نـزار و نـاتوان است — شـبان روزی بـران بـارِ گـران است
وگـر آسـایشی را بـعدِ صـد غـم — ز پشـتم جـامه بـر گـیرند یک دم
هـزاران سگ‌مگس آیـد گـزنده — هـمه در ریشِ مـن نـیش اوفگـنده
۴۲۰۵ کـه گـویم کـاش ایـن بیچاره هـرگز — نـدیدی از چـنین آسـایشی عـز»

□

اگـر بـاشی تـو کـار افـتادهٔ راه — چـنین کـارت بسـی افتد بـه اکـراه
چـو کـار افـتادگی نـبود بـغایت — تـرا بس خـنده آیـد زیـن حکـایت

چو مشغولی به ناز و کامرانی / تو کار افتادگی هرگز چه دانی
کسی باید بر او افتاده در کار / به روزی ماتمِ خود کرده صد بار
۴۲۱۰ به حق زنده شده وز خویش مرده / نه از پس ماندگان از پیش مرده
تو تا عاشق نگردی نیک جانباز / نیابی سرِّ کارافتادگی باز
کسی کو در میانِ ناز مانده ست / ز جان‌بازانِ عاشق باز مانده ست

(۲۴) حکایت جوان نمک‌فروش که بر ایاز عاشق شد

جوانی بود سرگردان همیشه / نمک بفروختن بودیش پیشه
به گردِ شهر می‌کردی تگ و تاز / به هر کوچه فرو می‌دادی آواز
۴۲۱۵ ایازِ دلستان را دید یک روز / ز فرقش تا قدم افتاد در سوز
چنان حیران آن روی چو مه شد / که عالم پیش چشمِ او سیه شد
جهان از مه سیه چون گردد آخر / که تا دل زو به صد خون گردد آخر؟
شبانروزی دل پرخون چو مستی / همه بر درگهِ سلطان نشستی
میانِ خاکِ راه افتاده بودی / نمک در پیشِ خود بنهاده بودی
۴۲۲۰ نبودی بی‌نمک در عشقِ آن ماه / ازان در شور بودی گاه و بیگاه
گهی آواز در دادی بخواری / گهی کردی چو آتش بی‌قراری
ایاز سیم‌بر چون برگذشتی / ز اشکش آبِ او از سر گذشتی
بیفتادی و عقل از وی برفتی / چو مستی بر سرِ راهی بخفتی
ز سوزِ عشق آن مبهوتِ گمراه / مگر محمود را کردند آگاه
۴۲۲۵ زمانی سر به پیش افگند محمود / گهی نالید و گاهی سوخت چون عود
به دل با خویش گفت «این حدِّ او نیست / که عشق و مال با شرکت نکو نیست»
بخواند القصّه او را پادشا زود / نمک بر سر در آمد آن گدا زود
زبان بگشاد محمود و بدو گفت / که «بپذیر ای گدا از من نکو گفت
بترکِ عشقِ این بت‌رویِ من گوی / و گر نه ترکِ جانِ خویشتن گوی»
۴۲۳۰ جوابش داد عاشق گفت «ای شاه / تو بر تختی و من استاده بر راه

ایازت را تو داری جاودانه — مرا زو نیست حاصل جز نشانه

میانِ عزّ و ناز و پادشاهی — نشسته پیشِ تست آن را که خواهی

چو آن بت‌رو تو داری من چه جویم — چو او با تست من ترکِ که گویم؟

مرا عشق است با وی جاودانه — که دایم می‌زند در جان زبانه

۴۲۳۵ دمی گر عشقِ او بیشم نگردد — بجز قربان شدن کیشم نگردد

چو بُکْشد عشقِ او روزیم صد راه — نترسم هم اگر می‌بُکْشدم شاه

که عاشق هیچ بر جانی نلرزد — که در چشمش جَوی جانی نیرزد»

شهش گفت «ای ز سر تا پا همه ننگ — تو با من کم توانی بود هم‌سنگ

تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت — به چه سرمایه خواهی عشقِ او باخت؟»

۴۲۴۰ گدا گفتش که «این سرمایه پیوست — ترا یک ذرّه نیست اما مرا هست

ترا جمع است با هم عشق و شاهی — ولیکن بی‌نمک چندان که خواهی

چو من دارم نمک بر من چه نازی — به عشقِ بی‌نمک چندین چه نازی؟

تو مال و ملک و زرّ و زور داری — نمک باید چو من گر شور داری؟

شهش گفتا که «حجّت جویْ عاشق — ترا دیدم نه‌ای در عشقْ لایق»

۴۲۴۵ گدا گفتش «اگر من حجّت آرم — وگر عاشق شوم باکی ندارم

تو از ملکت همی بر سر نیایی — نپردازی به عشق از پادشایی

من از عشقِ ایازِ تو زمانی — نپردازم به سودای جهانی

من از وی می‌نپردازم به دو کَون — تو هر ساعت برون آیی به صد لون

کنون تو عشقِ خویش و عشقِ من بین — تفاوت زین گدا تا خویشتن بین»

۴۲۵۰ شهش گفت «ای گدای زینهاری! — کدامین جای او تو دوست داری؟»

چنین گفت «او که من کی زهره دارم — که عشقِ آن صنم در خاطر آرم

ندارم جای آن هرگز چه سازم — که با یک جای آن بت عشق بازم

اگر یک موی او بینم زمانی — شود هر موی من آتش‌فشانی

ندارم طاقتِ یک جای او من — چه گردم گردِ سر تا پای او من»

۴۲۵۵ شهش گفتا که «از سر تا به پایش — چو عاشق نیستی بر هیچ جایش

ز عشـــقِ او چـــرا پس بـــی‌قراری / بگو تا بر کـجاست ایـن دوستداری؟»
چنین گفت او که «جانم پرخـروشش / تو می‌دانی کـه چیست از دُرِّ گـوشش
چـو آمـد حـلقهٔ گـوشش پـدیدار / بـه جـانم حـلقهٔ گـوشش خریدار
مــرا آویــزهٔ آن حــلقهٔ گــوش / چنین آشفته کـرد و مست و مـدهوش
۴۲۶۰ [هــوای عشـقِ آن بت را نـیَم کس / کـه عشـقِ دُرِّ گـوشِ او مـرا بس»]
شهش گفت «آنکه زین گوهر نشان یافت / ز بحرِ جسم یـا از بـحرِ جـان یـافت؟»
گـدا گـفتش «چـنین دُرّ ای جـهاندار / ز بـــحرِ عشـــق مـا آمـد پـدیدار
چـو بـحرِ عشـق را غـوّاص گـردی / بـه خـلوت در گـهر را خـاص گـردی»
شهش گفتا «درین بحر ای جـوانـمرد / چگـونه عـزم غـوّاصی تـوان کـرد؟»
۴۲۶۵ گدا گفتش «تـو بـا ایـن پـیل و کشـور / ز مشرق تـا بـه مـغرب مـلک و لشکـر
دریـن دریـا نـدانـی بـود غـوّاص / کـه ایـن را مـفردی بـاید بـه اخـلاص
دو عـالم را بـر افگـنده بـه یک بـار / فـرو رفـته دریـن دریـا نگـونسار
نـفس بگـرفته دست از جـان بشسـته / گـهر در قـعرِ دریـا بـار جُسـته
تـو بگشـاده هـمه عـالم پـر و بـال / نـیابی بـوی آن دُر در هـمه حـال»
۴۲۷۰ شهش گفتا که «سلطان هیچ نشتافت / چـنین دُرّی کـه گـفتی رایگـان یـافت
ببین اینک کـه در گـوشِ ایـاس است / که او حلقه به گوشی حق‌شناس است
مــرا بــی‌آنکه بـاید شـد نگـونسار / چنین دُرّی بـه دست آمـد بـه یک بـار
تو جان می‌کَن که این دُر خاصهٔ ماست / تـرا دُردانـه ایـن گـردابِ دریـاست»
گـدا گـفتش کـه «بِـه زیـن کـن تـفکّر / تـو هـرگز کـی بـه دست آورده‌ای دُر
۴۲۷۵ کـه ایـن دُر زانِ تـو آنگـاه بـودی / کـه آن در گـوشِ شـاهنشاه بـودی
چو در گوشِ تو نیست آن دُر سرافـراز / تـرا بـا دُر چـه کـار، ایـن دَر مکـن بـاز
اگـر شـاه جـهان بـودی وفـاکـوش / شهستی نـه غـلامش حـلقه در گـوش
خوش آیـد رفـته عـاشق تـا بـه عـیّوق / فگـنده حـلقه‌ای در گـوش، مـعشوق؟
اگر عاشق تویی چندین مـزن جـوش / تو می‌باید کـه بـاشی حـلقه در گـوش
۴۲۸۰ چـو تـو آن حـلقه در گـوشت نـداری / مـزن در عشـق دم گـر هـوشیاری»

ز خجلت شاه گویی غرق خون شد　　فرود آمد ز تخت و در درون شد
گدا را با نمک از پیش راندند　　ندانم تا سخن بر خویش خواندند

المقالة الخامس عشر

پسر پنجم یک آمد غرقِ انوار　　پدر را گفت «ای دریای اسرار
من آن انگشتری خواهم به اخلاص　　که در ملکت سلیمان را بُدی خاص
۴۲۸۵　پری و دیو در فرمانش آمد　　بساطِ ملک شادروانش آمد
ز نقشِ آن نگینش مِه شد از غیر　　رموزِ مور کشف و منطق الطیر
گر آن انگشتری بر دستم آید　　فلک با این بلندی پستم آید»

جواب پدر

پدر گفتش: چه با ملکیت کار است　　که گر دستت دهد ناپایدار است
چنین ملکی، چنان بِه، هم تو دانی　　که در باقی کنی چون هست فانی
۴۲۹۰　[وگر در ملک ظلمی کرده باشی　　که تا یک گِرده روزی خورده باشی]
جهان چون حسرت آبادی ست جمله　　کفی خاک است یا بادی ست جمله
مشو غِرّه به ملک باد و خاکی　　به جانی بوده در بندِ هلاکی
کرا آن زندگی با برگ باشد　　که انجامش، بزاری، مرگ باشد
جهان پُرنوش داروی الهی　　مکُش خود را به زهرِ پادشاهی
۴۲۹۵　اگرچه روستم را دل بپژمرد　　چه سود از نوش‌دارو چون پسر مرد
[طلب کن ای پسر ملکی دگر را　　که سر باید بُرید آنجا پسر را]
جهان را پادشاهانی که بودند　　که سر در گنبدِ گردنده سودند
به ملک اندر نبودی پشتشان گرم　　مگر بر پشتيِ آن پارهٔ چرم
همه در زیرِ چرم آرام کرده　　درفشِ کاویانش نام کرده
۴۳۰۰　ز ملکی چون نمی‌گیری کناره　　که بر پای است از یک چرم پاره؟
چو شاهی از درفشِ پاره چرم است　　به شاهی کفشگر هم پشت گرم است

[مرا ملکی که اصلش چرم باشد | بدان گر فخر آرم شرم باشد]
چو سرّ کارها معلوم گردد | بسا آهن که در دم موم گردد
در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش | اگر کوه است گردد «عِهْنِ مَنْفوش»
۴۳۰۵ [چو ملکِ این جهانی بس جَهان است | چو نیکو بنگری ملک آن جهان است]
زهی آدم که ذوقِ عشق دریافت | بران گندم ز ملکِ خلد سر تافت
اگر خواهی که یابی ملکِ جاوید | ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

(۱) حکایت سلطان محمود در شکار

مگر محمود می‌شد در شکاری | جدا ماند او ز لشکر بر کناری
به نزدیکش یکی ده بود می‌دید | ز جایی بر سرِ ده دود می‌دید
۴۳۱۰ فرس می‌راند شه تا پیشِ آن زود | نشسته پیر زالی پیشِ آن دود
بدو گفت «آمدت مهمان خلیفه | چه آتش می‌کنی هان ای عفیفه!»
چنین دادش جواب آن زال آنگاه | که «خود را ملک می‌جوشم من ای شاه»
شهش گفتا «بگو ای زالِ عاجز | که مُلکم می‌دهی؟» گفتا «نه هرگز
که من مُلک از برای خویش جوشم | به مُلکت مُلکِ خود کی می‌فروشم
۴۳۱۵ نیَم مُلکِ ترا هرگز خریدار | که مُلکِ من به از مُلکِ تو صد بسیار
جهانی خصم دارد مُلکت از پس | مرا بی‌آن‌همه غم مُلکِ خود بس»
چو شه در مُلک پیرِ زال نگریست | بسی از مُلکِ او بر خویش بگریست
به آخر یافت مشتی مُلک ازان زال | بدادش بدره‌ای و رفت در حال

□

چو جَوجَو در حساب است ای توانگر | ز مُلْکِ زال مُلکی نیست برتر
۴۳۲۰ اگرچه روستم صاحب کمال است | ولی در آرزوی مُلکِ زال است
طریقت چیست؟ ـ غیبِ راه دیدن | کم آزاری سبک باری گزیدن
به مشتی مُلْک پُر کردن شکم را | جُوِی انگاشتن مُلک و حشم را
چو مُلکِ بی‌زوالی نیست امروز | چه جویی چون کمالی نیست امروز

دریــن عــالم کـمال امکـان نـدارد / کـه گـر ماه است جز نـقصان نـدارد

۳۳۲۵ میان این دو سیرش بر کمال است / که هست آن یک شب و دیگر زوال است

کمالی کان بجز یک شب نباشد / طلب کردن مرا مذهب نباشد

در اول می‌فزاید تا دو هفته / دو هفته رفت می‌گردد نهفته

تو اکنون زان مثال آگاه گردی / که دایم ناقصی چون ماه گردی

ندارد هیچ اینجا پایداری / پس اینجا خواه عزّت خواه خواری

۳۳۳۰ چو ملک این جهان ناپایدار است / ترا در بیقراری چون قرار است؟

(۲) حکایت شیخ و مرغ همای

مگر می‌رفت شیخی کاردیده / به ره در دید طاقی برکشیده

همایی کرده از گچ بر سرِ او / بگسترده ز هم بال و پرِ او

زبان بگشاد شیخ «ای مرغِ ناساز / تو بی‌شرمک بدینجا آمدی باز

به هریک چند بگشایی پری تو / نشینی پس به قصرِ دیگری تو

۳۳۳۵ نیامد از تو کس را سایه‌داری / که ناپایندگی سرمایه داری»

□

اگر پایندگی بودی جهان را / هویدایی نبودی عقل و جان را

همه دنیا سرابی می‌نماید / همه گیتی خرابی می‌نماید

خرت در گِل ازان سخت اوفتاده ست / که در تعبیر، خر، بخت اوفتاده ست

چو خر باشد کسی را بخت اینجا / بلاشک کار باشد سخت اینجا

۳۳۴۰ [اگر غربالِ پندارِ خود از آب / برآری، عالمی بینی همه خواب]

(۳) حکایت غزالی با سلطان سنجر

به سنجر گفت غزّالی که «ای شاه / برون نیست از دو حالِ تو درین راه،

اگر بیداری از کشور نشینی / بجز آنجا خیالی می نبینی

وگر تو خفته‌ای زین پادشایی / نبینی هیچ تا دیده گشایی

به ملکی چند نازی چند خندی / که تا چشمی گشایی و ببندی،

۴۳۴۵ ازو آثار در عالم نبینی / کم از هیچی بوَد آن هم نبینی

تو گر خود یزدجردِ پادشایی / کشندت عاقبت در آسیایی

اگر آگه نه‌ای زان آسیا تو / یکی بنگر بدین چرخِ دو تا تو

چو افتادی درین چرخِ دو تا در / شوی آخر به بادِ آسیا در

برین آتش چه عودی چه گیایی / بخسپد شب چه شاهی چه گدایی»

(۴) حکایت سلطان محمود با آن مرد که همنام او بود

۴۳۵۰ مگر محمود می‌شد با سپاهی / ز هامون تا به گردون پایگاهی

سپه می‌راند هر سویی شتابان / که تا صیدی بیابد در بیابان

خمیده پشت پیری دید غمناک / برهنه‌پای و سر با روی پُرخاک

درَغْنَه می‌کشید و آه می‌کرد / میانِ خار خود را راه می‌کرد

شه آمد پیش و گفت «ای گرامی / زبان بگشای با من تا چه نامی؟»

۴۳۵۵ چنین گفتا که «من محمود نامم / چو همنامِ توأم این خود تمامم»

شهش گفتا که «ماندم در شکی من / تو یک محمود باشی و یکی من

تو یک محمود و من محمودِ دیگر / کجا باشیم ما هر دو برابر»

جوابش داد پیر و گفت «ای شاه / همی چون هر دو برخیزیم از راه

شویم اول دو گز زینجا فروتر / شویم آنگاه محمودی برابر

۴۳۶۰ برابر گر نیَم اکنون که خُردم / برابر گردم آن ساعت که مردم

تو خوش بر تخت زَرکین نیلگون سقف / کند از چوبِ تختت تختهٔ وقف

چه خواهی کرد ملکی در جهانی / که نتوانی که خوش باشی زمانی

بنتوانی شدن تنها به راهی / که کارت راست ناید بی سپاهی

نه هم بی‌چاشنی‌گیری خوری آب / نه شب بی‌پاسبانی آیدت خواب

۴۳۶۵ غمِ ملکی چرا چندان خوری تو / که نتوانی که در وی نان خوری تو

اگر چون طاق‌دیست تختِ عاج است / وگر برتر ز نوشروانْت تاج است

نصیبت زان چنان تاجی و تختی / نخواهد بود الّا خاکْ لختی
چه مُلک است این و تو چه پادشایی / که با میرِ اجل بر می‌نیایی.»

□

اگر یک گِرده هر روزت تمام است / تو دو گرده همی جویی حرام است

(۵) حکایت سلطان محمود و گازر

۳۳۷۰ مگر می‌رفت محمودِ جهاندار / به ره در گازُری را دید در کار
کشیده رزمهٔ کرباس در بند / بدو گفت «این همه کرباس را چند؟»
جوابش داد گازر که «ای شهنشاه / ترا کرباس ده گز بس درین راه
چو زین جمله ترا ده گز پسند است / چرا پرسی ز دیگر تا به چند است؟»
چو این بشنید گریان گشت ازو شاه / غریبی خشت‌زن را دید در راه
۳۳۷۵ رخ از خورشید چون انگِشت کرده / رهِ صحرا همه پرخشت کرده
شهش گفت «این همه خشتت به‌چند است؟» / چنین گفتا که «ده خشتت بسند است
چو ده خشتت ازین جمله تمام است / چه می‌خواهی، دگر باقی حرام است
وبالِ تست اگر خوبی وَگر زشت / برون از ده گزی کرباس و ده خشت
ز دنیا این دو چیزت هم‌وثاق است / دگر زین چون گذشتی طم‌طراق است
۳۳۸۰ ترا زین کار اگر سودی رسیده ست / جهان انگار تا رودی رسیده ست
ز نفسِ شوم بگذر با خرد ساز / به ترکِ ملک گوی و کارِ خود ساز
چو تو از ملک جز یک دم نداری / مکن کاری که این دم هم نداری»
چو شه بشنود گفتِ آن دو تن را / به خاک افگند حالی خویشتن را
بسی بگریست تا با خویشتن شد / به آخر کارسازِ آن دو تن شد
۳۳۸۵ بسی زر داد آن دو مهربان را / به شهر آمد بگفت این داستان را.

□

چو قسمت این دو چیز است از زمانه / چه خواهی کرد این مردار خانه؟
اگر تو بر فلک بهرام زوری / بروزِ واپسین بهرامِ گوری

وگـر از پـرده رخشانی چو یاقوت / شـوی بـهرامِ چـوبین زیـرِ تابوت
بـترس ای گـور خـان از گـورخانه / مشـو زیـر زمـین زیـر از میـانه
۴۳۹۰ بنه رگْ راست تـا این کـوژ رفتار / نگـردانـد تـرا در تـو گـرفتار

(۶) حکایت حکیم با ذوالقرنین

حکـیمی دیـد ذوالقـرنین در راه / بـه ذوالقـرنین گـفت آن مـردِ درگـاه
کـه «آخـر گـردِ عـالم چـند گَـردی؟ / کـه عـالم جـمله پُرآشـوب کـردی»
سکـندر گـفت «نـیمی از اقـالیم / نـهادم راست بـاقی مـاند یک نـیم
کنون مـی‌گردم و عـزمم بـدانجا ست / کـه تـا آن نـیمهٔ دیگـر کـنم راست»
۴۳۹۵ حکیمش گـفت «ایـن نیست داد دادن / تـرا رگ راست مـی‌باید نـهادن
چو می‌دانی که بـر مـی‌بایدت خـاست / بنه رگ راست، چون عالم نهی راست؟
اگـر تـو فـی المَـثَل شـیرِ نبردی / چـو راهِ گـور گـیری مـور گـردی
کـه در دنـیا تـرا انـدکْ قـرار است / ولی در گـور سـالی صـد هـزار است
بـه دنـیا در چـرا کـاشانه سـازی / کـه هـم در گـور بـه گـر خـانه سـازی
۴۴۰۰ چـو کِسـری گـر کـنی طاقِ دلارام / ز کَسـری جـبر نـپذیرد سـرانـجام
نـمی‌بینی کـه اینجا کـاخترانـند / ـ چه گر بـر فـرقِ گـردون جـاودانـند ـ
هـمه سـرگشته مـی‌گردند در سـوز / ازیـن خـانه بـدان خـانه شب و روز؟
چو می‌بینند کز خود کـامشان نیست / دمـی در خـانه‌ای آرامشـان نـیست
اگـر چـون شـاه عـالی ذات گـردند / ولی در خـانه‌ای هـم مـات گـردند
۴۴۰۵ [تو هم گـر خـانه‌ای سـازی دریـن راه / درو مـیری چـو کِـرم پسیله نـاگـاه]
بسـی بـار است ای دیـوانـه بـر تـو / فـرود آیـد بـه آخـر خـانه بـر تـو
مشـو دلشـاد از کـاشانهٔ خـویش / مکـن دل تـنگ از ویـرانهٔ خـویش
کـه نـه دلتـنگ مـانی تـو نـه شـادی / که هم این بگـذرد هـم آن چـو بـادی»

(۷) حکایت پادشاه و انگشتری

جهان را پادشاهی پاک‌دین بود — که ملکِ عالمش زیرِ نگین بود

۳۴۱۰ نبودش در همه عالم نظیری — که بودش از همه عالم گزیری

سوادِ ملکش از مه تا به ماهی — ز شرقش تا به غربش پادشاهی

حکیمانی که پیشِ شاه بودند — ـکه إجری خوارهٔ درگاه بودند ـ

چنین گفت ای عجب روزی به ایشان — که «حالی می‌رود بر من پریشان

دلم را آرزویی بس عجب خاست — نمی‌دانم که آن از چه سبب خاست

۳۴۱۵ مرا سازید یک انگشتری پاک — که هر وقتی که باشم نیک غمناک

چو در وی بنگرم دلشاد گردم — ز دستِ تُرکِ غم آزاد گردم

و گر دلشاد باشم نیز از بخت — چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت»

حکیمان زو امان خواستند یک چند — نشستند آن بزرگانِ خردمند

بسی اندیشه و فکرت بکردند — بسی خونابه و حسرت بخوردند

۳۴۲۰ به آخر اتّفاقی جزم کردند — به یک ره بر نگینی عزم کردند

که بنگارند بر وی این رقم زود — «به آخر بگذرد این نیز هم زود»

□

چو ملکِ این جهان ملکی رونده ست — به ملک آن جهان شد هر که زنده ست

اگر آن ملک خواهی این فدا کن — به ابراهیم ادهم اقتدا کن

(۸) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام

نشسته بود ابراهیمِ ادهم — پس و پیشش غلامان دست بر هم

۳۴۲۵ یکی تاجی مرصّع بر سرِ او — بغلطاقی مُغَرَّق در برِ او

در آمد خضر بی‌فرمان در ایوان — به صورت چون یکی مردِ شُتُربان

غلامان را ز بیمش دم فرو شد — کسی کو را بدید از هم فرو شد

چو ابراهیم او را دید ناگاه — بدو گفتا «که دادت ای گدا راه؟»

خضر گفتا «چو دیدم جایم اینجا — رباطی ست این، فرو می‌آیم اینجا»

۳۳۳۰ زبـــان بگشـــاد ابـراهیمِ ادهـم / کـه «هست ایـن قـصرِ سلطانِ مـعظّم
رباطش از چـه مـی‌خوانـی تـو غـافل / مگـــر دیـوانـه‌ای ای مـردِ عـاقل»
زبان بگشـاد خـضر و گـفت: «ای شـاه / کـرا بـوده ست اوّل ایـن وطـنگاه؟»
چـنین گـفت او کـه «اوّل راه ایـنجا / فـــلانی بـــود دایـــم شـاه ایـنجا
ز بـــعدِ او فـــلانی پس فـــلانی / کـنون آن خـود مـنم شـاهِ جهانی»
۳۳۳۵ خضر گفتش که «گر شه را خبر نیست / رباط این است پس راهی دگر نیست
چـو مـی‌آیند و مـی‌گذرند پیوست / نشستن در رباطی چـون دهـد دست؟
چو پیش از تو بسی شاهان گـذشتند / نکوخواهـان و بـدخواهـان گـذشتند
تـرا هـم نـیز جـان‌خواهـان در آیـند / وزیـــن کـــهنه رباطت در ربـایند
دریـن کـهنه ربـاط آسـودنت چـیست / از آنجایی تو، اینجا بـودنت چیست»
۳۳۴۰ چـو ابـراهـیم ایـن بشنود در گشت / چو گویی زین سخن زیر و زبـر گشت
روان شـد خـضر، او از پـی دوان شـد / ز دامِ خـضر کـی بـیرون تـوان شـد
بسی سـوگند دادش که «ای جـوانـمرد / قـبولم کـن کـنون گـر مـی‌توان کـرد
چـو تـخمی در دلم کِشتی نـهانی / کـنون آبـی بـده ای زنـدگانی»
بگـفت ایـن وز قـفای او روان شـد / کـه تـا مـردی ز مـردانِ جـهان شـد
۳۳۴۵ ربـاطِ کـهنهٔ دنـیا بـرانـداخت / جـهانداری ز درویشـی در انـداخت

□

بـــزرگانی کـــه سـرِّ فـقر دیـدند / بـه مـلکِ نـقد درویشـی خـریدند
ز نـقشِ پـادشایی بـاز رستند / بـه مـعنی از گـدایـی بـاز رسـتند
اگـرچـه مـلکِ دنـیی پادشایی ست / ولی چون بنگری اصلش گـدایی ست

(۹) حکایت محمود با درویش بر سر راه

مگـر مـحمود مـی‌شد بـا سـپاهی / رسـیدش پـیش درویشـی ز راهـی
۳۳۵۰ سـلامی گـفت شـاه او را دران دشت / علیکش گفت آن درویش و بگذشت
بـه لشکـر گـفت شـاهِ پـاک عـنصر / «بـبینید آن گـدا بـا آن تکـبّر»

بدو درویش گفت «ار هوشمندی / گدایی چون تویی بر من چه بندی؟
که در صد شهر و ده افزون رسیدم / به هر مسجد گدایی تو دیدم
چه جوجو نیم جو بر هر سرایی / نوشتند از پی چون تو گدایی
۳۴۵۵ ندیدم هیچ بازار و دکانی / که از ظلمت نبود آنجا فغانی
کنون گر بینش چشمت تمام است / ز ما هر دو گدا بنگر کدام است؟»

(۱۰) حکایت سنجر که پیش رکن‌الدین اکّاف رفت

مگر شد سنجر پاکیزه اوصاف / به خلوت پیش رکن‌الدّین اکّاف
زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه / که «زین شاهی نیاید ننگت ای شاه؟
که هرگز پیر زالی پرنیازی / نسازد خویشتن را پی پیازی
۳۴۶۰ که تا زان پی‌پیاز آن زن زال / بنستانی تو چیزی در همه حال»
شهش گفتا که «شیخا من ندانم / که چون از پی پیازی می‌ستانم؟»
چنین گفت او که «زالی ناتوانی / بخون دل بمریسد ریسمانی
چو بفروشد به اندک سیم ای شاه / خرد پیه و پیاز و هیزم آنگاه
هم از بازار تره می‌ستانی / هم از هیزم، هم از پی، می‌ندانی؟
۳۴۶۵ ز یک تره براغی می‌بخواهی / گدایی به بسی زین پادشاهی
شه آفاق نقد خویشتن یافت / زکوة از پی‌پیاز پیرزن یافت»
دل سنجر دران تشویر خون شد / ببخشیدش سه بازار و برون شد.

□

گدا در راه او چون پادشاه است / شه دنیا گدای خاک راه است
گدای راه او با هیچ در دست / بدان ماند که در دستش همه هست
۳۴۷۰ شهی کو را هزاران گنج کم نیست / بدان ماند که نقدش یک درم نیست
درین ره سیم و زر حرمت ندارد / که حرمت جز قوی همّت ندارد
برای یک درم درمانده باشد / ولی دست از جهان افشانده باشد

(۱۱) حکایت آن مرد که صُرّه‌ای در میان درمنه یافت

برای درمَنه برخاست آن پاک / درمَنه چون برون می‌کرد از خاک،
برون افتاد، حالی، صرّهٔ زر / ازان غم دست می‌زد مرد بر سر
۳۳۷۵ به حق گفتا که «کردی تیره روزم / چه خواهم از تو چیزی تا بسوزم
چرا چیزی دهی از پیشگاهم / که در حالم بسوزی، می نخواهم
من از تو عدل می‌خواهم ستم نه / درَمنه بایدم اما درم نه»

□

اگر تو همّتی داری چو مردان / به همّت خویشتن را مرد گردان
ز شاهت گر امیدِ زرّ و سیم است / دل و جانِ ترا پیوسته بیم است
۳۳۸۰ چرا باید طلب کردن زر و سیم / چو آخر جانْت باید کرد تسلیم
به ترکِ سیم و زر گو، جان نگه دار / که جان بهتر بسی از زرِّ بسیار
[چنین آوازه‌ای محمود ازان یافت / که جانِ او ز درویشی نشان یافت]
که گر در ملک کردی کِبر پیشه / نکردی خلق ذکرِ او همیشه
[چو سلطان می‌شود از فقر مذکور / توانی شد تو هم در فقر مشهور]
۳۳۸۵ که شاهانی که سِرِّ فقر دیدند / پناه از سایهٔ زالی گزیدند

(۱۲) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مگر یک روز محمودِ نکوروی / ز لشکر بود افتاده به یکسوی
به ره در پیشش آمد پیرزالی / عصایی چون الف قدّی چو دالی
یکی انبان به گردن درنهاده / که سوی آسیا می‌شد پیاده
شهش گفتا «چو در تو زور و تگ نیست / در انبانی رگست و در تو رگ نیست
۳۳۹۰ بیار انبان چو محکم سر ببستی / به پیش اسبِ من نِه بازرستی»
نهاد آن پیرزن انبانْش در پیش / چو بادی شد روان یکرانْش در پیش
چو پیشی یافت اسبِ شاه ازان زال / زبان بگشاد و شه را گفت در حال
که «گر با من نه اِستی ای شه امروز / نه اِستم با تو من فردا در آن سوز

چـو آسـبت گـرم کـردی در دویـدن / کـه در گـردِ تـو نـتوانـم رسـیدن
۴۴۹۵ اگـــر فـردا بسـی مـرکب بـتازی / تو هم در گردِ مـن نـرسی چـه سازی
مکـن امـروز ایـن تـعجیل ای شـاه / کـــه تـا فـردا بـهم بـاشیم در راه»
شـه از گـفتارِ آن زن خـون‌فشان شـد / عـنان بـرتافت و بـا او هـم‌عنان شـد.

□

گـــر از سِـــرِّ وفـــا تـعلیق داری / چـو مـحمودت دهـد تـوفیق یـاری
کَرَم این است و عـهد ایـن و وفـا ایـن / نکـــوکاری و تسـلیم و رضـا ایـن
۴۵۰۰ وگــر زیـن نـافه هـرگز بـوی بـردی / ز تُـه چـوگانِ گـردون گـوی بـردی
وگـــر نــه اوفــتادی در نـدامت / کـه هـرگز بـر نـخیزی تـا قـیامت
تـو ای مـرد گـدا احسـان درآمـوز / گـدایـی از چـنین سلطان درآموز

المقالة السادس عشر

پـسر گـفتش کـه هـرگز آدمـی‌زاد / نـــدیدم ز آرزوی مـــلک آزاد
نـمی‌بینم مـن از مـه تـا بـه مـاهی / کسـی را کـو نـخواهـد پـادشاهی
۴۵۰۵ کـمالِ مـلک نـتوان داد از دست / کـه بـهرِ ملک تـن جـان داد از دست
نکـو گـفت آن حکیمِ مشتری‌وش / که «گر شاهی بوَد روزی بوَد خـوش»

جواب پدر

پـدر گـفتش کـه مـلکِ ایـن جـهانی / بـــه نـزدیکِ خـردمند است فـانی
بـــرای آن چـــنین بگـزیده‌ای تــو / کـه مـلکِ آخـرت نشـنیده‌ای تـو
اگـــر زان مـملکت آگـاه گـردی / هـم اکـنون بـر دو عـالم شـاه گـردی
۴۵۱۰ بـزرگانی کـه مـلک آن مـلک دیـدند / بـه یک جَو ملکِ دنـیا کـی خـریدند
چـو دیـدند آنِ مـلکِ جـاودانـی / بـــرافشـاندند مـلکِ ایـن جـهانی

(۱) حکایت پسر هارون‌الرشید

زُبَیده را ز هارون یک پسر بود　　که در خلوت ز عالم بی‌خبر بود
برون نگذاشتی مادر ز ایوانش　　که زیرِ پرده می‌پرورد چون جانْش
چو قوّت یافت عقلِ بی‌قیاسش　　به جوش آمد دلِ حکمت شناسش
۴۵۱۵ به مادر گفت «عالم این سرای است　　و یا بیرونِ این بسیار جای است؟
جز این جایی اگر هست آشکاره　　بگو تا پیش گیرم این نظاره»
دل مادر بسوخت الحق برو سخت　　بدو گفت «ای گرامینِ نکوبخت
ز قصر این لحظه بیرونت فرستم　　به صحرا و به هامونت فرستم
برای او خری مصری بیاراست　　غلام و خادمی ده کرد درخواست
۴۵۲۰ برون بردند تنها آن پسر را　　که تا بگشاد بر عالم نظر را
ندیده بود عالم آن یگانه　　تعجّب کرد از رسمِ زمانه
قضا را دید تابوتی که ناگاه　　گروهی خلق می‌بردند در راه
همه در گریه و زاری بمانده　　ز گریه در جگرخواری بمانده
پسر پرسید آن ساعت ز خادم　　که «مردن بر همه خلق است لازم؟»
۴۵۲۵ جوابش داد ک«ان جسمی که جان یافت　　ز دستِ مرگ نتواند امان یافت
نباشد مرگ را عامی و خاصی　　کزو ممکن نشد کس را خلاصی»
پسر گفتش «چنین کاریم در پیش　　چرا جانم نترسد سخت بر خویش
چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم　　بباید رفت و کرد این کار معلوم»
چو شیرِ مرگ را بر وی کمین بود　　تماشا کردنِ کودک چنین بود
۴۵۳۰ شبانگاهی چو پیش مادر آمد　　نشاط و دلخوشی بر وی سرآمد
همه شب می‌نخفت از هیبتِ مرگ　　شکسته شاخ می‌لرزید چون برگ
به وقتِ صبحدم بگریخت از شهر　　بترکِ لطف گفت از هیبتِ قهر
طلب می‌کرد هارون هر زمانش　　نمی‌یافت از کسی نام و نشانش
چنین گفت آنکه مردِ پاک‌دل بود　　که وقتی در سرایم کارِ گِل بود
۴۵۳۵ ز خانه چون برون رفتم به بازار　　یکی مزدور را گشتم طلب‌کار

جوانی را نحیف و زرد دیدم | ز سر تا پاش داغ و درد دیدم
نهاده تیشه و زنبیل در پیش | شده واله نه با خویش و نه بی‌خویش
بدو گفتم «توانی کارِ گِل کرد؟» | «توانم» گفت «اما نه بدِل کرد»
بدو گفتم «مرا شاید تو برخیز» | چنین گفت آن جوانمردِ بپرهیز
۴۵۴۰ که «من شنبه کنم کار و دگر نه | مرا خواهی چنین دار و دگر نه»
چو روز شنبهش بودی سر کار | به «سَبْتی» زین سبب شد نام بُردار
ببردم آخر او را سوی خانه | دو مَرده کرد کارم آن یگانه
شدم در هفتهٔ دیگر به بازار | طلب کردم ز هر سوییش بسیار
مرا گفتند او دیوانه باشد | همیشه در فلان ویرانه باشد
۴۵۴۵ شدم او را در آن ویرانه دیدم | ز خلقِ عالمش بیگانه دیدم
به زاریّ و نزاری اوفتاده | به دامِ مرگ و خواری اوفتاده
بدو گفتم که «چون بیمار و زاری | ز من آید ترا تیمارداری
بیا با خانهٔ ما ای امروز | که کس را می‌نبینم بر تو دلسوز»
اجابت می‌نکرد، القصّه برخاست | برای من به جای آورد در خواست
۴۵۵۰ چو آمد با وثاقِ من چنان شد | کزان سان ناتوان خود کی توان شد
جهانی درد مُجرّی گشت در وی | نشانِ مرگ پیدا گشت بر وی
مرا گفتا «سه حاجت دارم ای دوست | برون می‌باید آمد با تو از پوست»
بدو گفتم که «هر حاجت که خواهی | بخواه ای محرمِ سرِّ الهی»
به من گفت «آن زمان کِم جان بر آید | ز قعرِ چاهِ این زندان بر آید
۴۵۵۵ رسن در گردنم بند و برویم | درافگن پس بکش بر چار سویم
بگو کین کار کارِ اهل دین است | جزایِ «مَنْ عَصَی الجبّار» این است
کسی کو عاصیِ جبّار باشد | چو تو هم سرنگون هم خوار باشد
دوم کهنه گلیمی هست پاکم | کفن این ساز و با این نِه به خاکم
که با این طاعتِ بسیار کردم | مگر در خاک برخوردار گردم
۴۵۶۰ سوُم این مُصحفم بستان و بشناس | که بوده‌ست آنِ عبدالله عباس

که هارون این حمایل کرده بودی ز چشمِ دیگران در پرده بودی
برِ هارون بر این مصحف به بغداد بدو گوی آنکه این مصحف به من داد،
سلامت گفت و گفتا گوش می‌دار که در غفلت نمیری همچو مُردار
که من در غفلتِ پندار مردم ندیدم زندگی مردار مردم
۴۵۶۵ بگویی مادرم را کز دعایی فراموشم مکن در هیچ جایی»
بگفت این و بکرد آهی و جان داد عفاهُ اللّه چنین خود جان توان داد
بدل گفتم که «می‌باید رسن خواست که حالی آن وصیّت را کنم راست»
رسن در گردنش کردم بزاری کشیدم روی بر خاکش بخواری
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه که «ای از جهلِ محض افتاده از راه
۴۵۷۰ نداری هیچ شرم از جهلِ بسیار کنی با دوستانِ ما چنین کار؟
رسن در گردنِ شخصی میفگن که چون چنبر نهادش چرخ گردن
چه می‌خواهی ازین غم کُشتهٔ راه فَلا تَحْزَن فَاِنّا قَدْ غَفَرْنَاه»
چو بشنیدم من آن آوازِ عالی ز هیبت شد دو دستم سُست حالی
به دل گفتم که «ای غافل بپرهیز چه جایِ این رسن بازی ست، برخیز»
۴۵۷۵ شدم یارانِ خود را پیش خواندم سخن از حالِ آن درویش راندم
همه جمع آمدند و با دلی پاک گلیمش را کفن کردند در خاک
چو فارغ گشتم از حالِ جوان من گرفتم مصحف و رفتم روان من
ستادم بر درِ هارون سحرگاه که تا هارون پدید آمد از آن راه
نمودم مصحف و بستد ز من شاد مرا گفتا «چه کس این مصحفت داد؟»
۴۵۸۰ بدو گفتم «یکی مزدور کاری جوانی لاغری زردی نزاری»
چو گفتم ای عجب مزدور کارش پدید آمد دو چشمِ سیل‌بارش
بسی بگریست تا شد هوش از وی چو بنشست اندکی آن جوش از وی
مرا گفتا «کجاست آن سروِ آزاد؟» بدو گفتم که «سلطان را بقا باد»
چو این بشنید بخروشید بسیار برفت از هوش آن داننده هشیار
۴۵۸۵ نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد که آن هرگز کسی را بود بر یاد

به گردون می‌رسید آوازِ آهش ‏ ‏ نگه می‌داشت از هر سو سپاهش
پس آنگه گفت «آن ساعت که جان داد ‏ ‏ چه گفت از من ترا و چه نشان داد؟»
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت ‏ ‏ که «باید با امیرالمؤمنین گفت:
کزین شاهی مشو زنهار مغرور ‏ ‏ سخن بشنو ازین درویشِ مزدور
۴۵۹۰ در آن کن جهد کز من پند گیری ‏ ‏ میانِ ملک مرداری نمیری
که گر مردار میری ای یگانه ‏ ‏ چو مرداری بمانی جاودانه
به دنیی مبتلا تا چند باشی؟ ‏ ‏ پیِ دین گیر تا خرسند باشی
که دنیی پردهٔ جانِ تو باشد ‏ ‏ ولی دین شمعِ ایمانِ تو باشد
اگر ملکِ همه عالم بگیری ‏ ‏ همه بسر تو نشیند چون بمیری
۴۵۹۵ تو مرد نازکی پرورده در ناز ‏ ‏ ز حمّالیِ خلقی خوی کن باز
کنون من گفتم و رفتم تو مپسند ‏ ‏ که ننیوشی چنین وقتی چنین پند.»
ز سر در، دردِ هارون تازه‌تر شد ‏ ‏ ز حیرت هر دم از نوعی دگر شد
به آخر با وثاقش برد با خویش ‏ ‏ که تا بنشست پیشِ پرده درویش
زبیده در پسِ آن پرده آمد ‏ ‏ که تا پیشش حکایت کرده آمد
۴۶۰۰ چنین گفت او که چون آنجا رسیدم ‏ ‏ که «در خاکش فکندم، می‌کشیدم.»
برآمد از پسِ پرده خروشی ‏ ‏ چو دریا آن زمان برخاست جوشی
زبَیده گفت ای فریادم از تو ‏ ‏ خدا بستاند آخر دادم از تو
جگرگوشه‌ی مرا در مستمندی ‏ ‏ نترسیدی که در روی اوفگندی؟
خلیفه‌زاده را نشناختی تو ‏ ‏ رسن در گردنش انداختی تو
۴۶۰۵ دریغا آن غریب نوجوانم ‏ ‏ دریغا نورِ چشم و شمعِ جانم
[چو بادی عزمِ ره ناگاه کردی ‏ ‏ که جان ما در آتشگاه کردی]
دریغا آن لطیفِ نازنینم ‏ ‏ که ماندی همچو گنجی در زمینم»
ز خاکِ تربتش آنگه نشان خواست ‏ ‏ به صد زینت ضریحی نو بیاراست
خبرگوینده را بسیار زر داد ‏ ‏ نوازش کرد و هارون بیشتر داد
۴۶۱۰ توانگر گشت آن مردِ خبرگوی ‏ ‏ کنون این رفت اگر داری دگر گوی.



چه خواهی کرد ملکی را که ناکام — بلای جانِ تو باشد سرانجام

به گردون گر بری کاشانهٔ خویش — شوی شهماتِ اندر خانهٔ خویش

چرا در کلبه‌ای بنشسته‌ای راست — کزو ناکام بر می‌بایدت خاست؟

چه داری در دل آن چیزی که پیوست — غمِ آن عاقبت گرداندت پست

۴۶۱۵ چرا جمع آوری چیزی به صد عز — کزو یک جو نخواهی خورد هرگز

[اگر تو دشمنِ ملکی پدر باش — وگر در ملک هارونی پسر باش]

ز حالِ آن پسر دادم نشانیت — کنون حالِ پدر گویم زمانیت

(۲) حکایت هارون با بهلول

مگر روزی گذر می‌کرد هارون — رسید آنجایگه بهلولِ مجنون

زبان بگشاد که «ای هارونِ غم‌خوار» — ازو در خشم شد هارون به یکبار

۴۶۲۰ سپه را گفت «کیست این بی سر و پای — که می‌خواند به نامم در چنین جای؟»

بدو گفتند «بهلول است ای شاه» — روان شد پیشِ او هارون هم آنگاه

بدو گفتا «نداری احترامم — که می‌خوانی تو بی‌حاصل به نامم؟

نمی‌دانی مرا ای مردِ مجنون؟ — که بر خاکت بریزم خون هم‌اکنون»

جوابش داد مردِ پرمعانی — که می‌دانم تو را نیکو، تو آنی

۴۶۲۵ که در مشرق اگر زالی ست باقی — که بر سنگ آیدش پای اتفاقی،

وگر جایی پُلی باشد شکسته — که گرداند بُزی را پای خسته

تو گر در مغربی از تو بپرسند — بترس ای بی‌خبر کز تو نترسند»

بسی بگریست زو هارون بزاری — بدو گفتا که «اگر تو وام داری

بگو تا جمله بگزارم به یک بار» — جوابش داد بهلولِ نکوکار

۴۶۳۰ [که «تو وامی به وامی می‌گزاری — چو مالِ خویشتن یک جو نداری]

ترا این مال مالِ مردمانست — نه زانِ تست هرچه در خزانست

برو مالِ کسان را باز پس ده — که گفتت وامِ کس بستان بکس ده»

نصیحت خواست از بهلول هارون | بدو گفت آن زمان بهلولِ مجنون
که «نزدِ آن که با عقل است و داناست | نشانِ اهلِ دوزخ در تو پیداست
۳۶۳۵ ز رویت محو گردان آن نشانی | وگر نه چون بگفتم من، تو دانی»
دگر ره گفت «اگر دوزخ نشینم | کجا رفت آن مسلمانی و دینم؟»
بدو گفتا «نمی‌بینی همه سال | که همچون اهلِ دوزخ داری اعمال»
دگر ره گفت «اگرچه بوالفضولم | نسب نقد است باری از رسولم»
بدو گفتا که «چون قرآن شنیدی | 'فلا أنساب' از یزدان شنیدی؟»
۳۶۴۰ دگر ره گفت «هان ای کم‌بضاعت | امیدم منقطع نیست از شفاعت»
بدو گفتا که «بی‌اِذنِ الٰهی | شفاعت نیست از من می چه خواهی؟»
سپه را گفت هارون «هین برانید | که او ما را بکُشت و می‌ندانید»

چو نه ملک است اینجا و نه مالک | نجاتِ تست اگر گردی تو هالک
چو سنگی صد هزاران سال بر جای | بمی ماند نمی‌مانی تو بر پای
۳۶۴۵ چه خواهی کرد در جایی درنگی | که آنجا بیش ماند از تو سنگی
دلا کم گیر چرخِ سرنگون را | چه خواهی کرد این دریای خون را؟
زهی خوش طعم دیگِ چربْ روغن | که از مرگش بوَد زرّین نَهَنْبَن
قدم باید به گردون بر نهادن | سرِ این دیگِ پرخون بر نهادن
چو پُرخون اوفتاد این دیگِ پرجوش | مزن انگشت در وی، سر فرو پوش
۳۶۵۰ که چندانی که بیش آشوبی این دیگ | نیابی لقمه‌ای بی‌زهر و بی‌ریگ
شفق خون است و دایم چرخِ گردون | همی گردد شفق کردار در خون
جهانی خلق بین در هم فتاده | همه از بهرِ زیرِ خاک زاده
همه خاکِ زمین خونِ سیاه است | سیاوش‌وار خلقی بی‌گناه است
عیان بینی اگر باشی تو با هُش | ز یک‌یک ذرّه صد خونِ سیاوش

(۳) حکایت سلیمان و طلب کردن کوزه

۴۶۵۵	سلیمان کوزه‌ای می‌خواست روزی	که تا آبی خورد بی دود و سوزی
	که آن کوزه نبوده باشد آنگاه	ز خاکِ مرده‌ای افتاده در راه
	چنین خاکی طلب کردند بسیار	ندیدند ای عجب چندان طلب‌کار
	یکی دیوی بیامد گفت «این خاک	بیارم من ز خاکِ مردگان پاک»
	به دریایی فرو شد سرنگون سار	شد اندر قعرِ دریا ناپدیدار
۴۶۶۰	ز قعرِ بحر خاکی را برانداخت	ازان گِل کرد و آخر کوزه‌ای ساخت
	سلیمان کوزه را چون آب در کرد	ز حالِ خویشش آن کوزه خبر کرد
	که «من هستم فلانِ بنِ فلانی	بخور آبی چه می‌پرسی نشانی
	کز اینجا تا به پُشتِ گاو و ماهی	تنِ خلق است چندانی که خواهی
	ازان خاکی که شخصِ آن و این نیست	اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
۴۶۶۵	ترا گر کوزه‌ای و گر تنوری ست	یقین می‌دان که آن از خاکِ گوری ست.»

□

	خُنُک آن گِل که گرچه یافت تابی	ولیکن کوزه شد از بهرِ آبی
	بتر آن گِل که سازندش تنوری	به هر ساعت بتابندش بزوری
	به گورستان نگر تا درد بینی	جهانی زن جهانی مرد بینی
	[همه در خاک و در خون باز مانده	درون ره، ز بیرون باز مانده]
۴۶۷۰	اگر بینائیت از جانِ پاک است	ببین تا خاکِ گورستان چه خاک است
	که گر هر ذرّه از خاکش بجویی	ز حسرت صد جهان یابی تو گویی
	چو گورستان نخستین منزل آمد	ببین تا آخرت چه مشکل آمد
	اگر خواهی صفای آن جهانی	به گورستان نشین تا می‌توانی
	که دل زنده شود از مرده دیدن	شود نقدت بدان عالم رسیدن

(۴) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد

۴۶۷۵	شهی در خشم شد زان مردِ درویش	براندش با دلِ پُردرد از پیش

بدو گفتا «ترا ندْهم امانی | که اندر ملکِ من باشی زمانی»
برفت از پیشِ شه مردِ تهی‌دست | به گورستان شد و آزاد بنشست
چو شه بشنود حالی داد پیغام | که نه فرمودم ای شوریده ایّام،
که بیرون شو ز ملکم؟ می‌ستیزی؟ | مگر خواهی که خون خود بریزی؟»
۴۶۸۰ بدو درویش گفتا «گفته‌ام من | که از ملکِ تو بیرون رفته‌ام من
قیامت را که کاری مشکل آمد | نه گورستان نخستین منزل آمد؟
نخستین منزلِ محشر نه آن است؟ | که ملکِ تست، ملکِ آن جهان است
چو افتد زن به دردِ زَه از آغاز | چنین گویند خلق از حالِ او باز
که این زن در میانِ دو جهان است | که یک پایش درین، دیگر در آن است
۴۶۸۵ تو هم ای بی‌خبر تا در جهانی | میانِ دو دمت دایم چنانی
گر این دم شد دگر دم بَر نیاید | نشانِ تو ز عالم بر نیاید
مکن بانگ و مکن نوحه بیارام | که ناید باز مرغِ رفته در دام
چو تن شد مرغِ جان را دامگاهی | چرا زین دام کرد آرامگاهی؟»

(۵) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

جوانی را زنی دادند چون ماه | که عقلِ کس نبود از وصفش آگاه
۴۶۹۰ جمالش آیتِ دلخستگان بود | لبش جان داروی لب‌تشنگان بود
چه گویم آن عروسِ همچو مَه مُرد | نبودش علتی در دردِ زَه مُرد
چو القصّه به خاکش کرد شویش | به گِل بنهفته شد خورشیدِ رویش
یکی شیشه گلابش بود آنگاه | که شسته بود روزی پای آن ماه
بدان شیشه سرِ آن گور گل کرد | ولی با اشکِ خونین معتدل کرد
۴۶۹۵ چرا شد پای‌بندِ آن دلارام | که باید شست دست از وی بناکام
چرا اندر عروسی شست پایش | چو دست از وی بشستن بود رایش؟

□

چه گویم از تو و از خود، دریغا | دریغا از شد و آمد دریغا

المقالة السابع عشر

پسر گفتش: برِ محبوب و معیوب تو می‌دانی که مُلکت هست مطلوب
بزرگان و حکیمانِ زبردست بدستان قوت می‌جویند پیوست
۴۷۰۰ نه هرگز جمع دیدم نه پریشان که فارغ بود از درگاهِ ایشان

جواب پدر

پدر گفتش: عزیزا چند گویی ز غفلت ملکِ فانی چند جویی
چو باقی نیست ملکی جز زمانی مکن در گردنت بارِ جهانی
چو بار خود به تنها بر نتابی به بارِ خلقِ عالم چون شتابی؟
ز درویشی چو مردن هست دشوار ز شادی چون بمیری آخرِ کار؟
۴۷۰۵ چو می‌بینی زوالِ پادشاهی عجب می‌آیدم تا می چه خواهی؟

(۱) حکایت گوسفندان و قصّاب

چنین گفت آن امیرِ دردمندان که «نیست این بس عجب از گوسفندان
که می‌آرند ایشان را بخواری که تا بُبرّند سرهاشان بزاری
که بی‌عقلند و ایشان می‌ندانند ازان سوی طغارِ خون روانند
ازان قصّاب می‌باید عجب داشت که او هم علم داشت و هم طلب داشت
۴۷۱۰ چو می‌داند که او را نیز ناگاه بخواهندش بریدن سر درین راه
چگونه فارغ و ایمن نشسته ست نمی‌جنبد خوشی ساکن نشسته ست»

□

نگه کن تا به آدم پُشت بر پشت که چندین طفل عالم در شکم کُشت
بسی میرند چون مور اوفتاده بسی شسیرند در گور اوفتاده
جهان را ذرّه‌ای در مغز هُش نیست که او جز رستمی شهراب‌کُش نیست
۴۷۱۵ چه می‌گویم خطا گفتم چو مستان که او زالی ست سر تا پای دستان
ترا می‌پرورد از بهرِ خوردن بِنه این تیغ را ناکام گردن

مکش گـردن، فـلک سیلی‌زنِ تست | که گر سیلی خوری در گردنِ تست
بـه سـیلی گـردنت پرورده کردی | کـه تـا فربه شوی و خورده گردی

(۲) حکایت باز با مرغ خانگی

ز مـرغِ خـانگی بـازی بـرآشـفت | بـه مـرغ خـانگی آنگـه چنین گـفت
۳۷۲۰ کـه «مـردم داردت تـیمار خـانه | دمـی نگـذاردت بـی آب و دانـه
نگـه مـی‌دارد از اعـدات پـیوست | کـه تـا بـر تـو نـیابد دشمنی دست
تـو پـیوسته ز مـردم مـی‌گریزی | چـنین بـدعهد از بـهرِ چـه چیزی؟
وفـای تـست مـردم را هـمیشه | تـرا جـز بـی‌وفایی نـیست پـیشه
نـیامیزی تـو بـا مـردم زمـانی | چـو تـو نشـنوده‌ام نـامهربانی
۳۷۲۵ مـرا بـاری اگـر مـردم به صد بار | ز پیشِ خـویش بـفرستد بـه صد کـار
در آیـم عـهدِ ایشـان را بـپرواز | بـه زودی هـم بـرِ ایشان رسـم بـاز
وفـایی نـیست مـرغِ خـانگی را | کـه پـیشه مـی‌کند بـیگانگی را»
چـو مـرغِ خـانگی بشـنود ایـن راز | بـرآورد از درونِ خسـته آواز
اگـر روزی گـذر یـابی بـه بـازار | نـیابی کُشـته بـازِ سـرنگون سـار
۳۷۳۰ ولی صـد مـرغ بـینی سـر بـریده | بـه پـای آویـخته سـینه دریـده
وفـای آدمـی گـر ایـن‌چنین است | ازان بـیزار گشـتم ایـن یـقین است
چـنین عـهد و وفـا را در زمـانه | چـه بـهتر، خـاک بـر سـر جـاودانـه
چـه گـر ایـن ساعتم می‌پرورَد لیک | بـرای کشـتنم مـی‌پرورد نـیک
تـو گـر ایـن را وفـا دانـی جـفا بِه | بسـی کـفر از چنین مـهر و وفـا بـه»

□

۳۷۳۵ ز دیـری گـه تـرا ای چـرخِ گـردان | روان است آسـیا بـر خـونِ مـردان
شگـفتا کـارِ تـو ای چـرخِ نـاساز | کـه در خـاک افگـنی پـرورده در نـاز
جـهانا حـاصلِ پـروردنِ مـا | چه خواهد بود جز خـون خـوردنِ مـا
کس از خون خوردنِ تو نیست آگاه | که پـنهان مـی‌کنی در خـاک و در چـاه

جهانا چون حیاتِ تو ممات است | وفا از تو طمع کردن وفات است
۳۷۴۰ جفات اول مرا در شور انداخت | وفات آخر مرا در گور انداخت
نمی‌دانم که تا این بی در و بام | برای چیست گردان صبح تا شام؟
عجایب نامهٔ این هفت پرگار | مرا در خون بگردانید صد بار
ز سر تا پای رفتم هر زمان من | نمی‌دانم سر و پای جهان من
چو گویی بی سر و بی پای ازانم | که سر از پای و پای از سر ندانم
۳۷۴۵ چو جان اینجا نفس از خود نهان زد | چگونه لافِ دانش می‌توان زد؟

(۳) حکایت آن بیننده که از احوال مردگان خبر می‌داد

یکی بینندهٔ معروف بودی | که ارواحش همه مکشوف بودی
دمی چون بر سر گوری رسیدی | در آن گور آنچه می‌رفتی بدیدی
بزرگی امتحانی کرد خردش | به خاکِ عمّرِ خیّامِ بردش
بدو گفتا «چه می‌بینی درین خاک | مرا آگه کن ای بینندهٔ پاک»
۳۷۵۰ جوابش داد آن مردِ گرامی | که «این مردی ست اندر ناتمامی
بدان درگه که روی آورده بوده ست | مگر دعویِّ دانش کرده بوده ست
کنون چون گشت جهلِ خود عیانش | عَرَق می‌ریزد از تشویر جانش
میان خجلت و تشویر مانده ست | وزان تحصیل در تقصیر مانده ست.»

□

بر آن دَر حلقه چون هفت آسمان زد | ز دانش لاف آنجا کی توان زد
۳۷۵۵ چو نه انجام پیداست و نه آغاز | نیابد کس سر و پای جهان باز
فلک گویی ست، گر عمری شتابی | چو گویش پای و سر هرگز نیابی
که داند تا درین وادیِّ مُنکَر | چگونه می‌رویم از پای تا سر
سراپای جهان صد باره گشتم | ندیدم چاره و بیچاره گشتم
[سراپای جهان درد و دریغ است | که گر وقتیت هست آن نیز تیغ است]
۳۷۶۰ مرا این چرخ چون صندوقِ ساعت | ز بازیچه رها نکْند به طاعت

(۴) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان

یکی پرسید آن شوریده جان را / که «چون می‌بینی این کار جهان را؟»
چنین گفت «این جهان پُر غم و رنج / بعینه آیدم چون نطعِ شطرنج
گهی آرایشی بیند به صف در / گهی بر هم زنندش چون دو صفدر
یکی را می‌برند از خانهٔ خویش / دگر را می‌نهند آن خانه در پیش
۳۷۶۵ گهی بر شه در آیند از حوالی / به صد زاری کنندش خانه خالی
[چنین پیوسته تا آنگه که دانند / که این نطعِ مزخرف برفشانند]
چنانت کرد لعب و لهو مغرور / که از تو تا یقین راهی ست بس دور
تو شهبازی، گشاده کن پر و بال / بپر زین دامگاهِ لعبِ اطفال»

(۵) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی

یکی پرسید از ان دیوانه ساری / که «ای دیوانه حق را چیست کاری؟»
۳۷۷۰ چنین گفت او که «لوحِ کودکان را / اگر دیدی چنان می‌دان جهان را
که گاه آن لوح بنگارد ز آغاز / گهی این نقش کُلّی بسترد باز
درین نظّاره بوده روزگاری / بجز اثبات و محوش نیست کاری.»

□

فغان از خلق و فریاد از زمانه! / نفیر از نقشِ لوحِ کودکانه!
نگاری کان زنان بر دست دارند / ـ اگر چه زان نکویی چون نگارند ـ
۳۷۷۵ دل آن بهتر کزان در بند نبوَد / که آن هم بیش روزی چند نبوَد
نگاری کان نخواهد ماند بر جای / نه بر دست است زیبنده نه بر پای
[نگاری کان بسانِ درهم آید / چو زهرِ جانْست جان زو پُرغم آید]
اگرچه ذوقِ دنیا بی‌شمار است / ولیکن در بقا چون آن نگار است
سرِ مردانِ عالم مصطفی بود / ببین تا در رهِ دنیی کجا بود
۳۷۸۰ چو اندر ملکِ درویشی سرافراخت / قبای مسکنت را در بر انداخت
طعامِ جوع را صد خوان بگسترد / به ملکِ فقر شادروان بگسترد

چنان بر ملکِ دنیا خاک انداخت | که رخت از خاک بر افلاک انداخت
کمالِ ملک درویشی چنان داشت | که آن طاقت ندانم تا توان داشت

(۶) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها

اُسامه گفت: سیّد داد فرمان | که بوبکر و عمر را پیش من خوان
۴۷۸۵ چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز | پیمبر خواند زهرا را به در نیز
بدو گفتا «جهازت هرچه داری | چنان خواهم که در پیش من آری
اگرچه نورِ چشمی ای دل‌افروز | به حیدر می‌کنم تسلیمت امروز»
شد و یک سنگْ دست‌آس آن یگانه | برون آورد در ساعت ز خانه
یکی کهنه حصیر از برگِ خرما | یکی مسواک و نعلینی مطرّا
۴۷۹۰ یکی کاسه ز چوب آورد در هم | یکی بالش ز جلد میش محکم
یکی چادر ولیکن هفت پاره | همه بنهاد و آمد در نظاره
پیمبر خواجهٔ انواع و اجناس | به گردن بر نهاد آن سنگِ دست‌آس
ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت | عمر بالش گرفت و راه برداشت
پس آنگه فاطمه نورِ پیمبر | بشد بر سر فگند آن کهنه چادر
۴۷۹۵ پس آن نعلین را در پای خود بست | دگر مسواک را بگرفت در دست
اُسامه گفت من آن کاسه آنگاه | گرفتم در کف و برداشتم راه
چو پیش حجرهٔ حیدر رسیدم | ز گریه چهرهٔ مردم ندیدم
پیمبر گفت «ای مردِ نکوکار | چرا می‌گریی آخر این چنین زار؟»
بدو گفتم «از درویشیِ زهرا | مرا جان و جگر شد خون و خارا
۴۸۰۰ کسی کو خواجهٔ هر دو جهان است | جهازِ دخترش آنک عیان است
ببین تا قیصر و کسری چه دارد | ولی پیغمبر از دنیی چه دارد»
مرا گفت «ای اُسامه این قدر نیز | چو باید مُرد هست آن هم بسی چیز
چو پای و دست و روی و جسم و جانت | نخواهد ماند گو این هم ممانت.»

جگـر گـوشهٔ پـیمبر را عـروسی
چو زین سان است تو چه می‌بپرسی

۴۸۰۵ شـنودی حـالِ پـیغمبر زمـانی
تو می‌خواهی کـه گِـرد آری جهانی

چو کار این جهان خون خوردنِ تست
چـه گِـرد آری، چـو بـارِ گـردنِ تست

چـو خـورشیدت اگـر بـاشد کـمالی
بـبـوَد آن مـلک را آخـر زوالی

اگـر چـه آفـتابِ عـالم افـروز
بـه تـخت سـلطنت بنشست هـر روز

ز دستِ آسـمان بـا روی چـون ماه
کـلاله بـر زمـین زد هـر شبانگاه

۴۸۱۰ اگـر ایـن پـردهٔ نـیلی نـبودی
نـه کـوری یـافتی کس نـه کبودی

فـلک کـوژ است از سر تـا بـه پـایی
نـیابی راسـتـش در هـیچ جـایی

چـو بگـرفته ست ازو کـوژی جهانی
نـیابی راسـتی از وی زمـانی

فـلک بـر خـونِ مـردان چـرخ زن شد
ز دلوش حـلقِ مـردان بـر رسن شد

زمـین بـر گـاو افـتاده ست مـادام
ولی گـردون نـدارد هـیچ آرام

۴۸۱۵ نـمی‌دانـم چـه کـار است اوفـتاده
کـه گـردون مـی‌دود گـاو ایستاده

فـلک را قـصدِ جـانِ تـو ازان است
کـه بـا تـو پـای گـاوش در میان است

زمـین بـر گـاو مـانده دشمنِ تست
کـه دایـم گـاوِ او در خـرمنِ تست

مـیان گـاو چـندینی چـه خـفتی
لُـباده بـر فگـن بـر گـاو و رفـتی

[گوی، گاوی درو، گویی برین گاو،
فلک چوگان، که یابد یک نَفَس داو؟]

۴۸۲۰ [ولی از جسـمِ دل مـرده پـریشان
شکـم پُـر کـرده هـم از پشتِ ایشان]

بـه چـرخِ چـنبری ره نـیست هیچی
به خود بر، چون رسن، تا چند پیچی؟

اگـر مـهرِ فـلک عـمری بـورزی
بـدوزد یـا بـدرّد هـمچو درزی

تـنوری تـافته‌ست از قـرصِ آتش
که از خـوانش نـیابی گِـرده‌ای خوش

کـجا از مـاه سـنگت لعـل گـیرد
کـه او هـر مـاه خـود را نـعل گیرد

۴۸۲۵ کـه مـی‌دانـد کـه ایـن گـردنده پـرگار
چه بـازی مـی‌دهد هـر لحظه در کـار

سـپهرا عـمرِ مشتی بی‌سر و پـای
کـه مـی‌گوید بـه پـیمانه بپیمای

ازیـن پـیمانه پـیمودن بـه ادوار
نـمی‌آرد تـرا سـرگشتگی بـار؟

[نکـوکاری نکـردی ای نگـون‌کار
کـه در بـازی کـنی عـالم نگـونسار]

[چو طشتی خون به سر سرپوش می‌باش / پیاپی می‌کُش و خاموش می‌باش]

۴۸۳۰ چرا افسوس می‌داری همیشه / چو جز کُشتن نداری هیچ پیشه

سپهر پیر چون شش روزه طفلی / ز علو افکنده ناگاهت به سفلی

تویی ای شصت ساله تیره حالی / که این شش روزه کردت در جوالی

نه‌ای چون بچّهٔ شش روزه آگاه / که این شش روزه طفلت برد از راه

چه گر امروز پیر و ناتوانی / ولی در گور طفلِ آن جهانی

۴۸۳۵ [به نیروی اسد تا چند نازی / که تو سرگشته‌ای گر سرفرازی]

چو طفلی و ترا نه تن نه زور است / قِماطِ تو کفن، گهواره گور است

چو پنبه گشت مویت ای یگانه / که پنبه خواهدت کردن زمانه

جهان چون آتش است ای پیرِ عاجز / تو چون پنبه، نسازد هر دو هرگز

چو با پنبه نسازد آتشِ تیز / مگرد ای پیر تو بر گردِ نوخیز

(۷) حکایت آن پیر که دختر جوان خواست

۴۸۴۰ مگر پیری یکی دختر جوان خواست / نیامد کارِ این با کارِ آن راست

به خود می‌خواندش پیوسته آن پیر / نمی‌آمیخت با او چون مَی و شیر

رفیقی داشت پیرِ سال خورده / بدو گفت «ای بسی تیمار برده

بگو تا حالِ تو با زن چه گونه ست؟ / تو پیر و او جوان این باژگونه ست»

چنین گفت او که «من گمراهم از وی / که هر ساعت که بوسی خواهم از وی،

۴۸۴۵ مرا گوید ندارم بوسِ تو دوست / که پنبه در دهانِ مرده نیکوست

چرا در بوسه آری هر زمانم / نهی چون پنبه مویت در دهانم»

□

برو پنبه، خوشی، از گوش برکش / که پنبه گردِ موی تو ترا خوش

مگر پنبه ز گوشت بر کشیدی / که موی خویش همچون پنبه دیدی

ازان پشتت به پیری چون کمان شد / که چون تیر از گناهت سرگران شد

۴۸۵۰ ز حق پیش از اجل بیداریی خواه / چو مستِ غفلتی هشیاریی خواه

برافشان هر چه داری همچو مردان | چه سازی چون زنان با چرخِ گردان
ز سر هرگز گِلِ غفلت نشویی | سرت در گل نخواهد ریخت گویی؟
حجابِ خاک ازین ویرانه بردار | طبق‌پوش از طبق مردانه بردار
که تا ویرانه جای شرک و علّت | شود معمورهٔ اقبال و دولت!
۲۸۵۵ که گر در شرک میری وای بر تو | که خون گریند سر تا پای بر تو
کسی عمری در ایمان ره سپرده | در آخر، چون بوَد، کافر بمرده؟

(۸) حکایت آن درویش با ابوبکر ورّاق

شبی در خواب دید آن مردِ مشتاق | که بس گریانستی بوبکرِ ورّاق
بدو گفتا که «ای مردِ خدایی | بدین زاری چنین گریان چرایی؟»
چنین گفت او که «چون گریان نباشم | ز پای افتاده سرگردان نباشم؟
۲۸۶۰ که امروزی درین جا که نشستم | به گورستان زمانی بنگرستم
ز ده مرده که آوردند امروز | یکی ایمان نبرد این بس بوَد سوز
کسی را دین بوَد هفتاد ساله | به کفرش چون توان دیدن حواله؟
کنون این گریه و سوزم ازین است | چه گریم، نقدِ امروزم از این است»

□

عزیزا کار مشکل می‌نماید | ولیکن خلق غافل می‌نماید
۲۸۶۵ ز خوفِ عاقبت هر کو خبر یافت | بنَو هر لحظه اندوهی دگر یافت
ز خوفِ ره میانِ کفر و ایمان | نه کافر خواند خود را نه مسلمان
میانِ کفر و دین بنشست ناکام | که باز آن آب چون آید سرانجام

(۹) حکایت آن پیر که
خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند

چو بود آن شیخ سالی شست و هفتاد | پس از هفتاد اندر نزع افتاد
یکی گفت «ای به دانایی قدم زن | کجا دفنت کنم جایی رقم زن»

۴۸۷۰ چنین گفت او که «من شوریده ایمان / نخواهم در برِ جمعی مسلمان
چو من نورِ مسلمانان ندارم / به گورستانِ دین داران چه کارم؟
نخواهم با جهودان نیز همبر / که بیزارند ایشان از پیمبر
میانِ این دو گورستان زمینم / به دست آور که من نه آن نه اینم
مرا نه در مسلمانی قدم بود / نه در راهِ جهودی نیز دم بود»



۴۸۷۵ میانِ این و آن باید چنین کس / که تا خود حال چون گردد ازین پس
نرفتی یک قدم این راه آخر / کجا بودی تو چندین گاه آخر
نداری هیچ کاری کارت اینجا ست / همی آب و زمین بسیارت اینجا ست
نه چندان عَقْبه در پیش است جان را / که هرگز روی انجام است آن را
ازین وادی که در وی بیم جان هست / اگر خونین شود جان جای آن هست
۴۸۸۰ چه دریایی‌ست این در جان پدیدار / نه سر پیدا و نه پایان پدیدار
هزاران جان و دل خون شد درین راه / ولی زین جمله جانی نیست آگاه
که می‌داند که هر دل چون چراغی / چه سودایی پزد در هر دماغی
همی هر لحظه غم بیش است مارا / ازین حالی که در پیش است مارا
چراغِ نورِ ایمان بر سرِ راه / چه سازی گر فرو میرد بناگاه

(۱۰) حکایت سفیان ثوری رحمه‌الله

۴۸۸۵ مگر سفیانِ ثوری چون جوان بود / ز کوژی قامتِ او چون کمان بود
یکی گفت ای امامِ آن جهانی / چرا پشتت دو تا شد در جوانی؟
بصورت وقتِ این پشتِ دو تا نیست / دوتا دیدن چنین پشتی روا نیست
چه افتاده‌ست، ما را حال بر گوی / نشانِ رَه بیانی کن خبر گوی
چنین گفت او که استادیم بوده ست / که دایم راه رفته‌ست و نموده ست
۴۸۹۰ چو وقت مرگِ او آمد پدیدار / به بالینش شدم می‌دیدمش زار
بغایت اضطرابی در درونش / همی جوشید همچون بحر خونش

همه جان و دلش پر آتشِ رشک | به یک یک مژه صد صد دانهٔ اشک
طپان جان در بدن لرزنده چون برگ | دلش را ناامیدی بر در مرگ
بدو گفتم که «شیخا این چه حال است؟» | زبان بگشاد کا «ایمان در زوال است

۴۸۹۵ به پنجه سال در خون گشته‌ام من | کنون از تیغِ مرگ آغشته‌ام من
خطاب آمد که تو مردودِ مایی | برو یارا که تو، ما را نشایی»
چو زو بشنودم این خود را بکُشتم | طراقی زان برون آمد ز پشتم
چو قولِ او چنان وقتی یقین بود | چنین شد پشتِ من چون روی این بود
نصیبِ اوستادم چون چنین است | کجا شاگرد را امّیدِ دین است

۴۹۰۰ چو شد انجامِ اُستاد این درستم | من از شاگردی خود دست شُستم

□

چراغی را که ره بر باد باشد | نمی‌دانم که چون آزاد باشد
چراغ روحِ تو چون مرد ناگاه | نیابی سوی او تا تو تویی راه
چراغِ مرده را چندانکه جویی | نیابی روشنی زو، چند گویی
چراغِ مرده را ماتم مکن تو | که افسوس است و افسون هم مکن تو

۴۹۰۵ خنک آن سگ که مُرد و رست بی غم | ولی بیچاره این فرزندِ آدم
ز مردن غم نصیبِ کس نبودی | اگر انگیختن از پس نبودی
ازین مأواي خاموشان خبر خواه | وگر داری خبر زیشان عِبَر خواه
به دانش زنده شو یک‌بار آخر | ممیر ای زنده دل! مردار آخر
جهودی را که کارش اوفتاده ست | به خوانِ مصطفی راهش گشاده ست

۴۹۱۰ ترا گر نیز کار افتد بزودی | درین معنی نه کمتر از جهودی

(۱۱) حکایت مسلمان شدن یهودی و حال او

یکی پیر معمّر بود در شام | که چون تورات می‌خواندی بهنگام
چو نزدِ نام پیغامبر رسیدی | از آنجا محو کردی یا بریدی
چو مصحف باز کردی روزِ دیگر | نوشته یافتی نامِ پیمبر

دگــر ره مــحو نــامش کــردی آغاز — دگــــر روز آن نـــوشته یــافتی بــاز
۴۹۱۵ دلش بگـرفت یک روز و بـه دل گـفت — که «نتوانـم بـه گِـل خـورشید بـنهفت
مگر حق است این رهبر که برخـاست» — بـه عــزمِ راهِ یـثرب راهـبر خـواست
رســـید آنــجا بــه وقتِ گــرمگاهی — نــمی‌دانست خــود را روی و راهــی
چـــو پـیشِ مسـجدِ پـیغمبر آمـد — اَنَس نـــا گـــاه از راهـــی درآمـد
اَنَس را گــفت ای پـاکـیزه گـوهر — دلالت کـــن مـــرا پـــیشِ پـــیمبر
۴۹۲۰ اَنَس او را بـــه مـسجد بـرد گـریان — بـــدید آن قـوم را بـنشسته حـیران
سـرافگـــنده در آن مـحراب صـدیق — نشســـته گـردِ او اصـحابِ تـحقیق
چــنان پـنداشت آن پـیرِ مـعمّر — کـه صـدیق است در پـیشان پـیمبر
بـدو گـفت «ای رسـولِ خـاص درگـاه — سـلامت مـی‌کند ایـن پـیرِ گـمراه»
هـمه چـون نـامِ پـیغمبر شـنیدند — چـو مـرغِ نـیم بسـمل مـی‌طپیدند
۴۹۲۵ ز دیـده اشکِ خـون بـاران فشـاندند — زهـی طـوفان کـه آن یـاران فشـاندند
خـروشی از مـیانِ جـمع بـرخـاست — زهر دل گـوئیا صـد شـمع بـرخـاست
هـمی شـد آن غـریبِ پـای بسـته — ازان زاریِ ایشـــــان دل شکســـته
بـدیشان گـفت «مـن مـردی غـریبم — جـــهودم در شـــریعت بـی‌نصیبم
مگـــر نـــا گـفتنی چـیزی بگـفتم — کـــه مـی‌بایست کـرد آن را نـهفتم
۴۹۳۰ وگـر نـه از چـه مـی‌گریند چندین — که مـن آگـه نـیم زیـن شیوه و دیـن»
عمر گفتش که «این گـریه نـه زان است — کـه بـا تـو هـیچ خُـرده در مـیان است
ولیکـن هـفتم است ای مـردِ مـضطر — کـــه تـا رفـته‌ست از دنـیا پـیمبر
چـــو بشـنودیم نـامش از زبـانت — همه جان خون شد از محنت چو جانت
گـــهی در آتشـــیم از اشـــتیاقش — گـــهی در زمـــهریریم از فـــراقش
۴۹۳۵ دریـــغ آن آفـــتابِ عـالم افـروز — کـــه بـی او ذره‌ای گشـتیم امـروز
دریـــغ آن گـــوهرِ دریـای اعـظم — کـه بی او مـانده‌ایم از قـطره‌ای کـم»
چـــو گشت آن پـیر را راز آشکـاره — ز حســرت کـرده جـامه پـاره پـاره
نـه چـندان ریـختش از دیـده بـاران — کـه ابـر از دیـده ریـزد دز بـهاران

ز «واشوقاه» و «واویلاه» آن روز — ز سر در ماتمی نو گشت جان‌سوز

۲۹۴۰ علی الجمله چو آخر شور کم شد — در آمد عقل، و دل را زور کم شد

یهودی گفت «یک کارم بر آرید — مرا یک جامهٔ پیغامبر آرید

که گر دستم نداد آن روی دیدن — توانم بوی او باری شنیدن»

عمر گفتش که «این جامه توان خواست — ولیکن باید از زهرا نشان خواست»

علی گفتا «که یارد شد برِ او — که شد یکبارگی بسته درِ او

۲۹۴۵ درین یک هفته سر در پیش دارد — که او از جمله حسرت بیش دارد

نمی‌گوید سخن از سوکواری — زمانی می‌نیاساید ز زاری»

همه یاران در آن اندوه و محنت — شدند آخر برِ خاتون جنّت

کسی آن در بزد بانگی بر آمد — که «ما را روز رفت و شب در آمد

که می‌کوبد درِ چون من یتیمی — بمانده در بر کهنه گلیمی

۲۹۵۰ که می‌کوبد درِ چون من اسیری — نشسته بر سرِ کهنه حصیری

که می‌کوبد درِ چون من حزینی — گشاده مرگ بر جانم کمینی»

بگفتند آنچه بود القصّه یکسر — چنین گفت او که «حق گوید پیمبر

که آن ساعت که جان با دادگر داد — به زیرِ لب ازین حالم خبر داد

که ما را عاشقی می‌آید از راه — که نیکوگوی دین است و نکوخواه

۲۹۵۵ بدو دِه این مرقّع، کین تمامش، — به نیکویی ز ما برسان سلامش»

مرقع چون بدو دادند بپوشید — چو بوی او بدو زد خوش بجوشید

چو آن بویی به صدقش آشنا خواست — مسلمان گشت و خاکِ مصطفی خواست

ببردندش از آنجا تا سرِ خاک — دلش برخاسته بنشسته چالاک

ولی از بوی شورانگیزِ خاکش — فرو رفت و بر آمد جانِ پاکش

۲۹۶۰ بزاری جان بداد آن پیرِ غم‌خور — نهاده روی بر خاکِ پیمبر

□

اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر — چو شمع از شوقِ معشوقت چنین میر

المقالة الثامن عشر

پسر گفتش: چو آن خاتم عزیز است   بگو باری که سرّ آن چه چیز است؟
که گر دستم نداد آن خاتم امروز   شوم باری ز علمِ آن دل افروز

جواب پدر

پدر بگشاد مهر از حقّهٔ لعل   دُرافشان گشت و کرد این قصّه را نقل

(۱) حکایت بلُقیا و عفّان

۴۹۶۵ برای خاتمِ ملکِ سلیمان   بَلقیا رفت و با او بود عفّان
میانِ هفت دریا بود غاری   بر آنجا راه جُستن سخت کاری
چو ماری یک پری آمد پدیدار   زبان بگشاد با عفّان به گفتار
که «آبِ برگِ شاخی در فلان جای   اگر جمع آری و مالی تو در پای
چنان گردی روان بر روی دریا   که مردی تیزتگ بر روی صحرا»
۴۹۷۰ بدان موضع شدند آن هر دو همراه   به پای آن آب مالیدند آنگاه
چنان رفتند هر دو بر سرِ آب   که از شَستی بقوّت تیرِ پرتاب
به آخر چون میانِ هفت دریا   به کامِ دل رسیدند آن دو شیدا
یکی غاری پدید آمد سرافراز   ز هیبت تیغِ کوهِ او سرانداز
اگرچه آن دو همره یار بودند   ولی آنجا نه یارِ غار بودند
۴۹۷۵ نهاده بود پیشِ غار تختی   جوانی خفته بر وی نیک‌بختی
در انگشتش یکی انگشتری بود   که نقدش بیشتر از مشتری بود
به پای تخت خفته اژدهایی   شده حلقه، نه سر پیدا نه پایی
چو دید آن مرد را بیدار گشت او   دمش چون شعله آتش‌بار گشت او
چنان عفّان بترسید از نهیبش   که پیدا گشت دردی ناشکیبش
۴۹۸۰ به یارِ خویشتن گفتا «مرو پیش   مخور زنهار بر جانت، بیندیش
مده جان در غمِ مُهرِ سلیمان   چو مُردی مُلک چکنی ای مسلمان»

نبردش هیچ فرمان و روان شد — به پیشِ تختِ سلطانِ جهان شد
بدان انگشتری چون کرد آهنگ — شد آن ثعبان چو انگشتی سیه رنگ
بجَست از بیم عفّان و هم آنگاه — تفکّر کرد تا زان سِر شد آگاه
۴۹۸۵ خطابش آمد از درگاهِ ایمان — که «گر می‌بایدت ملکِ سلیمان
قناعت کن که آن ملکی‌ست جاوید — که زیرِ سایه دارد قرصِ خورشید
سلیمان با چنان ملکی که او داشت — به نیروی قناعت می‌فرو داشت»

(۲) حکایت سلیمان علیه‌السلام و شادروانش

مگر یک روز می‌شد با سپاهی — ولی بر روی شادروان به راهی
در آمد خاطرش از ملک ناگاه — که «کیست امروز در عالم چو من شاه؟»
۴۹۹۰ فرو شد گوشهٔ آن فرشِ عالی — سلیمان بانگ زد بر باد حالی
که «شادروان چرا کردی چنین تو — کرا افگند خواهی بر زمین تو؟»
«نیم» گفت «ای سلیمان من گنه‌کار — تو زان اندیشه کردن دل نگه دار
چنین دارم من از درگاه فرمان — که چون دل را نگه دارد سلیمان
نگه می‌دار شادروانِ او را — وگرنه سر منه فرمانِ او را
۴۹۹۵ به سوی ملکَ چون کردی دمی رای — ز شادروانت شد یک گوشه از جای»

□

قناعت بایدت پیوسته حاصل — که تا بر تو نگردد ملک زایل
[که مغزِ مُلک و مُلکِ استطاعت — نخواهد بود چیزی جز قناعت]
ولی مغزِ قناعت فقر آمد — تو شاهی گر به فقرت فخر آمد
اگر خواهی تو هم ملکِ جهانی — مکن کبر و قناعت کن زمانی
۵۰۰۰ قناعت بود آن خاتم که او داشت — به خاتم داشت آن عالم که او داشت
چنان ملکی از آنش بود صافی — که قانع بود در زنبیل بافی
ازان خورشید سلطانِ بلند است — که از آفاق یک قرصش بسند است
ازان در ملک مه را احترام است — که او را گرده‌ای ماهی، تمام است

چو پای از دستِ دادی پی چه خواهی ملک چون هست مُلکِ ری چه خواهی

۵۰۰۵ ترا گر بی مَلک مُلکِ جهان است ازان شومیت هر دم بیمِ جان است

(۳) حکایت مأمون خلیفه با غلام

غلامی داشت مأمونِ خلیفه کزو مهمل نماندی یک لطیفه

چو خورشیدی به نیکویی جمالش چو ذرّه تنگ بار، آغنِی وصالش

خَمِ زلفش که دامِ عنبرین داشت همه هندوستان در زیر چین داشت

خمِ زلفش اگر بر چین نبودی نثارش نافهٔ مشکین نبودی

۵۰۱۰ چه گویم ز ابروی همچون کمانش که زاغی بود زلف دلستانش

ز عشقِ ثُقبهٔ لعلش ز لولو هزاران ثُقبه در دل مانده هر سو

در آن ثُقبه چرا و چون نگنجد که از تنگی نَفَس بیرون نگنجد

ز دیری گه مگر می‌خواست مأمون که آید آن غلام از پوست بیرون

که تا مأمون بداند کان پری‌چهر قدم چون می‌زند با شاه در مهر

۵۰۱۵ دلش در مهر مأمون هست یا نه ز خطِّ عهد بیرون هست یا نه

به معشوقی وفای عشق دارد به استحقاق جای عشق دارد

مگر قومی دلِ پُر درد و پُر سوز به بغداد آمدند از بصره یک روز

که امیر المؤمنین ما را دهد داد که از دستِ امیرِ بصره فریاد

نه چندان ظلم کرد و ما کشیدیم که دیدیم از کسی نه ما شنیدیم

۵۰۲۰ اگر نستانی از وی دادِ ما تو بشولش یابی از فریادِ ما تو»

نهان آن قوم را فرمود مأمون که خواهید این غلامم را هم اکنون

مگر او در پذیرد این امیری کند زین پس شما را دستگیری

ز شه در خواستند آن قوم آنگاه که ما را این غلامت گر بود شاه

همه از لطفِ او دلشاد گردیم ز ظلمِ آن عوان آزاد گردیم

۵۰۲۵ نگه کرد آن زمان سوی غلام او که تا در عهدِ عشق آید تمام او

غلام سیمبر را گفت مأمون «درین منصب چه می‌گویی تو اکنون؟

اگر مرکب سوی آن خطه رانی / خطی بنویسمت در پهلوانی»

غلام آنجایگه می‌بود خاموش / دلش آمد ز شوقِ بصره در جوش

بدانست آن زمان مأمون که آن ماه / بغایت فارغ است از عشقِ آن شاه

۵۰۳۰ دلِ مأمون ازان دلبر بگردید / ز کارِ آن نگارش سر بگردید

ز عشقِ او پشیمانیش آورد / وز آن حاصل پریشانیش آورد

به دل می‌گفت عشقِ من غلط بود / چو دانستم که معشوقی سقط بود.

به دستِ خویشتن در جای خالی / به عامل نامه‌ای بنوشت حالی

که «چون آید غلامِ من به آنجا / خطی آرد به نامِ من به آنجا

۵۰۳۵ چنان باید که شهر و کوی و بازار / همه بصره بیارایی به یک بار

چو شربت آوری ریزی در آن زهر / چو زان شربت خورد حالی شود قهر

منادی گر، پس آنگه بر نشانی / به هر کویی و بازاری بخوانی

که «هر کش بر مَلِک مُلک اختیار است / سزای او بتر زین صد هزار است»

□

چو حق از بهرِ خویشت آفریده ست / برای قربِ خویشت برگزیده ست

۵۰۴۰ بنگذارد تو مردِ بی‌خبر را / که باشی یک نَفَس چیزی دگر را

وگر بگذاردت کارت فتاده ست / که تو خفته به در بارت نهاده ست

چرا می‌آید این رفتن گرانت / که می‌گوید خداوندِ جهانت

که «گر آیی به پیشِ من رونده / به استقبالت آیم من دونده»

خدا می‌خواندت ای خفته آخر / چرا می‌باشی ای آشفته آخر

۵۰۴۵ [کم از اشتر نه‌ای ای مردِ درگاه / که بر بانگِ درایی می‌رود راه]

(۴) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف و زنگی حادی

چنین گفت اصمعی پیرِ یگانه / که یک شب در عرب گشتم روانه

کریمی کرد مهمانم دگر روز / برِ او زنگیی دیدم همه سوز

کشیده پای تا فرقش به زنجیر / بزاری ناله‌ای می‌کرد چون زیر

دلی چـون دیـدهٔ موری ز تـنگی — هـمه زنگـی دلی رفـته ز زنگـی

۵۰۵۰ بـپرسیدم از آن زنگـی خسـته — کـه «از بـهرِ چـه گشـتی پـای بسته؟»

مـرا گـفتا «گـناهی کـرده‌ام مـن — از آن در بـند و قـید آورده‌ام مـن

بـه نـزدِ خـواجـهٔ مـن مـیهمان را — بـوَد حـقّی کـه نـتوان گـفت آن را

اگـر از وی بـخواهـی ایـن زمـانم — بـبخشد از بـرای مـیهمانم»

چو آوردند خوان و خواجه بنشست — به سوی نان نمی‌برد اصمعی دست

۵۰۵۵ که «نتوانم که خونِ جان خورم من — اگـر او را بـبخشی نـان خـورم من»

چـنین گـفت اصـمعی را مـیزبانش — کـه «زنگـی را پُـر آتش بـاد جـانش

دلِ مـن گـویی از کـینش دو نـیم است — گـناهِ او گـناهی بس عـظیم است»

«گناهش چیست» گفت «ای خواجه برگو» — چنین گفت او کـه «ایـن زنگـی بـدخو

به راهـی چار صد اشتر قـوی حـال — هـمه در گـرمگاه و زیـرِ احـمال

۵۰۶۰ بـعجلت گـرم می‌رانـده ست در راه — حُـدایی نـرم مـی‌خوانـده ست آنگـاه

که تا آن اشتران بی‌خورد و بی‌خواب — زِ پَس کـردند ده مـنزل در آن تـاب

حُـدایـی زار و زنگـیِ خـوش‌آواز — بـه ره در اشـتران را داده پـرواز

چـو او قـصدِ حُدیٰ پیوست کـرده — ز لذّت اشـتران‌را مست کـرده

چو در سختی چنین راهـی سپردند — بـهم هـر چـار صـد آنجا بـمردند

۵۰۶۵ بـزاری اشـتران را بـار بـر پشت — حُدیٰ مـی‌خوانـد تـا از تشـنگی کُشت

به بانگی چار صد اشتر چـو جـان داد — چه گویم؟ کس چنین حالی نشان داد.»

□

ز حـیوانـی کـمی در دردِ ایـن راه — چگـونه گـیرمت مـن مـردِ ایـن راه

جـوانـمردا شـتر را گـر حـدیٰ هـست — ترا از حضرتِ حق صد نـدی هـست

چـو حـیوانـی بـمیرد ازیک آواز — تـویی انـدر دو عـالم مـحرمِ راز

۵۰۷۰ تـرا اولیٰ بـود بـا ایـن کـمالات — کـه داری در صـفای وقت حـالات

پـیاپی مـی‌رسد از حـق پـیامت — ز حـیوانـی کـم است آخـر مقامت؟

خـدای از بـهرِ خـویشت آفـریده — ز تـو هـم نـفس و هـم مـالت خـریده

تـو مشـغولِ وجـودِ خـویش گشته / ز خـود بـینی ز شیطان بیش گشته
تـرا صـد گـنج حـق داده ز هستی / تـو بـا شـیطان اسیرِ خـودپرستی
۵۰۷۵ خدا خـوانـده بـه خـویشت جاودانـه / تـو گشته از پـیِ شـیطان روانـه
خـدا فـعلِ تـو یک‌یک ذرّه دیـده / تو سر چـون ذرّه بـر گـردون کشیده
زیـان کـردی هـمه عُـمره، جهانی / کـه قـدرِ او نـدانستی زمـانی
ولیکـن هست صبرِ آنکـه نـاگـاه / بـرافتد پـرده از چشـمِ تـو در راه
چـو رسـوایـی خـود گـردد عیانت / بسـوزد آتشِ تشـویر جـانت

(۵) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام

۵۰۸۰ چـو یـوسف را در افگـندند در چـاه / در آمـد جـبرئیل از سِـدره نـاگـاه
کـه دل خـوش دار از دردِ جـدایی / کـه خـواهـد بـود از چـاهت رهـایی
تـرا بـرهاند از غـم حـق تـعالی / دهـد از مـلکتِ مـصرت کـمالی
نـهد تـاجی ز عـزّت بـر سـرِ تـو / فـرستد مـصریان را در بـرِ تـو
جـهان در زیـرِ فـرمانِ تـو آرد / جـهانی خـلق مـهمانِ تـو آرد
۵۰۸۵ بـیارد ده بـرادر را کـه داری / بـرای نـان بـه پـیشِ تـو بخواری
علی‌الجمله بگو بـا مـن دریـن چـاه / که چون چشمت برایشـان افتد آنگـاه
بـه زنـدان‌شـان کـنی یـا دار سـازی / و یـا از بـهر کشـتن کـار سـازی؟
و یـا از زخـم چـوب و تـازیانه / ز هر یک خـون کـنی جـویی روانـه؟»
چنان گفت آن زمان یوسف به جبریل / که «چـون آیـند خـوانـمشان بـتعجیل
۵۰۹۰ نـه از بـفروختن گـویم نـه از چـاه / بـرانـدازم نـقاب از روی آنگـاه
اگـر سـازند پـیشم خـویشتن خُـم / چـه گـویم «هَـلْ عَـلِمتُم مـا فَـعَلْتُم»
شـما آخـر تأسّـف مـی‌نخوردید / ز دردِ آنکـه بـا یـوسف چـه کـردید؟
بـر ایشـان بـرگشادن ایـن کـمین بس / عـذابِ سـخت ایشـان را هـمین بس
اگـر دلهـای ایشـان خـاره گـردد / ازیـن تشـویر حـالی پـاره گـردد»

۵۰۹۵ دلت مرده‌ست اگر زین درد فرد است — کـــه درمـــانِ دلِ عُشّـــاق درد است
تو خامی، زین حدیثت خوش نیفتد — کـــه جـز در سـوخته آتش نـیفتد
چو آتش روز و شب در سوختن باش — بـــسانِ شـــمع در افـروختن بـاش
چـو در غیری ندیدی هیچ خیری — چـرا مشـغول مـی‌گردی بـه غـیری
چو کارت با خود افتاده‌ست پیوست — سفر در خویش کن بی‌پای و بی‌دست
۵۱۰۰ اگـــر در خـویشتن یک دم بگـردی — بـــه یک دم در هـــمه عـالم بگـردی
تـرا یک ذرّه در خـود عـیب دیـدن — بـه از صـد نـورِ غیبُ الغیب دیـدن

(۶) حکایت پیر خالو سرخسی

سـرخسـی بـود پیری خالوَش نـام — بسـی بـردی بسـر بـا خـضر ایّـام
مگـر جـایی جـوانـی گـرم رَو بـود — کـه او نـو بـود و جـانش نیز نـو بـود
دلی بـود از حـقیقت غـرقِ نـورش — نـبودی هـیچ کـاری جز حـضورش
۵۱۰۵ خـضر مـی‌شد بـرِ آن پـیرِ درویش — بـه ره در آن جـوان را بـرد بـا خـویش
جـوان بـنشست و پـیر از بـهرِ یاری — بدو گفت «ای جوان تو در چه کاری؟»
جوان گفتش «جوان اینجا کـدام است — کـه اکـنون قـربِ ده سالِ تـمام است
کـه تـا من لحظه‌ای زاندیشهٔ دوست — نـه از مـغزم خـبر دارم نـه از پـوست»
چـو بشـنید ایـن سخن آن پیرِ دانـا — بـدو گـفت «ای جـوانـمردِ تـوانـا
۵۱۱۰ مـرا انـدیشه کـردن زو مـحال است — من این دانم که اکنون شَست سال است
کـه دایـم آن‌چنان در عـیبِ خـویشم — کـه یک دم بـر نـمی‌خیزد ز پـیشم
چو بر خود جمله نـنگ و عیب بینم — چگـونه در نـجاست غـیب بـینم؟
مرا این گر نکوست و گـر نکـو نـیست — دمـی از نـنگِ خـود پـروای او نـیست
[اگـــر مــبرز بـپردازم ز مـردار — روا بـــاشد کـه یـار آیـد پـدیدار]
۵۱۱۵ [ولیکـــن بـا چـنین مـردار در بـر — نـــیاید دولتِ ایـــن کـــار در بـر]
اگـــر پـاکیت بـاید پـاک گـردی — وگر نه خون خوری در خـاک گـردی
چه خـواهـی کـرد آخـر ایـن ریـاست — چو خورشیدی کـه تـابد بـر نـجاست

نخستین پاک گرد آنگاه بنگر | مرو بر جهل، راه و چاه بنگر
کسی کو در نجاست مشک جوید | میانِ بحر خاکِ خشک جوید»
۵۱۲۰ جوان را این سخن در دل چنان شد | که گفتی از تنش از ننگ جان شد
بلرزید و بغرّید و نگون گشت | چنان پیری چنین سرگشته چون گشت
خضر گفتش که «ای پیرِ دل افروز | مزن او را بدین تیغِ جگرسوز
که این کارِ بزرگانِ جهان است | نه کارِ نازنینانِ جوان است
به هر تردامنی نتوان کمان داد | کمان بر قوّتِ بازو توان داد»

□

۵۱۲۵ تو این دم مست عشقِ دلنوازی | گهی سرمست و گاهی سرفرازی
میی می‌باید ای مخمور خاصت | که تا از خود دهد کلّی خلاصت
همی هر چت کند از خویشتن دور | میِ تو آن بوَد نه آبِ انگور
کسی را مستیی یابد بر و دست | چنان داند که او فانی ست نه مست
چو از مستی فنا نشناختی باز | تو مستی در فنا سر بر میفراز

(۷) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهماالله

۵۱۳۰ ز یحیی بن المعاذ آن شمعِ اسلام | خطی آمد به سوی مردِ بسطام
که «شیخ دین چه می‌گوید در آنکس | که خورد او شربتی پاک مقدّس
که سی سال است در لیل و نهارش | سری بوده ست بگرفته خمارش»
رسید از بایزید او را جوابی | که «اینجا هست مردی را شرابی
که دریا و زمین و عرش و کرسی | به یکدم خورد، ازو دیگر چه پرسی
۵۱۳۵ هنوزش نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزید است | گر او را می‌ندانی بایزید است»

□

[چرا ناخورده مَی از دست رفتی | که هشیار آمدی و مست رفتی]
بسی خود را تهی دستی نمایی | چو از جامِ تهی مستی نمایی
هزاران بحر نقد این جهان است | که در هر بحر دُرِّ بی‌کران است

چو اینجا مست از یک می توان شد — به دریا نوش کردن کی توان شد

۵۱۴۰ اگر تو مستِ عشق دلفروزی — به یک فرمان بمیری و بسوزی

وگر نه، مستِ خویشی همچو هستان — به ره رفتن چه برخیزد زمستان

به فرمان رَو اگر داری مقامی — که گر مستی نیاری رفت گامی

که هر عاشق که بر فرمان نباشد — اگر دردش بوَد درمان نباشد

(۸) حکایت شیخ ابوعلی رودباری

چنین گفتند جمعی هم دیاری — ز شیخ ابوعلیِ رودباری

۵۱۴۵ که در حمام رفتم من یکی روز — جوانی تازه‌رخ دیدم دل افروز

به رخساره چو ماهِ آسمان بود — به بالا همچو سروِ بوستان بود

سرِ زلفش به پای افگنده دیدم — به روی او جهانی زنده دیدم

چو خورشیدِ رخش تابنده گشتی — نگشتی آسمان تابنده گشتی

به زلفش صد هزاران پیچ بودی — که گر صد جان ربودی هیچ بودی

۵۱۵۰ نظر می‌خواند از عنوانِ آن عَین — بلای خویش چون نقد از صحیحَین

ولی دل گفت ازان دو چشم بیمار — صحیحت کی شود این رنج و تیمار

چو بیماریش در عَیْن اوفتاده ست — صحیحَینت سقیمَین اوفتاده ست

به جان و دل خطش را خط روان بود — بلی باشد روان چون روی آن بود

خطش سرسبزیِ باغِ ارم داشت — لب او سرخ رویی نیز هم داشت

۵۱۵۵ [به دندان استخوانِ کیتُوَش بود — که مروارید کمتر هندوَش بود]

به کش آورده پای آن سیم‌اندام — نشسته از تکبّر پیش حمام

یکی صوفی بخدمت ایستاده — نظر بر روی آن برنا گشاده

[زمانی بر سرش می‌ریخت آبی — زمانی سرد می‌کردش شرابی]

[گهی دست و قفای او بمالید — گهی بر سنگ پای او بمالید]

۵۱۶۰ [چو شد از شوخ پاک آن سیم اندام — چو خورشیدی برون آمد ز حمّام]

دوید آن صوفی و او را بر آورد — برای خشک کردن میزر آورد

مصلّی نماز آنگاه بفکند — به زیرِ پای آن دلخواه بفگند

پس آنگه جامه اندر برفگندش — بخورِ عود بر مجمر فگندش

گلاب آورد، پس بر روی او ریخت — ذریره بر شکنجِ موی او بیخت

۵۱۶۵ بزودی باد بیزن هم روان کرد — چو بادی بر سرِ آن گل فشان کرد

اگرچه خدمتش هر دم فزون بود — ولی در چشمِ آن برنا زبون بود

زبان بگشاد صوفی گفت «ای ماه — چه می‌خواهی تو زین صوفیِ گمراه؟

چه باید تا پسندت آید از من — بگو کین خشم چندت آید از من؟

به من می‌ننگری از ناز هرگز — چه سازد با تو این مسکینِ عاجز؟»

۵۱۷۰ چو از صوفی پسر بشنید این راز — بدو گفتا «بمیر ورستی» از ناز

چو بشنید این سخن صوفی ازان ماه — یکی آهی بکرد و مُرد ناگاه

چنان مُرد از کمالِ عشق زود او — که گفتی در جهان هرگز نبود او

تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت — چگونه خواهی آخر در زمین رفت

اگر تو این چنین مُردی برستی — وگر نه تا قیامت پای بستی

۵۱۷۵ به آخر بوعلی او را کفن ساخت — وز آنجا رفت، کارِ خویشتن ساخت

مگر می‌رفت روزی بوعلی خوش — میانِ بادیه تنها چو آتش

جوان را دید با دلقی جگرخون — رخی چون زعفران حالی دگرگون

برِ شیخ آمد و گفت: «آن جوانم — که از دعوی کُشندهٔ آن فلانم

بکُشتم آن چنان مردی قوی را — کنون گشتم چنین از بدخوی را

۵۱۸۰ کنون عهدی ست با حق این جوان را — که هر سالی کند حجّی فلان را

برای او کنم حجّی پیاده — دگر بر گورِ او باشم فتاده

دریغا مردِ زرّ و زور بودم — کمالِ او ندیدم کور بودم

کنون هر دم ازان دردم دریغ است — شبانروزی ازان مردم دریغ است»

□

اگر تو ذرّه‌ای داری ازین درد — زمانِ عشق‌بازی این چنین گرد

۵۱۸۵ چه می‌گویم تو چه مردِ نبردی — که تو در عاشقی نه زن نه مردی

دریـن مـجلس نـیاری جمع مـردن | مگـر دل سـوخته چـون شمع مـردن
ز پیش خـویشتن بـر بـایدت خـاست | نـشاید عـاشقی بـا عـافیت راست

(۹) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک‌باز

مگـر مـحمود بـا اعـزاز مـی‌شد | بـه ره مـردی دوالک‌بـاز مـی‌شد
شـهش گـفتا کـه «ای طـرّارِ رهزن | تـرا مـی‌بیند ایـنجا چشـم دَرْمَـن
۵۱۹۰ کـه بـنشینی مـیانِ خـاک در راه | دوالک‌بـازی آمـوزی تـو بـا شـاه؟»
دوالک‌بـاز گـفتش که«ای جـهاندار | برو بنشین چه می‌خواهی ازیـن کـار؟
نخواهد گشت چون پـروانه بـا شـمع | دوالک‌بـازی و کـوس و عَـلَم جـمع
مـجرّد گـرد و پس ایـن پـیشه مـی‌کن | وگـر نـه هـمچنین انـدیشه مـی‌کن.»

□

درین منزل که کس نه دل نه جان یافت | کـمال از پـاک‌بـازی مـی‌توان یـافت

(۱۰) حکایت شیخ ابوسعید با قمارباز

۵۱۹۵ بـه صـحرا رفت شـیخِ مهنه نـاگـاه | گـروهی گـرم‌رَو را دیـد در راه
که می‌رفتند در یک شیوه یک جـای | ازارِ پـایِ چـرمین کـرده در پـای
یکـسی را شـاد بـر گـردن گـرفته | بسـی رنـدانْش پیرامـن گـرفته
مگـر پـرسید آن شـیخِ زمـانه | که «کیست این مرد؟» گفتند «ای یگانه
امـیرِ جـملهٔ اهـلِ قـمار است | کـه او در پیشهٔ خـود مـردِ کـار است»
۵۲۰۰ ازو پـرسید شـیخِ عـالم‌افـروز | که «از چه یـافتی ایـن مـیری امـروز؟»
جـوابش داد رنـدِ نـانمازی | کـه «مـن، ایـن یـافتم از پـاک‌بـازی»
بـزد یک نـعره شـیخ و گـفت «دانی | کـه بـاشد پـاک‌بـازی را نشـانی
امـیرِ پـاک‌بـازی در جـهان است | کـه کـژبازی بـلای نـاگـهان است»

□

هـمه شـیران کـه مـردِ راه بـودند | جـهانِ عشـق را روبـاه بـودند

۵۲۰۵ بهُش رو، نیک بنگر، باخبر باش / بلا می‌بارد اینجا، بر حذر باش
اگر داری سرِ گردن نهادن / برای جان‌فشانی تن نهادن
مسلَّم باشدت این پاک‌بازی / وگر نه ناقصی و نانمازی
اگر چون پاک‌بازان می‌کنی کار / چو عیسی سوزنی با خود بمگذار
اگر جز سوزنی با تو بهم نیست / جز آن سوزن حجابت بیش و کم نیست

(۱۱) حکایت مجنون و لیلی

۵۲۱۰ مگر مجنون روزی فرصتی یافت / برِ لیلی نشستن رخصتی یافت
ز مجنون کرد لیلی خواستاری / که «ای عاشق بیاور تا چه داری»
زبان بگشاد مجنون گفت «ای ماه / نه آبم ماند در عشقِ تو نه چاه
ندارم در جگر آبی که باشد / نه در دیده شبی خوابی که باشد
چو عشقت کرد نقدِ عقل غارت / کنون جانی‌ست وز تو یک اشارت
۵۲۱۵ اگر جان خواهی اینک می‌دهم من / یقین می‌دان که بی‌شک می‌دهم من»
زبان بگشاد لیلی دلاور / که «از اینت کی خرم، چیزی بیاور»
یکی سوزن به لیلی داد مجنون / که از دو کون این دارم من اکنون
مرا در جملهٔ اقلیمِ هستی / همین نقد است و دیگر تنگدستی
من این نیز از برای آن نهادم / که در صحرا بسی می‌اوفتادم
۵۲۲۰ بسی در جُست و جوی چون تو دلدار / شکستی همچو گل در پای من خار
بدین سوزن به هر وادی و هر جای / برون می‌کردمی آن خار از پای»
چنین گفت آن زمان لیلی به مجنون / که «این می‌جُستم از تو تا به اکنون
اگر در عشق صادق بودیی تو / بدین سوزن چه لایق بودیی تو
اگر در جستنِ چون من نگاری / شود در پایت ای شوریده خاری
۵۲۲۵ به سوزن آن برون کردن روا نیست / وگر بیرون کنی باری وفا نیست
یکی خاری که چندانش کمال است / که دایم چاوشِ راهِ وصال است
به سوزن آن برون کردن دریغ است / که عاشق جز به خون خوردن دریغ است

[چو در پای تو خار از بهرِ ما شد — گُلی می‌دان که با تو در قبا شد]
[کمی تو از درختِ گل درین کار — که سالی بر امیدِ گل کشد خار؟]
۵۲۳۰ ز لیلی خار در پایت شکسته — به از صد گل ز غیری دسته بسته

المقالة التاسع عشر

پسر آمد ششم یک دل پراسرار — زالماس زبان گشته گهربار
پدر را گفت: آن خواهم همیشه — که باشد کیمیاسازیم پیشه
اگر یابم به علمِ کیمیا راه — شوند از من جهانی کیمیاخواه
گر آن دولت بیابم دین بیابم — که چون آن یک دهد دست این بیابم
۵۲۳۵ جهان پر ایمنی گردانم از خویش — فقیران را غنی گردانم از خویش

جواب پدر

پدر گفتش که حرصت غالب آمد — دلت زان کیمیا را طالب آمد
چه خواهی کرد دنیی دَنی را — سرای مَکر و جای دشمنی را
که دنیی هست زالی هفت پرده — برای صیدِ تو هر هفت کرده
همی بینم ز حرصت رفته آرام — بیارام ای چو مرغ افتاده در دام
۵۲۴۰ که مرغِ حرص را خاک است دانه — ز خاکش سیری آرد جاودانه

(۱) حکایت آن حیوان که آن را هلوع خوانند

عطا گفته ست آن مردِ خراسان — که حیوانی ست با صد کوه یکسان
پسِ کوهی که آن را قاف نام است — مگر آنجایگه او را مقام است
به نام آن بس قوی حیوان هلوع است — که او را جمله بر خوردن ولوع است
برِ او هفت صحرا پر گیاه است — پسِ او هفت دریا بیش راه است
۵۲۴۵ [در آنجا هست حیوانی قوی تن — که او را نیست کاری جز که خوردن]
بیاید بامدادانِ پگاه او — خورد آن هفت صحرا پر گیاه او

چو خالی کرد حالی هفت صحرا ... بیاشامد به یک دم هفت دریا
چو فارغ گردد از خوردن به یک بار ... نخفتد شب دمی از رنج و تیمار
که «تا فردا چه خواهم خورد آنجا؟ ... همه خوردم چه خواهم کرد آنجا؟»
۵۲۵۰ دگر روز از برای او جهاندار ... کند صحرا و دریا پُر دگر بار

□

[چو حرص آدمی دارد کمالی ... خود ایمان نیستش بر حق تعالی]
[چگونه ذرّهٔ آتش سرافراز ... چو در هیزم فتد از پس شود باز]
ترا گر ذرّه‌ای حرص است امروز ... به پس می‌باز خواهد رفت از سوز
ترا پس آن نکوتر گر بدانی ... که آبی بر سرِ آتش فشانی
۵۲۵۵ [وگر نه تو نه هشیاری نه مستی ... بمانی جاودان آتش‌پرستی]
[وگر یک جَو حرامت در میان است ... به هر یک جَو عذابی جاودان است]

(۲) حکایت عیسیٰ علیه السلام

مگر روح‌اللّه آن شمعِ دل‌افروز ... به گورستان گذر می‌کرد یک روز
ز گوری ناله‌ای آمد به گوشش ... دل از زاریِ آن آمد به جوشش
دعا کرد آن زمان تا حق تعالیٰ ... به یک دم زنده کردش چون خیالی
۵۲۶۰ یکی پیرِ خمیده چون کمانی ... سلامش گفت و خامُش شد زمانی
مسیحش گفت «پیرا کیستی تو؟ ... چه وقتی مُردی و کی زیستی تو؟»
پس آنگه گفت «ای بحرِ پراسرار ... منم حیّانِ بن معبد چنین زار
هزار و هشتصد سال است ای پاک ... که تا من مرده‌ام افتاده در خاک
ازین سختی نیاسودم زمانی ... ندیدم خویش را یک‌دم امانی»
۵۲۶۵ مسیحش گفت «ای شوریده خوابت ... چرا کردند چندینی عذابت؟»
بدو گفت «این عذابِ من کالیم است ... برای دانگی مالِ یتیم است»
مسیحش گفت «بی‌ایمان بمُردی ... که از دانگی تو چندین رنج بردی؟»
چنین گفت او که «بر اسلام مردم ... که چندین سال چندین رنج بردم»

دعا گفت آن زمان عیسیِ پاکش — که تا خوش خفت دیگر زیرِ خاکش

□

۵۲۷۰ مسلمانا! مسلمانی گر این است — ندانم کانچه می‌بینم چه دین است
گرت یک جَو حرامِ ناصواب است — هزار و هشتصد سالش عذاب است
اگر خود مال سرتاسر حرام است — چگویم این عقوبت بر دوام است
عزیزا چون وفاداری نداری — غم خود خور چو غم خواری نداری
نداری هیچ گردن سر میفراز — حسابِ خصم از گردن بینداز
۵۲۷۵ که چون بر سر نداری عیسیِ پاک — بسی بینی عذابِ خصم در خاک
ندانی هیچ کارِ خویش کردن — بجز عمرت کم و زر بیش کردن
ندانی تو که تا در سیم کوشی — بغفلت عمر زرّین می‌فروشی
مکن زر جمع چون سیماب در تاب — که خواهی گشت ناپیدا چو سیماب
ازان زر بیشتر در زیرِ خاک است — که از وی بیشتر مردم هلاک است
۵۲۸۰ زری کان سنگ در کوه و کمر داشت — بخیل از سنگ آن زر سخت‌تر داشت
به یک مستی دهد سیمِ تو سنگی — به صد میتین بندهد سفله دنگی
بده از مردمی صد گنج پیوست — ولی یک جو بمردی کم ده از دست
خسی کو نان ده آمد از کسی به، — که یک نان ده ز فرمان ده بسی به
ولی کُشته شدن در پای پیلان — به از نان خوردن از دستِ بخیلان

(۳) حکایت نوشروان عادل

۵۲۸۵ چنین گفته‌ست نوشروانِ عادل — که «گر میری ز درویشیِ قاتل
ترا بهتر بوَد آن زخمِ شمشیر — که از نانِ فرومایه شوی سیر»

□

مشو با اهلِ دنیا در ستیزه — که مردار است و مشتی کِرم ریزه
به یک ره اهلِ دنیا و ریاست — چو کرمانند در عینِ نجاست
زر و سیم و قبول و کار و بارت — نیاید در دمِ آخر به کارت

۵۲۹۰ اگـــر اخـــلاص بـاشد آن زمـانت / بـه کـار آیـد وگـر نـه وایِ جـانت!
به هـر چـیزی کـه در دنـیا کـمال است / یقین می‌دان که آن در دیـن وبـال است

(۴) حکایت در ذمّ دنیا

چنین داده ست صـاحب شـرع فـتوی / که «هر کـو یک سـخن گـوید ز دنـیی
به پـانصد سـاله ره کـان را شـمار است / ز جنّت دور افتد» این چـه کـار است؟
چو خود گوید سخن زو چون بوَد آن / و گـر افـزون بـود افـزون بـود آن
۵۲۹۵ کسی کـو عـمر در دنـیی بـه سـر بـرد / قـوی مـردی بوَد، در دیـن اگـر مـرد
چـو کُشـتی در رهِ دنـیا تـو خـود را / نـیابی بـاز در عـقبیٰ تـو خـود را
ز دنـیی جـز پشـیمانی چـه خـیزد / نـمی‌دانـی ز نـادانـی چـه خـیزد؟

(۵) حکایت در ذمّ دنیا

چـنین گـفته ست آن پـاکیزه گـوهر / که دنـیی دوست از سگ هست کـمتر
کـه مـرداری ست ایـن دنـیای غـدّار / سگـان هـنگامه کـرده گـردِ مـردار
۵۳۰۰ چـو سگ زان سیر شـد بگـذارد آن را / کـه تـا یک سگ دگـر بـردارد آن را
ذخـیره نـنهد و از هـیچ رویـی / نـیندیشد ز فـردا نـیز مـویی
ولی هـر کس کـه دنـیا جـوی بـاشد / هـمیشه در طـلب چـون گـوی بـاشد
چـو گـویی مـی‌دود دایـم ز عـادت / کـه تـا یک دم کـند دنـیا زیـادت
اُمـیدِ عـمر یک روزش نـه وانگـاه / غـمِ صـد سـاله بـر جـانش بـه یک راه

(۶) گفتار عبّاسهٔ طوسی در دنیا

۵۳۰۵ چـنین گـفته‌ست عـبّاسه کـه «دنـیی / چو مُـرداری‌ست در گـلخن بـه معنی
چو زین مـردار شیران سـیر خـوردند / پـلنگان آمـدند و قـصد کـردند
پـلنگان چـون بـخوردند و رمیدند / سگـانِ کُـرد و گـرگان در رسـیدند
چو انـدک چـیزی از وی بـر سـر آمـد / کـلاغ از هـر سـویی جـوقی در آمـد

بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز / بماند از روث وز خون اندکی چیز

۵۳۱۰ جُعَل نیز آمد و آن رَوْث و آن خون / بگردانید هر سویی دگرگون

چو ماند استخوانی بی‌کبابی / درو تابد بگرمی آفتابی

ازو اندک قدر چربی برآید / بسی مور از همه سویی در آید

چو آن موران خورند آن چربی آنگاه / بماند استخوانی خشک بر راه»

چنین گفت او که «شاهانند شیران / ز بعدِ آن پلنگانند امیران

۵۳۱۵ سگ و گرگند اعوانانِ ایشان / کلاغانند شاگردانِ اعوان

جُعَل آن عاملِ مال است در کار / دگر آن جمله موران اهلِ بازار»

□

عزیزا می‌ندانم تا چه نامی / ببین تا تو ازین قوم از کدامی؟

همه دنیا چو مرداری‌ست ای دوست / وزان مردارتر آنک از پیِ اوست

کسی کو از پیِ مردار باشد / ز مرداری بتر صد بار باشد

(۷) گفتار جعفر صادق[٤]

۵۳۲۰ چنین کردند اصحابِ ولایت / ز لفظِ جعفرِ صادق روایت

که «ویرانی‌ست این دنیای مردار / وزو ویران‌تر است آن دل بصد بار

که او معموریِ دنیا گزیند / دمی در مسندِ غفلت نشیند

ولیکن هست عُقبی جای معمور / وزو معمورتر آن دل که از نور،

نخواهد جز به عُقبی در عمارت / شود قانع دهد دنیی بغارت»

(۸) حکایت یحیی معاذ رازی

۵۳۲۵ مگر یحیی المعاذ آن مردِ محرم / به راهی بر دهی بگذشت خرّم

یکی گفتش که «هست این ده دهی خوش» / زبان بگشاد یحیی همچو آتش

که «زین خوشتر دلِ مردی‌ست بالغ / که هست او از دهی خوش سخت فارغ»

(۹) حکایت در ذمّ دنیا

یکی پرسید ازان دانای فتوی / که «چه بهتر بوَد از مالِ دنیی؟»
چنین گفت او که «مالی کان نباشد / اگر باشد بجز تاوان نباشد
۵۳۳۰ اگر مالی ز دنیا افتد آغاز / ترا آن مال دارد از خدا باز
ولی کی ارزد آن مالِ جهانی / که از حق باز مانی تو زمانی»

□

چو از حق باز می‌دارد ترا مال / پس آن بهتر که نبود در همه حال
ترا چون عیشِ دنیا راه زن شد / کجا در دین توانی بُت‌شکن شد
همه عمرت شب است ای خفتهٔ راه / نه از روزی نه از بیداری آگاه
۵۳۳۵ ترا معلوم خواهد شد به زودی / که روز عشق‌بازی با که بودی
اگر در عشق نه خلوت نشینی / حریفِ اژدهای آتشینی

(۱۰) حکایت شاهزاده و عروس

یکی شه‌زادهٔ خورشیدفر بود / که بینایی دو چشمِ پدر بود
مگر آن شاه بهرِ شاه‌زاده / عروسی خواست دادِ حُسن داده
به خوبی در همه عالم مَثَل بود / سرِ خوبانِ نقّاشِ ازل بود
۵۳۴۰ سرایی را مزیّن کرد آن شاه / سرایی نه، بهشتی بهرِ آن ماه
سرایی پای تا سر حور در حور / ز بس مهر و ز بس مه نور در نور
ز بس شمعِ معنبر روی در روی / معیّن گشته آن شب موی در موی
ز بحرِ شعر و صَوْتِ رود هر دم / خروشِ بحر و رود افتاد در هم
ز شوقِ سبع الوانش اتفاقا / خَجِل سَبعَ سَمٰواتٍ طِباقا
۵۳۴۵ عروسی این چنین، جشنی چنین خوش / چنین جمعی همه زیبا و دلکش
نشسته منتظر یک خلد پرحور / که تا شه‌زاده کی آید دران سور
مگر از شادی آن شب شاه‌زاده / نشسته بود با جمعی به باده
ز بس کان شب به شادی کرد می‌نوش / وجودش بر دلِ وی شد فراموش

بجست از جای سر افگنده در بر　　　خیالِ آن عروس افتاده در سر

۵۳۵۰ دران غوغا ز مستی شد سواره　　　براند از بارهٔ دروازه باره

نه پیدا بود در پیشش طریقی　　　نه همبر در رکابِ او رفیقی

مگر از دور دیری دید عالی　　　منوّر از چراغِ او حوالی

چنان پنداشت آن سرمستِ مهجور　　　که آن قصرِ عروسِ اوست از دور

ولی آن دخمه گبران کرده بودند　　　که از هر سوی خیلی مرده بودند

۵۳۵۵ دران دخمه چراغی چند می‌سوخت　　　دل آتش‌پرستان می‌برافروخت

نهاده بود پیش دخمه تختی　　　بدان تخت اوفتاده شوربختی

یکی زن داشت پوشیده کفن را　　　چو شه زاده بدید از دور زن را

چنان پنداشت از مستیِ باده　　　که آن است او عروسِ شاه زاده

ز مستی پای از سر می‌ندانست　　　رهِ بام و رهِ در می‌ندانست

۵۳۶۰ کفن از روی آن نومرده برداشت　　　محلِ شهوتش را پرده برداشت

چو زیر آهنگ را در پرده افگند　　　زبان را در دهانِ مرده افگند

شبی در صحبتش بگذاشت تا روز　　　خوشی لب بر لبش می‌داشت تا روز

همه شب منتظر صد ماه پیکر　　　نشسته تا کی آید شاه از در

چو ناپیدا شد آن شه‌زادِ عالی　　　پدر را زو خبر دادند حالی

۵۳۶۵ پدر برخاست با خیل سواران　　　به صحرا رفت همچون بی‌قراران

همه ارکانِ دولت در رسیدند　　　ز دور آن اسپِ شهزاده بدیدند

پدر چون دید اسب شاه زاده　　　بدانجا رخ نهاد و شد پیاده

پسر را دید با آن مرده بر تخت　　　به دلداری کشیده در برش سخت

چو خسرو با سپاه او را چنان دید　　　تو گفتی آتشی در قعرِ جان دید

۵۳۷۰ پسر چون پاره‌ای با خویش آمد　　　شهش با لشکری در پیش آمد

[گشاد از خوابِ مستی چشم حالی　　　بدید آن خلوت و آن جای خالی]

گرفته مرده‌ای را تنگ در بر　　　ستاده بر سرِ او شاه و لشکر

به جای آورد آنچ افتاده بودش　　　همی بایست مرگِ خویش زودش

چو الحق قصّه‌ای ناکامش افتاد — ز خجلت لرزه بر اندامش افتاد

۵۲۷۵ همه آن بود میلش از دلِ پاک — که بشکافد زمین او را کند خاک

ولیکن کار چون افتاده بودش — نبود از خجلت و تشویر سودش

□

مرا هم هست صبر ای مردِ مخمور — که تا آید به بالین تو آن نور

دران ساعت بدانی و ببینی — که با که کرده‌ای این هم‌نشینی

چو ابراهیم در دین بت‌شکن باش — بتانِ آزری را راهزن باش

۵۲۸۰ که ابراهیم چون آهنگِ آن کرد — خداوندِ جهانش امتحان کرد

ترا گر امتحان خواهند کردن — نگونسارِ جهان خواهند کردن

(۱۱) حکایت ابراهیم علیه‌السلام

نبشته در قصص پیشم عیان بود — که ابراهیم پیغامبر چنان بود،

که بودی چل هزارش از غلامان — سگی آن هر غلامی را بفرمان

قلاده جمله را زرّین ولیکن — شمارِ گوسفندش نیست ممکن

۵۲۸۵ ملایک چشم بر کارش گشادند — ز کارش در گمانی اوفتادند

که او مشغولِ چندین گوسفند است — خدا می‌گوید او پاک و بلند است

که او مستغرقِ ربِّ جلیل است — بنگذارد خلالی چون خلیل است

به جبریل امین حق گفت «بر خیز — به پیشِ او زبان ز آواز کن تیز

[که تا چون بینی او را در رهِ ما — چه زو بینی به پیشِ درگهِ ما»]

۵۲۹۰ چو مردی گشت روحُ‌القُدس محسوس — به آوازی خوش‌الحان گفت «قدوس»

خلیل‌الله چون بشنیدش آواز — به پای افتاد گفتی آن سرافراز

بدو بخشید ثُلثی گوسفندان — بدو گفت «ای پناهِ دردمندان

بگو یکبار دیگر نام یارم — که این نام است دایم غم‌گسارم»

دگر ره گفت القُدُوس آنگاه — دگر ره اوفتاد از شوق در راه

۵۲۹۵ بدو بخشید آن تاجِ بلندان — دوم ثلثی که بود از گوسفندان

دگر ره گفت نامِ حق دگر بار — بگو چون بِه ازین نبوَد دگر کار
دگر ره گفت قدوسی به آواز — دگر ره بی‌خودیش افتاد آغاز
بدو بخشید یکسر گوسفندان — کم از میشی بوَد نگذاشت چندان
در آمد جبرئیل و گفت «ای پاک — منم روح‌القُدس در قالب خاک
۵۴۰۰ مرا این گوسفندان نیست در خور — تراست این جمله ای پاکِ مطهر
که جبریلِ امین در هیچ بابی — نبوده‌ست آرزومندِ کبابی»
خلیلش گفت «آگاهی ازین راز — که چیزی داده نستانم ز کس باز؟»
بدو جبریل گفت «از من شبانی — نیاید، من کنون رفتم تو دانی»
خلیلش گفت «من نیز این همه پاک — رها کردم رها کردم همه شاک»
۵۴۰۵ خطاب آمد ز حق سویِ ملایک — که «هان چون بود ابراهیم مالک
که چون جبریل نامِ ما نداکرد — به نامِ ما همه چیزی فدا کرد
یقین‌تان شد که او جز بنده نبوَد — بما زنده به مالی زنده نبوَد»
ملایک باز گفتند «ای خداوند — مگر دل‌زندگی دارد بفرزند»
پس آنگه کرد حق از راه خوابش — بتسلیمِ پسر کُشتن خطابش
۵۴۱۰ [پسر را چون برای کُشتن آورد — زمین را چون فلک در گشتن آورد]
[برآمد از ملایک بانگ و فریاد — که او از مال و فرزند است آزاد]
ولیکن ایمنیِ او به‌خویش است — بسی آن زندگی از جمله بیش است
چنان تقدیر رفت از غیبْ دانش — که در آتش کنند از امتحانش
به آخر چون به آتش شد گرفتار — در آمد جبرئیل از اوجِ اسرار
۵۴۱۵ که «هان در خواه هر حاجت که داری» — «بتو» گفتا «ندارم چون برآری؟
اگر از غیر حاجت‌خواه باشم — پس از اغیارِ این درگاه باشم
من از خود فارغم بشنو سخن راست — خدا داند کند آنچش بوَد خواست»
ملایک چون مقامِ او بدیدند — ز صدقِ او خروشی بر کشیدند
که «الٓهی، پاک جسم و پاک جان است — بهر چش آزمودی بیش ازان است
۵۴۲۰ چنان در حکمِ تو دیدیم نرمش — کز آتش سرد شد از عشقِ گرمش

بهشتی گشت در دوزخ دل او — زهی خلّت که آمد حاصلِ او
گرش خوانی خلیلِ خویش شاید — گرش جلوه دهی زین بیش شاید»

□

گر از دینِ خلیلت رهبری نیست — ترا پس جز طریقِ آزری نیست
گرت بی‌سیمی است و بی‌زری هم — ترا نمرودی است و آزری هم
۵۴۲۵ عجب داری که نمرودی چنان شد — که بهرِ حربِ حق بر آسمان شد
اگر کاریت ناگه کوز گردد — دلت نمرودِ ره آن روز گردد
چنان در جوش آید کبر و کینه‌ت — که بر گردون رسد صندوقِ سینه‌ت
ترا چون کرکس و صندوق هم هست — به نمرودیت در عالم علم هست
چو هر دم می‌رسد صد تیرِ انکار — ز نمرودت بدین گردنده پرگار
۵۴۳۰ هنوز آن خوی نمرودت به جای است — بعینه حرب کردن با خدای است
تو پس در کارِ خود نمرودِ خویشی — به نیک و بد زیان و سودِ خویشی
تویی در بندِ افزونی بمانده — ملایک غرقِ بیچونی بمانده
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو — که بنشستی که در افزون کنی تو
همه عمرت زیانْ بود است ای دوست — که تا یک جو زرت سود است ای دوست
۵۴۳۵ چو همّت جایِ مردی یک قراضه‌ست — بسی کم از زنانِ مستحاضه‌ست
توانگر را پیمبر مُرده خوانده‌ست — کسی کو سیم دارد مرده مانده‌ست
سگِ حرصت چه گرداند جهانی — که این سگ را تمام است استخوانی
ترا این نفس همچون گبرِ زردشت — به زیر پای ناگه خواهدت کُشت
به کاری گر نگردانیش مشغول — شوی از شغل‌های خویش معزول

(۱۲) حکایت حلّاج با پسر

۵۴۴۰ پسر را گفت حلّاجِ نکوکار — «بچیزی نَفْس را مشغول می‌دار
وگرنه او ترا معزول دارد — به صد ناکردنی مشغول دارد»

□

که تو در ره نه‌ای مردِ قوی ذات — کزینها دم توانی زد به میقات
[ترا تا نَفْس می‌ماند خیالی — بوَد مشغولی‌اش دایم کمالی]
[اگر این سگ زمانی سیر گردد — عجب این است کاینجا شیر گردد]
۵۴۴۵ شکم چون سیر گردد یک زمانش — به غیبت گرسنه گردد زبانش
[چو تیغی تیز بگشاید زبانی — به غیبت می‌کُشد خلقِ جهانی]
بسی گرچه فرو گویی به گوشش — نیاری کرد یک ساعت خموشش
به غیبت هرکه بگشاید زبانی — رسد هر ساعت از غیبش زیانی

(۱۳) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است

چنین نقل است در توریت که «ان کس — که او غیبت کند، وآنگاه ازان پس
۵۴۵۰ ازان توبت کند، آخر کسی اوست — که در صحنِ بهشتش ره دهد دوست
وگر خود توبه نکْند اوّلین کس — که در دوزخ شود او باشد و بس»

□

اگر تیغِ زبانش چون زبانه — شود چون رمحِ خطّی راست خانه
نشانِ راستیِ دل بود آن — که دل را اوّلین منزل بوَد آن
درین مجلس بزرگانِ جهان را — چو خاموشی شرابی نیست جان را

(۱۴) سخن گفتن آن مرد در غیبت

۵۴۵۵ بزرگی بود می‌گفت و شنود او — بسی گردِ جهان گردیده بود او
یکی گفتش که «ای دانای دمساز — کرا دیدی کزو گویی سخن باز؟»
چنین گفت او که «گشتم هفت اقلیم — ندیدم در جهان جز یک کس و نیم
یکی آن بود مانده در پسی او — که نه نیک و نه بد گفت از کسی او
ولیکن نیمه‌ای آن بود کز عز — بجز نیکو نگفت از خلق هرگز»

□

۵۴۶۰ ترا تا نیک و بد همراه باشد — نه دل بسینا نه جان آگاه باشد

ولیکن چون نه این ماند نه آنت		به سرّ قدس مشغول است جانت

المقالة العشرون

پسر گفتش که درویشیِ بسیار		بسی باشد که آرد کافری بار
به زر چون دین و دنیا می‌شود راست		ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست

جواب پدر

پدر گفتش که چون زر سایه افگند		ترا بی گوهر و بی مایه افگند
۵۳۶۵ نیاید دین و دنیا راست هر دو		ز حق می‌دان که نتوان خواست هر دو

(۱) حکایت شیخ با ترسا

یکی شیخی نکودل صاحب اسرار		شبانگاهی برون آمد به بازار
که لختی تره برچیند ز راهی		که گرسنگیش می‌بُد گاه گاهی
یکی ترسا کُمَیتی تنگ بسته		بر او زینی مرصّع برنشسته
غلامان پیش و پس بسیار با او		دوچاری خورد در بازار با او
۵۳۷۰ چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد		ز درویشیِ خود الحق خجل شد
خطابی کرد با حضرت که «الٰهی		چنین خواهی مرا او را نخواهی
منم از دوستان وز دشمنان او		چنین خواهی که من باشم چنان او
یکی ترسات در ناز و زر و عز		مسلمانی چنین بی‌برگ و عاجز
محبّت را نصیب از تو گدازش		عدو را هم نوا و هم نوازش
۵۳۷۵ ز تو نه نان نه جامه، خوانده‌ای را		هم اسپ و هم عمامه رانده‌ای را»
چو گفت آن پیرِ در خون مانده این راز		شنود از هاتفی در سینه آواز
که «ای مؤمن اگر خواهی، همه چیز		بَدَل کن تا کند ترسا بَدَل نیز
تو زانِ خود بده چون تنگدستی		وزانِ او همه بستان وَرَستی
مسلمانی بترسایی بَدَل کن		بده فقر و غنا گیر و عمل کن

۵۴۸۰ اگـــر او را دِرَم دادیـــم و دیـــنار / تـرا ای مـرد دیـن دادیـم و دیـدار
ز دیـــن بـیزار شـو دیـنار بسـتان / بـیفگن خـرقه و زنّـار بسـتان»
چـو ایـن سِـر در دلِ آن پـاک افتاد / ز خود بـی‌خود شـد و در خـاک افتاد
چو با خویش آمد آن از خـویش رفـته / وجـود از پس خـرد از پیش رفـته
فـغان در بست و گـفتا که «ای الّـهم / نـخواهـم ایـن بَدَل هـرگز نـخواهـم
۵۴۸۵ نـخواهـم ایـن بَـدلَ مـن تـوبه کـردم / دگـر هـرگز بگـردِ ایـن نگـردم»

□

به صد صنعت نکو کـرده‌ست دمساز / چه گویی پیشِ هـرکس را ز خـود بـاز
به خودرایـی تـو خـود رایـی و هستی / بـرآی از خـود، خـدا را بـاش و رستی
اگر یک مویت از پیشان نشـان هست / بیابی هر چـه در هـر دو جـهان هـست

(۲) گفتار بزرگی در شناختن حق

بـــزرگی گـــفت از پـیرانِ ایـن راه / کـه «تـا بشـناختم حـق را، از آنگـاه
۵۴۹۰ مـرا نـه امـن و نـه نـاایـمنی هست / نـه بـاکس دوستیّ و دشـمنی هست.»
کـنون مـن گـفتم اسراری کـه شـاید / تو هم زین پس بکـن کـاری کـه بـاید

(۳) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شد

زُبـــیده بـــود در هـــودج نشسته / بـه حـج مـی‌رفت بـر فـالی خـجسته
ز بـــادی آن سـرِ هـودج بـرافتاد / یکـی صـوفی بـدیدش در سـر افتاد
چنان فریاد و شـوری در جـهان بست / کـه نـتوانست او راکس زبـان بست
۵۴۹۵ ازان صـــوفی زُبـــیده گشت آگـــاه / نـــهفته خـــادمی را گـــفت آنگـــاه،
مـــرا از نـــعرهٔ او بـــاز خـــر زود / وگـر خـرجت شـود بسیار زر زود
یکـــی هـــمیانِ زر خـــادم بـدو داد / سـتد چـون زر بـدید و تـن فـرو داد
بـسفرمودش زبـیده تـا زنـندش / وزان هـمسایگی بـیرون کـنندش
فـغان مـی‌کرد که «آخـر مـن چـه کـردم / که چندین زخم بـی‌اندازه خـوردم؟»

۵۵۰۰ زُبَیده گفت «ای تو عاشقِ خویش / تـرا عاشق نشاید گفت ازین بیش
که کردی دعویِ عشق چو من کس / چو زر دیدی کنونت عشق من بس
ز سر تا بن همه دعویت دیدم / که در دعویت بی‌معنیت دیدم
مرا با تست جُست و جوی و جُستی / یقینم شد که اندر کار سستی
مرا گر خواستی، اسباب و املاک / زر و سیمم ترا بودی همه پاک
۵۵۰۵ ولیکن چون مرا بفروختی باز / سزای همّتِ تو کردم آغاز
مرا بایست خواست ای بی‌خبر یار / که تا جمله ترا بودی به یک بار»

□

تو در حق بند دل تا رسته گردی / چو دل در خلق بندی خسته گردی
همه درها به گِل بر خود فرو بند / درِ او گیر و کُلّی دل در او بند
که تا از میغِ تاریک جدایی / بتابد نورِ صبحِ آشنایی
۵۵۱۰ اگر آن روشنایی باز یابی / طریقِ آشنایی باز یابی
بزرگانی که سر بر ماه بردند / بنورِ آشنایی راه بردند

(۴) حکایت اردشیر و موبد و پسر شاپور

شنیدم کاردشیرِ یل زنی داشت / که آن زن شاه را چون دشمنی داشت
مگر یک روز آن زن از سرِ قهر / طعامی برد شه را کرده پر زهر
چو در راهش نظر بر شاه افتاد / ز دستش کاسه بر درگاه افتاد
۵۵۱۵ بلرزید و برفت آن رنگِ رویش / ازان زن در گمان افتاد شویش
طعامِ او به مرغی داد آن شاه / بمرد آن مرغ، حیران ماند آنگاه
به موبد داد زن را شاه حالی / که قالب کن ز قلبش زود خالی
بریزش خون و در خاکش بینداز / دل ما زین سگِ بی‌دین بپرداز
زن آبستن بُد از شاهِ خردمند / نبود آن شاه را هم هیچ فرزند
۵۵۲۰ بیندیشید موبد کین شهنشاه / اگر افتد بدامِ مرگ ناگاه
چو نبوَد هیچ فرزندی به جایش / بوَد طوفانِ غوغا در سرایش

همان بهتر که این زن را نهان من   بدارم تا چه بینم از جهان من
ولی ترسید کز راهِ محالی   کسی را بعد ازان افتد خیالی
ز راهِ تهمتِ بدخواه برخاست   چنان کان تهمتش از راه برخاست
۵۵۲۵ چو شاه او را بدین کشتن وصی کرد   برفت آن موبد و خود را خصی کرد
نهاد آن عضوِ خود در حقه‌ای راست   به پیشِ شاه شد پس مهرِ او خواست
به مُهر شاه بندِ حقّه دربست   شهش گفتا «چه داری موبد از دست؟»
جوابش داد موبد که ای جهاندار   چو وقت آید شود بر تو پدیدار
سرِ حقّه به مُهرِ شاه پیروز   فرو بستم بدین تاریخ امروز»
۵۵۳۰ چو گفت این قصّه آن مردِ یگانه   فرستادش همه سوی خزانه
چو ماهی چند بگذشت آن زنِ شاه   یکی زیبا پسر آورد چون ماه
تو گفتی آفتابی بود رویش   برو سایه فکنده مشک مویش
همه فرهنگ و فرّ و نیکویِ بود   همه ناز و کشی و خوش‌خُویِ بود
چو موبد دید روی طفلِ از دور   نهادش بر سعادت نام شاپور
۵۵۳۵ به صد نازش درونِ پردهٔ راز   همی پرورد روز و شب با عزاز
چو القصّه رسید آنجا که باید   نشاندش اوستاد آنجا که شاید
دلش از علم چون آتش برافروخت   بزودی کیشِ زردشتش در آموخت
چو از تعلیم و از تدبیر پرداخت   به چوگان و به گوی و تیر پرداخت
به تیغ و نیزه استادِ جهان شد   به هر وصفش که گویم بیش از ان شد
۵۵۴۰ کشیده قامتش سروِ روان گشت   رخش بر سرو ماهی دلستان گشت
چو عنبر در رکابِ موی او بود   به حکمِ جادویی هندوی او بود
لب او داشت جامِ لعل پُر می   که بودش شاربی سرسبز در پی
فشاندی آستینی هر زمانی   که در زیرِ عَلَم بودش جهانی
مگر شاهِ جهان یک روز غمگین   نشسته بود و ابرو کرده پُرچین
۵۵۴۵ ازو پرسید موبد که ای جهاندار   شهنشه را چه غم آمد پدیدار؟
که بر رایت نمی‌بینم چو هر روز   دلم ندهد که بنشینی درین سوز»

شهش گفتا «نیَم از سنگِ خاره / زرفتن هیچکس را نیست چاره

غمم آنست کز جورِ زمانه / ندارم هیچ فرزندِ یگانه

که چون مرگ افگند در حلق دامم / بوَد بعد از مرا قایم مقامم»

۵۵۵۰ چو بشنید این سخن مردِ یگانه / ز چشمش گشت سیلِ خون روانه

به شه گفتا «مرا رازی نهان است / که آن هم از شگفتِ این جهان است

اگر فرمان رسد از شهریارم / بگویم ور نه هم در پرده دارم»

چو پیمان کرد شه القصّه با او / بگفت او نیز یک‌یک غُصّه با او

بفرمود آنکه آن مردِ یگانه / که تا آن حقّه آرند از خزانه

۵۵۵۵ چو شاه عالم از بیمِ خیانت / ز موبد دید آن دین و دیانت

دگر آوازهٔ فرزند بشنود / خروشِ مهر آن پیوند بشنود

نمی‌دانست کز شادی چه گوید / ز سعیِ موبد آزادی چه گوید

به موبد گفت صد کودک بیارای / همه مانندِ شاپورم به یک جای

همه هم جامه و هم زاد و همبر / همه هم مرکب و هم ترک و هم سر

۵۵۶۰ که تا جانم به زیرِ پردهٔ راز / تواند یافت آنِ خویشتن باز

که مردم را به نورِ آشنایی / توان دیدن ز یکدیگر جدایی»

بشد آن موبد دانا دگر روز / به میدان برد صد کودک دل‌افروز

همه هم جامه و هم اسب و هم رنگ / چنان کش گفته بود آن شاه هم‌تنگ

چو در نظّاره آمد شه نهان‌شان / پسر را دید حالی در میان‌شان

۵۵۶۵ به یک دیدن که او را دید بشناخت / برِ خود خواندش و بگرفت و بنواخت

بدو بخشید حالی مادرش را / بسی غم خورد پیرِ غم خورش را

□

ازین قصّه بدان گر آشنایی ست / ازو هر ذرّه‌ای در روشنایی ست

اگر ذرّه نیابد روی خورشید / شود محجوب چون بیگانه جاوید

وگر یک ذرّه یابد آشنایی / ز خورشیدش بود صد روشنایی

(۵) حکایت ایاز و درد چشم او

۵۵۷۰ مگر کز چشم زخمِ چشمِ اغیار / به‌دردِ چشم ایاز آمد گرفتار
ز دردِ چشم چشمش همچو خون شد / دو نرگسدانِ چشمش لاله‌گون شد
علی الجمله چو روزی ده بر آمد / ز دردِ چشم چشمش در سر آمد
چنان از چشم دردی ممتحن گشت / که صفراکردش و بی‌خویشتن گشت
کسی محمود را از وی خبر کرد / سواره گشت محمود و گذر کرد
۵۵۷۵ به بالینِ ایاز آمد نهان او / نهاد انگشت بر لب آن زمان او
بدان بیمارداران گفت زنهار / مگر دانید از شاهش خبردار
چو بنشست آن زمان محمودِ غازی / بجَست از جا ایاز از دلنوازی
ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست / زهی بنده که چون آزاد بنشست
بدو گفتند «ای از خویش رفته / تن از پس مانده جان از پیش رفته
۵۵۸۰ ز دردِ چشم سرگردان بمانده / میانِ جان و تن حیران بمانده
چو شه بنشست بر بالینت از پای / تو صفراکرده چون برجستی از جای؟
نگفتت کس نبودت چشم بر راه / چگونه گشتی از محمود آگاه؟»
چنین گفتا «چه حاجت از شنیدن / ندارم احتیاجی هم بدیدن
ز گوش و چشم آزاد است جانم / که من از جان به بویش باز دانم
۵۵۸۵ چو بوی او ز جانِ خود شنودم / شدم زنده اگر چه مرده بودم»

□

ندیدی آنکه یعقوبِ پیمبر / به بوی یوسفش شد چشم در سر
تو با یک دردِ چشمی چون نسازی / ز دردِ هجر خود را چون گدازی
چو بوی آشنایی یافتی تو / دو عالم روشنایی یافتی تو
[که آن یک ذرّه نورِ آشنایی / چو صد خورشید دارد روشنایی]
۵۵۹۰ چو دایم دوستیِ حق چنان است / که یک ذرّه به از هردو جهان است
خدایی آنچنان می‌داردت دوست / ازان شادی توان گنجید در پوست؟
بزرگانی که این پرگار دیدند / به صد جان نقطهٔ دردش گزیدند

هزاران جان برای یک خطابش | برافشاندند دل پراضطرابش

(۶) حکایت جرجیس علیه السلام

سه بار آن کافر اندر آتش و خون | بگردانید بر جرجیس گردون
۵۵۹۵ تنش شد ذرّه ذرّه چون غباری | ز خاک او برآمد لاله‌زاری
میانِ این همه رنج و عذابش | رسید از هاتفِ عزّت خطابش
که «هر کز دوستیِ ما زند لاف | نخواهد خورد بی‌دُردی میِ صاف
سزای دوستان این است مادام | که گردونشان رود بر هفت اندام»
بدو گفتند که «ای جرجیسِ غمناک | ترا هیچ آرزویی هست در خاک؟»
۵۶۰۰ «مرا» گفت «آرزو این است اکنون | که یک بارِ دگر در زیرِ گردون
کنندم پاره پاره در عذابی | که تا آید دگر بارم خطابی
که چندین رنج در جانم رقم زد | که او در دوستیِ ما قدم زد»

□

تو قدرِ دوستیِ او ندانی | که هر دم عاشقی بر زندگانی
کسی کو دوستی ورزد تو آن باش | و یا نه‌ز دوستانِ دوستان باش

(۷) حکایت یوسف با زلیخا علیهما السلام

۵۶۰۵ مگر یک روز می‌شد یوسفِ پاک | زلیخا را نشسته دید بر خاک
شده پوشیده از چشمش جهانی | ولی پوشیده چشم از خاکدانی
به بیماری و درویشی گرفتار | ز صد گونه به بی‌خویشی گرفتار
به هر دم صد تأسف بیش خورده | غم یوسف ز یوسف بیش خورده
به ره بنشسته چون اومیدواری | که از خاکِ رهش یابد غباری
۵۶۱۰ که تا بوکز غبارِ راهِ آن شاه | غباری گر بود برخیزد از راه
چو یوسف دید او را گفت «الٰهی | ازین فرتوتِ نابینا چه خواهی
چرا او را نگردانی کم و کاست | که او بدنامیِ پیغمبران خواست»

در آمـد جـبرئیل و گـفت آنگـاه / کـه «او را بـر نمی‌گیریم از راه

کـه او را بـانگ مـا را دوست دارد / جـهانی دوسـتی در پـوست دارد

۵۶۱۵ چـو او را دوسـتیِ تست پـیوست / مـرا بسهرِ تـو بـا او دوسـتی هست

که گفتت مرگِ گلِ در بـوستان خـواه / هـلاکِ دوسـتانِ دوسـتان خـواه؟

اگـر عـمری بـه جـان گـردانـمش مـن / بـرای تـو جـوان گـردانـمش مـن

چـو او جـانِ عـزیزِ خـود تـرا داد / عزیزش گـر کنم چون جـان تـرا بـاد

چـو او بـر یـوسفِ ما مهربان است / کـرا در کـینهٔ او قـصدِ جـان است؟

۵۶۲۰ گرش دعویٔ عشقِ چون تو شاه است / دو چشـمِ دُرفشـانش دو گـواه است

چـو ایـن عـاشق گـوا با خـویش دارد / ز نـو هـر روز رونـق بـیش دارد

اگـر واقـف شـوی از جـان‌فشانی / ز سـرِّ عـاشقان یـابی نشـانی

وگـر از جـان فشـاندن نـیست بـویت / نـدارد هـیچ سـودی گـفت و گـویت

وگـر جـان بـرفشاند بـر تـو حـالی / سـتاند از تـو تـیغِ لا یـزالی»

(۸) حکایت ابراهیم ادهم در بادیه

۵۶۲۵ چـنین گـفته ست ابـراهـیمِ ادهـم / کـه مـی‌رفتم بـه حج دلشـاد و خـرّم

چـو چشـمِ مـن بـه ذاتُ العِرق افتاد / مـرقّع‌پوش دیـدم قـربِ هـفتاد

هـمه از گـوش و بـینی خـون گشـاده / مـیانِ خـاک و خـواری اوفـتاده

چـو لختـی گـردِ ایشـان بـر دویـدم / یکـی را نـیم مـرده زنـده دیـدم

بـرفته جـان و پـیوندش بـمانده / شـده عـمر و دمـی چـندش بمانده

۵۶۳۰ [شـدم آهسـته پیش او خبر جوی / که «حالت چیست؟ آخر حال بر گوی»]

زبـان بگشـاد و گـفتا: ای بـراهـیم / بـترس از دوسـتی کـز تـیغ تـعظیم

بـزاری جـانِ مـا را کشت بی‌باک / بسـانِ کـافرانِ روم در خـاک

غـزایِ او هـمه بـا حـاجیان است / کـه بـا او جـانِ اینها در میان است

بـدان شـیخا کـه مـا بـودیم هـفتاد / کـه عـزم مـا بـه سـوی کـعبه افتاد

۵۶۳۵ هـمه پـیش از سـفر بـا هـم نشسته / بـه خـاموشی گـزیدن عـهد بسـته

دگر گفتیم یک ساعت درین راه | نه اندیشیم یک ذرّه جز الله
به غیری ننگریم و سمع باشیم | همه در استقامت جمع باشیم
به آخر پای چون در ره نهادیم | به ذاتُ‌العِرق با خضر اوفتادیم
سلامی گفت خضرِ پاک ما را | جوابی گشت از ما آشکارا
۵۶۴۰ همه از دیدنِ او شاد گشتیم | به دل گفتیم ما آزاد گشتیم
چو ما از خضر استقبال دیدیم | ازین نیکو سفر اقبال دیدیم
به جانِ ما چو آن خاطر در آمد | ز پس در هاتفی دیگر در آمد
که «هان ای کژ روان بی‌خور و خواب | همه هم مدّعی هم جمله کذّاب
شما را نیست عهد و قول مقبول | که غیرِ ما شما را کرد مشغول
۵۶۴۵ چو از میثاقِ ما یک ذرّه گشتید | ز بد عهدی به غیری غِرّه گشتید
شما را تا نریزم خون به زاری | نخواهد بود روی صلح و یاری»
کنون این جمله را خون ریخت بر خاک | نمی‌دارد ز خونِ عاشقان باک
ازو پرسید ابراهیم ادهم | که «تو از مرگ چون بودی مسلّم؟»
چنین گفت او که «می‌گفتند خامی | نبینی تیغِ ما چون ناتمامی
۵۶۵۰ چو پخته گردی ای بی‌روی و بی‌راه | بدیشان در رسانیمت هم آنگاه»
بگفت این و بر آمد جان از او نیز | نشان گم گشت چون ایشان ازو نیز

□

چه وزن آرد درین ره خونِ مردان | که اینجا آسیا بر خونست گردان
گروهی در رهِ او دیده بازند | گروهی جانِ محنت دیده بازند
چو تو نه دیده دربازی و نه جان | که باشی تو؟ نه این یابیّ و نه آن

(۹) حکایت شعیب علیه‌السلام

۵۶۵۵ شُعَیب از شوقِ حق ده سال بگریست | ازان پس چشم پوشیده همی زیست
خدا بیناش کرد از بعدِ آن باز | که شد ده سالِ دیگر خون‌فشان باز
دگر ره تیره شد دو چشمِ گریانْش | دگر ره چشم روزی کرد یزدانْش

دگر ده سالِ دیگر زار بگریست   دگر ره نیز نتوانست نگریست

چو نابینا شد و گریان بیفتاد   خداوندِ جهان وحیش فرستاد

۵۶۶۰ که «گر از بیمِ دوزخ خون‌فشانی   ترا آزاد کردم جاودانی

وگر بهرِ بهشتی زار و گریان   ترا بخشم بهشت و مرغِ بریان»

شعیب آنگه زبان بگشاد حالی   که «ای حکمِ تو حکمِ لایزالی

من از شوقِ تو می‌گریم چنین زار   که من بس فارغم از نور وز نار

نه یک دم از بهشتم یاد آید   نه از دوزخ مرا فریاد آید

۵۶۶۵ مرا قربِ تو باید جاودانی   بگفتم دردِ خود دیگر تو دانی»

خطاب آمد زاوجِ آشنایی   که «چون گریان برای شوقِ مایی

کنون بس می‌گریِ و می‌گریِ زار   که کارت سخت دشوار است دشوار»

پس آنگه گفت «ای دانندهٔ راز   مده بیناییِ من بعد ازین باز

که تا وقتی که آن دیدار نبوَد   مرا با دیدن خود کار نبوَد»

۵۶۷۰ عزیزا گر نه این دیدار داری   بسی بگْریِ که غم بسیار داری

که چندانی که در دل رشک بیش است   به چشم عاشقان در، اشک بیش است

(۱۰) حکایت در اهل دوزخ

چنین نقل است کز آحاد امّت   گروهی را کند بی‌بهره رحمت

خطاب آید که «ایشان را هم اکنون   سوی دوزخ برید آغشته در خون»

به آخر بر لبِ دوزخ به یک بار   ز حق خواهند مَهْل اندک نه بسیار

۵۶۷۵ خطاب آید ز حضرت آشکارا   که «کاری می‌نگردد دیر مارا

کنون سالی هزاری، نه به علت   به فضل این قوم را دادیم مهلت»

چنین نقل است ازان قومِ جگرسوز   که می‌گریند آن مدّت شب و روز

چو این سالی هزار آید بسرشان   ز حضرت مهلتی باید دگرشان

[دوی دیگر ز حق مهلت ستانند   که تا بر دردِ خود خون می‌فشانند]

۵۶۸۰ [مدام این سه هزاران سال افزون   همی گریند و می‌گردند در خون]

که کس یک لحظه با آن قوم مسکین | نگوید کز چه می‌گریید چندین؟»

□

بزرگی گفت صد جانِ پریشان | چو جانِ من فدای اشکِ ایشان
که دردی را که آن درمان ندارد | ز حضرت جز دلِ ایشان ندارد
ترا تا درد بی‌درمان نباشد | به درمان کردنت فرمان نباشد
۵۶۸۵ همی یک دردش از صد جان ترا بِه | که دردش از بسی درمان‌ترا بِه
ترا گر بو عُبَیده هست جرّاح | دلت را بر جراحت نیست اصلاح
به پای انداز خود را سرنگونسار | مگر کز خاک برگیرد ترا یار
اگر تو بر نگیری سر ز پایش | به دست آری کمندِ دلربایش

(۱۱) حکایت سلطان محمود و ایاز

مگر سلطان دین محمودِ پیروز | ایازِ خویش را پرسید یک روز
۵۶۹۰ که «از چه رشک آید در جهانت؟ | جوابی راست خواهم زین میانت»
چنین گفت او که «در رشکم همه جای | ازان سنگی که می‌مالی تو در پای
دلم از رشکِ سنگت می‌بنالد | که او رخ در کفِ پای تو مالد
[اگر هرگز دهد این دولتم دست | نهم سر در کفِ پای تو پیوست]
[چو رویم در کفِ پای تو باشد | همیشه رویِ من جای تو باشد]
۵۶۹۵ اگر روی ایاز آید ترا جای | نهد بر آسمانِ هفتمین پای»

□

چو نه سر می‌خرد یار و نه دستار | به طرّاری و دستانش به دست آر
ندانی آنکه رُستم از گزستان | چه با اسفندیاری کرد دستان؟
به ظاهر هر چه بتوان کرد می‌کن | به باطن ترکِ خواب و خورد می‌کن
به دستان و به حیلت پیش می‌رو | به صدقِ معرفت بی‌خویش می‌رو
۵۷۰۰ مگر راهی به دستان باز یابی | دمی با همدمی دمساز یابی
اگر با همدمت یکدم بهم تو | ببینی خویش را، رَستی ز غم تو

تو بنگر کو کجا و تو کجایی   عجب باشد اگر نبود جدایی

(۱۲) حکایت مجنون و لیلی

مگر یک روز مجنون با نشاطی   نشسته بود در پیش رباطی
یکی دیوار بود از خشت بسته   بران دیوار لیلی خوش نشسته
۵۷۰۵ کسی می‌گفت «اگر عمری دویدم   به آخر هم به کام دل رسیدم
مگر در خواب می‌بینم من اکنون   نشسته پیش هم لیلی و مجنون
بهم این هر دو را هرگز که دیده‌ست   خدایا در جهان این عز که دیده‌ست؟»
چو مجنون این سخن زان مرد بشنید   ازو حال دلِ پردرد بشنید
بزد یک نعره و گفت این خطا نیست   که مجنون یک دم از لیلی جدا نیست
۵۷۱۰ میانِ ما و او پیش از دو عالم   اساس اتّحاد افتاد محکم

المقالة الحادی و العشرون

پسر گفتش: به هر پندم که دادی   به هر پندی مرا بندی گشادی
مرا صد مشکل از پندِ تو حل شد   مِس من با زرِ رُکنی بَدَل شد
سخن‌های تو یکسر سودمند است   بغایت هم مفید و هم بلند است
ولی زانم هوای کیمیا خاست   کزو هم دین و هم دنیا شود راست
۵۷۱۵ که چون دنیا و دین در هم زند دست   به دست آید مرا معشوق پیوست
که تا دنیا و دینم یار نبوَد   مرا از یار استظهار نبوَد

جواب پدر

پدر گفتش: دماغت پُر غرور است   که این اندیشه از تحقیق دور است
که تا هر نیک و هر بد در نبازی   نباشی عاشقی الّا مجازی
اگر در عشق می‌باید کمالت   بباید گشت دایم در سه حالت:
۵۷۲۰ یکی اشک و دوُم آتش سوُم خون   اگر آیی ازین سه بحر بیرون

درونِ پـــرده مـعشوقت دهـد بـار | وگـر نـه بس کـه مـعشوقت نـهد خـار
اگــــر آگـــه نگشـتی زیـن روایت | تــرا دایــم تــمام است ایـن حکـایت

(۱) حکایتِ دختر کعب و عشق او و شعر او

امــیری سـخت عـالی رای بـودی | کـه انـدر حـدِّ بـلخش جـای بـودی
بـه عـدل و داد امیری پـاک‌دیـن بود | کـه حـدِّ مُـلکِ او داوژ زمـین بـود
۵۷۲۵ بـه مـردی و بـه لشکـر صـعب بـودی | بـه نـام آن کـعبهٔ دیـن کـعب بـودی
ز رایش فـیض و فـر شـمس و قـمر را | ز جـودش نـام و نـان اهـلِ هـنر را
ز عـدلش میش و گـرگ انـدر حـوالی | بـه هـم گـرگ آشتی کـردند حـالی
ز سـهمش آبِ دریـاهای پُرجـوش | شدی چون آتش اندر سنگ خـاموش
[ز رحـمت گـر گُـنَه بـودی جـهانی | ز خـاطر مـحو کـردی در زمـانی]
۵۷۳۰ [ز قـهرش آتش ار افسـرده بـودی | چـو انگِشـتی شـدی انـدر کـبودی]
ز جـاهِ او بـلندی مـانده در چـاه | چـه مـی‌گویم جـهت را گشت ازان راه
ز حـلمش کـوه بـر جـای اوفـتاده | زمـین چـون خـاک بـر پـای اوفـتاده
ز خشـمش رفـته آتش بـا دلِ تـنگ | ولیکـن چشـم پـر نـم در دلِ سـنگ
ز رایش بـرده خـورشیدِ فـلک نـور | جـهان را روشـنی بـخشیده از دور
۵۷۳۵ زجودش بحر و کـان تشـویر خـورده | گـهر در صُـلبِ بـحر و کـان فـسرده
ز لطـفش بـرگِ گـل دریـوزه کـرده | ولیک از شـرمِ او در زیـرِ پـرده
ز خُــلقش مشک در دنـیا دمـیده | ز دنـیی نـیز بـر عُـقبیٰ رسـیده
امـیرِ نـیک دل را یک پسـر بـود | کـه در خـوبی بـه عـالم در سَمَر بـود
رخـی چـون آفـتابی آن پسـر داشت | که کمتر بنده پیش خـود قـمر داشت
۵۷۴۰ نـهاده نـام حـارث شـاه او را | کـمر بسـته چـو جـوزا مـاه او را
یکـی دخـتر در ایـوان بـود نیزش | که چون جان بـود شیرین و عـزیزش
بـه نـام آن سیم بـر زَینُ‌العرب بـود | دل آشـوبی و دلبـندی عـجب بـود
جـمالش مُـلکِ خـوبانِ جـهان داشت | به خـوبی در جـهان او بـود کآن داشت

خرد در پیشِ او دیوانه بودی ‌‌‌ ‌‌‌ به خوبی در جهان افسانه بودی

۵۷۴۵ کسی کو نامِ او بُردی به جایی ‌‌‌ ‌‌‌ شدی هر ذرّه‌ای یوسف نمایی

مهِ نَو چون بدیدی ز آسمانش ‌‌‌ ‌‌‌ زدی چون مَشک زانو هر زمانش

اگر پیشانی‌اش رضوان بدیدی ‌‌‌ ‌‌‌ بهشتِ عدن را پیشان بدیدی

سرِ زلفش چو بر خاک اوفتادی ‌‌‌ ‌‌‌ ازو پیچی بر افلاک اوفتادی

دو نرگس داشت،نرگس‌دان ز بادام ‌‌‌ ‌‌‌ چو دو جادو دو زنگی بچه در دام

۵۷۵۰ دو زنگی بچه هر یک با کمانی ‌‌‌ ‌‌‌ به تیر انداخته هر جا که جانی

چو تیرِ غمزهٔ او سر به ره کرد ‌‌‌ ‌‌‌ دلِ عشّاق را آماج گه کرد

شکر از لعلِ او طعمی دگر داشت ‌‌‌ ‌‌‌ که لعلش نوش‌دارو از شکر داشت

دهانش دُرجِ مرواریدِتر بود ‌‌‌ ‌‌‌ که هر یک گوهری‌تر زان دگر بود

چو سی دندانِ او مرجان نمودی ‌‌‌ ‌‌‌ نثارِ او شدی هر جان که بودی

۵۷۵۵ لبِ لعلش که جامی گوهری بود ‌‌‌ ‌‌‌ شرابش از زلالِ کوثری بود

فلک گر گوی سیمینش بدیدی ‌‌‌ ‌‌‌ چو گویی بی سر و بُن می‌دویدی

جمالش را صفت کردن محال است ‌‌‌ ‌‌‌ که از من آن صفت کردن خیال است

به لطفِ طبعِ او مردم نبودی ‌‌‌ ‌‌‌ که هر چیزی که از مردم شنودی،

همه در نظم آوردی به یک دم ‌‌‌ ‌‌‌ بپیوستی چو مروارید در هم

۵۷۶۰ چنان در شعر گفتن خوش‌زبان بود ‌‌‌ ‌‌‌ که گویی از لبش طعمی در آن بود

پدر پیوسته دل در کارِ او داشت ‌‌‌ ‌‌‌ به دلداری بسی تیمار او داشت

چو وقتِ مرگ پیش آمد پدر را ‌‌‌ ‌‌‌ به پیشِ خویش بنشاند آن پسر را

بدو بسپرد دختر را که «زنهار ‌‌‌ ‌‌‌ ز من بپذیرش و تیمار می‌دار

زهر وجهی که باید ساخت کارش ‌‌‌ ‌‌‌ بساز و تازه گردان روزگارش

۵۷۶۵ که از من خواستندش نام‌داران ‌‌‌ ‌‌‌ بسی گردن کشان و شهریاران

ندادم من به کس گر تو توانی ‌‌‌ ‌‌‌ که شایسته کسی یابی تو دانی

گواهِ این سخن کردم خدا را ‌‌‌ ‌‌‌ پشولیده مگردان حالِ ما را»

چو هر جنسی سخن پیشِ پسر گفت ‌‌‌ ‌‌‌ پذیرفت آن پسر هرچش پدر گفت

به آخر جانِ شیرین زو جدا شد / ندانم تا چرا آمد چرا شد

۵۷۷۰ بسی زیر و زبر آمد چو افلاک / که تا پای و سرش افگند در خاک

کمان حق به بازوی بشر نیست / کزین آمد شدن کس را خبر نیست

که می‌داند که تا بودن به کی داشت / کسی کآمد چرا رفتن ز پی داشت؟

پدر چون شد به ایوان آلهی / پسر بنشست در دیوانِ شاهی

به عدل و داد کردن بر جهان تافت / جهان از وی دمِ نوشیروان یافت

۵۷۷۵ رعیّت را و لشکر را دِرَم داد / بسی سالار را کوس و عَلَم داد

بسی سودا ز هر مغزی برون کرد / بسی بیدادگر را سرنگون کرد

به خوبیّ و نیاز و نیک نامی / چو جان می‌داشت خواهر را گرامی

کنون بشنو که این گردنده پرگار / ز بهرِ او چه بازی کرد برکار

غلامی بود حارث را یگانه / که او بودی نگهدارِ خزانه

۵۷۸۰ به نام آن ماه‌وش بکتاش بودی / ندانم تا کسی همتاش بودی

به خوبی در جهان اعجوبه‌ای بود / غمِ عشقش عجب محبوبه‌ای بود

مَثَل بودی به زیبایی جمالش / همه هجران یزک‌دارِ وصالش

اگر عکسِ رخش گشتی پدیدار / به جنبش آمدی صورت ز دیوار

چو زلفِ هندوش در چین نشستی / به جعدِ زنگیان در کین نشستی

۵۷۸۵ چو زلفش سرکشان را بنده می‌داشت / چنان نقدی ز پس افگنده می‌داشت

چو دو ابروش پیوسته بِه آمد / کمانی بود کاوّل در زه آمد

غریمی چرب چشمِ او ازان بود / که با بادام نقدش در میان بود

صفِ مژگانش صف کردی شکسته / به زخمِ تیر بارانِ دو رَسته

دهانی داشت همچون لعلِ سفته / دران سی دُرِّ ناسفته نهفته

۵۷۹۰ بلی گر سفته شد لعلِ دهانش / نبود آن جز به الماسِ زبانش

لبش خط داده عمرِ جاودان را / که آن لب بود آبِ خضر جان را

ز دندانش توان کردن روایت / که دریک میم دارد سی دو آیت

چو یوسف بود گویی در نکویی / خود ازگوی زنخدانش چه گویی؟

ز گـویش تـا بـه کـی بیهوش بـاشم	چـو در گـوی آمدم خاموش بـاشم
۵۷۹۵ بـه پـیشِ قـصر بـاغی بـود عـالی	بـهشتی نـقد او را در حـوالی
همه شب مـی‌نخفت از عشق بلبل	طـریقِ خـارکش مـی‌گفت بـر گـل
گل از غنچه به صد غنج و به صد ناز	شکـر خـنده بسـی مـی‌کرد آغـاز
چـنان آمد کـه طـفلی مانده در خون	گـلِ سـرخ از قـماطِ سـبز بـیرون
صـبا هـمچون زلیـخا در دویـده	چـو یـوسف زو گُـلِ دامـن دریـده
۵۸۰۰ چو بادی خـضر بـر صحرا گـذشته	خـضر بـررسته صـحرا سبز گـشته
شـهابِ بـرق را گـشـته سـنان تـیز	ز بـاران ابـر کـرده صـد عـنان ریـز
کشـیده دست بـر هـم سـبزه‌زاران	ولی آن دست را گـوهر ز بـاران
بـنفشه سـر بـه خـدمت پـیش کـرده	ولیکـن پـای‌بوسِ خـویش کـرده
[بـه یک ره ارغـوان آغشته در خون	به خون ریز آمده بـر خـویش بـیرون]
۵۸۰۵ بـه دست آورده نـرگس جـامِ زر را	ز باران خورده شیری چـون شکـر را
سـرِ لاله چـو در پـای اوفـتاده	کـلاهش را کـمر جـای اوفـتاده
هـزاران یـوسف از گـلشن رسـیده	بـه کـنعان بـوی پـیراهـن شـنیده
فکـنده در چـمن مـرغان خـروشی	به صحرا زان خـروش افـتاده جـوشی
بـه وقتِ صـبحگاهی بـادِ مشکـین	چو سـوهان کـرده روی آب پُـر چـین
۵۸۱۰ مگـر افـراسیاب آبِ زره یـافت	کـه آب از بـادِ نـوروزی زِرِه یـافت
زهـر سـو کـوثری دیگر روان بـود	کـه آبِ خـضر کـمتر رشحِ آن بـود
ز پـیشِ بـاغ طـاقی تـا بـه کـیوان	نـهاده تـختِ حـارث پـیشِ ایـوان
شه حارث چـو خـورشیدی خـجسته	سـلیمان‌وار در پـیشان نشـسته
چـو جـوزا درکـمر دستِ غـلامان	بـه بـالا هـر یکـی سـروِ خـرامـان
۵۸۱۵ سـتاده صـف زده تـرکانِ سـرکش	به خدمت کرده هـر یک دست درکش
نـدیمانِ سـرافـرازِ نکـورای	ز هـیبت چشـم‌ها افگـنده بـر پـای
شـریفانِ هـمه عـالم وضـیعش	نـظامِ مـلک از رایِ رفـیعش
زبـیداری بـختش فـتنه در خـواب	ز بـیمِ خشـمش آتش چشـم پـر آب

زُحَل‌کین، مشتری‌وش، ماه‌طلعت — عطارد قدر و هم خورشید رفعت
۵۸۲۰ مگر بر بام آمد دخترِ کعب — شکوهِ جشن در چشم آمدش صعب
چو لختی کرد هر سویی نظاره — بدید آخر رخِ آن ماه پاره
چو روی و عارضِ بکتاش دید او — چو سروی در قبا بالاش دید او
جهانی حسن وقفِ چهرهٔ او — همه خوبی، چو یوسف، بهرهٔ او
به ساقی پیشِ شاه استاده بر جای — سرِ زلفِ دراز افتاده در پای
۵۸۲۵ ز مستی روی چون گلنار کرده — مژه در چشمِ عاشق خار کرده
شکر از چشمهٔ نوشین فشانده — عرق بر ماه از پروین فشانده
گهی سرمست دردادی شرابی — گهی بنواختی خوش خوش ربابی
گهی برداشتی چون بلبل آواز — گهی چون گل گرفتی شیوه و ناز
بدان خوبی چو دختر روی او دید — جهان را وقفِ یک‌یک موی او دید
۵۸۳۰ در آمد آتشی از عشق زودش — به غارت برد کلّی هر چه بودش
چنان آن آتشش در جان اثر کرد — که آن آتش تنش را بی‌خبر کرد
دلش عاشق شد و جان متّهم کرد — ز سر تا پا وجودِ او عدم کرد
ز دو نرگس چو ابری خون‌فشان کرد — به یک ساعت بسی طوفان روان کرد
چنان برکند عشقِ او ز بیخش — که کلّی کرد گویی چار میخش
۵۸۳۵ چنان از یک نظر دردام او شد — که شب خواب و به روز آرامِ او شد
چنان بیچاره شد از چاره‌ساز او — که می‌نشناخت سر از پای باز او
همه شب خون فشان و نوحه گر بود — چو شمعش هر نفس سوزی دگر بود
ز بس آتش که در جانِ وی افتاد — چو آتش شد ازان از سر پی افتاد
علی‌الجمله ز دستِ رنج وتیمار — چنان ماهی به سالی گشت بیمار
۵۸۴۰ طبیب آورد حارث، سود کی داشت — که آن بت دردِ بی‌درمان ز وی داشت
چنان دردی کجا درمان پذیرد — که جان درمان هم از جانان پذیرد
درونِ پرده دختر دایه‌ای داشت — که در حیله گری سرمایه‌ای داشت
به صد حیله ازان مهروی در خواست — که «ای دختر چه افتادت؟ بگو راست»

نمی‌آمد مقرّ البسته آن ماه — مقرّ آمد زبان بگشاد آنگاه

۵۸۴۵ که من بکتاش را دیدم فلان روز — به زلف و چهره جانسوز و دل‌افروز

چو سرمستی ربابی داشت در بر — من ازوی چون ربابی دست بر سر

چو سبزارنگ برمی‌داشت آواز — ز قولش مرغ کرد آهنگِ پرواز

چو بود آواز سبزارنگ گلزار — شد آخر مستی اندر گل پدیدار

به زخمِ زخمه در راهی که او راست — مخالف را به قولی کرده رگ راست

۵۸۵۰ [مخالف راست گر نبوَد به عالم — در آن پرده نسازد زیر بابم]

دلِ من چون مخالف شد چه سازم — نیامد راست این پرده نوازم

کنون سرگشتهٔ آفاق گشتم — که اهلِ پردهٔ عشاق گشتم

چو بشنودم ازان سرکش سرودی — ز چشمم رفت زیر پرده رودی

چنان عشقش مرا بیخویش آورد — که صد ساله غمم در پیش آورد

۵۸۵۵ چنان زلفش پریشان کرد حالم — که آمد ملکِ جمعیّت زوالم

چنانم حلقهٔ زلفش کمر بست — که دل خون گشت تا همچون جگر بست

چنین بیمار و سرگردان ازانم — که می‌دانم که قدرش می‌ندانم

به خوبی کس چو بکتاش آن ندارد — که کس زو خوبتر امکان ندارد

سخن چون می‌توان زان سروبُن گفت — چرا باید ز دیگر کس سخن گفت

۵۸۶۰ چو پیشانی او میدانِ سیم است — گر از زلفش کنم چوگان چه بیم است

درین میدان بدان خم گشته چوگانش — بخواهم برد گویی از زنخدانش

گرم از زلف چوگان می‌کند او — سرم چون گوی گردان می‌کند او

اگر رویش بتابد آشکاره — شود هر ذرّه‌ای صد ماه‌پاره

هلالِ عارضش چون هاله انداخت — مهِ نو را ز غم در ناله انداخت

۵۸۶۵ [چو زلفش دلربایی حلقه ور شد — به هر یک حلقه صد جان در کمر شد]

[سوادی یافت مردم نرگسِ او — ازان شد معتکف در مجلسِ او]

[چو تیرِ غمزهٔ او کارگر شد — ز سهمش رمح و زوبین در کمر شد]

خطی دارد بدان سی پاره دندان — به خون من لبش ز آن است خندان

صدف را دیده‌بان دُرِّ غبینش　　به دندان باز مالد کعبتینش

۵۸۷۰ دهانش پستدی تنگ است خندان　　که آن را کعبتین افتاد دندان

چو صبحِ خنده آرد در تباشیر　　مزاجِ استخوان گیرد طباشیر

لبش را صد هزاران بنده بیش است　　که او از آبِ حیوان زنده بیش است

خطِ سبزش محقّق اوفتاده ست　　از آن در نسخ مطلق اوفتاده ست

جهان زیرِ نگین دارد لبِ او　　فلک در زیر زین سی کوکبِ او

۵۸۷۵ [ز سیبش بر بِهی کردم روانه　　ازین شکلِ صنوبر ناردانه]

چو آزادیم ازان سروِ سهی نیست　　بِهی شد رویم و رویِ بهی نیست

غمِ تیرِ قدِ او هر زمانی　　مرا در زه کشد همچون کمانی

کنون ای دایه برخیز و روان شو　　میانِ این دو دلبر در میان شو

برو این قصّه با او در میان نه　　اساسِ عشقِ این دو مهربان نِه

۵۸۸۰ بگو این رازش و گر خشم گیرد　　به صد جانش دلم در چشم گیرد

کنون بنشان بهم ما هر دو تن را　　کزان نبود خبر یک مرد و زن را

بگفت این و نکونامی رها کرد　　یکی نامه به خونِ دل ادا کرد

«الا ای غائبِ حاضر کجایی　　نه در چشم منی آخر کجایی

دو چشمم روشنایی از تو دارد　　دلم نیز آشنایی از تو دارد

۵۸۸۵ بیا و چشم و دل را میهمان کن　　وگر نه تیغ گیر و قصدِ جان کن

به نقد از نعمتِ ملک جهانی　　نمی‌بینم کنون جز نیم جانی

چرا این نیم جان در تو نبازم　　که من بی‌تو ز صد جان بی‌نیازم

دلم بُردی و گر بودی هزارم　　نبودی جز فشاندن بر تو کارم

ز تو یک لحظه دل زان برنگیرم　　که من هرگز دل از جان برنگیرم

۵۸۹۰ غمِ عشقِ تو در جان می‌نهم من　　به کفرِ زلف ایمان می‌دهم من

چو من بی‌تو نه دل دارم نه دینم　　چرا برگشته می‌داری چنینم

منم بی‌روی تو رویی چو دینار　　ز عشقِ روی تو رویی به دیوار

ترا دیدم که همتایی ندیدم　　نظیرت سروبالایی ندیدم

اگر آیی به دستم خود برستم / وگر نه می‌روم هر جا که هستم

۵۸۹۵ به هر انگشت در گیرم چراغی / ترا می‌جویم از هر دشت و باغی

اگر پیشم چو شمع آیی پدیدار / وگر نه چون چراغم مرده انگار.»

نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه / یکی صورت ز نقشِ خویش چون ماه

به دایه داد تا دایه روان شد / برِ آن ماه روی مهربان شد

چو نقش او بدید و شعر برخواند / ز نقشِ روی و شعرِ او عجب ماند

۵۹۰۰ به یک ساعت دل از دستش برون شد / چو عشق آمد دلش از غصّه خون شد

نهنگِ عشق در حالش زبون کرد / کنار و دامنش دریای خون کرد

چنان بی‌روی او روی جهان دید / که گفتی نه زمین نه آسمان دید

چو گویی بی‌سروبی‌پای و مضطر / کُله در پای کرده کفش در سر

به دایه گفت: برخیز ای نکوگوی / بران بت‌روی شو وز ما بدو گوی:

۵۹۰۵ «ندارم دیده بی‌روی تو دیدن / ندارم صبرِ بی‌تو آرمیدن

مرا اکنون چه باید کرد بی‌تو / که نتوان برد چندین درد بی‌تو

چو زلفِ تو دریده پرده‌ام من / که بر روی تو عشق آورده‌ام من

ازان زلفِ توام زیر و زبر کرد / که با زلفِ تو عمرم سربه‌سر کرد

ترا نادیده در جان چون نشستی / دلم برخاست تا در خون نشستی

۵۹۱۰ چو تو در جان من پنهانی آخر / چو تو تشنه به خونِ جانی آخر

چو صبحم دم مده ای ماه در میغ / مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ

اگر روشن کنی چشمم به دیدار / به صد جانت توانم شد خریدار

همی میرم کنون ای زندگانی / گرم یابی نکو، ور نه تو دانی»

روان شد دایه تا نزدیکِ آن ماه / ز عشقِ آن غلامش کرد آگاه

۵۹۱۵ که او از تو بسی عاشق‌تر افتاد / دلش گویی به دریایی در افتاد

دلت از عشقِ او گر گردد آگاه / دلت زو دردِ عشق آموزد ای ماه

دلِ دختر به غایت شادمان شد / ز شادی اشک بر رویش روان شد

نمی‌دانست کاری آن دل‌افروز / بجز بیت و غزل گفتن شب و روز

روان می‌گفت شعر و می‌فرستاد / چنین در شعر گفتن گشت استاد

۵۹۲۰ غلام آنگه به هر شعری که خواندی / شدی عاشق‌تر و حیران بماندی

برین چون مدتی بگذشت یک روز / به دهلیزی برون شد آن دل افروز

بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت / که عمری عشق با نقشِ رخش باخت

گرفتش دامن و دختر برآشفت / برافشاند آستین آنگه بدو گفت

که «هان ای بی‌ادب این چه دلیری‌ست / تو روباهی ترا چه جای شیری‌ست؟

۵۹۲۵ نیارد گشت کس پیرامنِ من / که باشی تو که گیری دامنِ من»

غلامش گفت «ای من خاکِ کویت / چو می‌کردی ز من پوشیده رویت

چرا شعرم فرستادی شب و روز / دلم بردی بدان نقشِ دل‌افروز

چو در اول مرا دیوانه کردی / چرا در آخرم بیگانه کردی؟»

جوابش داد آن سیمین بر آنگاه / که «یک ذرّه نه‌ای زین سِرّ تو آگاه

۵۹۳۰ مرا در سینه کاری اوفتاده ست / ولیکن بر تو آن کارم گشاده ست

چنان کاری چه جای صد غلام است / به تو دادم برون، این خود تمام است

ترا آن بس نباشد در زمانه / که تو این کار را باشی بهانه؟

اساسی نیک ننهادی ازین کار / به شهوت باری افتادی ازین کار»

بگفت این و ز پیشِ او بدر شد / به صد دل آن غلامش فتنه‌تر شد

۵۹۳۵ ز لفظِ بوسعیدِ مهنه دیدم / که او گفته‌ست «من آنجا رسیدم

بپرسیدم ز حالِ دخترِ کعب / که عارف گشته بود او عارفی صعب

چنین گفت او که معلومم چنان شد / که آن معنی که بر لفظش روان شد

زسوز عشقِ معشوقِ مجازی / بنگشاید چنان شعری به بازی

نداشت آن شعر با مخلوق کاری / که او را بود با حق روزگاری

۵۹۴۰ کمالی بود در معنی تمامش / بهانه آمده در ره غلامش»

به آخر دخترِ عاشق در آن سوز / به زاری شعر می‌گفتی شب و روز

مگر می‌گشت روزی در چمن‌ها / خوشی می‌خواند این اشعار تنها:

«الا ای بادِ شبگیری گذر کن / ز من آن ترکِ یغما را خبر کن

بگو کز تشنگی خوابم ببردی ... ببردی آبم و خونم بخوردی»

۵۹۴۵ یکی سقّاش بودی سرخ‌رویی ... که هر وقت آبش آوردی سبویی

[به جای ترک یغما خاصه چون ماه ... نهاد آن سرخ سقّا را هم آنگاه]

برادر را چنان در تهمت افگند ... که بر خواهر نظر بی‌حرمت افگند

چو القصّه ازین بگذشت ماهی ... در آمد حرب حارث را سپاهی

سپاهی و شمارش از عدد بیش ... چو دَوْرانِ فلک از حصر و حد بیش

۵۹۵۰ سپاهی موج زن با تیغ و جوشن ... جهان از تیغ و جوشن گشت روشن

در آمد لشکری از کوه و شخ در ... ازو گاوِ زمین چون خر به یخ در

ز دیگر سوی حارث با سپاهی ... زدروازه برون آمد پگاهی

چو بختِ او جوان یکسر سپاهش ... چو رایش مرتفع چتر و کلاهش

ظفر می‌شد ز یک سو حلقه در گوش ... ز یک سو فتح و نصرت دوش بر دوش

۵۹۵۵ سپه، القصّه، افتادند در هم ... بکُشتن دست بگشادند بر هم

غباری از همه صحرا بر آمد ... فغان تا گنبدِ خضرا برآمد

خروشِ کوس گوشِ چرخ کر کرد ... زمین چون آسمان زیر و زبر کرد

زمین از خصم او چون لاله‌زاری ... هوا از تیرباران ژاله‌باری

[جهان را پردهٔ برق آب جَسته ... ز کُشته، پیش برقی، باز بسته]

۵۹۶۰ اجل چنگال بر جان تیز کرده ... قضا بر کینه دندان تیز کرده

هویدا از قیامت صد علامت ... گرفته دیو قامت زان قیامت

در آمد پیش آن صف حارث آنگاه ... جهانی پُر سپاه آورد در راه

سپه را چون به یک ره جُمله کرد او ... در آمد همچو شیر و حمله کرد او

سپهرِ تند با چندان ستاره ... گشاده دیده و گشته نظاره

۵۹۶۵ چو تیغی بر سر آمد از کرامت ... فرو شد فتنه را سر تا قیامت

چو تیغش خصم را چون گُل به خون شُست ... گلِ نصرت ز تیغِ او برون رُست

چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد ... به چشمِ سوزنِ عیسی برون شد

وزان سوی دگر بکتاشِ مهروی ... دو دستی تیغ می‌زد از همه سوی

به آخر چشم زخمی کارگر گشت — سرش از زخم تیری سخت در گشت
۵۹۷۰ همی نزدیک شد کان نغز رفتار — به دست دشمنان گردد گرفتار
در ان صف بود دختر روی بسته — سلاحی داشت و اسپی برنشسته
به پیش صف در آمد همچو کوهی — وزو افتاد در هر دل شکوهی
نمی‌دانست کس کان سیمبر کیست — زبان بگشاد و گفت: «این کاهلی چیست؟
من آن شاهم که فرزینم سپهر است — پیاده در رکابم ماه و مهر است
۵۹۷۵ اگر اسپ افگنم، بر نطعِ گردان — دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان
سری کو سرکشد از حکمِ این ذات — به پای پیلش اندازم به شهمات
اگر شمشیر بُرّان برکشم من — جگر از شیرِ غُرّان برکشم من
چو تیغِ آتش افشانم دهد تاب — ز بیمش زهرهٔ آتش شود آب
چو مارِ رُمح را در کف بپیچم — نیاید هیچکس در صف به هیچم
۵۹۸۰ اگر سندانم آید پیشِ نیزه — شود از زخمِ زخمم ریزه‌ریزه
برِ زخمم که سندانی نماند — ز سندانی سپندانی نماند
چو مرغِ تیر من از زه بر آید — ز حلقِ مرغِ گردون زه برآید
چو بگشایم کمند از روی فتراک — چو باد آرم عدو را روی بر خاک
بتازم رخش و بگشایم درِ فصل — که من در رزم، رُستم رُستم از اصل.»
۵۹۸۵ بگفت این و چو مردانِ درشت او — ازان مردان تنی را ده بکشت او
[برِ بکتاش آمد تیغ در کف — وز آنجا برگرفتش برد با صف]
پس آنگاهی نهان شد از میانه — کسش نشناخت از خلقِ زمانه
چو آن بت روی در کُنجی نهان شد — سپاه خصم چون دریا روان شد
همی نزدیک آمد تا به یک بار — نماند شهره اندر شهر دیّار
۵۹۹۰ چو حارث را مدد گشت آشکارا — بسی خلق از برِ شاهِ بخارا
[هزیمت شد سپاهِ دشمنِ شاه — دگر کشته فتاده خوار در راه]
به شهر آمد همانگه شاد و پیروز — طلب کرد آن سوارِ چست در روز
نداد از وی نشانی هیچ مردم — همه گفتند شد همچون پری گم

علی‌الجمله چو آمد زنگیِ شب / نهاده نصفیی از ماه بر لب

۵۹۹۵ همه شب قرصِ مه چون قرصِ صابون / همی انداخت کفک از نور بیرون

بدان صابون به خونِ دیده تا روز / رخان می‌شست شاهِ عالم‌افروز

چو زاغِ شب در آمد، زان دلارام / دلِ دختر چو مرغی بود در دام

دل از زخمِ غلامش آنچنان سوخت / که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت

نبودش چشم زخمی خواب و آرام / که بر جانش زدی زخم آن دلارام

۶۰۰۰ کجا می‌شد دلِ او آرمیده / یکی نامه نوشت از خون دیده

چنین آورد در نظم آن سخن‌گوی / تو بشنو قصهٔ ماهِ سمن‌بوی

سری کز سروَری تاجِ کبار است / سرِ پیکان در آن سر بر چه کار است؟

سرِ خصمت که بادا بی‌سروکار / مباد از سرکشی جز بر سرِ دار

سری راکز وجودت سروری نیست / نگونساریِ آن سر سرسری نیست

۶۰۰۵ سری کان سر نه خاکِ این دَر آید / به جان و سرکه آن سر در سر آید

خسروِ سرکشت گر سرنشین است / چو مارش سر بکَف تدبیرش این است

وگر سر در کشد خصمِ سبک‌سر / سرش برکن سرش برنه سبک‌تر

سری کان سر ندارد با تو سر راست / مبادش سر که رنجِ او ز سر خاست

چو سر بنهد عدو کز سر در آید / سرِ آن دارد او کز سر برآید

۶۰۱۰ اگر سر نفکند پیش تو سر پیش / سرِ مویی ندارد سر سرِ خویش

سرِ سبزت که تاج از وی سری یافت / ز سر سبزیش هر سر سروری یافت

سپهرِ سرنگون زان شد سرافراز / که هر دم سرنهد پیشت ز سرباز

اگر دردِ سرم دردِ سرت داد / سرِ من بنده در پای سرت باد

نهادم پیشِ آن سر بر زمین سر / فدای آنچنان سر صد چنین سر

۶۰۱۵ کسی کز زخمِ خذلان کینه‌ور گشت / اگر بر گشت از قهرِ تو درگشت

کسی کز شاخسارِ عیش برخورد / اگر می‌خورد بی‌یادت، جگر خورد

کسی کز جهلِ خود لاف خرد زد / اگر زر زد نه بر نامِ تو، بد زد

کسی کو سوی حج کردن هوا کرد / اگر حج کرد بی‌امرت، خطا کرد

چه افتادت که افتادی به خون در | ز من زین غم نبینی سرنگون‌تر

۶۰۲۰ همه شب همچو شمعم سوز در بر | چو شب بگذشت مرگِ روز بر سر

چو شمع از عشق هر دم باز خندم | ز چشمم پیش برقی باز بندم

چو شمع از عشق جانی زنده دارد | میانِ آب و آتش خنده دارد

شبم را گر امید روز بودی | مرا بودی که کمتر سوز بودی

ازان آتش که بر جانم رسیده‌ست | هزارم چشمه از چشمان چکیده ست

۶۰۲۵ [ازان آتش که چندین تاب خیزد | عجب نبوَد که چندین آب خیزد]

چه می‌خواهی ز من با این همه سوز | که نه شب بوده‌ام بی‌سوز و نه روز

میانِ خاک در خونم مگردان | سراسیمه چو گردونم مگردان

چو سرگردانی‌ام می‌دانی آخر | به پایم در چه می‌گردانی آخر؟

چو می‌دانی که سرمستِ توام من | به پای افتاده از دستِ توام من

۶۰۳۰ منِ خون‌خواره خونی چون نکردم | چرا جز در میانِ خون نگردم

چنان رفتم ز سودای تو از خویش | که از پس می‌ندانم راه و از پیش

دلی دارم ز دردِ خویش خسته | به بیت‌الحُزن، دَر بر خویش بسته

بزاری بندبندم چند سوزی | برآتش چون سپندم چند سوزی

گر اُمّیدِ وصال تو نبودی | نه گَردی ماندی از من نه دودی

۶۰۳۵ مرا تردامنی آمد به جان زیست | که بر بوی وصالِ تو توان زیست

دلِ من نامِ هجران بر نتابد | که دل خود وصلِ جانان برنتابد

ز دردِ خویشتن چون بی‌قراران | یکی با تو بگفتم از هزاران

دگر گویم اگر یابم رهی باز | وگر نه می‌کشم در جانم این راز.»

روان شد دایه و این نامه هم برد | به سر شد، راه بر سر چون قلم برد

۶۰۴۰ سرِ بکتاش با چندان جراحت | ز نامه مرهم دل دید و راحت

ز چشمش گشت سیلِ خون روانه | بسی پیغام دادش عاشقانه

که جانا تا کی‌ام تنها گذاری | سرِ بیمارپرسیِ ما نداری

بیا ای نازنین همچون حبیبان | دمی بنشین به بالینِ غریبان

اگر یک زخم دارم بر سر امروز — هزارم هست بر جان ای دل‌افروز

۶۰۴۵ ز شوقت پیرهن بر من کفن شد» — بگفت این و ز خود بی‌خویشتن شد.

چو روزی چند را بکتاش دمساز — ز مجروحی به حالِ خویش شد باز

نشسته بود آن دختر دل‌افروز — به راهی رودکی می‌رفت یک روز

اگر بیتی چو آبِ زر بگفتی — بسی دختر ازان بهتر بگفتی

بسی اشعار گفت آن روز اُستاد — که آن دختر مجاباتش فرستاد

۶۰۵۰ ز لطفِ طبعِ آن دلدارِ دمساز — تعجّب کرد آنجا رودکی باز

ز عشقِ آن سمنبر گشت آگاه — نهاد آنگاه آنجا پای در راه

چو شد بر رودکی راز آشکارا — از آنجا رفت تا شهرِ بخارا

به خدمت شد دوان تا پیش آن شاه — که حارث را مدد او کرد آنگاه

رسیده بود پیشِ شاهِ عالی — برایِ عذر، حارث، نیز حالی

۶۰۵۵ مگر شاهانه جشنی بود آن روز — چه می‌گویم بهشتی بُد دل‌افروز

مگر از رودکی شه شعر در خواست — زبان بگشاد آن اُستاد و برخاست

چو بودش یاد شعرِ دخترِ کعب — همه برخواند، مجلس گرم شد صعب

شهش گفتا بگو تا این که گفته‌ست — که مروارید را ماند که سفته‌ست

ز حارث رودکی آگاه کی بود — که او خود مستِ شعر و مستِ می بود

۶۰۶۰ ز سرمستی زبان‌بگشاد آنگاه — که «شعرِ دخترِ کعب است ای شاه!

به صد دل عاشق است او بر غلامی — در افتاده‌ست چون مرغی به دامی

زمانی خوردن وخفتن ندارد — بجز بیت و غزل گفتن ندارد

اگر صد شعر گوید پرمعانی — برِ او می‌فرستد در نهانی

گر او را عشقِ چون آتش نبودی — ازو این شعر گفتن خوش نبودی»

۶۰۶۵ چو حارث این سخن بشنود بشکست — اگرچه ساخت خود را آن زمان مست

چو القصّه به شهر خویش شد باز — ز خواهر در نهان می‌داشت این راز

ولی پیوسته می‌جوشید جانش — نگه می‌داشت پنهان هر زمانش

که تا بر وَی فرو گیرد گناهی — بریزد خونِ او بر جایگاهی

هر آن شعری که می‌گفته ست آن ماه / فرستاده بسرِ بکتاش هرگاه

۶۰۷۰ نهاده بود در دُرجی به اعزاز / سرش بسته که نتوان کرد سرباز

رفیقی داشت بکتاشِ سمن بر / چنان پنداشت کان دُرجی‌ست گوهر

سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند / به پیشِ حارث آورد و برو خواند

دلِ حارث پر آتش گشت ازان راز / هلاکِ خواهرِ خود کرد آغاز

در اول آن غلامِ خاص را شاه / به بند اندر فگند و کرد در چاه

۶۰۷۵ در آخر گفت تا یک خانه حمام / بتابند از پیِ آن سیم اندام

شه آنگه گفت تا از هر دو دستش / بزد فصّاد رگ اما نبستش

در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش / فرو بست از کج و از خشت راهش

بسی فریاد کرد آن سروِ آزاد / نبودش هیچ مقصودی ز فریاد

که می‌داند که دل چون می‌شد از وی / جهانی را جگر خون می‌شد از وی

۶۰۸۰ چنین قصّه که دارد یاد هرگز / چنین کاری کرا افتاد هرگز

بدین زاری بدین درد و بدین سوز / که هرگز در جهان بوده‌ست یک‌روز؟

بیا گر عاشقی تا درد بینی / طریقِ عاشقانِ مرد بینی

در آمد چند آتش گِردِ آن ماه / فرو شد آن همه آتش به یک راه

یکی آتش ازان حمّامِ ناخوش / دگر آتش ازان شعرِ چو آتش

۶۰۸۵ یکی آتش ز آثارِ جوانی / یکی آتش ز چندان خون‌فشانی

یکی آتش ز سوزِ عشق و غیرت / دگر آتش ز رُسوایی و حیرت

یکی آتش ز بیماری و سستی / دگر آتش ز دل گرمی و مستی

که بنشاند چنین آتش به صد آب / کرا با این همه آتش بوَد تاب؟

سرِ انگشت در خون می‌زد آن ماه / بسی اشعارِ خود بنوشت آنگاه

۶۰۹۰ ز خونِ خود همه دیوار بنوشت / به دردِ دل بسی اشعار بنوشت

چو در گرمابه دیواری نماندش / ز خون هم نیز بسیاری نماندش

[همه دیوار چون پر کرد ز اشعار / فرو افتاد چون یک پاره دیوار]

[میانِ خون و عشق و آتش و اشک / برآمد جانِ شیرینش به صد رشک]

چو بگشادند گرمابه دگر روز / چه گویم من که چون بود آن دل‌افروز
۶۰۹۵ چو شاخی زعفران از پای تا فرق / ولی از پای تا فرقش به خون غرق
ببردند و به آبش پاک کردند / دلِ پُرخون به زیرِ خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز / نوشته بود این شعرِ دل‌افروز:
«نگارا بی تو چشمم چشمه سار است / همه رویم به خونِ دل نگار است
ز مژگانم به سیلابی سپردی / غلط کردم همه آبم ببردی
۶۱۰۰ ربودی جان و در وی خوش نشستی / غلط کردم که در آتش نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیایی / غلط کردم که تو در خون نیایی
چو از دو چشمِ من دو جوی دادی / به گرمابه مرا سرشوی دادی
منم چون ماهیی بر تابه آخر / نمی‌آیی بدین گرمابه آخر؟
نصیب از عشقم این آمد به درگاه / که در دوزخ کنندم زنده ناگاه
۶۱۰۵ که تا در دوزخ اسراری که دارد / میانِ سوز بر خون می‌نگارد
تو کی دانی که چون باید نوشتن / چنین قصّه به خون باید نوشتن
چو دوزخ را بهشتی روی دارم / بهشتی نقد از هر سوی دارم
چو دوزخ آمد از حق حصّهٔ من / بهشتِ عاشقان شد قصّهٔ من
سه ره دارد جهانِ عشق اکنون: / یکی آتش، یکی اشک و، یکی خون
۶۱۱۰ کنون من بر سرِ آتش ازانم / که گه خون ریزم و گه اشک رانم
به آتش خواستم جانم که سوزد / چو جایِ تست نتوانم که سوزد
به اشکم پای جانان می‌بشویم / به خونم دست از جان می‌بشویم
بدین آتش که جان می‌برفروزم / همه خامانِ عالم را بسوزم
ازین اشک آنچه می‌آید به رویم / همه ناشسته رویان را بشویم
۶۱۱۵ ازین خون گر شود این راه بازم / همه عشّاق را گلگونه سازم
[ازین آتش که من دارم درین سوز / نمایم هفت دوزخ را که: بین سوز]
ازین اشکم که طوفانی‌ست خونبار / دهم تعلیم باران را که چون بار
ازین خونم که دریایی‌ست گویی / در آموزم شفق را سرخ رویی

[ازیـن آتش چـنان کـردم زمـانه
که دوزخ خواست از من صد زبانه]

۶۱۲۰ [ازیـن اشکـم دو گـیتی را تـمامت
گِـلی در آب کـردم تـا قـیامت]

ازیـن خـون بـاز بـستم راهِ گـردون
کـه تـا گشت آسـیای چرخ بـر خـون

[ازیـن گـردی کـه بـود آن نـازنین را
ز اشکـی آب بـربندم زمـین را]

[بـجز نـقشِ خـیال دلفـروزم
بـدین آتش هـمه نـقشی بسـوزم]

بـخوردی خـون جـانِ مـن تـمامی
کـه نـوشت بـاد ای یـارِ گـرامـی

۶۱۲۵ کـنون در آتش و در اشک و در خـون
بـرفتم زیـن جـهان دلخسته بیرون

مـرا بـی‌تو سـرآمـد زنـدگانی
مـنت رفـتم تـو جـاویدان بـمانی.»

چو بنوشت این به خون فرمان درآمد
کـه تـا زانِ بـی‌سر و بُـن، جـان بـرآمـد

دریـغی، نـه دریـغا، صـد هـزاران
ز مـرگِ زارِ آن تـاجِ سـواران

بـه آخـر فـرصتی مـی‌جُست بکـتاش
کـه تـا از زیـرِ چـاه آرد بـه بـالاش

۶۱۳۰ نـهان رفت و سـرِ حـارث سـحرگاه
بـبرّید و روان شـد تـا سـرِ راه

بـه خـاکِ دخـتر آمـد جـامه بـر زد
یکـی دشـنه گـرفت و بـر جگـر زد

ازیـن دنـیای فـانی رخت بـرداشت
دل از زنـدان و بـندِ سخت بـرداشت

نـبودش صـبر بـی‌یارِ یگـانه
بـدو پـیوست و کـوته شـد فسـانه

المقالة الثانی و العشرون

پسر گفت ای پـدر آن کیمیا چیست؟
کـه بـی او دست مـی‌ندهد مـرا زیست

۶۱۳۵ بـیانِ کـیمیا کـن تـا بـدانـم
کـه بـی‌آن دست مـی‌ندهد جـهانم

جواب پدر

پـدر در پـیشِ او کـرد ایـن حکـایت
ز افـلاطونِ یـونانی روایت:

(۱) حکایت افلاطون و اسکندر

[فـلاطون آنکـه اسـتادِ جـهان بـود
مگـر در ابـتدا کـارش چـنان بـود]

که استخراجِ زر تدبیر سازد ‌ ‌ ‌ ‌ ز مس شفشه کند اکسیر سازد
به پنجه سال شد در گوشه‌ای گم ‌ ‌ ‌ ‌ ز قشرِ بیضه و از موی مردم
۶۱۴۰ چنان اکسیر کرد و معتبر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که ز اندک کیمیا بسیار زر کرد
چو زر کردن چنان آسان شد او را ‌ ‌ ‌ ‌ به قیمت خاک و زر یکسان شد او را
به دل یک روز گفت «ای دل بیندیش ‌ ‌ ‌ ‌ که اکسیری کنی در جوهرِ خویش
چو قشرِ بیضه و موی سر امروز ‌ ‌ ‌ ‌ ز جهدت کیمیایی شد زر امروز
گر اکسیری کنی از جوهرِ خویش ‌ ‌ ‌ ‌ بود آن کیمیا از عالمی بیش
۶۱۴۵ نه کم آمد ز قشرِ بیضه جانت ‌ ‌ ‌ ‌ نه موی سر فزون گشت از روانت
چو پنجه سال این اکسیر کردی ‌ ‌ ‌ ‌ نخفتی روز و شب تدبیر کردی
کنون گر عاقلی این کیمیا ساز ‌ ‌ ‌ ‌ دو عالم در رهِ این کیمیا باز»
چو عزمش جزم شد سالی هزار او ‌ ‌ ‌ ‌ ز خلقِ عالم آمد بر کنار او
چنان از جوهرِ خود کیمیا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ کزان جوهر دو عالم پر ضیا کرد
۶۱۵۰ [برو شد روشن از مه تا به ماهی ‌ ‌ ‌ ‌ بدو شد کشف اسرارِ الٓهی]
دو پانصد سال در اسرار می‌بود ‌ ‌ ‌ ‌ دلش مشغولِ دردِ کار می‌بود
زمستان دارویی بودیش در پیش ‌ ‌ ‌ ‌ که مالیدی ز سر تا پای در خویش
بُرُستی موی همچون بُز بر اعضاش ‌ ‌ ‌ ‌ که تا دفع بدن بودی ز سرماش
سرشته بود یک داروی دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ که تابستان بمالیدی بخود در
۶۱۵۵ بریزیدی ازو آن موی اندام ‌ ‌ ‌ ‌ بدادی تفِ تابستانش آرام
یکی دارو دگر برکار کردی ‌ ‌ ‌ ‌ به هر شش سال ازو یکبار خوردی
باستادی مزاجِ او به تعدیل ‌ ‌ ‌ ‌ رطوبت را نبودی نیز تحلیل
اگرچه افضلِ روی زمین بود ‌ ‌ ‌ ‌ خور و پوشش دو پانصد سال این بود
برش رفت ارسطاطالیس آنگاه ‌ ‌ ‌ ‌ سکندر نیز با او بود همراه
۶۱۶۰ نشسته بود افلاطون در اندوه ‌ ‌ ‌ ‌ به غاری سهمگین از شش جهت کوه
نغولی بود، زیرش چشمهٔ آب ‌ ‌ ‌ ‌ فلاطون مانده آنجا سینه پُرتاب
سکندر و ارسطاطالیس بسیار ‌ ‌ ‌ ‌ نشستند و نزد دم پیرِ هشیار

سکندر گفت «پیرا! یک سخن گوی ز حکمت کامدیم اینجا سخن‌جوی»
جـــوابش داد آن أستادِ ایّـــام که «خاموشی‌ست نقدِ ما سرانجام
۶۱۶۵ چـو خـاموشی‌ست نـقدِ جاودانـی بـه رنگِ جـاودان شـو تـا بـمانی»
سکندر گـفت «اگر خـواهی طعامی بســازم تـا تـنت یـابد قـوامـی»
چـنین دادش جـواب آن مـردِ مـردان کـه «ای خســرو تنم مَبْرَز مگـردان
مـخور کـین خـوردن آن کـردن نَـیَرزد بـه مـبرز رفـتنت خـوردن نَـیَرزد
شکـم چـون باشدم چاهِ نـجاست مـرا نـه عـلم مـاند نـه فـراست»
۶۱۷۰ سکـندر گـفت «ای مـردِ جهان تـو بخفت و آسایشی کـن یک زمان تـو»
جـوابش داد پـیرِ حکـمت انـدیش که «چندانی مرا خواب است در پیش
که نتوان گفت آن چند است و چون است مـرا خـود عـمر پـندارم کنون است
چـو هـر دم مـی‌دهندم تـازه جـانی روا نـبوَد اگـر خـفتم زمـانی»
چو گشت از گفت و گویش دل پریشان به غار انـدر شـد و بگـریخت ازیشان
۶۱۷۵ سکـــندر و ارســطاطالیس بسیار بـــهم بگـــریستند از درد و تـیمار

□

شنیدی حـال افـلاطون کـه چـون بـود چـه گـونه حکـمتِ او رهـنمون بـود
اگـــر تـــو کـیمیای عـالم‌افـروز نـــمی‌دانـی، ز افـلاطون در آمـوز
چـه سـازی کـیمیا از سیم و زر هـم ز قشـرِ بـیضه و از مـوی سـر هـم
تـنت را دل کـن و دل درد گـردان کـزین سـان کـیمیا سـازند مـردان

(۲) حکایت آن بزرگ با خواجه بوعلی طوسی

۶۱۸۰ بـزرگی هـم نکـو دل هـم نکـو عـقل ز خـواجـه بـوعلی طـوسی کـند نـقل
کـه او مـی‌گفت بـا مـردی قـباپوش بـرو تـرکِ قـبا کـن در فـنا کـوش
کـه آن سـاعت تـو در عـین بـلایی کـه از سـر تـا قـدم جـمله قـبایی
هـــمه پشـتی هـمه رو گـرد در راه هـمه رویت هـمه دیـده شـو آنگـاه
هـمه دیـده هـمه دل شـو بـه یکـبار هـمه دل، درد شـو ای مـردِ درکـار

۶۱۸۵ چـو تـو از درد عـینِ درد گـردی — هـمه درمان شـوی پس مـرد گـردی
اگـر تـو درد خـواهـی تـا بـدانی — تـرا مـرگ است روی، ایـن زنـدگانی!
ولی مـی‌دان کـه عـینِ درد آنست — کـه هـرگز در دو عـالم کس نـدانست

(۳) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدندکه درد چیست

یکـی پـرسید ازان دیـوانـه مـردی — که «چه بوَد درد، چون داری تو دردی؟»
چنین گفت او که درد آن است پیوست — کـه چـون بـاید بُـریده دست را دست
۶۱۹۰ و یـا آن تشـنهٔ ده روزه را نـیز — چگـونه آب بـاید از هـمه چـیز
کسـی را هـم چـنین بـاید خـدا را — شـود اسـرار بـر وی آشکـارا»



هـمی درد آن بـوَد ای زنـدگانی — کـه چـیزی بـایدت کـان را نـدانی
نـدانـی آن و آن خـواهـی هـمیشه — ندانم آن چـه کـاری ست و چـه پـیشه
جز او هـر چت بـود بـاشد هـمه هـیچ — گرین خواهی و آن خواهـی بـود پـیچ

(۴) حکایت آن طفل که با مادر به بازار آمد و گم شد

۶۱۹۵ زنـی آورد طـفلی را بـه بـازار — ز مـادر گـم شـد و بگـریست بسیار
زمانی بر سـر از غـم خـاک مـی‌بیخت — زمـانی اشکِ خـونآلود مـی‌ریخت
چو مـی‌دیدند غـرقِ خـون و خـاکش — بـترسیدند از بـیمِ هـلاکش
بـدو گـفتند «مـادر را چـه نـام است؟ — بگـو» گـفتا «نـدانـم تـا کـدام است»
بـپرسیدند کـای دیـوانـه آخـر — بـده مـا را نشـانِ خـانه آخـر
۶۲۰۰ بگـفت آن کـودکِ افـتاده از راه — نـیم از خـانه و از جـای آگـاه
بـدو گـفتند «نـامِ آن مـحلّت — بگـو تـا فـارغ آیـی از مـذلّت»
چـنین گـفتا کـه «پـردرد است جـانم — کـه نـامِ آن مـحلّت مـی نـدانـم»
بـدو گـفتند «پس بـا تـو چـه سـازیم — که تـو مـی‌سوزی و مـا مـی‌گدازیم»
چـنین گـفتا کـه «مـن سـرگشتهٔ راه — نـیَم از مـادر و از نـامش آگـاه

۶۲۰۵ محلّت می‌ندانم خانه هم نیز / بجز مادر نمی‌دانم دگر چیز
من این دانم چنین در مانده بی‌کس / که اینجا مادرم می‌باید و بس
من آن دانم که پرخون است جانم / که مادر بایدم دیگر ندانم».

□

اگر از پای تا سر درد گردی / حریمِ وصل را در خورد گردی
تو چون در حق شوی فانی عَلَی الحَق / شوی در دو جهان مطلوبِ مطلق
۶۲۱۰ ولی تو او نه‌ای تو عکسِ اویی / ازان دائم جمیلیّ و نکویی
پر است از وی دو عالم ای نکوبین / مبین خود را گرت چشم است او بین
[ببین احوالِ خود تا بر چه سان است / نه نیکویی تو، او نیکو نهان است]
تو خود را منگر و این جان و تن را / جمالِ او نگر نه خویشتن را

(۵) حکایت یوسف علیه‌السلام و نظر کردن او در آینه

مگر یوسف در آینه نگه کرد / بسی تحسینِ آن روی چو مه کرد
۶۲۱۵ ولی آینه می‌پنداشت ـ نا اهل ـ / که او را می‌کند تحسین، زهی جهل!
چه گر یوسف جمالِ تهنیت داشت / ولی آینه جای تعزیت داشت
اگر معشوق آینه بدیدی / جمالِ خود معاینه بدیدی
وگر برخاستی آینه از راه / که گشتی از جمالِ خویش آگاه؟
وگر یوسف جمالِ خود بدیدی / ترنج و دست را برهم بریدی
۶۲۲۰ چو روی او عیانِ او نمی‌شد / ز عشقِ خویش جانِ او نمی‌شد
چو هم در خود نظر کردن نبودش / ز عشقِ خویش خون خوردن نبودش
ولی گر دیگری نظّاره کردی / ترنج و دست با هم پاره کردی.

□

ترا گر یوسفِ محبوب باید / نخستت دیدهٔ یعقوب باید
که تا آینه‌ات زیبا نماید / جمالِ بی‌نشان پیدا نماید
۶۲۲۵ جمالِ خویش را برقع برانداخت / ز آدم خویش را آینه‌ای ساخت

چـو روی خـود در آیینه عیان دید | جـمالِ بـی‌نشانی در نشـان دیـد
جـمالِ خویش را تـحسینِ بسی کرد | مـبر آن ظـن کـه تـحسینِ کسـی کـرد
اگـــر یک آدمـــی‌زاد از خـــیالی | نـهد خـود را لقب صـاحب جمالی
چـو آن آیـینه در عـینِ غـلط مـاند | ز نـقشِ دایـره بـیرونِ خـط مـاند
۶۲۳۰ اگـر صـد قـرن در خـلوت نشینی | کـه تـا تـو روی خـود بینی نـبینی
کسی دیدی که روی خویش دیده‌ست؟ | کسی نشنید کین سِر کس شنیده‌ست
اگـــر عکســـی در آیـینه بـبینی | کـــجا رویت مـــعاینه بـــبینی
چو روی تـو نـه بـاقی‌ست و نـه فـانی | چگـونه روی خـود دیـدن تـوانـی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن | بـــجز آیـــینه‌ای در پـــیش دیـدن
۶۲۳۵ مکـــن زنـــهار پـیشِ آیـــنه آه | کـه تـا تـیره نـبینی روی چـون مـاه
دمِ ســردت درونِ جـــان نگــه‌دار | چـو غـوّاصـان نَفَس پـنهان نگه‌دار
اگـــر یک ذرّه در خـود پـیچ یـابی | هـمه آن عکس را چـون هـیچ یـابی
نــه مُـرده بـاش نـه خـفته نـه بیدار | هـمی اصـلا مـباش ایـن یـاد می‌دار
تــو داری آنــچه مــی‌جویی در آفـاق | تـو گُـم شـو تـا بیابی جـایِ عشّاق

(۶) حکایت احمد غزالی

۶۲۴۰ بـــه پـیشِ پـاک‌بـازانِ دل‌افـروز | چـنین گـفت احـمدِ غـزّال یک روز
که چـون بـهرِ جـمالِ یـوسفِ خـوب | به مـصر آمـد ز بَیْتُ الحُزْن یـعقوب
در آمـــد زود یـــوسف پـیشِ او در | گـرفت آن تـنگ‌دل را تـنگ در بـر
فـغان در بـسته بُـد یـعقوب آنگـاه | که «کو یـوسف مگـر افـتاد در چـاه؟»
بـدو گـفتند «مـی آخـر چـه گـویی | گـرفته در بـر او را مـی‌چه جـویی؟
۶۲۴۵ زکـــنعان بـوی پـیراهـن شـنیدی | چو دیـدی ایـن دمش گـویی نـدیدی»
جـــوابـــی داد یـــعقوبِ پـــیمبر | که «مـن یـوسف شـدم امـروز یکسـر
ز یـــوسف لاجـرمِ نـامی شـنودم | کـه مـن خـود بندهٔ یـعقوب بـودم
همه مـن بـوده‌ام، یـوسف کـدام است | چـو خـود را یـافتم ایـنم تـمام است»



به خود گر سر فرود آری زمانی — بیابی زانچه می‌گویی نشانی
۶۲۵۰ ولی چون از همه آزاد گردی — که نه غمگین شوی نه شاد گردی
ز زیرِ چرخِ گردانت برآرند — به رنگِ کار مردانت برآرند

(۷) حکایت ابوعلی فارمَذی

چنین دادند ره بینان دمساز — خبر از بوعلیِّ فارمَد باز
که گفت: ای مرد نه خوش شو به خواندن — نه دل ناخوش کن از خسران و راندن
قبولِ خویش را مشمر غنیمت — مشو گر رَد شوی هرگز هزیمت
۶۲۵۵ که چون نفریبی از نعمت دمی تو — نگردی از بلا پستِ غمی تو
برونِ این همه رنگِ دگرگون — به رنگی دیگرت آرند بیرون
اگر این رنگ افتد بر رگ‌ویت — دو عالم عنبرین گردد زبویت
اگر این رنگ یابی پاک و بی‌پیچ — مِسَت گردد زر و تن جان، دگر هیچ
اگر این رنگ یابی ای یگانه — نباید هیچ چیزت جاودانه
۶۲۶۰ [همه چیزی چو از تو چیز گردد — تراکی مَثِلِ چیزی نیز گردد]
[چو تو دایم تو باشی بی‌بهانه — همه چیزی تو داری جاودانه]
چو دایم محو باشی در الهی — ز تو خواهند اما تو نخواهی

(۸) سؤال کردن سائل از مجنون

به مجنون گفت آن یاری زیاری — که «لیلی را تو چندین دوست داری»
بدو گفتا «بحقِ عرش و کرسی — که گر من دوستش دارم، چه پرسی؟»
۶۲۶۵ رفیقش گفت «چندین شعر گفتن — شبانروزیت نه خوردن نه خفتن
میانِ خاک و خون بودن بزاری — به راهِ عشق کردن ره سپاری»
جوابش داد که «آن بگذشت اکنون — که مجنون لیلی و لیلی‌ست مجنون
دویی برخاست اکنون از میانه — همه لیلی‌ست و مجنون بر کرانه.»



چـو شـیر و می‌بهم پیوسته گـردند ... ز نـقصانِ دو بـودن رسـته گـردند

۶۲۷۰ یکـی چـون آشکـارا گشت اینجا ... دوبـی را نـیست یـارا گشت اینجا

اگـر هـستی بـه جـان او را خـریدار ... بـرو گـم گـرد تـا آیـی پـدیدار

چـنان گـم شـو کـه دیگـر تـا توانـی ... نـیابی خـویش را در زنـدگانی

(۹) حکایت بایزید با مرد مسافر

بـرای بـایزید آمـد ز جـایی ... غـریبی، در بـزد چـون آشنایی

مـیانِ خـانه در شـیخِ نکـورای ... بـه فکـرت ایستاده بـوده بـر پـای

۶۲۷۵ بـدو گـفتا «نگـویی کـز کـجالم؟» ... غـریبش گـفت «مـردی آشـنالم

غـریبم آمـدم بـهرِ دعـایی ... بـه بـوی بـایزید از دور جـایی»

جـوابش داد شـیخِ عـالم‌افـروز ... که «ای درویش سی سال است امروز،

کـه مـن در آرزوی بـایزیدم ... بسـی جستم ولی گَـردش نـدیدم

نـدانـم تـا چـه افتاد و کـجا شـد ... ز مـن سی سال باشد تـا جـدا شـد

۶۲۸۰ چنان در زر وجودش گشت خاموش ... که شد سی‌ساله احوالش فراموش.



کسـی کـو جـاودانـه محوِ زر شـد ... ز خـود هـرگز نـداند بـا خبر شـد

ولیکـن کـیمیا آن است مـادام ... کـه نـور اللـه نـهندش سالکان نـام

اگـر بـر کـافری تـابد زمـانی ... فـرو گـیرد ز نـورِ او جـهانی

چـو زد بـر سَـحَرَهٔ فرعون آن نـور ... چـنان نـزدیک گشـتند آنـچنان دور

۶۲۸۵ اگـر بـر پـیرزن افـتد زمـانی ... کـند چـون رابـعه‌ش مـردِ جـهانی

وگـر بـر پـیل زن تـابد بـه اعـزاز ... چـو خـرقانیش گـردانـد سـرافـراز

وگـر یک ذرّه بـا مـعروف گـردد ... ز تـرسایی بـه دیـن مـوصوف گـردد

وگـر پـیشِ فُـضَیل آیـد پـدیدار ... شـود از رهـزنـی بـا راهِ اسـرار

وگـر بـر جـانِ ابـن ادهـم آیـد ... دلش سـلطانِ هـر دو عـالم آیـد

۶۲۹۰ وگر بر تن زند دل گردد آن خاک — وگر بر دل زند جانی شود پاک
چو جان در خویشتن آن نور یابد — دو گیتی را ز هستی دور یابد
چو جان زان نور گردد محوِ مطلق — به «سبحانی» برون آید و «اناالحق»
چو در صحنِ بهشت آید به اخلاص — خطابش این بوَد از حضرتِ خاص،
که «هست این نامه از شاهِ یگانه — به سوی پادشاهی جاودانه»
۶۲۹۵ چو از خاصِ خودش پوشید جامه — ز قُدّوسی به قدّوسی‌ست نامه
چو قدّوسی توانی جاودان گشت — همه تن دل همه دل نیز جان گشت
چو دادت صورتِ خوب و صفت هم — بیا تا بدهدت این معرفت هم

(۱۰) حکایت محمود با شیخ خرقانی

مگر محمود می‌آمد ز راهی — در آمد پیشِ خرقانی پگاهی
ولیکن امتحانِ شیخ را شاه — ایازِ خاصِ خود را خواند آنگاه
۶۳۰۰ لباسِ خود درو پوشید آن روز — که من جان دارم او شاهِ دل‌افروز
ولی چون کرد خرقانی نگاهی — بدو گفتا «تو نه جان دار شاهی
بیا فا پیشِ من ای شاهِ درویش — که حق اکنون ترا کرده‌ست فا پیش
تو ای محمود اگر چه پادشایی — ولیکت دل همی خواهد گدایی
همه ملکِ جهان داری مسلم — همه در دست، این می‌بایدت هم
۶۳۰۵ چو تو در ملکِ عالم پادشاهی — چو درویشان چرا نان پارهٔ خواهی
نبینی آنکه محمودِ ازل بود — که او را نیز گویی این عمل بود
که دریاهای بی‌پایان صفت داشت — جهان پُر عارف و پُر معرفت داشت
رها کرد آن همه از بهرِ آدم — برون آمد به دستِ خلقِ عالم
به پاکی آن صفت را شد خریدار — به دستِ آن صفت آمد پدیدار
۶۳۱۰ [که «من بیمار گشتم هان چه سودت — که خود بیمار پرسِ من نبودت]
چو نان و آب جُستم از درِ تو — شدم بی‌این و بی‌آن از برِ تو
[که از تو مال و نفسِ خود خرم باز — به تو وامِ خودت را من دهم باز]

ترا زان‌چه که من مشتاقم ای دوست | اگر مشتاق من باشی تو نیکوست.»

□

عزیزا می‌ندانم این چه کار است | چه درداست این چه عشق‌است‌این چه‌باراست

۶۳۱۵ رُبوبیّت غنای جاودان است | عبودیّت طریق بندگان است

خداوندی عجب کاری‌ست اما | کسی را نیست معلوم این معمّا

که مردم در حقیقت چون ایاس است | که او را خاصِ محمودش لباس است

در اول چون بدادت صورت خویش | صفاتِ خویش آرد آخِرَت پیش

گهی‌نامِ تو نامِ خویشتن کرد | گه اسمِ خویش اسمِ ما و من کرد

۶۳۲۰ دگر چون نیست دستوری چه گویم | خدا نزدیک و تو دوری، چه گویم

به حق تا با خودی پی کی توان برد | بلی از بی‌خودی این پی توان برد

اگر تو مشکِ هو خواهی درین راه | مباش از آهویی کم در سحرگاه

(۱۱) حکایت آهو که مشک از وی حاصل می‌شود

چنین گفتنداستادان بهروز | که آهویی‌ست کاندر چل شبانروز

نه خاشاکی خورد آنجا نه خاری | گلِ خوش بوی جوید یک دو باری

۶۳۲۵ چو دارد آن چله در پاکی آنگاه | سرِ خود سوی صبح آرد سحرگاه

چو آن دم بگذرد بر خونِ جانش | شود از نافِ او نافه روانش

ازان دم مشک ازو آید پدیدار | وزان دم گرددش خلقی خریدار.

□

که داند آنچنان دم در جهانی | که خون زو مشک گردد در زمانی؟

چو خونی مشک گردد زان دمِ پاک | بود ممکن که روحانی شود خاک

۶۳۳۰ بلی چون نورِ حق در جان در آید | تنت حالی به رنگِ جان برآید

چه گویم، بیش ازین امکان ندارد | که جانم بیش ازین فرمان ندارد

اگر تو کیمیا سازی چنین ساز | ولی این کیمیا در راهِ دین باز

چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی | ز جانِ خود طلب، دیگر چه پرسی

بساز این کیمیاگر مردِ راهی	که جان را کیمیایی‌ست این الٓهی
۶۳۳۵ ورای این ترا اسرار گفتن	روا نبوَد مگر بردار گفتن
ورای این مقاماتی دگر هست	ندانم تا کسی را زان خبر هست
به خود رفتن ازان راهی ندارم	که جز دستوریِ آهی ندارم
به شرحِ آن گر از دل آید آواز	بگویم ورنه اندر پرده بِه راز

خاتمهٔ کتاب

سخن گر برتر از عرشِ مجید است	فروتر پایهٔ شعرِ فرید است
۶۳۴۰ ز عالمهای علوی یک مجاهز	نگوید آنچه ما گفتیم هرگز
رسانیدم سخن تا جایگاهی	که کس را نیست اینجا هیچ راهی
دمِ عیسی ترا پیدا نمودم	چو صبح از دم یدِ بَیْضا نمودم
ز چندین باغ کز من یادگار است	جهان چون باغِ جنّت پرنگار است
جوانمردان بسی شبهای تا روز	شوند از باغ‌های من دل‌افروز
۶۳۴۵ کسی کز گفتهٔ خود لاف می‌زد	نَفَس چون صبح صادق صاف می‌زد
اگر تا دَورِ من می‌زیستی او	بمردی گر درین نگریستی او
بلی چون آفتاب آمد پدیدار	نماند صبح را یک ذرّه مقدار
چو بحرِ شعرِ من کامل فتاده ست	هزاران چشمه را ساحل فتاده ست
چو بحرِ چشمِ من بر هر کناری	پدید آورد هر دم چشمه‌ساری
۶۳۵۰ ازان یک چشمه خورشیدِ بلندست	که بذلِ نور در گیتی فگندست
مدد از بحرِ شعرم گر نبودی	فلک را گوهر و اختر نبودی
قیامت تیره خواهد گشت خورشید	ولی روشن بوَد این شعر جاوید
که تا در خلد حوران دل افروز	به لحنِ عشق می‌خوانند هر روز
چو شعرِ من همه توحیدِ پاک است	اگر در خلد بر خوانی چه باک است
۶۳۵۵ درِ گنجِ الٓهی برگشادم	الٓهی نامه نامِ این نهادم
بزرگانی که در هفت آسمانند	الٓهی‌نامهٔ عطّار خوانند

ز فخرِ این کتابم پادشاهی ست | که الٓهی‌نامه از فضلِ الٓهی ست
به تو هر ساعتم جانی فرستد | ز غیبم هر نفس خوانی فرستد
چو من از غیب روزی خواره باشم | چرا در بندِ هر بیچاره باشم
۶۳۶۰ دلم درس لَدُنّی نرم کرده | نخواهد خوردنی گرم کرده
منم وحشی صفت در گوشه بی‌کس | ز عالم کاسه‌ای خَمْزَه مرا بس
چو این وحشی ز حمزه بیقرار است | مرا با حمزه و وحشی چه کار است؟
چو من محبوسِ این پیروزه بامم | ز گیتی یک درِ خانه تمامم
چه خواهم کرد طول و عرضِ دنیا | کبودی سما وارضِ دنیا
۶۳۶۵ مرا ملکی که من دارم پسند است | وگر در بایدم چیزی سپند است
چو در ملکِ قناعت پادشاهم | توانم کرد دائم هر چه خواهم

(۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد | مگر ناگه بدو کودک نظر کرد
یکی را پیش نان و نان خورش بود | دگر را نانِ تنها پرورش بود
مگر این یک ازان یک نان‌خورش خواست | که کارش می‌نشد بی‌نان خورش راست
۶۳۷۰ دگر یک گفت «اگر باشی سگِ من | که هم چون سگ زنی تگ بر تگِ من
بیابی نان خورش از من وگر نه | ترا بس نانِ تنها و دگر نه»
چو راضی گشت آن کودک بدان کار | دوان شد همچو سگ در ره به رفتار
نهادش در دهن رشته که سگ باش | به بانگِ سگ در آی و تیزتگ باش
چنان کالقصّه فرمودش چنان کرد | که تا آن نان خورش بر روی نان کرد
۶۳۷۵ بزرگِ دینْش گفت «ای خرد کودک | اگر تو بودیی در کار زیرک
قناعت کردیی بر نان زمانی | وزین سگ بودنت بودی امانی»
بترکِ نان خورش بایست گفتن | که تا چون سگ نبایستیت رفتن

□

[چو سگ تا کی کنم از پس جهانی | برای جیفه‌ای و استخوانی]

اگـــر مـــحمود اخـــبارِ عـجم را / بـــه شـــاعر داد چـــندانـــی درم را
۶۳۸۰ چـــه گـــر آن پـیل‌وارش کـم نـیرزید / بـــرِ شـــاعر فـقاعی هـم نـیرزید
تو همّت بین کـه شـاعر داشت آنگـاه / کنون بنگر کـه چـون بـرخاست از راه
بـحمد اللّــه کــه در دیـن بـالغم مـن / بـــه دنـیا از هـمه کس فـارغم مـن
هر آن چیزم کـه بـاید بیش ازان هست / چـــرا یـازم بسـوی بیش از آن دست؟

(۲) گفتار مرد خدای‌پرست

چـنین گـفته‌ست روزی حق‌پرستی / کـــه او را بـــود در اســرار دستی
۶۳۸۵ که «هر چیزی که هست و بـایدت نیز / تـــرا جسـتنِ فـراغت بِـه ازان چـیز
ترا چـیزی کـه در هـر دو جـهان است / بـــه از بـودش بسـی نـابودِ آن است»

□

اگـر هـردو جـهان دارالسـلام است / تـماشاگـاهِ جـانم ایـن تـمام است
چـو جـان پـاکِ مـن فـردوس بـاشد / مـرا صـد مشـتری در قـوس بـاشد
بـهشتی ایـن چـنین و هـمدمی نـه / دلی پـر سـرِّ عشـق و مـحرمی نـه
۶۳۹۰ چو هر همدم که می‌بینم حجاب است / مـرا پس هـر دمـی هـمدم کـتاب است
چـو کس را مـی‌نبینم هـمدمِ خـویش / بدین جا می فـرو گـویم غـمِ خـویش
مـــرا در بـــحرِ دل دُرّی ست تـنها / کـزو مـی‌زایـد ایـن چندین سـخن‌ها
اگـر کـم گـویم و گـر بـیش گـویم / چه می‌جویم کسی، بـا خـویش گـویم
بـــرآوردم بـــه گـــردِ عـــالمی دست / نـــداد از هـــیچ عـــالم هـمدمی دست
۶۳۹۵ وگـــر داد و دهـــد یک هـمدمم داد / نـــداد او دادِ مـــن یک هـمدمم داد
ز چـــندین آدمـی در هـیچ جـایی / نـــمی‌بینم ســرِ مـــویی وفـــایی
چـو در مـن نیز یک ذرّه وفـا نیست / ز غـیری ایـن وفـا جُسـتن روا نـیست
چـو مـن مـحرم نـیَم خـود را زمـانی / کـــه بـاشد مـحرمِ مـن در جـهانی
ز هـــمراهـانِ دیـن مـردی نـدیدم / ز اخــوانِ صــفا گــردی نـدیدم
۶۴۰۰ بسـی رفـتم هـم آن جـا ام کـه بـودم / نـمی‌دانـم کـزین رفـتن چـه سـودم

دلا چون هم نشینانت برفتند / رفیقان و قرینانت برفتند
تو تا کی باد پیمایی به سودا / برو تا کی کنی امروز و فردا
بخوردی همچو بیکاران جهانی / غم کارت نخوردی یک زمانی
اگر چه صبحدم را هم دمی هست / ولی صادق نداد آن همدمش دست
۶۴۰۵ بکن کاری که وقت امروز داری / برافروز آتشی گر سوز داری
همه خفتند چه مست و چه هشیار / تو کَی خواهی شدن از خواب بیدار
ترا تا چند ازین باریک گفتن / که می‌باید ترا تاریک خُفتن
چو ابراهیم گفتار آمدی تو / چرا نمرود رفتار آمدی تو؟
چو نتوانی که مردِ کار میری / زهی حسرت اگر مُردار میری
۶۴۱۰ بگرد قال آخر چند گردی / قدم در حال نِه گر شیر مردی
دلِ تو گر ز قال آرام گیرد / کجا از حالِ مردان نام گیرد
چو قشری بیش نیست این قال آخر / طلب کن همچو مردان حال آخر
چو تو عمرِ عزیزِ خود به یک بار / همه در گفت کردی، کی کنی کار؟
اگرچه شعر در حدِّ کمال است / چو نیکو بنگری حیضُ الرجال است
۶۴۱۵ اگر بودی ترا مویی خبردار / نبودی باخبر گویی ترا کار
بُتِ تو شعر می‌بینم همیشه / ترا جز بت‌پرستی نیست پیشه

(۳) حکایت آن مرد که از اویس سؤال کرد

بپرسید از اویس آن پاک‌جانی / که «می‌گوید به سی سال آن فلانی
فرو برده‌ست گوری خویشتن را / فرود آویخته آنجا کفن را
نشسته بر سرِ آن گور پیوست / ز گریه می‌ندارد یک زمان دست
۶۴۲۰ به روز آرام و شب خوابش نمانده‌ست / به چشمِ اشک‌ریز آبش نمانده‌ست
به خوف و ترس او در روزگاری / نیفتاده‌ست هرگز ترسگاری
تو او را دیده‌ای ای پاک رهبر؟» / ورا گفتا مرا آنجایگه بَر
چو رفت آنجایگه وی را چنان دید / ز بیمِ تیغِ مرگش خوفِ جان دید

بـه زاری و نزاری چون خیالی — رخِ چون بدر کرده چون هلالی
۶۴۱۵ زهر چشمش چو سیلی خون روانه — دلی پر تف زبانی پُر زبانه
کفن در پیش و گوری کنده در بر — به شکلِ مرده‌ای بنشسته بر سر
اُوَیسش گفت «ای نامحرمِ راز — بدین گور و کفن مانی ز حق باز
خیالِ خویشتن را می‌پرستی — همه گور و کفن را می‌پرستی
ترا گور و کفن مشغول کرده — به سی سالت ز حق معزول کرده
۶۴۲۰ [ترا سی سال بت گور و کفن بود — که در راهِ خدایت راه‌زن بود»]
[چو آن آفت بدید آن مرد در خویش — برآمد جان ازان دل داده درویش]
چو از سرِّ حقیقت کور افتاد — بزد یک نعره و در گور افتاد
چو مرغی بر پرید از دامِ هستی — بمُرد و باز رست از بت‌پرستی. ـ

□

چنین کس را که زهدی بی‌حساب است — چو از گور و کفن چندین حجاب است
۶۴۲۵ حجابِ تو ز شعر افتاد آغاز — که مانی تو بدین بت از خدا باز
بسی بت بود گوناگون شکستم — کنون در پیشِ شعرم بت‌پرستم
هزاران بندِ چوبین برفگندم — کنون از عشق زرّین است بندم
بپرّم گر بسترکِ بند گیرم — وگرنه سرنگون در بند میرم
به بت چون از خدا می‌باز گردم — چگونه با خدا هم راز گردم
۶۴۳۰ بلایی کان مرا در گردن آمد — یقین دانم که آن هم از من آمد
سخن چندین که برخوانده ست عطار — اگر بر خویشتن خواندی به یکبار،
به قدر از چرخِ هفتم در گذشتی — ز خیلِ قدسیان برتر گذشتی
زهی قصّه که از شومیِ گفتار — سگی بِزهد، شود مردی گرفتار
دلا چون نیست منزلگاه اینجا — نگونساری‌ست آب و جاه اینجا
۶۴۳۵ سر از آبی و جاهی برمیاور — فرو برخون و آهی بر میاور
زبان بودی بسی، اکنون چو مردان، — ز سر تا پای خود را گوش گردان
[بسا آفت که گویا از زبان یافت — چو صامت بود زر عزّت ازان یافت]

[قلم را سرزدن دایم از آن است   که او را در دهانی دو زبان است]

[ترازو چون زبان بیرون زد از کام   به یک یک جَو حسابش کرد ایّام]

۶۴۵۰ [ز هر عضوِ تو فردا روزِ محشر   زبانت بند خواهد کرد داور]

ازان سوسن به آزادی رسیده‌ست   که او با ده زبان گنگی گزیده‌ست

چو خواهی گشت همچون کوه خاموش   کفی بر لب چو دریا زن مزن جوش

(۴) حکایت وفات اسکندر رومی

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون   حکیمی گفت «ای شاهِ همایون

چو زیرِ خاک می‌گشتی چنین گم   چرا می‌کردی آن چندان تنعم؟»

۶۴۵۵ شهش گفت «ای حکیمِ خوب گفتار   ندانستم که این است آخر کار.»

دریغا و دریغا روزگارم   که دایم جز دریغا نیست کارم

چو نقدِ روزگارِ خود بدیدم   امید از خویشتن کلی بریدم

همه در خونِ جانِ خویش بودم   که تا بودم زیانِ خویش بودم

به امیدِ بهی تا کِم خبر بود   همه عمرم بسر شد در بتر بود

۶۴۶۰ جهان چون صحّتم بستد مرض داد   جوانی برد و پیری در عوض داد

[چو من هم نیستم از جسم و جانی   نخواهم من که من باشم زمانی]

بجز مردن مرا رویی نمانده‌ست   ازان کم زندگی مویی نمانده‌ست

اگرچه از بقا مویی ندیدم   بجز فانی شدن رویی ندیدم

مرا گه ماتم است و گاه عید است   مرا گه وعده و گاهی وعید است

۶۴۶۵ دلی بود از همه مُلکِ جهانم   همه خون گشت و دیگر می‌ندانم

زهی اندوهِ گوناگون که دل داشت   زهی این آتش و این خون که دل داشت

فرو رفتن بدین دریا یقین است   ولی تا چون برآیم، خوفم این است

چرا از مرگ دل پُر پیچ دارم   چو بر هیچم نه دل بر هیچ دارم؟

همه عمرم در افسانه بسر شد   که خواهد از پیِ عمری دگر شد؟

۶۴۷۰ تهی شد دست و کارم پُر خَلَل ماند ز حیرت پای جانم در وَحَل ماند

چو قومِ موسی‌ام در تیه مانده گهم تعطیل و گه تشبیه مانده

همی نه خوانده‌ام نه رانده‌ام من میانِ کفر و ایمان مانده‌ام من

کنون در گوشه‌ای حیران نشستم ستون کردم به زیرِ روی دستم

گرت اندوه می‌باید جهانی به نزدیکِ دلم بنشین زمانی

۶۴۷۵ که چندانی غم و اندوه دارم که گویی بر دلم صد کوه دارم

مرا هر دم ز گردون صد هزاران برین دل درد می‌بارد چو باران

چو گل عمرِ عزیزم بر سرِ خار به پایان بُردم و من بی سرِ کار

چو نتوان کرد شرحِ سرگذشتم نَفَس در دم شکستم، گنگ گشتم

چه گویم کانچه گویم هست گفته کرا گویم، خلایق جمله خفته

۶۴۸۰ زبانِ علم می‌جوشد چو خورشید زبانِ معرفت گنگ است جاوید

چو مُشتی حیرتِ خود باز گفتم چو مشتی خاک زیرِ خاک خفتم

مرا گویی: «مگو» دیگر نگویم چه سازم من بسوزم گر نگویم

ز من دایم سخن پرسید آخر ز سوزِ من نمی‌ترسید آخر؟

عزیزا با تو گفتم ماجرایی مدار آخر دریغ از من دعایی؟

۶۴۸۵ گر از تو یک دعایی پاک آید مرا صد نور ازان در خاک آید

کسی را چون به چیزی دست نرسد وگر گه‌گه رسد پیوست نرسد

همان بهتر که بی‌روی و ریایی سحرگاهان بسازد با دعایی

کنون از اهلِ دل در خلوتِ خاص دعای خویش می‌خواهم به اخلاص

غرض زین گفت و گویم جز دعا نیست که کارِ بی‌غرض جز از خدا نیست

۶۴۹۰ عزیزا با تو گفتم حالِ مردان تو گر مردی فراموشم مگردان

ترا گر ذرّه‌ای زین راز روزی‌ست همه سازِ تو دایم سینه‌سوزی‌ست

اگر ماتم زده باشی درین کار ترا نوحه‌گری باشد سزاوار

ولی تو خود ز رعنایی چنانی که نوحه بشنوی بازیچه دانی

چو نوحه لایقِ آزادگان است چو نوحه کارِ کار افتادگان است

۶۴۹۵ اگر تو عاشقی گم کرده یاری / وگر سرگشتهٔ آشفته کاری
ترا جز نوحه کردن نیست کاری / بجز نوحه نداری اختیاری
همی جویی ز گم‌گشته نشان باز / وزین جستن نه اِستی یک زمان باز
چو چیزی گم نکردی این عجب بین / چه می‌جویی به چندینی طلب این

(۵) حکایت مرد خاک بیز

چنین گفت آن یکی با خاک‌بیزی / «چه می‌جویی تو گُم ناکرده چیزی
۶۵۰۰ چو گم ناکرده می‌جویی تو عاجز / نیابی چیزِ گم ناکرده هرگز»
«عجب‌تر» گفت «زین چیزی دگر هست / که گم ناکرده‌ای گر ندهدم دست،
بغایت می‌برنجم وین شگفتی / بسی بیش است ازان اوّل که گفتی.»

□

نه بتوان یافت و نه گم می‌توان کرد / نه خاموشی ره است و نه بیانْ کرد
غرض آن است زین تا تو تو باشی / نه این باشی و نه آن، هر دو باشی

(۶) حکایت ایوب پیغامبر

۶۵۰۵ بزرگی گفت ایوبِ پیمبر / که چندین سال گشت از کِرم مضطر
ز چندان رنج آهی بود مقصود / چو کرد آهی نجاتش داد معبود
زَکَریا ارّه‌ای بر سر به زاری / بدو گفتا «اگر آهی برآری
کنم از انبیا بسترده نامت / مزن دم تا کند ارّه تمامت»

□

عجایب بین کزین یک آه می‌خواست / وزین یک خامُشی را راه می‌خواست
۶۵۱۰ نه آهی می‌توان کرد از برِ خویش / نه خامش می‌توان بود، این بیندیش
درین دریاست این دو جسم و جانی / نه سر پیدا، نه بُن پیدا زمانی
نه اینجا خامشی بهتر نه گفتار / نه ساکن آمدن لایق نه رفتار
جوانمردا تو چندین پیچ‌پیچی / چگونه می‌کنی چون هیچ هیچی

هـزاران پـرده بـیش از ظـلمت و نـور — چگـونه مـنقطع گـردد رهـی دور
۶۵۱۵ هـزاران بـند داری تـا قـیامت — چگـونه ره بـری راهِ سـلامت
[مگـر از پـیش بـرخـیزد حـجابی — ز لطـفِ حـق بـتابد آفـتابی]
[کـه چـون آن لطـف از پـیشان نـباشد — جـهانی درد را درمـان نـباشد]

(۷) حکایت اعرابی در حضرت نبوّت

یکـی اعـرابـی آمـد پـیشِ مـهتر — کـنارِ خـویش مـحکم بست در بـر
بـدو گـفتا کـه «مـن اسـلام آرم — اگـر گـویی چـه دارم در کـنارم»
۶۵۲۰ پـیمبر گـفت «داری یک کـبوتر — گـرفته دو کـبوتر بـچه در بـر»
ز صـدقِ مـعجزِ آن صـدرِ عـالی — بـه صـدقِ دل مـسلمان گشت حـالی
بدو گفت «این کـه گـفتت ای پـیمبر؟» — پـیمبر گـفت «حـق، سـلطانِ اکـبر»
در آن دم هـر کـه آنـجا از عـرب بـود — ز بـهرِ آن کـبوتر در عـجب بـود
کـه آن هـر دو کـبوتر بـچه مـحکم — بـسزیرِ پـر کـشیده بـود در هـم
۶۵۲۵ پـیمبر گـفت «ای اصـحاب و انـصار — شـما را چـه عـجب آیـد ازیـن کـار
بـه حـقِّ آن خـدایـی کـاشکارا — بـه خـلقِ خـود فـرستاده‌ست مـارا،
که بر هر عـاصیی کـو در جـهان است — خـدا صـد بـار مشـفق‌تر ازان است
کـه ایـن مـادر بـدین دو بـچه امـروز — کـزو گشـتید جـمله شـفقت‌آموز»

(۸) حکایت آن زن در حضرت رسالت

پـیمبر گـفت: بس مـفسد زنـی بـود — که در دین هـمچو گـل تـردامنی بـود
۶۵۳۰ مگـر مـی‌رفت در صـحرا بـه راهـی — پـدید آمـد مـیانِ راه چـاهی
سگـی را دیـد آنـجا ایـستاده — زبـان از تشـنگی بـیرون فـتاده
بشـفقت تـرکِ کـارِ خـویشتن کـرد — زمـوزه دلو و از چـادر رسـن کـرد
کشـید آبـی بـه سگ داد و خـدایش — گـرامـی کـرد در هـر دو سـرایش
شبِ مـعراج دیـدم هـمچو مـاهش — بـهشتِ عـدن کـرده جـایگاهش.



۶۵۳۵ زنـی مـفسد سگـی را داد آبی — جـزا بـودش ز حق چندین ثوابی

اگـر یک دل کـنی آسوده یک دم — ثـوابش بـرنتابد هـر دو عـالم

بـرای آنکـه دل بـا خـویش بـاشد — ثـوابش از دو گـیتی بیش بـاشد

ز ابـلیسیِ خـودگـر خـاک گـردی — چـو آدم از گـناهان پـاک گـردی

چـو ابـلیسی مـنی آورد جـانت — کـی از رحـمت بـوَد بَـر جـاودانت

۶۵۴۰ کـه ابـلیس ار مـنی آورد زان است — کـه از رحـمت امیدش جـاودان است

(۹) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات

مگـر شـبلی امـامِ عـالم‌افـروز — گـذر مـی‌کرد در عَـرَفات یک روز

فـتادش چشـم بـر ابـلیس نـاگـاه — بـدو گـفتا کـه «ای مـلعونِ درگـاه

چـو نـه اسـلام داری و نـه طـاعت — چـرا گـردی مـیانِ ایـن جـماعت؟

بگـو چـون شـد ازیـن تـاریک روزت — امـیدی مـی‌بوَد از حـق هـنوزت؟»

۶۵۴۵ چو بشنید ایـن سـخن ابـلیسِ پُـر غـم — زبـان بگـشاد و گـفت «ای شیخِ عـالم

چو حـق را صـد هـزاران سـال جـاوید — پـرستیدم مـیانِ خـوف و امّـید،

مـلایک را بـه حـضرت ره نـمودم — بـه هـر سـرگشته ایـن درگـه نـمودم

دلی پـر داشـتم از عـزّتِ او — مُـقِر بـودم بـه وحـدانـیّتِ او

اگـر بـی‌علّتی بـا ایـن هـمه کـار — بـرانـد از درگـهِ خـویشم بـه‌یکبار،

۶۵۵۰ [که کس زهره نداشت از خـلقِ درگـاه — که گوید 'از چه رد کـردیش نـاگـاه؟']

[اگـر بـی‌علّتی بـپذیردم بـاز — عـجب نـبوَد کـه نـتوان داد آواز]

[چـو بـی‌علّت شـد سـتم رانـدهٔ او — شـوَم بـی‌علّتی هـم خـوانـدهٔ او]

[چو در کارِ خـدا چـون و چـرا نـیست — امـید از حق بـریدن هـم روا نـیست]

چو قهرش حکم کـرد و رانـد از آغـاز — عجب نبوَد که فضلش خـوانـدم بـاز.»



۶۵۵۵ نـمی‌دانـم نـمی‌دانـم الهـی — تو دانی تا برین مسکین چـه خـواهـی

یکی را خوانده‌ای با صد نوازش یکی را رانده‌ای با صد گدازش

نه زین یک طاعتی نه زان گناهی به حکمِ تو کسی را نیست راهی

به حقِّ آنکه تو کس را نمانی که آن ساعت که تو کس را نمانی

ز جُرم و ناکسیِ من گذر کن به فضلت در منِ مسکین نظر کن

۶۵۶۰ مکش در پایِ پیلِ قهر زارم که من خود طاقتِ موری ندارم

مرا چون قوّت یک مور نبود به پیشِ پیلِ قهرت زور نبوَد

منِ غم کُشته را دلشاد گردان بکُش یا گردنم آزاد گردان

اگر کردم بدی با خویش کردم که از فضلِ تو آن بد بیش کردم

اگر نیک و اگر بد کرده‌ام من تو می‌دانی که با خود کرده‌ام من

۶۵۶۵ چو از نیک و بدِ من بی‌نیازی ز هر دو بگذری کارم بسازی

اگر چه بستهٔ نیک و بدم لیک نمی‌گویم ز نیک و بد بد و نیک

چو بی‌علّت بسی دولت دهی تو کنون هم نیز بی‌علّت دهی تو

چو بی‌علّت عطا دادی وجودم همی بی‌علّتی کن غرقِ جودم

چو نیست از رنجِ من آسایشِ تو که علّت نیست در بخشایشِ تو

۶۵۷۰ مدَر از کردهٔ من پردهٔ من خطی در کش بگِرد کردهٔ من

نه آن کافر که این دین‌دار گردد در اول روز مردِ کار گردد؟

ز چندین ساله کفرش از شهادت دهد غُسلِ دلش عینِ عبادت

خدایا گرچه در خون آمدم من همان انگار کاکنون آمدم من

چو آن کافر پشیمانیم انگار همی چون نو مسلمانیم انگار

(۱۰) حکایت بایزید و زنّار بستن او

۶۵۷۵ چو در نزع اوفتاد آن مردِ بسطام به یاران گفت «ای قومِ نکوکام

یکی زنّار آریدم هم اکنون که تا بربندد این مسکین مجنون»

خروشی از میانِ قوم برخاست که «از زنّار ناید کارِ تو راست

چگونه باشد ای سلطانِ اسرار میانِ بایزید آنگاه زنّار؟»

دگـر ره خـواست زنّاری ز اصحاب — نـمی‌آورد کس آن کـار را تـاب

۶۵۸۰ بـه آخـر کـرد شـیخ الحاجِ بسیار — نـمی‌دانست کس درمـانِ ایـن کـار

هـمه گـفتند «اگـر بـر شـیخ تـقدیر — شقاوت خواسته‌ست آن را چه تدبیر؟»

یکـی زنّـارش آوردنـد اصحاب — که تا بر بست و بگشاد از دو چشم آب

[پس آنگـه روی را در خـاک مـالید — بسـوزِ جـان و دردِ دل بـنالید]

[بسی افشاند خـون از چشمِ خونبار — وزان پس از مـیان بـبرید زنّـار]

۶۵۸۵ زبـان بگشـاد کای قـیّومِ مـطلق — بـه حـقِّ آنکـه جـاویدان تـویی حق،

کـه چـون ایـن دم بـریدم بندِ زنّار — چـو آن هـفتاد سـاله گـبرم انگـار

نـه گـبری کـو دریـن دم بـاز گـردد — بـه یک فـضلِ تـو صـاحب راز گـردد؟

مـن آن گـبرم کـه ایـن دم بـازگشتم — چـه گر دیر آمدم هـم بـاز گشتم»

بگـفت ایـن و شـهادت تـازه کـرد او — بسـی زاری بـی‌انـدازه کـرد او.

□

۶۵۹۰ اگـر چـه راهِ افـزون آمـدم مـن — هـمان انگـار کـاکـنون آمـدم مـن

چـو دانـم مـن هـمه هیچم الهی — ز هیچی از همه پس می چه خواهی؟

چـه دارم، دردِ بـی‌انـدازه دارم — ز مـال و مـلک قـلبی تـازه دارم

چـه دل دارم خـرابـی و کـبابی — چه می‌خواهی خـراجـی از خـرابـی؟

اگر تو عجز می‌خواهی بسی هست — ندانم تـا چـو مـن عـاجز کسی هست

۶۵۹۵ غـمم جـز تـو دگـر کس می‌ندانـد — تـو مـی‌دانـی اگـر کس مـی‌ندانـد

چـرا گـویم چـو دانـم نـاظری تـو — که را جویم چـو هـر دم حـاضری تـو

تو خـود بـخشی اگـر جـویم وگـر نـه — تـو خـود دانی اگـر گـویم وگـر نـه

چـو مـا بی سر تـنیم افـتاده در بند — چه برخیزد ازیـن بی‌سر تـنی چند؟

چو از خلقت نه سود و نـه زیـان است — هـمه رحـمت بـرای عـاصیان است

(۱۱) مناجات ابراهیم ادهم

۶۶۰۰ بـه پـیشِ کـعبه ابـراهـیمِ ادهـم — بـه حـق مـی‌گفت کای دارای عـالم

مـــرا مـــعصوم دار و بـــی‌گنه‌دار گـــناهی کـــان رود زانسم نگـــه‌دار»
یکـــی هـــاتف خـــطابش کـــرد آنگاه که «این عصمت که می‌خواهی تو در راه
همی بوده‌ست از من خلق را خـواست اگـــر کـارِ تـــو و ایشـــان کـنم راست،
کـــه تـــا جـملهٔ، بـهم، مـعصوم مـانند هـــمه از رحــمتم مــحروم مـــانند.»

□

۶۶۰۵ هـــزاران بـحرِ رحـمت بـی‌قیاس است ولیکـــن بـنده را بـیم و هـراس است
نمی‌دانـم کـه تـا حـرمانِ مـن چیست طـریقِ عـقلِ سـرگردانِ مـن چیست
نـدارم از جـهان جـز نـیمِ جـان مـن نکـــردم ســود و بـودم بـر زیـان مـن
چـو مـن از عـمر بـهبودی نـدیدم زیـان دیـدم بسـی سـودی نـدیدم
بـه مُـردن راضـی‌ام زیـن زنـدگانی اگـــر بـــازم رهـــانی مـی‌توانـی
۶۶۱۰ ز سـر تـا پـای‌من جـای نـظر نـیست که بر وی هر زمان زخمی دگر نـیست

(۱۲) حکایت رندی که از دکانی چیزی می‌خواست

یکـــی رنـــدی مـــیانِ داغ و دردی ســتاده بـــود بـــر دکّـانِ مـــردی
ازو مـــی‌خواست چـیزی، مـی‌ندادش بســـی بـــر پـیشِ دکّـان ایسـتادش
زبـــان بگشـــاد دکّـــاندارِ پـــرپیچ که «تا تـو زخـم نکْـنی نَـدْهَمَت هیچ
چو کردی زخـم، از مـن نـقد مـی‌جوی وگر نه هـمچنان مـی‌باش و مـی‌گوی»
۶۶۱۵ بـــرهنه کـــرد رنـد انـدام، حـالی بـــدو گـــفتا «نگـــه کـن از حـوالی
اگر بـر مـن ـ ز سـر بـرگیر تـا پـای ـ تـــوانـی دیـد بـی‌صد زخـم یک جـای
بگـــو کـــانجایگه زخـمی رسـانم کـــه بی صد زخـم جایی می‌ندانم
اگـر بـی‌زخـم چشـمت جـایگاهی نـــماید چشـــم زخـم آرد گـناهی
چو نیست از پـای تـا سـر بی‌جراحت بـده چـیزی کـه یـابم از تـو راحت
۶۶۲۰ تنم چون جمله مجروح است اکـنون ازین پس نـو بتِ روح است اکـنون.»

□

خـدایـا مـن چـو آن رنـدِ گـدایم که بر تـن نـیست بی‌صد زخـم جـایم

ز سر تا پای من چندان که جویی — جراحت تر بوَد چندان که گویی

دمی آن دم به راحت می برآرم — که سر از صد جراحت می برآرم

دمی گر صد جراحت می‌نیابم — ز عمرِ خویش راحت می‌نیابم

۶۶۲۵ اگرچه پای تا سر عینِ دردم — ز دردم کافرم گر سیر گردم

غمِ تو بایدم از عالمِ تو — ندارم غم چو دارم من غمِ تو

دریغا جان ندارم صد هزاران — که در پای غمت ریزم چو باران

چو حرف‌ها و هو آید به گوشم — همه در های و هوی و در خروشم

ترا دیدم خودیِ خود ستُردم — به تو زنده شدم وز خویش مُردم

۶۶۳۰ اگر دایم چنین باشم کمال است — وگر با خویشتن رفتم زوال است

خدایا دستِ این شوریده دل گیر — خلاصم ده ازین زندان دلگیر

در آن ساعت که جان آید به حلقم — نماند هیچ امیدی به خلقم

تنم را روشنایی در لحد بخش — دلم را آشناییِ ابد بخش

چو زایل گردد این ملکِ وجودم — مکن بی‌بهره از دریای جودم

(۱۳) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک

۶۶۳۵ کنیزی داشت عبدالله مسعود — که صد گونه هنر بودیش موجود

مگر چون احتیاج آمد پدیدار — طلب کرد آن کنیزک را خریدار

کنیزک را چنین گفت آن دلاور — که «رَو جامه بشوی و شانه کن سر

که تا بفروشمت چون احتیاج است — که دل را بر خرابِ تن خراج است»

کنیزک در زمان فرمانِ او کرد — دو سه موی سفید از سر فرو کرد

۶۶۴۰ به آخر چشم چون بر مویش افتاد — هزاران اشکِ خون بر رویش افتاد

چو عبدالله مسعودش چنان دید — دو چشمش همچو ابری خون‌فشان دید

بدو گفتا «چرا گرینده‌ای تو — که می‌بفروشمت چون بنده‌ای تو

کنون من عهد کردم با تو مدهوش — که نفروشم ترا، مَگْرِی و خاموش!»

کنیزک گفت «من گریان نه زانم — که در حکمِ فروشِ تست جانم

۶۶۴۵ ولی مـن زان سـبب گـریم چنین زار / کـه عـمری کـرده‌ام پیشِ کسی کـار
کـه تـا از خـدمتش مـوی سپیدی / بـه آخـر کـار کـردم نـاامیدی
چـرا بـودم بـه خـدمت پیشِ مـردی / کـه بفروشد مـرا آخـر بـه دردی
چـرا کـردم جـوانـی خـرجِ جـایی / کـه در پـیری نـهندم در بـهایی
چـرا بـردم بـجایی روزگـارم / کـه آن خـدمت فـروش آورد بـارم
۶۶۵۰ چـرا بـر درگـهِ غـیریم ره بـود / چـو درگـاهی چنان در پیشگه بود
کسـی را کـان چـنان درگـاه بـاشد / بـه درگـاهِ دگـر چـون راه بـاشد
تو ای خـواجـه حـدیثِ من بـمنیوش / اگـرچـه مـی‌نیرزم هـیچ بـفروش
در آمـد جـبرئیلِ آنگـاه حـالی / بـه پـیش صـدر و بـدرِ لایـزالی
کـه عـبدالله را گـوی «ای وفـادار / مـباش ایـن درد را آخـر روا دار
۶۶۵۵ سـپیدی یـافت در اسـلام مـویش / جـز آزادی نـخواهـد بـود رویش.»

خـدایـا چـون تـرا حـلقه بـه گـوشم / مـیفکن روزِ پـیری در فـروشم
گـراز طـاعت نـدارم هـیچ رویـی / سـپیدم هست در اسـلام مـویی
اگر بـفروشی‌ام جـان سـوختن راست / که دوزخ ایـن زمـان افـروختن راست
ز جان سوزی و دلـسوزی چـه خیزد / ز مـوری در چـنان روزی چـه خیزد
۶۶۶۰ بـه حـقِ عـزّت ای دانـندهٔ راز / کـه انـدر خـندقِ عـجزم مـینداز
بـه دستِ قـهر چـون مـومم مگـردان / ز فـضلِ خـویش مـحرومم مگـردان
هـمه نـیک و بـدم نـاکـرده انگـار / به فضلت کـن مـرا بی‌من بـه یک بـار
که هـر نـیک و بـدی کـان از مـن آیـد / مـرا نـاکـام غُـلِّ گـردن آیـد
مـرا گـر تـو نـخواهـی کـرد بیدار / بـه خـوابِ غـفلتم در مـرده انگـار
۶۶۶۵ چـو مـن سـرگشته پستم تـو بـلندی / بـلندم کـن چـو پـستم اوفگـندی
[گـرفتارِ تـوام از دیـرگاهی / مـرا بـنمای سـوی خـویش راهـی]
[درم بگشـای و فـرتوتِ خـودم کـن / دلم بـربای و مـبهوت خـودم کـن]
زمـن بـر مـن بسـی آمـد تـباهی / الهـی نَـجّنی مـنّی الهـی

مــرا بِــرْهان ز مــن گــر مــی‌رهانی	که هر چیزی کـه مـی‌خواهـی تـوانـی
۶۶۷۰ مــرا بــا خــود مــدار و بی‌خودم دار	ز خود سیر آمدم ایـن خـود کـم انگـار
بـه حـقِّ آن کـه مـی‌دانی کـه چـونم	بـــرون آور ازیــن غــرقابِ خــونم
مرا بـی‌خود بـه خـود گـردان گـرفتار	مـیاور بـا خــودم هــرگز دگــر بـار
سگــم خــوان و مــران از آسـتانم	کــه درکـویت سگـی را اسـتخوانـم
گــر از کــوی تــو یـابم اسـتخوانی	کشم در پیشِ بـخت از فـخر خـوانـی

(۱۴) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی به مشک معطر کرد

۶۶۷۵ در اوّل روز مــی‌شد بشــرِ حـافی | ز دُردی مست امّـــا جـانش صـافی
مگــر یک‌پـاره کـاغذ یـافت در راه | بــر آن کـــاغذ نــوشته نـامِ اللـه
ز عــالم جـز جـوی حـاصل نـبودش | بداد و مشک بسـتد ایـنْت سـودش!
شـبانگه نـامِ حـق را مـرد حـق جـوی | به مشک آن را معطر کرد و خوش‌بوی
در آن شب دیــد وقـتِ صـبح خـوابـی | کــه کـردندی بــه سـوی وی خـطابی
۶۶۸۰ کــه «ای بــرداشته نـامِ مـن از خــاک | به‌حرمت کرده‌هم خوش‌بوی و هم پاک
تــرا مــردِ حــقیقت جــوی کـردیم | همت پاک و همت خوش‌بوی کردیم»

□

خدایـا بسکـه ایـن عـطارِ خوش‌گوی | به عـطرِ شـعر نـامت کـرد خـوش‌بوی
چه گر عطار ازان خوش‌گوی بوده‌ست | که نامت جاودان خوش‌بوی بوده‌ست
تـو هـم از فـضل خـاکِ آن درش کـن | بــه نــامِ خــویشتن نـام‌آورش کــن
۶۶۸۵ کــه جــز از فـضلِ تـو رویی نـدارد | گــر از طـاعت ســرِ مـویی نـدارد

تَمَّت المقالات المُلَقَّبَةُ بالٰهی‌نامه

مِنْ مُبْدَعات الشیخ العارف الکاشف المرشد،

زبدةُ ارباب الطریقة، قُدْوَةُ اصحاب الحقیقة، فرید الحق

و المِلّةِ و الدین، محمد العطّار النشابوری، رحمة الله علیه حامِداً و مُصلّیاً.

ملحقات*

ملحق ۱

چند حکایت که در نسخه‌های اساس و کهن وجود ندارد
و از نظر سبک‌شناسی نیز هرگز نمی‌تواند از عطّار باشد
ولی در نسخه‌های جدید از جمله D و T و G آمده است:

۱) در فصل پایانی کتاب (خاتمه) بعد از حکایت شمارهٔ ۷ بیت ۶۵۲۸

چنین نقلی درست آمد ز اخبار — که فردا بنده‌ای باشد که جبّار

دهد هفتاد بار آوازش از خویش — که سر از شرم او برنارَد از پیش

خدا می‌گویدش «کم سوز آخر — که روزِ آشتی‌ست امروز آخر.»

برآر از پیش سر، تا کی ز انکار — همه ناکردنی ناکرده انگار

□

۵ عزیزا! کار آسان است با حق — که گر درد است درمان است با حق

چو آسان است با حق جاودانی — روا نبود که تو دشوار دانی

۲) بعد از همان حکایت

شبی بوسهلِ صعلوکی سحرگاه — چنان در خواب می‌دیدی که ناگاه

---

* برای دلایل ما در نقل این ملحقات بنگرید به مقدمهٔ مصحح.

درآمــد بــو سعیدِ مــهنه از دور | فـرو مـی‌ریخت هـر دم عـالمی نـور
جـهان از روی او روشـن هـمی شـد | زمـین از بـویِ او گـلشن هـمی شـد
۱۰ ازو پـرسید که «ای شـیخ هـنرجوی | خدا با تو چـه کـرد آنـجا، خبر گـوی!
کـه مـی‌سوزم مـن از بیم عـقابش» | چـنین از بـوسعید آمـد جـوابش
کـه «بـا حـق کـار آسـان‌تر از آن است | که خلقِ بـی سـر و بُـن را گـمان است»

□

اگـر لطـفِ خـدا یـارِ تـو گـردد | جـهان پـرُ رونـقِ کـارِ تـو گـردد
بـه صـد عـصیان اگـر مشـغول بـاشی | چـو یک طـاعت کـنی مـقبول بـاشی

۳) بعد از حکایت شمارهٔ ۱۲ بعد از بیت ۶۶۳۴

۱۵ چـو هـارون الرشید آن مـردِ هشـیار | بـه دامِ مـرگ مـی‌آمد گـرفتار
فـرود آمـد ز تـخت و تـاج انـداخت | میانِ خاک و خـاکستر وطـن سـاخت
نـهاد آنگـه بـه زاری روی بـر خـاک | زبـان بگـشاد و گـفت ای داورِ پـاک
بـه حـقِّ آن کـه هستی حـق تـعالی | کـه هـرگز نـیست مُـلکت را زوالی
که رحـمت کـن بـرین بیچارهٔ خـوار | کـه مـلکش را زوال آمـد پـدیدار

□

۲۰ از آن است این هـمه غـم بـر دلِ مست | که تا خود آخرین دم چون دهد دست

۴) بعد از همان حکایت

چـو آمـد شیخِ اَقْطَع را اَجَـل پیش | به صد زاری بسی بگریست بر خویش
بـدو گـفتند که «ای شـیخ نکوبخت | ز بیمِ مرگ مـی‌ترسی چـنین سـخت؟»
چنین گفت او کـه «مـن مشـتاقِ مرگم | بـجز مـرگی ز عـالم نـیست بـرگم
ولی من زان همی ترسم بـه صـد تـاب | که افـتاد ایـن دمـم کشـتی بـه غـرقاب
۲۵ نـیَم آگـاه کـاین کشـتی تـمامت | فـتد در قـعر یـا یـابد سـلامت
اگـر قـهرم کـند شـد غـرقه کشـتی | وگـر نـه دائـماً گشـتم بـهشتی

کنون در معرضِ این دو مقامم — از آن گریم که تا اهلِ کدامم
کسی بر خشک کشتی رانده صد سال — کنون گر غرقه گردد چون بود حال
ولی اُمّیدِ این سرگشته آن است — که حفظِ حق در آن دم حِرزِ جان است»

۵) بعد از همان حکایت

۳۰ عزیزی بود چون هر شب بخفتی — شهادت از سرِ صدقی بگفتی
به حق آن‌گاه گفتی «ای خداوند — کرم کن این امانت گیر یک‌چند
کامینی چون تو در روی زمین نیست — چه می‌گویم که غیرِ تو امین نیست
که تا وقتی که درمانم تو دانی — در آن درماندگی با من رسانی
چو نزدیک آمدش مرگِ جهان‌سوز — زبانش بسته آمد سه شبان‌روز
۳۵ چو جز دودم نماند او را زیادت — گشاده شد زبانش در شهادت
شهادت چون بگفت القصّه جان داد — یکی هاتف ز حالِ او نشان داد،
که «هان، ای مرد، بستان این امانت — که هر شب می‌سپردی این دیانت»
که تا آگاه گردد مردِ هشیار — که ضایع نیست کارِ یک نکوکار



خدایا گر دلِ من پرامید است — ز طاعت نیست، از موی سپید است
۴۰ امیدم بر عبادت بس غرور است — که هرچ از من بود عینِ قصور است
چو عفوت را سرِ مویی سبب نیست — اگر بخشی به یک مویم عجب نیست
چو تو بخشنده‌ای بر من ببخشای — گناهم در دمِ آخر بفرسای

۶) بعد از همان حکایت

امامِ دین سجاوندی به مجلس — چنین گفته‌ست که «ای خلقِ مهوّس،
مُذَکِّر را گدایی هست عادت — مرا هست این گدایی بر زیادت
۴۵ مرا یک بنده می‌باید که بِدْهید — که تا از زحمتِ این پیر برْهید
یکی یک بنده و دیگر دوُم گفت — دگر یک پنج و دیگر بیش و کم گفت

بدیشان گفت «چون من پیرم و زار — چو خویشم بنده باید پیر، ناچار»
چو مجلسیانش این پاسخ شنیدند — همه یک بارگی دم در کشیدند
دویم مجلس سیُم نیز او همان خواست — نمی‌شد بندهٔ پیرش ز کس راست
۵۰ شکایت کرد پیر و گفت آن گاه — «نبودم من ز مجلسیانم آگاه
که بینم من ازیشان این ذلیلی — کنند از بنده‌ای با من بخیلی»
یکی گفتش که «زیشان نیست تقصیر — ولیکن بنده می‌باید ترا پیر
همی گشتیم گِردِ شهر بسیار — نمی‌آرد چنین بنده کس اقرار
ز کِه وز مِه نمی‌آید چنین کار — که آرد بندهٔ پیری به بازار
۵۵ همی گویند 'اگر در اضطراریم — ولیک از حق تعالی شرم داریم
که بفروشیم هرگز بندهٔ پیر — کزین بسیار باید خورد تشویر'.»
چو بشنید این سخن آن پیر برخاست — چنین گفت او که «آمد کارِ من راست
ازین بنده مرا مقصود این است — که گویم عاقبت محمود این است
چو نیست امروز مخلوقی روا دار — که گردد بندهٔ پیرش دل‌افگار
۶۰ خداوندِ کریمی روزِ پیری — کجا بنده فروشد در اسیری
خدایا گرچه نه دل‌زنده‌ام من — ولی هم پیرم و هم بنده‌ام من
اگرچه جمله در تقصیر گشتم — مرا مفروش کاخر پیر گشتم.»

ملحق ۲*

	به نامِ کردگارِ هفت افلاک	که پیدا کرد آدم از کفی خاک
	خداوندی که ذاتش بی‌زوال است	خرد در وصف ذاتش گُنگ و لال است
۶۵	زمین و آسمان از اوست پیدا	نمودِ جسم و جان از اوست پیدا
	مه و خورشید نورِ هستیِ اوست	فلک بالا زمین در پستیِ اوست
	ز وصفش جانها حیران بمانده	خرد انگشت در دندان بمانده
	صفاتِ لا یزالش کس ندانست	هر آن وصفی که گویی بیش ازانست
	دو عالم قدرتِ بیچونِ اویست	درونِ جانها در گفت و گویست
۷۰	ز کُنهِ ذاتِ او کس را خبر نیست	بجز دیدارِ او چیزی دگر نیست
	طلب‌گارش، حقیقت، جمله اشیا	ز ناپیداییِ او جمله پیدا
	جهان از نورِ ذاتِ او مزیَّن	صفات از ذاتِ او پیوسته روشن
	ز خاکی این‌همه اظهار کرد او	ز دودی زینتِ پرگار کرد او
	ز صُنعش آدم از گِل رخ نموده	ز وَی هر لحظه صد پاسخ شنوده
۷۵	ز علمش گشته آنجا صاحب اسرار	خود اندر دیدِ آدم کرده دیدار

---

* ملحق شمارهٔ ۲ روایت آغاز یا دیباچهٔ الهی‌نامه است در نسخه‌های A و I و M و U. استاد ریتر این ابیات را در آغاز متن چاپی خود قرار داده است. این دیباچه در سستی و نادرستی بسیاری از ابیاتش کم از ملحق شمارهٔ ۳ ندارد، ولی آمیختگی آن با مفاهیم عرفان ابن‌عربی و خروج آن از سبک عطار، امری است که با کمترین معرفتی نسبت به سبک عطار، برای هر کسی حاصل می‌شود. ← مقدمهٔ مصحح.

نه کس زو زاده نه او زاده از کس / یکی ذات است در هر دو جهان بس
ز یکتاییِ خود بیچون، حقیقت / درون بگرفته و بیرون، حقیقت
حقیقت، علمِ کلّ اوراست تحقیق / دهد آن را که خواهد دوست توفیق
بداند حاجتِ موری در اسرار / همان دم حاجتش آرد پدیدار
۸۰ شده آتش طلب‌گارِ جلالش / دمادم محو گشته از وصالش
ز حکمش باد سرگردان به هر جا / گهی در تحت و گاه اندر ثریّا
ز لطفش آب هر جایی روان است / ز فضلش قوّت روح و روان است
ز دیدش خاک مسکین اوفتاده / ازان در عزّ و تمکین اوفتاده
ز شوقش کوه رفته پای در گِل / بمانده واله و حیران و بی‌دل
۸۵ ز ذوقش بحر در جوش و فغان است / ازان پیوسته او گوهرفشان است
نموده صنعِ خود در پارهٔ خاک / درونش عرش و فرش و هفت افلاک
نهاده گنجِ معنی در درونش / به سوی ذات کرده رهنمونش
همه پیغمبران زو کرده پیدا / نموده علمِ او بر جمله دانا
که بود آدم کمالِ قدرتِ او / به عالم یافته بُد رفعتِ او
۹۰ دو عالم را درو پیدا نموده / ازو این شورِ با غوغا نموده
تعالی اللّه یکی بی‌مثل و مانند / که خوانندت خداوندان خداوند
تویی اوّل تویی آخر تعالی / تویی باطن تویی ظاهر تعالی
هزاران قرن عقلِ پیر در تاخت / کمالت ذرّه‌ای زین راه نشناخت
بسی کردت طلب اما ندیدت / فتاد اندر پیِ گفت و شنیدت
۹۵ تو نوری در تمامِ آفرینش / به تو بینا حقیقت عینِ بینش
عجب پیدایی و پنهان بمانده / درونِ جانی و بی‌جان بمانده
همه جانها ز تو پیداست ای دوست / تویی مغز و حقیقت جملگی پوست
تو مغزی در درونِ جانِ جمله / ازان پیدایی و پنهانِ جمله
ازان مغزی که دایم در درونی / صفات خود در آنجا رهنمونی
۱۰۰ ندیدت هیچ کس ظاهر در اینجا / از آنی اوّل و آخر در اینجا

جهان پُر نام تو وز تو نشان نه — به تو بیننده عقل و تو عیان نه
نهان از عقل و پیدا در وجودی — ز نورِ ذاتِ خود عکسی نمودی
ز دیدت یافته صورت نشانه — نماند او تو مانی جاودانه
یکی ذاتی که پیشانی نداری — همه جانها تویی جانی نداری
۱۰۵ دویی را نیست در نزدیکِ تو راه — حقیقت ذاتِ پاکت قُل هو الله
مکان و کون را مویی نسنجی — همه عالم طلسمند و تو گنجی
تویی در جان و دل گنجِ نهانی — تو گفتی «کُنْتُ کنزاً» هم تو دانی
دو عالم از تو پیدا و تو در جان — همی گویی دمادم سرِّ پنهان
حقیقت عقل وصفِ تو بسی کرد — به آخر ماند با جانی پُر از درد
۱۱۰ زهی بنموده رخ از کاف و از نون — فگنده نورِ خود بر هفت گردون
زهی گویا ز تو کام و زبانم — تویی هم آشکارا هم نهانم
زهی بینا ز تو نورِ دو دیده — تو را در اندرونِ پرده دیده
زهی از نورِ تو عالم منوّر — ز عکسِ ذاتِ تو آدم مصوّر
زهی در جان و دل بنموده دیدار — جمالِ خویش را هم خود طلبگار
۱۱۵ تو نورِ مجمعِ کون و مکانی — تو جوهر می‌ندانم کز چه کانی
تو ذاتی در صفاتی آشکاره — همه جانها به سوی تو نظاره
برافگن برقع و دیدار بنمای — به جزو و کل یکی رخسار بنمای
دلِ عشّاق پرخون است از تو — ازان از پرده بیرون است از تو
همه جویای تو، تو نیز جویا — درونِ جمله‌ای از عشق گویا
۱۲۰ جمالت پرتوی در عالم انداخت — خروشی در نهادِ آدم انداخت
از اوّل آدمت اینجا طلب کرد — که آدم بود از تو صاحبِ درد
چو بنمودی جمالِ خود به آدم — ورا گفتی به خود سرِّ دمادم
کرامت دادی‌اش در آشنایی — ز نورت یافت اینجا روشنایی
که داند سرِّ تو چون هم تو دانی — گهی پیدا شوی گاهی نهانی
۱۲۵ گهی پیدا شوی در رفعتِ خود — گهی پنهان شوی در قربتِ خود

گهی پیدا شوی انـدر صـفاتت | گـهی پـنهان شـوی در سـوی ذاتت
گهی پیدا شوی چـون نـورِ خـورشید | گـهی پـنهان شـوی در عشـقِ جـاوید
گـهی پیدا شـوی از عشـق چـون مـاه | گـهی پـنهان شـوی در هـفت خـرگاه
ز پـیدایـیِ خـود پـنهان بـمانی | ز پـنهانیِ خـود یکسـان بـمانی
۱۳۰ به هر کسوت کـه مـی‌خواهـی بـرآیـی | ز هـر نـقشی کـه مـی‌خواهـی نـمایی
تـو جـانِ جـانی ای در جـان حـقیقت | هـمان در پـرده‌ات پـنهان حـقیقت
چه چیزی تو کـه نـنمایی رخِ خـویش | چو دم‌دم مـی‌دهی‌مان پـاسخِ خـویش
تـو آن نـوری کـه انـدر هـفت افـلاک | هـمی گشـتی بـه گـرد کـرّهٔ خـاک
تو آن نوری که در خورشیدی ای جان | ازان در جزو و کـل جـاویدی از جـان
۱۳۵ تـو آن نـوری کـه در مـاهی و انـجُم | ز نـورت مـاه و انـجم مـی‌شود گـم
تـو آن نـوری کـه «لم تَمْسَسْهُ نـارٌ» | درونِ جـان و دل دردی و دارو
تـو آن نـوری کـه از غـیرت فـروزی | وجـودِ عـاشقانِ خـود بسـوزی
تـو آن نـوری کـه اعـیانِ وجـودی | ازان پـیدا و پـنهانِ وجـودی
تـو آن نـوری کـه چـون آیـی پـدیدار | بسـوزانـی ز غـیرت هـفت پـرگار
۱۴۰ تـو آن نـوری کـه جـانِ انـبیایی | نـمودِ اولیـا و اصـفیایی
تـو آن نـوری کـه شـمعِ ره‌روانـی | حـقیقت روشـنیِ هـر روانـی
ز نـورت عـقل حـیران مـانده اینجا | ز شـرمِ خـویش نـادان مـانده اینجا
چـو در وقتِ بـهار آیـی پـدیدار | حـقیقت پـرده بـرداری ز رخسـار
فـروغِ رویت انـدازی سـوی خـاک | عجایب نـقشها سـازی سـوی خـاک
۱۴۵ بـهار و نـسترن پـیدا نـماید | ز رویت جـوشِ گـل غـوغا نـماید
گل از شوقِ تـو خـندان در بـهار است | از آتش رنگـهای بـی‌شمار است
نـهی بـر فـرقِ نـرگس تـاجی از زر | فشـانی بـر سـرِ او زابـر گـوهر
بـنفشه خـرقه‌پوشِ خـانقاهت | فگـنده سـر بـه بـر از شـوقِ راهت
چو سوسن شکر گـفت از هـر زبـانت | ازان افـراخت سـر سـوی جـهانت
۱۵۰ ز عشقت لاله هـردم خـونِ دل خـورد | ازان مانده‌ست دل پُرخـون و رخ زرد

همه از شوقِ تو حیران برآیند　　به سوی خاکِ تو ریزان درآیند

هر آن وصفی که گویم پیش ازانی　　یقین دانم که بی‌شک جانِ جانی

تویی چیزی دگر اینجا ندانم　　به‌جز ذاتِ ترا یکتا ندانم

همه جانا تویی چه نیست چه هست　　ندیدم جز تو در کَونَین پیوست

۱۵۵　ز تو بیدارم و از خویش غافل　　مرا یا رب توانی کرد واصل

منم از دردِ عشقت زار و مجروح　　تویی جانا حقیقت قوّتِ روح

منم حیران و سرگردانِ ذاتت　　فرو مانده به دریای صفاتت

منم دُرّ و صالت را طلب‌کار　　درین دریا بماندستم گرفتار

درین دریا بماندم ناگهی من　　ندارم جز به سوی تو رهی من

۱۶۰　رهم بنمای تا دُرِّ وصالت　　به دست آرم ز دریای جلالت

تویی گوهر درونِ بحر بی‌شک　　تویی در عشق لطف و قهر بی‌شک

همه از بودِ توست ای جوهرِ ذات　　که رخ بنموده‌ای در جمله ذرّات

همه از عشقِ تو حیران و زارند　　بجز تو در همه عالم ندارند

نهان و آشکارایی تو در دل　　همه جایی و بی‌جایی تو در دل

۱۶۵　دل اینجا خانهٔ ذاتِ تو آمد　　نمودِ جمله ذرّاتِ تو آمد

دل اینجا خانهٔ رازِ تو باشد　　ازان در سوز و در سازِ تو باشد

تو گنجی در دلِ عشّاق جانا　　همه بر گنجِ تو مشتاق جانا

نصیبی ده ز گنجِ خود گدا را　　نوایی ده به لطفت بی‌نوا را

گدای گنجِ عشقِ تست عطّار　　تو بخشیدی مر او را گنجِ اسرار

۱۷۰　تو می‌خواهد ز تو ای جان حقیقت　　که در خویشش کنی پنهان حقیقت

تو می‌خواهد ز تو هر دم به زاری　　سزد گر کارِ او اینجا بر آری

تو می‌خواهد ز تو در شادمانی　　که سیر آمد دلش زین زندگانی

تو می‌خواهد ز تو در هر دو عالم　　ز تو گوید به تو راز او دمادم

تو می‌خواهد ز تو تا رخ نمایی　　ورا از جان و دل پاسخ نمایی

۱۷۵　تو می‌خواهد ز تو اینجا حقیقت　　که بنمایی بدو پیدا حقیقت

تو می‌خواهد ز تو تا راز بیند　　ترا در گنجِ جان او باز بیند

تو می‌خواهد ز تو در کوی دنیا　　که بیند روی تو در سوی دنیا

تو می‌خواهد ز تو در کلِّ اسرار　　که بنمایی در انجامش تو دیدار

تو می‌خواهد ز تو ای ذاتِ بیچون　　که بیند ذاتت ای جان، بی چه و چون

۱۸۰ چنان درمانده‌ام در حضرتِ تو　　ندارم تابِ دیدِ قربتِ تو

شب و روزم ز عشقت زار مانده　　به گردِ خویش چون پرگار مانده

طلبکارِ توام در جان و در دل　　نباشم یکدم از یادِ تو غافل

تو در جانی همیشه حاضر ای دوست　　تویی مغز و منم این جایگه پوست

دلِ عطّار پُرخون شد درین راه　　که تا شد از وصالِ دوست آگاه

۱۸۵ کنون چون در یقینم راه دادی　　مرا اینجا دلی آگاه دادی

بجز وصفت نخواهم کرد ای جان　　که تا مانم به عشقت فرد ای جان

اگر کامم نخواهی داد اینجا　　ز دستِ تو کنم فریاد اینجا

مرا هم داده‌ای امّیدِ فضلت　　که بنمایی مرا در عشق وصلت

همان وصلِ تو می‌خواهم من از تو　　که گردانم دل و جان روشن از تو

۱۹۰ تو خورشیدی و من چون سایه باشم　　در اینجا با تو من همسایه باشم

نه، آخر سایهٔ خود محو آری　　چو نورِ جاودانی را تو داری

دلم خون گشت در دریای امّید　　بماندم زار و ناپروای امّید

به وصل خود دمی بخشایشم ده　　ز دردم یک نفس آسایشم ده

تو امّیدِ منی در گاه و بیگاه　　کنون از کرده‌ها استغفر الله

۱۹۵ تو امّیدِ منی در عینِ طاعت　　مرا بخشا ز نورِ خود سعادت

تو امّیدِ منی اندر قیامت　　ندارم گرچه جز درد و ندامت

تو امّیدِ منی اندر صراطم　　به فضلِ خویشتن بخشی نجاتم

تو امّید منی در پای میزان　　به لطف خویش بخشی جرم و عصیان

چنان در دستِ نفسم باز مانده　　چون گنجشکی به دستِ باز مانده

۲۰۰ مرا این نفسِ سرکش خوار کردست　　شب و روزم به غم افگار کردست

مرا زین سگ امانی ده درین راه — ز دیدِ خویشتن گردانش آگاه

غمِ عشقِ تو خوردم هم تو دانی — شب و روز اندرین دردم تو دانی

ز دردِ عشقِ تو زار و زبونم — بمانده اندرین غرقابِ خونم

دوایی چاره کن زین درد ما را — ز لطفِ خود مگردان فرد ما را

۲۰۵ در آن دم کین دمم از جان برآید — مرا آن لحظه دیدارِ تو باید

مرا دیدارِ خود آن لحظه بنمای — گره یکبارگیم از کار بگشای

بمُردم پیش ازان کاینجا بمیرم — درین سِر باش یا رب دستگیرم

چراغی پیش دارم آن زمان تو — که خواهی بُردم از روی جهان تو

تو می‌دانی که جز تو کس ندارم — بجز ذاتِ تو ای جان بس ندارم

۲۱۰ تویی بس زین جهان و آن جهانم — تویی مقصودِ کلّی زین و آنم

الٰهی بر همه دانای رازی — به فضل خود ز جمله بی‌نیازی

الٰهی جز درت جایی نداریم — کجا تازیم چون پایی نداریم

الٰهی من کیم اینجا، گدایی — میانِ دوستانت آشنایی

الٰهی این گدا بس ناتوان است — به درگاهِ تو مشتی استخوان است

۲۱۵ الٰهی جانِ عطّار است حیران — عجب در آتش مهرِ تو سوزان

دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی — مرا فانی کن و باقی تو دانی

فنای ما بقای تست آخر — تویی بر جزو و کُل پیوسته ناظر

تو باشی من نباشم جاودانی — نمانم من، در آخر هم تو مانی

ملحق ۳*

الـهی، نـامه را آغـاز کـردم به نـامت تـابِ نـامه بـاز کـردم

۲۲۲۰ زبـان را در فـصاحت راه دادم دهـان را در بـلاغت بـرگشادم

توکّل بـر خـدا، تـقصیر بـر خـویش نـهادم ایـن نـهایت نـامه در پـیش

دلِ حـاضر بـه تـحریرش سـپردم اگـر خـوش‌گوی کـردم گـوی بـردم

درِ گـنجِ عـبارت بـرگشادم الـهی‌نامه نـامِ ایـن نـهادم

الـهی نـامِ تـو و نـامهٔ تـوست بلی «جَفَّ القلَم» در خـامهٔ تـوست

۲۲۲۵ بـه آغـازش تـو دادستی هـدایت بـه انـجامش تـو کـن ایـن را نـهایت

رفـیق خـاطرم کـن فـضل و تـوفیق مـیفگن خـاطرم در فکـر و تـعویق

کـه تـا آخـر کـنم ایـن داستان را بـه اُنسِ جـان نـمایم اِنس و جـان را

تـویی هـادیِ هـر قـاصی و دانـی نـهان و آشکـارا جـمله دانـی

بـه انـجام آوری آغـازِ رازم کـه تـا گـردن کشـم گـردن‌فرازم

۲۲۳۰ الـهی، فـضلِ خـود را یـارِ مـا کـن ز رحـمت یک نـظر در کـارِ مـا کـن

کـه تـا مـطلوبِ جـانم حـاصل آیـد مگـر قـولم قـبولِ یک دل آیـد

---

* این ابیات سستِ ناتن‌درست، که نه‌تنها با سخن عطّار کوچک‌ترین مناسبتی ندارد، حتی نسبت دادن آن به شاعران درجهٔ سوم دوره‌های انحطاط هم حق هرگونه شکایتی را برای ایشان محفوظ نگه می‌دارد، در نسخه‌های L T و ضمیمهٔ D و از نسخه‌های ریتر B F به عنوان دیباچه یا خطبهٔ آغاز الهی‌نامه آمده است. نقل این ابیات سست فقط برای نشان دادن این نکته است که جعّالانِ دیباچه‌های الهی‌نامه، حدِّ سخن‌دانی و تسلّط‌شان بر زبان فارسی و شعرِ عرفانی تا چه اندازه نازل و بیمارگونه بوده است. ← مقدمهٔ مصحّح.

اگر یک دل شود زین شعر خشنود — مرادِ جان برآید کامِ دل بود
سخن بر من، هدایت بر خداوند — خداوندا جدایی را بپیوند
به لطفت می‌کنم این را حوالت — نگه دارش خدایا از بطالت
۲۳۵ پسندِ خویش کن این گفت و گو را — که من بیچارهٔ مسکینم او را
مکن رد کردگارا دعوتم را — قبولم ده فزون کن رغبتم را
مهیّا کن مرادِ روح ریشم — کرامت کن عطیّتهای خویشم
مرا در وصفِ وحدت ترجمان ده — به سوی خویش خاطر را نشان ده
نشان ده بی‌نشانا تا در آیم — به کام دل زبان را برگشایم
۲۴۰ در الحان آورم طوطیِ جان را — شکر بخشم ز شعرِ خود بیان را
به شغلِ مدحِ تو مشغول گردم — ز ننگِ بحر و کان معزول گردم
همه جان گردم و تن را بمانم — روان را از دل و جان وارهانم
ز سر تا پای کلّی نور گردم — اگر مشکم مگر کافور گردم
خدایا در زبانِ من صواب آر — دعای بندهٔ خود مستجاب آر
۲۴۵ دلِ پُر دُردیم را صاف گردان — زبانِ شکرِ من آلاف گردان
مرا در حضرت خود کامران دار — ز کج گفتن زبانم در امان دار
مرا توفیق ده تا حمد خوانم — صفاتِ ذاتِ تو بر لفظ رانم
ز درگاهت همین دارم امانی — مرا یا رب بدین مقصد رسانی
سخن انجام شد، آغازِ توحید — کنم از حمد و از تمجید و تحمید
۲۵۰ بنالم همچو بلبل در بهاران — بسبارانم ز ابرِ دیده باران
بجنبانم سلاسل جان و دل را — کنم روح و روان این آب و گل را
بر آرم دستِ دعوت در مناجات — به زاری گویم ای قاضیِ حاجات
مرا در حمدِ خود صاحب‌قران کن — زبانِ من چو شعرِ من روان کن
روان کن کارِ من در کامرانی — زبان را ده براتِ ترجمانی
۲۵۵ خدایا از حکایت ختم کردم — بساطِ انبساط اندر نوردم
دهان بگشایم اندر وصفِ ذاتت — کنم آغازِ اوصافِ صفاتت

خـداونـدا عطایای تـو عام است | عـنایتهای عـامت بـر دوام است
ز مشـتی خـاک مـا را آفـریدی | گِـلی بـر کُلِّ کَون و کـان گـزیدی
بـه «کُـنتُم خیر اُمّت» سرفرازیم | ازان بـر جـامهٔ طـوعت طـرازیم
۲۶۰ بدین تشریف و خلعت شهریاریم | بکَـرَّمْنا کـبیر و کـامگاریم
خـداونـدا تـویی دانـا و داور | صـفاتِ ذاتِ تـوست الله اکـبر
منزّه از زن و از خـویش و فـرزند | مـبرّا از شـریک و مـثل و مـانند
قـدیمِ بـی‌ولد، قـیّومِ بـی‌خویش | تـولّای تـوانگـر، فـخرِ درویش
ز دودی آسـمان را آفـریدی | ز خـاکـی کُلِّ انسان آفـریدی
۲۶۵ سـما را بـی‌ستون بـنیاد دادی | تـرابـی بـر سـرِ آبـی نـهادی
ز بـادی عیسیِ مـریم تـو کـردی | ز نـاری دشـمنِ آدم تـو کـردی
ز کاف و نون تو کردی کَوْن و کـان را | جهان و جان تو دادی اِنس و جـان را
ممالک هوش و مستی از تـو دارنـد | مسالک مُلک و هستی از تـو دارنـد
خـلایق جـمله از جامِ تـو مستند | هـمه مأمـورِ فـرمانِ الستند
۲۷۰ تـو را مـی‌زیبد الحق پـادشاهی | کـه پـیدا آوری مـاهی و مـاهی
تـویی رزّاقِ هـر پـیدا و پـنهان | تـویی خـلّاقِ هـر دانـا و نـادان
«و مـا مِـنْ دابَّةٍ» منشورِ شاهیت | «اَلَـمْ تَـعْلَمْ» نـفاذِ پـادشاهیت
تـو بـودی و نـبُد جنّات و نیران | تـو بـودی و نـبود ایوان و کـیوان
تـو بـودی و نـبود افلاک و کَوْنَین | تو بودی و نبود این «قاب قوسین»
۲۷۵ حـساب حشـر را گشـتی فـذالک | تـو بـاشی و نباشد مـلک و مـالک
تـویی باقی و فـانی هـرچـه هستند | بـه تـقدیرت نـه بـالا بـل کـه پستند
تـویی خـلّاقِ هـر بـالا و پستی | تـویی پیدا و پـنهان هـرچـه هستی
تـویی گـیرنده و مـیرنده مـاییم | تـویی سـلطان و مـا مشتی گـداییم
گـنه کـاریم امّـا مـستمندیم | مسـلمانیم ازان ره شـهربندیم
۲۸۰ جـهان زنـدان‌سرای مؤمنان است | ولی مـال و مـنالِ مـؤمن آن است
اگـر فـضلت قـرینِ حـال گـردد | خـرابـم جـمله جـاه و مـال گـردد

چو باشد بنده مقرونِ انابت / کند طاعت کند دعوت اجابت

اگر با بنده عدل و داد ورزد / عبادت‌های صدساله چه ارزد

خداوندا تویی حامی و حاضر / به حالِ بندگانِ خویش ناظر

۲۸۵ گر از ما از سر غفلت گناهی / شود حادث به سهو گاه گاهی

خطی از فضل گردِ این خطاکش / قلم در نامهٔ کردارِ ما کش

اگر بر ما ببخشایی کریمی / وگر تعذیب فرمایی عظیمی

گر از ما زلّتی زاید نه عمد است / فراموشیِ ما از حجّتِ ماست

اگر حوّا و آدم سهو کردند / نه لعبت‌بازی و نه لهو کردند

۲۹۰ به نسیان اندر افتادند آنها / عفو کردی از ایشان پادشاها

ز ما بیچارگان گر درگذاری / عطایی کرده باشد شهریاری

جلیسِ خاکِ این درگاه ماییم / انیسِ آه و واویلاه ماییم

انابت را نهاده بر کفِ دست / زبان در ذکر می‌داریم پیوست

ثنای ذات پاکت می‌سراییم / دهان در شرحِ ذکرت می‌سراییم

۲۹۵ به صد فریاد و واویلاه و زاری / همی جوییم راهِ رستگاری

به «اُدعونی» توسّل کردگانیم / به امرِ «اَستَجِبْ» جبّار خوانیم

الٰها جز تو ما کس را نخواهیم / ازان رو در پناهت می‌پناهیم

دعای ما اجابت کن الٰها / انیسِ ما انابت کن الٰها

دلِ عطّار را بیت الحرم کن / به تشریفِ حضورش محترم کن

۳۰۰ به تضمین بشنوید این بیتِ نامی / ازان کو می‌دهد این را تمامی

«قدم در کلبهٔ احزانِ ما نِه / وزان پس منّتی بر جانِ ما نِه»

دلِ عطّار از دردت خراب است / گذر سوی خرابیها صواب است

خداوندا نظر بر جانِ ما کن / گذر بر کلبهٔ احزانِ ما کن

به عشقِ خویش ما را مبتلا دار / خرد را سالکِ راهِ رضا دار

ملحق ۴*

۳۰۵ به نام آنکه گنجِ جسم و جان ساخت — طلسمِ گنجِ جان، هر دو جهان ساخت

جهانداری که پیدا و نهان اوست — نهان در جان و پیدا در جهان اوست

چو ظاهر شد، ظهورِ او جهان بود — چو باطن شد، بطونش نورِ جان بود

ز پنهانیش در باطن چو جان خاست — ز پیداییش در ظاهر جهان خاست

چه ظاهر آنکه باطن از ظهور است — چه باطن آنکه ظاهرتر ز نور است

۳۱۰ چو زین دو وصف پیدا و نهان گشت — جهان را جان شد و جان را جهان گشت

خداوندی که جان داد و جهان ساخت — زمین را جفتِ طاقِ آسمان ساخت

تنِ تاریک نورِ جان ازو یافت — خِرَد نوباوهٔ ایمان ازو یافت

چو طاقِ کاف و نون را جفتِ هم کرد — بسی فرزند موجود از عدم کرد

ز کفکی مادر، از دودی پدر ساخت — ز هر دو هر زمان نسلی دگر ساخت

۳۱۵ چو طفلی ساخت شش روزه جهان را — چو مَهدی، داد جُنبش آسمان را

سرِ چرخِ فلک در چنبر آورد — به صد دستش فرو بُرد و برآورد

شبِ تاریک را آبستنی داد — ز اطفالش فلک را روشنی داد

---

* به اعتقاد ما، صرف نظر از بعضی بیت‌های الحاقی درین ملحق ۴، این ابیات می‌تواند سرودهٔ عطار باشد و به احتمال قوی دیباچه یا خطبهٔ آغاز خسرونامهٔ اصل (= الٰهی‌نامهٔ کنونی) همین ابیات بوده است که از نظر سبک‌شناسی، دقیقاً در منظومهٔ زبانی عطار و اسلوب ویژهٔ او قرار می‌گیرد. در نقل و تصحیح آنها از خسرونامهٔ لا و لا بهره بردیم.

	شبانگه چون طلسم شب روان شد	به وقت صبحدم گنجی عیان شد
	چو صادق کرد صبحِ گوهری را	بسرو افشاند زرّ جعفری را
۳۲۰	چو آتش گرم در راهش قدم زد	فزون کرد آبِ رویش تا علم زد
	چو باد از مهرِ او ره زود برداشت	گَرَش از خاک گردی بود برداشت
	چو آب از سوزِ شوقش چاشنی بُرد	به یک آتش ازو تردامنی بُرد
	اگرچه خاک آمد خاکسارش	ز ره برداشت از بادی غبارش
	چه گویم گر زمین گر آسمان است	یکی لب خشک و دیگر تشنه جان است
۳۲۵	همه در راه او سرگشتگان‌اند	بدو تشنه بدو آغشتگان‌اند
	کفی خاک از درِ او آدم آمد	غباری از رهِ او عالم آمد
	خداوند جهان و نورِ جان اوست	پدید آرندهٔ هر دو جهان اوست
	جهان یک قطره از دریای جودش	ولی جان غرقهٔ نور وجودش
	به یک امر از دو حرف ایجاد کرده	به شش روز این سپهرِ هفت پرده
۳۳۰	فلک گسترده و انجُم نموده	دو گیتی در وجودش گم نموده
	نه با او هیچ جانْور را فنایی	نه بی او هیچ ممکن را بقایی
	نه هرگز جنبشش بود و نه آرام	نه آمد شد نه آغاز و نه انجام
	خداوند اوست از مَه تا به ماهی	زهی ملک و کمال و پادشاهی
	بدان کو در حقیقت پادشاه است	بر این معنی که گفتم دو گواه است:
۳۳۵	گواهی می‌دهد بر هستیِ پاک	بلندیِ سپهر و پستیِ خاک
	همه جا او و او از جای خالی	تعالی اللّه زهی نورِ تعالی!
	چو او را نیست جایی در سر و پای	توانی یافت او را در همه جای
	جهان گر اول و گر آخر آمد	وگر باطن شد و گر ظاهر آمد
	در اصل کار چون هر دو جهان اوست	چه گردی گرد شبهت اصل آن اوست
۳۴۰	چه می‌پرسی چه باطن یا چه ظاهر	چه می‌گویی چه اوّل یا چه آخر
	چو ذاتش باطن و ظاهر ندارد	صفاتش اوّل و آخر ندارد
	مکان را باطن و ظاهر نماید	زمان را اوّل و آخر نماید

زمان چون نیست آنجاو مکان هم — نه این وصفش توان کرد و نه آن هم

عدد گر در حقیقت از احد خاست — ولی آنجا نیاید جز احد راست

۳۴۵ یقین دان آنچه رفت و بی‌شکی دان — هزار و یک چو صد کم یک یکی دان

وجودی بی‌نهایت سایه انداخت — نزولِ سایه چندین پایه انداخت

وجودِ سایه چون دریافت آن خواست — که خود را بی‌نهایت آورد راست

چو طاوس فلک را زرفشان کرد — هزاران دانهٔ پروین عیان کرد

لباسِ روز از کافور پوشید — ز عنبر در شب دیجور پوشید

۳۵۰ ز روز و شب دو خادم بر درِ اوست — که آن کافور و این یک عنبرِ اوست

چو مصرِ جامعِ عالم عیان کرد — ز چرخ نیلگون نیلی روان کرد

ز آبی در زمستان نقره انگیخت — ز بادی در خزان زر بر زمین ریخت

سرِ هر مَه مهِ نو را جوان کرد — به طفلی پشتِ او همچون کمان کرد

زرِه پوشید در آب از نسیمی — به ماهی داد جوشن همچو سیمی

۳۵۵ چو قهرش از شفق خونی عجب کرد — همه در گردنِ زنگیِّ شب کرد

چو زنگی بی‌گنه بُد گشت خندان — ز انجُم بین سفیدش گشته دندان

ز نوح پاک کنعانی برآورد — خلیلی را ز حیوانی برآورد

برآورد از قدمگاهی زلالی — که کرمان را شد آن نم خشک‌سالی

ز راهِ آستین آبستنی داد — ز روحِ محض، طفلی بی‌منی داد

۳۶۰ ز مریم بی‌پدر عیسی برآورد — ز شاخِ خشک خرمایی تر آورد

چو شاه صبح را زرّین سپر داد — بمه ملکِ نیمروزش چتر زر داد

چو بالا یافت ملکِ نیمروزش — علم می‌زد رخِ عالم‌فروزش

رخِ او در زوال طرخ انداخت — وزو اندر ترازو چشمه‌ای ساخت

که «هان ای چشمهٔ خشکِ روانه — چو چشمه در ترازو زن زبانه

۳۶۵ که تا ننمایی اینجا زورِ بازو — بهای خود نبینی در ترازو»

بساط آسمان تا هفتمینش — کند طی چون سجلّی از زمینش

زَنَد چون پشم، کوهِ آهنین را — چنان کاید بَدَل فرشِ زمین را

زمین را آن بَدَل در حال سازد — که از اوتادِ کوه ابدال سازد

چو آتش هفت دریا را تب آرد — زمین را لرزِ داءُ الثّعلَب آرد

۲۷۰ دهد یرقان اسود ماه و خور را — چون تنگی نفس صبح و سحر را

چو هر شب در شبه گوهر نشاند — نگین روز را در زر نشاند

گشاید نرگس از پیهی سیه‌پوش — ز غضروفی برآرد لالهٔ گوش

گه از آتش گلستانی برآرد — گه از دریا بیابانی برآرد

ز سنگِ خاره اشتر او نماید — ز آبی دانهٔ دُرّ او نماید

۲۷۵ چو گل را مَهْد از زنگار سازد — به گردش دورباش از خار سازد

چو لاله می‌برآرد سر به راهش — ز اطلس بر کمر دوزد کلاهش

چو سر بنهد بنفشه در جوانیش — دهد خرقه به پیری جاودانیش

چو سوسن ده زبان شد یاد کردش — غلام خویش خواند آزاد کردش

چو نرگس زار تن در مرگ دادش — هم از سیم و هم از زر برگ دادش

۲۸۰ چو آمد یاسمین هندوی راهش — به شادی نیک می‌دارد نگاهش

چو اصلش بی‌نهایت بود او نیز — وجودی بی‌نهایت خواست یک چیز

ولی در بی‌نهایت هیچ نَرَسد — ازین نقصان بدو جز پیچ نَرَسد

بپیچید و نبودش هیچ چاره — شد القصّه ز نقصان پاره‌پاره

چو هر پاره ز هر سویی برون شد — چنین گشت و چنان و چند و چون شد

۲۸۵ اگر هستی تو اهل پردهٔ راز — بگوییم اوّل و آخر به تو باز

وجودی با زوال و حدّ و غایت — فرو شد در وجودی بی‌نهایت

چو بود او روزِ اوّل از فروعش — در آخر سوی او آمد رجوعش

□

درآمد پشّه‌ای از لاف سرمست — خوشی بر فرقِ کوهِ قاف بنشست

چو برخاست و ازانجا با عدم شد — چه افزون گشت ازانجا و چه کم شد

□

۲۹۰ ازانجا کاین همه آمد به صد بار — بدانجا باز گردد آخر کار

همه اینجا به رنگ پوست آید — ولی آنجا به رنگِ دوست آید

کلامُ الله اینجا صدهزار است — ولی آنجا به یک رنگ آشکار است

همه آنجا به رنگِ خویش باشد — ولی اینجا هزاران بیش باشد

همه آن جایگه یکسان نماید — که هرچ آن جایگه شد آن نماید

۳۹۵ اگر جمله یکی ور صد هزار است — بجز او نیست این خود آشکار است

اگر گویی عدد پس چیست آخر؟ — شد و آمد برای کیست آخر؟

جواب تو بس است این نکته پیوست — که کوران پیل می‌سودند در دست

یکی خرطومِ او سود و یکی پای — همه یک چیز را سودند و یک جای

چو وَصْفَش کرد هریک مختلف بود — ولی در اصل، ذاتی متّصف بود

۴۰۰ اگر خواهی جوابی و دلیلی — جهانی جمله پر کورند و پیلی

اگر یک چیز گوناگون نماید — عجب نبود چو بوقلمون نماید

عدد گر می‌نماید تو مبین آن — که توحید است در عینُ الیقین آن

تو هم یک چیزی و هم صد هزاری — دلیل از خویش روشن‌تر نداری

عدد گر غیر خود گویی روا نیست — ولی گر عین خود بینی خطا نیست

۴۰۵ هزاران قطره چون در چشمت آید — اگر دریا نبینی خشمت آید

ز باران قطره گر پیدا نماید — چو در دریا رَوَد دریا نماید

وگر تو آتش وگر برف بینی — همه قرآنست گر صد حرف بینی

اگر بر هر فلک صد گونه شمعند — به رنگ آفتاب آن جمله جمعند

مَراتِب کان در ارواح است جاوید — چو صد شمع اند پیشِ قرصِ خورشید

۴۱۰ اگر روحی بُوَد معیوب مانده — بماند همچنان محجوب مانده

هزاران خانه در شهد است امّا — یقین دان کان طلسم است و معمّا

همی آن خانه‌ها هرگه که حل گشت — عدد شد ناپدید و یک عسل گشت

هزاران نقش بر یک نَخل بستند — ولی چون آن همه در هم شکستند،

اگر سنگی نیی نقش آر در سنگ — ببین آن نقشها یک رو و یک رنگ

۴۱۵ همه چیزی چو یک چیز است آنجا — همه گر آورد نیز است آنجا

دران وحدت دو عالم را شکی نیست　　که موجودِ حقیقی جز یکی نیست

خداست و خلق جز نور خدا نیست　　ولی زو، نور او، هرگز جدا نیست

حق است و نور حق چیزی دگر نیست　　بباید گفت حق جز حق دگر کیست

اگر آن نور را صورت هزار است　　ولی در پرده یک صورت‌نگار است

۴۲۰ اگر باشد دو عالم ور نباشد　　همه او باشد و دیگر نباشد

نبود این هر دو عالم بود کرد او　　نه خود را زان زیان نه سود کرد او

چنان کو بود اگرچه صد جهان است　　کنون با آن و این او همچنان است

در اول تن سرشت و جانت او داد　　خرد بخشیدت و ایمانت او داد

در آخر جان و تن از هم جدا کرد　　تو را در خاکِ ره چون توتیا کرد

۴۲۵ چو مرگ آمد تو را بنمود با تو　　بدانستی که آن او بود با تو

که گر او با تو چندینی نبودی　　تو را جان و دل و دینی نبودی

چو تو بی‌او نیی تو کیستی اوست　　همه اوست، ای تو در معنی همه پوست

چو زو داری تو دایم جان و تن را　　چه خواهی کرد بی‌او خویشتن را

چو تو باقی بدویی این بیندیش　　بدو باید که می‌لرزی نه بر خویش

۴۳۰ تو می‌گویی که خوش باشم من اینجا　　چگونه خوش بود با دشمن اینجا

تو را دشمن تویی از خود حذر کن　　اگر خاکیست در کانِ تو زر کن

چو تو گُم می‌توانی گشت جاوید　　در آن نوری که عکسِ اوست خورشید

چو آخر زر تواند شد همه خاک　　نمانَد خاک و نَبْوَد مرد غمناک

چو داری آفتابی سایه بگذار　　چو شیر مادر آمد دایه بگذار

۴۳۵ به قدرِ ذرّه‌ای گر در حسابی　　ز خورشیدِ الٰهی در حجابی

به یک ذرّه نداد از هیچ بابی　　کسی از دست جز تو آفتابی

کسی کو در غلط ماندست از آن است　　که در بحرِ شک و تیهِ گُمان است

ولیکن هر که دارد کعبه درگاه　　نگردد در میانِ کعبه گمراه

کسی کو در درون کعبه زادست　　همه سویی برو قبله گشادست

۴۴۰ ز نورِ معرفت تحقیق ما بس　　وزو راه هُدیٰ توفیق ما بس

بلی قومی که گم گشتند در ذات | فقالوا ربّنا ربّ السّموات،
ز ضیقِ هر دو عالم باز رستند | دو عالم چه ز خود هم باز رستند
ولی قومی که در ره خیره گشتند | بدو چشم جهان بین تیره گشتند
کسی خورشید اگر بسیار بیند | شود خیره کجا اغیار بیند
۴۴۵ بلی چون آفتاب آید پدیدار | نمانَد سایه را در دیده مقدار
که داند کو چه خورشید است روشن | که بر هر ذرّه‌ای تابد معیّن
اگر بر ذرّه‌ای تابد زمانی | فرو گیرد چو خورشیدش جهانی
رواست اِنّی اَنا الله از درختی | چرا نبود روا از نیک‌بختی
کسی کو محو آن خورشید گردد | فنایی در بقا جاوید گردد
۴۵۰ اگر خواهی که یابی آن گهر باز | چو پروانه وجود خویش درباز
که گر قومی پیِ این راه بردند | چو گُم گشتند، پی آنگاه بردند
تو را بی‌خویش به با دوست بودن | که بیخود بودنت با اوست بودن
اگر با او توانی بود یک دم | بحقِ او که بهتر از دو عالم
چو مردان خوی کن با او که پیوست | نخواهی بود بی‌او تا که او هست
۴۵۵ چو باید بود با او جاودانت | نباید بود بی او یک زمانت
به رنگ او شو و از خویش مندیش | چو زو اندیشی آخر به که از خویش
چو قطره هیچ نندیشد ز خود باز | یقین می‌دان که دریا شد به اعزاز
چنین امری است از حق کان که هستند | چو جان در راه ما بازند رستند
چه گونه نقد جان بازیم با او | که از خود می‌نپردازیم با او
۴۶۰ چه گویم چون نمی‌دانم دگر هیچ | که اویست و همویست و دگر هیچ
چرا گویم که چون او هست کس نیست | چو او هست و جز او نیست اینت بس نیست؟
نمی‌آید احد در دیدهٔ تو | احد آمد عدد دُزدیدهٔ تو
چو تو بر قدرِ دید خویش بینی | یکی را صدهزاران بیش بینی
که دارد آگهی تا این چه کار است | تعجّب هست و بیرون از شمار است
۴۶۵ درین ره جان پاکان چون گرفته‌ست | که راهی مشکل و کاری شگفت است

همه عالم تهی پُر بر هم آمیخت / تعجّب با تحیّر در هم آمیخت
بسی اصحاب دل اندیشه کردند / به آخر عجز و حیرت پیشه کردند
چو تو هستی خدایا ما که باشیم / کمیم از قطره در دریا چه باشیم
تویی جمله تو را از جمله بس تو / نداری دوستی با هیچ کس تو
۴۷۰ از آن با کس نداری دوستداری / که تو هم صنع خود را دوست داری
چو صنع توست اگر جز تو کسی هست / اثر نیست از کسی گرچه بسی هست
چو استحقاق هستی نیست در کس / تو را قیّومی و هستیِ تو بس
کمالِ وصف تو دانستن آسانست / ولی از جانب ما جمله نقصانست
تویی جمله ولی ما می‌ندانیم / ز پیداییت پیدا می‌ندانیم
۴۷۵ جهان پر آفتاب است و ستم نیست / اگر خفّاش نابیناست غم نیست
اگر خفّاش را چشمی نباشد / ازو خورشید را خشمی نباشد
کسی کو داندت بیرون پرده‌ست / که هر کو در درون شد، محو کرده‌ست
خیال معرفت در ما از آن است / که آن دریا ازین قطره نهانست
چو دریا قطره را عین الیقین شد / نبودش تاب تا زیر زمین شد
۴۸۰ شناسای تو بیرون از تو کس نیست / چو عقل و جان تو می‌دانی تو بس نیست
که شد دانای آن الّا تو و تو / چه داند عقل و جان الّا تو و تو
چو تو هستی یکی وین یک تمام است / برون زین یک یکی دیگر کدام است
اگر احول احد را در عدد دید / غلط در دید اوست آن هم احد دید
اگر قبطی زلالی خورد، خون شد / ولیکن عقل کی داند که چون شد
۴۸۵ ز بوقلمون عالم در غروری / سرابی آب می‌بینی چه دوری
چو دوری عالم پرپیچ بینی / که گر نزدیک گردی هیچ بینی
خداوندا بسی اسرار گفتم / چه گویم نیز چون بسیار گفتم
الهی سخت می‌ترسم به‌غایت / که در پیش است راهی بی‌نهایت
ز تاریکی درآوردی تو ما را / به تاریکی فرو بردی تو ما را
۴۹۰ به‌خوبی صورتی پرداختی تو / به‌خواری سوی خاک انداختی تو

قبای فهم این بر قدِّ ما نیست که کس را زَهرهٔ چون و چرا نیست

تو می‌دانی که عقلم دوربین است سر مویی نمی‌دانم یقین است

سر مویی مرا معلوم گردان که در دست توام چون موم گردان

اگر من دوزخی‌ام ور بهشتی تو می‌دانی مرا تا چون سرشتی

۴۹۵ مرا چون در عدم می‌دیده‌یی تو که مال و نفس من بخریده‌یی تو

ز من عیبی که می‌بینی رضا ده چو بخریدی مکن ردّم بها ده

مزن زخمم چو غفّار ذُنوبی مکن عیبم چو ستّارِ عُیوبی

چو بهر گَردنِ آزاد یا رب فریضه کرده‌ای مالِ مُکاتب

به سرّ سینهٔ آزادمردان که کلّی گردنم آزاد گردان

۵۰۰ خداوندا بسی تقصیر کردم شبه در معصیت چون شیر کردم

که هر کازادی گردن ندارد قبول بندگی کردن ندارد

ندارم هیچ جز بیچارگی من ز کار افتاده‌ام یکبارگی من

مرا گر دست‌گیری دستِ آن هست وگر دستم نگیری رفتم از دست

چو هستی ناگزیر ای دستگیرم مزن دستم که نیست از تو گزیرم

۵۰۵ بسی گرچه گناه خویش دانم ولیکن فضل تو زان بیش دانم

خداوندا دل و دینم نگه دار تو دادی آنم و اینم نگه دار

در آن ساعت که ما و من نماند چراغ عمر را روغن نماند

از آن زیتونهٔ وادی ایمن که نه شرقی‌ست و نه غربیش روغن

چراغ جان ازان روغن برافروز چو من مردم مرا بی‌من برافروز

۵۱۰ چو جانم بر لب آید می‌توانی مرا آن دم ندایی بشنوانی

که تا من زان ندا در استقامت شوم در خواب تا روز قیامت

کفی خاکم چو خاکم تیره کاری مگردان زیر خاکم خاکساری

چو در بندند در از خاک و خشتم دری بگشای در گور از بهشتم

چو پیش آری صراطی بی سر و پای مرا پرّی ده و طلقی براندای

۵۱۵ اگرچه بر عمل خواهی جزا داد توانی نیز بی‌علّت عطا داد

عمل کان از من آید چون من آید
که از لاف و منی آبستن آید
ولی فضل تو چون بی‌علّت افتاد
بهرک افتاد صاحب دولت افتاد
نبوّت بی‌عمل چون می‌توان داد
توانی بی‌عمل خط امان داد
چنان کِم رایگان کردی پدیدار
به فضلت رایگانم شو خریدار
۵۲۰ برون بر از دو کونم ای نکوکار
درونِ مقعدِ صِدقم فرود آر
بجز تو در جهان کس را ندانم
بجز تو جاودان کس را نخوانم
تو را خوانم گرم خوانی وگر نه
تو را دانم گرم رانی وگر نه
بسی نم ریخت شب چشمم تو دانی
به یک شبنم گرم بخشی توانی
اگر گویم بسی و گر نگویم
چو می‌دانی همه دیگر چه گویم
۵۲۵ هم از خود سیرم و هم از دو عالم
تو را می‌بایدم و الله اعلم

فی نعت سید المُرسلین
صلی الله علیه وَ سَلَّم

ثنایی کان ورای عقل و جان است
چه حدِّ شرح و چه کار بیان است
ثنا و مدح صدری چون توان گفت
که مدح او خداوندِ جهان گفت
محمد کافرینش را غرض اوست
مراد از جوهر و جسم و عرض اوست
محمد مشفقِ دنیا و دین است
شفیعِ اوّلین و آخرین است
۵۳۰ شگرفِ کارگاهِ هر دو عالم
نبیّ و خواجهٔ اولادِ آدم
لطایفْ گویِ رمزِ لایزالی
معارفْ‌جویِ سِرِّ ذوالجلالی
سوار چابکِ میدانِ افلاک
نظامِ عالَم و سلطانِ لَولاک
سپه‌سالارِ دیوانِ رسالت
امامِ مسندِ صدرِ جلالت
سپهرِ دانش و خورشیدِ بینش
به زیر سایهٔ او آفرینش
۵۳۵ به اصل و فرع، مالک عقل و جان را
به جان و دل، ولیّ‌نعمت جهان را
تنش، معیارِ دارُ الضربِ اَشباح
دلش، طیّارِ دارُ المُلکِ اَرواح
ملایک، خاشه‌روبِ گلشنِ او
خلایق، خوشه‌چینِ خرمنِ او

نیازش پیکِ راهِ قاب قوسین ⁂ نمازش جلوه‌جای قرّة العین

خِرَد با حکمِ شرعش یافه گویی ⁂ جهان با مُشکِ خُلقش نافه‌بویی

(۵۴۰) خدا را در حقیقت اوست بنده ⁂ لباسِ اِصطفا در بر فکنده

زرِ خالص ز کانِ کبریا اوست ⁂ همه عالم مس اند و کیمیا اوست

نه عالم بود و نه آدم که او بود ⁂ که او بود و خدا آن دم که او بود

چو از «کُنت نبیّاً» راه برداشت ⁂ به یک ره بر جهانی رهگذر داشت

در آن ره، آن قدمها را شمار است ⁂ چنان دانم که بیش از صد هزار است

(۵۴۵) ز خاک هر قدم کان صدر برداشت ⁂ خدا پیغمبری با قدر برداشت

چو شد خاک رهش در هم سرشته ⁂ سجودش کرد صد عالم فرشته

اگر ظاهر نمی‌دانی تو آن خاک ⁂ نبود آن خاک الّا آدم پاک

نه آدم بود هرگز نه سلیمان ⁂ که او از پیش و پس می‌داد فرمان

چو آمد انبیا را خاتم آن صدر ⁂ ازان خاتم سلیمان یافت آن قدر

(۵۵۰) چو آن سلطانِ دین آمد پدیدار ⁂ هزاران بُت ز عالم شد نگونسار

درین نُه طاقِ ازرق خیمه افراخت ⁂ بچفته طاق نوشروان درانداخت

جهان تاریک بود از کفرِ کفّار ⁂ ز نورِ او منوّر شد به یکبار

برون آمد ز پرده همچو خورشید ⁂ دل و دین را منوّر کرد جاوید

چو شد لطفِ خداوندیش دایه ⁂ بران بی‌سایه میغ افکند سایه

(۵۵۵) چو خورشید از پسِ پرده زدی تیغ ⁂ برو سایه فکندی یکسره میغ

چرایی تو کثیرُ الصّمت کافلاک ⁂ ز نطقِ توست رقّاصی طربناک

چرایی دایم الفکر اینْت بس نیت ⁂ که چون از حق گذشتی جز تو کس نیست

چو مهر انبیایی در دو عالم ⁂ به مهرِ توست دُرّیّات آدم

دو قوسِ قابِ قوسین اوّلِ کار ⁂ یکی شد کامد آن مهرت پدیدار

(۵۶۰) فلک چون دید آن مهرِ مدوّر ⁂ مدوّر شد از آن مهرِ منوّر

از آنکه سر بران خط بنده آمد ⁂ ولیکن بندهٔ گردنده آمد

چو هجرت کردی ای طاوسِ جان‌ها ⁂ در دولت گشادت آسمان‌ها

کـــواکب خــــانه‌ها را در گشــادند　　چـو حـلقه چشـم‌ها بـر در نـهادند

کـه بـوک از ماهِ تـابان تـا بـه ماهی　　فرود آیـی بـه هـر خـانه کـه خـواهـی

۵۶۵ بـــر امـــید تـــو ایـــن نُـه آسـمانه　　شد از سـر تـا قـدم چـون شـهدْ خـانه

و یـا چـون نـطعِ شـطرنجی بـه یک راه　　ســراسـر خـانه شـد پـیش تـو ای مـاه

تو شـاهی اسب اگـر رانـی بـر افـلاک　　دو رخ بـنهند مـهر و مـاه بـر خـاک

تو آن شاهی که اسبت نُـه سپهر است　　سواره شو که زیـنت مـاه و مـهر است

اگـر بـر طـور نـعلینی حـجاب است　　تـو شـاهی و عـنایت بـی‌حساب است

۵۷۰ سواره شـو کـه نـیست آنـجا حـجابت　　پـــیاده هشت جـــنّت در رکـــابت

بـلی چـون شـه سـواره گشت ره را　　پـــیاده هشت بـــاید پـیش شـه را

چـو کـعبه هست دایـم خـانهٔ شـاه　　چـــرا آرد بـــدو رُخ پـیلِ بـدخواه

اگـــر بـدخواه پـیلی درفکـندەست　　تو فـارغ بـاش کـاین فـرزین بـندست

که شـاهی بـا چـنان فـیلی بـه طـامات　　بـه یکـباره شـوی در خـانه‌ای مـات

۵۷۵ چـو کـردی ایـن بساط آخـر کـناره　　پـــیاده گشـــتی و بـــودی ســواره

پـیاده پـیش شـه هـمراز گشـتی　　بـــه فـــرزینی از آنـــجا بـازگشتی

چو مه، یک شب، بـرین نـطع آشکـاره　　ز انگشـتت چـو سـیبی شـد دوپـاره

ز شـــوق آن شـقِ عـالی از آنگـاه　　بـه دو پـاره شـود بـر نـطع هـر مـاه

نـــمی‌بینی مـــهِ نـو را هـمه نـور　　که گویی چون رُخی زرّینْست از دور

۵۸۰ چـو ایـوانـی ز عـرشت بـرکشیدند　　بســاط از نُــه سـپهرت گسـتریدند

ز بـهر خـدمت چـون تـو عـزیزی　　بـــه تـحفه هـر نـبی آورد چـیزی

چـو جـوزا آدم از خـدمت کـمر بست　　بـــه هـــدیه سـنبله آورد در دست

بـــرآمـــد یـونس از بـحرِ الهـی　　بـــه راه آورد، پـــیش آورد مـــاهی

چو یوسف را بضاعت بود مُزجات　　نـــهاد از چـــاه دلوی بـر سـمٰوات

۵۸۵ در آمـد مـوسی و آن گـاوِ مشـهور　　بـه گـردون بـرکشید از قـلهٔ طـور

سـلیمان نـیز شـادروان فـرو کـرد　　اسـد را شـیر شـادروان او کـرد

خـــلیل آمـد ضـیافت کـیش آورد　　حَـمَل را بـهر قـربان پـیش آورد

مسیح آورد یک سوزن ز خانه / ترازو ساخت زان سوزن زبانه
دو نَشر آورد داود سرافراز / که مرغان داشت در نوحه هم‌آواز
۵۹۰ پسر بگذاشت نوح و کافران را / ز کشتی ساخت نعشی دختران را
چو شد کارِ بساطِ قصرِ تو راست / ز راهِ کژروی، خرچنگ برخاست
ز چشم بد سری برداشت بدخواه / مگر عقرب از آن افتاد در راه
در آمد جبرییل، آن پیک کَوْنَیْن، / یکی تیر از کمان قاب قوسین،
بزد بر عقرب و بر آسمان دوخت / چنان محکم که کژدم بر کمان دوخت
۵۹۵ ز مِهرِ مُهرهٔ پشتت بر افلاک / همه مُهره بریخت و حقّه شد پاک
چو ماهی گیسوی او چون زره یافت / خجل شد جوشن از تشویر بشکافت
به پشتیِ چنین مهریت بر پشت / تو داری مه شکافی را ز انگشت
گر انگشتت نبودی در مقابل / نبدیدی منزلت ماه از منازل
به هر منزل که می‌گردد شب و روز / تو را می‌خواند این درّ شب‌افروز
۶۰۰ به هر منزل سلوکی طرفه دارد / که گاه اکلیل، گاهی صَرْفه دارد
طوافت می‌کند تا د وجود است / که او را در روِش سعدُ السعودست
از آن در راه قلبش منزل آمد / که پردل رفت او و پُردل آمد
چو پردل بود و بر دل بود راهش / خطاب آمد به دل از پیشگاهش
که گر دندانْت بشکستند از سنگ / بر افروزیم آتش چند فرسنگ
۶۰۵ ولیک ار سنگ در مردم فروزیم / بُتِ سنگین و سنگینْ دل بسوزیم
چو دندانِ تو از سنگی نگون شد / دلِ سنگ ای عجب از درد خون شد
به سنگ آن را که با تو جنگ باشد / دل او سخت‌تر از سنگ باشد
چو سنگت می‌زنند اعدای ناچیز / بزن هم سنگ دل هم سیم را نیز
چو مهرت سنگ مقناطیس آمد / حسود سنگدل ابلیس آمد
۶۱۰ کسی با تو چو سنگ و آبگینه / به یک دم سنگسارش کن ز کینه
حسودت سنگ بر دل پاره پاره / چو سنگِ آتش آمد زخم‌خواره
چو سنگ افسرده آمد جانْش گویی / ز سنگ آمد برون ایمانْش گویی

اگر قرآن فرو خواندی تو بر سنگ شود چون سنگِ سُرمه نرم و یک‌رنگ
ز قرآن کوه سنگین شاخ‌شاخ است از آن روی زمین پُرسنگلاخ است
۶۱۵ دلِ خصمِ تو چون نقشی‌ست بر سنگ که از قرآن نگردد نرم‌تر سنگ
ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل ولی سنگش بِهْ از «طیراً ابابیل»
عدوی تو که بت از سنگ دارد عجب نبود که بر وی سنگ بارد
چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز تو نیز ای شمعِ دین سنگی درانداز
که تا از سنگ دست بی‌درنگی نماید دشمنان را سنگ و هنگی
۶۲۰ کجا از سنگ اعدا را مقام است هزاران شیشه را سنگی تمام است
به سنگ و هنگِ تو کس نیست امروز ولی چون سنگ شد خصم آتش‌افروز
مزن بر سنگ خصمت را ولیکن به سنگش چون بکشتی گشتی ایمن
مثال خصم تو چون سنگ‌پشت است که او خود زنده زیرِ سنگ کشته‌ست
به سنگ اعدای جاهت کشته بهتر چو سنگ آسیا سرگشته بهتر
۶۲۵ کسی کافکند در راه تو خرسنگ ندارد هیچ درمان جز سر و سنگ
اگر سنگی بکوبد بر سبویی تحمل چون کند چون سنگ و رویی
اگر سنگ از شکیبایی عقیق است سزایِ خصم، سنگِ منجنیق است
کند گر سنگدل با تو ستیزه به نطق آور به معجز سنگ‌ریزه
نگر کان سنگ‌دل گیرد نکالی شود چون سنگ‌ریزه پایمالی
۶۳۰ تو را صد سنگ ازان بر در نهادیم که سنگ تو همه گوهر نهادیم
چرا سنگیت باید بر شکم بست که زیر سنگِ توست افلاک را دست
اگر در پلّهٔ همّت نهی سنگ نسنجد عرش و کرسی یک درم سنگ
تویی سنگِ محک، خورشید و مه را دهی سرسبزی آن سنگِ سیه را
چو سنگِ کعبه آمد جایگاهت یَمینُ الله شد سنگِ سیاهت
۶۳۵ سهیل شرع او چون جدی بشناخت ادیم از بهر نعلینش در انداخت
رسن را دلو کرد از چرخ پرتاب که تا بهر بُراق او برد آب
چو دیدش هشت خلد از هفت پرده به استقبال شد هر هفت کرده

از آن گیسوی کوژ و قامتِ راست ... ز حوران صد قیامت بیش برخاست
فلک در آستین صد جان درآمد ... به خدمت چون گریبان در سر آمد
۶۴۰ چو با جان بر طبق پیش آمدش باز ... چو طاق آمد به خدمت شد سرافراز
فلک از راهِ او کُحلی طلب کرد ... که در چشم کواکب شب به شب کرد
چو گرد خاک پایش آسمان یافت ... کواکب پردهٔ کُحلی از آن یافت
فروغِ صبح ازان بر آسمان زد ... که با او دم ز صدقی یک زمان زد
چراغش خواند حق تا گشت از اخلاص ... همه قندیل‌های عرش رقّاص
۶۴۵ قلم، در پیشِ او، لوحی فرو خواند ... بسی عرش آیة الکُرسی برو خواند
شد القصه در آن صدر شریعت ... تَسبَق گفت انبیا را از حقیقت
وز آنجا همچو خورشیدی روان شد ... چو سایه هر دو عالم زو نهان شد
جهانی دید پرموج مسمّی ... به یک ره هم جهان محو و هم اسما
اگرچه داشت جبریلِ منوّر ... هزاران پَرِّ طاوس معطّر
۶۵۰ بساستاد و پیمبر گفت آنگاه ... منم پروانه، نورم شمعِ الله
اگر سازد وگر سوزد چنان به ... نیم من در میان، حق جاودان به
تو طاوسِ ملایک می‌نمایی ... منم پروانهٔ نورِ خدایی
به در منشین چو هم‌خانه نه‌ای تو ... بیفکن پر چو پروانه نه‌ای تو
زهی نورِ جهان‌پرور که او داشت ... که پیشش هر دو عالم سر فرو داشت
۶۵۵ چو نورِ او عَلَم زد از رهی دور ... دو عالم خورد با هم کوس ازان نور
چو او در بندگی دادِ قدم داد ... خداوندش چنین کوس و علم داد
چو رفت آنجا که اصل کار آنجاست ... جهان را نقطهٔ پرگار آنجاست
درآمد پیکِ الهامی ز پیشانش ... سخن گفت از زبان غیب با جانش
که بنگر قابِ قوسَینِ الٰهی ... مثالِ بندگی و پادشاهی
۶۶۰ به دست من یکی وان چیست ایمان ... به دستِ تو یکی رفتن به فرمان
چو قوسِ جانِ من یافت استطاعت ... تو قوسِ جسم بَر زِهْ کُن به طاعت
چو یک زه تو کشیدی و یکی من ... زهی تو نه منم جمله زِهی من

هزاران زِه سزد یک‌یک زبان را — اگر تو پی بری این دو کمان را
نه از انگشت تو بر ماه یک بار — دو قوس آمد ز زاغِ شب پدیدار
۶۶۵ یکی شد بعد ازان دو قوس آنگاه — پدید آمد ازان دو قوس یک ماه
کنون نیز این دو قوسِ قابِ قوسین — یکی شد از تو، ای سلطانِ کونین
عدد از ماه تا ماهی‌ست در راه — عدد گم گشت باقی ماند یک ماه
تویی آن ماه، ای خورشیدِ اصحاب — که انجُم بر تو می‌لرزد چو سیماب
ز عالم نرگسِ چشمت فروپوش — بکش این دو کمان تا لالهٔ گوش
۶۷۰ بلندیِ دو عالم، پستیِ توست — غرض از آفرینش هستیِ توست
دو گیتی حور و از شعرِ تو بویی — دو عالم نور و از فرقِ تو مویی
ز دو ابروت طاقِ چرخ بابی — ز دو گیسوت مهر و ماه تابی
ز حُسنت حَبَّةُ القلب است پرنور — ز نورت جنَّةُ الفردوس پرحور
چو تو آسایشِ عقل و روانی — به‌حق آرایش هر دو جهانی
۶۷۵ چه گر مویی‌ست در چشم تو افلاک — به یک‌یک می‌نگر «لا تَعْدُ عیناك»
تواضع می‌نهد تاجت به تارک — اگر خواهی علوّ «و اخفِضْ جناحَك»
به طَرد و عکسِ این قوم اصفیااند — «و لا تَطرُد» که عکسِ نورِ مااند
گر اوّل زمره‌ای نه واقفِ راز — تو را دادند از نُه حجره آواز،
سپهری را که بر اندازهٔ توست — کنون نُه حجره پُر آوازهٔ توست
۶۸۰ به آخر نور آن حضرت عَلَم زد — محمّد محو شد، آنگاه دم زد
ز امّت در سخن آمد زمانی — بدو بخشید امّت را جهانی
چو کار امّتش از پیش برخاست — ز حق بی‌خویش قربِ خویش درخواست
میانِ آن دو حضرت، دو کمان بود — ز احمد تا احد میمی میان بود
چو در میمی که می‌گویی دو میم است — به هر یک میم یک عالم مقیم است
۶۸۵ چو این عالَم در آن عالَم نهان شد — دو میم آمد یکی، وحدت عیان شد
چو این میم دگر برخاست از پیش — اَحَد ماند و فنا شد احمد از خویش
تو را این سرّ که می‌گویم یقین است — «قُل اِنْ کُنْتُم تُحِبّون» صدق این است

چو باز آمد از آنجا جانش آنجا   ایاز این جایگه سلطانش آنجا،

نشست القصّه پیشِ صُفّهٔ بار   همه مقصودِ او حاصل به یک بار

۶۹۰ سخن از جسم و از جانش برون گفت   که «نحن الآخرون السابقون» گفت

چو تشریفِ «لِعَمرُك» بر سر افکند   دو گیسوی مسلسل در بر افکند

به یک موی حقیقت آن مسلسل   محقّق کرد نسخِ دینِ اول

همه خطها از آن در درجِ او بود   که دخلِ کلِّ عالَم خرجِ او بود

زهی کونین عکسِ روحِ پاکت   خطاب از نُه فلک «روحی فداکَ»ت

۶۹۵ زهی کرسی درت را حلقه داری   ز دستت عرشِ اعظم خِرقه داری

کجا خورشید باشد سایه‌داری   ندارد سایه با خورشید کاری

زهی در حلقهٔ گیسوت مُضمَر   براتِ هشت خُلد و هفت اختر

تو بنشسته طویلُ الحزن جاوید   ز تو هر ذرّه می‌تابد چو خورشید

تنش از سایه زان معنی جدا بود   که دایم سایه‌پرورِدِ خدا بود

۷۰۰ کسی کو در قیامت قُطبِ مردانست   وزو هفت آسیای چرخ گَردانست،

چو او را نیم جو هفت آسیا نیست   کند دست‌آس این خود کار ما نیست

چو این نُه حجره را می‌کرد دست‌آس   وزو نُه آسیای چرخ را پاس

که داند تا دران منصب که او بود   چنان عالی چرا اینجا فرو بود

تو را اُمُّ القُریٰ کی در حساب است   نبیِ اُمّی از امّ الکتاب است

۷۰۵ چو دارد خطِّ حق نقش دل خویش   چه بنویسد، چنان خطیش در پیش

چو سر بر خط نهادش عرش و کرسی   بسش این خط، دگر از خط چه پرسی؟

چو علم اوّلین و آخرین داشت   چه بر خواند که ناخواندن ازین داشت

خدا چون خواند در دار السلامش   چه خواهد خواند این خواندن تمامش

دلش چون غرقِ قرآن بود و اخبار   درین منصب چه خواهد کرد اشعار

۷۱۰ چو شد بیت‌اللّه و بیت‌المقدس   ز دینش، این دو بیتش شعر می‌بس

دَمِ سِحرِ حلالِ بیت دام است   که بیتِ لایقش بیتُ الحرام است

اگر اول گُلِ سرخش عَرَق بود   از آن در آخرش زر در طبق بود

که تا بر نام او زر می‌فشاند　　گلاب از دیدهٔ تر می‌فشاند
ازان گل صدورق شد در ره ناز　　که تا آن صد ورق از هم کند باز
۷۱۵ ازان یک‌یک ورق چون عاشقِ مست　　صفات روی او خواند به صد دست
چو بسیاری بُوَد آن شرح عالی　　فرو ریزد ز هم از شرم‌حالی
شنودی آنکه طشت آورد جبریل　　به بر شق کرد صَدْرِ او به تعجیل
چو عکس انداخت آن طشتِ مثمّن　　ز عکسش گشت این نُه طاس روشن
مزیَّن کرد آن طشت از دل او　　چنان کین طاقِ ازرق از گل او
۷۲۰ دل او می‌بشست این کی بود راست　　که فردوس از دل او می‌بیاراست
غلوِّ قهرِ شرعِ موسوی بود　　غلوّ لطفِ دینِ عیسوی بود
یکی از قهرِ ملّت نفس می‌سوخت　　یکی از لطف دین دل می برافروخت
چو قهر و لطف با هم معتدل شد　　رسول ما طبیبِ نَفْس و دل شد
همه سوییش، عینُ القِبلَتَین است　　همه بحریش، دون القُلّتین است
۷۲۵ چو او سلطانِ دارُ المُلکِ جان است　　سرِ موییش بیش از دو جهان است
چو نورِ شیبتش دین‌پرور آمد　　دَمِ «الشّیبُ نوری» زو برآمد
چو هفده موی شد در دین سپیدش　　دو عالم گشت سبز اندر امیدش
چو نور هفده مویش موج‌زن شد　　نماز هفده فرض مرد و زن شد
چنان آن هفده مویش سایه انداخت　　که هژده اَلف عالم سر برافراخت
۷۳۰ خدا آن هفده را می‌داشت در پیش　　فریضه هفده کرد این از همه بیش
[در اوّل بود حنّانه درختی　　نبود اما برِ او نیک‌بختی
جوان بود و جدا افتاده ناگاه　　چنین آغاز کرد و گفت آنگاه
به پشتیِ تو باری می‌کشیدم　　چو شد پشتم ز بر از غم خمیدم]
رُخِ او را و مَه را اهلِ اقلیم　　همی گفتند چون سیبی به دو نیم
۷۳۵ چو سیبی ماه را بشکافت زانگشت　　سخن‌شان چون چراغی در دهان کشت
چو گویی دید ماهِ آسمان را　　شبی زانگشت چوگان ساخت آن را
چو زخمی شد ز چوگانش آشکاره　　به یک ره گشت گویِ مه دوپاره

کنون از شوق انگشتش از آنگاه | گهی گوی و گهی چوگان شود ماه
چو ماهِ چرخ را شق کرد زانگشت | به میراث آن برون شد تا به سه پشت
۷۴۰ ازان شق گسر نشان یابد کسی باز | نیابد جز ز راهِ کهکشان باز
چو خورشیدِ رُخش افگند سایه | همای چرخ را بشکست خایه
ز فرِّ او ازان مَه پاره آمد | که او خورشیدِ صد مهپاره آمد
ازان مه پارهٔ هفت آسمان شد | که او مهپارهٔ هر دو جهان شد
زهی روشن چراغی کو به انگشت | چراغِ ماه را بر آسمان کُشت
۷۴۵ زهی چشم و چراغِ چرخِ چارُم | زهی نورِ دو چشمِ هفت طارُم
زهی بر قبّهٔ افلاک جایت | زهی بر فوقِ فرقِ عرش پایت
اگر فرِّ تو همچون فیض یزدان | به موری بگذرد گردد سلیمان
تو بی‌شک از سلیمانی بسی بیش | مَنَت پایِ ملخ آورده‌ام پیش



ملحق ۵*

گفتار اندر نعت سید المرسلین و قائد الغُرّ المُحجّلین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلّم

محمد کو سرافراز عرب بود — وجودش دُرِّ دریای طلب بود

۷۵۰ سراجی کافتاب از روی او تافت — مه نو از خمِ ابروی او تافت

ملک بر خاک پایش بوسه داده — فلک بر آستانش سر نهاده

شب معراج از آنجا برگذشته — که عقل از وصف او مدهوش گشته

زهی چشم و چراغ اهل عالم — سر و سالار فرزندان آدم

تویی اصل وجود و عالمت فرع — تویی سلطان بستانْ مجلس شرع[1]

۷۵۵ زهی طه و یاسین نعتِ نامت — زهی روحُ القدس کمتر غلامت

فلک با این همه چشمان[2] که دارد — ز فرمانت گذشتن می‌نیارد

کسی را[3] چون تو دارد پیشوایی — چه باک او را ز جرمی و خطایی

نیندیشم اگر کردم گناهی — که دارم چون تو سیّد عذرخواهی

خداوندا به جاهِ این سرافراز — که از چشم عنایت‌مان مینداز

---

* در نسخهٔ اساس S بخش نعت رسول همین ۱۲ بیت است و در نسخهٔ L و D نیز همین گونه است با این تفاوت که در S بعد از بیت ۱۲ ابیات ۴۱۶ و در دیگر نسخه‌ها نعت صحابه شروع می‌شود. ابیات بعد از ۲۹۶.

۱) L D سلطان نشان مجلس شرع.

۲) L D حشمت که دارد.

۳) L D کسی کو.

۷۶۰ به راهی راست ما را رهبری کن | اسیران را به نصرت یاوری کن

کرامی کن[1] درونی آرمیده | به حق چار یار برگزیده[2]

الا ای مشکِ جان بگشای نافه | که هستی...



---

۱) D L کرامت کن.

۲) در نسخهٔ L بعد از بیت ۱۲ نعت صحابه شروع می‌شود: سرِ مردان دین... D بعد از این بیت ۲۱ بیت دیگر داود که از اسرارنامه، ۳۳۸-۳۶۱ و ۳۶۷ است و در پایان، این بیت را:

بحق چار یار پاک سرور | ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

نسخه‌بَدَلها

۵) ب Q در عین.
۷) الف Q کرده مرکز.
۱۰) ب Q او جمله.
۱۲) از اسرارنامه است، بیت ۵۵.
۱۳) الف Q رتبت از اسرارنامه است، بیت ۱۰۹.
۱٤) از اسرارنامه است، بیت ۱۱۱.
۱۵) الف Q خشیت. ب Q برآید.
۱٦) ب Q مویی در قضیت از اسرارنامه است، بیت ۱۱۳.
۱۷) ب Q سر مو درنگنجد از اسرارنامه است، بیت ۱۱٤.
۱۸) از اسرارنامه است، بیت ۱۱٦.
۱۹) از اسرارنامه است، بیت ۱۱۷.
۲۰) ب Q بیابد از اسرارنامه است، بیت ۱۱۸.
۲۱) ب Q از درازی کس.
۲۲) از اسرارنامه است، ۱۲۱.
۲۳) از اسرارنامه است، بیت ۱۲۲.
۲٤) الف Q می‌زندمان.
۲٤) ب Q سقاهم ربهم از اسرارنامه است، بیت ۱۲۳.
۲٦) الف اساس چشم و عقل. Q چشم عقل.
۲۷) از اسرارنامه است، بیت ۱۲۷.
۲۸) الف Q شدت که از اسرارنامه است، بیت ۱۳۰.
۲۹) الف Q عزّت. ب Q پیش گرد. از ملحقات اسرارنامه، ص ۲۳٤.
۳۰) از ملحقات اسرارنامه است، ص۲۳٤.
۳۱) الف Q که تا ما از ملحقات اسرارنامه، ص ۲۳٤.
۳۳-۳۸) در S Q وجود ندارد.
۳۹) ب Q عالم و خلق و ورایی
٤۰) ب Q از ملحقات اسرارنامه، ۲۳٦
٤۳) الف Q رحمت
٤٤) Q بیت را ندارد.
٤۱-٤٤) از ملحقات اسرارنامه است، ص۲۳٦.
٤٦) الف Q اگر.
۵۰) الف Q اگر.
۵۳) الف Q بود.
۵٤) الف Q نیست ما را.
۵۵-٦۲) از اسرارنامه است، ابیات ۲۳٤٦، ۲۳٤۷، ۲۳۵٤، ۲۳۵۳، ۲۳۵۱، ۲۳٦٦، ۲۳۸۱ (بجز بیت ۵۷).
۵۷) الف Q ترا گر شود.
۵۹، ٦۰ و ٦۳) در Q بدین ترتیب است: ۵۹، ٦۳، ٦۰.

۶۱) ازین بیت تا ۱۰۵ در L و D و چاپ ریتر نیامده است.
۶۲) در Q هم نیامده است.
۶۱-۶۲) از اسرارنامه است، ۲۳۸۱.
۶۸) ب Q گرد بلا.
۷۰) ب Q درد دوری.
۷۲) **الف** Q که گر
۷۳) **الف** Q نیابی. (این بیت و بیت ۷۴ عیناً از خسرونامه است، ۱۵۸. به مقدمه رجوع شود.)
۷۴) ب Q زندگانی من آن است.
۷۵) در Q نیز قافیه وجود ندارد. به این شکل است: ز تو آن بوی اگر با من نبودی/ بجان تو که جان من نبودی.
۷۷) **الف** در Q «بَر» مشکول است. ب در هر دو نسخه تکرار مصراع دوم ۷۴ است.
۸۰-۸۱) در Q نیامده است.
۸۹) **الف** Q بیمار داران.
۹۰) ب Q چو اشکش گشت در کار (در خسرونامه هم مانند متن ماست: چو تنگش در کشد کار. نسخه‌بَدَل خسرونامه: در رسد کار).
۹۲) ب کشتهٔ مظلوم (نیز خسرونامه).
۹۴) **الف** Q بآب سرد (خسرونامه: بباد سرد).
۹۵) ب Q بُل کُویش بسَر میدان رسیده (کذا مشکولاً). خسرونامه: تک گویش بسر میدان رسیده.
۹۶) ب Q بمرد تشنه.
۹۸) **الف** S به مصلح نوعروس. ب S زهر ذرّه.
۹۷-۹۸) در Q نیامده است و در خسرونامه وجود دارد: ۹۷ **الف** در S: بدان زاری که از بی‌ناتوانی (ما متن را از خسرونامه گرفتیم).
۱۰۰) **الف** Q بدان نوری کزان دل (خسرونامه: بدان دل کو ز نور آشنا ماند. نسخه‌بَدَلهای خسرونامه: ز نورت/ بنورت).

۱۰۱) Q این بیت را ندارد ولی در خسرونامه آمده است.
۱۰۳) ب S Q به طور یکسان: دهر برهان/ بند برهان، که قافیه غلط است. ما صورت درست را از خسرونامه گرفتیم.
۸۹-۱۰۴) این ابیات از خسرونامه است، صص ۱۸۵-۱۸۶. به مقدمهٔ ما رجوع شود.
۱۰۵) از خسرونامه است، ص۱۸۶.
۱۱۴) ب Q نارفته در گور (در اسرارنامه: نارفته با گور)
۱۱۸) قبل از این بیت، در Q این بیت اضافه آمده است: تو کارافتادهٔ این ره نبودی/ ز سرّ عاشقان آگه نبودی، که عیناً بیت ۱۸۹۸ متن حاضر یعنی الاهی‌نامه است.
۱۱۸) ب Q همه جور تو باشد وین چه داد است (در اسرارنامه: همه دور تو با جور تو باد است، بیت ۲۲٦٤).
۱۱۹) **الف** Q چون هست.
۱۲۷) ب Q از نور پاک است.
۱۲۹) قافیه و ردیف در S H که این ابیات را دارند به همین صورت است و غلط.
۱۳۳) **الف** Q دو را صد (در اسرارنامه، ۱٦۱۰، نیز همین گونه است).
۱۳۳) ب اساس: چه یک خود و چه صد. متن برابر است با Q و اسرارنامه.
۱۳٦) Q در اینجا یک بیت اضافه دارد: ز شهوت درگذر چون نیست مطلوب... که بیت شمارهٔ ۸۱۳ متن حاضر است.
۱۰٦-۱۳۸) ابیات ۱۰٦ تا ۱۳۸ عیناً از اسرارنامه برداشته شده است و در S نیامده است و در Q وجود دارد. بنگرید به اسرارنامه، ابیات، ۱٦۰۰، ۱٦۰۳، ۱٦۰٤، ۱٦۰٦، ۱٦۰۷، ۱٦۰۹، ۱٦۱۰، ۱٦۲٤، ۱٦۳۸، ۱٦٦٤، ۱٦٦٥، ۱٦۷۹، ۲۰۲۹،

۲۰۳۱، ۲۰۹۰-۲۰۹۲، ۲۰۹۷، ۲۱۰۰، ۲۱۰۳-۲۱۰۵، ۲۱۳۷، ۲۱۳۸، ۲۲۱۲، ۲۲٦٤، ۲۲٦۹، ۲۲۷۲، ۲٤۳۳، ۲٤۳۵، ۲٤٤۵، ۲۵۸۲

۱۳۹) ب Q همه با تست خود بر خود فرو بند.

۱٤۲) این بیت هم از اسرارنامه است، شمارهٔ ۲۸٤۱ و در مصراع دوم به صورت: که درد حرص را خاک است مرهم.

۱٤۵) از اسرارنامه است، شمارهٔ ۲۷٦۷.

۱٤٦) **الف** Q موش‌طبعان.

۱٤۷) از اسرارنامه است، بیت ۲۷٦۸. ب Q گر به پیوند.

۱٤۹) از اسرارنامه است، بیت ۲۷٦٤.

۱۵۱) از اسرارنامه است، بیت ۲۸۱٦. **الف** Q می‌نگیرد. ب Q ز مؤمن رزق خود باز.

۱۵۲) از اسرارنامه است، بیت ۲۸۹۵.

۱۵۳) ب Q هر چه.

۱۵٤) از اسرارنامه است، بیت ۲۸۹۵.

۱۵۵) ب Q جمال خود. نسخهٔ Q بعد از بیت ۱۵۵ (در روضه...) می‌رود به بیت ۸۹۰ (به بازوی چو تو کس نیست...).

۱۵۷) از U و S.

۱۵۷) **الف** U ثنایی گوییم از.

۱٦۱) **الف** U فلک شد.

۱٦۲) U این بیت را اضافه دارد: هنوز آدم میان آب و گل بود/که او شاه جهان و نور دل بود.

۱٦۳) **الف** U اینجا عرش.

۱٦۸) ب U نور عین.

۱٦۸) U این بیت را اضافه دارد: در آدم بود نوری از وجودش/ وگرنه کی ملک کردی سجودش.

۱۷۰) ب U حقیقت ذرّهٔ او.

۱۷٤) U این بیت را اضافه دارد: تو شاهی [و] همه آفاق خیل‌اند/ تویی اصل و همه عالم طفیل‌اند.

۱۷۹) ب U اینجا جاه.

۱۸۰) ب U در اینجا بود.

۱۸۱) **الف** U زده دم.

۱۸۳) U اضافه دارد: زبان عاقلان خاموش و لال است/ ترا از جملگی بی‌شک وصال است.

۱۸۵) **الف** U تو تحقیق. ب به تحقیق (قافیه کذا در U نیز).

۱۸۵) U چهار بیت اضافه دارد: تو وصل شاه اینجا گاه داری/ ز جمله تو دلی آگاه داری/ تویی مقصود خود در دار دنیا/که پیدا شد ز تو اسرار عُقبی/ اگرچه انبیا را می‌نمودند/ دری از وصل اینجا درگشودند/ تو بگشا دستی اینجا در در باز/ نمودی نفع و ضرّ و خیر و شر باز.

۱۸٦) ب U انبیا و اولیایی.

۱۸۹) U سه بیت اضافه دارد: بگفت اینجا ز عزّت اصل جانان/ ازان بود کویی وصل جانان (کذا)/ چنان کو بود در سرِ حقیقت/ نبودش هیچ این جاگه طبیعت/ از آنش سایه اینجاگه شود او/که کلی دیده آنجا بود و بود او.

۱۹۰) U چهار بیت اضافه دارد: یقین می‌دان که ذات انبیا بود/ از آن اینجا حقیقت پیشوا بود/که جز او حق ندید اینجا کسی باز/ ز حق گفتند اینجاکه بسی باز/ ولی او دید اینجا دید جانان/ یکی شد بی‌شک از توحید جانان.

۱۹۱) در U هم قافیه و ردیف به همین گونه است.

۳۰۳) ب L از آن حال.

۳۰٦) **الف** L کو سرّ دین.

۳۱۰) **الف** L مشغول درایت.

۳۱۳) ب L آبستن و طفلی.

۳۱۷) ب G D پرده.

۳۲۲) G ندارد ولی L دارد.

۳۲۵) L G ندارد.

۳۳۲) G اضافه دارد: کسی کو نیست منقاد این

سبب را/ مخالف شد عجم را و عرب را.

۳۳۸) L G U و در D چو از هژده هزارش کـرد سرماس.

۳۳۸) الف A I U چو شد هجده هزارش عالم از پاس. S ارپاس. F گرد بر باس. B گُرد بر باس (بنا بر ضبط ریتر). H چو عالم حمله را او کـر پرباس. D چو از هژده هزارش کـرد [پـر/ هـر] ماس. T Q L G بیت را ندارد.

۳۶۰) D ندارد.

۳۶۰) قافیه نور/ کور. قافیهٔ واو معروف و مجهول در عطار دیده نشده است. ← مقدمه.

۳۶۲) الف G L این تمامی.

۳۷۱) ب L G نائب فرعون. D تا ابد فرعون.

۳۸۷) G L دارد.

۳۹۸) ب G L که بر پشت نشیبش (نبی‌اش؟) بود روشن.

۴۰۰) الف G حسن المآب.

۴۰۹) ب G که از هم نامی.

۴۱۵-۴۶۴) در S نیامده است، از A F I B G H L D U Q.

۴۲۹) الف S برار از کل، متن از F I U H.

۴۲۹) ب G D عرش از دم تو.

۴۲۹) ب L عرش.

۴۶۳) G ندارد.

۴۶۸) ب متن برابر است با H S در I U G چون کمی. F چون یکی. Q ز هر یک در دو عالم چون کمی بود.

۴۷۳) ب G نقل است.

۴۷۶) ب G تمامم می‌بود این.

۴۸۳) S این بیت را ندارد. از A F I B G H U Q D. G D H از شهوت.

۵۰۶) ب T چو آن کارش بزن می‌برنیامد.

۵۰۵-۵۰۶) S این دو بیت را ندارد، از A F I B H U Q T.

۵۰۶-۵۰۷) S فاقد این دو بیت است. از T Q H U G.

۵۲۵) ب G زعفران.

۵۳۴) الف G ز زیر سنگسـار او.

۵۳۶) ب G در بر.

۵۴۱) ب G L دیوانکاربردی.

۵۵۰) ب متن بـرابـر است بـا Q H S. F I D بسوزیدش دل و جـان تـن فـرو داد. A دل و جانش بسوخت و تن فرو داد. T بسوز عشق جان و تن فرو داد. L بجوشیدش دل و جان. G بسوز دل بسی می‌کرد فریاد.

۵۵۸) ب L H دلش آغشتهٔ آزار و کین شـد.

۵۶۱) ب متن برابر است با Q L G H U F I S، که یعنی خون زن نامهربان کرد A.

۵۶۴) ب G برید و.

۵۶۷) ب L آن نارسیده طفل را زار.

۵۶۸) ب متن برابر است با A F I S بکشت این نابکار او را چنین زار. L بکشت ایـن نـارسیده طـفل را زار. H L بکشت ایـن نـاجوانـمردش چنین زار. L G در اینجا H این بیت‌ها را اضافه دارد. زن و شوهر بران زن دویدند/ ز خاکش در میان خون کشیدند/ نچندانش زدند آن ناتوان را/ بهر دستی که بتوان گفت آن را

۵۷۵) ب متن برابر است با H F I S. A L ازان کشتن چه گردد حرمتم بیش.

۵۷۸) ب G ترا هم نیز بر دل نیست زین بار.

۵۸۴) الف متن برابر است با L H I F S. Q غم پیشه. A غم‌دیده.

۵۹۰) الف A S کند بر دارش. L Q F I H U کشد بر دارش.

۵۹۵) D Q H F S بیت را ندارد، از A I B U L. ب L فی الحال.

۶۱۷) ب L دلش رفت و بجانش شد خریدار. G بزر بود.
۶۳۴) ب G همه دریای دل خون جگر.
۶۳۸) ب G طاقت نمی‌دارم.
۶۴۰) ب G ازان زن آب دریا.
۶۴۳) U Q L H I F S بیت را ندارد، از A B G. (D در حاشیه بخط اصل).
۶۵۵) S بیت را ندارد، از A F I B H U G L Q. D. G شـاه عـیار. L بپرسیدس سخن شاه جهان‌دار.
۶۵۵) الف L تویی گفتند شاهی را نشانه. G ای زاهد نشانه.
۶۵۹) الف D زاهد نشانه.
۶۶۶) S Q بیت را ندارد، از A F I B H G L U.
۶۷۹) ب L شاهی را نشانه. G تویی گفتند ای زاهد نشانه.
۶۸۰) L این دو بیت را دارد: بدیشان گفت زن چو چارهٔ نیست/ بجز شاهی مرا بتیارهٔ نیست/ طلب دارید بهر من زنی خوب/ که باشد باری زیباتر و خوب (؟).
۶۸۱) H S بیت را ندارد، از G H U L. بعد از این بیت H اضافه دارد: هران کس را که دختر هست چون ماه/ به پیش من فرستیدش به دلخواه.
۶۸۲) Q S ندارد، از A F I B H U D.
۷۱۸) ب F I S بر آن جا. متن از A.
۷۲۷) ب G ازان شومی. L این دو بیت را دارد: غلام من برنجانید او را/ طبنجه زد بروی آن نکو را/ از آن گه باز رنجور است و بی‌زور/ تنش مفلوج گشت و دیدگان کور.
۷۵۷) الف G منم زان جرم گفتا مانده.
۷۸۰) ب L تو او را گفتمی ای گوهر پاک. D تو را او گفتمی. G ای مرد غمناک.
۷۸۶) ب L H برون آمد ز شکرت کی توانم.
۷۸۷) S بیت را ندارد، از A F I B H U Q G L D.
۸۰۲) ب U H Q L که هم این گفتی و هم این شنیدی.
۸۱۷) ب G همه عشاق.
۸۲۷) الف همه شب.
۸۴۲) S بیت را ندارد، از A F I B H U G L D.
۸۴۵) ب L G قصدم بجان است.
۸۵۵) S ندارد، از D G H L U.
۸۵۵–۸۵۶) S این دو بیت را ندارد، از A F I B H U G L.
۸۷۰) الف G یک امشبی.
۸۷۸) متن برابر است با A B S. در D F I چـو شمعم گر بری سر نیستم باک/ نیارم سر به پیش بت فرو خاک. H اگر چون شمع برگیری سرم پاک/ نیارم سجده پیش بت فرو خاک. Q چو شمعم گو ببر سر نیستم باک/ نیارم سر به پیش بت فرا خاک. U ببرّی سر ز تن پاک. L G اگر چون شمع برگیری سرم پاک/ نیارم سر به پیش بت فرا خاک.
۸۹۲) الف K طینت من. D H نیّت من. Q نهاد و قوّت من. متن برابر است با S U L. ب مـتن برابر است با Q K F S G L. D H همّتِ من.
۹۰۸) متن برابر است با A F I B S. استاد ریتر در حاشیه نوشته است کذا فی الاصـول، یـعنی در تمام چهار نسخهٔ او به همین شکل بوده است. در S (نسخهٔ اساس ما) نیز بـه هـمین صـورت است. Q که دو روز از پی یک مور دانم/ ز تو بود آسمان‌ها پر ز ماتم. K T G ب پر مظالم. U پرلوائم. H L که دو روز از پی یک پی سرِ مور/ ز تو بود آسمان‌ها جمله در شور. D که زور و زاری یک مور دائم/ ... پر لوایم.
۹۲۰) الف F I S که شه‌بازی. بقیهٔ نسخه که ممتازی.

۹۲۰) ب متن برابر است با L A B H .Q U F I که ممتازی. G که شد با وی.

۹۴۰) ب G زمین ره.

۹۶۰) ب A S L مثبّت. F I کردنت. G جستنت.

۹٦٤) ب متن از I F U H S. در A عصا را بر سگی زد.

۹٦۹) ب S F I بر دست. G L بی‌دست. A از دست.

۱۰۰٤) باید داخل [ ] باشد. S ندارد. متن بر اساس A I است و F آب بی‌نهایت دارد و درست‌تر می‌نماید.

۱۰۰٤) ب L G آب بی‌نهایت.

۱۰۱۳) الف متن برابر است با H K U A I B L S Q .D مفقول. F مشغول. G شود مفعول پس معیوب.

۱۰۲۳) G کره‌کانی.

۱۰۳۱) L زمانی حلقه در گوشش گهر بود/ زمانی خرقه بر دوشش قمر بود. G گوشش گهر/ گوشش قمر.

۱۰٤۰) الف متن برابر است با H I F S G L. رفت و بنشست A B U Q D.

۱۰٤۱) ب L G قوم خویش را.

۱۰٤۲) G بخوردی بیش حاجتمند بوده‌ست.

۱۰۵۰) ب G پیش گریه باستغفار.

۱۰٦۲) F I U S حلقه کشتی/ زنّار بستی (در قافیه). H چو شست زلف مشکین برگشادی/ بقربانش هزاران دل فتادی. Q حلقه بستی/ زنار بستی (در قافیه). A مشکین تار بستی/ زنّار بستی. آنچه قابل یادآوری است این است که صورتِ حلقه کشتی/ حلقه کستی می‌تواند اصیل باشد و قافیه شدن آن نیز با «بستی» درست و استوار. مصدرِ کستن/ کشتن و یا گستن/ گشتن معنایی در حدود گستردن خواهد داشت، یعنی وقتی کمندِ زلف مشکینْ حلقهٔ خود را می‌گسترد یا می‌گشود. L چو شست زلف مشکین برگشادی/ زمانه نافه‌ها را سرگشادی. الف D حلقه گشتی. ب D خسته گشتی.

۱۰٦٤) ب A F I H فرو دادی. متن از S L G.

۱۰۷۰) ب A F I U Q بُرد آنگه به خاکش. S کرد. H کر[د] آنجا بخاکش.

۱۰۸۱) ب G از پسر مردن.

۱۰۸٤) الف G فرزندیش بودی/ پیوندیش بودی (و بهتر می‌نماید). L نبودی بل کی مانندیش بودی.

۱۱۰۱) ب متن برابر است با A I H S. F شود آن خط چو قیر و نامه چون شیر. U شود خط همچون قیر و نامه چون شیر. G شود خط چو قیر نامه چون شیر. L شود آن خط چو قیر آن نامه چون شیر. D شود آن جو شیر و بوی جون شر. استاد ریتر متنِ خود را به صورت تصحیح قیاسی بدین گونه در آورده است: شود خط چو قیر نامه چون شیر، که از رهگذر G تأییدی دارد.

۱۱۰٤) G اضافه دارد: پسر گرچه بود شایسته فرزند/ چو یوسف اوفتد در چاه و دربند

۱۱۰۷) K Q S بیت را ندارد، از A F I B H U G .D L

۱۱۰۸) ب S سوخت. A F I G دوخت.

۱۱۱۱) الف D G نهفته بود یوسف. ب که نتواند نهفتن آفتابی. S نتواند. D G L U F I بتواند. H سواند. A که نتوانی نهفتن آفتابی.

۱۱۱۵) ب G سر از پیش.

۱۱۱۸) G اضافه دارد: که جمع آید هان صبحی دمیده‌ست/ که از جدّ شما نامه رسیده‌ست.

۱۱٤۱) S ندارد، از A F I B U G H L D. ب در G L می‌کند جوش.

۱۱۴۲) ب A F I S G خونی. L خوانی.
۱۱۵۳) متن از F I U G H L D. در A چون دیدی.
۱۱۵۹) ب S او حون (متن ما باید به خون اصلاح شود). اگرچه «چون بی‌درنگی» هم در سبک عطار و قدما بسیار مناسب می‌نماید. G در حال حونی. L مانند خوبی.
۱۱۶۲) الف G چندی. L چندش.
۱۱۷۷) G اضافه دارد: بود حاضر دران حضرت همیشه / نباشد جز حضورش هیچ پیشه.
۱۱۷۹) الف D S I F U H Q G L در اخبار است. A چنین خواندم.
۱۲۰۴) الف L ز حقشان یار باشد. D عنایت‌شان ز حق چون. ب S I F U H L (L این جایگه) آن جایگه. A کجا اندر میان.
۱۲۰۵) ب G بتابد.
۱۲۱۹) الف متن برابر است با S A I F U.
۱۲۱۹) ب Q زبانی از رهش تریان و ترسان. H زمانی از رهش پرسان و پرسان. L ترسان و پرسان.
۱۲۲۰) الف L H تراگر تو تویی.
۱۲۲۴) الف S دگر. نسخه‌های دیگر: وگر.
۱۲۲۸) الف L G هزاران وقت.
۱۲۲۹) متن برابر است با G I S. (G آن هزاران.) در A ولی عمر هزاران آن زمان است.
۱۲۳۸) ب S زبانی، بقیهٔ نسخه‌ها: زمانی.
۱۲۴۳) الف F I U Q محیا و عزیز است. A D مهیا. L H چنین وصلش عزیز است. K چو آن دختر نه چه یار عزیز است. T سیاه شده است و قابل خواندن نیست. D «مهیا» را خط زده‌اند و «حه نامست» نوشته‌اند. G افتادگی دارد.
۱۲۴۹) الف شاه جنیان. A I F U H S و استاد ریتر چینیان خوانده است. بنگرید به نقد ویراستار دریای جان ۳۰۶/۲. K شاه پریان بود.
۱۲۵۹) S K Q ندارد، از G L H U A F I B D.
۱۲۶۲) I S بیت را ندارد، از A F B H K U D G L.
۱۲۷۰) الف متن برابر است با A I F S U Q D. K چنین کس را کسی برهان نماید. H چنین کس گر بسی برهان نماید. L چنین گفت گر کسی برهان نماید.
۱۲۷۴) الف متن برابر است با S F I U H. A ز در بیرون شد.
۱۳۰۶) الف متن برابر است با S I H. D U F L چو بیشش بردی (D برد) آهن نزد آن ریش. A چو آهن بیشتر بردی فرا پیش. ب D Q فرو می‌برد او چنگال سر پیش. (D چنگال را).
۱۳۱۴) S سرسایک و در بیت ۱۳۲۲ سربانک، سرباتک. I سربانک. A سریانک. U F H سرتایک. Q سرتانک. L سربانک. G نهادش نام شه سرنابک هندی. D سرهانک.
۱۳۲۳) ب تمام نسخه‌ها به همین گونه است مگر H L G: چه گونه در درونم یافتی راه. Q بیت را ندارد. D چه گونه یافتی ما را تو ای ماه
۱۳۹۰) الف I U S ملک خورشید (I خرشید) چون رویش بدیدی. H ملک خورشید گر رویش بدیدی. F ملک رویش چو خورشید از بدیدی. L ملک خورشید رویش‌گر. G فلک خرشید. Q اگر خورشید روی او بدیدی. D فلک رویش چو خورشید از بدیدی. ب متن برابر است با I K U S. A Q چو مصروع.
۱۳۹۵) الف S L G زهی شبرنگ و حرب. A شبرنگ و صید.
۱۳۹۸) الف S سبت. A H نسبت. F I U بسته. Q بیت را ندارد. صورتِ نسبه از متن ریتر.
۱۴۱۴) الف متن برابر است با تمام نسخه‌ها بجز

H: در دیده توان دید. ب F I S درو خالش چو دزدیده توان دید. A درون جانش و در دیده توان دید. U دو رخسارش چو دو دیده توان دید. H بهشت و حور در دیده توان دید. Q درو خالش چو در دیده توان دید. L درو حالش چو دیده می‌توان دید.

۱۴۲۸) ب Q H F I S همه عمره مقامی. U همه عمر و مقامی. D L A همه عمرم مقامی. G همه عمري.

۱۴۴۱) G اضافه دارد: علی الجمله چو آویزش بسی شد/ میان هر دو خونریزش بسی شد.

۱۴۵۶) ب F I U H S پگاهی. A بکامی.

۱۴۵۸) الف H چو مردان. Q همچو مژگان سرکشیده.

۱۴۷۰) ب D F I U H Q S راحت. L A بارت.

۱۴۹۸) ب S F I U K H G Q بی دو جو گیر. B ده دو جو گیر. D بدو جو گیر.

۱۴۹۹) الف F I U S یکی همیان. A یکی صره. ب متن برابر است با F I Q. K دو جو [آن/ از؟] قراضه. U دو جواز هر قراضه. H دو جو زان هر قراضه. L دو جو آن هر قراضه.

۱۵۳۲) الف متن برابر است با F I K U H S (Q دوم این). A دوم فرزند آمد با پدر گفت.

۱۵۳۶) G اضافه دارد: زمانی پیل گردانم تن خویش/ زمانی صورت خویش آورم پیش.

۱۵۳۸) الف I جمالان را بوینم

۱۵۴۵) الف G چو دارا گردیی بدهی بدرویش.

۱۵۵۱) ب I F S گرم روز. L H نیم‌روز. A U گرم‌رو (که طبیعی‌تر می‌نماید).

۱۵۵۶) الف S تا سامان. Q راه بیابان. U تا بپایان. D A F I تا بیابان.

۱۵۶۱) ب G فرا آراست.

۱۵۶۵) ب S A F I B L دعا چون گفت شبلی باز گشتند. متن از G.

۱۵۶۶) الف G شوریده حالی.

۱۵۷۴) الف متن برابر است با Q U F I A. H نخواهی تا که باشی. ب A چنین کن. F I Q چنین شو.

۱۵۷۵) ب G که مرد سگ‌پرستی از ریا خاص. L که مردی را پرستی از ریا خاص.

۱۵۷۶) الف A هاجر. F I S U حاجر. H G L D حاضر. (استاد ریتر در حاشیه نوشته است: و لعله بد مهاجر.)

۱۵۸۲) G اضافه دارد: بباید احتیاطی در نمازم/ که تا این مرد داند کاهلِ رازم.

۱۵۹۵) Q S بیت را ندارد، از A F I B H U L D. L که چون پرده فتد. G چو پرده برگرفت.

۱۵۹۸) ب متن برابر است با A F I H Q. L ز نقش صورت کالیو. U ز نقش و از صفت.

۱۶۰۰) A H دجال پایان. F I U دجال بانان. L دجال بینان. G دجال رایان. ب L چه می‌خواهی ازین خود ناتمامان.

۱۶۱۰) الف L سه دُجالت یکی (و بهتر از تمام ضبط هاست) G چو دجّالت.

۱۶۱۳) ردیف L G کرده‌ست.

۱۶۱۴) الف D F کز دنیا. Q H U A I S کز عقبی. G علوی علو داشت.

۱۶۱۷) ب S می‌دوید.

۱۶۱۸) ب G سری پرجنگ.

۱۶۱۹) الف A بصد رنگی نگارین. S F I U L ز صد رنگ و نگارش.

۱۶۲۱) ب مختال. H A I F Q D مخیال. L محمال

۱۶۳۵) ب متن برابر است با H S. F I که نفرستی کسی شفقت. A که ناری اندکی شفقت. H L G که بغریبی کنی رحمت. D نیامد مر ترا

شفقت بریشان.

۱۶۴۷) ب U L زو بجان دل خسته.

۱۶۴۸) الف S F I U ز رهبانی یکی. A یکی رهبان مگر. G D H L ز رهبانان.

۱۶۵۰) ب A می‌گشت ناگاه. S F I U H L Q یک ماه.

۱۶۵۳) ب L چه شولی.

۱۶۷۱) ب L D A F I B L بر دست.

۱۶۷۲) الف متن برابر است با D S ولی در A F I B L که تا از جام یک‌یک ذره جاوید.

۱۶۷۵) S بوی و بار. F I بوی و بار. G کی بور و بار باشد. L H که از ابرار. A U مرد کار. D که صد انوار.

۱۶۷۷) ب متن برابر است با S A I F U Q. H L که گاهی بایزیدی گه یزیدی.

۱۶۸۰) الف F I U S چو خلقی از میان جان بریده (H I حلقی). A ز جلقی از مسلمانی بریده. H جوان‌مردی و مسلمانی گزیده. L چو آن مرد مسلمانی گزیده. K چو خلقی از میان جان بریدی/ بترسایی تمامت نارسیدی. G چو خلقی از مسلمانی بریده. D چو آن مردی نه ترسایی بریده/ مسلمانی تمامت نارسیده.

۱۶۸۸) G اضافه دارد: چو موسی کن نبوت در جهودی/ اگر تو صرف بودی مردی بودی. T اضافه دارد: چو صرف آمد نبودت از جهودی/ اگر تو صرف ...

۱۶۹۲) الف G یکی بول از برای خویش کرده. ب G مسافر را مصحب خویش کرده. L سخایا منعمِ درویش کرده.

۱۶۹۴) الف G پلی شایستهٔ ایثار ره دید. L پلی بالای رودی سوی ره دید.

۱۷۰۴) ب G L دل گبرک.

۱۷۰۸) ب G بران پل.

۱۷۱۲) ب D H U L B F I S درباخت تن را. A Q درباخت و تن را. G و جان درداد و تن را.

۱۷۱۶) ب L G درآموز.

۱۷۳۰) الف A B این همه کارت. S F I U H L Q D این همه زهدت.

۱۷۳۱) ب L روزی من چون من.

۱۷۳۶) الف S B جزین. A F I U Q جوزین. H هران. L چو آن... در آن پنداشت می‌نگذاشتم من.

۱۷۳۸) ب L G گردد.

۱۷۴۷) ب S منادی می‌زند. A F I L G منادی می‌کند.

۱۷۴۸) الف S بخرد کسی. A I F H U Q نخرد. استاد ریتر بعدها در دریای جان، ۱/۴۴۲، حاشیه، نوشته است «مفهوم کلّیِ حکایت این است ولی اجزاءِ متن چندان روشن نیست. جوابِ مردِ مجنون باید تأکیدی بر مطالب قبلی و یا جوابی به آنها باشد. شاید لازم باشد در صفحهٔ ۹۸ سطر ۱۹ الف (= اِلاهی‌نامهٔ چاپ ریتر، بیت ۱۷۴۸ ما) بِخَرَد خوانده شود و بعد از «آن» یک علامت سؤال گذاشته شود. منظورِ عاقلِ دیوانه این است که نمازی که به وسیلهٔ منادی به معرضِ فروش گذاشته شود به یک نان هم نمی‌ارزد.»

۱۷۵۵) ب S G همی دیوانه عنان (G عسان) کرد آغاز. A I U همی دیوانه غثیان کرد آغاز. F همی آن اغنیای کرد آغاز. B مران دیوانه بانگ گاو آغاز. H همی دیوانه عان‌عان کرد آغاز. T همی دیوانه عاری کرد آغاز. Q همی دیوانه عانی کرد آغاز. K همی دیوانه افغان کرد آغاز. L بکرد آن دیوانه بانگ گاو آغاز. D همی کرد او چو بانگ گاو آغاز. استاد ریتر در متن صورتِ «همی آن غُرنُبیدن کرد آغاز» را قرار داده است و

دلیل چنین ضبطی را توضیح نداده است.

۱۷۶۳) T H Q K B F S L G D بیت را ندارد، از A I U.

۱۷٦٤) الف G ندارد گاو.

۱۷۷۳) ب S I جایی. L چاهی تشنه گشته. A B G در چه.

۱۷۷٤) ب A یک وجب نیست. Q H U K L G F I B S یک بدست است.

۱۷۷۵) ب L G کدامین در.

۱۷۸۰) به جای این بیت در G این بیت آمده است (و ظاهراً برای رفع اشکال قافیه): جوانی را نشسته پیش او دید/ نظر بگشاد و پیش او فرودید.

۱۷۹۷) ب تمام نسخه‌ها به همین صورت است، و معنی روشن. با اینهمه استاد ریتر در حاشیه نوشته است: «لعلّه خاست... خاست» حاشیهٔ صفحهٔ ۱۰۱ الاهی‌نامه چاپ ریتر.

۱۸۰۱) الف تمام نسخه‌ها: عین دردند. A اهل دردند.

۱۸۱۱) الف Q H U I S L چه دانی تو. A B F تو نشناسی که مردان.

۱۸۱٦) G در اینجا عنوان [حکایت] دارد.

۱۸۲۸) ب متن برابر است با Q K U H S A F I G و در B یک روز (حاشیهٔ ریتر دیده شود) که گویا در اصل «را زنده یک روز بوده است» و در متن چاپ فؤاد روحانی نیز به همان صورت است، که به ظاهر از لحاظ نحوی پذیرفتنی‌تر می‌نماید. L گدازد عاشقی در زندگی روز.

۱۸۳۲) متن مطابق Q S است. H D بیت را ندارد. ب A U روان گردد. B F در آن دم غش کند کاید پدیدار. K درام دم گم کند کاید پدیدار. G در آن دم او کند کاید... L بهترین صورت را دارد: در آن دم گم شود کاید پدیدار.

۱۸۳۲) G اضافه دارد: کرا صرافی آن نقد باشد/ که وجدش در حقیقت فقد باشد.

۱۸۳۷) الف G دو دستش خورماهی بود مشکین (اگر تصحیف نباشد خورماهی چیزی از نوع پری دریایی است؟)

۱۸۳۹) ب G ابرو بی‌شکش.

۱۸٤۰) الف G هم‌خوابهٔ خار. ب H U B S هم شیوه. F I A هم شیره.

۱۸٤۲) L G اضافه دارد: چو دیدی عاشقی سیب زنخدانش/ چو سیمین بود گشتی کند دندانش (G چو سیمی... لند).

۱۸٤۸) الف D Q U K S F I G چو دیدش فخر رویش تن فرو داد. B روی و تن فرو داد. A روتن را فرو داد. H L چو فخر آن چهره دیدش تن فرو داد.

۱۸۵۱) الف B F I U K G L S بجای آورد. A یقین دریافت.

۱۸۵٦) الف G چو شد آن فخر گرگانی چنان دید.

۱۸۷۱) الف L برد با پیش. ب S که وی مستست نیک و بد سدیش. F که او مست است. B I که وی مست است. A که شه مست است و ما را کار در پیش. B F L نیک و بد براندیش. I نیک و بد بیندیش. U که وی نیستست نیک و بد بیندیش. G که وی سست است نیک و من بداندیش. H که وی مستست و من نیک و بد اندیش. K که وی مست است نیک و من به‌اندیش. D و نیک و بد بداندیش.

۱۸۷٤) الف K U H S سنگی بود. A تختی بود.

۱۸۸۱) I S ندارد، از K L U G H A F B D.

۱۸۸۲) الف S I U ندارد، از A F B G H L K D. در L به مستی چون بدادش شه غلامش. در K به مستی شاه چون.

۱۹۱۳) ب S نبودی تاب آتش. I تاب و آبش. A

تابش و خوش خوش دویدی. U تاب بس خوش. D تاب و اشکش می

۱۹۱۵) الف ABIKULS همه اعضاش. F همه اندام.

۱۹۱۶) L به جای این بیت، بیت دیگری دارد: بدو گفتند ای مرد یگانه/ ندیده چون تو مردی در زمانه.

۱۹۳۱) L زمانی حلقه در گوشش گهر بود/ زمانی خرقه بر دوشش قمر بود/ G گوشش گهر/ گوشش قمر.

۱۹۴۰) الف S کشم در تنگ‌تر ستر امتحانت. AI GQK تنگ تیر. F تنگ‌تر چیز. B تنگ و در تیر. U تنگ تو تیر. L تیر و تنگ. D کنم در ملک تو نیز امتحانت. استاد ریتر بیرون از ضبط نسخه‌هایش «تنگ‌بیز» را در متن قرار داده، حال آنکه تنگ‌تیر درست است. ← تعلیقات.

۱۹۶۱) ب متن برابر است با QUBFILS. A تو زنده بمانی.

۱۹۸۶) الف S چو برخاست از ره ان سه کاسه سه رود. A چو برخاست آن زمان کاسه ز ره زود. I چو برخاست از ره آن سه کاسهٔ رود. BF چو خالی شد ز روغن کاسه‌ها زود. K چو برخاست آن سیه‌کاسه ز ره زود. U چو برخاست از ره آن سر کاسه دود. Q چو برخاست از ره سر کاسهٔ زود. G چو برخاست آن دو سه کاسه ذره ذود. L چو برخاست آن سیه‌کاسه ز ره زود. D چو خالی شد ز روغن کاسه‌اش زود.

۱۹۸۷) الف G بران خاکسترش.

۱۹۸۹) ب G دوستی آمد مجازی.

۲۰۰۲) ب S مرا نام بهین حق درآموز. QUI مرا نام مهین حق. A که نام اعظم حقم. KG که مهتر نامم آن حق. HL که بهتر نام یزدانم. D که تا نام حقم را در من‌آموز.

۲۰۱۹) ب S نه زین سو و نه زان سو امکان آهی (کذا!) AFIQ آهی. LGB امکان راهی. H آرامگاهی.

۲۰۲۳) ب GLSDFIU خدای آن پشه را اغیار کردست. A بر کار کرده‌ست. BG اعشار کرده‌ست. G را غیار کرده‌ست. K عیار کرده‌ست. H خدای پشه را اغیار کرده‌ست. Q ز اغیار کرده‌ست.

۲۰۳۴) الف متن برابر است با SBFIU. A کور از. L طریق نقطهٔ اسرار.

۲۰۴۵) ب S موت ایشان قتل حیوان. LQ نبودی قتل ایشان قتل حیوان. H قبل. G قمل.

۲۰۴۷-۲۰۴۹) در SQI مصراع اول ۲۰۴۷ و مصراع دوم بیت ۲۰۴۹ ترکیب شده و ظاهراً افتادگی است ولی در ABFGL به همین ترتیبی است که در چاپ حاضر آورده‌ایم. UH اگر سر تا به گردن (H گردون) برفرازی/ به یک نوخ...

۲۰۵۵) ب GL که گردی سرنگون.

۲۰۵۶) ب H وزین دریا که یک شبنم نباشد. L که دریا همچو یک شبنم نیاید. G که دریایش یک شبنم نیاید (ردیف نیاید).

۲۰۸۲) S ندارد، از AFIBKL.

۲۰۸۸) الف S بزرگی گفت ازل همچون کمانست. هزاران تیر بروی چون کمانست. D اجل. ب U AI کمانیست. H هزاران تیر ازو هر جا روانست. F هزاران تیر زو هر دم روانست. D در اصل: «هزاران تیر هر دم زو روان است» بوده ولی خط زده‌اند و با خطی شبیه اصل: هزاران تیر بروی چون کمان است.

۲۰۹۰) ب QBFIGS عقابت بود تیرانداز را خواست. U عنایت بود تیرانداز را خواست. L H چنان آمد که تیرانداز می‌خواست. K عقابت؟

(عنایت؟) سغز (؟) تیرانداز را خواست.

۲۰۹۱) ب متن برابر است با U S. B نفرین بارد آنگاه. A I Q لعنت باد آنگاه. H K بیت را ندارد. L بازد آنگاه. D همی بر تیر احسنت باد.

۲۰۹۳) ب G که با آبست پیوسته حواله. L با آبست پیوستم.

۲۱۳۲) G اگر کم خوردیت باشد چو مورت/ بود کم خوردن کرمان گورت. «چو مورت» درست است و متن باید اصلاح شود.

۲۱۳۵) ب متن برابر است با Q U I A S. F کرده در پهلوی آنی. B کرده در پهلو ازانی.

۲۱۳۷) ب G مبرزروی در.

۲۱۴۹) ب متن برابر است با U B L G F I S. A K بر یکدیگر افتاد. H را درد سر افتاد.

۲۱۶۵) الف L G بدر باید.

۲۱۶۸) الف G بگویی. ب G همه کامي براید بر زبان تو.

۲۱۷٤) ب متن برابر است با U K B F I G S. A ز غیرم کفر آید.

۲۱۸۹) ب Q S تو هم مشمر بدو. (Q برو). چون حرف کاران. B F صرف کاران. L G A D صرفه کاران. A I U طرفه کاران. K صدقه خواران (متن چاپ ریتر: صرفه کاران).

۲۱۹۶) الف B F I زان چه گویم/ چه جویم. A آن چه گویم.

۲۱۹۶) ب S U گرانی گفت نکنند. Q K کرای گفت نکند می چه گویم. H کرایی گفت نکند. B نکنم گفت. D کرانی کفت نکنم. G کرا این کفت نکته زان چه گویم. L گرانی آیدم زان گفت و گویم. (استاد ریتر کرایی را گرانی خوانده و متن را به صورت «گرانی گفت نکنم زان چه گویم» آورده است.)

۲۲۱۱) در S K نیست، از G L U A F I B D.

۲۲۳۲) الف K دلم. ب Q U K I F G S D ناکامت افتاد. A B مادامت افتاد. L در دام افتاد... ناکام افتاد.

۲۲٤٥) ب G جویندهٔ راز.

۲۲٤۸) متن برابر است با F I B L U ولی در A دوید.

۲۲۹۲) ب S کنند آنگه گنه در گردن من. K B I کنند. A نهند. F کند. D F I K U L G S در گردن من. A بر گردن.

۲۲۹۸) الف براندیش از بر K B F I U. براندش از در A L G.

۲۳۱۳) ب U I S شیطان. G A F I K سلطان.

۲۳۱۵) الف G میدان دعوی.

۲۳۱۷) L شبی محمود خفت آن شاه پیروز... ایازش..

۲۳۲۰) ب متن برابر است با G L U K B F I و در A رها کردی.

۲۳۳۳) الف S بستانند مازش. D U K B F بازش. ب S بدان نازش. F U بدان بازش. D B بران خلعت. L G که تا خلعت چو بستانند بازش.

۲۳٤٥) ب S K U Q G جامه. B L خیمه. D پرده

۲۳٤۹) G اضافه دارد: ز دیری گاه من بـر خشک ماندم/ از آن کشتی همه بر خشک راندم.

۲۳۵۱) ب S که بری نیست. D L G A F K تری نیست. B ترسی نیست. U برّی نیست. I غیری نیست. Q بیت را ندارد.

۲۳۵٤) الف متن از T. بقیهٔ نسخه‌ها: ابلیس ملعون را.

۲۳۶۳) ب S مرا دانم مخود با من چه کارش. U B F مرا دانم بخود. B که تا با من. K مرا دایم لحد. Q مرا دایم بخود. G مرا دانم لحد. دانم بخر. L بیت را ندارد.

۲۳۷۵) S ندارد، از G K L A F I B D.

۲۳۷۷) ب A F I U Q گوینده دید او. K گویند. B گرینده (متن انتخابیِ استاد ریتر).

۲۳۸۵) الف L ببریدند.

۲۳۸۸) ب I S پی آن.

۲۳۸۹) الف متن برابر است با K U F I S. A قسمی جز الم. B بدستم جز بدست من.

۲۳۹۱) ب متن برابر است با I B S G L T سجده را دعوی آغاز. F نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز. U K A Q نکرد آن سجدهٔ کز دعوی آغاز.

۲٤۱۵) ب G شما زین تیرگی باشید آگاه.

۲٤۱۸) ب B دشخوار.

۲٤۲۸) ب S K Q ندارد، از U L D.

۲٤۳۰) G اضافه دارد: ز حق زان مهل جست او تا قیامت/که تا آن زخم او ماند تمامت.

۲٤٤۲) ب S معلول قدرت. A F I B G L مردود قدرت.

۲٤٤۷) الف A F I D S که همچو نانک او را (K همی جویان او را) کینهٔ نیست. H که همچون او که او را کینه بیش است. L که همچنانک او را کینه بیش است. G همی چونان که او را. Q که همچون دان که او را کینه بیش است. ب D A F I D S مرا مهرش درون سینهٔ نیست. H مرا مهرش درون سینه بیش است. Q مرا قهرش درون سینه بیش است.

۲٤٦۳) الف I B F U H Q پسر آمد سوم یک با کمالی. A سوم فرزند آمد.

۲٤٦٤) ب L G ملک و پادشاهی.

۲٤٦۵) الف B F I U H شـنودم مـن. A شنودستم.

۲٤۷۱) الف L جهلت غالب.

۲٤۸۰) Q U I F B S فکنده قصهٔ را در عصایی. A ببسته رقعهٔ را بر عصایی. H فکنده تکیهٔ را.

۲٤۸۳) ب A H S که بود افتاده در چاهی به گرداب. (F I جایی. H چایی.) B L بغرغاب. K که افتادست او در چاه خوش‌آب.

۲٤۸۵) S Q بیت را ندارد، از A F I B K U H G L D.

۲٤۸٦) الف Q در عصا دستی بدستی.

۲٤۹٤) ب G که دست‌آویز شاه این است پیوست. L که دست‌آویزتان.

۲۵۰۵) S Q بیت را ندارد، از A F I B K H U D.

۲۵۰٦) الف متن برابر است با K H U S. B (اینجا) پیرزالی شد ربایند. F I کم ربایند. L چو اینجا نیکبختان کم زنانند. D پیرزالان شه ربایند. ب S همه ناری (= Q یاری) تو شاهان زبانند. B F I شاهان ربایند. U K L H شاهان زنانند.

۲۵۰۸) G ز هر دونی فغانی نیز خوردن.

۲۵۰۹) S ز غیری می‌زنی لافی ز لا غیر. A F I و لا غیر. G ز هر غیری برای لاف و لا غیر. ب S انا خیری ز هر دونی و لا خیر. G انا الخیری. L انا خیر همی گویی.

۲۵۰۹) G اضافه دارد: تو همچون کافر درویش ماندی/که هم در خلق و هم در خویش ماندی.

۲۵۱٦) الف L G مقراضین.

۲۵۲۳) الف S که ان کفتی که حزّم عقل و حرمم. Q گه ان گفتی که عقل و حزم و عزمم. G بست و حرمم. L کشت و ورزم. U کشت و حرزم. A خرمم. F و جرمم. B I و حرمم. D کشت و ورزم. ب باغ و بزمم. A B F I S L که این گفتی که اینک عقل و حزمم D باغ و برزم. (استاد ریتر بدون داشتن حتی یک ضبط متن خود را بدین گونه تصحیح قیاسی کرده است: گه این گفتی که اینک کشت و کرمم/گر آن گفتی که اینک باغ و برمم).

۲۵۳۲) SQ ندارد (K افتادگی دارد)، از GLHD AFIBU. **الف** L بیفتد شامگاهی.
۲۵۳۳) **ب** G آب سیاه.
۲۵۳۸) **الف** LG بیم جان است.
۲۵۴٤) G اضافه دارد: درآویزی بـه ده انگشت از خویش/ نیاری شد یکی انگشت از پیش.
۲۵٤۷) SQ ندارد، از GLUKHD.
۲۵۵۰) **الف** D ز ماتم تا بهفتم.
۲۵۵٦) **ب** ABFIQHULS بسوراخت نماید راستی راه. GK سوی کورت برت از راستی راه. ۲۵۵۷) **الف** S که در کوری جو می کم کرده مانی. UHL که در کوری (H چو) تو پی گم کرده مانی. Q که در کوژی چو پی گُم کرده مانی (استاد ریـتر یـادآور شـده است کـه A زیـر راء سه‌نقطه و نسخهٔ I یک نقطه زیر راء). I کوزی. FD کژی. (متن ریتر چنین است: چو در کوری تو پی گُم‌کرده مانی/ چو کـوران از بـرون پـرده مانی) امّا قرینهٔ مقامیِ ابیات تصریح دارد بر این که کوژی/کژی در تقابل با راستی باید در مـتن قرار گیرد. **ب** چو کوران از درون پرده مانی.
۲۵۵۸) **الف** G حلقه را. **ب** G ز کوری. L کوزی.
۲۵٦۱) **ب** G ز خود به خواستن.
۲۵۷٦) G اضافه دارد: چو اینجا کشته را شـستن روا نیست/گر از خونش کفن سازی خطا نیست.
۲۵۹٤) **الف** G اگر تو هیچ کس دانی.
۲۵۹۵) **ب** SHQL که خون دل خوری تا (Q با) خاک گردی. BFIU که چون خون می‌خوری تا پاک گردی. AKG که خونی می‌خوری تا خاک گردی.
۲۵۹٦) **ب** G چو زلفش بر تو افتد سایه روزی.
۲٦۰۵) **الف** S به بین تا جبرئیل از خاک و خـون کرد. DGU ببین تا خاک جبریل از چه خون کرد. QH ببین تا جبرئیل ایـن (H آن) حـال چون کرد.
۲٦۱٤) SQL ندارد، از AFIBG. **الف** U ز شادی چون شنیدی برفکنده/ میانش رقص یعنی برجهنده. F چون شنیدی. I چون سپندی. B برجهیدی. D ز شادی می‌خمیدی سرفکنده. **ب** B (قافیه) برجهیدی. G چون سپندی برفکنده. U چون شنیدی برفکنده. D میانش رقص یعنی برجهنده. شاید صورت اصل: سپندی بـرفکنده بوده است، یعنی برفکنده بر آتش.
۲٦۱٦) **ب** متن برابر است با UHS شدی چون بنده. A شدستی بنده. K نه خربنده آزادیت از چیست. BFI شدی چون بنده.
۲٦۲۳) G زمین و آسمان آنجا بدانی/ که تو هـم این جهان هم آن جهانی.
۲٦۲۹) **ب** LS نه از پختن گشاید هفت الوان. U برآید مـرغ و الوان. B شـاخ الوان. Q هـفت ایوان. (متن ریتر فرغ الوان.)
۲٦۳۳) **ب** S دلت عرش است و چشمت هـست کرسی. Q جسمت هست کرسی. U دلت را عرش و صدرت هست کرسی. KG صـدرت هست کرسی. A دل تو عرش و صدرت هـست کرسی. D دل تو عرش آمد صدر کرسی. برای دلیل ما، در عدول از اساس، بنگرید به تـعلیقهٔ همین بیت.
۲٦٤٦) SQ ندارد، از AFIBSUKGD. **ب** K که کیست ای اشنایت نام و دمساز. G کـه کیست این اشناست این نام دمساز. L که کیست آن آشنا آن مرد دمساز. صورت متن از AFIB.
۲٦٤۷) G پس آتش گفت نامم روشنایی‌ست/ تو تاریکی ترا چه آشنایی‌ست.
۲٦۵۲) **الف** G اگر تو نیز پیش از تو بسوزی. **ب** که اینجا سوخته آنجا نسوزی.
۲٦۵٤) L اضافه دارد: چـو خشت پـخته خشت

آتشین است/ نشاید گفت کو نه اهل دین است.
۲۶۵۷) **الف** G کسی کو در حقیقت نازنین است.
ب S متابش. بقیهٔ نسخه‌ها: مثالش.
۲۶۵۸) **الف** S مشیّت. A F I B G L مشقّت.
۲۶۵۹) G در اینجا اضافه دارد: چو ما را تاب کلّ گُل نباشد/ بهر جزوی حساب کل نباشد/ چو باشد پیشوای امر مطلق/ نخواهد نامه بر خواندن ز ما حق.
۲۶۸۸) **الف** D B F Q کای دانندهٔ پاک. U K با دارندهٔ پاک. **ب** Q زهی حلمت ز گستاخی کفی خاک. K زهی گستاخی مشتی کف خاک. U L مشتی کفی خاک. G این یک کفی خاک. D زهی مستاقی مشتی کف خاک.
۲۷۰۷) **ب** G عرضه بر خویش.
۲۷۱۵) S ندارد، از A F I B U K L G Q D. **ب** K ولیکن خرّدی جاهیست در راه. H Q G L ولیکن خرز بی جاهیست در چاه.
۲۷۲۵) **الف** S H جهانی بر مرید تند دیدم. Q جهانی پُر مرید بَند دیدم. G بر فریب و تند. L D A ز شاخ تند دیدم. B F I U ز شاخ بید. K پرفریب و سد دیدم. **ب** S L بدستم داسکی بر کند دیدم. D A F B I U H بس. Q داسَکی پُرکَند دیدم.
۲۷۳۲) **ب** L آتشش. G صد کون باشد. Q عذاب آنست اگر.
۲۷۳۷) S Q H بیت را ندارد، از A F I B U K D G L.
۲۷۵۵) **ب** Q F H S یکی را مرتبت. D U کلی را تربیت. K گلی را تربیت. F B یکی را داده تربیت. G بدین ناز.
۲۷۵۶-۲۷۵۸) این ابیات در S U G آمده است ولی در A B I F U K Q وجود ندارد. استاد ریتر در متنِ چاپیِ خود که فاقد این ابیات است، پس از بیت ۲۷۵۵) یادآور شده است که «اینجا یک بیت از متن افتاده می‌نماید.» (چاپ ریتر، ۱۵۵). در چاپ استاد فؤاد روحانی هم دو بیت، اینجا، اضافه آمده است: «جگر تشنه چو آبی آرزو خواست/ بمرد و نامدش آن آرزو راست/ شکم بدریده و دل تشنه جان داد/ بدین زاری کسی هرگز نشان داد (چاپ روحانی، ۱۲۵). شاید از مجموعهٔ پنج بیت اضافی (سه بیت S و دو بیت چاپ استاد روحانی) همان گونه که استاد ریتر حدس زده است یک بیت اصیل باشد و ضروری.
۲۷۹۵) L S A F I B قافیه ناقص است: ما دیگر همه هیچ/ الیقین دیگر همه هیچ. G ترا خواهیم ما یکسر همه هیچ.
۲۷۹۷) **ب** S دگر ریک بیابان و سمر هست. A F I B U دگر ریگ بیابان سربسر هست. K بیابان‌ها بمر هست. Q دگر ریگ بیابان را شمر هست.
۲۷۹۹) **ب** G بزاری.
۲۸۰۰) **ب** متن برابر است با Q F I S نهم‌تان هر زمان بر سینهٔ ریش. A B H نهم‌تان هر زمانی در زمین بیش.
۲۸۰۳) **الف** S می‌باز گیریم. D A F I U K Q ما باز گیریم. **ب** L S ز هریک جاودان صد ساز گیریم. Q که هر یک جاودان صد ساز گیریم. K که یک دم جاودان ما باز گیریم. U زانگه جاودان ما باز گیریم. F زرنگ. I زانک. D ز زنگ جان و دل با ساز گیریم.
۲۸۰۴) **ب** G گمان (و درست‌تر می‌نماید).
۲۸۰۸) **الف** S چو موسی را بره در می‌کشیدند. A D B F I چو موئی راه بر در می‌کشیدند. K G چو موسی را بره درمی‌کشیدند. U چو موسی راه بر در می‌کشیدند. Q چو موسی را بره در می‌کشیدند. L چو مویی روی بر در. **ب** S سر

هسده هزاران می‌بریدند. A B F I و گر هجده هـزاران مـی‌بریدند. K H سـر هـژده هـزاران می‌بریدند. U Q دگر هشده هزاران می‌بریدند. L دگر هژده هزار عالم رمیدند. G سـر هـر ده هزاران تن بریدند. D دگر هژده هزاران می‌پریدند.

۲۸۳۵) ب S که بگشاید به آب صرف روزه A F I B U که تا بگشاید آن دلتنگ روزه.

۲۸۳۴-۲۸۳۵) این دو بیت در K Q H S G وجود دارد ولی در A F I B U نیست.

۲۸۸۶) ب H Q باشیدش دیت‌خواه.

۲۸۸۷) ب G K انکار (ظ: اِنگار) او نیست. H Q L غم‌خواره او نـیست. A F I B ایـن کـار او نیست.

۲۸۸۶-۲۸۸۷) S ندارد، از G K H Q L A F I B U.

۲۸۸۹) الف G بزر آن چاره آخر.

۲۹۰۹) G اضافه دارد: ز یک جای است مهر و کین کـه رفـته‌ست/ هـمه چیزی از آنجا بین کـه رفته‌ست.

۲۹۱۰) الف L بوشنجی. G چو آن دیوانه بیرون شد به بازار.

۲۹۱۲) ب G اوست امروز سلطان نشابور.

۲۹۳۵) S Q H نـدارد، از K G L A F I B D ردیف در G K باشد است. K چه بد چه نیک را در راه باشد. G ار در راه باشد.

۲۹۴۴) الف G کارپیشان. D L سرایشان. ب U K S سر مویی مکن کاری بریشان. A B F I D انکار ایشان.

۲۹۴۵) G اضافه دارد: مرو از اهل جهل با اقرار و انکار/ که فردا نقد خواهد شد پدیدار.

۲۹۵۱) الف L G چو تو کوری خود.

۲۹۶۱) این بیت در A B F I U D نیامده است ولی در K S آمده و در K بـه صـورت: یکـی شـوریدهٔ بـودی در آن عـهد/ کـه کـوشهدیش خواندندی و کوشهد.

۲۹۶۲) الف Q K H F L G کـوشهدی. A I U بوشهدی. D کو شهری.

۲۹۶۵) الف Q K H F کـو شـهدی. A I U بوشهدی. D کو شهری.

۲۹۶۹) متن از S L H. دیگر نسخه‌ها: چو بـی‌تو آوریدت درمیانه/ تو را بی‌تو برد هم در زمانه G. هم از میانه U K. هم بر کرانه A. هم با کرانه D.

۲۹۷۰) G اضافه دارد: ترا چـون اخـتیار سـابقت نیست/ به حال کار حکم خاتمت نیست.

۲۹۷۲) S دعایی کرد. بقیهٔ نسخه‌ها: دعا می‌کرد.

۲۹۸٤) الف L S که حق خواهم همی بی‌غیر و بی‌پیچ. D G که حق را بایدم. A B I F که حق می‌بایدم.

۲۹۸٤) ب S ولیکن حق نمی‌خواهد مرا هیچ. متن برابر است با A B I F U K D G. H ولی از خود نمی‌خواهد مرا هـیچ. Q L ولکـن خـود نمی‌خواهد مرا هیچ.

۲۹۸٤) الف G که حق را بایدم نه غیر و نه هیچ. L که حق خواهم همی بی‌غیر و بی‌پیچ/ و لیکن خود نمی‌خواهد مرا هیچ.

۲۹۹۰) الف Q H S تو آن شمعی که هر دم صـد جهان جمع. A چنان مـی‌زی. B F I چـنان میری. D T K D چنان مهری. L G چـنان سـری ب D B F I S H Q ز شـوق تـو. چـو بروانست با جمع (A زان جمع). G ز شـوق اوست چون پروانه با شمع.

۳۰۱۱) S H Q ندارد، از K .G L U K A F I B بیارم از غرور خـویش تـوبه. ب L کـنون هـر لحظه دارم.

۳۰۳٤) الف A B F I K Q U S L چرا جـانت بمالم باز بستست. ب S که این عالم بیکدم پای مابست (؟). A F I که این عالم بیکدم پای (H

GLQ باز) بستست. BGD چرا جانت درین پیغوله پستست.
۳۰۷۴) ب تمام نسخه‌ها به همین گونه است.
۳۰۸۷) الف S که عقل تو که عاقل بود کامل. AF IBLQD که عقل تو که عقلی بود کامل. ب QHLS نظر کردم بکلی گشت زایل. BF چو نقلی گشت زایل. AI چو عقلی گشت زایل. U GDK چنان عقلی چو عقلی گشت زایل.
۳۰۹۳) S ندارد، از AKLGAFIBD.
۳۱۰۷) ب G که در محنت چنین خوشدل.
۳۱۱۸) ب LG برفی بود و بادی.
۳۱۶۲) ب KHSGL ناکرده انگار. AFIBU D نابوده انگار.
۳۱۷۰) S بیت را ندارد، از AFIBUKHQD .G
۳۱۸۳) G اضافه دارد: چه گویم چون ز پایانم بیان نیست/ چه جویم چون ز پیشانم نشان نیست.
۳۱۸٤) در AFIB نیامده است، از SL.
۳۱۸٤) G ازین غم صد جهان جان چون فزون است/ چه می‌گویم که جای خاک و خون است.
۳۱۸۹) ب G هیچ کویی. L هیچ رویی.
۳۱۹۵) ب D که روز تیرماهم.
۳۱۹۷) الف QL ز کوژی (L کوری) پشت بر اقرار کردیم. ب QL به دعوی روی در انکار کردیم.
۳۱۹۸) ب متن مطابق SL است. Q که گر دیدم و به بودی ندیدم.
۳۱۹۹) ب تمام نسخه‌ها تکاپویی بجز UFD بکالوسی. L بجز بازی.
۳۲۰۲) از SQHLI ولی AFB ندارد.
۳۲۱۲) الف ULHQS پیر رهبر. BD حرز رهبر. I هرزه رهبر. F هرزه رهبر. G ره بَرِ ده دست گیرست. T ترا چون راهبرد و دستگیر است.

۳۲۱۳) الف G چو در حق پیر محو.
۳۲۲۰) الف L بن‌گاه. G بیگاه. ب LG برآمد پنج روزه راه رفته.
۳۲۲۰) G اضافه دارد: ز حال آن جوان شبلی شد آگاه/ که او را درکشیدستند در راه/ به دام افتاده است از دست رفته/ به پای خویشتن در شست رفته.
۳۲۲۱) S ندارد، از LGQAFIB.
۳۲۳۱) ب A بر آتش درنگر. BFIUQ در آتش می‌نهم.
۳۲٦۵) ب UA خطم در دست بود و دیده بیدار (U پندار)
۳۲٦٦) ب G دیده خون‌بار. D دیده بیدار.
۳۲۷٤) الف S نماند از جام جم.
۳۲۹۷) الف L صحرای فنا. ب L بند خود دید.
۳۲۹۸) الف G چو مردان کم شد و ترک بقا گفت.
۳۳۱۵) الف G نعلیش. ب L با لباسی مردم‌آرای.
۳۳۱۵) ب S با کتانی. AFIB با لباسی. D با لباس.
۳۳۲۰) الف S سگاه. BFIG بیگاه. HL بن گاه. U بنکاه. Q بُنکاه. ب LG برآمد پنج روز رفته را راه.
۳۳۲۲) الف AI سته گشته. FD سیه گشته. BS Q تنش گشته.
۳۳۲۳) DS بیت را ندارد، از AFIB.
۳۳۳۰) ب G ز دو کونم. L ز هر ذوقم.
۳۳۳۷) SHQ ندارد، از GLUAFIBD.
۳۳٤۱) الف یکی مهجور HLS (K شعاعش). یکی خود سوخته AKUG.
۳۳٤۵) S ندارد، از AFIBUHGLD.
۳۳۵٦) ب L نظر باید پس آنگه صنع نقاش.
۳۳٦۵) الف BIHKUGS یکی دیوانهٔ می‌دید در بند. A دیوانهٔ کو بود در بند. FD می‌دیدند

در بند. Q دیوانهٔ می‌بود. L را دید در بند.
۳۳۷۰) **الف** متن برابر است با B I S. A F D که جز این هیچ ره نیست. H که جز الله ره نیست.
۳۳۷۸) Q A S H همه درگوشها سر درکشیده. F I K درگوشهٔ سر. B درگوشهٔ خود سر.
۳۳۹۹) **ب** L دیدند خود را
۳۴۱۱) D K U H S F کسی را نقد. L A کسی کو نقد. **ب** متن برابر است با S و در A L U به دست آرد دگر داند ملاهی. H بدان ره کی بود او را نگاهی. U F B I بدست آرد (آید F I) دگر داند ملاهی.
۳۴۱۷) مصراع **الف** عیناً در ۵۱۸۷ تکرار شده است.
۳۴۱۹-۳۴۲۲) متن برابر است با D Q K H G L ولی در U F بدین گونه است: ایاز سیمبر D S در خواب خوش بود/ دلش چون دیده یک ساعت بیاسود/ ببالین آمدش محمود غازی/ که بود اندر سر او سرفرازی/ ز خواب خوش نکردش هیچ بیدار/ هزارش بوسه زد بر هر دو رخسار/ چو فارغ شد ز کار بوسه آن شاه/ همی مالید پایش تا سحرگاه.
۳۴۲۵) **الف** L Q K F A S چست موزون. I حسنت افزون.
۳۴۲۸) **ب** S غالب شدی مغلوب.
۳۴۳۱) G به جای این بیت دارد: ترا گر خلوت محمود باید/ پس از معدومیت موجود باید.
۳۴۴۱) **الف** H S یکی مهجور در تحت الشعاعی. A B I K U یکی خودسوخته تحت الشعاعی. F یکی مهجور در تحت البقاعی
۳۴۴۲) **ب** F S مدد گردد. U K A B I مدد گیرد.
۳۴۴۳) G به جای این بیت دارد: چو این شب خویش آراید یقین است/ بدو کس ننگرد کو خویش‌بین است.

۳۴۴۴) **ب** A B F درو بینند. G I درو خندند.
۳۴۵۸) **ب** S H K L G F I بوی شرک. U A بوی شیر. D (در حاشیه بخط اصل: شیر). (شیر، به کنایه، همان شرک را نیز در خود دارد و اولی است.)
۳۴۶۷) **الف** L روشن حجابم. **ب** خود را من حجابم (و بهتر می‌نماید).
۳۴۸۰) **الف** S پس ان یک گفت از تو من منرهم. H من سدهم. G می سر هم. U می‌نترسم. F من نیزهم. K می‌بترهم. I می‌نپرسم. L می‌بترسم. Q می‌نترسم. D A B (متن سیاه شده است). متن چاپ ریتر به تصحیح قیاسی استاد: من نپژهم. **ب** S بیک جو این سدهم این سدهم. U K F I این بندهم. A می‌مپرسم. B L حق پرستم. D نترسم.
۳۴۸۷) **ب** متن را از G گرفتیم. ← تعلیقات. L F S حدیث سیرت مردان شنیدی (L سیرة). A نیکشان باری شنیدی. B دردمندان نه شنیدی. I U حیز را باری شنیدی. T مردم دانا شنیدی. D سخن‌ها را بسی آخر شنیدی. K بیت را ندارد.
۳۴۸۸) **ب** تمام نسخه‌ها حال مردان (قافیه مکرّر). متن را از G گرفتیم: حال‌گردان. A B حدیث و قال مردان. D بیت را بدین صورت دارد: اگر خواهی بقای جاودان تو/ فنا شو تا بیابی جان جان تو.
۳۴۸۹) **ب** متن برابر است با S ولی در A F I B G بود قائم مقامت.
۳۴۹۰) **الف** K A F I Q H S هستی تو هرگز نبودی. D B حاصل نبودی. U هستی او هرگز نبودی. **ب** B F I K H U Q S این بجایگه منزل نبودی. A این عز نبودی.
۳۴۹۵) **ب** S که مغز تست و هم حس تو در پوست. A B که مغز تست و حسّ تست چون

پوست. L که او مغز است حسّت هست چون پوست. U که مغزست آن و حست... I و وهم و حس تو پوست. F که آن مغز است و جسمت هست. H K که مغز تست و هم حس تو ای یار. (الف در H قافیه «بسیار» است.)

۳۴۹۹) الف متن برابر است با Q K H B F I S درآمد چارمین فرزند زیبا. A (قافیه: سراپا).

۳۵۰۳) فقط A این بیت را دارد.

۳۵۰۴) الف S اجل. بقیهٔ نسخه‌ها: اَمَل.

۳۵۰۵) ب A F I B L G.

۳۵۰۶) ب A F I B L G (و همین درست است اگرچه S قابل توجیه است).

۳۵۱۵) الف متن برابر است با S H L Q. K U G کی گر بر تو گران است. A B F چه گر بر تو. I کی بر تو نه.

۳۵۲۴) ب G بندگان بنده.

۳۵۳۰) الف L چو در حرص امل افکندهٔ تن.

۳۵۳۱) S ندارد، از A F I B K H L G D.

۳۵۳۱) الف L درمنده. I G در زنده. A درنده. B دارنده.

۳۵۳۵) ب K تو بر جان ور جهان بر هیچ ارزی. A بر جان و جهان پس هیچ نرزی. F I پس هیچ ارزی. B هیچی نیرزی.

۳۵۳۶) S H Q ندارد، از L U G K D A F I B. ب K L تو چه مردان این.

۳۵۴۴) ب A L طوق. S U B I K طول.

۳۵۴۸) S ندارد، از A L Q H U K G D. ب A U بکوهی. D G L Q K H B F I به مویی. همان بکوهی درست‌تر می‌نماید. علاوه بر تقابلِ کوه/ موی، عقبات دوزخ را نیز در نظر دارد. ← عَقبات دوزخ در تعلیقات اسرارنامه، ۱۳۶۲.

۳۵۴۹) S L ندارد، از Q H U K G D. ب Q چه ترسی.

۳۵۵۰) ب S سک نفست. A F I B بیک. G سگ نَفْسَت.

۳۵۶۱) ب G بر مردم.

۳۵۶۳) فقط F این بیت را اضافه دارد: کسی کو هست مرد رستگارش/ اگر باران نبارد گو مبارش.

۳۵۶۵) ب S بیک رو هستیت برخیزد از خویش. H از پیش. D A U کسی مرده سگی برخیزد از خویش. B سگی مرده. F بسی مرده. K کسی مرده سگی برخیزی از پیش. G سکی مرده سکی برخیزد از پیش. L Q به یک ره هستیت برخیزد از پیش (L از خویش).

۳۵۷۲) Q H S چنان دانند و بسیاری نباشند. A درباری نباشند. B در بادی نباشند. F در بازی نباشند.

۳۵۸۲) الف U S در میان رنج و تیمار. A F I B مست و هشیار. ب Q K I S زر کوشید. L می‌کوشید. A و هم کوشید. D B F U و درکوشید. H زر آورد. G و زر کرد کرد بسیار.

۳۵۹۰) الف D Q U H S تا زر می‌خورد خوش. K می‌خورد او. L تا در می‌خورد.

۳۶۰۰) الف G دادم اقرار.

۳۶۰۰) ب A H G نقد دینار. D L U F S نقد و دینار. Q دو صد هزاران نقد دینار.

۳۶۱۰) ب L Q H S در آن عالم تدارک چون توان کرد. A بغفلت عمر شیرین را فشان کرد. F I U D G را زیان کرد (B F I ز غفلت). B بر زیان کرد.

۳۶۱۷) S H Q ندارد، از A F I B U K G L D.

۳۶۱۸) الف متن برابر است با S H Q L. B F I K G D U با بها کرد. A من بها کرد.

۳۶۳۰) A بیت شمارهٔ ۵۱۴۳ را در اینجا آورده.

۳۶۳۲) ب L Q H S که گر کسری کند این راز

معلوم. D A B F I K U G که تا آنجا (A که گر آنجا) کنند این راز معلوم.
۳۶۴۱) الف کور است A K S. تیر است B F I. اگرچه می‌نبینم چشم اما L Q (L من نبینم).
۳۶۴۶) ب L که نابینا ز کوری وارهانم.
۳۶۴۶-۳۶۴۷) L U S G بدین گونه است. Q به جای این دو بیت، دو بیت ذیل را دارد: بگفتا این به دست و کار من نیست/ که نقدی این‌چنین دربسار من نیست/ حکیمش گفت ای شاه جهان‌گیر/ چو خشمت بر کسی آید زمان‌گیر. K H مصراع اول ۳۶۴۵ و مصراع دوم ۳۶۴۷ را به هم پیوند کرده و بدین گونه آورده است: کنون آن خواهم از تو ای سرافراز/ چو نتوانی که چشم من دهی باز.
۳۶۵۰) نسخهٔ F گرامین‌تر. ← ۴۵۱۷.
۳۶۵۲) ب Q S بعلم از آفرینش بیش آیی. A B F I U تو هر دم تا بکی (F I در یکی، B با یکی) با خویش آیی.
۳۶۵۴) ب S همه چون فرح سحی و درنگی. A B F I همه چون برج عقرب کور و لنگی. H همه قوس و قزح پیچی و رنگی. L Q همه همچون قزح پیچی و رنگی. D همه چون برق می‌لرزی برنگی.
۳۶۶۹) الف G ما در ایشان. ب G پریشان. L بر خویش.
۳۶۷۳) ب S I مرده. A B F مانده.
۳۶۸۵) الف G که چون حق.
۳۶۸۸) ب D L Q S (و F پس از تصحیح) ای دانندهٔ. A I B U K H ای دارندهٔ.
۳۶۹۳) ب I U S بحق راضی شو و ازاد گشتی. B F H بخود راضی شو و آزاد (H بنشین) گشتی. A ز حق راضی شو. K بخون. Q ز خود.
۳۷۰۵) ب L وزین مسکین بی‌مسکن. G وزین دو ساق و سرگردان.
۳۷۱۵) Q L H S اگر کشتی مرا. A B F I U K G D مرا گر کشتیی.
۳۷۱۷) H S A K Q بحر حیرتم ژرف. U I A بحر حسرتم عرف. F فکرتم غرف. G حسرتم ژرف. B وقف. D فکرتم وقف.
۳۷۳۵) الف H S Q نهاده دید یک مسلوخ در پیش. ب H S L Q فرو برد از سر رغبت درو نیش. مگر از گوشت آنجا شهلهٔ بود/ دران زنبور در زد نیش را زود. F B شهلهٔ. A شرحهٔ. I K D نیمهٔ. K کشی دنبهٔ بود. K U بیت را ندارد.
۳۷۴۰) الف A S همه F I B همی.
۳۷۴۳) L Q چو گام از حدِّ خود بیرون نهادی/ بنادانی قدم در خون نهادی.
۳۷۴۵) الف G چو یک جو خلق را آن زور بازوست. L گر از یک جو ز کبرش زور بازوست.
۳۷۵۶) ب در S دلی دارم ز تاب جوع پرجوش (کذا، قافیه).
۳۷۶۰) D S A I B L که یا رب گر درین کار پرستار. H اندرین کار پرستار. F کارم بستار. K کاریم ستار.
۳۷۷۱) ب متن برابر است با Q H S L. A که بار تو گران است و خرت لنگ. F U که بار تو گران و تو خری لنگ. B I که بار تو گران تو (و I) بر خری لنگ. K که بار تو قویست و خر بسی لنگ.
۳۷۸۵) ب S حفیه در پیش بصر داشت. H تحفه... بصر. G U K حفته را پیش بصر. Q وان خاک در پیش بصر. A خفیه‌اش. F I خفته را. B وز خفته در پیش. D وز خفیه
۳۷۸۸) الف S گروهی مارطبع مردم‌آزار. A U بدین ترتیب رو تا اهل بازار. B بدین ترتیب

همچون اهل بازار. F بجستی تربیت از اهل بازار. K نجس‌تر نیست کس از اهل بازار. ب H S نهاده دام مکر از بهر مردار. U K همه بنهاده دام از بهر مردار. Q نهاده دام حرص از بهر مردار.

۳۷۸۹) در A F I B U نیست در Q H S آمده است. **الف** S چنان معشوق. L H Q چنان مشعوف.

۳۷۹۰) **ب** G کجا با سر قدمش.

۳۷۹۸) **ب** D باد بروت

۳۸۰۰) S H Q L ندارد، از A F I B G U K D (G لر در عنایان).

۳۸۰۹) **ب** G D که هر دو هست کار خرده‌دانی.

۳۸۰۹) در Q دو بیت بدین گونه آمده است: دگر غاری‌ست اندر پای کوهی / که مردم را بود از وی شکوهی / درو طبلی‌ست با او سرمه‌دانی / کزو روشن شود کار جهانی.

۳۸۱۰) **ب** Q H S که هست آن سرمه‌دان و طبل هرمس. A آن سرمه‌دان و طبل از مس. B K U آن سرمه‌دان و طبل هرمس. F آن سرمه و طبل آن هرمس.

۳۸۱۱) **الف** S چو قولنج کسی سخت اوفتادی. H قوکنج (؟). A B F U اگر قولنجیی سخت اوفتادی. I اگر قولنج کس.

۳۸۱۲) **الف** D کسی کان سرمه میلی درکشیدی.

۳۸۱۵) G نشانی داشت آنجا کوه بشکافت / پس از [ده] روز و ده شب خانه‌ای یافت.

۳۸۲٤) **الف** Q H S L پدید آمد همی. U K A T D پدید آمد قوی. B F بدیدندی قوی.

۳۸۳۲) **ب** متن از D A F I B G. S که چون مرگش فراز آید ز ناگاه.

۳۸۳۳) **الف** S بود بالش او سنگی نهاده. H بایسن. D بود از جوشنش بالین نهاده. G بود از کوشیش بالین نهاده. L بکرده جوشنش بالین نهاده. Q قابل خواندن نیست. **ب** S بآهن. Q G D ز آهن.

۳۸۳٤) **الف** D S U A B F I Q D بود از مردمان دیوار خانه. H بود از رزان دیوار خانه. K بود از زانان دیوار خانه. L سرای و نردبان و سقف خانه. (استاد ریتر، که در هر چهار نسخهٔ او «از مردمان» بوده، متن را تصحیح قیاسی کرده است به «از زمردان». بنگرید به تعلیقات همین بیت در چاپ حاضر). **ب** S F I K S آسمانه. A B U آستانه. H ز مرجانش بود سقف سمانه. Q زر سرخ است انجا آسمانه. L ز زر سرخ بد با آسمانه. D آنجا آستانه

۳۸۳٦) S H Q ندارد، از U L K D.

۳۸۳۷) **ب** I بر هامون (با منطق داستان هماهنگی بیشتری دارد).

۳۸۳۷) S H Q ندارد، از U L K D.

۳۸۳۷) **ب** D زاندوه بر بالین نهادند.

۳۸٤۲) **ب** S طبلی که هرمز. بقیهٔ نسخه‌ها: طبلی که هرمس.

۳۸٤٤) کلمات قافیه: H ننمودتي / بودتي. Q L ننمودیی / بودیی.

۳۸٤٥) **الف** S پاک‌دینان. Q آن حکیمان. **ب** H کور بینان. Q کورچشمان. A I U کوژبینان. L کوزبینان. در A I U این دو بیت را اضافه دارد: اگرچه کار عالم ساختی تو / ولیکن قدر آن نشناختی تو. U چو قدر آن قدر نشناختی تو / ز چشم خویش دور انداختی تو.

۳۸٤۷) **الف** Q H S آن طبل صادر. A آن طبل حاضر. B F K آن طبل ظاهر. U I آن وقت ظاهر.

۳۸۵۱–۳۸۵۵) S این پنج بیت را ندارد، از A F I B U K H Q (بیت ۳۸۵۵ در K نیامده است).

۳۸۵۶) ب H S که آن عالم همین است و دگر هیچ. A که آن علم رزینست و دگر هیچ. B F I K که آن عالم ازینست. D که هم آن علم دین آمد. L که این عالم سرابست و.

۳۸۵۸) S بدان علم حق و بر علم آن کار. U K D ترا این علم حق دادست بسیار.

۳۸۵۹) ب H K S دلش خوش شد. A F I B U دلش خون شد.

۳۸۶۳) الف S راه علم غیب. A F I B U G راه علم و عین. H راه علم و غیب. ب Q H S شود خاک تو آب زندگانی. U ترا انست آب زندگانی. F K ترا سرمست آب زندگانی. B ترا شـرمست آب زندگانی. I ترا شرم آید آب زندگانی.

۳۸۷۸) U بیت را ندارد. Q A I K H S L D درکشید. B F برکشید. S I از سرمهٔ. K A B F L H آن سرمهٔ.

۳۸۸۹) S ندارد، از A F I B K U H Q L. الف L H D نهٔ از چرخ برتر زو درآموز. ب L H که گردون سرنگون آمد شب و روز. (D که او هم سرنگون).

۳۸۹۱) متن از A F I B U T G است، که کهن‌تر می‌نماید، ولی در Q H L S این بیت به جای آن آمده است: ز گشت چرخ و خورشید و مجرّه/ شوی در خاک تیره ذرّه ذرّه. K این بیت را ندارد.

۳۹۰۵) فقط در S این بیت آمده است: «جوان صدقه نبینی تو کم و بیش / دگر گوهر که خواهی بین میندیش» و اصیل نمی‌نماید.

۳۹۰۶) الف S مه ده بد. T مهرهٔ بد (؟ لایقرأ). H زندهٔ بد. K مهرهٔ بد. G بهلهٔ بد. Q مه بدیده. A L D U مردهٔ بد.

۳۹۰۸) L G اضافه دارد: چو آن صدقه نبینی تو کم و بیش / دگر گوهر که خواهی بین و بندیش.

۳۹۱۵) الف S اگر یک بیخ L Q H یخ... بماندت اگر یک نخ. U اگر یک رنج. D یک نخ. ب A S بسی سگ بستهٔ آن کخ. B F I U بستهٔ آن یخ. L بستهٔ آن یخ بماندت. D H آن نخ. Q تشنهٔ آن یخ.

۳۹۱۷) ب Q H L S نهاده پشت بر دیوار محراب. A ز پنداری و شهرهٔ پیش محراب. B F K ز پسنداری و کساری. I ز پنداری و کوژی. D بپنداری و کاری.

۳۹۲۰) ب A F K L S ای جنب. B I ای خبیث. H امی حبیب.

۳۹۲۹) الف S گر بدیدی. Q K A F I L B D گر شنیدی.

۳۹۳۳) D L K B F I بدبنش خواندند آخر. A بدبنش خواند عمر پس سیم بار.

۳۹۵۹) الف A S زلف زره‌وار. U K B F I L Q D زره‌ور. ب A S میان کازران گشتی سیه‌دار. B F D سیه‌ور. I سپه‌ور. L K سیه گر. U سپه‌ور. H بسان کازری کشتی سیه‌کار. L Q بسان کازری کشتی سیه‌گر.

۳۹۹۲) الف L نفس تو. ب L که گر عمری زبان درفشانان.

۴۰۰۱) ب D A S لیلی آیم اکنون. B F I U Q لیلی رفتم اکنون. K که من نزدیک لیلی رفتم اکنون.

۴۰۲۰) A این بیت را اضافه دارد: برید آن دیگری دنبال او را/ نزد دم سخت بگرفت او گلو را.

۴۰۴۲) G این بیت را اضافه دارد: برفتی زین صفت لردور کشتی / وگرنه تا ابد مهجور گشتی.

۴۰۴۴) الف D B I S Q رخشی تنگ بسته. A F K بر رخشیی نسسته. ب D B F I H U K S مرصّع برنشسته.

۴۰۶۰) ب U A F اگر غیری ببینی جز خطا نیست. B ببیند. I بوینی. K اگر خود غیر بینم. L H Q اگر تو غیر بینی.
۴۰۶۰) S بیت را ندارد، از A F I B U K H Q L G.
۴۰۶۶) ب G نیابد کژّیی هرگز بدو راه (به لحاظ قافیه درست‌تر است).
۴۰۶۶) G اضافه دارد: چنان خود را نماید کو چنان است / که سود کژ نمایدن زیان است.
۴۰۶۷) الف S H که کژی. A U که کوژی. B F I که کوری.
۴۰۷۱) ب G چنین گفتا که دارم تا زر آری.
۴۰۷۶) الف H B I F U که خز می‌گردد آنجا در گلیمی. A که می‌گردد حریر اینجا گلیمی
۴۰۹۲) ب Q S چرا چون مار می‌پیچی سر از راه. K مار می‌پیچی ازین راه. F ماه می‌پیچی. A B I U ما و من پیچی. H چرا چون ما می‌پیچی سر از راه.
۴۰۹۷) S H Q D بیت را ندارد، از A F I B U K.
۴۰۹۷) الف G B رادکان. A شادکان. I F زادکان. K رانکان. U زاذکان.
۴۱۰۲) ب فقط A حریف مهستی بد لیک مهرو.
۴۱۰۳) ب D Q H U K B F I S که بود آن ماه عاشق دانهٔ او. A حریف مهستی بد لیک مهرو.
۴۱۰۵) ب S Q که ماهستی در انجا بود با ماه. A D B I K H U که مهستی در انجا بود با ماه. F که مهتی را در آنجا بود آنگاه.
۴۱۰۸) D در حاشیه به خط اصل افزوده است، رباعی: ای گشته وثاق من ز روی تو بهشت / پیش رخ خوب تو همه خوبان زشت / در بر گیرم بتا ترا بر لبِ کشت / امشب اگرم دوکِ کسان باید رشت.
۴۱۱۲) الف G مشوش شرط نیست (شاید: بشولش؟) در آن صورت گیومهٔ پایان مصراع قبل باید بیاید به بعد از «شرط نیست.»
۴۱۱۳) ب A F I B فرو آراست. Q L S فرا آراست.
۴۱۱۵) الف S نیز بر جای. F I A B K U بر پای. G S افکنده بر پای. A B F U افکنده بر جای.
۴۱۲۱) الف K S A B F L U ده رهش. H باری دیگرش. s چو باری ده بُهُش آمد ز خود باز. I ز هُش. G ز غش. D زشو
۴۱۴۷) ب Q H S ابرو گشاده. K A I U رویی گشاده. D B F روی گشاده.
۴۱۴۸) S ندارد، از K A F I B U Q H L G D.
۴۱۵۸) ب S G D ریزد آب و.
۴۱۶۵) الف S F سبک رو در گرانجا نان نگه نیست. U K سبک رو چون گرانجانی زره نیست. ب B F I S L بشادی میر دلتنگی زره نیست. K بشادی میر سنگی درهٔ نیست (؟). U بشادی می‌بود لنگی زره نیست. H بشادی می‌روي شکی زره نیست.
۴۱۶۷) ب S F مکن. A B I G بکن (و هو الأصحّ)
۴۱۶۷) ب G بکن.
۴۱۶۸) ب Q H F S L سبک می‌شد چو اسبی تنگ‌بسته. A B I K U بتگ می‌شد.
۴۱۶۸) ب G بتک.
۴۱۷۵) ب G بجز عمر تو نقد ماحضر نیست.
۴۱۸۲) S بیت را ندارد، از A F I B U K H Q D.
۴۱۹۵) L F K H Q S ندارد، از A B I G.
۴۱۹۶) S F K H Q بیت را ندارد، از A I B U D.
۴۱۹۶) U چو افتادن درین میروز مرد است / بیفتد بس هر که اینجا اهل درد است.
۴۱۹۹) متن برابر است با F S. A I B K کسی کاندر (K کو در) میان ناز باشد / کجا (K بر

جانش این) برهاندش در باز باشد.

۴۲۰۱) Q H S سرون، از K فتان خیزان ازین. A I بدن سوراخ. B F برو سوراخ. G سر و سوراخ K سرون سوراخ. K T سرین سوراخ. D برون سوراخ دارم با گلوگیر.

۴۲۰۴) الف H U K B L G I سگ‌مگس. A خرمگس F سگ مگر.

۴۲۱۶) G جهان از عشق او بر وی سیه شد/ و لیکن بود روشن کان ز مه شد.

۴۲۲۳) ب متن برابر است با Q H S L. A ز مدهوشیش جان از تن برفتی. U K B F I Dجان از وی برفتی.

۴۲۲۴) A H S مبهوت گمراه. U K G B F I فرتوت گمراه.

۴۲۳۱) ب G جز فسانه.

۴۲۴۱) الف G تو چون دیگی پرآلاتی ز شاهی.

۴۲۵۸) ب B F S حلقهٔ گوشش. A حلقه در گوش و. I حلقه در گوشش.

۴۲۶۰) A F I B S Q H L ندارد، از K U L G (که حلقه دژگوش او مرا بس U).

۴۲۷۳) ب L G مرا دُرّ و ترا گرداب دریاست.

۴۲۸۳) الف S B F I U K H پسر پنجم یک آمد غرق انوار (U B F I عشق انوار). A درآمد پنجمین فرزند هشیار. ب K دریای ابرار.

۴۲۸۹) متن از A F I B K U D. L Q H S بخوان آن ملک را گر می‌توانی/ که جاویدان نخواهد گشت فانی. (انتخاب متن به دلیل کهنگی تعبیر است).

۴۲۹۰) S H Q بیت را ندارد، از A F I B K U.

۴۲۹۰) G اضافه دارد: دهندت در قیامت صورت مور/ که در شاهی چرا کردی بسی زور/ جهانی خصم در پی کرده باشی/ که تا یک گرده روزی خورده باشی. G بیت ۴۲۹۰ را بدین گونه دارد:

وگر در ملک ظالم بوده باشی/ روا دار مظالم بوده باشی.

۴۲۹۶) S بیت را ندارد، از A F I B U K Q D L.

۴۳۰۲) S بیت را ندارد، از A F I B U K H Q D.

۴۳۰۲) H L Q بدان ملکی که اصلش چرم باشد/ کسی فخر آورد بی‌شرم باشد.

۴۳۰۵) H K S بیت را ندارد، از A F I B U Q D.

۴۳۴۰) S B F I ندارد، از A K U.

۴۳۴۲) ب S U K بجز اینجا (Q انجا) خیالی (H حیایی) می‌نبینی. A B I F U K که تا بر هم نهی دیده نبینی. D اگر بیداری اینجا چون نشینی/ که تا بر هم زنی دیده نبینی.

۴۳۴۹) ب متن از H S بخسبی شب چه شاهی چه گدایی. a چو خفتی شب. K تفاوت نیست از شه تا گدایی.

۴۳۷۱) الف فقط A پشتهٔ کرباس.

۴۳۸۰) الف K اگر سوزی. ب Q H L S چنان دانم که به بودی (L بهبودی) رسیدست. F I T جهان انگار تا روزی رسیدست. A تا زوذی. B تا دوذی. U کان دوذی. K با روزی. D چنان انگار کان دوذی. G تا روزی (قافیهٔ الف سوذی)

۴۳۸۹) الف D S H I T D گورخان. A F U کورجان. B کورحان. L کورجان. ب T S H U مشو زیر زمین زیر از میانه. B F I D مشو زان بر زمین رفتن میانه (D حمانه). Q شوی زیر زمین زود از میانه. A که باید خفت چند آری بهانه. D مشو زان بر زمین رفتن حمانه.

۴۴۰۱) الف D U H Q کاینها کاخترانند. ب Q H S چه گر بر فرق گردون جا و دانند. A خانه دانند. I خانه دارند. F حوش دوانند. T خانه رانند. U B ره‌روانند. D بر فرق کردنده روانند.

۴۴۰۴) الف A F I B T S عالی ذات گردند. H

عین ذات گردند.

٤٤٠٥) L B F I Q H S D بیت را ندارد، از A U K.

٤٤١٨) الف S خواستند. G L A F I B جستند.

٤٤٢٥) ب G شتروان. بقیهٔ نسخه‌ها شتربان.

٤٤٢٥) ب L T A K Q بغلطاقی. B H بَغلتاقی. F I معطاقی. U بغل طاقی.

٤٤٣٥) ب G این است و بس چیز دگر نیست.

٤٤٣٦) الف A I S Q چو می‌آیند و می‌گذرند پیوست. U H چو می‌آیند و بگذارند. F چو می‌آیند و می‌رفتند. B چو آیند و گذر دارند. K T چو می‌آیند و می‌گردند. D بدین خانه گذر دارند. D بدین خانه گذر دارند پیوست.

٤٤٥٣) ب L گدایان تو.

٤٤٥٣) L اضافه دارد: ندیدم چون تو در عالم گدایی / که خالی نیست از ظلم تو جایی.

٤٤٦٠) الف S که والی سای ان زن زال.

٤٤٦٣) بعد از این بیت Q H S L D اضافه دارد: پیاز و پیه و هیزم یا دگر چیز / وکیلان تو می‌دانند هر چیز.

٤٤٦٣) L اضافه دارد: پیاز و پیه و هیزم یا دگر چیز / وکیلان تو می‌دانند هر چیز.

٤٤٦٤) الف U هم از تره هم از دنبه ستانی. K چو از بازار تره می‌ستانی / ز پیه و هیزم انکه می‌ستانی. D هم از بازار تره می‌ستانی / ز پیه و هیمه هم چون می‌ندانی.

٤٤٦٥) الف S تو کر نک سره چیزی می‌بخواهی. K ز یکیک بزّ مرعی می‌بخواهی. T ز یکیک بر مراعی می‌بخواهی. F ز یک تره مراغی می‌بخواهی. D تو کز هر کوی(ها) چیزی می‌بخواهی. H L تو کز یک تره چیزی می‌بخواهی. Q تو کز یک پیرزن چیزی بخواهی. A ز یک‌یک بز مواشی می‌بخواهی. B زیرک تره مراعی می‌بخواهی. I ز یک بر مراغی می‌بخواهی. U ز یک‌یک بز مراعی می‌بخواهی. G ز یک‌یک بر خراجی می‌بخواهی.

٤٤٦٧) ب S I ببخشیدش سر بازار و برون شد. Q ببخشیدش همه کار و. A ببخشید از سر ناز و. B ز راه چشم خون دل برون شد. K ببخشید آن سر بازار و. U ببخشیدان شه بازار و. T ببخشید شاه تازان و برون شد. D ببخشیدش ببازار و.

٤٤٨١) ب G بدرویشی بدل ساخت.

٤٤٨١) ب D از زر بیسیار.

٤٤٨٢) S B I H Q L F ندارد، از A U K.

٤٤٨٤) Q H B F I S بیت را ندارد، از A U K.

٤٤٩٤) الف Q K B I F S D L چو اسبت. A چو ابرش. ب U H S D L که در گرد تو نتوانم رسیدن. K چه در گرد تو. B F تو نتوان می. A I تو می‌نتوان. D نتوانم رسیدن.

٤٤٩٨) الف متن برابر است با B F I S L. K در سر وفا. A درس وفا. ب متن برابر است با A L U K H Q. B F I چو محمودی که صد توفیق داری.

٤٥٠٧) ب G که ملک اصل بر باد است و فانی.

٤٥١٧) ب L I F S بدو گفت ای کرامین نکوبخت. K A U کرامی و. D T D B H کرامی.

٤٥٣٢) G اضافه دارد: نهان القصّه سر در دشت می‌گشت / میان خاک و خون می‌گشت می‌گشت.

٤٥٤٠) ب L مرا داری چنین دار و دگر نه. G مرا خواهی همین روز و دگر نه.

٤٥٥٢) ب L A I H Q U K برون می‌باید آمد با تو از پوست. D از تو چون پوست. F برون می‌آیم اکنون با تو از پوست. B برون می‌بایدم پاک آمد از پوست.

٤٥٦٣) ب متن برابر است با تمام نسخه‌ها. A من

زار.

٤٥٧٩) ب L T D H U A I مراگفتا چه کس این مصحفت داد. B که که این مصحفت داد. F K که این مصحف ترا داد. S مراگفت چه کس این مصحف ترا داد.

٤٦٠١) ب L از زنان. G زان زنان.

٤٦٠٦) S H Q L ندارد، از A F I B U K G D.

٤٦٠٨) G چه گویم گورش القصه نشان خواست/ بزینت مشهدی کرد آن زمان راست.

٤٦١٦) S L Q H K ندارد، از A F I B U D.

٤٦٣٠) L S بیت را ندارد، از A F I B U K H Q D.

٤٦٣٤) **الف** G که ای استاد بر دنیا چنین راست.

٤٦٣٥) **الف** H Q من دوزخینم

٤٦٣٦) **الف** D S اگر دوزخ نشینم. H Q اگر من دوزخینم.

٤٦٣٧) ب D A B S H Q U K داری اعمال. F داری احوال. F که چون با اهل هشّت باشد احوال. I که چون اهل جحیمت باشد احوال. که چون اهل جهنم باشدت راه (قافیه: ماه).

٤٦٥١) ب D Q L S همی گردد شفق‌کردار در خون. A سر بریده می‌گردد در آن خون. U ز افسر مانده می‌گردند در خون. F ز افسر مانده می‌گردد بدل خون. B I در افسر ماند و می (B مانده می) گردد پر از خون. G در افسر مانده می‌کردد در خون.

٤٦٥١) ب این مصراع در G در دو جای متفاوت (به دلیل درهم‌ریختگی اوراق نسخهٔ اساس G) آمده است: در افسر مانده می‌گردد در آن خون.

٤٦٥٥) ب S L بسیدود و سوزی. A F I B C بی‌هیچ سوزی.

٤٦٥٩) ب H L شد اندر قعر دریا ناپدیدار. Q بشد در قعر دریا ناپدیدار. U K هزاران گز فرو رفت او بیکبار. D A B هزاران گز فرو برد.

٤٦٦٩) ب U درون ره ز بیرون باز مانده. A درون ره نی ز بیرون. K نه بیرون.

٤٦٦٩) Q H B F I S D بیت را ندارد، از A U K.

٤٦٧٢) ب G نه ملک تست.

٤٦٩٠) ب A Q H U S L لب‌تشنگان بود. K B F I لب‌بستگان بود. D دلخستگان/ لب‌بستگان.

٤٦٩٩) ب S بدستان قوت. U بایشان قوه و بازو و هم دست. A بدان قوت همی. D B F I بایشان قوت می. K H Q بریشان قوت. L بدیشان قوه می‌جویند.

٤٧٠٨) ب S ازان سوی قصای حورد رانند. K ازان سوی طغار خون روانند. G ازان سوی اقار خون دوانند. H وزان قصاب را سودی رسانند. Q ازان سوء القضا خود را درانند. A B U ازان سوی مقابر چون روانند. F ازان سوی مقرر. I ازان سوی مقام. D کزان سوی قضای خود دوانند. L قصّابی خورد رانند. ما متن را از K گرفتیم ولی صورت «اقار» که در G آمده و مشابهات آن را در بعضی نسخه‌های دیگر هم می‌توان دید، می‌تواند وجه صحّت داشته باشد. اغار/ اقار (بر وزن شرار) به معنی نم‌کشیده و خیسیده است یعنی محل کشتار گوسفندان که از خون ایشان خیسیده و نمناک است.

٤٧١١) G اضافه دارد: جهان طفلی که اینجا در شکم داشت/ وجود او به پشتی عدم داشت.

٤٧١٣) ب S بسی شیرند در گور اوفتاده. A F I B U H Q تن در گور داده.

٤٧٢٩) متن از D گرفته شد. **الف** U ز رحمت گر کهن بودی، گر کهن گشتی. ب U محو گشتی.

٤٧٥٩) S K ندارد، از A F I B U L D. در L H Q: همه کار جهان درد و دریغ است/ فلک را ماه شادی زیر میغ است (در Q جای مصراع‌ها

معکوس است).

۴۷۶۶) Q S بیت را ندارد، از L A F I B U K.

۴۷۷۷) الف A نکاری کان بسان درهم آید. B F U بکاری زان نشان بر هم بر (B در) آید (U در هم بر). I نکاری زان بسا در هم برآید. T نکاری زانشان در هم برآید. G نگاری کـان ز نـوشادر براید. D نکاری زان نشان در هم برآید. A چو زهر جانست جان زو پرغم آید. ب B چون هر جائیست آخر جان سرآید. F چو هر جـایست زو جان هم برآید. I چو زهر جانست دل رو بر برآید. U T چو زهر جانست دل زو برتر آید. G اگرچه جـان تست زو دل بـرآیـد. D چـو هـر جایست جان هم زو برآید. در L بیت بـدین گونه است: نگاری کان زنـان بـر دست دارنـد/ اگرچه زان نکویی چون نگارند.

۴۷۷۷) در S K L H Q ندارد، از A F I B.

۴۷۸۰) الف D S چـــو انــدر مـــلک درویشـــی سرافراخت. T چنان بر ملک دنیا خاک انداخت.

۴۷۸۰) ب S که رخت از خاک بر افلاک انداخت. A U قبای مسکنت را در بر انداخت. B F I D در پشت انداخت. H بر پشت انداخت.

۴۷۸۸) الف S D شد او یک سنگ دست‌آس آن یگانه. A U K T شد و یک سنگ دست‌آس. I شد و یک سـنگ دست‌آس یگـانه. B دست سنگ آسیانه. F سنگ دست آسیانه. H یک دست‌آس ان یگانه. (استاد ریتر متن را از روی A بدین گونه ضبط کرده است: «شد و یک سـنگِ دست‌آس آن یگـــانه» (ص۲۴۷)، ولی ظـاهراً کسرهٔ زیر سنگِ زاید است. به تـعلیقات چـاپ حاضر بنگرید.)

۴۷۹۱) الف S یکی بالش ولیکن.

۴۷۹۸) ب S هم ساعت.

۴۸۰۴) ب S T تو چه می‌بیوسی. A تو در چه فسوسی. B تـو چـه می‌سوسی. I تـو چـه می‌سرسی. F تو چه می‌نویسی. U تـو چـه می‌سوسی. H تو چه می‌پپرسی. K تو دیگر چه پرسی. Q تو چه می‌فـوسی. D تو چه می‌فیوسی. L تو چه می‌برسی.

۴۸۰۹) ب G کله را.

۴۸۱۰) ب S D T نه کوری یافتی. U Q G نـه کوژی یافتی. H نکوری یافتی. A نه کـوژی یافتی کس نه. F نه کوژی یافتی نه کس. B نه کوژی یافتی و نه.

۴۸۱۰) T این بیت را بدین گونه دارد: فـلک‌ها را نگر چون دین زردشت/ بخون تو همه اسـتاده هم‌پشت.

۴۸۱۸) الف S D T L چه خفتی. Q چه دستی.

ب S D T L لباده برفکن بر گاو و رفتی. K A B H لباده. U کیاذه. F کیاده. I کباده.

۴۸۱۹) Q K H S B I L ندارد، از A F U D.

۴۸۱۹) D نگون گاوی درو گویی برین گاو/ فلک چوگان که یابد یک نفس داو.

۴۸۲۰) الف متن برابر است با A. U ولی از چشم دل من ای پریشان. F ولی از خشم من اینجا پریشان. ولی از جشم دل من ای پریشان. ب F I U شکم برده هم از پشتی ایشان. D هم پستی ایشان.

۴۸۲۰) B S H K L ندارد، از A F I D G. و قبل ازان در D G این بیت آمده است: فلک‌ها را نگر چـون دیـن زردشت/ بخون تـو هـمه اسـتاده هم‌پشت (D چون زردشت).

۴۸۲۰) G ولی از خشم دل بین ای پریشان/ شکم برده همه پشتی ایشان.

۴۸۲۵) ب D بوپیمای و بوپیمای و بوپیمای. T بر پیمای و پیمای و بر پیمای.

۴۸۲۸) الف A نکـونکار. B I U K نکوکار (K

بکردی). ب Q K D در بازو کمی شیری ازین کار. A I در بازی کنی عالم. B در بازر کنی عالم. A عالم نکونسار. B شهری ازین کار. K U G که در بازو کنی شیری ازین کار (ضبط غیرعادی و در عین حال قابل تأمل است، یعنی کاری نکردی از جنس کار فتیان و جوانمردان که بدان سبب نقش شیر بر بازوی خود بکشی و دعوی جوانمردی کنی. بنگرید به قلندریه در تاریخ، ۱٦۱).

٤۸۲۸) S H L F ندارد، از A I B U K.

٤۸۲۹) S H Q L B ندارد، از D A I F K U.

٤۸۳٥) S Q K H L D ندارد، از الف A F I B U (U به نیروی امل). A F U نازی. I B تازی.

٤۸۳۹) ب S L مگرد ای پیر تو برگرد برخیز (در متن چاپی «تو» از قلم افتاده). L تو خیز. G نو خیز. صورت اصل احتمالاً: مگر ای پیر تو بر گردِ نو خیز.

٤۸٤۱) الف Q H U A I S D بـه خـود می‌خواندش پیوسته آن پیر. T B می‌خواندش و پیوسته. K بخود خواندش همی پیوسته. F ز بهرِ بوسهٔ میخاندش آن پیر. استاد ریتر برخلاف چهار نسخهٔ خودش و برخلاف هفت نسخهٔ ما (در مجموع ۱۱ نسخه) متن را بدین گونه تصحیح قیاسی کرده است (۲۷۷): «بخود میخواندش بهر بوسه آن پیر،» و این هم از مواردی است که آن بزرگ، بر اثرِ عدمِ آشنایی با بوطیقای عطار می‌خوانَدَش فرض کرده و به نظرش آمده است که نحو زبان غلط است، ولی اگر می‌خوانْدَش (ماضی) قرائت می‌کرد، چنین اجتهاد در مقابل نصّ نمی‌کرد. بنگرید به مقدمهٔ ما بر منطق الطیر، ۹۸.

٤۸٥٤) ب G دین اینت دولت.

٤۸٦۹) الف G ای بدان عالم.

٤۸۷۷) ب L Q H S همی آب و زمین بسیارت اینجاست. A به ره بر عقبهٔ بسیارت اینجاست. F برو خون‌ریزی بسیارت. B I U برو خون (Q همچون) زمین بسیارت. T D برو چون رفتن بسیارت.

٤۸۷۸) D بعد ازین بیت اضافه دارد: ازین وادی صـعب بی‌نهایت/ همی برسم همی ترسم بغایت.

٤۸۷۸-٤۸۷۹) K بجای این دو بیت، این بیت را آورده است: ازین وادی صعب بی‌نهایت/ همی ترسم همی ترسم بغایت.

٤۹۰۸) ب L S ممیر ای زنده‌دل مردار آخر. B F I U Q بمیر از مرده‌دل یکبار آخر (A ز اغیار آخر).

٤۹۰۹) S H بجای (H بخاک) مصطفی رازش گشاده‌ست. A B U بخوان مصطفی راهش. F I بخون مصطفی. K بخاک مصطفی راهش. Q بحال مصطفی رازش. D بجان مصطفی راهش.

٤۹۱۱) ب L G توریت.

٤۹۱٦) ب S H Q بـه عـزم راه یـثرب راهـبر خواست. D K بباید رفت (D شد) ازو اسلام درخواست. A بیامد تا مدینه یکره راست. (F زود ره راست. I زود ره خـواست. B U زود برخاست.)

٤۹۳٥) Q H K B S بیت را ندارد، از A I F U.

٤۹٤۹) ب S در بر کهنه گلیمی. D A F I B پس ژنده گلیمی. H در برش کهنه گلیمی. Q در پس کهنه گلیمی.

٤۹٥٦) ب D B K S U F I چو بوی او (D K L B بدو آمد) بر او آمد بجوشید (U برآمد او). H چو بوی او برآمد بر خروشید. A چو بوی او بدوزد خوش بجوشید.

٤۹۷۸) ب G دمی بدمید و آتش بار گشت او.

۴۹۸۳) **الف** F انگشترین.

۴۹۹۷) S H Q L ندارد، از A F I B K U D، B F I می‌برد.

۵۰۰٤) **ب** S H L ملک ری. D U ملک وی. T او. K (میان ر/ و مشکوک است). Q بیت را ندارد. A F I B وی. ملک ری اصیل می‌نماید. گویا مثلی بوده است.

۵۰۰۷) **ب** L چو ذره بیک باز. G چو دژه سک با زاغی.

۵۰۲۰) **ب** D L S K H بشولش یابی. U بسولش. A Q مشوش گردی. B F I بسویش تابی.

۵۰۲٤) **ب** L G ان امیر.

۵۰۳٦-۵۰۳۷) متن برابر است با L Q H S و در نسخه‌های A I B F U K بدین گونه است: جلاب آرید (B F چنان آید، U K آرند و) و در وی زهــر آنگـاه (بـرو ریـزید و بـرگیرید (U K گیرند)ش از راه/ منادیگر ز هر سو برنشانید/ که می‌گویند واسبش می‌دوانید.

۵۰٤۰) **ب** S Q T D که باشی یک نفس چیزی دگر را. K که باشی ملتبس. U B F که باشی یکدگر چیزی دگر را. A که باشی مشتغل.

۵۰٤۱) **ب** D S U K T که تو خفته به دربارت (D بازت) نهاده‌ست. Q خفته بدرباری فتاده‌ست. A که صاعی خفیه دربارت نهاده‌ست. B F I L که تو خفته بدربارت (B بدربازت) فتاده‌ست.

۵۰٤۵) S بیت را ندارد، از A F I B K H Q. B F I می‌برد.

۵۰۵۰) **ب** L G آزرده‌ام من.

۵۰۵۱) **ب** S آورده‌ام من. B F I H T L G آزرده‌ام من. Q افتاده‌ام من. U ازان در بـند او ازاده‌ام من. D ازان در بندم و ارزنده‌ام من.

۵۰۵٤) G اضافه دارد: ازو پرسید آن مرد یگانه/ که دست از بهر چه داری کشیده/ بدو گفت اصمعی از بهر زنگی/ دل من نان نمی‌خواهد ز تنگی.

۵۰۵۹) **ب** L S احمال. D A F I B اثقال.

۵۰۷۷) S F همه عمره جهانی. L Q همه عمری جهانی. H A همه عمو جهانی. D I عـمر و جهانی. B U عمر و جوانی.

۵۰۹۱) D S B F I U خویشتن خم. A خویش را حم. L H خویشتن کم. Q خویشتن کُم. S جوابش.

۵۰۹۷) **الف** D F U T D چو موسیٔ روز و شب. B چو موسی. A چو مومی. **ب** S H Q بسان شمع در افروختن باش. A U D T که تا آتش کند افروختن فاش (T D باش).

۵۱۰۰) **ب** G چو صد ره دان که در عالم بگردی.

۵۱۱٤) S ندارد، از A F I B H Q U L D. **ب** Q H شود جسمم ز جان من خـبردار. A U روا باشد اگر آیم پدیدار. F اگر نازد.

۵۱۱۵) S ندارد، از A F I B H Q U L D. **ب** H بر در.

۵۱۲۳) **ب** L G نازنینان جهان است.

۵۱۲۷) D G بعد ازین بیت اضافه دارد: ز مستی گرفتارا دانیی باز/ وقوفـتی ترا در پـردهٔ راز (D توانستی ترا).

۵۱۲۸) **ب** متن برابر است با D S H Q. U که او فانیست پیوست. A که فانی گشت هر مست. F دانند کو فانیست هر مست. I T که او فانیست سرمـست. K که او فانیست ار مست. L که او فانئ او مـست.

۵۱۳٦-۵۱۳۸) S K ندارد، از A F I B Q U H L.

۵۱٤٤) **ب** L S ز شیخ ابـوعلی رودباری. Q ز شیخ آن بوعلی. H که شیخ آن بوعلی. B F I D T ز شیخ بوعلی. A ز لفظ بوعلی.

۵۱٤۸) **الف** S تابنده کردی. L H U Q D T تابنده گشتی. **ب** S مـاننده کـردی. H U Q مـاننده

گشتی. A D T L نگشتی آسمان تابنده گشتی (T بکشتی). B درمنده گشتی. F I درمانده گشتی.

۵۱۵۵) Q S H L ندارد، از A F I B U D G. F I استخوانی ابیضش بود. D استخوان کبو. G کیبو (باید متن به همین صورت در آید ← تعلیقات اسرارنامه، ۲۸۰۴)

۵۱۵۶) F H Q L S T D پیش حمام. A I U سوی حمام. الف S A I بکش آورده. F بکرده گرد پای.

۵۱۵۸) S H L Q ندارد، از A F I B K U D.

۵۱۵۹) S H Q L ندارد، از A F I B K U D G. ب A بر سنگ. F I K G از خشت. B از آب. U از پشت و پای او بمالید. D برجست و.

۵۱۶۴) D گلاب آورد پیش روی او ریخت.

۵۱۶۵) الف D L U H Q بادبیزن را. ب S B F I U L آن گل. D A K H او گل.

۵۱۶۶) ب A F I B S ولی در چشم. H U ولی بر چشم. B F I K H Q آن برنا (Q بَرنا). A آن زیبا.

۵۱۶۸) ب D بدل این چشم‌خندت آید از من.

۵۱۸۴) ب D زمانی عشق‌آموز از چنین مرد.

۵۱۸۷) مصراع الف در ۳۴۱۷ تکرار شده است.

۵۲۱۰) الف S مگر مجنون روزی. K مگر مجنون مقام. L U H T D مگر یک روز مجنون.

۵۲۱۳) الف A H Q در جگر. B F I U S D L بر جگر (L S ندانم).

۵۲۱۸) الف A اقلام هستی.

۵۲۲۳) ردیف بیت: S بودیی تو. F بودتی تو. K Q U بودیی تو. H بودتي تو. D B L بودهٔ تو.

۵۲۲۸) K S این بیت را ندارد، از A F I B U K Q.

۵۲۲۹) S ندارد، از A F I B K U. (Q نگر تو. U نکی نو.)

۵۲۳۱) الف S B F I U H OU D پسر آمد ششم یک دل پراسرار. A ششم فرزند آمد دل پراسرار.

۵۲۴۱) ب S H Q D T A I با صد کوه یکسان. U B F با صد گونه دستان.

۵۲۴۵) L Q H S بیت را ندارد، از A F I B U.

۵۲۵۱) S ندارد، از A F I B H U L Q. ب A بر حق تعالی. B F I با حق تعالی. G ازین خواند هلوعش. Q ازان خواند هلوعش حق تعالی.

۵۲۵۲) S ندارد، از A F I B H U L Q D. ب A I U رسد باز. D Q B F شود باز.

۵۲۵۳) الف B I Q کردهٔ (آیا با گَرده مرتبط است؟ بافت عبارت اقتضای آن را دارد). ب U پیش (= پی‌اش). H به پیشش. Q بآتش بازخواهی رفت در سوز.

۵۲۵۵) S ندارد، از A F I B Q U D.

۵۲۵۶) S ندارد، از A F I B Q U D.

۵۲۶۲) ب L S H T حیان بن معبد. U D بن ممعد. A I مقبد. B نوفل. F نوفذ.

۵۲۸۱) الف L بیک میتین دهد. G جوی بدهد سک مسن ز سنگی. ب L G دانگی.

۵۲۸۳) ب G ز صد نان خور. L ز صد نان نه.

۵۲۹۶) الف S چو کشتی در ره دنیی تو خود را. ب S L H Q نیابی باز در عقبی تو خود را. A خری باشی که باشی کول و خود را. B F خری باشی درین ره بی‌خرد را. I U خری باشی که باشی تو نه خود را. D T خری باشی که باشی تو خرد را. G باشی نو حرد را.

۵۳۰۴) G دو بیت اضافه دارد: ولی چون نیست سگ زین پاره مردار/ فزون از قدر حاجت را طلبکار/ شرف دارد بران کس کو شب و روز/ ز تفتِ آتش حرص است دل‌سوز.

۵۳۰۷) ب S A U H L سگان جنگ و گرگان دررسیدند. D سگان جنگی و. G سگان خیلی. Q سگان و خوک. F سگان کرد و.

۵۳۱۱) الف S چو ماند استخوان بی‌کبابی. H استخوانی از کبابی. D ماندش استخوانی بی‌کبابی. Q چو واماند استخوان بی‌کبابی. U A F I B T استخوانی بی‌کبانی. (استاد ریتر نوشته است: بی: لعله پی = پیه؟ حاشیهٔ ۳۰۵.)

۵۳۱۵) الف S سگ و گرگ از عوانان ایشان. A I U سگ و گرگند (U گرگ است) اعوانان ایشان. B عوانان. Q F عوانانند. D G سگ و گرگان (G گرگ است) عوانان بریشان. ب D S A کلاغانند شاگردان ایشان. B F I U H Q L شاگردان ایشان.

۵۳۱۶) الف S حسن آن عامل. A F I B T D جعل آن عامل. ب S دکر آن جمله موران. A ولیکن مور باشند. B F I U T D ولیکن آن‌همه مور.

۵۳۴۲) ب Q معنبر.

۵۳۴۳) الف S ز بحر شعر و صوت رود. H ز بهر شعر. S A I U صوت رود. B F زخم رود.

۵۳۷۱) S ندارد، از A F I B H Q U L D.

۵۳۸۷) الف S که او. A F I B H Q U D گر او. ب S H F I U D خلالی. A B Q T L G خلیلی.

۵۳۸۹) S بیت را ندارد، از A F I B U.

۵۳۹۸) ب D S U کم از میشی بود نگذاشت چندان (I از آن. B F I ازیشان. D هم آن). B F I میشی نود. I میشی ازان. A میشی همی. T میشی که بُد.

۵۴۰۴) ب L S H رها کردم رها کردم همه شاک. A تو بی‌پاک. B F رها کن اینهمه پاک (F باک). I U T آن همه پاک. D رها کرد آن گله پاک.

۵۴۱۰) S ندارد، از A F I B Q H U D.

۵۴۱۱) S ندارد، از A F I B Q H U D.

۵۴۱۲) ب L H از زندگی. Q در زندگی.

۵۴۱۲) D ولی او زنده این ساعت بخویش است/ بسی این زندگی از جمله بیش است.

۵۴۱۵) ب S D چون برآری. A چون نیاری (نه باری). B F I U چون نداری. H چون تواری. T بدو گفتم ندارم چون براری.

۵۴۲۶) G اضافه دارد: رسی در خشم و شهوت تو بجایی/ که چون کرکس برندت در هوایی.

۵۴۳۷) الف G چو سگ از پس مکن چندین جهانی.

۵۴۴۳) S L ندارد، از A F I B U. الف L H Q ترا تا هست با نفس اتصالی. D T A F I B ترا تا (D T با) نفس می‌ماند خیالی. ب B F بود در مولشش دایم کمالی. A I U T G D بود مشغولیش دادن. H Q نیابی هرگز از معنی کمالی. ما متن را به تناسب گفتار حلّاج برگزیدیم. صورت مولشش که در B F آمده است، به لحاظ معنایی قابل قبول نیست (مولیدن: درنگ کردن). اگر شولش (= بشولش) در نسخه‌ای پیدا شود قابل قبول خواهد بود و با زبان عطار در کمال هماهنگی.

۵۴۴۴) S L ندارد، از A F I B U.

۵۴۴۴) H Q به جای این بیت، بیت ذیل را دارد: باشامیدن و خوردن دلیری/ سگ نفس ترا زان نیست سیری (Q شیری).

۵۴۴۵) ب L گرسنه می‌گردد (با عروض عطار توافق دارد و اصیل می‌نماید). ردیف در S زمانت/ زبانت، و در Q H زمانش/ زبانش.

۵۴۴۶) H S بیت را ندارد، از A F I B U.

۵۴۴۸) A F I B بیت را ندارد. ب L Q H از غیبش.

۵۴۵۲) ب L بر در دوزخ بماند جاودانه. Q زند اول بود آن بر نشانه.

۵۴۵۷) ب G یک تن و نیم. L جز یک و نیم.

۵۴۶۸) الف S T B F I H K U کمیتی تنگ بسته. D کمیت تنگ بسته. A Q کمیتی بر نشسته. ب S U K H T B F I مرصع برنشسته. D زین مرصع برنشسته. A Q مرصع تنگ بسته.

۵۴۸۸) الف S U D پیشان. B F Q ایشان. A I نسیان.

۵۴۹۷) ب L S H ستد چون زر بدید و تن فرو داد. A I B F ستد چون (B F آن) بدره شد (B F و) تن را فرو داد. D نبستد چون که ده شد تن فرو داد. T تن بدو داد. صورت «تن را فرو داد» که در متن چاپ استاد ریتر آمده است نمی‌تواند وجهِ صحتی داشته باشد. در زبان عطار و قدما، همه جا، «تن فرو دادن است» نه «تن را فرو دادن»، از قبیل طلب کردن که طلب را کردن نداریم.

۵۴۹۸) G سه بیت اضافه دارد: چو ده همیان زر بستد بیک بار/ نه نعره ماندش نه نالۀ زار/ زبیده چون ز سرّ او خبر یافت/ که آن صوفی ز سرّ عشق سرتافت/ بخادم گفت تا دستش فروبست/ به زخم چوب هفت اعضاش بشکست.

۵۵۰۴) الف G مرا گر جُستیی املاک و اسباب/ ب بودی ز هر باب (نحو عبارت اصیل است و مطابقِ سبک عطار).

۵۵۱۲) الف L S H T شنیدم کاردشیر پل زنی داشت. (L بودا) Q کاردشیر آن یک. U D کاردشیر او یک. F پادشاهی را. A I کاردشیر یک. B کساردشیری یک. (ریتر در متن «پادشاهی یک» را قرار داده است و در هیچ یک از نسخه‌ها وجود ندارد.)

۵۵۲۷) ب S چه دادی موبد از دست. H Q چه داری. A F I B چه دارد. T چه داری موبدا دست. D که در حُقّه چه دُرّست. G چه دادای موبدت دست.

۵۵۳۲) ب S H Q برو سایه فکنده مشک مویش. A U که در شب می‌برآمد. مشک مویش. B F I که در شب می براید. B F I میغ مویش.

۵۵۴۵) ب D G شه دین را.

۵۵۴۶) الف A که شادانت نمی‌بینم. S B F I U H L Q که بر رایت نمی‌بینم. D چو بر ایت نمی‌بینم. T چو آن رایت نمی‌بینم.

۵۵۵۳) ب L غصّه با او (و بهتر می‌نماید).

۵۵۵۷) ب S H Q ز سمی موبد آزادی چه گوید. A I F U وزان موبد هم آزادی چه جوید. D T وزان موبد بآزادی (T ز آزادی) چه گوید.

۵۵۸۶) ب S به بوی یوسفش شد چشم در سر. A F I B به بویش گشت روشن. H G L به بویی روشنش شد.

۵۵۸۹) S H Q L ندارد، از A F I B K U D.

۵۶۱۴) الف S که او را بانگ ما را دوست دارد. Q که او بی‌انکه ما را دوست دارد. L H که او با انک ما را دوست دارد. U K D T A F I B که او آنرا که ما را دوست دارد.

۵۶۱۸) ب D S عزیزش گر کنم چون جان ترا باد. Q عزیزش می‌کنم ... ترا داد. B F I عزیزش گر کنم ترا باد (I ترا داد). A I U دلیلش چون کنم باید ترا داد (U I چون جان ترا داد).

۵۶۲۴) الف S H Q اگر جان را بیفشانی تو حالی. A F I B وگر جان بر فشاند بر تو حالی. T D وگر جان بر نیفشانی. ب G D A F I B U لاابالی. Q H L S لایزالی.

۵۶۳۰) S H Q L ندارد، از A F I B D.

۵۶۶۹) ب تمام نسخه‌ها: با دیدن خود. استاد ریتر

بدون مستند «دیدنی» آورده است و تصریح کرده که هر چهار نسخهٔ او «دیدن» است، نه «دیدنی».

۵۶۷۹) S L ندارد، از AFIBHUD.

۵۶۸۰) S ندارد، از AFIBHULD.

۵۶۹۳) S ندارد، از AFIBQULHD.

۵۶۹۴) S ندارد، از AFIBUQLD.

۵۷۰۴) **الف** SHQ از خشت بسته. UIBFT از کچ بیسته. D دیوار را از کچ سرشته.

۵۷۲۴) **ب** متن را از T گرفته‌ام. S که حد ملک او زاد زمین بود. AFIBU که حد او فلک را در زمین بود. KQDL که جدِّ او ملک زاد زمین بود.

۵۷۲۷) **ب** B بهم دو آشتی. F بهم در آشتی. L Q بهم یک آشتی.

۵۷۲۹) SKHL ندارد، از AFIBUD. **الف** U زحمت. GD ز رحمش. **ب** U کشتی.

۵۷۳۰) SKHL ندارد، از AFIBUD.

۵۷۳۱) **ب** S جهت را گشت ازان راه. H جهت شش گشت ازان راه. Q جهت گشته‌ست. AF IB جهت گم گشت ازان جاه.

۵۷۴۲) **الف** S سمن‌بر. **ب** S در آشوبی.

۵۷۴۵) **الف** DL کسی گر (و بهتر می‌نماید).

۵۷۴۶) **ب** SBFIU چون مشک. H چون مسک. A چون کوی. GLK چون چنگ. D جون جون.

۵۷۵۱) **الف** A زه بره. FT سر بزه. SBQHU D سر بره.

۵۷۵۲) S که لعلش نوش دارو از شکر داشت. AI GUDT که لعلش ز هر دارو. BF که زهرش درد و دارو. L نوش‌داروی شکر. S از شکر. D در شکر. GLTAFIB

۵۷۵۴) **ب** S هر جا (بقیهٔ نسخه‌ها هر جان).

۵۷۶۶) **ب** S کسی باقی.

۵۷۶۸) **الف** S پیش پدر. **ب** S آن پسر پیش پدر گفت.

۵۷۷۴) **الف** S بر جنان بافت.

۵۷۷۷) **الف** S بخوبی و نیاز. AFIBHQD بخوبی و بناز.

۵۷۸۱) **ب** QLS غم عشقش عجب محبوبهٔ بود. H محبپوبهٔ. KT منسوبهٔ. AIUD منصوبهٔ. BF آشوبهٔ.

۵۷۸۲) **ب** L غم هجران. G اجل بودی.

۵۷۸۲) D اضافه دارد: بکل درکل معطل اوفتادی / کزو در حسرة الخجل اوفتادی (کذا).

۵۷۸۴) **الف** SH چو زلف هندوش در چین نشستی. AFIBUD درکین نشستی. **ب** S بجعد زنگیان درکین نشستن. AFIBD چو جعد زنگیان در چین.

۵۷۸۷) S عرىمی حرف حشم او ازان بود. HL غریمی حرف چشم. DAFI غنیمی جرب. B غنیمی حرب. UD غنیمی چرب.

۵۷۸۹) **ب** S دران سی و دو ناسفته سفته.

۵۷۹۲) **ب** SAI که در یک میم دارد سی و دو آیت. B که دارد میم یک سی. F که آن یک میم دارد. SB سی و دوایت. ID سی و دو آیت. F سه آیت. D سی دو آیت.

۵۷۹۹) **ب** G گل ازو.

۵۸۰۰) **ب** SD خضر بر رسته. UAFIB خضر بگذشته.

۵۸۰۱) **الف** SH شهاب برق. UAFIBD شهاب و برق. **ب** S زبان تیز.

۵۸۰۴) SL ندارد، از AFIBUKD.

۵۸۰۵) **ب** S زبان را خورده.

۵۸۰۸) UKD همه مرغان درافکنده خروشی / ز جانان بی‌نوا نامانده گوشی (U ز جا جانانش

توانا مانده گوشی).

۵۸۱۰) **الف** S H مگر افراسیاب اسا زره یافت. U A F I B D آب ز ره. L مگر افراسیابی را.

۵۸۱۶) **ب** S ز هیبت.

۵۸۱۷) **ب** S نظام‌الملک.

۵۸۱۹) **الف** L S زحل آن مشتری. **ب** S H عطارد خاطر و. A عطارد قدر. B F I U عطارد قطب. D عطارد فطنت و.

۵۸۲۶) **ب** S عرق بر ماه از پروین فشانده. U D عرق از ماه او. Q عرق بر ماه بر. A F I B عرق از ماه بر پروین.

۵۸۲۸) متن از تلفیق S و Q. **الف** S گهی پرداختی چون بلبل اب. A F I B D گهی برداشتی چون بلبل آواز. **ب** S گهی از بلبله می‌ریختی اب. A گهی چون گل گرفتی شیوه و ناز. B F I D گهی در وی پریدی بلبل از ناز. Q گهی از بلبله می‌ریختی باز.

۵۸۳۸) **ب** S H چو مست از جام می بیخود بیفتاد. I D U T چو آتش شد ازان از سر پی افتاد. F در سر بی افتاد. B سر در پی افتاد. A سر از پی افتاد.

۵۸۴۲) **الف** L S برون پرده. نسخه‌های دیگر مانند متن.

۵۸۴۷) **الف** S Q D چو سبزارنگ برمی‌داشت آواز (D می‌برداشت). K چو شیر اورنگ. U چو سبزارنگ را.

۵۸۴۸) **الف** S D چو بود اواز سبزارنگ گل‌زار. H چو بود او نیز. U چو بود اوار. **ب** D G شد آخر سبز در سبزی پدیدار.

۵۸۵۰) S بیت را ندارد، از A B I F D (A بسازد).

۵۸۵۲) **الف** S T برون پرده (بقیهٔ نسخه‌ها مانند متن).

۵۸۵۳) **ب** L S H Q ز چشمم رفت زیر (S زبر) پرده رودی. K A B I F D چشمم ساختم بر پرده رودی.

۵۸۵۹) L اضافه دارد: زنخدانش مگر گویی‌ست سیمین/ خم زلفش چو چوگانی‌ست مشکین.

۵۸۶۰) H S به جای این بیت، بیت ذیل را دارد: زنخدانش [نگر] گوییست سیمین/ خم زلفش چو چوگانیست مسکین. **الف** A I U چو پیشانی و دندانش.

۵۸۶۵) S ندارد، از A F I B K U H.

۵۸۶۶) S H B F K ندارد، از A I U D.

۵۸۶۷) S H B F K ندارد، از A I U D.

۵۸۶۸) D G این بیت را دارند: چنان جادوست چشم حون لرولس/ که می‌بارد جهانی سحر رویش. (D چنان [ ] چشمش همچو رویش.)

۵۸۶۸) H L اضافه دارد: چنانش چشم جادو می‌پرست است/ که در بابل ازو هاروت مست است.

۵۸۶۹) متن برابر است با H S L. **الف** A B I U دید. F K D دیده. A I آن در یتیمش. B F از. D دان. K داور عین عینش. U در ثمینش. D هم در عسش. **ب** A B F U بدندان باز ماند. I بداد و باز ماند. D بدندان باز. A از درج سیمش. B آن لعبتینش. F U از بعتینش. I K از کمبتینش. D با ما کعبتینش.

۵۸۷۰) **الف** D A B F U H بستهٔ. K بسدی. I S بسندی. G بستذی. **ب** A I کعبتین. B F لعبتین.

۵۸۷۱) **الف** S صبح خنده. B F صبح از خنده. A U صبح ار خنده. I صبحی خنده. D صبح او. S A I U D آرد. B F U در طباشیر. S I D در تباشیر. A لبان شیر. **ب** S A طباشیر. B F I U تباشیر. D تباشیر.

۵۸۷۵) S H L ندارد، از A F I B U K.

۵۸۷۷) بیت در S آمده و در A F I B نیست.
۵۸۹۰) ب S بکفر زلف ایمان می‌دهم من. U A I B F T D سر از تو در (A بر) بیابان می‌نهم من.
۵۸۹۳) ب S نظر من سروپایی.
۵۸۹۴) ب S B F I می‌روم. D T مـی‌دوم. A بیدلم.
۵۸۹۶) الف S اگر بینم.
۵۹۰۴) ب S بران بت‌روی شو و ز ما بدو گـوی. بقیهٔ نسخه‌ها: بر آن بت‌رو و از من برو گوی.
۵۹۱۰) ب A F I B H Q U چرا تشنه. S چو تو تشنه.
۵۹۱۳) الف S H همی میرم کنون ای زندگانی. A نمیرم در غمت ای زندگانی. U B F بمیرم. D بمی‌میرم کنون. I نمیرم. ب A اگر دریابیم باقی تو دانی. B I D ور نه تو دانی. S H گرم یابی نکو ور نه تو دانی. Q گرم آیی بگو.
۵۹۱۵) ب S H Q دلش گویی به دریایی درافتاد. A F I B D T که از گرمی او آتش درافتاد.
۵۹۱۶) S کی گردد.
۵۹۱۹) A بخوانده بود آن گفتی بر استاد. I نهاده بود. F گویی این بـاستاد. I ایـن خـود را بـر استاد. S H Q چنین (H چنان) در شعر گفتن گشت استاد. D نهاده نام خود ابن‌براستاد. T G نهاده بود خود را این بر استاد.
۵۹۲۱) ب A I S برون شد. B F درون شد.
۵۹۲۵) متن برابر است با S H U. الف A B I F U D T که باشی که توگیری دامن من. ب A B I F U D T که ترسد سایه از پیراهـن (D U A پرامن) من.
۵۹۳۱) ب A به تو دادم برون. S این خود تمام است. U K A اینت تمام است. S Q به تو دادم ترا این خود تمام است. H ترا خود این. B F درونت آن.
۵۹۳۳) الف S اساس سک ننهادی ازین کار. اساس نیک بنهادی درین کار. A F B U اساسی کوژ. T D اساسی کوژ. I اساسی کژ تو. D ازین کار. A ازین راز. K اساسی که بنهادی درین کار. T درین کار. ب S بشهرت باری افتادی ازین کار. D U Q بشهوت بازی. T بشهوت باری. ازین باز. B F I درین کار. K بسهوت اوفتادست این کار.
۵۹۳۵) الف A ز شیخ مهنه روزی من شنیدم (؟) ب S که عارف [گشته] بود او عارفی صعب. B F که عارف بودی او. Q که عارف بـود او در عاشقی صعب. D T که (T ؟) عارف بود او با عاشق صعب.
۵۹۳۷) ب S که آن معنی. A F I B U H Q D که آن شعری.
۵۹۴۳) ب D ز من آن سرخ سقا را.
۵۹۴۴) ب S H خونم بخوردی. A B I و خوابم ببردی. U ببردی آبم و آبم ببردی. K چو تشنه کردیم آبم ببردی.
۵۹۴۴) G این ابیات را کـه بـه هـیچ روی اصـیل نمی‌نماید اضافه دارد: مگر حارث از آن سو در چمن بود/ بگوش حارث آمـد آن سـخن زود/ بجوشید و برو زد بانگ ناگـاه/ بـدو گـفتا چـه می‌گویی تو گمراه/ بپیشش دختر عـاشق زمـین رفت/ بگردانید این شعر و چنین گـفت/ آلا ای باد شبگیری گذر کن/ ز من آن سرخ سقا را خبر کن/ بگو کز تشنگی خوابم ببردی/ ببردی آبم و خونم بخوردی. (برای تـوضیح و تـوجیه بـیت ۹۴۶ افزوده شـده است کـه آن بـیت خـود نیز مجعول می‌نماید.)
۵۹۴۶) این بیت در نسخه‌های S H Q L وجـود ندارد و ظاهراً زاید است و حتی مزاحـم مـعنی است، اما در اغلب نسخه‌ها، یعنی A B I F U

G K H K D ثبت شده است. ب F I U D سرخ سقا را. B سرخ منقاری A شرخ را سقا.

۵۹۴۹) الف S سپاهی بی‌شمار از عدد.

۵۹۵۳) ب S حد و کلاهش.

۵۹۵٤) الف S ز هر سو. A F B U H Q ز یک سو. I بیکسو.

۵۹۵۹) الف A I U L پردهٔ برق آب. B F پرده ابر و باد. با اینکه در هیچ نسخه‌ای برغاب نبوده است استاد ریتر آن را برغاب ضبط کرده است.

۵۹۵۹) S Q H ندارد، از A F I B U K.

۵۹٦۰) الف S اجل مرکان. بقیهٔ نسخه‌ها: اجل چنگال.

۵۹٦۱) ب S دیو اقامت.

۵۹٦٤) ب متن از S H. A F I B U شده از شاخ رمحش پاره‌پاره. K شد از رمح سنانش. D شد از رمح سپه او.

۵۹٦۷) ب S B I F U D به چشم سوزن. A Q ز چشم سوزن. H به چشم سوزن عیسی درون شد. K ز نیمش سوزن.

۵۹۷۱) ب B K اسبی تنگ بسته. F I U D اسبی برنشسته. D A بر اسبی نشسته.

۵۹۷٤) الف S که فرزندم سپهر است.

۵۹۸۰) ب K سهم زخمم. Q ضرب زخمم.

۵۹۸۵) الف S K Q D U چو مردان درشت او. A B F I چو مردان برنشست او. ب S K Q B F I D U بکشت او. A بخست او.

۵۹۸٦) S H Q L ندارد، از A F I B K D.

۵۹۸۷) الف S پس آنگاهی نهان شد. A I U K نهادش پس نهان شد/ نهان شد برنهادش.

۵۹۸۹) ب F B نماند از شهر اندر. G نماند شهر و اندر شهر دیّار (که بسیار مناسب‌تر است).

۵۹۸۹) G اضافه دارد: درآمد لشکری از کوه وز دشت/ کزان کثرت سر افلاک درگشت.

۵۹۹۱) Q K H L S بیت را ندارد، از U A F I B.

۵۹۹۱) بعد ازین بیت K D اضافه دارد: درآمد لشکری از کوه و از دشت/ که از پروا (D کزان کثرت) سر افلاک درگشت/ چو حارث را مدد در حال دریافت/ سپاه حارث و حارث ظفر یافت.

۵۹۹٦) ب L ماه عالم‌افروز. G دست آن عالم‌افروز.

۵۹۹۷) الف S آن دلارام.

٦۰۰۱) الف S آن سخن‌گوی. A F I B U D سمن بوی. ب S ماه سمن‌بوی. A I گنگی سخن‌گوی. D K کبک سخن‌گوی. B U کبکی سخن‌گوی. F لیلی سخن‌گوی. G لنکی سخن‌گوی

٦۰۰۲) ب S A K H بر چه کار است. B F I D Q در چه کار است.

٦۰۰۳) الف S بادا بر سر دار.

٦۰۰٦) ب U B F I سر بکف. A بکوب و شرطش این است. K سر بکوبان. D سر بکفت. Q S سر بکن.

٦۰۰۷) ب S D سرش برکن سرش برنه سبکتر. F Q سرش برنه سرش برکش. B سرش برنه سرش درکش. A I K سرش برکش سرش برنه.

٦۰۰۸) الف S سری کو سر.

٦۰۰۹) الف S U D سر ننهد ... A F سر ننهد. B I K سر بنهد. ب S A کز سر برآید. I U K کز سر درآید. B F که او از سر درآید.

٦۰۱۰) S اگر سر نفکند پیش تو سر پیش. I D اگر سر بفکند (D نفکند) سر پیش سر پیش. A اگر سر نفکند از سر سرت پیش. B F اگر سر بفکند در پیش سر پیش.

٦۰۱۳) الف K سرم بریده درمان سرت باد. ب A F I B U سرخصمان بریده بر درت باد.

۶۰۱۴) **الف** S آن سر و زمین.
۶۰۱۵) **ب** S از بهر تو برگشت.
۶۰۱۹) **الف** S I U بخود در. F بسر در. A D Q / D L بخون در.
۶۰۲۱) **ب** S بمژگان خون ز رخساره برندم. A B / F به پیش چشم. I K ز چشم پیش. A برقع. B / F I برقی. K برقم.
۶۰۲۲) **ب** S Q هزارم چشمه از چشمان چکیده‌ست. U بسی تابش بچوگانم رسیده‌ست. D بسی باران بمژگانم رسیده‌ست. A F I B بسی پایان بجو (A مجو) کانم رسیده‌ست.
۶۰۲۳) D G اضافه دارد: چو شمعی (G شمعم) را امید روز نبود/ زمانی کار او بی‌سوز نبود.
۶۰۲۵) S Q L H ندارد، از A F I B U K D.
۶۰۲۸) **ب** S سانم در جه می‌گردانی آخر. B F I Q / D U بیایم. A بخونم.
۶۰۲۹) **الف** S تو می‌دانی.
۶۰۳۴) **ب** S U A B F I L D نه کردی ماندی از من نه دودی (استاد ریتر متن را برخلاف اصول خود به مانذی، (بذال معجمه و مضارع) تغییر داده است.) Q مانده بود. D ماندیٔ (بجای ماندیی؟)
۶۰۳۹) **ب** S وزان پیغام نه بیش و نه کم برد. A I / D بسر شد راه بر سر (I و بر سر) چون قلم برد. B F بسر می‌شد چو نقش خامه را برد.
۶۰۴۰) **ب** S زنامه مرهم دل دید و راحت. U A F / I B D ز سرّ نامه مرهم یافت (D دید) و راحت.
۶۰۴۲) **ب** S Q سر بیمار پرسی ما نداری. K D بیمار پرس. U A F I B بیمار پرسیدن. G بیمار پرسش هم.
۶۰۴۳) **الف** L S بیا ای نازنین همچون حبیبان. A همچون لبیبان. B F I همچون کریمان. U چو داری خوی مردم چون کریمان. D K چو مشک آتشین داری گریبان. **ب** L S Q U دمی بنشین ببالین غریبان.
۶۰۴۷) L G ترتیب مصراع‌ها به عکس است: **الف** براهی. **ب** نشسته بود.
۶۰۵۴) **ب** S شاه حالی.
۶۰۵۵) **ب** S چه می‌گویی بدرد آن دل‌افروز. متن از A F I B. H چه می‌گویی که جشنی بُد.
۶۰۶۰) **الف** L ز مستی را زبان بگشاد ناگاه.
۶۰۶۶) **ب** S می‌خواست.
۶۰۶۷) **الف** S A I ولی القصه. H ولی از غصه. B F ولی پیوسته. Q ز غیرت باز.
۶۰۷۴) **الف** S ده غلام.
۶۰۷۷) **ب** A B F از کج و از سنگ. H U I Q T از کج و از خشت. S از کج و در خشت.
۶۰۸۴) **ب** A F U T D شعر چو آتش. B I S شعر چو آتش. استاد ریتر صورت بی‌نقطه را چو آبش (با علامت سؤال) پیشنهاد کرده و بسیار دلپذیر است. اما قافیه شدن شینِ ضمیر را، به این صورت، در عطّار به یاد نمی‌آورم. Q شعر پرآتش.
۶۰۸۵) **ب** S D T دگر آتش ز چندان خونفشانی. Q دگر آتش ز دل‌گرمی نشانی.
۶۰۸۷) **ب** S دل‌گرمی و سستی.
۶۰۹۲) S B I ندارد، از A F U L H Q.
۶۰۹۳) S ندارد، از A F I B U L Q H.
۶۰۹۵) **ب** S همه غرق.
۶۱۰۲) **ب** S سراسر شوی.
۶۱۰۴) **الف** D نصیب عاشق. H S نصیب از عشق. Q نصیب از عشقم. A F I B U T نصیب عشق. و استاد ریتر در حاشیه نوشته است: لعله عاشق؟ (ص ۳۵۱). B F I T D این آمد ز درگاه. S این آمد به درگاه. A این بد ز درگاه.

۶۱۰۴) ب S که در دوزخ سند درنده ناگاه. T A I که در دوزخ کنندم. D B F که در دوزخ کنندش زنده ناگاه. U A F I B زنده آنگاه. T زنده‌ای ماه.

۶۱۰۵) الف D S که دارد. H Q که دارم. ب S D چون نگارد. I U میان سوز و آتش چون نگارد. H Q چون نگارم. A خون نگارد.

۶۱۰۷) الف S چو دوزخ را بهشتی. A چو در دوزخ به عشقت.

۶۱۱۱) ب S U H Q D چو در جانی تو نتوانم که سوزد. A چو جای تست نتوانم که سوزد. F I تو در جانی نبتوانم.

۶۱۱۴) الف S D T ازین اشک. A F I B U ازین غم.

۶۱۱۲-۶۱۱۴) S در اینجا آشفتگی دارد و مصراع‌ها را به هم آمیخته است بدین صورت: بدین آتش که جان می برفروزم/ چو در جانی تو نتوانم که سوزد/ باشکم پای جانان می‌بسوزم/ همه خامان عالم می‌بسوزم. متن از B F I D.

۶۱۱۶) S بیت را ندارد، از H Q A B I F.

۶۱۱۹) D S ندارد، از A F I B U K Q H.

۶۱۲۰) S ندارد، از A F I B U K Q H D.

۶۱۲۱) الف S ازین آتش بازبستم.

۶۱۲۲) S H L ندارد، از A F I B U K Q D.

۶۱۲۳) S H L ندارد، از A F I B U K Q D.

۶۱۲۳) G اضافه دارد: چو می‌دارد بتم خون خوردنم دوست/ ز خونم گر جهان پر گشت نیکوست.

۶۱۲۵) ب A F I B U K زین جهان جیفه. S زین جهان دلخسته. D زین جهان پردرد.

۶۱۲۶) ب S A F I B K U H منت رفتم تو جاویدان بمانی. D چو من رفتم. Q کنون رفتم.

۶۱۲۷) ب S بی سر و بی.

۶۱۲۹) ب Q آید به بالاش. S آرد به بالاش. U B F I آمد به بالاش. A که بخت از زیر چاه آورد بالاش.

۶۱۳۷) ب A کارش چنان بود. G L K H Q D T عزمش. B I U عمرش. F حالش.

۶۱۳۷) S ندارد، از A F I B U K L H Q D.

۶۱۳۸) ب S D ز مس شفسه کند اکسیر سازد. T ز مس شفشه. A K ز مس شوشه کند. B زمین را وشفشه کند. F ز مس شمشه او. I ز مس سفسهٔ. U زمین شفشه. Q ز مس او شپشهٔ اکسیر سازد.

۶۱۴۳) الف S D L ز قشر. A B I F U چو قشر. ب S Q L شد زر امروز. U B I گشت امروز. D شد دل‌افروز. A گشت مکنوز. (استاد ریتر متوجّهِ واوِ معلوم و مجهول در قافیهٔ مکنوز/ امروز شده و نوشته است: فلیتأمّل القافیة.) B کردار امروز. استاد ریتر در پایان نسخه‌بدَلهای بیت نوشته است: و لعل الصواب: سرافروز ... امروز (؟)

۶۱۴۴) G اضافه دارد: ز قشر بیضه چون این می‌توان کرد/ چه‌گونه باید آن اکسیر جان کرد.

۶۱۴۹) ب S کزان جوهر. A F I B K T D که از نورش.

۶۱۵۰) الف G B F I K U ز پیشش محو شد مه تا به ماهی. D برو شد روشن از مه یا بماهی. ب K به یک فکرت برون آورد الٰهی. D A B F I بدو (I برو) شد کشف اسرار الٰهی. G مگر فکری برون آورد اِلٰهی.

۶۱۵۰) S Q L H ندارد، از A F I B K U.

۶۱۵۳) الف S برستی موی چون یز.

۶۱۵۵) ب S Q نکشتی کرم تابستانش اندام. U ندادی تشت تابستانش اندام. D T ندادی تفت

(T تف) تابستانش ابرام. B F بدادی تف تابستانش ارام. B F I بدادی (I تفت) تقد. A ندادی تف. B F آرام. A ناکام. I اندام.

۶۱۵۶) ب S بهر شش روز.

۶۱۵۶) G اضافه دارد: چو آن دارو بخوردی در همه حال/ نبایستی طعامش تا به شش سال.

۶۱۶۱) A نغولی. بقیهٔ نسخه‌ها: درختی. به دلیل غرابت صورت A انتخاب شد.

۶۱۶۳) ب S سخن‌گوی (قافیه مکرر). بقیهٔ نسخه‌ها سخن‌جوی.

۶۱۶۵) الف S B F نقد جاودانی. A I U D رنگ جاودانی. T آنگه جاودانی. ب S برنگ جاودانی شو گر تمامی. S A F I B تا بمانی. H گر توانی.

۶۱۷۰) ب S بخفت واسایشی کن یک زمان تو. U K T بخفت اسایشی کن. A بخفت آسایشی را. Q بخفت آسایشی ده.

۶۱۷۴) ب S بغار اندر شد و. A F I B U T D به کوهی بر شد و.

۶۱۸۱) در A F I B نیامده است. از S.

۶۱۸۲) الف A F I B که این ساعت. ب جمله فنایی.

۶۱۸۶) ب L ای زندگانی.

۶۱۹۸) ب S بدو گفتا.

۶۲۰۰) الف S بگفت آن کودک افتاده از راه. U K A F I H چنین گفت آن بچه (U به چه) افتاده (B کافتاده) گمراه. T چنین گفت او بچه افتاده از راه. Q افتاده در راه. D چنین گفت او بخاک افتاده کمراه. ب S نیم از خانه و از جای آگاه. U K A F I B D T که یک ذرّه نیم زان (T از) خانه آگاه.

۶۲۰۲) الف چنان کفتا برادر دست.

۶۲۰۷) ب S که نام آن محلّت می‌ندانم (تکرار مصراع دوم ۶۲۰۲). H ولی در این زمان علت ندانم.

۶۲۰۹) ب S H معبود مطلق. A مطلوب. B F معشوق. ریتر بر اساس A I B F بیت را بدین گونه آورده است: ولی چون تو ننوشی خون علی الخق/ نبینی در جهان مطلوب (B F معشوق) مطلق.

۶۲۱۰) الف S H A F I B ولی تو او نهٔ تو عکس اویی. A F I B D ولی تو تو نهٔ. ب S H D از آن دائم (S جمیل) جمیلی و نکویی/ ازان تو هم جمیل و هم نکویی.

۶۲۱۱) نسخه‌های D T U K به جای این بیت، بیت ذیل را دارد: اگرچه تو نکویی او (D ای) نکوبین/ چو تو عکسی نهٔ خود آن (K خود تو) او بین.

۶۲۱۲) Q K H S D بیت را ندارد، از A F I B U.

۶۲۱۲) به جای آن در U این بیت آمده است: برای حال و احوال جهان است/ نهٔ نیکو و آن نیکو نهان است. و نسخهٔ D G T بدین صورت: ترا این احولی خود او نهادست/ نهٔ نیکو تو او نیکو نهادست.

۶۲۱۷) ب S F معاینه. A B I D T معائنه.

۶۲۱۷) U K بیت را بدین صورت دارد: اگر معشوق (K یوسف) آیینه بدیدی/ ترنج و دست را بر هم دریدی. ب D H اگر یوسف جمال خود بدیدی.

۶۲۳۰) الف H S U K A I D T L در خلوت نشینی. B F اندر خط نشینی.

۶۲۴۹) ب S H Q بیابی زانچ می‌گویی نشانی. A بیابی زانچه می‌گویی. B ربابی رنج خود گویی. F بیابی رنج می‌گویی جهانی. I بیابی رمح یابی بی‌نشانی. D بیابی زانچه می‌گویم نشانی. T بیابی زانچه می‌گویی الحمالی. S D T بوعلی

فارمد. H Q بوعلی فارمدي. A F I B بوعلی فاربد. ریشر در حاشیه نوشته است: کذا فی الأصول و المشهور: فارمذ، ۳۶۰.

۶۲۵۵) G اضافه دارد: چو آرندت به هر دستی پدیدار/ چو دستی را بباشی تو خبردار.

۶۲۵۹) الف S Q A F I B T D ای یگانه. H رایگانه.

۶۲۶۰) S H L ندارد، از A F I B U.

۶۲۶۱) S H L ندارد، از A F I B U.

۶۲۶۶) ب L جانسپاری.

۶۲۷۰) ب D F Q H S یارا کشت اینجا. U B I یارا کشتن اینجا. A اینجا کشت یارا.

۶۲۷۱) ب S برو گم گرد تا آیی پدیدار. H بدو گم گرد. A چو تو کم گشتی او آمد پدیدار. B F I U D T نیستی او را پدیدار.

۶۲۷۶) الف S H بهر دعامی. F U بهر بقائی. A I G T D بهر لقائی. B بهر قبابی.

۶۲۸۰) الف S H چنان بودست فانی مست و مدهوش. A I U D G چنان در زر وجودش گشت خاموش. B F چنان اندر. Q چنان اندر فنا بوده‌ست مدهوش. H چنان فانی ببودست او و مدهوش. L چنانم جان فنا بوده‌ست و مدهوش. T چنان در خود وجودش گشت خاموش. ب A F I B T که می‌شد قرب سی سالش فراموش. Q H U که شد سی سال احوالش فراموش. D که مس شد قرب سی سالش.

۶۳۰۰) ب S از شاه.

۶۳۰۲) الف S A بیا تا پیش. I H بیا ما پیش من (H تو). U Q D بیا فا پیش (T سیاه شده، شاید بیان پیش من). B بیا واپیش من. F بیا پیش من آی. ب S H U D T فا پیش. A F I B در پیش.

۶۳۰۳) الف S T تویی محمود اگرچه (T اگر تو). D U A F I D تو ای محمود. ب S B ولیکت دل. D Q ولیکن دل همی. U ولیکن دلت. I ولیکن می‌دلت. A دلت لیکن همی. T مصراع دوم بیت ۶۳۰۵ را آورده است.

۶۳۰۹) الف S بباکی آن صفت را شه خریدار. D T بپاکی آن صفت را شد خریدار. ب S ز راه معرفت اید بدیدار. D T بدست آن صفت آمد بدیدار.

۶۳۱۰) الف A B D که من بیمار. F I چو من بیمار. A I زان چه بودت. D T زان ان چه سودت. A هان چه سودت. B F چه سودست. ب D T بیمار پرس. A بیمار پرسی.

۶۳۱۰) S H Q L ندارد، از A F I B U D.

۶۳۱۱) S H Q L ندارد، از A F I B U D.

۶۳۱۲) الف G نفس تو.

۶۳۱۲) S H Q L ندارد، از A F I B U D.

۶۳۱۳) S H Q L ندارد، از A F I B U D.

۶۳۱۴) ب متن برابر است با Q H S ولی در A F I B T که دل خون است هر دم گر هزار است.

۶۳۱۵) متن برابر است با Q H S.

۶۳۱۵) A F I B به جای این بیت، بیت ذیل را دارد: باستغنا ربوبیّت بیاید/ ولیکن در عبودیّت نیاید. الف A بیاید. B F نیاید. D ز تو نیت بیاید. ب B F نیاید. A نباید.

۶۳۱۶) الف S H Q B F T D خداوندا عجب. A خداوندی قوی. ب S H Q کسی را نیست معلوم این معمّا. A T D چو مردم کس نبیند این معمّا.

۶۳۱۷) الف L S بنی‌آدم حقیقت (و خلاف سبک عطار است) متن از A F I B G.

۶۳۱۷) الف S H Q بنی‌آدم حقیقت. T D که مردم در حقیقت. ب S H Q که او را خاص

محمودش. A F T ولی از خاص محمودش. B محمودت.

۶۳۱۸) الف S H چون نداند. A F B چون بدادت. T چون ندارد. ب S H همی آخر صفاتت آورد پیش. A F B T صفات خویش آخر آردت (T آرد آخرت) پیش (A آورد).

۶۳۲۰) F B S H Q ولی چون. A D دگر چون.

۶۳۲۲) این بیت در U H Q نیامده است.

۶۳۲۳) الف S بهروز. D فیروز. H U A F I B پیروز.

۶۳۲٤) الف S نه خاشاکی خورد آنجا نه خاری. U H T D درمنه نه خورد (D نخرد و) خاشاک و خاری. A B F درمنه می‌خورد خاشاک و. ب S D گل خوش‌بوی جوید. T گل خوش جوید او.

۶۳۲۸) ب S U A D که خون زو مشک گردد. T که چون او مشک گردد. B F که چون زرسنگ گردد. I که حون روسنگ گردد (← ریتر، ص٤٣٩).

۶۳۲۹) ب S H Q B F I که روحانی شود (← ریتر، ص٤٣٩). A U که زو جانی شود. T که در جانی شود.

۶۳۳٤) ب F I S H U T D این اِلٰهی. A از اِلٰهی.

۶۳۳۵) الف S روان ان ترا.

۶۳۳۸) الف S گر از دل آید. U A F I B اگر اذن آید. ب A F I B اندر پرده به راز. D اندر پرده نه راز. S L پردهٔ راز. H پرده‌انداز.

۶۳٤۰) الف S A F I B D مجاهز. U مجاوز.

۶۳٤۹) ب S ز بحر شعر من برهیزکاری.

۶۳۶۱) ب S کاسهٔ خمری. U کاسهٔ خمره. A مردی حمزه. F حمزهٔ و کاسهٔ. I و کاسهٔ حمزه. D G کاسهٔ حمزه. T L کاسهٔ خمره. H کاسهٔ خمرت. کاتب S چون معنی حمزه را نمی‌دانسته است تمام ابیات را، درین زمینه، غلط نوشته است.

۶۳۶۵) الف S مرا ملکی که من دارم سپهد است. T D A I F پسند است. ب S و گر باید جزینم ناپسند است. T پسند است. D A I F سپند است.

۶۳۷۳) الف S Q در دهن رشته. H U رشته بر (در U D) گردن. G F I رشته در دندان.

۶۳۷۵) ب S بودنی. U I بودیی. H بودتي. Q بودني.

۶۳۷۶) S F کردتی. U D کردیی. H کردتي.

۶۳۷۸) S H Q L ندارد، از A F I B U D.

۶۳۷۹) ب S H Q به شاعر داد چندانی درم را. D بداد آن پیل‌واری از درم را. U بدادی پیل‌واری سه درم زود. (قافیهٔ الف: اخیار عجم بود). F A I بداد آن (F این) پیل‌واری سه درم را. T بداد آن پیل و لشکر آن درم را.

۶۳۷۹) بعد ازین بیت T D اضافه دارد: اگر تو (T بر) شعر آری پیل‌واری / نیابی یک درم در روزگاری.

۶۳۸۰) الف S چه کران سک‌وارش کم نیرزید. D T Q چه گر آن پیل‌وارش کم نه ارزید (Q نیرزید). A F I چه کرد (A چو کرد) آن پیل‌وارش کم نیرزید. ب D S T Q بر شاعر فقاعی هم نه ارزید (Q S T نیرزید).

۶۳۸۱) الف S تو همّت بین که شاعر داشت انکاه. U G D زهی همت که. T زهی حکمت که. H Q ازان هست که. ب S A F I کنون بنگر که چون برخاست از راه. Q چون برداشت. T نکو بنگر که چون برخاست.

۶۳۸۷) الف S T Q چو جان پاک من. U چو جای جان من. D چو جای پاک من.

۶۳۹۱) ب S D بدینجا می‌فروگویم. H بر تن جا. Q بران چاهی فروگویم. U دران جا می

فروگویم.

۶۳۹۲) الف S H مرا در بحر دل دُرّیست تنها. U D T مرا در مغز دل دردیست.

۶۳۹۴) ب G هیچ نوعم.

۶۳۹۵) جای بیت در S بعد از ۶۴۰۴. ب S نداد او داد من یک همدمم داد. D نداد او داد ما و همدمم داد. H Q بداد او. A نداد او داد لیکن. U بداد او را ز ما و هم‌دمم داد.

۶۴۰۶) ب S Q تا ریک خفتن. D A F I باریک رفتن (ریتر آن را ریگ رُفتن ضبط کرده است، ص۳۶۹).

۶۴۱۰) الف S بگرد قالب آخر چند گردی. A F I D T بگرد قال. ب S قدم در خاک نه گر بیش مردی. A F I D T قدم در حال.

۶۴۱۱) الف S دل او گر ز خاک آرام گیرد. D دل تو گر ز حال. U دل تو کی. ب S کجا از قال مردان نام گیرد. D کجا از حال مردان. I قال مردان.

۶۴۱۷) ب S که می‌گوید. U A F I که می‌گویند.

۶۴۲۴) الف S بزاری و نزالی. S A H Q D چون خیالی. I U T چون مثالی. F همچو نالی.

۶۴۳۰) S ندارد، از A F I U H Q L D.

۶۴۳۱) S ندارد، از A F I U H Q L D.

۶۴۴۳) الف S U H Q زهی قصه که از شومی گفتار. D بسی غصه. T زهی غصه. ب S سگی بدهد شود مردی کرفتار. D T A F I U H Q سگی برهد شود مردم کرفتار.

۶۴۴۷) S ندارد، از A F I U H Q L D.

۶۴۴۸) S ندارد، از A F I U H Q L D.

۶۴۴۹) S ندارد، از A F I U H Q L D.

۶۴۵۰) الف H L ز یک‌یک عضو.

۶۴۵۰) S ندارد، از A F I U H Q L D.

۶۴۵۵) بیت در T A F I U D (B ابیات بعد از ۶۳۴۲ را ندارد). نقل از Q S و در نسخهٔ Q بدین صورت است: ای حکیم نغزگفتار.

۶۴۶۱) Q H S L بیت را ندارد، از A I F U D. (D چو من خاکی نیم از جسم جانی).

۶۴۶۷) ب S Q خوفم این است. H بیم ازین است. U D بیم این است.

۶۴۷۶) الف S مرا هر دم ز گردون صد هزاران. U مرا در دست هر ساعت. ب S برین دل درد می‌ریزد چو باران. U که بر دل. Q دل و جان درد می‌ریزد.

۶۴۷۸) ب S نفس در دم شکستم لنگ گشتم. D نفس در کام بستم گنگ. U F I نفس در کام بردم. A نفس با کام بردم. T نفس در کام کشتم.

۶۴۸۱) الف S T D H چو مشتی حیرت. U A I F چو مستی حیرت.

۶۴۸۳) الف S A I پرسید. F Q پرسند. ب S A I ترسید. F Q پرسند.

۶۴۹۵) ب S H Q و گر سرگشتهٔ آشفته‌کاری. A I F D T تو آن سرگشتهٔ افتاده‌کاری.

۶۴۹۶) فقط در S H Q آمده است. ب SH اختیاری. Q هیچ یاری.

۶۵۰۲) ب S بسی بینی ازان اول که گفتی. U H Q A I F T D بسی بیش است.

۶۵۰۴) الف S غرض انست تا بیخود تو باشی. H تا تو تو باشی. U D A F ازین تا تو نباشی. T تا تو این نباسی. ب S نه این باشی و نه آن هر دو بو باشی. H U Q T D هر دو باشی. U F A ازین تا تو نباشی (A زین). Q یارا تا تو باشی. A نه آن هر دو باشی (در چاپ ریتر تا تو نباشی / هر دو تو باشی، قافیه شده است!)

۶۵۰۷) الف F S Q دکر بار ارهٔ بر سر. A زکریا اره بر سر. U زکریا اره‌اش. D دکر را اره بر سر. T دکر ره گفت زکریا.

۶۵۰۹) ب S H Q وزیسن یک خامشی را راه می‌خواست. U D خامشی راه. F خامشی را ز آه (متن ریتر). A خامشی راه. (ریتر نوشته است: لعله خامشی از آه، ص۳۷٤، با اینهمه قافیه در چاپ ریتر غلط است.) T خامشی از آه.

۶۵۱۰) ب S D بود (D بد) این بیندیش. U اینت بندیش. T نه عاشق می‌توان [ ] این بیندیش. A F نه خامش می‌توان بودن (F بُد این) بیندیش.

۶۵۱۲) الف S نه اینجا خامشی بهتر نه گفتار. D U T A F درین دریا نه خاموشی نه گفتار. ب A F S T نه ساکن آمدن (A بودنت) لایق نه رفتار.

۶۵۱۳) ب S چه‌گونه می‌کنی. A F U چه‌گونه می‌بری. T چه‌گونه ره بری. D چه‌گونه رهبری. H Q چه‌گونه می‌کشی.

۶۵۱۵) ب H چگونه پی بری.

۶۵۱۶) الف G L D نقابی

۶۵۱۶) S ندارد، از A F H U L Q D G.

۶۵۱۷) الف A T که چون آن لطف از پیشان نباشد. D از پیشان درآید. F و آن پیشان بتابد. H Q و آن احسان نباشد (Q بیاید). ب A T جهانی درد را درمان نباشد. D درمان درآید. F درمان بیابد. H Q درمان نباشد (Q بیابد).

۶۵۱۷) S ندارد، از A F H U L Q.

۶۵۱۸) الف پیش پیمبر. ب S بست در بر. A U کرده دربر. F بسته بردر. H Q T D بسته دربر.

۶۵۲۹) ب S A F T D همچو گل تردامنی (استاد ریتر به صورت گِل مشکول کرده است). Q همچنین تردامنی.

۶۵۳۳) ب S کرده. H Q U T A F D کرد.

۶۵۳۸) بعد از این، در T D U این بیت آمده است: خودی صعب است بی خود رو به حضرت / که تا در بیخودی برسی برفعت. الف T بیخود رو برخصت. U برفعت. ب T برسد برفعت. U برسی بدولت.

۶۵۵۰) S H Q ندارد، از A F U D.

۶۵۵۱) S H Q L ندارد، از A F U D.

۶۵۵۲) S ندارد، از A F U Q H L D.

۶۵۵۲–۶۵۵۳) S این دو بیت را ندارد، از A F U H Q.

۶۵۵٤) ب G لطفش.

۶۵۵۵) ب S H Q تو دانی تا برین مسکین چه خواهی. U D T A F تو دانی و تو دانی تا چه خواهی.

۶۵۶۰) ب G دل زهرهٔ موری.

۶۵۶۳) ب S H Q F که از فضل توان بد بیش کردم. D نه از فضل تو آن بد. U نه از فضل تو بد آن. A نه از فضل تو من بد.

۶۵۷۱) الف L G که او.

۶۵۸۳) S ندارد، از A F H Q L U D.

۶۵۸٤) S ندارد، از A F H Q L U D.

۶۵۸۸) S هم‌راز گشتم. U T D A F هم بازگشتم.

۶۵۹۱) ب S ز هیچی از همه. H U Q D A F ز هیچی این‌همه. T ز هیچم این‌همه.

۶۵۹۸) الف S H چو ما بی‌سرتنیم افتاده در بند. A همه بی‌سرتنیم. U F حو پا و سر تنیم (F پای). D چو ما بی‌تو تنیم. T چو ما نی سرتنیم. ب S Q D T چه برخیزد ازین بی‌سرتنی چند. H بی‌تن‌سری.

۶۶۰٤) G اضافه دارد: اگر معصوم بینم جاودان من / کرا آمرزم آنگه در زمان من.

۶۶۰۵) ب S بیم هراس. Q بیم و هراس. U D T A F جای هراس.

۶۶۰۶) در U A F نیامده است.

۶۶۰۷) الف S ندارم از جهان جز نیم جان من. D T جز نیم‌جانی. ب S نکردم سود و بودم بر

زبان من. D ز درد او زمانی ترجمانی. U نه درد او زبان ترجمان من. A F ز درد او زبان ترجمان من. T ز درد او زمانی ترجمانی.

۶۶۱۰) Q بعد ازین بیت اضافه دارد: چو مرگ آید ببالینم بعادت/ دران تلخی رسان شهدِ شهادت/ به وصلت واثق است این زار مسکین/ اغثنی یا غیاث المستغیثین.

۶۶۱۶) **الف** S A ز سر برگیر تا پای. F T ز سر درگیر. H اگر بر سر ز من برگیر تا پای. D اگر بر من ز سرگیری تو از پای. **ب** S Q D T توانی دید بی‌صد زخم یک جای. H بی یک زخم صد جای.

۶۶۱۸) **ب** G زخم است و گناهی.

۶۶۱۸) **الف** S D اگر بی‌زخم چشمت (D چشمت) جایگاهی. F اگر بی‌زخم هستم جایگاهی. A اگر بی‌زخم چشمت. **ب** S بماند چشم رحم ارد کناهی. D بماند چشم زخمست و کناهی. F نباشد چشم‌زخم از تو کناهی. A بماند. T بیت را ندارد.

۶۶۲۲) **ب** S H T Q F جراحت تر (Q مشکولاً جراحت تَر). A D U جراحت پر. G L جراحت مر.

۶۶۳۸) **ب** S Q که دل را بر خراب تن خراج است. U D که تن را بر خراب دل.

۶۶۴۳) **الف** S Q مدهوش. U D A F خاموش. **ب** S و خاموش. U Q D A F و مخروش.

۶۶۴۶) **الف** S U Q که تا از خدمتش موی سپیدی. A D که یافت از (D در) خدمتش مویم سفیدی. **ب** S Q با خرکار کردم ناامیدی. U A F کار آمد ناامیدی. D باخر باز آمد ناامیدی.

۶۶۶۶-۶۶۶۷) S این دو بیت را ندارد، از A U H Q L D.

۶۶۶۶-۶۶۶۷) در D H U Q آمده است و بیت ۶۶۶۷-۶۶۶۸ در ملحقات اسرارنامه نیز آمده است، ص۳۲۷.

۶۶۶۵-۶۶۷۰) در T نیز نیامده است.

۶۶۷۳) **ب** S که در کوپت سگی را استخوانم. H سگی بی‌استخوانم. U سگ یک استخوانم. D T کوی تو بس یک استخوانم.

۶۶۷۴) S H Q کشم در پیش بخت از فخر خوانی. U A F I کشم در پیش چرخ پیر خوانی (I پیر چرخ). T D کشم پیش همای چرخ.

نسخه‌بَدَلهای ملحقات

۱) **ب** D ز جبار. G در اخبار.

۲) **الف** G او از او خویش.

۳) **ب** G که دورِ او نشست امروز آخر.

۵) **ب** G که هم در دست و درمان است با حق.

۵) **الف** D اسان نیست. **ب** T درمان مطلق.

۷) T G سعلوکی

۸) **ب** T می‌ریخت هر دم عالمی نور. D عالم نور.

۹) بیت ۹ در G نیامده است.

۱۰) **ب** T چه کرد آخر.

۱۱) **ب** G چنان.

۱۱) **ب** D خطابش.

۱۲) **ب** G که خلقی.

۱۲) **ب** D بی سر و تن.

۱۵) **الف** T مرد پیکار. G مرد بیدار.

۲۰) **الف** D بر دل من. **ب** D که آن دم چون بود خود حاصل من. G کی دهد دست.

۲۲) **ب** G غیر این امین نیست.

۲۳) **الف** T چنان.

۲۵) **ب** D فتد در غرق یا ماند.

۲۸-۲۹) در T نیامده است.

۳۷) **ب** T تو دیانت. G از دیانت.

٤٠) در T D نیامده است، از G.

٤١) **ب** T اگر مویم ببخشی این.

٤٢) از D افزوده شد. در G T نیامده است.

٤٣) **الف** T امام الدین. G شکاوندی.

٤٥) **الف** T مرا بگذره. **ب** G تا که زین رحمت.

٤٦) **الف** یکی یک بندهٔ دیگر.

٤٧) **الف** G بدیشان.

٤٧) **ب** T باید نیز.

٥١) **الف** G T دلیلی.

٥٢) **الف** G که نیست از خلق تقصیر. **ب** G L و لیکن بندهٔ می‌بایدت.

٥٣) **ب** D چنین بنده نمی‌آرد.

٥٤) T G بیت را ندارد.

٥٥) **الف** T D G که می‌گویند.

٥٦) **الف** T D که نفروشیم. G کی نفروشیم.

٥٨) **ب** G چگویم عاقبت.

٥٩) **ب** G پیرش گرفتار.

٦٠) **الف** G خداوندی.

٦١-٦٢) در G نیامده است.

٦٢) **ب** مرا مفروشم آخر.



تعلیقات

۲ مفرّح‌نامه: مفرّح، به مجموعهٔ ادویه‌ای که غالباً با اجزایی از احجارِ کریمه ساخته می‌شده است و برای تقویت دل می‌ساخته‌اند اطلاق می‌شده است. ← منطق الطیر، ۳۳٦۸. تصور می‌کنم مفرّح‌نامه نیز کتابی ویژه دربارهٔ این گونه داروها بوده است و درین بیت نظامی نیز، خمسه، چاپ هرمس، ۹۹ به همین معنی به کار رفته است:

مفرّح‌نامهٔ دلهاش خوانند کلید بند مشکلهاش دانند

۸ آلا: آلاء، جمع اَلیٰ و اِلیٰ به معنی نعمت‌ها است.

۱۲ التوحید إسقاطُ الإضافات: ← اسرارنامه، ۵۵.

۱۸ اِدریس: ← ٤٤٤.

۱۹ غیرت: ← اسرارنامه، ۹۷۵.

۲۴ سقاکُم ربُّکم: ← اسرارنامه، ۱۲۳.

۳۹ عالَمِ خَلْف و ورا: عالم مادّه، جهانی که دارای بُعْدهای سه‌گانه است.

۴۹ پیش از اجل مردن: ← اسرارنامه، ۱۰۹۹.

۵۸ دستکاری: فریب. ← اسرارنامه، ۲۳٥٤.

۶۰ دروازه: ← ۳٥۱۲.

۶۱ اسکندرانی: ← اسرارنامه، ۲۳٦٦.

۸۲ مفرّح: ← ۲، و منطق الطیر، ۳۳٦۸.

۸۸ از آتش دود دیدن: ← ۳۲۵۲ و اسرارنامه، ۲۷۹، ۸۳۵.

۱۰۵-۱۳۸ برای تفسیر این ابیات، که از اسرارنامه واردِ این متن شده است، ← اسرارنامه، ابیات،

۲۰۲۹، ۲۰۳۱، ۲۰۹۱، ۲۰۹۲، ۲۰۹۰، ۲۰۹۷، ۲۱۰٤، ۲۱۰٥، ۲۱۰۰، ۲۱۰۳، ۲۲۱۲، ۲۲٦٤، ۲۲٦۹، ۲۲۷۲، ۲۱۳۷، ۲۱۳۸، ۲٤۳۳، ۲٤۳٥، ۲٤٤٥، ۲٥۸۲، ۱٦۰۰، ۱٦۰٤، ۱٦۰٦، ۱٦۰۷، ۱٦۰۹، ۱٦۱۰، ۱٦۷۹، ۱٦٦٤، ۱٦۲٤، ۱٦۳۸، ۱٦٦٥.

۱۶۳ **عرش و کرسی**: ← منطق الطیر، ۱٥٦.

۱۶۳ **کرّوبی**: ← اسرارنامه، ۳٤٦، ۱٥٤۱.

۱۶۶ **حقیقت**: گویندهٔ این بیت هرکه بوده است، حقیقت را در معنیِ حقیقتاً به کار بُرده است، تا آنجا که به یاد دارم در آثار مسلّم عطار، این گونه کاربُرد ندیده‌ام. چند موردی که یادداشت دارم از بخش ملحقات و منسوبات به عطار است و بیشتر در همین مقدمهٔ منحول و مجعولِ الاهی‌نامه و نسخهٔ مجعول از «تلخیص الاهی‌نامه و منطق الطیر». ← مقدمهٔ مصحح، حاشیهٔ صفحهٔ ٦۹-۷۰.

۱۷۴ **کُرّه**: به تشدید به جای کُرَه، در عطار، به یاد نمی‌آورم گویندهٔ این مقدمه، در بیت ۲٤٥، باز هم کرّه را در معنی کره دارد. در شعر معاصر عطار، شمس‌الدین بردسیری صاحب مصباح الارواح، آمده است در منظومهٔ او به نام ختم الغرائب، چاپ شده به نام خاقانی، در فرهنگ ایران‌زمین، ۱۵۷/۱۳:

بــر کُــرّهٔ خــاک تــنگ مـیدان کم باش چو گوی اسیر چوگان

اگر کاربُردِ کرّه از باب مجاز نباشد.

۱۷۶ **صاحب قران**: ← ٤۳۱.

۱۸۱ **مَن رآنی**: منطق الطیر، ۱۱۸٥.

۱۸۳ **خرد در راهِ تو طفلی بشیر است**: مقایسه شود با منطق الطیر، شمارهٔ ۲۱۸:

ای خـرد در راه تـو طـفلی بشـیر گُم شده در جستجویت عقل پیر

۱۸۳ **ز حکم شرعت آن جاکه اسیر است**: گویندهٔ سستْ‌طبعِ این ابیات، هرکه هست، می‌خواسته است بگوید: عقل، در اسارتِ شریعتِ توست.

۱۹۱ **قافیهٔ بیت**، در صورت موجود، قابل قبول نیست.

۱۹۴ **سخن گفتن سنگ**: در معجزات رسول از تکلم جمادات با او سخن بسیار گفته‌اند (الشفاء، قاضی عیاض، ۵۷/۱).

۱۹۴ **زنهار خواستن آهو**: در معجزات رسولص آورده‌اند که آهویی در بیابان به حضرت پناه

آورد و گفت: این اعرابی مرا صید کرده است و مرا دو بچه است در کوه، مرا رها کن تا بروم به آنها شیر بدهم و باز گردم. رسول فرمود: آیا چنین خواهی کرد؟ آهو گفت: آری. او را رها کرد و آهو رفت و بازگشت و اعرابیِ صیّاد با دیدن این واقعه از صیدِ آهو منصرف شد. الشفاء، ۳۱٤/۱.

۱۹۵ **نخلی از سنگ**: در منابعِ کهنِ معجزات رسول، این معجزه را نیافتم.

۱۹۸ **اگر نه او بُدی عالم نبودی**: اشاره است به لولاك لما خلقت الافلاك. ← منطق الطیر، ۱٦.

۲۰۱ **ز نورش گشت پیدا کُرسی و عرش**: بنگرید به مقدمهٔ اسرارنامه، صص ۲۲-۲۵.

۲۰۱ **تقابُل جَنَّت و لوح**: فقط محصولِ طبع شاعرکی از نوع سرایندهٔ این ابیات سُست می‌توان باشد. ← نسخه‌بدلها.

۲۳۵ **که یک پر ز آسمانش تا زمین بود**: در توصیف جبرئیل نوشته‌اند که وقتی در عرفات، بر رسول^ص^ ظاهر شد، میانهٔ مشرق و مغرب را پر کرده بود (آفرینش و تاریخ، ۳۵۱/۱). این بیت با مختصر تفاوت از اسرارنامه است، بیت ۳۱۰.

۲۴۰ **سوزد پَرَم نور تجلی**: اشاره است به لَوْ دَنَوْتُ اَنْمُلَةً لَأحترقتُ. ← مصیبت‌نامه، ۱۱۱۵. و مقایسه شود با المجالسة و جواهر العلم، دینوری، ۱۰.

۲۴۳ **برش جبریل گنجشکی نمود او**: ضمیر او، حشو غلط و بی‌مزه‌ای است که این گوینده هرکه بوده است بر اثر ناتوانی افزوده است تا قافیه درست شود. اشاره است به اینکه «در بعضی قصص آورده‌اند که [در شب معراج] جبریل چون بایستاد مصطفی او را گفت: یک قدم پیش‌تر آی! یک قدم پیش‌تر آمد. عادَ کالصَعْوَة. بگداخت و چون گُنجشکی گشت...» (روح الأرواح، سمعانی، ۳۱۵). بیت، با تصرّفی ناشیانه از اسرارنامه است، بیت ۳۱۱.

۲۵۰ **نظر کن ذاتِ ما را با لقا تو**: چه قدر این گوینده زبان فارسی می‌دانسته است؟

۲۷۰ ظاهراً به عدد صحابه نظر دارد. ← منطق الطیر، ٤۹٤.

۲۷۳ **هنوزش گرم بود آن جامهٔ خواب**: نوشته‌اند که وقتی رسول^ص^ از معراج بازگشت، جامهٔ خوابِ او هنوز گرم بود به معنیِ این که تمام آن وقایع در کمترین فاصلهٔ زمانی اتفاق افتاده بود. برای فهم چنین تصوّری از زمان ← اسرارنامه، تعلیقات، ٤٦۹؛ و مقدمهٔ منطق الطیر، ۲۹.

۲۷۴ **اکّافی**: رکن‌الدین اکافی از علما و عُرفای قرن ششم (مقتول در حملهٔ غُزها به سال ٥٤۹).

برای تفصیل احوال او ← مصیبت‌نامه، شمارهٔ ۲۰۷۱؛ منطق الطیر، شمارهٔ ۲۵۲۱.

۲۸۰ **توحید خوان**: تعبیر بسیار جدیدی به نظر می‌رسد لابُد مقصود کسانی است که شعرهایی در توحید در کوچه و بازارها می‌خوانده‌اند، مانند مناقب خوانان و فضایل‌خوانان در کتابِ نقض فضایح الروافض، ٦٤؛ نیز زمینهٔ اجتماعیِ شعر فارسی، از نگارندهٔ این عبارات، ٣٤-٦٤.

۲۹۴ **تاج لولاک**: مقدمهٔ اسرارنامه، ۲۲-۲۵؛ مصیبت‌نامه، شمارهٔ ۳۸۱، ٤٣٤؛ منطق الطیر، شمارهٔ ۲۷۸-۲۸۰.

۲۹۷ **صدّیقِ اکبر**: مشهورترین لقب خلیفهٔ اوّلِ مسلمانان، یعنی ابوبکر، «صدّیق» است و دربارهٔ آن دلایلی گفته‌اند، از جمله این که رسول[ص] فرموده است «أصدَقُکُم ابوبکر» (الفصول، نسخهٔ آستان قدس، ١٨٦. ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ٤٢٨).

۲۹۸ **مهینِ رحمتِ مُهدات**: حدیث است از رسول[ص] که «إنّما أنا رحمةٌ مُهداة». تاریخ الإسلام (السیرة النبویة)، ۲۹. (همانا که من رحمتی ارمغان شده‌ام.) عطار می‌گوید: ابوبکر، مهینِ رسول بود یعنی در نظر رسول بزرگ‌ترکس بود.

۲۹۸ **سابِقُ الخیرات**: پیشی گیرنده به نیکی‌ها از تعبیر قرآنیِ ثُمَّ أورَثنا الکتابَ الّذین اصطَفَینا مِن عِبادِنا فَمِنهُم ظالم لِنَفسِهِ و مِنهُم مُقتَصِدٌ و مِنهُم سابق بالخیرات (۳۵: ۳۲) گرفته شده است یعنی: آنگاه میراث دادیم کتاب را به آنان که از میان بندگان خویش برگزیدیم، از ایشان‌اند آنان که بر تن خویش ستمکار اند و کس باشد که میانجی بود و کس باشد که پیشی‌گیرنده بود به نیکی‌ها.» از آنجا که ابوبکر، در نظر اهل سنّت نخستین مردی است که به اسلام گراییده، این عنوان را بدو داده است (تاریخ الإسلام، ٢/٦١).

۲۹۹ **یار غار**: مشهورترین لقب یا عنوانی است برای ابوبکر، برگرفته از این آیه: إذ أخرَجَهُ الّذینَ کَفَروا ثانی اِثنَین اذهُما فی الغارِ اِذ یَقولُ لصاحِبِهِ لا تحزن (۹: ٤٠) (آنگاه که کافران او را بیرون راندند، دومِ دو، آنگاه که هردو در غار بودند، می‌گفت به یارِ خویش: اندوهگین مباش).

۲۹۹ **نثارش روزِ اوّل چل هزار است**: روزی که ابوبکر اسلام آورد چهل هزار دینار مال او بود و همه را در راه اسلام و رسول[ص] صرف کرد (تاریخ الإسلام، ٢/٦١؛ الریاض النضره، ١/١٣٢).

۳۰۱ **بدین بوبکر چون کرده‌ست آغاز**: اشاره است به این که ابوبکر از مردان، نخستین کس بود که اسلام آورد (تاریخ الإسلام، ٢/٦١).

۳۰۲ **بمی چربد بر ایمان‌ها ز سبقت:** حدیث است که «لَو وُزِنَ ایمانُ ابی‌بکر بایمانِ اَهل الأرض لَرَجَحَ» (اگر ایمان ابوبکر را با ایمان همهٔ اهل زمین در ترازو نهند ایمان ابوبکر می‌چربد) (کشف الخفاء ۲/۱٦٥؛ روضة الفریقین، ۱۲٦؛ فیه ما فیه، ۱۳۲).

۳۰۳ **درد دندان داشت ده سال:** در فضایل خلیفهٔ اول نوشته‌اند که درد دندان داشت و هرگز شکایت نکرد و چون دلیل آن را جویا شدند گفت: شکایت از کارِ حق روا نیست.

۳۰۷ **نهاده بود سنگی در دهانش:** روایت کرده‌اند که ابوبکر سالیان سال سنگ در دهان می‌نهاد تا سخن کمتر بگوید (الرسالة القشیریه، ٦۳).

۳۱۱ **سزد عالم اگر هجده هزار است:** ← ۲۸۰۸.

۳۱۲ **براهین حدوثش / حدیثش محکم افتاد:** این بیت مجعول هیچ توجیه علمی ندارد. معلوم نیست مقصودِ گوینده از براهین حدوث / حدیث، درین بافت، چه بوده است.

۳۱۳ **که از آبستن طفلی خبر داشت:** در ذکرِ فراست‌های ابوبکر نوشته‌اند که وقتی وصیت می‌کرد، از طفلی که در شکم همسرش (بنت خارجه) بود خبر داد و برای آن طفل ارث یک دختر را پیش‌بینی کرد (الریاض النَّضِرة، ۱/۱۸۹؛ صفة الصفوة، ۱/۲٦٦).

۳۱۵ **نَفَس هرگز در افزونی نمی‌زد:** در طلبِ مالِ دنیا نبود. نَفَس زدن به معنی سخن گفتن دربارهٔ امری است.

۳۱۵ **اَقِیلُونی:** ← منطق الطیر، ٤۹۷.

۳۲۱ **فرو بُرده یکی خاکش بدیدند:** می‌گویند وقتی ابوبکر را برای دفن بدانجا بُردند، گوری حفرشده و آماده برای او یافتند. ولی در منابع کهن سندی بران به یاد ندارم. در حبیب السیر، ۱/٤٦۳، می‌گوید: ابوبکر وصیّت کرد که جنازهٔ مرا قریب به روضهٔ منوّره ببرید و بگویید ابوبکر دستوری می‌خواهد که درآید. اگر اجازت شود مرا در جنب قبر رسول(ص) دفن کنید و علامتِ رُخصتِ حضرت آن باشد که درِ روضه ـ پیش از آنکه کسی متصدی گشادن آن شود ـ مفتوح گردد ... در ساعت درِ روضه باز شد... لاجَرَم به حفر قبر قیام نموده و...»

۳۲۳ **کسی کو در گَزیدِ مار یار است:** بنگرید به منطق الطیر، ۵۷۵؛ الریاض النضرة، ۱/۱۰٤ و ۱۰٦.

۳۲۵ **بَصَر خواند آن یک و سمع آن دگر را:** روایت کرده‌اند که وقتی رسول نشسته بود، ابوبکر

و عمر از راه رسیدند. او فرمود: «هٰذانِ السمعُ و البَصَر.» این دواند که سمع و بصرند (تاریخ الإسلام، ۲/۱۴۰؛ نیز الریاض النضرة، ۱/۱۸۶).

۳۲۷ **فاروق اعظم:** ← منطق الطیر، ۴۴۰، ۴۵۶۵؛ اسرارنامه، ۳۹۸؛ مصیبت‌نامه، ۵۴۹.

۳۲۹ **دلش چون دید حق را در حرمگاه:** اشاره است به «رأیٰ قلبی ربّی» (دلم خدای خویش را دید)، که به نام حدیث از رسول^ص^ منقول است و در بعضی از متون به عمر بن الخطاب نسبت داده شده است، از جمله مرموزات اسدی، ۵۴ و تعلیقات همان کتاب، ۱۷۰.

۳۳۲ **صُلبی:** سختی و استواری.

۳۳۳ **قفلِ رومی:** در فرهنگ‌ها، با ذکر شواهد متعدد، از قفل رومی به عنوان لحنی از لحن‌های باربَد سخن گفته‌اند ولی عطار در اینجا ظاهراً آن را در معنیِ نوعی قفل که در روم می‌ساخته‌اند به کار برده است.

۳۳۶ **دلقِ هفده من:** ← منطق الطیر، ۵۱۳؛ مصیبت‌نامه، ۵۶۰.

۳۳۷ **رسد هجده هزارش پاره‌پاره:** قدما، در تصوری که از عوالم وجود داشته‌اند، آن را به صورت هژده هزار عالم می‌دیده‌اند. ← ۲۸۰۸. پاره‌پاره ظاهراً به معنی پاره است که همان هدیه و ارمغان است. یعنی هجده هزار عالم سزای آن است که هدیه و ارمغانی باشد برای او.

۳۳۸ **گردبرتاس:** نسخه‌بَدَلها دیده شود. استاد ریتر: گُردبرپاس ضبط کرده است. شاید گرد برتاس، یعنی با اینکه هژده هزار عالم گردی بر جامهٔ او بود (برتاس نوعی پوستین است) چرا چنان دلقِ پاره‌پاره‌ای را می‌پوشید؟ اگر گُرد بر پاس را، که ضبط استاد ریتر است، قبول کنیم، ظاهراً معنایش این خواهد بود که وقتی هجده هزار «گُرد» (= دلیر) پاسِ او را متعهد شده‌اند...

۳۴۱ **نگردد هیچ منکر در حوالی:** مُنکَر، نقطهٔ مقابلِ معروف است. معروف هر امرِ نیک است و منکر هر امر بد. عطار از کلمهٔ نکیر و منکر این تداعی را دارد که منکَر (امرِ بد) هرگز به گردِ او نمی‌گشت. زیرا او محتسب اسلام بود و کارش ستیزهٔ با امورِ بد و منکر.

۳۴۲ **پیمبر چشم خود خواندش:** ← ۳۲۵.

۳۴۳ **چراغِ خُلد:** ← منطق الطیر، ۴۴۰.

۳۴۴ **نه شرقی‌ست و نه غربی:** قرآن کریم ۲۴: ۳۵.

۳۵۰ **زبانش نُطقِ جبّارِ جهان یافت:** ← مصیبت‌نامه، ٥٥٤.

۳۵۶ **حیای عثمان:** ← مصیبت‌نامه، ٥٧٤.

۳۵۸ **دو مغز آنگه ز دو نورِ پیمبر:** ← منطق الطیر، ٤٥٦.

۳۶۱ **نقدِ عین:** ← مصیبت‌نامه، ۷۰.

۳۶۱ **ذی النورین:** ← منطق الطیر، ٢٥٦؛ مصیبت‌نامه، ٥٧٦.

۳۶۳ **چو بر اندوه نازل گشت قرآن:** اشاره است به حدیثِ «إنَّ هذا القرآن نزلَ بحُزْنٍ». (این قرآن بر اندوه نازل گشت) (سنن ابن‌ماجه، اقامة، ١٧٦؛ المعجم المفهرس لألفاظ الحدیثِ النبوی، ٤١٣/٦).

۳۶۶ **چو ذوالنورین هم از خاندان بود:** در میان خلفای راشدین، پس از امام علی بن ابیطالب[ع]، عثمان نزدیک‌ترین خویشاوندِ رسول[ص] بود (الریاض النضره، ٥/٢).

۳۶۸ **مه و خورشید را گِل می‌برآری:** ← ٤٩١٥.

۳۶۹ **عصای او به زانو آنکه بشکست:** جهجاه غفاری عصای عثمان را گرفت و به زانوی خود آن را شکست. خوره در پای او ظاهر گشت (الریاض النضره، ٤١/٢).

۳۷۳ **به فرجِ من نبود آن دست را راه:** ← منطق الطیر، ٤٦٤.

۳۷۶ **جامعِ قرآن دلش بود:** جامع قرآن، در مورد عثمان، درین عبارت دو مفهوم دارد: نخست آن که عثمان جامعِ (جمع کنندهٔ) قرآن بود که بسیار مشهور است. دوم این که دلِ او خود مصحفِ کاملی بود. جامع قرآن به معنی مصحف کامل است در برابر اجزاء قرآن که به صورتهای مختلف تقسیم و صحافی می‌شده است. ← اسرار التوحید، ٤٨٦/٢.

۳۷۸ **چرا در حکم خویشان ناتمام اوست:** یعنی عثمان که در جمع‌آوری قرآن، چنین امتیازی دارد، چرا باید مورد انتقاد قرار گیرد که به خویشاوندانش توجه خاص داشت و کارها را بدیشان می‌سپرد. ← منطق الطیر، ٤٥٨.

۳۷۹ **همه عمره نخفتی و نخوردی:** «کانَ عثمان یصوم الدهر و یقوم اللیل» عثمان همه شب بیدار داشتی و روز را به روزه بودی (صفة الصفوة، ٣٠٢/١). وقتی او را کُشتند همسرش گفت او را کشتید حال آن که همه شب بیدار بود و قرآن می‌خواند. (همانجا).

۳۸۰ **در آن غوغا غلامانش به یکبار:** غلامان عثمان، به هنگام محاصرهٔ او، از وی دستوری خواستند تا با مردم جنگ کنند اما عثمان ایشان را سوگند داد که حتیٰ به اندازهٔ یک

حجامت خونی ریخته نشود و گفت: هرکه از شما خود را از جنگ باز دارد آزاد است (آفرینش و تاریخ، ۸۷۳/۲).

۳۸۲ **مدامش جمعِ جامع بود پیشه:** پیوسته سرگرم گردآوری قرآن بود. قرآنی که هم‌اکنون میان مسلمانان رواج دارد، قرآنی است که عثمان گردآوری کرده است. سنائی گفته است (تازیانه‌های سلوک، ۲۲۵):

بدین جمعی که عثمان کرد بهرِ بندگی حق را
تو زین چون خواجگی جویی، بگو کو شرمِ عثمانی؟

۳۸۳ **ز قرآن یافت خونش طشت:** ← مصیبت‌نامه، ۵۹۰؛ اسرارنامه، ٤١٠.

۳۸۷ **وصفِ سه نانش:** ← تعلیقات، زین الفتی، ٥٠/١-٦١؛ الکشف و البیان، ٩٨/١٠-٩٩؛ مصیبت‌نامه، ٦٠٣.

۳۸۸ **سه نان را هفده آیه خاص اوراست:** ← تعلیقات، مصیبت‌نامه، ٦٠٣.

۳۹۰ **علیٌ حُبُّه جُنَّة:** مِهرِ علی^ع سپر است [از آتش دوزخ]. به صورتِ «علیٌ حُبُّه جُنَّة، قسیمُ النارِ و الجنّة» شهرت دارد و دنبالهٔ آن بدین گونه است: وَصِیُّ المصطفی حَقّاً/ امام الإنس و الجنّة. استاد محدث اُرمَوی در حواشی کتاب نقض، ۱۲٤٧/۲، مرقوم فرموده است که در نسخه‌های رایج از کتاب مجالس المؤمنین قاضی نوراللّه شوشتری، به عنوانِ «شافعی گوید» نقل شده است ولی در نسخه‌ای که بر قاضی قرائت شده است عنوان بیت «و شاعر گوید» است. استاد محدث نظر داده است که قاضی از تفسیر ابوالفتوح، ۲۱۷/۳ گرفته است و در آنجا هم عنوان شعر «للّهِ دَرّ القائل» است.

۳۹۱ **ز یک نوریم هر دو آفریده:** اشاره است به حدیثی که از رسول نقل کرده‌اند که انا و علیٌ من نور واحد.

۳۹۳ **در شهرِ دانش باب آمد:** اشاره است به حدیثِ مشهورِ انا مدینة العلم و علیٌ بابُها (فیض القدیر، ٤٦/٣).

۳۹۴ **زرّ و نقره بودش سه طلاقه:** اشاره به گفتار حضرت است که «طَلَّقتُ الدنیا ثلاثاً» (مکاتیب فارسی غزالی، ٥٦ و نیز سخنان آن حضرت در خطاب به سیم و زرِ بیت المال که یا صفراء یا بیضاء غِرّی غیری (اللّمَع، سرّاج، ۱۳۱؛ حلیة الاولیاء، ۸۱/۱؛ تعلیقات اسرارنامه، ٤٢٥).

۳۹۵ **گوسالهٔ این امت:** سهل بن عبداللّه تُستری گفته است «عِجْلُ کلِّ انسانٍ ما اَقْبَلَ علیه و

اعرض به عن الله...» یعنی با اشاره به داستان گوسالهٔ بنی‌اسرائیل «گوسالهٔ هر انسانی آن چیزی است که او را از خداوند باز می‌دارد...» (تفسیر حقایق، سُلَمی، ۱/ ۲۴۴).

۳۹۷ **چنین نقل است کو را جوشنی بود:** بنگرید به موسوعة الامام علی بن ابی‌طالب، ۹/ ۴۲۸-۴۳۰.

۴۰۰ **اگر خاکش شوی حُسنُ الثواب است:** ناظر است به «و اللهُ عِندَهُ حُسنُ الثواب» (۳/ ۱۹۵) (نزد خدای است پاداشِ نیک).

۴۰۰ **هم بوالحسن هم بوتراب است:** معروف‌ترین کنیه‌های حضرت، ابوالحسن است و ابوتراب (زین الفتی، ۲/ ۴۴۷؛ نیز کنز العمال، ۱۳/ ۱۰۷). این که در بعضی نسخه‌ها به صورت بوالتراب (با الف و لام) آمده است ظاهراً وجهِ صحّتی ندارد.

۴۰۱ **چنین گفت او که گر منبر نهندم:** برای تفصیل این سخن حضرت مولی علیه السلام مراجعه شود به کتاب نقض، ۱۷۲.

۴۰۴ **لو کشفَ الغطا:** یکی از مشهورترین سخنان حضرت است و در تمام مراجع قابل جستجو است با اینهمه به نام عامر بن عبدالقیس نیز در مراجع قدیمی‌تر دیده می‌شود. ← اللمع، سرّاج، ۷۰؛ الرسالة القشیریه، ۹۱؛ السواد و البیاض، اولِ باب یقین.

۴۰۴ **خدا را تا نبینم کی پرستم:** به صورت «لَم اَعْبُدْ ربّاً لَم اَرَه» در متون شهرت بسیار دارد. ← اوراد الأحباب، ۳۰۰.

۴۰۷ **علم جُستن از چین:** اشاره است به «اُطلُبوا العلمَ و لَو بالصین» (فیض القدیر، ۱/ ۵۴۳).

۴۱۳ **لَنَقْلُ الصَخرِ مِنْ قُلَلِ الجبال:** این ابیات، در بعضی از متون کهن قبل از عطار به نام حضرت مولا الموالی علیه السلام نقل شده است، از جمله در سلوة الشیعه، ابوالحسن علی بن احمد فنجگردی نیشابوری (متوفّی ۵۱۲)، ۷۶-۷۷. ترجمهٔ آن درین حدود است: رنجِ بر دوش کشیدنِ صخره‌ها از چکادِ کوهساران بر من آسان‌تر است تا تحمّلِ منّتِ کسان. مردمان گویند در کار و پیشه ننگ است و من گویم که ننگ در خواریِ خواستن از دیگران است. نیز ← قوتُ القلوب، ۲/ ۲۷۴، به روایت از ابن‌ابی‌الدنیا (۲۰۸-۲۸۱) از عمر بن عبدالله بدون نام گوینده و در ثمار القلوب، ثعالبی، ۶۷۵، با عنوان قول القائل. عجلونی آن را به نام امام شافعی نقل کرده است (کشف الخفاء، شمارهٔ ۳۴۳)، اما شیخ جام این ابیات را به نام امام علی بن ابیطالب علیه السلام نقل کرده است و این دو بیت را در ترجمهٔ آن

آورده است:

به ناخن سنگ را کندن ز کُهسار بِـه از منّت ز مـردِ نـاسزاوار
مرا گویند «کسبِ دست عار است» مـرا ذُلِ سـؤال آیـد هـمی عـار

(منتخبِ سراج السائرین، چاپ استاد علی فاضل، ١٦).

۴۱۰ بحرِ اخضر: از بعضی قراین می‌توان اطمینان حاصل کرد که بحر اخضر همان دریای مدیترانه است. ذَهَبی در شرح حال حافظ سِلَفی اصفهانی می‌گوید: «ثُمَّ مَضیٰ اِلیٰ صور و رکب منها البحر الأخضر اِلیٰ الإسکندریّه» (تاریخ الاسلام، ذهبی، چاپ عوّاد، ٥٧٢/١٢) و در شرح حال منصور بن محمد بن اسحاق (متوفی ٦١٨) می‌گوید: «ولّیٰ ریاسةِ الغُزاة فی البحر الأخضر» (٥٦٤/١٣) و مصحح در حاشیه نوشته است: هو المعروف بالبحر المتوسط الآن. گویا در شعر حافظ نیز دریای اخضر به همین معنی اشاره‌ای دارد (دیوان، ١٠):

دریای اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرقِ نعمتِ حاجی قوامِ ما

۴۱۱ ز همّت گشت مزدورِ جهودی: سندی تاریخی برای این سخنِ عطار، در قدما، نیافتم. استاد ریتر نیز درین باره سندی نیافته است (دریای جان، ٣٣٣/١).

۴۱۶ اَلا ای مشکِ جان: ابیات ٤١٦-٤٤٦ خطاب به روح انسانی است و خطاب به انسان به اعتبار دارندهٔ این روح.

۴۱۶ نافه گشودن: فضا را معطّر کردن. نافه کیسهٔ کوچکی است در زیرِ شکم آهوان نرِ خطا و ختن که مادهٔ معطّرِ مشک ازان بیرون می‌آید. گشودن آن کیسهٔ کوچک را نافه‌گشایی گویند.

۴۱۶ نایبِ دارُ الخلافه: کسی که، بعد از خلیفه، کارهای دار الخلافه به دست اوست. در اینجا کنایه از انسان است که فرزند آدم است و آدم خلیفةُ الله است (٢: ٣٠) و دار الخلافه کنایه از زمین است که قلمروِ فرمانروایيِ آدمی است.

۴۱۷ روح امرِ ربّانی: اشاره است به قُلِ الرُّوحُ مِنْ أمرِ رَبّی (١٧:٨٥) (بگو روح از امرِ پروردگار من است).

۴۱۷ سریر: تخت.

۴۱۸ جهان هردو بهم: هر دو جهان با هم.

۴۱۸ دار الملک: پایتخت، آنجا که سلطان اقامت همیشگی دارد.

۴۲۲ ملایک را به رمزی معرفت بخش: اشاره است به وَ عَلَّمَ آدَمَ الأسماءَ کُلَّها. ثُمَّ عَرَضَهُم عَلَی الملائکةِ. فقالَ أنبِئونی بأسماءِ هٰؤلاءِ إن کُنتُم صادقین. قالوا سبحانک لا عِلمَ لَنا إلّا ما عَلَّمتَنا إنَّکَ أنتَ العَلیم الحکیم. قالَ یا آدَمُ أنبِئهُم بِأسمائِهِم. فَلَمّا أنبَأَهُمْ بِأسمائِهِم، قالَ ألَمْ أقُل لَکُم إنّی أعلَمُ غَیبَ السَّمٰواتِ و الأرضِ و أعلَمُ ما تُبدونَ و ما کُنتُم تَکتُمونَ (۲: ۳۱-۳۳) (و همهٔ نامها را به آدم آموخت، پس بر فرشتگان عرضه کرد و گفت خبر دهید مرا از نامهای ایشان اگر راست‌گویانید. گفتند: پاکی و منزّهی تو، جز آنچه تو ما را آموخته‌ای چیزی نمی‌دانیم، که تویی دانای درست گفتار. پس گفت ای آدم ایشان را از نامهای ایشان خبر ده. چون آدم ایشان را از نامهای ایشان خبر داد، گفت: نه من شما را گفتم که منم دانای نهانی آسمانها و زمین و می‌دانم آنچه را آشکار می‌کنید و آنچه را نهان می‌دارید؟)

۴۲۴ عرش مجید: تعبیرِ قرآنی است (۸۵: ۱۵).

۴۲۵ قیّوم: از اسماء الله است: الحیّ القیّوم (۲: ۲۵۵)

۴۲۸ راستی و پیچ: استقامت و انحراف.

۴۲۹ دمی مشکین: نَفَسی مُعطَّر و مشک‌آمیز.

۴۲۹ مجمر: آتشدان که مشک را بر آتش آن نهند.

۴۳۰ شاه و خلیفه: عطّار، درین منظومه، از یک سوی شاه و خلیفه و از دیگر سوی شاه‌زاده و خلیفه‌زاده را به یک معنی به کار می‌بَرَد. برای اطّلاع از نظر استاد زرین‌کوب درین زمینه و نقدِ ما از گفتارِ ایشان ← مقدمهٔ منطق الطیر، ۷۸-۷۵.

۴۳۱ صاحبْ قران: مجازاً شخص بااهمیت و برجسته، پادشاهِ مقتدر. در اصل به معنیِ کسی است که در لحظهٔ تولّدِ او دو ستارهٔ سعد قران کرده باشند. قدما تصوّر می‌کرده‌اند که هر پادشاه مقتدری چنین قرانی در لحظهٔ تولّدِ او روی داده است.

۴۳۲ نَفْس: در فرهنگ اسلامی، به اعتبارِ چشم‌اندازهای فلسفی و کلامی و عرفانی و نحله‌های گوناگون، نَفْس مفاهیمِ بسیار زیادی دارد. عطّار از نَفْس در اینجا آن بخش از جانبِ درونی انسان را در نظر دارد که مایل به محسوسات است و بیش ازین نیازی به توضیح ندارد. برای دیگر چشم‌اندازهای نفس در آثار عطّار ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۹۲۲؛ و ۳۷۵۱.

۴۳۲ شیطان: شیطان در اینجا ناظر به آن بخش از جانبِ درونی انسان است که گردِ موهومات می‌گردد. برای مفهوم شیطان و نظرگاههای عطّار در آن باره ← مصیبت‌نامه، فصل ۲۶؛ و تعلیقاتِ آن.

۴۳۳ عقل: نیز مانند نفْس، چشم‌اندازهای گوناگونی دارد. فلاسفه و متکلمین و ارباب شریعت و صوفیه هرکدام تعریفی از آن دارند. برای مفهوم عقل از نظر عطّار ← اسرارنامه، ۱۱۳۷، و تعلیقات منطق الطیر، ابیات ۵۰-۵۱ و ۶۳۹؛ مصیبت‌نامه، تعلیقات ابیات ۴۶، ۱۱۳، ۸۵۸، ۶۰۲۵، ۶۵۶۵ و ۷۰۶۶.

۴۳۳ علم: علم در زبان اربابِ شریعت بیشتر ناظر به علم دین است، به‌ویژه علم حدیث، ولی در اینجا عطّار ظاهراً مفهوم دانستن را در نظر دارد. ← زبان علم می‌جوشد ۶۴۸۰.

۴۳۴ فقر: درویشی و تصوف.

۴۳۴ معدومات: نیستی‌ها. قدما هستی را در معنی ثروت و توانگری به کار می‌برده‌اند و نیستی را به معنیِ فقر و ناداری. معدومات در اینجا به همین معنی است و ربطی به اصطلاح کلامیِ آن ندارد. برای مفهومِ کلامیِ معدومات ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ۲۷۸.

۴۳۴ توحید: از تعبیراتی است که در حوزه‌های متفاوتِ فرهنگِ اسلامی مفاهیم متعددی را می‌رساند. برای نظرگاه عطّار در بابِ توحید ← اسرارنامه، ۵۶؛ تعلیقات همان ابیات.

۴۳۷ سیه‌پوشِ خلافت: جامهٔ رسمی و شعار خلفای عبّاسی ــ که در روزگارِ عطّار هنوز در بغداد فرمانروایی داشتند و جهان اسلام زیر سلطهٔ معنوی آنها بود ــ به رنگِ سیاه بود. (تعلیقات منطق الطیر، بیت ۱۸.)

۴۳۷ سفر در سینهٔ خود کن چو عالم: یعنی در درون خود مشغول سیر و سفر باش آن گونه که جهان پیوسته در حالِ حرکت و صیرورت است. عطّار یکی از پیشاهنگانِ رؤیت جهان در شکل یک موجودِ متحوّل است و آن چیزی را که در دوره‌های بعد به آن حرکت جوهری گفته‌اند، قبل از دیگر عارفان، بدان توجه کرده است. ← اسرارنامه، ۶۴۲.

۴۳۸ خضر: انسانی افسانه‌ای که می‌گویند معاصر موسی بوده و با اسکندر به ظلمات رفته و از آب حیات نوشیده و عمر جاودان یافته است. خِضْر را ازین روی در راهِ مردان گذاشته است که می‌گویند کارِ خضر راهنمونیِ مردانِ راه و سرگشتگان است.

۴۳۹ زمانَت و الضُّحیٰ و لَیْلَةُ القَدْر: (و الضحی ۹۳: ۱) یعنی سوگند به چاشتگاهِ روشن و «لیلةُ

القَدر» (۹۷: ۱) یعنی شبِ قدر. علّتِ اینکه زمانِ انسان یا زمانِ روح را در این دو آیه مُعیّن می‌کند این است که در شب قدر هرچه از خدا بخواهند و هر دعا که بکنند برآورده می‌شود. بنابراین، قلمروِ امکانی انسان و روح بی‌نهایت است و در موردِ والضحی نیز همین است، زیرا مفسّران نوشته‌اند که در این سورهٔ کوچک، که ۱۱ آیه است، امیدبخش‌ترین آیهٔ قرآن وجود دارد که آیهٔ وَ لَسَوْفَ یُعْطِیکَ رَبُّکَ فَتَرْضیٰ (۹۳: ٤) است یعنی به‌زودی پروردگارت به تو می‌بخشد و تو خوشنود خواهی شد. الکشف و البیان، ۱۰/۲۲٤؛ و کشف الاسرار، ۱۰/۵۲٤.

۴۴۰ **پشت باز نهادن:** تکیه زدن.

۴۴۰ **انگشتری:** انگشتر. اشاره است به انگشتری سلیمان که سلطنت او در آن انگشتری بود. ← ۳۷؛ و اسرارنامه، ۲۵۳۹، ۱۶۰۷.

۴۴۱ **هفت اعضا:** هفت اندام. هفت‌اندامْ چشمْ بودنِ ابراهیم به مناسبتِ توجُّهی است که او در ملکوتِ آسمانها داشت. و کَذٰلِکَ نُری إبراهیمَ مَلَکوتَ السَّمٰواتِ و الأرض (٦: ۷۵) (و بدین گونه، نشان دادیم به ابراهیم ملکوتِ آسمانها و زمین را).

۴۴۲ **پرده‌نوازی داود:** به اعتبارِ مزامیر داود است که سرودهایی است در تورات و منسوب به داود است. زبور نوازی در ادب فارسی تعبیری رایج است.

۴۴۲ **نَفَس زدن در ...:** سخن گفتن دربارهٔ ....

۴۴۳ **هم‌دستِ موسی:** کنایه از خضر است که از آب حیوان بهره داشت.

۴۴۴ **سایهٔ سیمرغ:** کنایه از قُربِ حق تعالی است.

۴۴۴ **ادریس:** پیامبری است که نامش در قرآن آمده است: وَ اذْکُرْ فی الکتابِ إدریس (۱۹: ۵٦) (و در کتاب یاد کن ادریس را). دربارهٔ او افسانه‌های بسیار پرداخته‌اند.

۴۴۴ **کیمیاسازی ادریس:** ظاهراً عطّار در اینجا کیمیا را به معنیِ حیله و چاره‌گری و مکر به‌کار برده است و علّتِ آن هم این است که در افسانه‌های مربوط به ادریس نوشته‌اند که او حیله کرد و خود را در بهشت جاودان کرد و اجمالِ حکایت آن که نخست از عزرائیل خواست او را بمیراند و زنده کند و سپس دوزخ را بدو بنماید و آنگاه بهشت را بنماید. وقتی به بهشت درآمد، نعلین خویش را در آنجا جا گذاشت و بیرون آمد و به رضوان (دربانِ بهشت) گفت نعلین خود را جا گذاشته است. برای برداشتن نعلین به بهشت رفت

و دیگر بیرون نیامد. وقتی بدو گفتند خلاف وعده کردی، گفت: من مرگ را چشیدم و دوزخ را دیدم و ... پس می‌توانم در بهشت بمانم... (قصص سورآبادی، ۲۳۵-۳۶۲). اگر کیمیای ادریس را به معنی لغوی آن بگیریم، احتمالاً به اعتبار این است که وی مانند خضر عمر جاودانه یافته و این خود بهترین کیمیاگری است. البته او را به عنوان نخستین کسی که در علم نجوم و علم حساب سخن گفته است یاد کرده‌اند و شاید در کنارِ این علوم از کیمیادانیِ او هم سخن رفته باشد. (الکشف و البیان، ثعلبی، ۲۱۹/۶، و کشف الأسرار، میبدی، ۵۵/۶، مطابقِ ثعلبی عیناً.)

۴۴۷ کُن: باش. کلمه‌ای که مبدأ آفرینش است: إنّما أمرُهُ إذا أرادَ شیئاً أنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکون (۳۶: ۸۲) (فرمان حق تعالی چنان است که چون خواهد چیزی در وجود آید، بدان چیز گوید: «باش»، پس آن چیز موجود خواهد شد.

۴۴۸ لا تَکُن: مباش.

۴۵۰ کلیمِ او کلام کردگار است: کلیم به معنیِ هم‌سخن است و کلیم بودن موسی به اعتبارِ و کَلَّمَ اللهُ موسیٰ تکلیما (۴: ۱۶۴) است که خدای با موسی سخن گفت. در باب کیفیت این تکلیم متکلّمان اسلامی سخنهای بسیار گفته‌اند. مطهّر بن طاهر مقدسی می‌گوید «اکثر اهل دین برآنند که باری تعالی شنیدنی نیست، همان گونه که لمس‌شدنی نیست و لیکن کلام او شنیده می‌شود، همان گونه که آفریدگان او لمس می‌شوند. این سخن اهل اسلام است.» (آفرینش و تاریخ، ۲۴۴/۱) و اشاعره تصریح دارند بر اینکه «هُوَ متکلّمٌ بکلامٍ هو صفة له ازلیّة لیس من جنس الحروف و الأصوات.» (شرح العقاید النسفیّه، ۸۹) (و خدای متکلّمِ به کلامی است که آن کلام صفتِ اوست و آن صفت ازلی‌ست و از جنسِ حروف و اصوات نیست).

۴۵۱ کَلْمه: عطّار تمام کلماتی را که بر وزنِ عروضیِ کَلِمَه، صَدَقه، عَقَبه و... اند به صورت کَلْمَه، صَدْقَه و عَقْبَه به کار می‌بَرَد ــ در تمام آثارش و بدونِ هیچ استثنا. (← تعلیقاتِ مختارنامه، ۴۲۸؛ نیز زبور پارسی، ۲۷۸-۲۷۹).

۴۵۱ عیسی کلمة الله: اشاره است به إنّما المَسیحُ عیسی ابن مریمَ رَسولُ اللهِ وَ کَلِمَتُهُ (۴: ۱۷۱) (همانا مسیح عیسی بن مریم پیامبر خدای و کلمهٔ اوست). عطّار در این ابیات به مفهومِ لوگوس Logos نیز نظر دارد و لوگوس یا کلمهٔ اِلاهیّه یا انسان کامل یکی از مفاهیم پیچیده و

گسترده‌ای است که در مسیحیت و عرفان اسلامی برداشتهای گوناگون از آن شده و دربارهٔ ریشه‌های تاریخی آن از عناصر مزدایی، یونانی، یهودی و مسیحی سخن به تفصیل گفته شده است. در درون عقاید اسلامی نیز «کلمه» با سایه‌روشنهای خاص خودش در عقاید شیعی و در عقاید عرفانی ابن‌عربی و پیروان او تحوّلات بسیار به خود دیده است. وجهِ مشترکِ همهٔ این عقیده‌ها در بابِ «کلمه» یا «انسان کامل» یا «حقیقتِ محمدیّه» یا «ولی» این است که یک حقیقت بیشتر نیست که در تجلّیاتِ گوناگون و در صورتِ انبیا و اولیا از آغاز، از آدم همچنان در ظهور است و هر لحظه به شکلی خود را نمایان می‌کند. برای تفصیل این مطلب مراجعه شود به یادداشت مترجم بر کتاب تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا از نیکلسون، چاپ دوم، ۱۸۰-۱۹۱.

۴۵۱ **روح مطلق**: اشاره است به عنوان «روح الله» در مورد عیسیٰ.

۴۵۲ **مقصودِ کُن**: یعنی مقصود از آفرینش، زیرا «کُن» و آفرینش ملازم یکدیگرند، که «لولاك لما خَلَقْتُ الأفلاك» (اگر برای تو نبود آسمانها را نمی‌آفریدم)، که حدیث قدسی است و بسیار مشهور (مرصاد العباد، ۳۷).

۴۵۳ **نکاح است و طلاق و بیع هم هست**: یعنی حتی نکاح و طلاق و بیع هم نیاز به صیغهٔ خاص خود دارند که مشروعیّت و قانونی شدن آنها به اجرای آن عبارت است و آن عبارت گونه‌ای از سخن است.

۴۵۴ **بوقتِ عَرْضِ ذرّیات**: اشاره است به آیهٔ و إذْ أخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنی آدَمَ مِنْ ظُهورِهِم ذُرِّیَّتَهُم و أشْهَدَهُم عَلیٰ أنْفُسِهِم ألَسْتُ بِرَبِّکُم قالوا بَلیٰ شَهِدْنا (۷: ۱۷۲) (و چون پروردگار تو فرزندان آدم را از پشتهای ایشان برگرفت و ایشان را بر خودشان گواه کرد که آیا پروردگار شما نیستم، گفتند چرا، شهادت می‌دهیم).

۴۵۵ **مسموع**: شنیدنی، آنچه شنیده شود.

۴۵۵ **مُبْصَر**: دیدنی، آنچه دیده شود.

۴۵۵ **معقول**: آنچه به عقل دریافته شود.

۴۵۵ **ممنوع**: آنچه از قلمروِ ادراک عقل بیرون است و عملاً عقل از ادراک آن منع شده است.

۴۵۶ **ملموس**: هر چیزِ قابلِ لمس.

۴۶۵ **مشموم**: بوییدنی.

۴۵۶ **موهوم:** آنچه در واهمه درآید و واهمه قوه‌ای است که شأنِ آن ادراکِ معانیِ جزئیهٔ متعلق به محسوسات است (تعریفاتِ جرجانی، ۲۲۸).

۴۵۸ **همه محدود باشد جز که ملفوظ:** یعنی آنچه قلمروِ عقل و حسّ و فکر و علم و خیال است، چه ممکن باشد و چه محال، همه، حدّی و نهایتی دارد اِلّا قلمروِ کلمه و لفظ که بی‌نهایت است. از آنجا که عطّار تعبیرِ ملفوظ را به کار می‌بَرَد، ظاهراً در اینجا ناظرِ به «کلمه» در معنیِ Logos نیست بلکه می‌خواهد این نکته را مطرح کند که زبان، مقدّم بر ذهن و قوای ذهنی، می‌تواند بی‌نهایت معنی بیافریند، و بی‌نهایت خیال و بی‌نهایت فکر را ایجاد کند.

۴۵۸ **محیط از لفظ آمد:** کاربُردِ حرف اضافهٔ «از» در اینجا نمی‌دانم چه قدر طبیعی است. چون شاهد دیگری برای آن نیافتم. نسخه بدَلِ A را که «محیط نقطه» دارد قابلِ توجیه‌تر می‌دانم. اگر «محیطِ لفظ» گفته باشد معنی روشن‌تر خواهد بود، یعنی لوح محفوظ که قلمروِ علم الاهی است، محیط بر لفظ است، یعنی جهان ملفوظ بیکران است ولی لوحِ محفوظ بر آن احاطه دارد.

۴۵۸ **لوحِ محفوظ:** تعبیرِ قرآنی است: بَلْ هُوَ قرآنٌ مجید فی لَوْحٍ مَحْفوظٍ (۸۵: ۲۲) (بلکه این قرآنی است بزرگوار، در لوحِ محفوظ). دربارهٔ حقیقتِ این لوحِ محفوظ سخنان نامعقولِ بسیاری گفته‌اند: «در توصیف لوح محفوظ آمده است که لوحی است محفوظ. درازی آن به اندازهٔ فاصلهٔ آسمان و زمین است و عرض آن از مشرق تا مغرب و به عرش وابسته است و برخورد دارد با میانهٔ دو چشم اسرافیل که نزدیک‌ترینِ فرشتگان است به عرش و چون خدای خواهد که در میان خلقِ خویش کاری کند آن لوح به پیشانیِ اسرافیل کوفته می‌شود و او از آن آگاه می‌شود و آن زمان آنچه خواستِ خدای است در آن به وجود می‌آید.» (آفرینش و تاریخ، ۲۴۴/۱) ولی مفسّران خردمند برآن‌اند که قلمروِ ارادهٔ حق است و عرصهٔ محو و اثبات که «محو کند خدای هرچه را بخواهد و ثابت کند هرچه را بخواهد و به نزدِ وی است اصلِ همهٔ نوشته‌ها» (۱۳: ۳۹).

۴۶۰ **ازین هر قسم:** یعنی «از مجموعهٔ مسائلی که قبلاً یاد کرد، یعنی حوزهٔ امور حسّی و عقلی و خیالی، به زبانِ ذوق و به زبانِ اشارت تا بی‌نهایت می‌توان سخن گفت.» این سخنِ عطّار حقیقتی است که با زبان‌شناسیِ جدید و نظریّه‌های بلاغتِ مدرن بیشتر قابلِ اثبات است

تا با موازینِ بلاغیِ قدما که فکر را مقدّم بر زبان می‌دانسته‌اند، در صورتی که تجربه‌های هنری قدیم و جدید نشان داده است که زبان، در لحظه‌هایی، بر ذهن سبقت می‌گیرد و معانی و عوالمی می‌آفریند که ذهن به خودی خود به آن عوالم و معانی راه نداشته است.

۴۶۱ **ازین حجّت شود:** ازین نکته‌ای که گفتیم بُرهان اقامه می‌گردد که از میان اسماء (در مفهوم قرآنیِ کلمه که شامل تمام هستی است بجز ذاتِ حق) «عقل» است که «کُلِّ سخن» است. یعنی عقل در همان معنیِ Logos با نوس یا نائوس Naus یونانی یکی است و با «اوَّلُ ما خَلَقَ اللهُ العقل» قابلِ تطبیق است (مرصاد العباد، ٤٦).

۴۶۸ **ذوفنون:** آنکه از همهٔ فنون و دانشها بهره دارد.

۴۷۰ **خلیفه‌زاده:** ← اسرارنامه، ١٦٠٤.

۴۷۰ **می چه خواهید:** چه می‌خواهید. عطّار و معاصران او فعلهای مرکب و دارای پیشوند را با تنوع صرف می‌کرده‌اند، یعنی: «چه می‌خواهید» و «می چه خواهید».

۴۷۴ **بِزّیان:** با وزنِ عروضیِ فَعْلان به جای فَعِلان از مختصاتِ سبکِ عطّار و معاصران اوست. به شواهد زیر توجه کنید. از الاهی‌نامه، ٥٤٢:

چو خیری کرده‌ای بِزّیان میاور خلل در کعبهٔ ایمان میاور

و در اسرارنامه، ٣٢٥٧، گوید:

مرا کاری برآید روزگاری تو را بِزّیان نیاید هیچ کاری

۴۸۴ **زنی بوده‌ست با حسن و جمالی:** این داستانِ الاهی‌نامه، به گونهٔ خاصی مورد توجه اهل ادب و نقد قرار گرفته است. خانم دکتر صنعتی‌نیا، مأخذ آن را در طوطی‌نامه (جواهر الأسمار) عماد بن محمد ثغری (قرن هشتم) نشان داده است و استاد ریتر در دریای جان، ٥٤٤/١-٥٤٥ (حاشیه) به هزار و یک شب، ١١/١٩٠، ارجاع داده است و استادان عبدالحسین زرّین‌کوب در یادداشتها و اندیشه‌ها، ١٦٢، و غلامحسین یوسفی در روانهای روشن، چاپ دوم، صص ١٢٣-١٢٥، دربارهٔ این داستان بحث کرده‌اند. همچنین استاد حشمت مؤید در جشن‌نامهٔ استاد ذبیح‌الله صفا، در مقالهٔ «سرگذشت زن پارسای عطار».

۴۸۵ **یار بودن با:** همراه بودن.

۴۸۷ **خم از پنجه فزون و شست هم داشت:** در هر سوی آن زن فزون از پنجاه خم بود و شست (دام) هم داشت. میان پنجاه و شست (= دام) ایهامی به وجود آورده است.

۴۸۸ **نصّ**: عبارتِ صریح در ایرادِ یک معنی و «نصِّ قاطع» یعنی «سخن روشن که معنی را به طور قطع می‌رساند».

۴۸۸ **کنونْ بود**: یعنی اکنون به کمال رسید و تمام شد. در خراسان، از جمله در مشهد و کدکن، هنوز این کاربُردِ بود زنده است. می‌گویند «صد تومان بود، به قرض او دادم.» یعنی صد تومان تمام و کمال. در شعرِ عطّار هم معنی این است که دلیلش را نصِّ قاطع به شمار آور و کامل شد و تمامی یافت. استاد ریتر به تبعیّتِ از یک نسخه (نسخهٔ F) مصراع را بدین گونه ضبط کرده: «دلیلش نصّ قاطع نه که‌نون بود.» و نشان می‌دهد که متوجه این معنی نبوده است.

۵۰۰ **تیمار داشتن**: مواظبت کردن.

۵۰۴ **که صد عمرش به یک دم کار افتاد**: در یک دم، به اندازهٔ صد عمر، برای او گرفتاری به وجود آمد. کار افتادن: واقعهٔ دشوار پیش آمدن.

۵۰۵ **زیر و زیر شدن با**: جدال کردن و درگیری «به موری رسید. او را دید گندمی می‌بُرد به خانه و بازان زیر و زبر می‌آمد.» (اسرار التوحید، ۱/۲۷۶).

۵۰۶ **با خود برآمدن**: بر خود غلبه کردن، خویشتن‌داری کردن.

۵۰۷ **زود**: به شتاب، به سرعت. در منطق الطیر، ۱۸۷۱، گوید:

صوفیی می‌رفت در بغداد زود در میانِ راه آوازی شنود

۵۰۷ **گشاده کردنِ کار با**: آشکار کردنِ موضوع با.

۵۰۹ **آزرم داشتن**: احترام گذاشتن، پاسِ حرمت داشتن.

۵۱۳ **کمِ چیزی گرفتن**: نادیده انگاشتنِ آن، صرفِ نظر از آن.

۵۱۷ **حالی**: در حال، فوراً.

۵۱۷ **بزَر گرفتن**: از راه زر دادن اجیر کردن.

۵۲۰ **چارسوگاه**: چهار جانب. چهارسوق، جایی که از چهار طرف راه داشته باشد، میدانی با این خصوصیّت.

۵۲۹ **عرابی**: اعرابی. فارسی زبانان کلماتی مانندِ اَعرابی، اُعجوبه، اَعوان و... را به صورت عَرابی، عُجوبه و عَوان درآورده‌اند.

۵۳۰ **تحویل کردن**: نقل مکان کردن.

۵۳۱ **تعهّد کردن**: تیمارداری، پرستاری.

۵۳۲ **ز سر در**: و به صورت از سر در: از نو، مجدداً. به این شواهد از عطّار توجه کنید.

اسرارنامه، ١٦٦٧.

ز سر در ابجدِ معنی درآموز   ز نورِ شرع، شمع دل برافروز

الاهی‌نامه، ٤٥٩٧ و ٤٩٣٩.

ز سر در دردِ هارون تازه‌تر شد   ز حیرت هردم از نوعی دگر شد

ز واشوقاه و واویلاه آن روز   ز سر در ماتمی نو گشت جان‌سوز

و مقایسه شود با ز سر باز در الاهی‌نامه، ٢٢٦٥ و ٦٠١٢ و از پس در، الاهی‌نامه، ٧٤٤.

۵۴۱ **تیمار بُردن**: پرستاری کردن.

۵۴۲ **بزْیان**: بر وزنِ عروضیِ فعْلان: مقایسه شود با بَزْیان در بیت ٤٧٤.

۵۴۵ **شخص**: پیکر و جسم، وجود آدمی یا هر موجود زنده به اعتبارِ جسم و نه به اعتبارِ روح.

۵۴۷ **خواهر گرفتن**: به خواهری پذیرفتن.

۵۵۰ **تن فرو دادن**: تسلیم شدن.

۵۵۱ **آرزو خاستن**: آرزو کردن، پیدا شدن آرزو در دل. مقایسه شود با آرزو خواستن، در معنیِ آرزویی طلب کردن و خواستار شدن (اسرارنامه، بیت ۳۲۳).

۵۵۱ **راست شدن**: تحقق یافتن.

۵۵۴ **آنگاه**: و آنگه، که در متون دیگر به صورت آنگهی، غالباً دیده می‌شود. کلمه‌ای است که در فارسی معاصر «تازه» به جای آن به کار می‌رود. می‌گویند «دیر آمده، تازه طلبکار هم هست!» قدما این عبارت را به این شکل می‌گفته‌اند «دیر آمده آنگهی طلبکار هم هست.» هنوز در کدکن به همین معنی به صورتِ «وانگهی» به کار می‌رود. درین مصراع عطّار به آن غلامِ سیاه می‌گوید «خواجهٔ تو که تازه ماه‌روی هم بود وصل مرا نیافت.» در همین منظومه باز هم این کاربُرد را دارد، ٧٧١ و ٨٤٤:

خریده زن به جانم باز و آنگاه   منش بفروختم شد قصّه کوتاه

که چون می‌بکشیَم وانگه بزاری   مرا یک حاجت است آخر براری

۵۶۰ **کَتاره**: شمشیری با تیغهٔ پهن و کوتاه، قدّاره در فارسی معاصر.

۵۶۴ **فغان دربستن**: بانگ و شیون برآوردن. در همین منظومه، ٢٨٧١ و ٥٤٨٤ و ٦٢٤٣:

فغان دربست و گفت او بی‌گناهست — منش کشتم مرا کشتن براهست
فغان دربست و گفتا کای اِلٰهَم — نخواهم این بدل هرگز نخواهم
فغان دربسته بُد یعقوب آنگاه — که کو یوسف مگر افتاد در چاه

و در اسرارنامه، ۱۷۵، گوید:

فغان دربست جبریل امین زود — که ای مهتر زفان بگشای هین زود

و در دیوان، ٦١٤، گوید:

فغان دربست تا آن شمع جانها — برافکند از جمال خود نقابی

۵۶۴ **گیسو بریدن و بر میان بستن:** در مراسمِ سوگواری، زنانْ گیسوانِ خود را می‌بریده‌اند و بر کمر می‌بسته‌اند. حافظ گفته است (دیوان، ۱۳۷):

گیسوی چنگ ببرّید بمرگِ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

و دربارهٔ گیسوی بریده را بر کمر بستن فردوسی گفته است (شاهنامه، چاپ هرمس، ۳۷۲) (تذکّرِ آقای مهرانِ افشاری):

همه بندگان موی کردند باز — فرنگیس مشکین کمندِ دراز،
بُرید و میان را به گیسو ببست — به فندق گُلِ ارغوان را بخست

۵۷۴ **بجای:** در حقِّ، یعنی چه بدی در حق تو کردم؟

۵۷۷ **نه ز راه است:** به زبان امروز: تناسب ندارد، مناسب نیست.

۵۷۸ **کُره:** کراهت داشتن، نادلخواهی.

۵۸۳ **نُفْقه:** نَفَقه، هزینهٔ زندگی. ← بیت ٤٥١.

۵۸۳ **راه پیش آوردن:** به راه افتادن.

۵۸۶ **مگر:** گویا، مثل اینکه. درین بافت و مواردِ مشابه آن گاهی کلمهٔ «مگر» در زبان قدما جانشین آن چیزی است که در زبانِ حکایت، در عصر ما، می‌گویند «نگو که» یعنی درین ضمن، درین میان.

۵۸۹ **ممیِّز:** صاحبِ تمیز، عاقل.

۵۸۹ **خراج:** مالیاتی که از زمین گرفته می‌شده است. خوارزمی آن را مشروط به وضعیّت صلح کرده است، یعنی در غیرشرایط صلح مالیاتِ زمینْ خراج نخواهد بود بلکه فَیْئ خواهد بود (مفاتیح العلوم، ۵۸)، ولی در مواردی خراج را بر مالیاتی که از اهل ذِمّه گرفته می‌شده

است نیز اطلاق کرده‌اند. تفاوت عُشر و خراج را در این دانسته‌اند که تمام سرزمین عربْ قلمروِ عُشر است و ناحیهٔ سواد، حوزهٔ خراج. آراء فقهاءِ اهل سنت درین باره بسیار متفاوت است. در فرهنگ اسلامی، بویژه در قرون نخستین، تألیفات بسیاری در حوزهٔ خراج و وظایف کاتب خراج تألیف شده است. (الهدایة شرح البدایة، مرغینانی، ۱/۴۸۹-۴۸۸؛ بدایة المجتهد، ابن‌رُشد، ۱/۴۰۱؛ و جوامع العلوم، ابن‌فریغون، ۱۲۰.)

۵۹۳ **چون مهربانی:** مانندِ کسی که مهربان است. برای صورتهای این بیان ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ۸۱۰؛ نیز اسرارنامه، ۲۸۱۴ و ۱۴۴۳.

۵۹۵ **فروشندش به من، گفتند در حال:** یعنی آیا به من می‌فروشندش؟ گفتند «فوراً.» یعنی در حال و فوراً می‌فروشند.

۶۱۱ **بدیدار:** به صورت و به چهره.

۶۱۴ **رسید از دست او فریادم آخر:** مرا از دستِ او نجات دهید. «فریادم رسید» به جای «به فریادم رسید». در همین صفحه، بیت ۶۱۹، می‌گوید: که فریادم رسید، ای خلق فریاد.

۶۱۵ **بدیناری صد:** به صد دینار مقایسه شود با اسرارنامه، ۱۱۶۹، سالی شصت و هفتاد.

۶۲۱ **بجای بودن:** زنده بودن. تعبیرِ رایجی بوده است. «اگر بونصر گذشته شد ما بجاییم... و مرا حرمت نیکو شناخت تا آن پادشاه بر جای بود و پس از وی کار دیگر شد.» (تاریخ بیهقی، ۸۰۱) و «استاد ابوبکر در طوس بر جای بود.» (اسرار التوحید، ۱/۱۴۹). «پیری بوده است در میهنه او را شبوی گفته‌اند و عقب وی هنوز برجااند.» (حالات و سخنان ابوسعید، ۵۲).

۶۲۵ **عورت:** زن، جنسِ مؤنّث.

۶۳۳ **فرو گرفتن:** وادار کردنِ به تسلیم.

۶۳۳ **آرزو برآوردن از:** کامِ خویش گرفتن از.

۶۳۴ **همه دریا ز خون دل جگر یافت:** چنین احساس کرد که همهٔ دریا را خونِ جگرِ او فراگرفته است.

۶۴۸ **جهانی مال:** یک جهان ثروت برای صورت نحوی این بیان. ← ۸۴۰؛ و تعلیقاتِ منطق الطیر، ۳۵۰۰.

۶۴۸ **تنگ بسته:** ۴۱۶۸.

۶۶۰ **بر جایگاه بودن:** باقی بودن. ← ٦٢٠.

۶۶۰ **انگِشت:** ذغال.

۶۶۵ **دست دادن:** حاصل شدن.

۶۶۶ **کرامات:** هر نوعِ خارقِ عادتی که بر دستِ «ولی» و یا بر اثرِ معنویّتِ او ظاهر شود کرامت خوانده می‌شود، و همین امورِ خارق عادت، در موردِ انبیا معجزه نامیده می‌شود. اعتقادِ به مسألهٔ کرامتِ اولیا، جزءِ مبانی اعتقادی اشاعره است و ایشان عقیده دارند که «کراماتُ الأولیاء حقٌّ» و عقیده دارند که «کرامت» بر دستِ ولی چون ظاهر شود، در حقیقت معجزه‌ای است از معجزاتِ آن پیامبری که آن ولی مؤمنِ به دینِ اوست (شرح العقائد النّسفیّه، ۱۷۵-۱۷۷).

۶۶۶ **مقامات:** جمعِ مقام و مقام عبارت است از شرایطِ روحی و معنویی که سالک در آن قرار می‌گیرد و حاصلِ تجربه‌های قبلیِ اوست. مقام حالتی است که ثابت است و تا سالک در مقام دیگری قرار نگیرد مقام قبلی را نمی‌تواند ترک گوید. برخلافِ احوال که پیوسته در حال طلوع و غروب و ظهور و زوال اند، مقام امری است ثابت. در میان صوفیان بر سرِ این که کدام وضعیّت‌های روحی و معنوی «مقام» است و کدام «حال» در تمام موارد توافق وجود ندارد. گاه یک مفهوم را گروهی مقام می‌دانند و گروهی حال (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۹۱-۹۲)، و این که عطّار کرامات و مقامات را در کنار هم آورده است به اعتبارِ این است که «ولی» هم صاحب «مقام» است و هم صاحبِ «کرامت». حافظ نیز از این دو مفهوم در کنار هم یاد می‌کند (دیوان، ۷۵):

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

۶۷۳ **بجای آوردنِ وصیّت:** عملی کردنِ وصیّت.

۶۷۹ **عابد نشانه:** کسی که دارای نشان و شیوهٔ عابدان است.

۶۷۹ **چند از بهانه:** تا کی و تا چند بهانه می‌آوری؟ ← اسرارنامه، ۱۰۲۵. مقایسه شود با «تا کی از» در مصیبت‌نامه، ٤١٢٢.

۶۹۴ **شاهی کرد بر پای:** یک تن را به پادشاهی برگزید و تعیین کرد.

۶۹۴ **جنبیدن از برای:** میل و اشتیاق نسبت به چیزی نشان دادن.

۶۹۹ **روان شدن پای:** به حالتِ طبیعی درآمدن و دارای نیرو و حرکت شدن.

۷۰۲ کدخدایی: زندگیِ زناشویی، شوهر بودن.

۷۰۳ مُقْعَد: زمین‌گیر و برجای‌مانده.

۷۰۳ مانده بر جای: مفلوج، کسی که حرکت نتواند.

۷۰۹ تو باقی مان: همان که در فارسی معاصر به هنگام تسلیت می‌گویند «سرت سلامت».

۷۰۹ از راه برخاستن: مجازاً: مردن.

۷۱۱ ماتم کردن: سوگواری کردن، مراسم عزاداری به جای آوردن.

۷۱۱ تن زدن: خاموش شدن، سکوت.

۷۱۸ راه برداشتن: راه در پیش گرفتن، به راه افتادن.

۷۲۳ تعویذ: دعا یا نوشته‌ای که برای دفع بلاها با خود دارند. در اینجا به معنیِ مطلق دعا است.

۷۳۲ بر جای ماندن: ← ۶۲۰.

۷۳۵ بر جای بودن: زنده بودن، حیات داشتن. ← ۶۲۰.

۷۳۸ بر ستور بستن: سوارِ ستور کردن. مقایسه شود با بر خر بستن در ۷۱۸.

۷۴۴ از پس در: ۵۳۲.

۷۵۶ تشویر: شرمساری، خجالت.

۷۵۸ زان بدو آمد چو سختی: مقایسه شود با ۵۹۳.

۷۶۱ رونده: آن که توانایی رفتن دارد، سلامت است.

۷۶۱ گیرنده: آن که سلامت است و قادر بر گرفتن.

۷۷۱ خریده زن به جانم باز و آنگاه: یعنی با اینکه آن زن جانِ مرا خرید و مرا از کشتن نجات داد، با اینهمه (به زبان امروز: تازه) من او را به عنوان بردهٔ خود فروختم.

۷۷۸ موی در میان نبودن: تمایز نداشتن، مشابهتِ کامل، چندان که سر مویی تفاوت وجود نداشته باشد.

۷۸۰ اگر او نیستی: صورت فعلِ شرطی است. یعنی اگر او ریزیده نبودی.

۷۸۰ ریزیده: خاک شده و استخوان فرسوده. حالتِ مردگانی که سالها از مرگِ ایشان می‌گذرد. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، در ترجمهٔ عظامِ نَخِرَة ریزیده و ریختن و ریزیدن فراوان دیده می‌شود (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۴۸۹). عطّار خود این فعل و مشتقات آن را بسیار به کار

می‌برد، از جمله در اسرارنامه، ۲۲۷۰، ۲۸۷٦، و مصیبت‌نامه، ٤۳۰۷.

۷۸۰ **خوانذیت / خواندیت:** استاد ریتر در مقدمهٔ خود، از جمله مواردی که تصحیح قیاسی کرده، به این بیت اشارت می‌کند. از آنجا که هم یادآورِ دقتها و ملاحظات یک دانشمند بزرگ این قرن است و هم در عینِ حال باید نقد شود، به آن اشاره‌ای کوتاه لازم است. استاد ریتر نوشته است که «در تمام نسخه‌ها خواندیت است و باید خوانذیت نوشت.» مقصود استاد ریتر وجود نقطهٔ روی ذال است که باید خوانَذیت قرائت شود نه خوانْدیت، مضارع به جای ماضی، در صورتی که چنین اصلاحی ضرورت نداشته است. این از ویژگیهای عروضیِ شعر عطّار است که در این گونه موارد کلماتی مانندِ خواندیت / ماندی (ابیات ۷۸۰ و ٦۰۳٤) را قدری کشیده‌تر بخوانیم. ← مقدمهٔ منطق الطیر، صص ۹۷-۹۸.

۷۹۰ **بِحِل کردن:** حلال کردن، بِحِلّ، از به + حِل (= حلال).

۷۹۷ **کار راندن:** حکم کردن، حکمروایی داشتن، اجرای حکم.

۷۹۸ **زمین از کف:** خدای تعالی چون خواست که آسمان و زمین را بیافریند باد را بر آب چیره گردانید، چندان که آن را بشکافت، پس به گونهٔ موج و دُهن (= روغن) و دود درآمد. پس کف آن را فسرده کرد تا به گونهٔ زمین درآمد.» (آفرینش و تاریخ، ۱/۲۷۷-۲۷۸).

۷۹۸ **فلک از دود:** اشاره است به ثمّ آستوىٰ إلَى السَّماءِ و هي دُخان (٤۱: ۱۱).

۷۹۸ **که گر چیزی نبایستی نبودی:** بیانی است از آنچه قدما آن را «نظام احسن» خوانده‌اند و در این جمله که به امام محمد غزالی منسوب است خلاصه می‌شود «لَيْسَ في الإمكانِ أبْدَعُ ممّا كان»، در عرصهٔ امکان چیزی بدیع‌تر از آنچه هست وجود ندارد. عطّار این نظریه را در خلال دیگر آثارش نیز مورد توجه قرار داده است از جمله در اسرارنامه، ٦۱۸ و الاهی‌نامه، ۳۰۷٤.

۸۱۶ **هیچ مردم:** هیچ کس.

۸۱۷ **اُعجوبه:** مایهٔ شگفتی. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۱٤۱.

۸۱۸ **حاجب:** پرده‌دار و نیز ابرو و ایهام دارد.

۸۱۹ **قربان و کیش:** ← منطق الطیر، ۲۰۳.

۸۲۰ **قربان و کمان:** ← منطق الطیر، ۲۰۳.

۸۲۱ پیوند کردن: منظوم کردن، به نظم آوردن.

۸۲۲ فتوی دِه: مُفتی، آن که حکم شرعیِ امری را صادر کند.

۸۲۵ دستبرد نمودن: تعدّی، تطاوُل، ستم کردن.

۸۲۶ خاکستر فرو کردن: خاکستر پاشیدن، یعنی خاکسترنشین شدن. «حسن طبّقی شکر آورد. شیخ به دست خویش بر سرِ حمزه فرو می‌کرد.» (اسرار التوحید، ۱ /۱۸۸).

۸۳۱ چاوُش: عطّار به هردو صورت چاوُش در اینجا و چاووش، ٥٢٢٦، این کلمه را به کار بُرده است. چاوُش همان نقیب یا چوبدار است که به هنگام عبور پادشاه و امیر، راه را از عامّهٔ مردم پاک می‌کرد تا مزاحم حرکت موکب پادشاه نباشند. ← ٥٢٢٦.

۸۳۹ نیز: دیگر.

۸۴۰ جهانی خلق: این ساختار، یکی از ویژگیهای زبانِ شعرِ عطّار است. در انحصارِ او نیست، ولی در شعرِ او بسامدِ بالایی دارد. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ٢٢٤.

۸۴۴ وانگه: ← ٥٥٤.

۸۴۵ قصدم خود آن است: یعنی «قصدِ من به جانِ توست و می‌خواهم تو را بکشم.» قصدِ جان کردن به این معنی بسیار شایع بوده است. حافظ گفته است (دیوان، ۹۳ و ۲۳۳):

قصد جان است طمع در لبِ جانان کردن | تو مرا بین که درین کار به جان می‌کوشم

شبِ تنهایی‌ام در قصدِ جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد

حتی «قصدِ کسی کردن» نیز به همین معنی به کار می‌رفته است: «ترکمانان در صحرا قصدِ ایشان کردند» (حالات و سخنان، چاپ ششم، ۸۳ ـ در فهرست، صفحه‌شمار غلط آمده است).

۸۴۸ نیز: هم، دیگر.

۸۵۸ عَیُّوق: ستاره‌ای که فاصله‌اش از زمین سی و دو سال نوری است و در ادب فارسی رمزِ دوری و ارتفاع و رنگ درخشان و سرخ‌گون است (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۵۳۹).

۸۵۹ زنی‌ام: این شیوهٔ اصیل گفتار عطّار است که در بعضی از آثارِ او از قبیل منطق الطیر، که نسخه‌های بسیاری از آن نوشته شده، غالباً به دست کاتبان تغییر یافته است. به این شاهد از شعر عطّار توجه کنید (منطق الطیر، ۱۰۰۹):

عاجزی‌ام در خرابی زاده من | در خرابی می‌روم بی‌باده من

۸۶۳ نوجان: آنکه به نو جان یافته، حیاتی تازه یافته.

۸۶۴ سر فرو پوشیدن: در حجاب شدن، رو گرفتن.

۸۶۵ حیز: مُخَنَّث، مردی که اسبابِ شهوت‌رانیِ مردانِ دیگر شود.

۸۶۵ عَلْوی: عَلَوی، سیِّد. برای تلفظِ آن مقایسه شود با کَلْمه در بیت ۴۵۱.

۸۶۵ مآخذ داستانِ علوی و عالم و مخنَّث: استاد ریتر مأخذ این داستان را در حدیقهٔ سنائی، ۴۶۱، یافته است (دریای جان، ۱/۴۴۷) و استاد مدرس رضوی در تعلیقات حدیقة الحقیقه، ۵۷۲-۵۷۳، اشاره کرده است که عطّار این داستانِ الاهی‌نامه را از حدیقه گرفته است.

۸۶۹ آن سه استاد: عطّار کلمهٔ استاد را در معنیِ خاصّی به کار می‌بَرَد به حدی که حیز و مُخنَّث را هم شامل می‌شود و بقّال و کنّاس را.

۸۷۲ زُنّار بستن: زُنّار کمربندی بوده است ویژهٔ مسیحیان و ربطی به بُت‌پرستی ندارد امّا عطّار از زنّار مغان نیز سخن گفته است. تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۱۳۵۸ و نیز ۱۲۱۷ و ۱۴۷۱.

۸۷۹ سر فرو خاک آوردن: سجده بُردن.

۸۸۲ قارونان: قارون مردی از معاصران موسی است که ثروت بسیار داشت و نامش و اشاره به ثروت او در قرآن آمده (۲۸: ۷۹). عطّار قارون را از جنبهٔ عَلَمیّتِ آن خلع کرده و وَصفیّت بخشیده و بر هر ثروتمندی اطلاق کرده است و به این مناسبت آن را جمع بسته است. نظیرِ یوسفان و رستمان و امثال آن در مثنوی، ۱/۵۳ و ۲/۴۵۰.

۸۸۷ یکْ‌یکْ ذرّه: عطّار به جای یکْ‌یکِ ذرّه‌ها (یا ذرّات) می‌گوید: یکْ‌یکْ ذرّه و این قاعده‌ای شامل است در مجموعهٔ آثارِ او. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۳۳۸.

۸۹۰ کار به بازوی کسی بودن: نظیرِ کمان به بازوی کسی بودن، کنایه‌ای است برای بیان اینکه کاری از عهدهٔ کسی بر می‌آید یا نه؟ دیوان عطّار، ۵۶۹:

از کمانِ عشق بگریز ای فرید   کاین کمانی نیست بر بازوی تو

نیز تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۴۱۶۰.

۸۹۲ بنیت: نهاد و خلقتِ هر چیز.

۸۹۵ خرسنگ: سنگ بزرگ، صخرهٔ کلان.

۸۹۶ میان بستن کاری را: آمادهٔ کاری شدن، کمر برای کاری بستن.

۸۹۸ مدَّعی و کذّاب: اشاره است به عبارتی که بسیار شهرت یافته: «کُلُّ مُدَّعيٍ کذّاب» و در

غزلهای سعدی، چاپ استاد یوسفی، ۳۰۲، می‌خوانیم:

تو باز دعوی پرهیز می‌کنی سعدی   که دل به‌کس ندهم «کُلُّ مُدَّعٍ کذّاب»

و در بعضی کتب حدیث هم مشابه آن دیده می‌شود: «کُلُّ مُدَّعِي عاجز» (کشف الخفاء ۱۲٤/۲).

۹۰۰ **گلیم سیاه بودن:** کنایه از سیاه‌بختی است. عطّار، از آنجاکه رنگ مورچه سیاه است، گلیمِ بختِ مورچه را سیاه دیده است.

۹۰۰ **کمردارِ راه:** کمردار، به معنی خادم است و کمردارِ راه کسی است که در راهی و یا برای کاری کمر بسته و آماده شده است.

۹۰۱ **بچشمِ خُرد نگریستن در...:** به دیدهٔ تحقیر در چیزی نگریستن.

۹۰۳ **مأخذ داستان:** دریای جان، ۴۹۷/۱.

۹۰۳ **گرمگاه:** وقتِ گرمیِ روز. ← ۱۵۵۱.

۹۰۳ **آسیب:** در اصل به معنیِ مطلق تماسّ و برخوردِ چیزی است به چیزی و از آنجاکه ممکن است درین برخورد صدمه‌ای هم حاصل شود، آسیب را به معنیِ صدمه و زیان نیز به کار بُرده‌اند.

۹۰۶ **حیلت کردن:** به چاره‌گری پرداختن.

۹۰۸ **متایم:** چنین است در نسخه‌ها و ظاهراً جمعِ ماتم است ولی روی قواعد جمع «مأتم» مئاتم است. قافیهٔ شعر نشان می‌دهد که عطّار کلمه را متایم / متائم به کار بُرده است. استاد ریتر در ترجمهٔ این کلمه traurigkeit آلمانی را قرار داده است و مترجمان انگلیسی دریای جان هم آن را به sorrow برگردانده‌اند:

Das Meer der seele, s. 226, *The Ocean of the Soul*, p. 338.

استاد فروزانفر نیز کلمه را در معنی ماتم استنباط کرده که «آسمانها در روز ماتم این مور می‌داشتند» ولی بحثی در باب ساختار کلمه نکرده است (شرح احوال عطار، ۱۱۹).

۹۱۳ **اگر خصمی به من بود:** خصمْ طرفِ دعوی است و در متونِ قدیم بر هرگونه طرفِ مقابل از شوهر (در برابر زن) گرفته تا خواجه (در برابر کنیز) و طرفِ دعوی در شکایت اطلاق می‌شده است. یعنی اگر طرفِ شکایت من بودم، از شکایت خود صرف نظر کردم. ← تعلیقاتِ حالات و سخنانِ ابوسعید، ۱۸۹-۱۹۰؛ الاهی‌نامه، ۲۸۸۹.

۹۱۶ **خنک:** خوشا.

۹۱۷ **گر از ملوکی:** هرچند از ملوک و شاهانی.

۹۲۰ **بر عمیا:** کورکورانه، در عربی هم می‌گویند: علی العَمیاء.

۹۲۱ **بشمرده:** سنجیده و حساب شده، با نظام.

۹۲۵-۹۲۲ یعنی هر وقتی که در اینجا صرف کنی، در آنجا صد جهان برابرِ آن صرفه‌جویی کرده‌ای. زیرا سیری که در اینجا یک لحظه است، در آنجا صد عالم است. گامی که در اینجا برداری تو را از رفتنِ صد فرسنگ، در گور، بی‌نیاز می‌کند.

۹۳۰ **مآخذ داستان:** استاد ریتر مأخذ این حکایت را از سیاستنامه، چاپ تهران، ۹۳-۹۴، و از جوامع الحکایات، مقدمهٔ نظام‌الدین Introduction, 176؛ و رونق المجالس، باب هشتم، حکایت نهم تخریج کرده است. روایت سیاستنامه بدین گونه است «روزی نوشیروان برنشسته بود و با خاصگیان به شکار می‌رفت و بر کنارِ دیهی گذر کرد. پیری را دید نود ساله گَوز در زمین می‌نشاند. نوشیروان را عجب آمد. از بهر آن که ده سال و بیست سال بباید تا گَوزِ کشته بر دهد. گفت «ای پیر! جوز می‌کاری؟» گفت «کشتند و خوردیم، کاریم و خورند.» نوشیروان را خوش آمد. گفت «زه!» در وقتْ خزینه‌دار هزار دینار بدین پیر داد. پیر گفت «اگر من گَوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی و از بنده چنانکه پرسید نپرسیدی و بنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی؟» نوشیروان گفت: «زهازه!» خزینه‌دار دو هزار دینار دیگر بدو داد از بهر آنک دو بار «زه» بر زبان او برفت (سیاستنامه، چاپ دارک، ۱۷۵). خانم دکتر فاطمهٔ صنعتی‌نیا این حکایت را در مرزبان‌نامه، چاپ قزوینی، ۲۹۲، نیز نشان داده است (مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۳۱-۳۳).

۹۳۸ **چه گر:** اگرچه. عطّار این تعبیر را بکرّات در آثار خویش به کار می‌بَرَد. به این شواهد بنگرید (اسرارنامه، ابیاتِ ۱۹٤ و ۲۰٤):

چه گر جانش ز حق پرنور می‌بود ولیک از کافران رنجور می‌بود
چه گر انگشتریِ تو به نام است اگر از زر زنی آن هم حرام است

۹۴۱ **که بی‌کارت نخواهد بود باری:** با توجّه به تعبیرِ کار و بار (اسرارنامه، ۱۲۲۵).

۹۴۲ **رعونت:** خودخواهی و تکبّر.

۹۴۳ **از محاسن طهارتْ جایْ را جاروب کردن:** کنایه از کمالِ خاکساری و فروتنی است. این تعبیر را عطّار در دیگر آثار خویش نیز دارد. مختارنامه، ۸٦.

۹۴۴ **سنگ خود را در ترازو نهادن:** خود را ملاکِ اعتبار قرار دادن.

۹۴۶ **مآخذ داستان:** در مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۱۱۱، حکایتی آمده است که «خواجه امام ابواسحٰقِ شیرازی روزی در راهی می‌رفت. سگی فرا پیش آمد، شاگردی که در خدمت بود بانگ بر سگ زد تا راهِ آن بزرگ خالی شود. خواجه امام گفت «لاتطرُدوه أما علمتَ أنَّ الطریقَ بینی و بینه مشترک.» و دربارهٔ حسن بصری، عطّار نقل کرده است که «وقتی سگی دید و گفت: اِلهی مرا بدین سگ برگیر. سؤال کردند که تو بهتری یا سگ؟ گفت: اگر از عذاب خدای خلاص یابم من بهتر ازو باشم و اِلّا به عزّت و جلال خدای که او از صد چو من بهتر.» (تذکرة الأولیاء، ۳۵/۱؛ مقایسه شود با دریای جان، ٤٦٦/۱). شبیه روایتِ الاهی‌نامه در گفتگوی میان دیوانه‌ای با نصر بن احمد سامانی نیز نقل شده است که از دیوانه‌ای در بیمارستان پرسید که «یا دیوانه، این سگ بهتر است یا تو؟» گفت «از آنجا که خلقت است مرا همان کس آفرید که او را و چون مرگ درآید جمعِ هر دو به یکی است. اما مرا و تو را از درگاه براند و یک موی سگ از من و از تو ــ که دعوی پادشاهی می‌کنی ــ بهتر باشد.» نصر احمد که آن بشنید سگ و باز و یوز رها کرد و برتافت و به خانه رفت و به عبادت مشغول شد (هزار حکایت، a۱٦۹).

۹۴۶ **خواجهٔ جندی:** استاد ریتر در فهرست پایانیِ چاپ خود، ص۳۹۹، نوشته است «کمال جندی از اصحابِ نجم‌الدین کبریٰ» و در متنِ چاپ خود، ص٥٦، نام او را جُندی مشکول کرده بود و بعد در صوابنامهٔ پایان، ضمّه را از کلمه حذف کرده است.

۹۴۸ **بیک ره:** یکباره، بالکُلّ.

۹۵۰ **اوباشِ راه:** اوباش جمعِ وَبَش است، به معنیِ مردمان پست. از آنجا که اینان مزاحمِ مردمانِ می‌شده‌اند، عطارْ تعبیرِ اوباش راه را به کنایه دربارهٔ تمام موانعِ سلوک و آنچه سبب فرو ماندن از راه است به کار برده است..

۹۵۲ **چو پرده بر نیفتاده ست:** اشاره است به لَقَدْ کُنْتَ فی غَفْلَةٍ مِنْ هٰذا فَکَشَفْنا عَنْکَ غِطاءَکَ فَبَصَرُکَ الیومَ حَدیدٌ (۵۰: ۲۲) تو ازین غافل بودی. ما پرده از برابرِ چشمِ تو برداشتیم و امروز چشم تو تیزبین است.

۹۵۲ **به مویی**: به اندازهٔ مویی. یکی از معانیِ «به» اندازه و مقدار است. «و هر باری که شیخ بفرمودی تا پیشِ ایشان سفرهٔ صوفیان بنهند، آن مدّعی آن طعامهای باللّذت بدیدی به چهلهٔ دیگر بر وی کار کردی تا چنان شد از ضعف که به نماز فریضه دشوار می‌توانست خاست.» (اسرار التوحید، ۱/۱۲۵)؛ و ← اسرار التوحید، ۲/۸۸۰، فهرست لغات و ترکیبات. عطّار گوید (منطق الطیر، بیت ۱۹۴۳):

گر تو بیش آیی به مویی در نظر　　　خویشتن را از بُتی باشی بتر

و ← تعلیقاتِ همان کتاب، ٦١٧؛ نیز مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ دویست و یک.

۹۵۳ **مگر**: ← ٥٨٦.

۹۵۴ **معشوق طوسی**: یکی از چهره‌های شگفت و گمنامِ تصوفِ خراسان در عصر ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-٤٤٠) که به گفتهٔ مؤلفِ اسرار التوحید «از عُقلاءِ مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالتی به کمال و نشستِ او در شهر طوس بوده است و خاکش آنجاست.» محمّد بن منوّر می‌گوید بوسعید در سالهایی که به کمالِ تجارب عرفانی خود دست یافت «و آن حالتِ کشف به کمال رسید. عزیمت نیشابور کرد. چون به دیه باز طوس رسید (دیهی است بر دو فرسنگیِ شهر طابران) درویشی را پیش بفرستاد. گفت 'باید به شهر شوی به نزدیکِ معشوق و گویی دستوری هست تا در ولایتِ تو آییم؟' و شیخ ما هرگز هیچ کس را نگفته است که 'چنین کن یا چنان مکن.' گفته است که 'چنین باید کرد و چنان نباید کرد.'» ازین رفتار بوسعید، که به گفتهٔ مؤلفِ اسرار التوحید ابوسعید سنّتِ خود را در تعبیرِ از خواستهٔ خود تغییر داده است، می‌توان اهمیّتِ مقام محمد معشوق را دریافت که در نظر ابوسعید اجازه گرفتن ازو بسیار اهمیّت داشته است. همان طور که محمد بن منوّر یاد کرده، مزار محمد معشوق در طوس بوده و این نکته را حمدالله مستوفی در اوایلِ قرن هشتم تأیید می‌کند که تا عصر او هنوز گورِ معشوق طوسی در دروازهٔ رودبار طوس زیارتگاه بوده است. معشوقِ طوسی عارفی خلافِ عُرف و سنّتها بوده است. عین‌القضات همدانی نوشته است که «محمد معشوق مردی بود که هرگز نماز نکردی. یک روز او را به قهر گفتند 'نماز کن.' چون در نماز شد و گفت 'اللهُ اکبر' خون از وی جدا شد. گفت 'من می‌گویم حایضم و شما باور نمی‌کنید.'» در دنبالهٔ نقل این رفتارِ خلافِ عادت و عُرفِ او، عین‌القضات می‌گوید «جوانمردا، از خواجه محمد حموی و از

خواجه احمد غزالی شنیدم که روز قیامت صدیقان [را] این تمنّا بوَد که کاشکی از خاکِ بودندی که محمد معشوق روزی قدم بر آن نهاده بودی.» ابوسعید ابوالخیر نیز او را «سلطان عصر و سُرمهٔ چشم وجود» خطاب می‌کرده است. دربارهٔ محمد معشوق ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۷۲۵/۲-۷۲۶؛ و نامه‌های عین‌القضات، ٦٢-٦٣؛ و کشف المحجوبِ هجویری؛ و مصیبت‌نامهٔ عطّار، ۱۲۰، ۳۰۳، ۳۰۵؛ و حسنات الأبرار، ۳۱؛ و نزهة القلوب، ۱٥۱؛ و نفحات الانس، چاپ دکتر عابدی، ۳۱٤.

۹۵۴ **گرمگاه:** ← ۹۰۳.

۹۵۴ **چو بیخویشی:** ← اسرارنامه، ۱٤٤۳.

۹۵۶ **سواری سبزجامه:** جامهٔ فرشتگان را سبز توصیف کرده‌اند و از ایشان در ادب صوفیه به عنوان سبزپوشان یاد می‌شود. عطّار در منطق الطیر، بیت ۱۰۰۵، گوید:

سبزپوشان در فراز و در فرود جمله پوشیدند ازان ماتم کبود

۹۶۰ **قالبِ قدرت:** نظامِ قدرتِ حق در آفرینش.

۹۶۴ **مآخذ داستان:** مأخذ این حکایت که نه در اسرار التوحید آمده و نه در حالات و سخنان، مقامات کهن و نویافتهٔ ابوسعید است. «گویند صوفیی سگی را عصایی سخت بزد چنانک دست سگ بشکست. سگ پیش شیخ آمد و در خاک می‌غلتید. شیخ صوفی را بخواند که «چرا چنین کردی؟» گفت «بر رهگذر خفته بود هرچند گفتم برنخاست. عصایی برو زدم.» سگ هیچ خاموش نمی‌شد. بعد از آن شیخ با سگ می‌گوید «به جای او چه عقوبت کنم؟» سگ گفت ــ به زبانی که شیخ می‌دانست ــ که «من جامهٔ اهلِ سلامت دیدم در برِ او، ازو پرهیز نکردم. گفتم مرا ازو هیچ گزندی نرسد. هیچ عقوبت بیش از آن ندانم که جامهٔ اهل سلامت ازو برکشی تا مردمان بدانند که او عوان است نه صوفی.» شیخ سخن سگ باز گفت. صوفی به استغفار باز ایستاد و همه را وقت خوش شد (چشیدن طعم وقت، ١٦٦).

۹۶۵ **در تگ افتاد:** شروع به دویدن کرد.

۹۶۹ **بر دست افتادن:** از دست شدن، از دست رفتن.

۹۷۱ **نانمازی:** ناپاک، غیرطاهر. در باب طهارت سگ ← قلندریّه در تاریخ، ۹۹-۱۰۰.

۹۷۹ **قبادار:** قباجامهٔ اهل صلاح و زاهدان نبوده، بلکه جامهٔ پادشاهان و لشکریان و امثالِ

ایشان بوده است. حافظ گفته است (دیوان، ۲۸۳):

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو زینتِ تاج و نگین از گوهرِ والای تو

۹۸۰ **جامهٔ اهل سلامت:** کنایه از جامهٔ اهل تصوف است. سلامت به معنی پرهیزگاری و صلاح است و نقطهٔ مقابل آن ملامت است.

۹۸۲ **رندان:** رند به معنیِ مردم بی سر و پا و ناپاک است. در دوره‌های بعد از سنائی و عطّار، از طریق ادبیاتِ مغانه، مفهومی متعالی در حدِّ ولی و مردِ کامل به خود گرفته است.

۹۸۲ **زیانْ‌بود:** مصدرِ مرخم از زیان بودن به معنیِ تحمّلِ ضرر و زیان.

۹۸۳ **خرقه کشیدنْ از:** به معنیِ جامه از تنِ کسی به در آوردن است.

۹۸۸ **بریدنِ نافِ کسی برای ...:** کنایه از آماده کردن و مهیا کردن اوست برای امری.

۹۹۲ **مآخذ داستان:** این حکایت که عطّار مشابه آن را در ابیات ۴۸۶۷-۴۸۷۴ همین منظومه بدون نام شخص خاصی، به عنوان «آن شیخ» نقل کرده، در تذکرة الاولیاء، به نام ابوالفضل حسن بدین گونه آمده است «چون وفاتش نزدیک رسید گفتند تو را فلان جای در خاک کنیم که آنجا خاکِ مشایخ و بزرگان است.» گفت «زنهار! من کیستم؟ که مرا در جوارِ چنان قوم در خاک کنید. بر بالای آن تلّ خراهم. آنجا که خراباتیان و دوالک‌بازان در خاک اند. در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان به رحمتِ او نزدیک‌تر باشند که بیشتر آب تشنگان را دهند.» (تذکرة الأولیاء، ۲/۳۳۹).

۹۹۲ **ابوالفضلِ حسن:** ابوالفضل محمد بن حسنِ سرخسی، عارفِ بزرگِ قرنِ چهارم در خراسان. او شیخ وقتِ خویش، از مریدان ابونصرِ سرّاج طوسی و مراد و مرشدِ ابوسعید ابوالخیر بوده است. خانقاهی داشته در شارستان سرخس که سالها پس از مرگِ وی نیز به نام او شهرت داشته است. داستانهای زندگی ابوالفضل حسن غالباً با زندگی لقمان سرخسی به هم آمیخته است. پاره‌ای از سخنان او را ابوسعید ابوالخیر به عربی و فارسی نقل کرده است. دربارهٔ او ← اسرار التوحید، ۱/۲۵-۲۷، ۳۲، ۳۳، ۳۸، ۵۳، ۱۷۱، ۲۰۳، ۲۲۴، ۲۵۹، ۲۶۲، ۳۷۵؛ و تعلیقاتِ همان کتاب، ۲/۶۷۲؛ و کشف المحجوب، هجویری، ۲۸۷ و ۲۳۴؛ کشف الاسرار، میبدی، ۵/۲۰۶، ۶/۲۰۴؛ نفحات الانس، ۱۹۷؛ حسنات الأبرار، ۲۹؛ و مشجرهٔ نوربخش، شمارهٔ ۱۵.

۹۹۸ **خراباتی:** اهل خرابات، کسانی که اهل فساد و تباهی اند و در خرابات (محلِّ فسق و

فجور) زندگی می‌کنند. برای معنیِ خرابات ← تعلیقات منطق الطیر، ۱۹۲۴؛ نیز تعلیقاتِ در اقلیم روشنایی، ۱۷۱-۱۷۲؛ و زبور پارسی، ۲۵۲.

۹۹۹ مقامر: قمارباز.

۱۰۰۳ چه‌گر: ← ۱۱۱۵ و اسرارنامه، ۸۳ و ۱۱۱۰.

۱۰۰۴ نهایت: در نهایت، نهایة. مقایسه شود با حقیقت به معنیِ حقیقتاً در ابیات ۱۸۲ و ۲۵۶ و اسرارنامه، بیتِ ۲۱۵۶.

۱۰۱۵ مآخذ داستان: عطّار خود این حکایت را بدین گونه آورده است که ابراهیم ادهم «از درویشی که حاضر بود پرسید که زن داری؟ گفت: نی. گفت: فرزند داری؟ گفت: نی. گفت: نیک نیک است. درویش گفت چه گونه؟ گفت: آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد (تذکرة الأولیاء، ۱/۹۳). خانم دکتر صنعتی‌نیا در مآخذ قصص و تمثیلاتِ عطّار، ۳۴-۳۵، این حکایت را از ترک الاطناب، ۱۹، نیز نقل کرده است. نیز ← النطق المفهوم، ۲۷۵؛ الشواهد و الأمثال، 17a.

۱۰۱۵ ابراهیم ادهم: زاهدِ مشهور خراسانی در قرن دوم هجری. بعضی از حکایات زندگی او با افسانه‌های مرتبط با بودا به هم آمیخته است. وی در خانواده‌ای اشرافی، در بلخ، متولد شد ولی به حجاز و شام مهاجرت کرد و از راه کارگری و زحمت‌کشی زندگیِ خود را می‌گذراند. ← تاریخ بلخ، ۹۳-۱۲٤؛ تاریخ الاسلام، ذهبی، ٤/۲۸۸؛ تذکرة الاولیا، ۸۵-۱۰٦. و از تحقیقات معاصران:

Alte vorbilder des sufitums, Erster teil, s. 135-279.

۱۰۲۲ رند و زاهد: برای معنی رند ← اسرارنامه، ۲۵٤۸؛ و منطق الطیر، ۲۷٦٦. ولی تقابلِ رند و زاهد نکته‌ای است که یکی از مهم‌ترین درونمایه‌های شعر و ادب عرفانی فارسی را به وجود می‌آورد. زاهدان کسانی هستند که بیشتر تکیه بر اعمالِ خویش دارند و رندان چون عملی که شایستهٔ درگاه حق باشد ندارند نیازمند و بی‌سرمایه‌اند. آموزه‌های صوفیه چنین می‌گوید که زاهد همیشه در معرض لغزش است و نامعلوم بودنِ سرانجام و رند مستظهر به رحمت و عنایتِ حق. در آن سوی این تقابلِ ساده، صف‌آرایی دو نوع تفکرِ کلامی، کلامِ اشعری و کلام معتزلی را نباید فراموش کرد. نیز ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ۱۹۲۳.

۱۰۲۳ **مأخذ داستان:** عطّار این حکایت را از یکی از مقاماتِ‌های بوسعید و احتمالاً حالات و سخنان ابوسعید، ۱۰٤، گرفته است و بعدها در زندگینامهٔ مشایخ دیگر نیز صورتِ نوعیهٔ این حکایت را می‌توان دید. ← النطقُ المفهوم، ۲۷۵.

۱۰۲۳ **شیخ کُرّکانی:** ابوالقاسم عبدالله بن علی بن عبدالله طوسی (۳۸۰-٤٦۹) از مشایخ بزرگ تصوف خراسان در قرن پنجم. وی از مردمِ روستای کُرّکان (به تلفّظِ کنونیِ اهلِ محل: کورکون) بوده و قدما در نسبت او صورت کُرّکانی و کُرّجانی را ضبط کرده‌اند و تمام این ضبطها مرتبط است با تلفّظِ نام این روستا در ادوارِ مختلف. در اعمّ اغلب تذکره‌ها و متون نسبت او به صورتِ گرگانی درآمده، که غلط است. کرکانی در دهِ خویش صاحب مزرعه‌ای بوده و از همان راه معیشتِ خود را فراهم می‌آورده است. در طوس نیز دُوَیره‌ای (= خانقاهی) داشته است و عدّه‌ای از بزرگان تصوف نیمهٔ دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم از قبیلِ ابوعلی فارمدی و ابوبکر بن عبدالله نسّاج مریدان او بوده‌اند. ابوعلی فارمدی دامادِ او نیز بوده است. به لحاظ حوزهٔ فکری، کُرّکانی به تفکر حلّاجی وابسته بوده، و اندیشهٔ دفاع از ابلیس را ظاهراً او در خراسان عصرِ خویش تبلیغ می‌کرده است. او را با ابوسعید ابوالخیر روابط بسیار دوستانه بوده است. در افسانه‌های زندگی فردوسی آمده است که امامی به نام ابوالقاسم، که عطّار هم در اسرارنامه به همین تعبیر ازو یاد می‌کند، حاضر نشد که بر جنازهٔ فردوسی نماز بگزارد (مجمل فصیحی، ۱٤۰/۲). بعضی از اصحاب تذکره این ابوالقاسم را با ابوالقاسم کرّکانی تطبیق داده‌اند، که، به دلایل تاریخی، قابلِ قبول نیست. زیرا فردوسی اگر در ٤۱٦ که آخرین احتمالات در بابِ سالِ وفات اوست درگذشته باشد، در آن هنگام کرکانی جوانی بوده است، که با چنین امری تناسب ندارد. دربارهٔ او ← تعلیقات اسرار التوحید، ۶۷۷/۲-۶۷۸ و منابع مذکور در آنجا، از جمله العبر، ذهبی، ۲۷۱-۲۷۳؛ و السیاق، تلخیص دوم، 82b؛ و نامه‌های عین‌القضات، ۷۵/۱ و ۹۷ و ۲۷٤ و ٤۱٦/۲؛ و تفسیر کشف الاسرار، میبدی، ۱۸٦/۲، ۳۲/۳؛ اسرار التوحید، ٦۰/۱، ۱۲۰، ۱۸۰؛ کیمیای سعادت، ٤۸۰/۱ و ۳٤/۲؛ ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربعِ منجیات، ٤۸٦/۱؛ کشف المحجوب، ۲۱۱؛ تذکرة الاولیاء، ۲۳/۲؛ طبقات الشافعیه، سُبکی، ۳۰۵/۵؛ مجمل فصیحی، ۹۵/۲؛ روضات الجنّات، کربلایی، ۳٤٤/۲؛ مهمان‌نامهٔ بخارا، ۳۵۰؛ سلسلة الاولیاء، نوربخش، شمارهٔ ۲۳؛ نفحات الانس، ۳۱۲؛ فرهنگِ جغرافیایی، که در آنجا نام

روستای کرکان به غلط Gorgan ضبط شده؛ و آمارگیری روستاییِ جهاد سازندگی خراسان، آبان ۱۳۶۰، ج۲/۶۹۰.

۱۰۲۳ قطبِ وقتِ خود: عین این تعبیر را هجویری در کشف المحجوب، ۲۵۹، آورده است، که دربارهٔ او می‌گوید «امروز قُطبُ المُدارُ علیه وی است.» و قطب در اصطلاح صوفیه کسی است، که مدار کار جهان است. شاید قدیم‌ترین جایی که این اصطلاح در متون عرفانی به کار رفته است در قوت القلوب، ابوطالب مکی، ۱۲۵/۲، باشد و انصاری هروی در طبقات الصوفیه، ۹٤، در بحثِ از اولیاء وقتی از غوث یاد می‌کند، می‌گوید «یکی ازیشان غوث باشد. مهینه قطب زمین و آزرم الله تعالی به زمین از او باشد.» اصطلاح قطب در متونِ عرفانیِ مرتبط با تصوف خراسان، به‌ویژه تا قرن ششم، بسیار کم دیده می‌شود ولی در تصوف ابن‌عربی و اتباعِ او بسیار شایع است. منظور از قطبْ انسانی است که موردِ عنایتِ خاص حق تعالی است و یک تن بیش نیست. در هر زمانی یکی است که نظر خداوند به اوست. گسترش مفهوم قطب و پیدایش اصطلاحات و تعبیراتی از قبیل «قطبُ الأولیاء» یا «قطبُ الأقطاب» به دورهٔ بعد از ابن‌عربی و نشرِ اندیشه‌های او مرتبط است که در مرکزِ نظریهٔ عرفانیِ او مسألهٔ انسان کامل و حقیقت محمدیه قرار دارد و این دو اصطلاح در اساس تصوف ابن‌عربی خود بیان دیگری از مسألهٔ قطب است. در مأثورات شیعه از امام به عنوان قطب یاد شده است و در نهج البلاغه، فقط در خطبهٔ شقشقیّه که به لحاظ تاریخی ممکن است مورد بحث باشد، یک جا امام علی بن ابیطالب[ع] از خویشتن به عنوان قطبِ آسیا «القطب من الرحی» یاد می‌کند. ← شرح نهج البلاغه، ابن‌ابی‌الحدید، ۱۵۱/۱. ابن‌خلدون از قدما، متوجه این نکته بوده است که قطب در تصوف با مفهوم نقباء در تشیع مرتبط است (مقدمهٔ ابن‌خلدون، ٤۷۳). نیز ← ختم الأولیاء، حکیم ترمذی، ۵۰٦ و دیگر منقولات عثمان یحییٰ در ذیلِ آن؛ کشاف اصطلاحات الفنون، ۱۱٦۷/۲.

۱۰۲۴ چند راه: چند بار، چند مرتبه.

۱۰۲۵ مگر: ← ۵۸٦.

۱۰۲۵ ادیم: چرم.

۱۰۲۵ مقیمش: مقیم او را. مقیم به معنیِ همواره و پیوسته است. یعنی همواره در دست و پای آن گربه غلافی از چرم بود که وقتی بیرون از خانقاه می‌رود دست و پایش آلوده نشود.

۱۰۲۹ دستوان: دستبان، محافظ دست از آلودگی، همان غلافِ چرمی.

۱۰۳۰ مأواگه: مأوا. محل اقامت. مقایسه شود با منزلگاه و مجلس گاه ← مصیبت‌نامه، ٤٧١٤ و ٤٢٦٣.

۱۰۳۳ تابه: ظرفی مُدَوَّر و پهن با دیوارهٔ کوتاه که در آن بعضی از غذاها می‌پزند. درکدکن امروز، بدان، تاوه (تَوَه) گفته می‌شود.

۱۰۳۸ به سه راه: در سه بار، سه مرتبه.

۱۰۴۴ شود حالی مباحش گر حرام است: یعنی الضروراتُ تُبیحُ المحذورات (به هنگام پیش آمدن ضرورت، حرامها حلال می‌شود). قاعدهٔ فقهی است.

۱۰۴۸ تیمار دیده: رنج‌کشیده، نظیرِ تیمارکشیده.

۱۰۴۹ استغفار: عذرخواهی.

۱۰۴۹ گستاخ: خودمانی و مهربان در زبان عصرِ ما. «تا توانی با عاقل صحبت کن و با کریم گستاخی نمای و از بدکردار و سراندرون بجز دوری مجوی.» (داستانهای بیدپای)، ۱۲۵. «ما تو را همسایه‌ای نیکیم. آن بزرگ در حقِّ همسایه بسیار وصیّت کرده است. اگر وقتی تو را میهمانی افتد با ما همسایگی کن و گستاخی نمای تا ما تو را مدد دهیم. بیگانه مباش.» (اسرار التوحید، ۱/۲۱۸). ← ١٤٣٥.

۱۰۵۰ دستار از سر نهادن: یعنی دستار از سر برگرفتن، سر برهنه کردن. رسم بوده است که به هنگام معذرت‌خواهی و استغفار سرها را برهنه می‌کرده‌اند. به توضیح بعدی مراجعه شود.

۱۰۵۰ باستغفار اِستاد: رسم بوده است که برای عذرخواهی و طلبِ عفو، بر درِ خانقاه، آنجا که قدمگاه یا پای ماچان است می‌رفته‌اند و می‌ایستاده‌اند و این نشانهٔ اعتراف به گناه بوده است و آن را «بر قدمِ استغفار ایستادن» می‌خوانده‌اند. (مرصاد العباد، ۳۳۷). این رسم صوفیه در ادب فارسی انعکاس بسیار وسیعی داشته است، چنانکه خواجه حافظ گفته است (دیوان، ۳۰۵ و ۱۹۶):

به پی ماچان غرامت بسپریمن   غرت یک وی روشتی از امادی

یا:

شمع گر زان لب خندان به سخن لافی زد   پیشِ عشّاقِ تو شبها به غرامت برخاست

و سعدی گفته است (دیوان، ٤٦٣):

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقیِ عمر ایستاده‌ام به غرامت

۱۰۵۵ **همرنگ:** هم‌دل و صمیمی.

۱۰۵۵ **هم‌تنگ:** برابر. در اصل، تعبیری بوده که در سفرها دو لنگهٔ بار را در دو سوی مرکبی می‌بسته‌اند و آن دو لنگهٔ بار هم‌تنگ به شمار می‌رفته‌اند و در کجاوه‌ها، دو تن که در دو سوی کجاوه می‌نشسته‌اند باید هم‌وزن می‌بودند که تعادل برقرار شود آنها را نیز هم‌تنگ می‌گفته‌اند. در فارسی معاصر هنوز هم‌پالکی به همین معنی رواج دارد. در غزلیّات (دیوان، ۳٦۹) گوید:

ای عشق تو با وجود هم‌تنگ — در راهِ تو کفر و دین به یک رنگ

و در مصیبت‌نامه، ۵۲۰۷، گفته است:

چون کسی در اصل همرنگ اوفتاد — دولتش زآغاز هم‌تنگ اوفتاد

۱۰۵۷ **فارغ از فرزند:** لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُولَد (۱۱۲: ۳). یعنی حق تعالی که نه زاده است و نه زاده شده است.

۱۰۵۸ **خواجگی:** خواجه در زبان فارسی و در ادوارِ مختلف آن معانی گوناگون دارد. درین عبارتِ عطّار به معنیِ شخص ثروتمند است.

۱۰۶۲ **شست:** کمند، دام.

۱۰۶۴ **فره دادن:** در فرهنگها نوشته‌اند «فره، افزونی و زیادتی است که حریف در برابر حریف خود در شطرنج و نرد به دست می‌آورد»، همان غلبه کردن. در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم، در برابرِ کلماتی نظیرِ لِیُظْهِرَهُ (٦۱: ۹)، «فره گرداندن» و در برابر ظاهرین (٦۱: ١٤) «دست‌یافتگان» و «بهٔ آیندگان و فره و دست یابندگان» دیده می‌شود. درین شعر عطّار نیز به معنی مغلوب کردن است. اصل کلمه که در پهلوی fréh و احتمالاً در فارسی باستان frahyā است به معنی بسیار و افزون و زیاده است (حواشی استاد معین بر بُرهان).

۱۰۶۴ **دو ضربه:** با دو ضرب و کنایه از کمالِ قوّت و قدرت.

۱۰۶۵ **کمان بزه کردن:** کمانْ چوبی است خمیده که به وسیلهٔ زِه (رشته‌ای از رودهٔ گوسفند یا...) دو سرِ آن به هم پیوسته می‌شود و با نهادنِ تیر در زِهِ کمان تیر را به سوی هدف می‌افکنده‌اند. برای این که کمان حالتِ ارتجاعی خود را حفظ کند، در مواقع دیگر، زِه را

از کمان باز می‌کرده‌اند و در وقتِ لزوم آن را بر کمان می‌نهاده‌اند. این عمل را «کمان به زِهْ کردن» می‌خوانده‌اند. ← ۵۷۸٦.

۱۰۶۶ **دار الملک:** ← پایتخت.

۱۰۷۴ **دولتی:** سعادتمند.

۱۰۷۵ **هنر:** فضیلت، امتیازاتِ معنوی.

۱۰۷۶ **حساب از کسی برداشتن:** به زبانِ معاصر، رویِ کسی یا چیزی حساب کردن، نسبت به امری دلگرم بودن و امید بدان داشتن.

۱۰۸۷ **یعقوب و یوسف:** یعقوب گفت «جانِ پدر، چهل سال است تا رخسارهٔ من در فراقِ تو از آب دیده خشک نگشته است. درین چهل سال نتوانستی کی رقعه‌ای به من فرستادن (ظ: فرستادی) تا من از حیاتِ تو خبر داشتمی.» یوسف دست در بغل کرد و دسته‌ای نامه بیرون آورد و گفت «یا پدر، هرگه کی در فرقت بی‌طاقت گشتمی قلم [و] کاغذ برداشتمی تا به تو نامه بنویسم. جبرئیل بیامدی و دستِ من بگرفتی و گفتی «یا یوسف، جبّارِ عالَم می‌گوید: ما به حکمِ غیرت پیری را در آتشِ غیرت می‌سوزیم و در بوتهٔ محبّت می‌گدازیم. تو دستِ تصرّف در آستین کش تا میعادِ ازلی درآید... چون فرمانِ مَلِک چنین بود نتوانستم کی مخالفت کنم» (الستین الجامع، ٤٧٢-٦٤٦).

۱۰۸۸ **دماغ پالودن:** کنایه از فرطِ گریستن است، چندان که اشکها مغزِ (= دماغِ) شخص گرینده را بزدایند و بپالایند.

۱۰۹۰ **دَم درکشیدن:** سکوت کردن، خاموشی گزیدن.

۱۰۹۲ **دل دادن:** رضایت دادن، همان که در فارسی معاصر می‌گوییم «دلش بار نداد که این کار را بکند» ← ٤١٢٧.

۱۰۹۴ **بی‌آگاه:** بی‌خبر (اسرارنامه، ۱۷):

چو بی‌آگاهم از جانم که چون است خدا را کُنْهْ چون دانم که چون است

۱۱۰۳ **کار راست شدن:** در بسیاری موارد این تعبیر نزدیک است به آنچه در فارسی معاصر می‌گوییم «کار جور درآمد» یا «کار جور در نیامد». «یا شیخ، کارِ این پیر بدین راست می‌نشود. نظر می‌باید. ازانِ خود چیزی در کارِ این پیر کن.» (حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۸۳).

۱۱۰۴ **جگر خوردن**: تحمّلِ رنج کردن. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۸۴۹.

۱۱۰۴ **در دل کردن**: پنهان کردن، مخفی نگاه داشتن.

۱۱۱۰ روایتِ دیدار یوسف و ابن‌یامین در تمام کتب قصص انبیا و بسیاری از تفاسیر وجود دارد. عطّار از تلفیق آنها تصویری پرداخته است که اجزای آن را به طورِ پراکنده باید جستجو کرد (الستین الجامع، ۵۳۹-۵٤٤، و قصص الانبیاء، نیشابوری، ۱۲۷).

۱۱۱۰ **ابن‌یامین**: نام برادرِ یوسف که با او از یک مادر بود.

۱۱۱۱ **نهفتن**: در معنی لازم به کار رفته است. پنهان ماندن.

۱۱۱۳ **سلطانِ عزیز**: پادشاهِ مصر را در روایات اسلامی عزیز مصر می‌گفته‌اند (قرآن کریم، ۱۲: ۳۰). بر حُکّامِ ناحیهٔ مصر در عصرِ اسلامی نیز عنوان عزیز مصر اطلاق می‌شده است.

فرّخی سیستانی خطاب به محمود غزنوی گوید، و مقصودش خلیفهٔ فاطمی مصر است (دیوان، ۲۲۱).

وان سگِ ملعون که خوانند اهلِ مصر او را عزیز　　بسته و خسته به غزنین اندر آورده ذلیل

از یوسف هم که به پادشاهی مصر رسید، در ادب فارسی به عنوان عزیز مصر یاد می‌شود. حافظ فرموده است (دیوان، ۱۶۳):

عزیز مصر به‌رغمِ برادران غیور　　ز قعرِ چاه برآمد به اوجِ ماه رسید

۱۱۱۸ **نام‌زد شدن**: در اینجا ظاهراً به معنیِ این است که از داخل حرم صدا زدند و نامِ او را بر زبان آوردند و او را به داخلِ حرم فراخواندند. شاهد دیگری برای این کاربُرد نیافتم.

۱۱۲۳ **زمانی بود**: مدتی گذشت. بود به معنی گذشت و سپری شد است. زمانی بود یعنی مدتی گذشت. «شیخ ما سر در پیش افکند. ساعتی بود. سر برآورد و دیگربار گفت: این حدیث ور دوام بو؟» (اسرار التوحید، ۵۱/۱). عطّار، در همین منظومه، ۳۳۲۰، گوید:

دو ساعت بود از بنگاه رفته　　برآمد پنج روز از راه رفته

۱۱۲۳ **صُفّه**: ایوان و ایوانِ سقف‌دار.

۱۱۲۳ **خوان برکشیدن**: سفره انداختن.

۱۱۳۱ **که بودست ای عزیزم یک برادر**: که ای عزیز مرا برادری بوده است که با او از یک پدر و یک مادر بودیم.

۱۱۳۹ **خوانسالار:** کسی که متصدّیِ کارِ سفره و خوان است.

۱۱۴۳ **اگر خونِ یتیمی می‌خورم من:** یعنی اگر در غم و تیمارِ یتیمی هستم.

۱۱۴۶ **و جای آن است:** رواست، حق است.

۱۱۴۶ **خُرده‌دان:** ظریف و نکته‌سنج.

۱۱۵۲ **پشولیده موی:** آشفته‌موی.

۱۱۵۲ **پشولیده روزگار:** پریشان روزگار.

۱۱۵۵ **جهانی آتش:** ← ۸٤۰.

۱۱۵۵ **کلبهٔ احزان:** سرای اندوه، محلّی برای در سوگ نشستن.

۱۱۵۷ **فرا اندیش گرفتن:** اندیشیدن دربارهٔ ... به یاد کسی یا چیزی افتادن.

۱۱۶۰ **به یک ره:** یکباره، ناگهان.

۱۱۶۲ **سرپنجه داشتن:** توانایی و قدرت داشتن.

۱۱۶۳ **برآغشتن:** تر شدن.

۱۱۶۳ **فرو هشتن:** برداشتن، برافکندن.

۱۱۶۷ **چه افتادت:** چه پیش آمد تو را.

۱۱۶۸ **عزیز:** ← ۱۱۱۳.

۱۱۷۴ **سبق بُردن:** پیشی گرفتن، جلو افتادن.

۱۱۸۱ **می‌کنند آنجا شتابش:** دربارهٔ او به شتاب رفتار می‌کنند.

۱۱۸۴ **دگر:** بارِ دیگر. حافظ گفته است (دیوان، ۱٤٤):

از سرِ مستی، دگر، با شاهد عهدِ شباب   رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

۱۱۸۴ **مُعمّا:** به صورت مبهم و ناشناخته.

۱۱۸۴ **با او بهم:** منطق الطیر، ۱٦۸٤.

۱۱۸۵ **هردو بهم:** منطق الطیر، ۱٦۸٤.

۱۱۸۸ **چه می‌پایی:** چرا توقف کرده‌ای؟

۱۱۹۰ **دانم:** توانم.

۱۱۹۰ **که نیست اینجایگه راه گریزی:** یَقولُ الإنسانُ یَوْمَئِذٍ أیْنَ المَفَرّ (۷۵: ۱۰) (در آن روز آدمی گوید که جای گریز کجاست؟)

۱۱۹۱ بیا در ما گریز: اشاره است به فَفِرّوا إلَی اللهِ إنّی لَکُم مِنهُ نَذیرٌ مُبینٌ (۵۱: ۵۰) پس در خدای گریزید که من شما را ازو به‌روشنی بیم می‌دهم.

۱۱۹۲ یارگی: توانایی، نیرو.

۱۱۹۳ فضل: مصیبت‌نامه، ۲۹۶.

۱۱۹۵ دولتْ جای: محلِّ سعادت، سرای سعادت.

۱۱۹۷ بمردی: مردانه و از روی کمالِ جدّیّت.

۱۱۹۸ خَصْم: ← ۲۸۸۹.

۱۱۹۸ عالمِ باقی: یعنی در آخرت که جاودانه است. إنَّ الآخِرَةَ هِیَ دارُ القرار (۴۰: ۳۹).

۱۲۰۴ عنایت: نظرِ اِلاهی. نیک خواستنِ حق در مورد بنده.

۱۲۰۴ پیشان: منتها الیه هر چیز. در اینجا کنایه از ازل است برای تفصیل ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۸۲۷.

۱۲۰۶ با خاص گرفتن: خاصّ خود کردن، ویژهٔ خود کردن.

۱۲۰۶ همه نقصانِ تو اخلاص گیرد: «درویشی به نزد شبلی درآمد و گفت 'یا شیخ، کسی خفته ماند، در آن خواب راه وی رفته آید؟' شبلی گفت 'اگر در ظلّ اخلاص خفته است عینِ خوابش صدرِ منزل بود.' آنگاه شیخ ما [ابوسعید] گفت 'سخن شبلی آن است که رسول[ص] گفت: نوم العالم عباده'.» (اسرار التوحید، ۱/۲۶۰).

۱۲۰۹ مُزَیَّن: آراسته.

۱۲۰۹ مقرعه‌زن: کسی که مقرعه می‌زند و مقرعه نوعی کوبه است که می‌کوبند و صدایی از نوع صدای طبل و تبیره دارد. یکی از آلات موسیقی از نوع کوس و نقاره. ظاهراً در پیشاپیش موکب پادشاهان و امیران مقرعه می‌زده‌اند تا مردم با شنیدن صدای مقرعه راه را باز کنند. منوچهری گوید (دیوان، ۷۰):

مِقرعه زن گشت رعد مِقرعهٔ او درخش غاشیه‌کش گشت باد غاشیهٔ او دِیَم

۱۲۱۱ خازن: فرشته‌ای که بر خزاین بهشت گماشته است.

۱۲۱۱ جبّار: از اسماءِ اِلاهی است.

۱۲۲۰ ترا گر با تویی: یعنی اگر با خودی و بر احوال خویش اشراف داری.

۱۲۲۰ که می‌ترسی و می‌پُرسی: که پیوسته بترسی و بپرسی، امرِ استمراری است از ترسیدن و

پرسیدن.

۱۲۲۸ **بسی سر وقت بوده است:** ترکیب سروقت، هم به صورتِ سرِ وقت و هم به صورتِ سرْوقت در ادب منظومِ قرن هفتم رواج دارد، ولی عطّار این کلمه را در مفهومی متفاوت از دیگران به کار بُرده است: بسی سر وقت بوده است یعنی روزگاری ازان زمان گذشته است، بنابرین در تعبیرِ او سرْوَقت معنیِ مبدأ زمانی دارد.

۱۲۳۲ **هزاران سال یک دم باشد آنجا:** عطّار مفهومِ «لازمان» را در دیگر آثار خویش با تفصیل بیشتری بیان کرده است، از جمله در اسرارنامه، ۳۰، و در منطق الطیر، تعلیقاتِ بیتِ ۶۳۹.

۱۲۳۵ **وجود:** منظور وجود مطلق است که محیط بر وجودات دیگر است.

۱۲۴۰ **کرا گیرد تب اکنون:** مثلی است که می‌گوید «برای کسی بمیر که برایت تب کند.» (امثال و حکم، ۴۱۳). ظاهراً سخن مجنون نیز ناظر به همین مثل است.

۱۲۴۲ **پَرْیان:** ۴۷٤.

۱۲۴۳ **مُحَیّا:** نسخه‌بَدَلها دیده شود. اگر اساس و اکثریت نسخه‌ها را معتبر بدانیم باید بگوییم عطار ازین کلمه مفهوم زیبا و جمیل را در نظر گرفته است حال آنکه مُحَیّا در عربی به معنیِ رخساره و صورت است و هرگز جنبهٔ صفتی ندارد. مگر این که آن را اسم مفعول از تحیّت بگیریم، به معنی ستودگی، و مُحَیّا را ستوده معنی کنیم.

۱۲۴۸ **علم تنجیم:** ستاره‌شناسی. گاه علم نجوم را برای دانش ستاره‌شناسی و تنجیم را برای علمی که از طریق آن بتوان زایچه و طالعِ مردمان را شناخت به کار بُرده‌اند.

۱۲۵۴ **رَهْ باز دادن:** اجازهٔ ورود و اجازهٔ دیدار.

۱۲۵۷ **دنیادارِ مُردار:** دنیا را به صورتِ مُردار دیدن در زبان پیامبر و اولیای دین رواج بسیار دارد، از جمله از رسول[ص] نقل شده است که «مَنْ اَخَذَ مِنَ الدُّنیا فوقَ ما یکفیهِ اَخَذَ بجیفة» (مکاتیب غزالی، ۸۵) و «الدُّنیا جیفَةٌ» (کشف الخفاء ۱/۴۰۹).

۱۲۶۴ **مُقِلّ حال:** درویش، تهیدست.

۱۲۶۵ **برای آخرت:** برای اجرِ آخرت، برای ثوابِ آخرت.

۱۲۶۷ **آتش کردن:** آتش روشن کردن. به همین معنی هنوز در کدکن به کار می‌رود.

۱۲۶۷ **جامهٔ خواب:** بستر، رختخواب.

۱۲۷۰ **چنین کس:** اگر کسی برهان اقامه کند و دلیل بیاورد، ثابت می‌شود که وجود و عدم چنین

فردی یکسان است.

۱۲۷۲ **مگر:** ۵۸۶.

۱۲۷۳ **تن فرو دادن:** تسلیم شدن (تعلیقاتِ منطق الطیر، ابیات ۱۹۳۰ و ۲۹۹۲؛ و متن حاضر، ۵۵۰).

۱۲۷۴ **طبیبی را:** برای طبابت و پزشکی.

۱۲۷۷ **بو که:** باشد که، بوَد که.

۱۲۸۶ **پیوست:** پیوسته و مدام. ← منطق الطیر، ۶۱۵، ۷۷۹، اسرارنامه، ۵۹۴، ۹۷۱، ۲۴۲۱.

۱۲۹۴ **دادِ صبر می‌بایست دادن:** شکیبایی را باید به کمال رساندن.

۱۳۰۶ **چنگل:** چنگ، چنگال.

۱۳۰۷ **چکاده:** فرقِ سر.

۱۳۱۰ **دماغ:** مغز.

۱۳۱۴ **سرپاتک:** کلمهٔ هندی است و قبل از عطّار در شعر سنائی به عنوان نامِ پزشک حاذق در ردیفِ بُقراط و بوعلی دیده می‌شود. سنائی در قصیده‌ای به مطلعِ (دیوان، ۱۲۵-۱۲۸):

تا باز فلک طبع هوا را چو هوا کرد بلبل به سرِ گلبن و بر شاخ ندا کرد

در ستایش طبیبی به نام حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب، این نام را بدین گونه آورده است:

آدیان به علی راست شد آبدان به تو زیراک تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد

لطفِ تو از آن به بکند کز سرِ حکمت سرپاتک و بقراط به خاشاک و گیا کرد

المنّةُ لِلّه که از دولت ناگه چون بوعلیی قسم شهنشاه علا کرد

بی‌رنج بهشتی شد غزنین به تمامی اکنون که طبیبی چو تواش چرخ عطا کرد

باید یادآوری شود که در متن چاپ استاد مدرس این کلمه سربانگ و در نسخه‌بَدَل سرمامک آمده است، امّا در نسخهٔ کابل (چاپ عکسی، ۴۷۵) سرپاتک است. در مصراع دوم بیت سوم نیز بوعلی آمده که ما به ضرورت وزن و نحوِ زبان آن را به بوعلیی اصلاح کردیم. تقریباً یقین دارم که قبل از سنائی امیرمعزّی هم، در قصیدهٔ «لُغَزِ قلم» که در مدح خواجه کمال‌الدوله ابورضا سروده است، این کلمه را به صورتِ سروانک به کار بُرده است (دیوانِ مُعِزّی، ۶۳۱):

چو کارآسی، محدث‌وار، برخواند هزار افسان چو سروانک، مشعبدوار، بنماید هزار افسون

کارآسی، مردی شاهنامه‌خوان بوده است (دربارهٔ او بنگرید به «کاراسیِ شاهنامه‌خوان»، از استاد عباس اقبال در مجلهٔ یادگار، سال دوم، شمارهٔ دهم، ۲۲؛ و یادداشتهای قزوینی، ۷/۶-۱۸۵؛ و فرهنگ فارسی، استاد معین، اعلام ۲/۱۵۰۱). سروانک هم درین جا باید تصحیفِ سرواتک باشد که شگفتی‌ها و شعبده‌های او در کار طبابت بوده است. تبدیل و، ب، پ در فارسی بسیار شایع است.

جز این نکته چیز دیگری در بابِ سرپاتکِ پزشک در متون قبل از عطّار نیافتم. اما کلمهٔ سرپاتک به عنوان یک اسم عام، در میان هندیان، رواج داشته است و با عنوانِ سرپاتک الهندی درکتب رجال حدیث دربارهٔ شخصی سخن می‌رود که خود را از صحابهٔ رسول^ص^ می‌دانسته و مدعی عمری در حدود هشت قرن بوده است. ناقدان حدیث، از قبیل ابن‌حَجَر، شخصیت او را به شدت موردِ جَرْح قرار داده‌اند. ابن‌حَجَر در الأصابة، نوشته است: سرباتک به فتح اول و سکونِ را... پادشاه هند. ابوموسی در کتابِ الذیل، از طریق میسر بن احمد اسفراینی، صاحبِ یحییٰ بن یحییٰ نیشابوری، آورده است که مکی بن احمد برزعی حدیث کرد ما را و گفت از اسحاق بن ابراهیم طوسی، که نود و هفت سال عمر کرده بود، شنیدم که گفت: من سرپاتک، پادشاه هند، را در شهری به نام قَنّوج دیدم و ازو پرسیدم که عمرِ تو چند سال است؟ گفت: هفتصد و پنجاه و دو سال و او چنین می‌گفت که رسول^ص^ حذیفه و أسامه و صُهَیْب را نزدِ وی فرستاده و او را دعوت به اسلام کرده و او هم دعوتِ رسول^ص^ را اجابت کرده و اسلام آورده و نامهٔ رسول را پذیرفته است. ابن‌حَجَر در دنبال نقل این سخن می‌گوید: ذهبی درکتاب التجرید گفته است که این دعوی دروغ آشکار است. در کتابِ رجالُ السند و الهندِ إلی القرن السابع، تألیف و جمع‌آوری قاضی ابوالمعالی اطهرِ مبارکپوری، چاپ بمبئی، ۱۹۵۸/۱۳۷۷، صص۱۳۶-۱۳۷، سخنانی دربارهٔ این سرپاتک آمده است و در آنجا به نقل از دیگران گفته شده است که این سرپاتک گفته است که من دو بار رسول^ص^ را در مکّه و مدینه دیدم. سال مرگِ این سرپاتک را سیصد و سی و سه هجری نوشته‌اند. از استاد فتح‌الله مجتبایی متشکرم که در یادداشتی که به تاریخ ۷۹/۱۲/۱۶، خطاب به این جانب مرحمت کرده‌اند، نوشته‌اند که «اصلِ کلمه ظاهراً سَری پاتَکَه šri pātaka باشد، یعنی کسی کـه srī (سَری)، همسر

کریشنا، حافظ و نگهبان اوست.» توجه به کتاب رجال السند و الهند را نیز مدیون استاد مجتبایی هستم. استاد ریتر در فرهنگ تحلیلیِ پایان کتاب دریای جان نوشته است که sarpātak رئیس الأطباء که برابر است با sirapataka هندی به معنیِ حجّام یا فارسی-هندیِ سرتراش. (*The Ocean of the Soul*, p. 806). نیز ← حواشی علّامه محمد قزوینی بر شدُّ الأزار، ۱٤۲.

۱۳۱۵ **جای و رخت:** یعنی محلِّ زندگی و کار. در اینجا اسباب و آلاتِ پزشکی.

۱۳۱۹ **کشید آخر خطی:** یعنی خطی کشید و در میانِ آن خط، به شیوهٔ عزایِمْ خوانان، نشست. شیوهٔ عزایمْ خوانان بود که خطی بر گردِ خویش می‌کشیدند و در درون آن دایره می‌نشستند و شروع به خواندن ادعیه و اوراد و عزایم می‌کردند.

۱۳۱۹ **خط روان شدن:** فرمانروایی یافتن و چیره شدن.

۱۳۲۰ **عزیمت خواندن:** عزایم و ادعیه خواندن.

۱۳۲۳ **چگونه جاگرفتی جانم ای ماه:** چگونه در جانم، ای ماه، جاگرفتی.

۱۳۲۶ **اگر بینی همه عالم تو باشی:** این نکته را عطّار در اسرارنامه به گونهٔ دلکشی تصویر کرده است که آدمی بر همهٔ اسرار کاینات ممکن است وقوف حاصل کند اما بر خویشتنِ خویش هرگز اشراف نخواهد یافت و اگر به طور استثنا چنین اتفاقی بیفتد و کسی به کُنهِ وجود خود پی بَرَد عاشقِ خویش خواهد شد (اسرارنامه، ۱۵۳۷-۱۵٤۸).

۱۳۲۷ **مار:** یکی از تمثیلهای نَفْس است و مخاطرات آن را ادبِ صوفیه و ادبِ زُهد در صورت مار توصیف می‌کند و اژدهای نَفْس که در داستان مردِ مارگیر در بغداد و یافتن ماری مُرده و منجمد و بردن او برای معرکه‌گیری و جان گرفتنِ مار در هوای گرمِ میانِ راه در مثنوی، ۲/۹۷۶-۱۰۶۵، و داستانِ فرستادن ابوسعید ابوالخیر درویشی را که مزاحمِ درویشان خانقاه می‌شد به درّه‌ای و برخوردِ آن درویش با اژدها و سپس رام شدنِ اژدها در برابرِ او، و سخن بوسعید که «آری او هفت سال رفیقِ ما بوده است.» در اسرار التوحید، ۱/۹۹-۱۰۱، و بسیارها تمثیل دیگر، همه ناظر به این ساحَت از ساحَتهای وجودی نَفس است.

۱۳۲۷ **سگ:** چشم‌انداز دیگری از تمایلاتِ حیوانی و پستِ نفْس را صوفیه در تصویر سگ دیده‌اند (کشف المحجوب، چاپ دکتر عابدی، ۳۱۰) و تعبیرِ سگِ نفْس در ادبِ صوفیه

تمثیلهای گوناگون دارد و یکی از زیباترین این تمثیلها در داستان قصّابی است که برّه‌ای فربه داشت و صوفیان خانقاه بارها آن را خریداری کرده بودند و نفروخته بود. شبی این برّهٔ فربه خفه شد و به کارد نرسید (حرام مُرد و ذبح نشد). قصّاب آن برّهٔ مرده را «به زعفران تکلّف کرد و کرنج (برنج) در زیر برّه به تنور فرو نهاد و بریان کرد و با نانهاءِ سپید نمازِ پیشین در خانقاه آورد... شیخ [ابوسعید] گفت: نخواهم که دست دراز کُنیت (کنید). فرمود که دَرِ خانقاه باز کُنیت و سگان را آواز دهیت (دهید). سگان درافتادند و بخوردند. جماعت به دل خصومت کردند که سِهُم (سوم) روز می‌شود که اصحاب گرسنه‌اند. این چه بود که شیخ کرد. قصّاب فریاد برآورد و در دست و پای شیخ افتاد و گریستن گرفت. شیخ را گفتند «تو چه دانستی؟» گفت «سگکِ نفْس عجیب رغبت می‌کرد، حقیقت شد که جز مردار نیست.» (حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۱۳۷۰ و قوت القلوب، ۸۵/۱) و مُردار رمزِ دنیاست که «الدُّنیا جیفةٌ و طُلّابُها کِلاب» (کشف الخفا، ۴۰۹/۱).

۱۳۲۷ **خوک:** پلیدیهای نفْس را در تمثیلِ خوک به گونه‌های مختلف تصویر کرده‌اند و یکی از زیباترین و ژرف‌ترین تصویرهای این ساختِ وجودی خوک همان داستان معروف شیخ صنعان است که سرانجام شیخ برای عبور از عَقَباتِ نَفْس بعد از آنهمه ریاضتها، مجبور می‌شود که در راهِ دخترِ ترسا خوکبانی پیشه کند (منطق الطیر، ابیات ۱۴۲۸-۱۴۳۲).

رفت پیرِ کعبه و شیخ کبار — خوک‌وانی کرد سالی اختیار

در نهادِ هر کسی صد خوک هست — خوک باید سوخت یا زنّار بست

تو ز خوکِ خود اگر آگه نه‌ای — سخت معذوری که مردِ ره نه‌ای

۱۳۳۰ **مُطمَئِنّه:** نَفْسِ مطمئنّه تعبیرِ قرآنی است. یا أَیَّتُها النَّفْسُ المُطْمَئِنَّة إرجِعی إلیٰ رَبِّكِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً (۸۹: ۲۷) (ای نفسِ آرام‌گرفته، با خرسندی و شادی به نزدِ پروردگارِ خویش باز گرد).

۱۳۳۰ **مظنّه:** عَرصهٔ گمان، میدانِ ظن و گمان.

۱۳۳۱ **خطابِ إرجعی:** ← بیتِ قبل.

۱۳۳۳ **نَفْسِ اَمّاره:** تعبیر قرآنی است. إنَّ النَّفْسَ لَأمّارَةٌ بالسّوءِ إلّا ما رَحِمَ رَبّي (۱۲: ۵۳) نفسِ آدمی فرمان دهندهٔ به بدیهاست مگر آن که پروردگارم بر او رحمت کند.

۱۳۳۳ **مگر شیطانِ من گردد مسلمان:** اشاره است به حدیثِ معروفِ «أسْلَمَ شَیطانی علیٰ یَدی»

(تمهیدات، ۱۹۷) (شیطانِ من بر دستِ من مُسلمان شد) که در ادبِ فارسی انعکاسی بسیار وسیع دارد، چنانکه مولانا فرموده است (دیوان شمس، ۵٦/۱):

از اَسْلَمَ شَیطانی شد نفسِ تو ربّانی　　آن دیو مسلمان شد تا باد چنین بادا

و عطّار در همین منظومه، بیت ۲٤۵۹، گوید:

اگر شیطانِ تو گردد مسلمان　　شود سحرِ تو فقه و کفر ایمان

۱۳۳۴ بسامان: به‌نظام و هنجار، مُرتَّب.

۱۳۳۸ تو باشی جمله و هم‌خانه باشی: یعنی اگر در کارِ حق مردانه قدم برداری، به جایی می‌رسی که با حق یگانگی می‌یابی و تبدیل به همه می‌شوی.

۱۳۴۰ تویی معشوق خود: ← ۱۳۲٦.

۱۳۴۱ حُبُّ الوطن: این تفسیری که عطّار از حدیثِ «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الایمانِ» (کشف الخفا، ۳٤۵/۱) دارد رایج‌ترین تفسیرِ عرفانی این حدیث است و تقریباً همهٔ صوفیان این «وطن» را همان عالم غیب، که روح و جان آدمی از آنجاست، دانسته‌اند.

۱۳۴۲ زیر و زَبَر: آشفته و مضطرب. ← منطق الطیر، ۳٦۰۲.

۱۳۴۳ کوثر: از تعبیرات قرآنی است (۱۰۸: ۱) و مترجمان کهن قرآن کریم در برابرِ آن واژه‌هایی از نوع جویی در بهشت و خیر بسیار و فرزند بسیار نهاده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۲٤۳) و در تفاسیر، در باب آن، نظرها بسیار است. بیشتر نوشته‌اند که شأن نزولِ آیه دربارهٔ عاص بن وائل است که رسول^ص را ابتَر (بی‌فرزند) خواند، آیه نازل شد که «نکوهش‌گرِ تو خود ابتر است.» امروز فرزندان رسول^ص در روی کرهٔ زمین همه جا هستند و این معجزهٔ باقیهٔ اوست. بنگرید به الکشاف، زمخشری، ۸۰۷/٤ و الکشف و البیان، ثعلبی، ۳۰۷/۱۰-۳۱۰، و کشف الأسرار، میبدی، ٦۳۷/۱۰.

۱۳۴٦ به هیچ انواع: قدما بعد از هر / هیچ کلمات را به گونهٔ جمع نیز می‌آورده‌اند. ← تازیانه‌های سلوک، ۲٤۸.

۱۳۴۹ که تا از بیدلی هم ماند آن باز: چندان که از فرطِ بیدلی و عشق، فروماند.

۱۳۵۲ جهانی خلق: ← ۸٤۰.

۱۳۵۷ خوشی: خوش. عطّار این قید را، به صورت خوشی، همواره به کار می‌بَرَد و می‌توان گفت که از ویژگیهای سبکِ شخصی اوست. به این شواهد که تعدادش بیرون از حدّ

است، توجه کنید (منطق الطیر، ابیات ۴۱۱۱ و ۴۴۱۶):

رفت آن دریـــای پُـرگوهر خـوشی   تـا کـند بـا قـطره دست انـدر کشی

پـادشاهی بـا چـنان یـوسف‌وشی   روز و شب بنشسته در خلوت خوشی

و ← تعلیقاتِ همان کتاب، بیت ۷۶۹:

گل که حالی بشکفد چون دلکشی   از همه در روی من خندد خوشی

۱۳۵۹ که چشم عاشق از وی بود رفته: یعنی عاشق بینائیِ خود را به خاطرِ او از دست داده بود.

۱۳۶۳ از دست افتادن: نظیر از پای افتادن، ناتوان شدن.

۱۳۶۴ کاردیده: مجرّب، آزموده.

۱۳۷۷ خاکِ شوره: خاکی که برای کشت و زرع آمادگی ندارد.

۱۳۷۷ مستوره: نمونه، مشابه. در خراسان هنوز مستوره را به معنی نمونه به کار می‌برند. اندکی از کالا را نشان می‌دهند و می‌گویند مستورهٔ کالا این است. ظاهراً کلمهٔ فارسی است و ربطی به مادّهٔ عربیِ «ستر» (پوشیدگی) ندارد. درین عبارت بیهقی «و سوی استادم به خطِّ خویش مستوره‌ای نبشته بود و سخن سخت گشاده بگفته» (تاریخ بیهقی، ۵۰۶) ظاهراً با همین مفهوم مرتبط است و این که از قدیم کاتبانِ تاریخِ بیهقی آن را به دو صورت مسطوره / مستوره ضبط کرده‌اند دلیل این است که کلمه فارسی است و ربطی به عربی ندارد. تاریخ بیهقی، متن و حاشیه، دیده شود (۵۰۶).

۱۳۸۳ جامه گردانیدن: لباسِ مُبدَّل پوشیدن. ← ۱۴۷۸.

۱۳۸۸ در خونِ جانِ خود شدن: در خونِ کسی شدن به معنیِ سبب مرگ و هلاک کسی شدن است و در خونِ جانِ خود شدن یعنی سبب هلاک خود گشتن.

۱۳۹۰ صرعی: مصروع، آنکه گرفتار بیماری صرع است.

۱۳۹۰ صرعی: عقیده داشته‌اند که بیماران صرعی و نیز مجانین وقتی چشمشان به ماه نو می‌افتد دیوانگی‌شان یا بیماری‌شان تجدید می‌شود یا قوّت می‌گیرد. (نظامی، هفت‌پیکر، ۷۱۰، چاپ امیرکبیر):

شیفتم چون خری که جو بیند   یا چو صرعی که ماهِ نو بیند

و مولانا، گزیدهٔ غزلیات شمس، ۴۰۹:

باز سرِ ماه شد نوبتِ دیوانگی است   آه که سودی نکرد دانشِ بسیار من

ظاهراً کلمهٔ lunatic به معنیِ دیوانه در زبانهای فرنگی با همین عقیده مرتبط است.

۱۳۹۱ **لوحِ سیم:** لوح تخته‌ای بوده است که کودکان بر آن مشق می‌کرده‌اند. اشراف و سلاطین این تخته را از سیم (نقره) برای فرزندان خود می‌ساخته‌اند (گلستان، چاپ استاد یوسفی، ۱۵٦).

۱۳۹۳ **حاجبی کردن:** پرده‌داری کردن، از حاجب (= پرده‌دار) + ی مصدری.

۱۳۹۴ **چو فتنه نرگسش می‌دید شب رنگ:** وقتی که فتنه چشمِ او را، که سیاه و مانندِ شب بود، می‌دید، تشویق می‌شد که به میدان درآید، مجازاً آشوب برانگیزد.

۱۳۹۵ **شبرنگ:** دو معنی دارد: یکی صفتِ اسب و نام اسب، دیگر سیاه به رنگِ شب.

۱۳۹۶ **چو زنبور انگبینش را کمر بست:** زنبور و مورچه در میان جانوران دارای میان (=کمر)های بسیار باریک اند و از قدیم در ادبِ فارسی این جانوران را شاعران به عنوان موجوداتی تصویر کرده‌اند که به کاری کمر بسته‌اند. عطّار می‌گوید «انگبینِ (= شیرینیِ) این شاهزاده را حتی زنبور عَسَل هم به سروَریِ خود پذیرفته بود و کمرِ خدمتِ او را بسته بود و برای آن شکَر (= آن شاهزاده) نی هم کمر خدمت بسته بود. منظورْ نیِ شکر است. بندهای موجود در ساقهٔ نی را شاعران از قدیم به عنوانِ کمر بستن تصویر کرده‌اند. انوری گفته است (دیوان، ۱/۲۱۱):

چنار پنجه گشاده‌ست و نی کمر بسته‌ست　　　دعا و خدمتِ دستورِ صدرِ دنیی را

و عطّار در همین منظومه، ۱۸٤۱، گوید:

لبِ شیرینش چندانی شکَر داشت　　　که نَی پیشِ لبش بسته کمر داشت

۱۳۹۸ **نسپه:** در فرهنگها نسپه را به معنیِ ردیف و چینه ثبت کرده‌اند و با شعرِ عطّار کمالِ هماهنگی را دارد.

۱۴۰۰ **پیشش کشیدی:** پیش‌کشِ او می‌کرد. این مصدر را، که قدما با صیغه‌های مختلف صرف می‌کرده‌اند، ما امروز فقط به صورت حاصل مصدر «پیش‌کش» با فعلهای کمی صرف می‌کنیم.

۱۴۰۳ **زیر و زبَر برآمدن با:** ← ۵۰۵.

۱۴۰۵ **کینه‌خواه:** انتقام‌جوی.

۱۴۰۶ **چو ماهی ماه در جوشن فرستاد:** ماه کنایه از آن شاهزاده است و ماهی را، به اعتبار

فلس‌هایی که دارد، شاعران به شخصی که جوشن و زره پوشیده است تصویر کرده‌اند.

۱۴۰۷ یَزَک‌دار: اصل کلمهٔ یزک به معنی گروهی است که پیشاپیش لشکر حرکت می‌کنند. همان قراول به زبان ترکی. یزک‌دار کسی است که فرماندهی یزک یا قراوُلها با اوست. پیشقراوُل.

۱۴۰۷ همه تشنه به خونِ دل فلک‌وار: در تصورِ عامه فلک مایهٔ عذاب مردم است و مردم همهٔ غمهای خود را به فلک نسبت می‌دهند، پس فلک تشنه به خون است و آن سپاه را در خونریزی و تشنه به خون بودن به فلک تشبیه کرده است.

۱۴۱۰ برگستوان: پوششی که بر روی اسب می‌افکنده‌اند. ← منطق الطیر، ۱۹۵۸.

۱۴۱۷ کوژرفتار: کج‌رفتار، کجرو.

۱۴۲۳ نمی‌دانم ترا: تو را نمی‌شناسم.

۱۴۲۳ خیل: گروه، دسته.

۱۴۲۳ طُفیل: کسی که بودنش در جایی به اعتبار خودش نباشد بلکه به اعتبار دیگری باشد.

۱۴۳۵ گستاخ شدن: خودمانی شدن. به زبان امروز: بی‌رودرواسی شدن. ← ۱۰۴۹.

۱۴۴۱ خرسنگ: صخرهٔ بزرگ.

۱۴۴۷ گنجِ روان: در اصل بر گنجِ قارون اطلاق شده است به دلیل اینکه عقیده داشته‌اند از هنگامی که آن گنج به زمین فرو رفته، همچنان در حال فرو رفتن است (دیوان حافظ، ۳۵):

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرتِ درویشان است

۱۴۴۸ ز بند و حبس دستش داده دمساز: دمسازی از حبس و بند برای او حاصل آمد.

۱۴۵۷ تیغ سرانداز: تیغ برنده‌ای که با یک ضربت سر را از بدن بیفکند.

۱۴۵۸ سیه‌دل جمله و سرکش چو دیده: سیه‌دل را در معنیِ کینه‌ورز و توسُّعاً دلیر به کار بُرده است، تقریباً همین تصویر است که در شعر حافظ نیز دیده می‌شود (دیوان، ۲۲۷):

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی   هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

۱۴۵۹ عرش و کرسی: ← تعبیرِ «زیر آورده کُرسی» ناظر است به تصوری که بعضی از قدما داشته‌اند که عرش در برابر کرسی قرار دارد و یا به این تعبیر که موضعِ قدم یا «دوگام» است (آفرینش و تاریخ، ۱/۲۴۷).

۱۴۶۱ در سر آمدن: خدمت کردن و تعظیم. در منطق الطیر، ۳۸۰۹، گفته است:

نه کنم خدمت نه در سر آیمش — کیستم تا در برابر آیمش

و در الاهی‌نامه، ۱۹۷۵، گوید:

زمانی بود ترسایی در آمد — به خدمت پیشِ آن بُت در سر آمد

۱۴۶۴ **نال:** نی، بوتهٔ نی.

۱۴۶۵ **جگرخواری:** رنج و تحمّلِ اندوه.

۱۴۷۳ **معیَن:** قطعی.

۱۴۷۵ **تردامن:** گناهکار.

۱۴۷۸ **جامه‌گردان:** جامه‌گردانی. مقایسه شود با ۱۳۸۳ و ۳۰۴۹۱. منظور تبدیل لباس است و از جامه‌ای به جامهٔ دیگر درآمدن به قصدِ تغییرِ صورت و وضع، و ناشناخته ماندن (بیت بسیار معروفِ منطق الطیر، شمارهٔ ٦٤):

مرد می‌باید که باشد شه‌شناس — کو ببیند شاه را در صد لباس

که در امثال و حکَمِ دهخدا، ٨٤٦، و فرهنگ امثال سخن، ٥٤٨/١، به صورتِ «دیده می‌باید که...» به نام مولانا نقل شده، صورتِ فشرده‌ای است از آنچه عطّار درین بخش از الاهی‌نامه به تفصیل بیان فرموده است.

۱۴۸۰ **لباسِ یک یگان است:** یعنی جامهٔ یک تن است که همان «واحد» و «احد» است، حق تعالی.

۱۴۸۰ **شرکِ مغان:** اشاره است به ثنویّتِ زردشتی.

۱۴۸۵ **پرداختن از ... به ...:** از چیزی به چیزی پرداختن به معنیِ متمایل شدنِ از چیزی به طرف چیز دیگر است.

۱۴۸۷ **جمالش را فروغ او حجاب است:** جمالِ حق را جلوه‌های بی‌شماری است، اما حجابِ نورِ اوست که مانع از دیدار او می‌شود. حجابُهُ النور لو کَشفَه لأحرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما انتهیٰ الیه بَصَرُه (شرحِ شطحیات، ٤١٧، نیز مرصاد العباد، ۳۱۰).

۱۴۸۸ **دورباش:** نیزه‌ای بوده است که سنان (= آهن‌سر) آن را به صورت دو شاخ می‌ساخته‌اند و چاوشان پیشاپیش موکب سلاطین و اُمرا آن را با خود حمل می‌کرده‌اند و نشانهٔ آن بوده است که مردم خود را از مسیرِ پادشاه و امیر به کناری بکشند.

۱۴۸۹ **اصحابِ دیده:** صاحبْ نظران. این ابیات بیان دیگری است از آنچه عطّار در منطق الطیر،

۵۹-۷۲ بیان داشته و در آنجا بیتی دارد که ضرب المثل شده و غالباً به نام مولانا شهرت یافته است. ← ٦٥.

۱۴۹۰ بَردابَرد: در اصل «بَردْبَرد». و بَرد فعل امر است از بردیدن به معنی گردیدن و انحراف. یعنی از راه برکنار رو. این سخن را چاوشان و نقیبان بر زبان می‌آورده‌اند تا مردم را از سرِ راهِ پادشاهان و حُکّام به یک سوی کنند. ← در اقلیم روشنایی، ۲۵۹.

۱۴۹۸ به دو جو می‌فروشم، بی دو جو گیر: جو کمترین واحدِ وزن برای طلا و نقره بوده است. مرد هیزم فروش می‌گوید «به دو جو می‌فروشم. تو بدون پرداختن آن دو جو برگیر و از آنِ تو باشد.» تمام نسخه‌های کهن به همین شکل است.

۱۴۹۹ همیان: کیسه‌مانندی که مسکوکات را در آن می‌نهاده‌اند و گاه بر کمر می‌بسته‌اند.

۱۴۹۹ قراضه: ریزه‌های زر که به هنگام تراشیدن یا بریدن تولید می‌شود. در اصل، به معنیِ هر نوع بُریده‌ای است از مادّهٔ قرض به معنیِ بریدن.

۱۵۰۲ سختن: سنجیدن، وزن کردن.

۱۵۰۳ نیز: دیگر.

۱۵۰۴ ناسخته: وزن ناشده.

۱۵۱۰ مگر: ۵۸٦.

۱۵۱۳ دینه: دیروزی و دیروز. هنوز در کدکن به معنی دیروز به کار می‌رود.

۱۵۲۰ بیکراه: به‌یکباره، تماماً.

۱۵۲۹ چو آن دم را گذشتن روی نبود: در تمام این ابیات ۱۵۲۵-۱۵۳۱ عطّار به توصیفِ «لا زَمان» (هستی مجرّد از زمان و منقطع از ماضی و مستقبل و حال)، که در آن همهٔ ازمنه در یک زمان جمع است، پرداخته است و درین مصراع می‌گوید «آن لحظه را گذشتن نیست. پس در آن لحظه هزاران قرن هم یک سرِ موی سنجیده نمی‌شود. برای دیدن تصویر دیگری از «لا زَمان» در نگاهِ عطّار ← اسرارنامه، ابیات ٤٦٧-٤٧٩ و مقدمهٔ ما بر منطق الطیر، ۲۹.

۱۵۳۱ بندِ زمان: زمان بُعدِ جسمِ مادی است و تا در قلمروِ مادّه‌ایم در بندِ زمانیم.

۱۵۳۷ بحر شوریدن: دریا را به تلاطم درآوردن.

۱۵۴۳ مُدبر: بدبخت.

۱۵۴۵ گِرده: تای نان، گِردهٔ نان.

۱۵۴۷ شبلی: ← مصیبت‌نامه، ۳۸٤۰.

۱۵۴۷ این حکایت را به همین صورت و با تفصیل بیشتر در تذکرة الأولیاء می‌توان دید. قابل یادآوری است که در چاپ استاد نیکلسون نانبا به غلط نابینا ضبط شده است ولی در تمام نسخه‌های کهن دیگر نانبا/ نانوا است و قراین متن هم همان را اثبات می‌کند (تذکرة الأولیاء، ۲/۱۷۰). استاد ریتر نیز در حاشیه به این اصلاح توجه کرده است.

The Ocean of the Soul, p. 298.

۱۵۴۸ رویِ تازه: خوش‌رویی.

۱۵۵۰ از روی دیدن: از راهِ مشاهده و دیدار.

۱۵۵۰ از شنیدن: از راهِ شنیدن و سخنانِ دیگران.

۱۵۵۱ گرمگاه: وقتِ ظهر. این کلمه بیش از آن که مفهوم گرما داشته باشد، ناظر به تعیینِ وقت و آن پاره از روز است که ظُهر خوانده می‌شود. در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم در برابرِ الظهیرة، ٢٤: ٥٨، گرمگاه آورده‌اند و برابرهای فارسی آن را کلماتی از نوعِ نیم‌روز، پیشین و خواب نیم‌روزان (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۹۸۹).

۱۵۵۶ پشتِ دست خایان: در حالت گَزیدن پشتِ دست به نشانهٔ پشیمانی.

۱۵۵۷ بدستی دیگر افتاد: یعنی از حالتی به حالتی و از وضعی به وَضعی درآمد. تغییر حالت داد. «آوازی از وی برآمد و بیهوش شد. چون به دست خود بازآمد، گفت...» (روح الأرواح، ٥٨٤؛ نیز ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ۱۸۳۸).

۱۵۶۱ فرو آراستن: آراستن، پیشوندِ فرو در اینجا معنیِ مبالغه و کثرت دارد.

۱۵۶۳ تصرّف: با سوءِ نیّت و بدبینی به چیزی نگریستن و در دل نسبت به آن اندیشهٔ بد داشتن. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیتِ ٥٦٨.

۱۵۶۵ نان شکستن: به معنیِ بر سفره و در مهمانی طعام خوردن است. ← منطق الطیر، ۲۵۰.

۱۵۶۶ عزیز: در زبان اهل خانقاه، اعضای خانقاه و ارباب سلوک به عنوان عزیز، به ویژه در حالت نکره، یاد می‌شوند: «یکی از عزیزان» یا «عزیزی» یا «آن عزیز».

۱۵۶۸ اخی: کلمهٔ دوستانهٔ خطاب است در نظام خانقاه که همگان را بدان مخاطب قرار می‌داده‌اند. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/٦۰۲، و قلندریّه در تاریخ، ۳٦۲؛ و تعلیقاتِ منطق

الطّیر، بیتِ ٢٤٤٥.

۱۵۶۹ صاحبِ دعوت: دعوت به معنیِ مطلقِ مهمانی است و صاحبِ دعوت میزبان است.

۱۵۷۰ بهرِ خدا را: اسرارنامه، ۷۹۵.

۱۵۷۱ غرامت کشیدن: تاوان دادن، تحمّلِ زیان برای کاری یا امری. سعدی گفته است (غزلهای سعدی، چاپ استاد یوسفی، ۳۳):

کاج که در قیامتش بارِ دگر بدیدمی وانچه گناهِ او بُدی من بکشم غرامتش

۱۵۷۳ آب و نان سیاه کردن: آبِ سیاه به معنیِ گرفتاری و بدبختی است ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیتِ ٤٠٨. نان سیاه نیز نوعِ بدِ نان است، اما ظاهراً کنایهٔ خاصی نیز بوده است.

۱۵۷۶ برای سگ توانی بود حاجر: اساس و IF حاجر، عارف حکمت: حاضر، اساس ریتر: هاجر (ریتر پیشنهاد کرده است: بُد مهاجر). حاجر به معنی بازدارنده است، یعنی برای سگی می‌توانی بازدارندهٔ خویش (از خواهشهای نَفْس) باشی ولی برای خدا نه. داستانی که بلافاصله آورده است مصداق همین امر است که مرد، به تصوّر این که وارد شوندهٔ به مسجد آدمی‌زاد است، نَفْسِ خود را از خواب و آسایش باز می‌دارد و به نماز و تهجّد می‌پردازد. اگر ضبطِ عارف حکمت درست باشد: حاضر به معنیِ دارای حضور آن نیز قابلِ توجیه است.

۱۵۸۲ هوش داشتن: توجه کردن و موردِ نظر قرار دادن.

۱۵۸۸ تشویر: ٧٥٦.

۱۵۹۳ مُرائی: ریاکار.

۱۵۹۵ چو پرده برفتد: ← ٤١٥٢ و ٥٠٧٨ و مصیبت‌نامه، ٤٤٥٢، و اسرارنامه، ٤٢٧.

۱۵۹۸ کالیو: سرگشته. ← اسرارنامه، ٤٩٥؛ منطق الطیر، ٣٩٥٧.

۱۵۹۹ ظلم آشیان: مقایسه شود با ظلمت آشیان. در مختارنامه، ۱۲۱:

هستیِ تو ظلمت آشیانی عجب است وانجاکه تو نیستی جهانی عجب است

۱۶۰۰ دجّال پایان: دجّال شخصی است که در آخرالزمان و قبل از ظهور مهدی[ع] ظهور خواهد کرد و جهان را پُر از تباهی. افسانه‌های پیرامون دجّال در فرهنگ اسلامی و مسیحی و یهودی ریشه‌های کهن دارد. در تمام کتب حدیث بابی ویژهٔ أشراط الساعة (نشانه‌های قیامت) وجود دارد و بخش قابلِ ملاحظه‌ای از آن باب اختصاص به دجّال دارد. ← سنن

ابن‌ماجه، ۲/۱۳۵۳، و صحیح مسلم، ۶۱/۱۸، و صحیح بخاری، ۱۸۹/۲۵، و مرموزات اسدی، صص ۱۴۷-۱۵۹.

۱۶۰۰ **مهدی نمای:** آنکه دعوی مهدویّت کند و مهدی نیست. اعتقادِ به مهدیِ نوعی، در میان عامّهٔ مسلمانان از قدیم رواج داشته است که با عقیدهٔ شیعه متفاوت است. ← اسرارنامه، ۴۷۶.

۱۶۰۱ **خَسَک:** خارِ خَسَک، خارِ سه‌پهلو.

۱۶۰۴ **زین ناتمامی:** «زین» برای بیان جنس است، نظیر سخن سعدی (گلستان، ۱۰۱):

ازین مه‌پاره‌ای عابدفریبی ملایک صورتی طاووس‌زیبی

۱۶۰۴ **هفت گام پیِ دجّال رفتن:** عقیده داشته‌اند که هرکس هفت گام در پیِ دجّال برود از رستگاری بی‌بهره خواهد بود.

۱۶۰۵ **دانندهٔ راز:** منظور رسول[ص] است.

۱۶۰۹ **چو ابلیس است دجّالی که اوراست:** از آنجا که دجّالِ او ابلیس است...

۱۶۱۳ **خون کردن:** خون ریختن.

۱۶۱۴ **مأخذ داستان:** مأخذ عطّار در حکایت مسیح ظاهراً قوت القلوب، ۲۴۴/۱، است که از طریق آن کتاب وارد احیاءُ علوم الدین و ترجمهٔ آن، ربعِ مهلکات، ۵۸۹، نیز شده است. ← دریای جان، ۶۶/۱-۶۷، و تعلیقات استاد یوسفی بر لطائف الحکمه، ۴۱۵، و مآخذ قصص عطّار، ۳۸-۳۹.

۱۶۱۴ **عُلُو:** عطّار این کلمه را با «آرزو» و در مواردِ دیگر نیز با کلماتی مانند «کو» قافیه کرده و ظاهراً تأثیرِ تلفظِ رایجِ عصر است. در مصیبت‌نامه، ۷۷۳۰، گوید:

زار می‌گفت ای خدای ذوالعُلُو کردم آنِ خویش من، آنِ تو کو؟

۱۶۱۷ **دمیدن:** پراکنده شدن یا پراکنده کردن.

۱۶۲۱ **مُختال:** تعبیرِ قرآنی است (۴: ۳۶) و در ترجمه‌های کهن قرآن کریم غالباً این نوع واژه‌ها را برابر آن نهاده‌اند: خودپسند، دامن کشنده، خرامنده، گردن‌کش و خویشتن‌بین. (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۳۲۵)

۱۶۳۴ **خون راندن:** خون ریختن.

۱۶۳۸ **گلوگیر:** خفه کننده و گیرندهٔ راهِ نفَس.

۱۶۳۸ مرید و پیر: با استفاده از اصطلاحات رایج در نظام خانقاه، کلمهٔ «مرید» را به معنیِ «خواهنده و طالب و آنکه ارادت به کسی می‌ورزد» به کار برده و «پیری» و «عجوزی» دنیا را نیز، به تناسبِ پیر، در مفهومِ خانقاهیِ آن، با ایهام به کار برده است.

۱۶۴۱ بلایه: زنِ بدکاره. در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم برابرِ کلمهٔ بغیّ و با معادلهایی از قبیلِ نابکار، بدکار، هرزه و بدراه آمده است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۳۵۷).

۱۶۴۳ معصوم: کسی که خداوند به او عصمت بخشیده. عصمت برکنار ماندن از خطا و گناه است. اهل سنّت انبیا را در دایرهٔ ادای وظیفهٔ نبوّت‌شان معصوم می‌دانند نه در همه احوال، اما شیعه ایشان را در همه حال معصوم می‌دانند. برای مفاهیم عصمت بنگرید به شرح تجرید، قوشچی، چاپ سنگی، ۱۲۸۵، بدون ورق‌شمار، المقصد الخامس فی الأمامه، و نیز تلخیص المُحصَّل، خواجهٔ طوسی، ٤١٨.

۱۶۴۴ چو مرداری است این دنیا: حدیث است که «الدُّنیا جیفة» (دنیا مردار است.) ← ۱۳۲۷.

۱۶۴۸ رُهبان: کلمهٔ «رُهبان» به معنیِ راهب است و راهب از مادهٔ رَهَبَ، به معنی «ترسا» بودن و ترسا همان مسیحی است. در عربی رهبان بر مفرد و جمع اطلاق می‌شود.

۱۶۴۸ دَیر: محل عبادت مسیحیان. تعبیرِ رهبانِ دیر را عطّار در معنیِ مفرد آن به کار بُرده است (دیوان، ۲۷۸):

رُهبانِ دیر را سببِ عاشقی چه بود　　　کاو روی را ز دیر به خلقان نمی‌نمود

ظاهراً عطّار یا هر کس دیگر که این غزل را سروده است به همین حکایت الاهی‌نامه نظر داشته است.

۱۶۴۸ کردن: ساختن، بنا کردن.

۱۶۴۸ فرو کردنِ روزن: گشودن و حفر کردن. در اسرارنامه، ۱۳۵۳، فرو کردنِ گو یا گودال را به کار برده است.

گَوی، پرآب، اندر ده فرو کرد　　　بیامد از خری گاوی درو کرد

و در بستان العارفین، مقدمه، نود و چهار، فرو کردن به معنیِ باز کردن آمده است: «بفرمود تا آن جواهرها و مرواریدها فرو کردند که بدانجا زده بود و همه را در راهِ بادیه نفقه کردند.»

۱۶۴۸ مأخذ داستان: رهبانی را دیدند گفتند او را «تو راهبی؟» گفت «نه، که من سگبانی‌ام. این

نَفْسِ من سگی است فرا مردمان همی‌افتد. وی را از میان ایشان بیرون آورده‌ام تا مردمان از وی سلامت یابند.» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۱۵٤، و هزار حکایت، ۵۰a؛ نیز دریای جان، ۱/۳۰۹؛ خالصة الحقائق، فاریابی، ۱/۳۹۰).

۱۶۵۰ **ابوالقاسم همدانی**: مراد ظاهراً همان ابوالقاسم یوسف بن محمد بن یوسف بن حسن همدانی خطیب و محدث است (۳۸۱-٤٦۸) که تفصیلِ احوالِ او در سیر اعلام النُّبَلاء، ۱۸/۳٤۸ و نیز تاریخ الاسلام، ذهبی، ۱۰/۲۷۳، آمده است. عطّار یک حکایت دیگر از این ابوالقاسم همدانی را در همین منظومه، ابیات ۱۹۷۲-۱۹۹۳، آورده است. در آنجا نیز مربوط به دیدارِ دیگر اربابِ شرایع است.

۱۶۵۱ **نیامد پیشِ او باز**: به استقبال او نیامد. پیش بازآمدن: استقبال.

۱۶۵۲ **علی الجمله**: مختصراً، خلاصه.

۱۶۵۳ **فضولی**: اسرارنامه، ۱٤۸۳؛ و مقایسه شود با منطق الطیر، ۱۲۹.

۱۶۵۳ **شولیدن**: و بشولیدن به معنی «آشفتن و مضطرب کردن» است.

۱۶۵۸ **مدروس کردنِ در**: عطّار مَدْروس را به معنیِ بسته و تعطیل به کار می‌برد. اصل معنی کلمه در عربی به معنی کهنگی و فرسودگی است. در همین منظومه، جای دیگر، بیت ۲۵٤۳، گوید:

به دستِ خویش روزن کرد مدروس — که تا در خانه تنها ماند محبوس

و در مصیبت‌نامه، بیت ۲۲۲۹، گوید:

بی‌شکی شیطان چو محبوس آیدت — کارِ دنیا جمله مدروس آیدت

و در اسرارنامه، بیت ٦۹:

دری مدروس شد نتوان گشادن — که انگشتی برو نتوان نهادن

۱۶۶۲ **مسخ کردن**: انسان را به جانوری دیگر بدل کردن.

۱۶۶۳ **مسخِ اُمّتِ من هست در دل**: بنا بر روایاتی که دربارهٔ معراج رسول ص نقل شده، برخلاف اُممِ ماضیه، که در میان ایشان از مسخ شدن سخن رفته است، در امتِ اسلام مسخ دیگر وجود ندارد (شرف النبی، خرکوشی، ۳۳۹؛ نیز الفصول، نسخهٔ لندن، ۱۹۲؛ نیز منطق الطّیر، بیتِ ۳۲۹) ولی از مسخِ دلها، درین امّت، یاد شده است. و حضرت مولانا فرموده است (مثنوی، ۳/۱٦٦-۱٦۷):

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد — چون که عهدِ حق شکستند از نبرد
اندرین اُمّت نبُد مسخ بَدَن — لیک مسخِ دل بُوَد، ای ذوالفِطَن!
چون دلِ بوزینه گردد آن دِلَش — از دلِ بوزینه شد خار آن گِلَش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار — خوار کی بودی ز صورت آن حمار؟

مراجعه شود به شرح استاد نیکلسون برین ابیات در شرح مثوی، ۱۶۷۳/٤، که توجه به مسألهٔ مَسخِ دلها را از غزالی در کتاب اِیاحه، ۷ به بعد، ١٤، نقل کرده است.

۱۶۶۵ افراسیابِ نَفْس: عطّار از نخستین عارفانی است که عناصرِ اساطیری فرهنگ ایرانی را با جانبِ رمزیِ عرفانی تفسیر کرده است: دیدنِ وجود انسانی بمانندِ بیژن در چاهِ افراسیابِ نفْس، که در ترکستانِ طبیعت جای دارد و تصویر پیر و مراد به عنوانِ رستمی که بیژنِ وجود آدمی را ازین چاه نجات می‌دهد و به نزدِ کیخسروِ روح می‌آورد و جام جم رؤیت غیب را درکنارِ او می‌نهد، هم تازگی دارد و هم بسیار لطیف و زیباست. پیش ازو سنائی با اشاراتی واردِ این قلمرو شده است (دیوان سنائی، ۶۷۲):

شگفت آید مرا بر دل ازین زندانِ سلطانی — که در زندانِ سلطانی منم سلطان زندانی
غریب از چاهِ تورانی ز نافرمانیِ لشکر — به دستِ دشمنان درمانده اندر چاهِ ظلمانی

در یک شعرِ منسوب به مولانا که در آتشکدهٔ آذر، چاپ استاد شهیدی، ۳۱۷، آمده است و بدین گونه آغاز می‌شود:

کیخسرو سیاوش و کاووس و کیقباد — گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد

چنین نگاهی دیده می‌شود. نیز دکتر تقی پورنامداریان، رمز و داستانهای رمزی، ۱۵۵.

۱۶۶۶ اکوان دیو: دیوی که رستم را از بلندایِ آسمان به دریا افکند و سرانجام رستم او را کشت.

۱۶۷۰ ترکستان: توران، سرزمینی که بیژن در آنجا در چاهی زندانی بود و رستم او را ازان چاه رهایی بخشید.

۱۶۷۱ کیخسرو: ← همین منظومه، ابیاتِ ۳۲۷۲-۳۳۰۲.

۱۶۷۲ رأی العین: رؤیتِ به چشم.

۱۶۷۳ پیر: شیخ و مرشد در سلوک. پیر در تصوف جایگاهی ویژه دارد که همه چیز بر محورِ شخصیت او معنی پیدا می‌کند و بدونِ پیر، چیزی به نام تصوف و سلوک قابل تصور نیست. تا آنجا که اهل طریقت گفته‌اند «مَنْ لا شیخَ لَهُ لا دینَ لَهُ» هرکه را پیری نیست،

دینی ندارد (نامه‌های عین‌القضات، ۴۷۵/۱). در میان عامهٔ مردم «بی‌پیر» یکی از دشنام‌های رایج است. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۴۹۳/۲ و ۶۰۷؛ نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیتِ ۱۷۱۱.

۱۶۷۴ **بارگیر:** در لغت به معنی اسبی است که بار را بر آن می‌نهند در مقابلِ مرکب که ویژهٔ سواری است. در مواردی نیز به معنیِ مطلقِ اسب به کار رفته است.

۱۶۷۵ **بوی و بار:** این تعبیر از فرهنگ‌ها فوت شده است. عطار آن را در معنیِ ثمر و فایده به کار بُرده است. در هر دو جزء این ترکیب، این مفهوم وجود دارد. جادوی مجاورت را در ساختارِ آن نباید فراموش کرد. در دیوانِ قائمیاتِ حسنِ محمودِ کاتب، مشهور به حسنِ صلاحِ مُنشی، شاعرِ اسماعیلیِ قرنِ هفتم، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۹، آمده است:

هم تو کنی مغفرت که اهلِ هُدیٰ را　　　از دَرِ غُفرانْت، بوی [و] بار برآمد

۱۶۷۶ **تقصیر و توفیر:** تقصیرْ «کوتاهی و کم آوردن» است و توفیرْ «افزونی و بیش آوردن».

۱۶۷۷ **بایزید:** ابویزید طیفور بن عیسیٰ بن سروشان، از مردم بسطام، متوفیٰ ۲۶۱، صدرِ عارفان ایران و اسلام. دربارهٔ او بنگرید به مقدمهٔ ما بر دفتر روشنایی، چ ۲، صص ۶۷-۷۴.

۱۶۷۸ **بُرجِ ذوجسدَیْن:** چهار بُرج اواسطِ چهار فصل، یعنی ثور و اسد و عقرب و دلو، را بُرجهای ثابت می‌نامیده‌اند و برجهای آغازِ چهار فصل، یعنی حَمَل، سرطان، میزان و جَدْی، را منقلب می‌خوانده‌اند و چهار بُرج اواخر چهار فصل، یعنی جوزا، سنبله، قوس و حوت، را ذو جَسَدَیْن می‌گفته‌اند (فرهنگِ اصطلاحاتِ نجومی، ۱۴۹). «پس نخست حَمَل است و پس ثور، و نه از گزاف، عجمْ آن را خود «نوروز» خوانند. به همه روی‌ها روا نبودی که نخستین بُرجها بُرجِ ثابت بودی که بُرجِ ثابت آن است که نه ابتداءِ وقتی بوَد و نه انتها و نه نیز بُرجِ ذوجَسَدَیْن که به دوگونه بود. پس برجِ منقلب اولیٰ‌تر که اندر وی انقلابِ روزگار افتد از حالی به حالی. یکی ازین بُرجها سرطان است و یکی دیگر میزان و یکی جَدْی. و زین همه آن‌که روزگار اندر وی از پیری به کودکی آید حَمَل است که بُرجِ منقلب است و چون آفتاب به وی اندر آید، روزگار از نهایت به ابتدا بازآید و از پیری به کودکی از بهرِ آن بود که او را اولِ همه بُرجها گفتند (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم، ۱۰۱-۱۰۲). تبدیلِ ذوجَسَدَیْن به ذوجَسْدَین، روی یک قاعدهٔ حاکم بر آواشناسیِ شعرِ عصر عطّار انجام شده است. بنگرید به سَحْره به جای سَحَرَه در ۶۴۸۴ و حَبْشی به جای حَبَشی در ۳۱۳۰.

۱۶۷۹ **خِرقه و زُنّار**: خرقه جامهٔ زاهدان و اهل صلاح است و زُنّار نشانهٔ کفر و در اصل ویژهٔ ترسایان. خرقه و زُنّار از جمله تقابُلهای binary opposition شعرهای مغانه و عرفانی بعد از عطّار است و در شعرِ حافظ این تقابُل به اوج هنری خود می‌رسد (دیوان حافظ، ۱۲۱):

داشتم دلقی و صد عیبِ مرا می‌پوشید　　خرقه رهنِ می و مطرب شد و زنّار بماند

۱۶۸۱ **مأخذ داستان**: نصرانیی مسلمان شد. مادرش گفت: وای بر تو. محمّد ص تو را نمی‌شناسد و مسیح نیز طردت کرده است (محاضرات الادباء، چاپ قاهره، ۱۳۲٦ هق، ۱۸٤/۲، به نقل از دریای جان، ٤٤٤/۱ حاشیه).

۱۶۸۴ **مخنّث**: نه مرد نه زن.

۱۶۸۴ **رعنا مزاج**: آنکه سرشتی رعنا دارد، و رعنا به معنیِ خودخواه و متکبّر است. ← منطق الطیر، ۱۹۷۹.

۱۶۸۶ **منشأ تمثیل**: «شیخِ ما بسیار گفتی: کُن یهودیّاً صِرفاً و إلّا فلا تَلْعَب بالتوریة» (اسرار التوحید، ۲۸۵/۱). نیز ← اَسفارِ صدرالدین شیرازی، چاپ بیروت، ۳٤٤/۲ (الجزء الثانی من السَّفَر الأوّل) و فوائدِ غیاثی، ۲۸٤/۱. استاد ریتر روایتی از دارمی نقل کرده که عمر روزی صفحه‌ای از تورات را نزد پیامبر آورد و شروع به خواندن کرد و پیامبر را این رفتارِ او خوش نیامد. ابوبکر او را متوجه این امر کرد و عمر به عذرخواهی پرداخت. آنگاه رسول ص فرمود اگر موسی در روزگار من بودی، پیروی از من میکرد (به تلخیص از *The Ocean of the Soul*, p. 304 به نقل از مشکاة المصابیح، کتاب العلم، باب الإعتصام بالکتاب و السنة، فصل ثالث، حدیث شمارهٔ ۷؛ نیز مقالات شمس، ۸٤/۱).

۱۶۸۶ **جزو**: قسمتی از یک کتاب. در میان علمای حدیث «جزء» به مجموعه‌ای از احادیث اطلاق می‌شود که از یک راویِ معیّن یا در یک موضوعِ خاصّ، روایت شده باشد. گاهی مسائل مرتبطِ با ساخت و صورتِ حدیث نیز ملاکِ تعیین «جزء» می‌شده است، مثلاً احادیثی که عدد چهار یا عددِ سه یا... ملاکِ تقسیم‌بندی آنها بوده است (الرسالة المستطرفة، ٦٤، و علوم الحدیث و مصطلحه، ۳۰۸، و نیز تجریدُ اسانید الکتب...، ابن‌حجر، شماره‌های ۱۰۷۰-۱۳۰۹).

۱۶۸۶ **توریت**: تورات. در رسم الخطِّ قرآنی، بیشتر چنین نوشته می‌شود و نقطه‌های ی را غالباً

نمی‌گذارند: تورئة، و این که بعضی تصور کرده‌اند که چنین رسم الخطی در انحصار رسم الخط قرآنی است، مبنایی ندارد. استاد عبدالحمید بدیع الزمانی، در نقد تصحیح استاد بهار از مجمل التواریخ، حفظ رسم الخطِ نسخه را که توریت به جای تورات نوشته مورد نقد قرار داده است، حال آنکه استاد بهار اسلوبِ کتابتِ قدما را حفظ کرده است و این روش در انحصارِ کاتبِ مجمل التواریخ نبوده است. از جمله در تمام نسخه‌های الاهی‌نامه نیز چنین است و در تمام نسخه‌های کهنِ اسرار التوحید، ۲۴۱/۱، ۲۴۳، ۲۸۵، ۲۸۷ و ۳۳۱.

۱۶۸۶ **بگرُفت**: در تلفظِ عطّار این فعل و اشتقاقاتِ آن، به ضمّ راء است: گرُفتن، همان گونه که الآن در کدکن گرُفتن و گروفتن تلفظ می‌شود. به این شاهد از شعرِ عطّار (مصیبت‌نامه، بیت ۶۱۱) توجه کنید:

چون علی «فُزْتُ و ربِّ الکعبه» گفت ٭ ناقةُ اللّه شیرِ حق را برگرُفت

و ← مقدمهٔ منطق الطّیر، ۲۵.

۱۶۹۱ **محمود و گبر**: این داستان که عطّار آن را به سلطان محمود غزنوی نسبت می‌دهد، ظاهراً مربوط به روزگارِ قبل از محمود است، زیرا در کتاب احسن التقاسیم آمده است. مقدسی (متوفّی در حدود ۳۹۰) کتاب خود را در حدود سال ۳۷۵-۳۷۸ تدوین کرده است (تاریخ الادب الجغرافی العربی، کراچکوفسکی، ۲۲۸-۲۲۹) و درین روزگار محمود غزنوی (۳۶۰-۴۲۰) نوجوانی پانزده شانزده ساله بوده است و لحنِ مقدسی در بیان حکایت از روزگاری دور، از زمان مؤلف خبر می‌دهد. مقدسی در توصیفِ رودخانهٔ هرات می‌گوید «و رودخانهٔ هرات از زیر غور بیرون می‌آید و در رأس کورة (خورّه یا شهرستان) شاخه‌شاخه می‌شود و شعبه‌ای ازان به سوی قصبه (آبادی مرکزی) امتداد می‌یابد و به درون شهر وارد می‌شود و سپس به بستانها. در آنجا پُلی است که در سراسر خراسان شگفت‌آورتر از بنای آن وجود ندارد و این پُل را مردی مجوسی بنا کرد و نام خود را بر آن کتیبه کرد و در آنجا نوشت که هزار جریب از ملح، کارگرانِ آن پُل را خرج افتاده است. گویند پادشاهی خواست تا نام خود را بر آن پُل کتابت کند. بعضی گویند آن گبر اسلام آورد و بعضی گویند خود را به آبِ رودخانه درافکند.» از آنجا که عبارت مقدسی قدری مخدوش می‌نماید و تنها از روی گفتار عطّار قابل فهم می‌شود، عیناً نقل می‌شود: «و نَهرُ هرات یخرجُ مِنْ تحتِ الغور ثمَّ یتشعَّبُ عندَ رأسِ الکورة فَتَمُدُّ منه شعبةٌ اِلیَ القَصَبَةِ و

یتخلّل البَلَد ثم یخرجُ إلی البساتین و ثَمَّ جسرٌ لیسَ بجمیع خراسان أعجَبُ عَمَلاً منه. بناهُ رَجُلٌ مجوسیٌّ وکتب علیه اسمَهُ و انه اکل الصنّاع فی عمله الف جریب من ملح و یقال انَّ سلطاناً أرادَ أنْ یکتُبَ علیه اسمه. منهُم مَنْ قالَ اسلم و منهم مَنْ قالَ طرحَ نَفْسَهُ فی النهر (احسنُ التقاسیم، چاپ لیدن، ۳۲۹-۳۳۰). در چاپ محمد مخزوم، دارُ احیاء التراث العربی، ۲۵۸، عبارت «فی عمله الف جریب» را به صورتِ «الف و جریب» دارد که شاید درست‌تر باشد. حدس می‌زنم عبارت مقدسی در اصل چنین بوده است: و یُقال اَنَّ سلطاناً [مَنَعَهُ حین] اَرادَ ان یکتبَ علیه اسمَه.

۱۶۹۱ گبر: اسرارنامه، ۷۸٦ و ۲۳۱۰.

۱۶۹۱ پیر: در موردِ زردشتیان، ظاهراً، بر کسانی ازیشان اطلاق شده است که در کیش خود نوعی تشخص داشته‌اند و این که عطّار می‌گوید «بودی پیر نامش» ناظر به شهرتِ او بوده است. بسیاری از مزارهایی که به عنوانِ «پیر» در گوشه و کنارِ ایران دیده می‌شود احتمالاً به یادبود همین گونه «پیر»هاست. در کدکن پیرهایی با نام پیرِ «آشورا»، پیرِ «یَلَنبو»، پیرِ «گُلهو» هنوز باقی است که ساختمانهایی کهن و با معماری سادهٔ ساسانی دارند. البته بر مشایخ بزرگِ صوفیهٔ عصر اسلامی نیز «پیر» اطلاق می‌شده است. ← مقدمهٔ مختارنامه، چ ۲، صص ۲٤-۲۵.

۱۶۹۲ پل کردن: پُل ساختن، ← ۱٦٤۸ و نیز منطق الطیر، ۲۱۷۰.

۱۶۹۴ از سوی ره: در جهت و مسیرِ راه.

۱۶۹۴ بر جایگه: مناسب و به جای خود، درخور.

۱۶۹۹ بی‌درود: بی خیر و برکت. اصل درود به معنیِ آرزوی خیر و برکت است. بنگرید به حاشیهٔ استاد معین بر برهان قاطع، ۸٤۲.

۱۶۹۹ پُل آن سوی رود: کنایه از بی‌حاصل و بی‌ثمر بودن است، زیرا پُل وقتی سودمند است که بر روی رود باشد و آن سوی رود سودی ندارد. در تمام نسخه‌های قدیمی و اصیلِ دیوان عطار این تعبیر آمده و ظاهراً همین ضبط اصیل است (دیوان، ۳۵):

جهان پُلی‌ست از آن سوی رود هر ساعت　　پدید آید ازین پُل هزار جای شکست

که در تمام نسخه‌ها تقریباً به همین صورت بوده است و در متن چاپی به صورتِ «جهان پُلی ست بدان سوی جه که هر ساعت...» درآمده است. ازین عبارتِ تاریخ الوزرا، قمی،

۲۴۳، مفهوم دقیق این کنایه روشن می‌شود «بلاغتِ دیگران، باضافت به عبارتِ او، پولی (= پُلی) باشد از آن سوی» در تاریخ الوزراء نیز «از آن سوی رود» بوده است و استاد دانش‌پژوه آن را بدین گونه خوانده است: «از آن سوی و بدمزاجی کند.» در صورتی که در اصل چنین بوده است: «از آن سوی رود. مزاجی کند که...» و جملهٔ «مزاجی کند» مستأنفه است. نظامی فرموده است (خمسه، چاپ هرمس، ۱۸۰):

اگـر خـود پـولی از سنگِ کـبود است — چو بی‌آب است چون زانسوی رود است

در امثال و حکم، ۵۱۱/۱، این شواهد به ترتیب از عمادی شهریاری، اسدی طوسی، رفیع‌الدین لنبانی، سلمان ساوَجی آمده است:

ای عهدهای تو همه زان سویِ جوی، پُل — وی وعده‌های تو همه زین سوی می خمار

نـه بـر جـای هـر کـار نـاسازوار — بُـوَد چـون پُـلی زان سـوی جـویبار

میانِ موج بلا غرقه‌ای خلاص مجوی — که هست پولِ سلامت ازان کران بسته

بر آبِ چشمِ من، ابروی تست بسته پُلی — چو نیست در نظرِ من پُلی‌ست زان سوی آب

← مصیبت‌نامه، ٤٠٠٤.

۱۷۰۰ **کجا با من به پُل بیرون بری تو:** کنایهٔ دیگری است با مفهومی در حدودِ رفعِ مشکل و توانایی داشتن و امکان داشتن. در مختارنامه، شمارهٔ ۹۹٦ و ۱۰۰۲، گوید:

ای دیده تو کم‌گری که چندینی آب — در هیچ زمین به پُل برون نتوان بُرد

چون با تو به پُـل بـرون نـمی‌شد آبـم — خون می‌گریم اگر به پُـل مـی‌بشود

و در دیوان، ۲۷۵:

کارم در اوفتاد و لیکن بـه پُـل بـرون — کاری چنین به پهلوی لاغر نمی‌شود

یا دیوان، ۳۵:

به پل برون نشـود بـسا چـنین پـلی کـارت — برو بجه ز چنین پُل که نیست جـای نشست

چو سیل پل‌شکن از کوه سر فـرود آرد — بیوفتد پـل و در زیـر پـل بـمانی پَست

(مصیبت‌نامه، ٤٠٠٥). همین جا باید یادآور شوم که در تعلیقاتِ مختارنامه، ج ۲، ۳۹۷-۳۹۸، احتمالی هم داده بودم که درین کنایات کلمه پَل باشد به معنی آنچه در تهران بدان کَرْت می‌گویند. آن احتمال را به هیچ روی اکنون منطقی نمی‌دانم.

۱۷۰۱ **شخص:** ٥٤٥.

۱۷۰۲ **بهرِ دین را**: برای صورتِ «بهرِ ... را» ← اسرارنامه، ۷۹۵.

۱۷۰۵ **شبدیز**: در اصلْ نامِ اسبِ خسروپرویز بوده ولی بر مطلقِ اسب نیز اطلاق شده است، مانندِ همین بیتِ عطّار.

۱۷۱۳ **دل از ... پرداختن**: دل از ... تهی کردن.

۱۷۱۷ **با ... پرداختن**: توجُّهِ خاطرنشان دادن، میل داشتن نسبت به امری یا چیزی.

۱۷۱۷ **نبهره**: ناسره، تقلّبی.

۱۷۱۸ **ناقد**: ناظر به حکمت یا ضرب المثلی است که «الناقِدُ بصیرٌ» (روح الأرواح، ٤٥٤). سنائی گفته است (تازیانه‌های سلوک، ۱۳۰):

ای بسا غبناکت اندر حشر خواهد بود ازانک
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم‌عیار

۱۷۲۰ **با تو در پوست**: کنایه از کمالِ آمیزش و نزدیکی است. مقایسه شود با مصیبت‌نامه، ۱۸۳.

۱۷۲۱ **خفتنِ پای**: همان است که امروز هم به کار می‌رود. حالت کرختیِ پای بر اثرِ نشستنِ بسیار و...

۱۷۲۵ **خوابِ پُربرگ**: خوابِ طولانی و بسیار.

۱۷۲۹ **درویشِ حالی**: درویشِ صاحبِ حال. مقایسه شود با منطق الطیر، ۲۹۳۵ و ۲۹۳۷ و ٤٣٤٢.

۱۷۳۲ **کاهلی**: سستی در کارها. ← ٤١٤٢.

۱۷۳۲ **ازگردن انداختن**: رفعِ مسئولیّت از خود کردن (منطق الطّیر، ۱۳۰۳):

گفت این آتش چو حق در من فکند — من به خود نتوانم از گردن فکند

۱۷۳۷ **بس آمدن با**: توانائیِ مقابله داشتن با.

۱۷۳۷ **تفرقه**: تشتّتِ خاطر، دودلی، تشویش. حافظ گفته است (دیوان، ۱۱۹):

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع — به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

۱۷۳۷ **واپس آمدن از**: بازگشتن، رجوع.

۱۷۳۸ **سه‌پهلو**: خارِ سه‌پهلو، خارِ خَسَک. بدترین نوعِ خار برای راه نوردان قدیم بوده است.

۱۷۳۸ **چهارپهلو**: در فرهنگهایی از قبیل آنندراج چهارپهلو شدن را به معنیِ فربه شدن گرفته‌اند و استاد فؤاد روحانی در تعلیقاتِ خویش بر الاهی‌نامه، ۳۳۹، عقیده دارد که «چهارپهلو

شدن به معنیِ راحت خوابیدن است.» شاهدی برای این معنیِ پیشنهادی ایشان در قدما نیافتم. در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنیِ «به پشت خوابیدن» (بدون شاهد) آمده است. احتمال آن هست که منظور از «چهارپهلو» کعبه باشد که چهارپهلو است، یعنی آرزوهای خود را قبله و کعبهٔ خود می‌کنی. از بیتِ بعد که دربارهٔ کعبه است این نکته روشن‌تر می‌شود. شیوهٔ عطّار است که از کلمه‌ای کلمهٔ دیگر را تداعی کند و مضمون این بیت در دیگر آثار عطّار فراوان به چشم می‌خورد (دیوان، ۵۸۰):

آرزوهای تو بُت‌های توآند　　　جملهٔ بُت‌هات بر دیوار ده

که «بر دیوار دادن» به معنیِ «بر دیوار زدن» است و کنایه از دور افکندن. این ترکیب بعدها ترجمه به عربی هم شده است: «اضربه علی الجدار»، که درست به همین معنیِ به دور افکندن و بی‌اعتنایی است.

۱۷۳۹ **کعبتین:** منظور از کعبتین بازی نرد است.

۱۷۴۰ **ترا نه بهرِ بازی آفریدند:** ناظر است به أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّما خَلَقْناکُم عَبَثاً (۲۳: ۱۱۵) (آیا چنان پنداشته‌اید که شما را به بازی و بازیچه آفریده‌اند؟)

۱۷۴۱ **زنهار خوردن بر:** گویا یکی از معانی «زنهار خوردن بر ...» «اعتماد کردن بر ...» است. ناصر خسرو گفته است (دیوان، ۱۸):

مخور زنهار بر کس، گر نخواهی　　　که خواهی و نیابی هیچ زنهار

و فردوسی فرموده است (شاهنامه، چاپ هرمس، ۱۷۳۳):

برین تختِ شاهی مخور زینهار　　　همی خیره بفریبدت روزگار

البته می‌توان به معنیِ خیانت کردن هم، درین مورد، فرض کرد.

۱۷۴۲ **جیب:** گریبان.

۱۷۴۴ **نمازِ نانمازی:** نانمازی یعنی ناپاک، نمازی که پاک نیست. حافظ فرموده است (دیوان، ۲۲۹):

چون نیست نمازِ منِ آلوده نمازی　　　در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

۱۷۴۸ **بر سرِ جمع:** یعنی بر سرِ جمع. در منطق الطّیر، ۴۰۱۸، نیز بسیاری از نسخه‌ها به جای جمع، مجمع دارند:

ناقدی کو داشت در جمعِ مهی　　　گفت: او را نیست از شمع آگهی

۱۷۵۰ **خلق وادی:** مردم وادی محشر.

۱۷۵۳ **مأخذ داستان:** ۱۷۵۵.

۱۷۵۳ **از اهلِ رازی:** یعنی از اصحابِ سرّ. ربطی به ری / رازی ندارد و یای آن یای وحدت و نکره است به دلیل قافیهٔ مصراع بعد.

۱۷۵۵ **همی دیوانه غنبایْ کرد آغاز:** این بیت نیز از مواردی است که استاد ریتر به تصحیح قیاسی پرداخته است و متأسفانه مرتکب خطا شده است. استاد ریتر، ۹۹، بیت را در متن بدین گونه ضبط کرده است:

امام القصّه چون برداشت آواز همی آن غُرنُبیدن کرد آغاز

و در پای صفحه یادآور شده است که در نسخهٔ F «همی آن اغنیای» و در نسخه‌های I و A «همی دیوانه غثیان» و نسخهٔ B «مران دیوانه بانگ گاو آغاز» داشته است. ظاهراً در هیچ نسخه‌ای شکل «همی آن غُرنُبیدن کرد آغاز» وجود نداشته است. چه‌گونه استاد ریتر این صورت را در متن قرار داده است که حتی از نظر لغوی هم توجیه‌پذیر نیست. زیرا هیچ کس غُرُنبیدن را به صورتِ غُرنُبیدن ندیده است و نمی‌شناسد. به بخش نسخه‌بَدَلها مراجعه شود. روی قاعده‌ای که می‌گویند «دشوارترین ضبط نزدیک‌ترین ضبط است» Difficilior lection potior همان صورت عسای را باید موردِ توجه قرار داد. از عجایب این که هم امروز، در بخش اعظم روستاهای خراسان بانگ گاو را عنبای / عُنْبَی می‌گویند، از جمله در کدکن و از متون کهن نیز می‌توان شواهدی برای این کاربُرد یافت. در تاریخ بیهق، چاپ استاد بهمنیار، ۲۵۷، شعری آمده است از شاعری به نام مسعود بن هبةالله الداریج، که بدین گونه ضبط شده است:

گاوی و دو گوساله و گاوروانی می حکم کنند اینْت نکو ایمانی

تا چند طلب کنی ازو برهانی از گاو مگر که بس بود غنبانی[1]

در کتاب عُقَلاءُ المجانین حسن بن محمد نیشابوری، متوفی ٤٠٦، سرگذشتِ همین دیوانه را به صورت دیگری نقل کرده و در آنجا نام او را غنباوه آورده است، دیوانه‌ای که بانگی می‌کرد و او را بدین نام می‌خواندند. اینک عین گفتار عُقَلاءُ المجانین:

---

۱) استاد بهمنیار در حاشیه نوشته‌اند: ظ: حکایت بانگِ گاو است.

حسن گفت از پدر خویش شنودم که گفت از احمد بن محمد بن صلت معروف به ابن‌شنبوذ بغدادی شنودم که گفت از ابوالحسن محمد بن احمد بن براء شنیدم که گفت از ابوعثمان جُدعانی شنیدم که گفت: نزد ما دیوانه‌ای بود که هرگاه او را به غنباوه خطاب می‌کردند شیون می‌کرد و خشم می‌گرفت و کودکان، در حالی که او چون خفتگان بود، برو فریاد می‌زدند که ای غنباوه! و او سرش را بلند می‌کرد، در حالی که گرد او را گرفته بودند و می‌گفت:

ما انت مُنحدراً مِن رأسِ رابیةٍ   یوماً باسرعَ من غاوٍ اِلیٰ غاو

و دیگر بار شیون می‌کرد که

فانّی و ایاهم کَمَن نَبَّه القطا   ولو لم تنبّه باتت الطیر لاتسری

آنگاه با چوبدستِ خویش بریشان حمله می‌بُرد و ازو دور می‌شدند و او می‌ایستاد و می‌گفت: امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه ما را فرمان داده که هیچ بدبختی را دنبال نکنیم و هیچ زخمیی را ریشه‌کن نکنیم. و پیش خود چنین می‌پنداشت که آنان را شکست داده است و پس می‌گفت:

فألقتْ عصاها و استقربها النویٰ   کما قَرَّ عیناً بالأیابِ المسافِرُ

(عقلاءُ المجانین، چاپ عمر الأسعد، ۳۰۵). میان غنباوه در داستان این دیوانهٔ شیون زننده و صدای گاو به صورت غنبای (در شعرِ منقول در تاریخ بیهق) و آنچه هم‌اکنون در اغلب لهجه‌های خراسان به عنوان صدای گاو رایج است ارتباط است و احتمالاً همین دیوانه بوده است که اندیشهٔ امام را در حال نماز دریافته و آن را به صدای بلند ادا کرده است و بدین نام مشهور شده است. تصور می‌کنم «عیناوه» در نثر الدر، آبی، ۲۶۷/۳، که قهرمان یکی از حکایاتِ مجانین عُقلا است و کودکان او را می‌آزارند، تصحیف همین غنباوه است.

۱۷۶۴ تکبیر بستن: الله اکبر گفتن برای ورود به نماز.

۱۷۶۵ هر خلقی که هستند: قدما، تا عصرِ عطّار، «هر» را با مفرد و جمع هردو به‌کار می‌بُرده‌اند.
← مصیبت‌نامه، ۷۱۵۳، و منطق الطیر، ۲۱۷۲ و ۳۱۷۰.

۱۷۷۲ بابل و هاروت و ماروت: و ما أُنزِلَ عَلیَ المَلَکَینِ ببابِلَ هاروتَ و ماروتَ (۲: ۱۰۲) و آنچه بر آن دو فرشته در بابلِ هاروت و ماروت فرستاده شد.

۱۷۷۳ **آن دو فرشته:** یعنی هاروت و ماروت. در افسانه‌ها نوشته‌اند که هاروت و ماروت دو فرشته‌اند که به زمین آمدند و عاشقِ زنی به نام بیدُخت / ناهید و به عربی زهره شدند و آن زن را به گناه دعوت کردند و سرانجام آن زن ازیشان نامِ مهین خدای را فرا گرفت و توانست خود را از زمین به آسمانها برساند (همان زهره / ناهید) و آنها در زمین در چاهی آویخته مانده‌اند و در شکنجه‌اند تا روزِ قیامت. (قصص سورآبادی، ۱۶-۱۷؛ آفرینش و تاریخ، ۱/۴۲۰-۴۲۱؛ واژه‌های دخیل در قرآن مجید، ۴۰۸-۴۰۹، که این دو نام را با خرداد و مرداد یکی می‌داند.

۱۷۷۳ **نگونسارند جایی تشنه گشته:** به تشنه بودن هاروت و ماروت، در منابع قدیم اشارت رفته است، از جمله عرائس المجالس، ۴۵.

۱۷۷۴ **بدست:** وَجَب.

۱۷۷۸ **مگر مرگت به بابِل می‌دواند:** به اسکندر گفته بودند که مرگِ تو در سرزمین بابِل خواهد بود بر زمینی از آهن و زیر آسمانی زرّین. آنگاه که کارها بر او یک‌رویه شد و زمامِ کارها به دست او افتاد خواست با عبور از راهِ خشکی به اسکندریه برود و از رفتنِ به بابل، به خاطر همان پیشگویی، هراس داشت تا از سرنوشت بگریزد. چون به ناحیهٔ سواد رسید خواب او را درربود و کنیزک در زیرِ او زرهی افکند و او بر روی آن زره به خواب رفت و با مِحَفّه‌ای زرین هم بر او سایبان ساخت. وقتی بیدار شد به حالتِ خویشتن نگریست و مرگِ خود را مسلّم دانست. پس وصیّت کرد که پیکرش را در تابوتی از بلور بگذارند و به اسکندریّه ببرند... (آفرینش و تاریخ، ۱/۵۰۹).

۱۷۸۰ **مآخذ داستان:** مولانا در مثنوی، ۱/۵۹، این حکایت را به نظم آورده و استاد فروزانفر پیشینهٔ آن را در حلیة الاولیاء، ۴/۱۱۸، و احیاء العلوم، ۴/۳۳۷، و جوامع الحکایاتِ عوفی، باب سیزدهم، قِسمِ چهارم، و در اِلاهی‌نامهٔ عطّار و قبل از او در یکی از آثار غزالی، و نیز عجایب‌نامه نشان داده است. اینک روایت غزالی به نقل استاد فروزانفر: «ملک الموت چون پیش سلیمان ع آمد تیز در یکی نگریست. آن کس بترسید. چون ملک الموت برفت، از سلیمان درخواست که باد را بفرمای تا مرا به زمین هند بَرَد که از نظر ملک الموت بترسیدم تا باشد که چون بازآید مرا نبیند فراموش کند. سلیمان بفرمود تا باد وی را به هند بَرَد. چون ملک الموت بازآمد سلیمان پرسید که چرا چنان تیز در آن مرد نگریستی؟

گفت: مرا فرمان بود که تا یک ساعت دیگر وی را به هندوستان جان برگیرم. وی را اینجا بدیدم، عجب بماندم تا این چون خواهد بود. (کتاب یذکر فیه حماقةُ اهل الاباحة، به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۱۲-۱۳.) استاد ریتر نیز این حکایتِ الاهی‌نامه را از همان کتاب غزالی و نیز نصیحة الملوکِ او و التِبرُ المسبوک، ٤٥، و المستطرف، ۳۳٤/۲، تخریج کرده و به مثنوی مولوی نیز ارجاع داده است و به تفسیر استاد نیکلسون و همچنین دربارهٔ منشأ احتمالیِ این قصّه در تلمود از مقالهٔ S. Hillelson در مجلهٔ *JRAS*, 1937, 474 با عنوان «مأخذ یک داستان مثنوی» یاد کرده است.

۱۷۸۳ میغ: ابر.

۱۷۸۵ از پارس تا هندوستان: تصور قدما بر این بوده که قلمرو فرمانروایی سلیمان که همان جمشید است پارس بوده، به همین دلیل «از پارس» گفته است.

۱۷۹۳ چه برخیزد ز...: به همین صورتِ استفهامی به معنی توانایيِ کاری داشتن است.

۱۷۹۳ تاکام: به نادلخواه.

۱۷۹۹ چه بگشاید ز: به همین صورت استفهامی و نیز به صورتِ منفی به معنیِ توانائی کاری داشتن است.

۱۸۰۱ سرافشان: کسی که در میدان جنگ از مرگ نهراسد.

۱۸۰۳ زندگانی: مطلقِ حیات منظور نیست بلکه بهره‌وری از جهانِ معنوی و حیاتِ روحانی است. صوفیّه خودشان را اهل زندگانی می‌نامیده‌اند. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۷٦/۲؛ نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲٥٤٥.

۱۸۰۵ زخم: ضربت.

۱۸۰۵ منجنیق: منجنیق آلتی بوده است برای حمل و پرتاب اشیاءِ سنگین، مثلاً برای افکندنِ به درونِ حصارها و قلعه‌ها. اصل کلمه از یونانی است: mēxanikōs. برای تفصیل انواع منجنیق در ایران و در تمدن اسلامی که آن را به صورت منجنیق فارسی و منجنیق عربی و منجنیق رومی (افرنجی) وصف کرده است بنگرید به تبصرة ارباب الألباب، مرضی بن علی طرسوسی، چاپ فؤاد سزگین، ۲٥۱-۲٦۸.

۱۸۱۳ ماهِ کسی زیرِ میغ بودن: کنایه از کم‌طالعی و شوربختی است.

۱۸۱۴ مِه ز: بزرگ‌تر از.

۱۷۱۸ چار رکن: عناصر اربعه. قدما عناصر را ارکان می‌گفته‌اند.

۱۷۱۸ هفت دایر: هفت ستارهٔ سیّار: ماه، عطّارد، زهره، خورشید، مریخ و مشتری.

۱۷۲۴ با دید آمدن: آشکار شدن. در کدکن وادی (= وادید) هنوز به همین معنی به کار می‌رود.

۱۸۲۶ شهر مصر: منظور از شهر مصر قاهره است.

۱۸۲۶ عین الیقین: اسرارنامه، ۱۲۶۰.

۱۸۳۰ کارِ کسی روشنایی گرفتن: سرانجامی نیک یافتن.

۱۸۳۴ فخر گرگانی: فخرالدین اَسعَد گرگانی، شاعرِ نیمهٔ اول قرن پنجم (متوفی بعد از ٤٤٦).

۱۸۳۳ پادشاهِ ممدوح او در گرگان: ظاهراً این پادشاه همان طغرل سلجوقی بنیادگذارِ دولتِ سلجوقی است (متوفی ٤٥٥).

۱۸۳۵ زبان در ... گوش داشتن: مواظب سخن و گفتارِ خویش بودن.

۱۸۳۷ هندو: مطلقِ غلام، بَرده. در اینجا عطّار سیاهی زلف را معیار قرار داده است.

۱۸۳۷ چین: به اعتبار چین و شکنی که در زلف وجود دارد.

۱۸۳۹ چشم رسیدن: چشم زخم خوردن.

۱۸۴۰ همشیوه: دو شخص یا دو چیز که دارای شیوهٔ مشترک باشند و طرزشان یکسان باشد. ← نسخه‌بَدَلها.

۱۸۴۱ چندانی: اسرارنامه، ۱۱۷۷.

۱۸۴۱ کمر بستنِ نی: ۱۳۹٦.

۱۸۴۲ ازان چشم از دهانش بی‌خبر بود: به آن دلیل بود که چشم از دهان او بی‌خبر بود.

۱۸۴۸ تن فرودادن: ← ۱۲۷۳.

۱۸۴۸ چو دیدش فخر رویش: متن را از نسخه‌های U K H I F S گرفته‌ایم. در A چو دیدش فخر رو تن را فرو داد، که به اسلوب دوره‌های بعد نزدیک‌تر می‌نماید، ولی ظاهراً متن ما درست است و تکرار دو شینِ ضمیر خلاف قاعده نبوده است. بنگرید به ۲۰۲۷. آنچه این روایت را تأیید می‌کند این است که را در «تن را فرو داد» خلاف استعمال قدماست. عطّار در تمام مواردی که فعل تن فرو دادن را به کار بُرده است از را استفاده نکرده است. برای این گونه شین در عطّار، ← الاهی‌نامه، ۲۰۲۷.

۱۸۵۰ هوش داشتن: حواسّ خود را جمع کردن.

۱۸۵۰ **گوش داشتن:** مواظبت کردن.

۱۸۵۱ **حالی:** ← در حال، فوراً. ← منطق الطیر، ۵۲۲۵.

۱۸۵۳ **دو مستی شد پدیدار:** عطّار، درین تعبیر، احتمالاً به این بیت بسیار مشهور نظر داشته است که در متون صوفیهٔ موردِ مراجعهٔ او از قبیل رسالهٔ قشیریه، ۱۱۳ و ۵۶۷، آمده است:

لی سکـرتانِ و للـنّدمانِ واحِـدَةٌ　　　شیءٌ خُصِصتُ به مِنْ بینهم وحدی

(حریفان را یک مستی است و مرا دو مستی، چیزی که من از میان ایشان بدان ممتازم).
سعدی بی‌گمان به همین بیت نظر داشته است. در غزلیات، چاپ استاد یوسفی، ۵۱ و ٤۱:

قدح چو دور من باشد به هشیاران مجلس دِه　　　مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی
نگاهِ من به تو و دیگران به خود مشغول　　　معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

۱۸۵۴ **جان در سر ... شدن:** حیات را در راهِ ... دادن.

۱۸۵۶ **فخری:** تخلص یا شهرت فخرالدین گرگانی. شاعر برجستهٔ قرن پنجم و سرایندهٔ منظومهٔ بی‌مانندِ ویس و رامین.

۱۸۵۹ **دستش گیر و بردی:** دو وجهِ متفاوتِ فعل را به یکدیگر عطف کرده و این خود یکی از اسالیب بلاغتِ قدماست که در سبک‌شناسی آن را «عطفِ وجوه» خوانده‌ام. ← ۳۴۳۶، ۳۶۹۳، ٥٤٧٨، اسرارنامه، ۱۲۷۳، ۲۲۱۹.

۱۸۶۹ **نبود مست را گفتار عاقل:** أحمَقُ ما یَکونُ السّکرانُ اذا تَعاقَلَ (التمثیل و المحاضرة، ۲۰٤) احمقانه‌ترین حالتِ مست آن وقت است که دعویِ عقل کند.

۱۸۹۳ **سجل گشتن:** ثابت شدن و ثبت شدن.

۱۸۹۸ **کارافتاده:** آزمون شده و تجربه کرده.

۱۹۰۱ **مآخذ قصه:** روایت دیگری از همین رفتارِ حلّاج را عطّار در منطق الطیر، ابیات ۲۳۰۰-۲۳۰۷ به نظم آورده است و در تعلیقات همان کتاب پیشینهٔ این داستان را از سرگذشتِ بابک خرّم‌دین نیز نقل کرده‌ام. عطّار خود در تذکرة الأولیاء، ۲/۱٤۳-۱٤٤، تفصیلی از همین صورت منقول در الٰهی‌نامه را نیز آورده است.

۱۹۰۲ **پالودن:** ترشح کردن، بیرون آمدن.

۱۹۰۵ **نمازِ نانمازی:** ← اسرارنامه، ٤۲۱.

۱۹۰۶ **نام و ننگ:** منطق الطیر، ۱۲۹۰ و ۱٤۸۳.

۱۹۰۷ **قَیّوم:** از اسماءِ الاهی است.

۱۹۰۷ **نترسد ذرّه‌ای از لومِ لائم:** یُجاهِدونَ فی سبیلِ الله و لا یخافونَ لومَةَ لائم (۵: ٥٤). این دستور العمل یا شعار اصحاب ملامت بوده است. ← کشف المحجوب، ژوکوفسکی، ٦٩، و قلندریّه در تاریخ، فصل‌های ١٤-١٩.

۱۹۰۸ **کم ... گرفتن:** چیزی را ندیده گرفتن و ازان صرف نظر کردن.

۱۹۰۸ **کار را باش:** خاطرِ خود را معطوفِ کار کن.

۱۹۱۲ **پدیدار آمدن:** جلوه داشتن.

۱۹۱۳ **مآخذ داستان:** آورده‌اند که اهل قبیلهٔ مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند که این مرد از عشق هلاک خواهد شد. چه زیان دارد که یک بار دستور باشد تا او لیلی ببیند. گفتند ما را ازین معنی هیچ بخل نیست، لیکن مجنون خود تابِ دیدارِ او ندارد. مجنون را بیاوردند و درگاهِ خیمهٔ لیلی بداشتند. هنوز سایهٔ لیلی پیدا نگشته بود که مجنون را مجنون دربایست (سوانح، چاپ افشار، ۳۸ (متن و حاشیه)؛ و دریای جان، ٦٤٦/١.

۱۹۱۴ **سنان شدن موی:** موی بر اندام کسی راست شدن.

۱۹۱۶ **انقطاع:** دوری، تعبیر «ای در انقطاعی» به معنیِ ای کسی که در انقطاع هستی به کار رفته است. برای انقطاع در زبانِ شعرِ عطار ← ٣٤٤١.

۱۹۲۶ **دالِ سرِ زلف:** ناظر به شکل حرفِ «د» است که خمیده است و خمیدگی زلف را بدان تشبیه کرده است.

۱۹۲۶ **دالّ علی الشرّ:** دلالت کنندهٔ بر شرّ. عطّار این تعبیر را به قیاسِ «دالّ علی الخیر» (دلالت کنندهٔ بر خیر) به کار برده است، که در حدیث آمده است «الدالُّ علی الخیرِ کَفاعله» (کشف الخفاء، ٣٩٩/١) یعنی «آن که بر نیکی راهنمون شود همچون کسی است که خود نیکی کرده است.»

۱۹۲۷ **دست در کمر داشتن با ...:** کنایه از آمیزش و قرب و یگانگی داشتن با چیزی.

۱۹۲۸ **سجل کردن:** ٣٢٥٨.

۱۹۲۹ **شنگرف:** مادّه‌ای به رنگ سرخ که از سیماب و گوگرد ترکیب می‌شده برای نقاشان و مصوّران.

۱۹۲۹ **جَزم و وَقْف:** دو اصطلاح علم قرائت است. جَزم عبارت است از حذفِ علاماتِ اعراب

از آخرِ کلماتِ مُعْرَب. علامت آن در کتابت ° است، که بر روی کلمه می‌نهاده‌اند. وَقف نیز سکون و ایستادن است در هنگام قرائت و به اصطلاح «قطعِ کلمه است از ما بعدِ آن با سکتهٔ طویل». در قرائت قرآن کریم به چندین نوع وقف اشارت کرده‌اند. ← الإتقان، سیوطی، ۱/۲۸٤-۲۹۲، تاریخ القرآن، نُلدکه، ٦٦٢-٦٦٤، در بابِ کتبِ ویژهٔ وقف.

۱۹۳۰ درو از ضیق: یعنی در آن دهانِ کوچک، از فرطِ تنگی، هیچ چیز گنجایش نداشت. به ایهام: امکان سخن گفتن نبود.

۱۹۳۱ ثقبه: سوراخ، ثقبه در گوشِ گهر کردن کنایه از این است که گوهر را به غلامی خویش می‌گرفت، زیرا غلامان را حلقه در گوش می‌کردند و برای حلقه در گوش کردن باید ثقبه‌ای و سوراخی در گوش ایشان ایجاد شود.

۱۹۳۴ طاق آمدنِ طاقت: به پایان رسیدن شکیبایی. حافظ گفته است (دیوان، ١٤٤):

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و طاق از خم ابروش طاق افتاده بود

۱۹۴۰ تنگ تیر: دستگاهی بوده است برای فشردن و گرفتنِ روغن و شیرهٔ اشیاء و در تنگ و تیر کشیدن به معنی زیر فشار و در تنگنا قرار دادن است. هنوز در کدکن به کار می‌رود. در بُرهان، «تنگ تیر» ضبط شده و در متون تنگ و تیر هم دیده می‌شود. «پس امانتِ روغن باز ندهد تا در شکنجهٔ کوبینش نکشند و تنگ و تیر برننهند» (مرموزات اسدی، ٤٢).

۱۹۴۵ تگ: شتاب و سرعت در دویدن.

۱۹۴۵ سختی به روی رسانیدن: تحمیل کردنِ سختی بر کسی.

۱۹۵۳ رَوْح: آسایش.

۱۹۵۹ مآخذ داستان: نقل است که روزی نابینایی الله الله می‌گفت. نوری پیش او رفت و گفت: تو او را چه دانی؟ و اگر دانی زنده مانی؟ این بگفت و بی‌هوش شد و ازان شوق به صحرا افتاد. در نیستانی نو درووده. و آن نی در پای و پهلوی او می‌رفت و خون روان می‌شد و از هر قطرهٔ خونْ الله الله پدید می‌آمد (تذکرة الأولیاء، ۲/۵۵).

۱۹۵۹ پوشیده چشم: نابینا، در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم، در برابرِ فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ (۳٦: ۹) آمده است: پوشیده چشم کردیم، کور کردیم (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۹۸/۱).

۱۹۶۰ نوری: ابوالحسن یا ابوالحسین نوری کُنیهٔ احمد بن محمّدِ بَغَوی است از مردمِ بَغشورِ

خراسان، بین هرات و مروالرود. وی ساکن بغداد بوده و از بزرگ‌تر مشایخ تصوف عصر. وفات او را در ۲۹۵ نوشته‌اند. دربارهٔ او ← طبقات الصّوفیّه، سُلَمی، ۱۶۴-۱۶۹؛ حلیة‌الأولیاء، ۲۴۹-۲۵۵؛ تذکرة الأولیاء، ۴۶-۵۵؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۶۵۳/۲، و از تحقیقات معاصران *Alte vorbilder des Sufitums*, Erster teil, s. 381-445.

۱۹۶۳ **نیستانی درودە:** نیزاری که آن نیزار را درو کرده بودند.

۱۹۶۸ **سماع نی شنودن:** اشاره‌ای ضمنی به سماع کردنِ با آواز نی نیز دارد.

۱۹۶۹ **نیوشیدن:** شنیدن.

۱۹۷۲ **مآخذ داستان:** مطهّر بن طاهر مقدسی، در توصیف شرایع هند، فصلی دارد با عنوان «یادکردِ آتش زدنِ پیکرها و رهاکردنِ آنها به آتش» و در آن فصل می‌گوید ایشان معتقدند که این کار مایهٔ آزادی و رهایی است به سوی زندگی جاودانه در بهشت. بعضی هستند که برای پیکرها گودالی حفر می‌کنند و در آن رنگها و روغنها و بوی‌های خوش گرد می‌آورند و بر آن آتش می‌افروزند و سپس می‌آیند و صنج و طبل در پیرامونِ او می‌زنند و می‌گویند خوشا به حالِ این کس که به همراهِ دود به بهشت بالا می‌رود و او با خویش می‌گوید «این قربانی پذیرفته بادا» (آفرینش و تاریخ، ۵۶۶/۲-۵۶۷). شاید مأخذِ گفتارِ عطّار این سخن باشد که رافعی از زبان پدرِ ابوطاهرِ عطّاری (ابوطاهر خود متولد ۴۸۴ است. ← التحبیر، سمعانی، ۳۳۳/۱)، که از موالید اواسط قرن پنجم است، نقل کرده و او یک چند در هند می‌زیسته است. وقتی از او پرسیدند که شیخ و مُراد تو کیست؟ گفت: نخست ابوسعید ابوالخیر و سپس امام قشیری و آنگاه جوانی از کُفّارِ هند که در یکی از معابد هند او را دیدم در حالی که با کارد سرِ خویش را شکافت و مغزِ سرش را بازکرد و فتیله‌ای روشن کرد و در شکافِ مغزِ سرِ خویش نهاد و آن شعله می‌سوخت تا آن جوان جان سپرد. دربارهٔ او جویا شدم. گفتند: این جوان عاشقِ این صنم (بُت) شده بود و بدین گونه در راهِ معشوق خویش بذلِ جان کرد.» (التدوین، رافعی، نسخهٔ لاله‌لی، 82a؛ نیز اسرار التوحید، ۱/ مقدمه، چهل و سه.) «یکی از مشایخ می‌گوید به سفر هندوستان بودم به جایگاهی رسیدم که آن جایگاهِ بتِ بزرگ ایشان بود که او را پرستیدندی. گروهی هندوان دیدم جمع شده و اندر پیش آن بُتِ بزرگ‌تر آتشی عظیم برافروخته. مردی دیدم که بر کنار آتش برهنه ایستاده. پرسیدم که این آتش چیست و این مرد کیست؟ گفتند: این مرد

دعویِ دوستی این بُت کرده است. هرکه دعوی دوستی او کند ما او را بدین آتش امتحان کنیم. اگر در دعوی صادق باشد ازین بگذرد و اگر کاذب باشد سوخته گردد. شیخ گفت: من نگاه کردم، آن مرد روی بدان بُت آورد و قدم در آتش نهاد و بگذشت بدان سوی دیگر. من فرا رفتم و گفتم آن هندو را که ازین آتش هیچ ترسیدی؟ مقصودِ من در مقابلهٔ من بود. غلبهٔ صحبتِ او در دل من چندان بود که مرا از آتش یاد نیامد (هزار حکایت، 176b).

۱۹۷۲ ابوالقاسم همدانی: ← ۱۶۵۰.

۱۹۷۵ زمانی بود: زمانی گذشت. ← منطق الطیر، ۱٤٤۵.

۱۹۷۵ ترسایی درآمد: عطّار کلمهٔ ترسا را برابر راهب، که ترجمهٔ دقیق کلمهٔ ترساست، از مادهٔ رهب به معنیِ ترسیدن، به کار برده است و این کاربُرد در موردِ راهبان بودایی، بسیار طبیعی است. بنابرین، اعتراض استاد فروزانفر بر عطّار که وی «ترسا را از بُت‌پرست باز نشناخته» (شرح احوال و نقد و تحلیل، ۱۵۸) اعتراض ناواردی است. آنچه درین داستان توصیف شده صحنه‌ای است که در یک معبد بودایی اتفاق افتاده است. بُت و بودا از یک ریشه است. این مشکل برای استاد ریتر نیز وجود داشته و او با حفظِ کلمهٔ tarsā-ē در برابر idolater در ترجمهٔ انگلیسی دریای جان (*The Ocean of the Soul*, p. 551) دقتِ خود را نشان داده است؛ نیز متنِ آلمانی. نیز ← زبور پارسی، ۲۷۵.

۱۹۷۵ در سر آمدن: افتادن، به خاک افتادن. ← اسرارنامه، ۱۳۲۳.

۱۹۷۹ قوی بی‌قوّت: یعنی بسیار ضعیف. از کلمهٔ قوی، قدما برای بیانِ شدّت و کثرت و به عنوانِ قید استفاده کرده‌اند. تعبیرِ «قوی ضعیف شده بود» به معنیِ بسیار ضعیف شده بود در تعبیرات قدما فراوان دیده می‌شود. اسرارنامه، ۷۰۳، و مصیبت‌نامه، ٦٦٨٤.

۱۹۸۱ مُرده زیستن: نوعی بیانِ نقیضی است برای آدای اغراق در ضعف. مقایسه کنید با بیت ۲۱۱۱ همین منظومه:

به هریک یک نفَس روشن بدانی — که مرده بوده‌ای در زندگانی

که از دیدگاهی دیگر همین بیان را به کار بُرده است.

۱۹۸۳ خوشی: ← ۱۳۵۷.

۱۹۸۶ چو برخاست آن زمان: یعنی هنگامی که کاسهٔ سر آن مرد نابود شد.

۱۹۸۸ **با خود برآویختن:** به اصطلاح امروز «با خود کلنجار رفتن»، «در درونِ خویش به تأمّل و اندیشه پرداختن».

۱۹۸۹ **دوستی‌دار:** فقط در نسخهٔ اساس چنین است. بقیهٔ نسخه‌ها «دوستی آمد» و از آنجا که اساس قابل توجیه بود حفظ شد و معنیِ آن کسی است که با کسی در دوستی است. در ترجمه‌های کهن قرآن، در برابر تَوَلّوا (۵۸: ۱٤) یعنی «دوستی دارند» آمده است.

۱۹۹۱ **مُخَنَّث:** ← مصیبت‌نامه، ۲۳۰۸.

۲۰۰۲ **مآخذ قصص:** حضرتِ مولانا، در مثنوی، ۲٥٤/۱، این حکایت را منظوم کرده و استاد فروزانفر مأخذِ گفتارِ مولانا را همین حکایتِ الاهی‌نامه دانسته است و ظاهراً سندی کهن‌تر برای آن نیافته است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ٤۳-٤٤).

۲۰۰۲ **نامِ مهین:** اسم اعظم. ← مصیبت‌نامه، ۵۱۹۲.

۲۰۰۲ **درآموختن:** تعلیم دادن.

۲۰۰۳ **برآمدن با:** از عهدهٔ کاری و کسی برآمدن.

۲۰۰۴ **سوگندان بردادن:** قسم دادن.

۲۰۰۷ **روی دیدن:** صلاح دیدن، مُوَجَّه دیدن.

۲۰۰۸ **کم‌ترین وجْه:** ساده‌ترین راه، کم‌زیان‌ترین طریق.

۲۰۰۷ **گو:** گودال.

۲۰۱۶ **روادار:** روا دارنده، اجازه دهنده.

۲۰۱۹ **کارِ او محضِ عطا است:** سُئِل الجُنید: أیَکونُ عطاءٌ مِنْ غیرِ عمل؟ فقال: کُلُّ العملِ مِن عَطائِهِ یکون (نفحات، ۸۳). از جنید پرسیدند آیا بی‌عملْ عطایی هست؟ گفت: هر عملی از عطایِ اوست.

۲۰۲۱ **مآخذ قصه:** داستان نمرود و پشه، در اغلب کتبِ قصص انبیا آمده است، از جمله ← قصص الانبیاء، نیشابوری، ۵۸.

۲۰۲۱ **حال بر ... تیره شدن:** بدروزگار شدن.

۲۰۲۳ **آغار کرده است:** نسخهٔ S: اغیار. نیز نسخه‌های تبریز و F و I از نسخه‌های ریتر و دیگر نسخه‌ها، از جمله B: اعثار. به بخش نسخه‌بَدَلها مراجعه شود. از آنجا که کاتبانِ قدیم اغار را بدون مدّ روی آ نوشته‌اند، اغار در وزنِ شعر قابلِ توجیه نبوده است. به‌ناچار آن را

به اغیار/ اعثار/ بر کارِ بَدَل کرده‌اند. آغار به معنیِ «برانگیخته» و «تحریک‌کرده» است. برهان قاطع دیده شود. یعنی نمرود یقین کرد که خدای پشّه را برانگیخته است. در ترجمه‌های کهنِ قرآنِ کریم، در برابرِ «لَنُغْرِيَنَّكَ» (۳۳: ۶۰) در کنارِ فعلهایی از نوع «برگماریم» و «برانگیزیم» و «بگماریم» برآغالیم و برآغاریم (اصل به غلط: برآغازیم) دیده می‌شود (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۵۳۲).

۲۰۲۷ **نهادِش**: شین در نهادش شینِ فاعلی است. امروز هم بقایای این کاربُرد هنوز وجود دارد. می‌گویند: آمدش، رفتش. فردوسی گفته است (شاهنامه، چاپ هرمس، ۶۸۱):

گرفتش به بر باز فرزند را　　دلیر و جوان و خردمند را

۲۰۲۸ **سلسله جنباندن**: در را در قدیم زنجیر می‌کرده‌اند و در اینجا خلیل به حق تعالی می‌گوید: زنجیر را بجنبان و این در را بگشای. البته سلسله جنباندن معانی دیگر نیز دارد.

۲۰۳۱ **ایمانِ بهایی**: یعنی ایمانی که آن را بفروشند و شخص بتواند با پرداختن بها و قیمت خریدارِ آن شود. «که ما را نیست ایمان بهایی» یعنی ما ایمان را به کسی نمی‌فروشیم. این نکته ناظر است به آیاتی از قرآن که هدایت را امری «آن‌سری» و از عطای ایزد تعالی می‌داند. ← یادداشت بعدی.

۲۰۳۱ **جوهر عطایی**: گوهری که آن را عطا کنند و در مقابل آن چیزی نگیرند. مولانا فرموده است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۵۵۱):

دی دامنش گرفتم کای گوهرِ عطایی　　شب خوش مکن مرنجان کامشب ازانِ مایی

برای تفصیلِ ایمان عطایی و ایمانِ عاریتی بنگرید به «ارشاد» قلانسی، ۲۳، و فصل بیستم همان کتاب. شیعه نگاهی منکرانه و انتقادآمیز نسبت به ایمان عطایی دارد (دیوان قوامی رازی، ۱۱۲):

گر بسامانی، در ایمان، پس مدان ایمان عطا　　زانکه عشوه خویشتن را مردِ بی‌ایمان دهد
خود، به قولِ تو، نشاید خواند مؤمن بنده را　　چون بُوَد مؤمن کسی کو را خدا ایمان دهد

۲۰۳۳ **استغنا**: بی‌نیازیِ حق است. برای فهم آن بنگرید به منطق الطّیر، تعلیقاتِ بیتِ ۱۶۴۰.

۲۰۳۵ **خوف و خطر**: خوفِ عاقبت و هراس از سرانجام کار از مسائلِ بنیادیِ تأمّلات صوفیّه است. بسیاری از حکایات و مقالاتِ زاهدانِ عصرِ نخستین و نیز صوفیهٔ دوره‌های بعد پیرامون همین اضطرابِ ناشی از نامعلوم بودنِ سرانجام است که به آن «خوفِ خاتمت»

می‌گویند. ابواللیث سمرقندی، فصلی ویژهٔ آن پرداخته است (تنبیه الغافلین، ٥٦٢-٥٦٤) و مولانا به همین امر نظر داشته است که گفته (غزلیات شمس، ٦٢/٥):

اهل ایمان همه در خوفِ دمِ خاتمت‌اند خوفم از رفتنِ توست ای شهِ ایمان تو مرو

۲۰۳۶ **مآخذ قصّه**: همان گونه که استاد ریتر توجه داده است، این حکایت بر اساس حکایتی از زندگینامهٔ بایزید ساخته شده است که در آن بایزید می‌گوید «زنّاری دیدم بر میان خویش ظاهر، دوازده سال در آن بودم تا ببریدم. پس بنگریستم دیگر بار در باطنِ خویش زناری دیدم...» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ١٤٧) و به روایت عطّار «هفتاد بار به حضرت عزّت قرب یافت هر بار که باز آمدی زناری دربستی و باز بریدی. عمرش چون به آخر رسید در محراب شد و زنّاری دربست... و گفت... همان انگار که ترکمانی‌ام هفتاد ساله موی در گبری سفید کرده از بیابان اکنون برمی‌آیم و تنگری تنگری می‌گویم. الله الله اکنون می‌آموزم، زنّار اکنون می‌برّم، قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می‌گذارم (تذکرة الأولیاء، ١٧٧/١). و از جهات دیگر، این حکایت بسیار شبیه است به آنچه خرکوشی از زبانِ ابوحفص حدّاد نیشابوری نقل کرده است که «روزی به بازار درآمد با مردی یهودی روبرو شد. بیهوش گردید. چون به هوش آمد، سببِ آن را پرسیدند، گفت «مردی دیدم که جامهٔ عدل بر اندام او بود و خویشتن را در جامهٔ فضل دیدم. بیم داشتم که ایزد تعالی جامهٔ فضل از تنِ من به در آرد و در او پوشاند و جامهٔ عدل را از او برکشد و در من پوشاند. از آن سبب بی‌هوش شدم.» (تهذیب الأسرار، ٥٢٤).

۲۰۳۷ **زنّار پاره کردن**: «زُنّار» کمربندِ ویژهٔ ترسایان و رمزِ ایمان به مسیحیّت بوده است و «زُنّار بریدن» کنایه از ترک آیینِ ترسایی و در نتیجه پذیرفتنِ مسلمانی است.

۲۰۴۰ **گریه بر ... افتادن**: همان حالتی است که در فارسی معاصر می‌گویند: زد زیرِ گریه. یعنی ناگهانی گریهٔ شدید بر او غلبه کرد.

۲۰۴۴ **اگر زنّار بگسستن...** : مقصود این است که کفر و ایمان هردو از جانبِ اوست.

۲۰۴۵ **بیرون‌شو**: سرانجام.

۲۰۴۹ **بیک نرخ آمدن**: یک‌سان بودن. «چون سنگ و آدمی به نزدیکِ تو به یک نرخ است دوزخ به سنگ می‌تاب و این بیچارگان را مسوز» (اسرار التوحید، ٢٧٤/١).

۲۰۵۱ **همچو حلقه**: ← اسرارنامه، ١٩٥٥؛ منطق الطیر، ٢٦.

۲۰۵۳ دوسه راه: دوسه بار، دوسه مرتبه.

۲۰۵۹ کوشیدن با ...: درگیر شدن، گلاویز شدن با ...

۲۰۶۰ مآخذ قصه: ← ۶۵۰۵.

۲۰۶۲ چه می‌باشی: چرا سکون پیشه کرده‌ای؟ چرا آرام گرفته‌ای و نمی‌نالی. باشیدن و اشتقاقات آن را در ترجمه‌های کهن قرآن کریم برای مادّهٔ «سکن» فراوان می‌توان دید.

۲۰۶۷ یوسف همدانی: یوسف بن اَیّوب (۴۴۰-۵۳۵)، از مردم روستای بوزنجردِ همدان، یکی از عرفای بزرگ قرن پنجم و ششم. دربارهٔ او ← وفیات الأعیان، ۱/۷۸-۸۱؛ المنتظم، ۹۴-۹۵؛ و تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۳۳۱۷.

۲۰۷۸ سوگندِ قوی دست: سوگندِ عظیم به تعبیرِ قرآنی (۵۶: ۷۶).

۲۰۸۱ برکار بودن: در امری دخالت داشتن.

۲۰۸۷ اگرچه آن گنه نه کردنِ تست: اشاعره افعالِ عباد را مخلوقِ باری تعالی می‌دانند و در عین حال آدمی را در برابرِ آن مسئول و مُعاقَب و این یکی دیگر از پارادوکس‌های کلامِ اشعری است که از یک سوی گوید «و الله تعالی خالق لأفعال العباد من الکفر و الإیمان و الطاعة و العصیان» (شرح العقاید النسفیه، ۱۰۹) و از سوی دیگر می‌گوید «و للعبادِ افعالٌ اختیاریّةٌ یُثابونَ بها و یعاقَبونَ علیها (همانجا، ۱۱۴).

۲۰۸۸ مآخذ تمثیل: این سخن شبیه سخنی است که به نام افلاطون در بعضی از روایات اسلامی قدیم نقل است که «قال افلاطون الحکیم: العالم کرة و الأرض نقطة و الأفلاک قسیّ و الحوادث سهام و الإنسان هدفٌ و اللهُ الرامی، فاین المفرّ؟» (مجموعهٔ شمارهٔ 5280، کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، به نقلِ افلاطون فی الإسلام، ۲۴۵). افلاطون حکیم گفت: عالَم کُره‌ای است و زمین نقطه‌ای و «افلاک چون کمان و حوادث چو تیرها / تیرافکنش خدا بُوَد و ما نشانه‌ایم / کجا می‌توان گریخت.» این سخن را شادروان پدرم به همین صورت منظوم کرده بود و از کودکی به یاد دارم.

۲۰۸۹ آماجگاه: هدف، نشانه.

۲۰۹۰-۲۰۹۹ همی هر تیر کاید: به نسخه‌بَدَلها رجوع شود. اگر متن اصیل باشد و به جایِ عقابت، صورتِ عنایت (که در بعضی نسخه‌ها آمده است) در نظر گرفته شود معنی

درین حدود خواهد بود که «اگر عنایتِ ازلی به کسی رسید که آن امر نتیجهٔ خواستِ کمان‌دار است و اگر نرسید باید از تیر گله کرد نه از تیرانداز.»

۲۰۹۳ **ابوبکر سفاله:** گویا سفاله و سفالقان ناحیه‌ای بوده است در مجاورت طوس و گورستان سفالقان طوس منسوب به همانجا است اما هویّتِ این ابوبکر سفاله، که گویا اهل همانجاست، بر من روشن نشد. ← مجملِ فصیحی، ۲۴۸/۲؛ نزهة القلوب، ۱۵۱؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۷۵۰/۲.

۲۰۹۴ **همی گویند در آبم نشانده:** ترجمهٔ بیتی است بسیار معروف:

أَلقاهُ فی الیمّ مَکتوفاً و قالَ لَهُ   ایّاکَ ایاکَ أنْ تَبْتَلَّ بالماء

که به نام حلّاج هم شهرت دارد و ترجمهٔ آن درین حدود است که:

به دریاش افکند با دستِ بسته   بدو گفت: زنهار تا تر نگردی!

← وفیات الأعیان، ۱۴۳/۲.

۲۰۹۶ **چه سنجد:** ← اسرارنامه، ۵۸۰؛ و مصیبت‌نامه، ۱۱۸۶.

۲۱۰۰ **بر در نهاده:** بیرون نهاده، إخراج شده.

۲۱۰۵ **گرَت هم زین نمد بودی کلاهی:** ضرب المثل وکنایه‌ای بوده است، در معنیِ سود و بهره و تجربهٔ مشترک داشتن در امری و یا از کاری باخبر بودن (امثال و حکم، ۱۳۸۴، و خمسهٔ نظامی، چاپ هرمس، ۷۶۵):

مرا نیز از او پایگاهی رسد   به اندازهٔ سر کلاهی رسد

۲۱۰۷ **که مومی با عَسَل...:** این تمثیل قبل از عطّار در شعر و ادب فارسی رواج داشته است و احتمالاً موتیفِ رابطهٔ عاشقانهٔ شمع و انگبین، که آخرین تجلّیِ هنری آن در شعر حافظ آشکار شده است (دیوان، ۳۱۷):

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع

که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

یک موتیفِ ایرانی قبل از اسلام است. در دورهٔ اسلامی از شعرِ شاعران عربی‌سرای قرن چهارم خراسان آغاز می‌شود و در تمثیل: شبی یاد دارم که چشمم نخفت، در بوستان سعدی، ۱۱۴، صورت آلیگوریک کاملِ خود را به دست می‌آورد. در شعر بسیاری از بزرگان اشارهٔ به آن را می‌توان دید. ← مقالهٔ ما با عنوان «تکاملِ یک تصویر ...» در مجلهٔ

دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد. شمارهٔ سوم و چهارم، سال بیست و سوم (پائیز و زمستان ۱۳۶۹)، صص ۳۸۴-۳۹۰.

۲۱۰۷ **گاز:** وسیله‌ای برای بریدنِ سرِ شمع، چیزی مانندِ قیچی.

۲۱۱۱ **که مرده بوده‌ای در زندگانی:** ← ۱۸۰۳.

۲۱۱۴ این تمثیل که ظاهراً تمثیل ایرانی دورهٔ ساسانی است، در شعرای سبک هندی تبدیل به این بیت شده است که مسیح کاشانی (متوفیٰ ۱۰۶۶) گفته است (صیّادان معنی، ۳۲۴):

گر بی‌تو، یک دو روز، صبورم عجب مدار
چون شاخِ نوبریده ندارم خبر هنوز

۲۱۲۱ **مآخذ قصّه:** یک روز رابعه به کوه رفته بود. خیلی از آهوان و نخجیران و بُزان و گوران گردِ او درآمده بودند و درو نظاره می‌کردند و بدو تقرّب می‌نمودند. ناگاه حسنِ بصری پدید آمد. چون رابعه را بدید روی بدو نهاد. آن حیوانات که حسن را بدیدند همه به یکبار برفتند. رابعه خالی بماند. حسن که آن بدید متغیّر شد. رابعه را بدید گفت که «ایشان از من چرا رمیدند و به تو اُنس گرفتند؟» رابعه گفت «تو امروز چه خورده‌ای؟» گفت «اندکی پیه پیاز.» گفت «تو پیه ایشان خوری، چه‌گونه از تو نگریزند؟» (تذکرة الأولیاء، ۶۴/۱).

۲۱۲۱ **حسن:** حسن بصری (۲۱-۱۱۰ هق) از مشاهیر زاهدان قرن اول که در شکل‌گیری زهد و مراحل آغازین تجربهٔ عرفانی در اسلام دارای مقام برجسته‌ای است (وفیات الأعیان، ۶۹/۲-۷۳؛ حلیة الأولیاء، ۱۳۱/۲؛ تذکرة الأولیاء، ۲۴/۱-۴۰).

۲۱۲۱ **بصره:** شهری در عراق که از مراکز مهم تمدن ایرانی قرون اول اسلامی بوده است.

۲۱۲۱ **رابعه:** رابعهٔ عدویّه، بانوی زاهد و عارف قرن دوم از مردم بصره (وفیات الأعیان، ۲۸۵/۲؛ تذکرة الأولیاء، ۵۹/۱-۷۳).

۲۱۲۲ **نخچیر:** در فرهنگها نخچیر را به معنی مطلق شکار و شکار صحرایی آورده‌اند ولی از شعر عطّار چنین دانسته می‌شود که نخچیر شکاری است ویژه، در برابر بز کوهی و آهو. درین شعر ناصر خسرو نیز این تقابل دیده می‌شود (دیوان، ۹۹):

آهـو و نـخچیر و گـوزنِ چـران　　　هرچه مر او را ز گیاها چـراست

۲۱۲۷ **پی‌پیاز:** غذای ساده‌ای از پختن پیاز و پیه و آب. عطّار هم در اینجا و هم در جای دیگرِ همین منظومه (ابیاتِ ۴۴۵۷-۴۴۶۷) اجزای پی‌پیاز را که عبارت است از پیه و پیاز که

روی آتش فراهم می‌آید وصف کرده است. به صورت په‌پیاز هم آمده است. (در تذکرة الأولیاء، ۱/٦٤ و بخش نسخه‌بَدَلها، p. 27).

۲۱۲۹ **پیه‌آبه**: اشکنهٔ پیه.

۲۱۳۳ **مُسَلَّم**: در امان.

۲۱۳۴ **چو کرمانت برای**: میان لفظِ کرمان (جمعِ کرم) و شهر کرمان (از مراکز عمدهٔ خرما) نوعی ایهام به کار بُرده است.

۲۱۳۵ **شکم پرکرده...**: شکم خود را بزرگ کرده‌ای، کنایه از فربهی و نیرو داشتن.

۲۱۳۶ **مبرز**: مستراح، آبریزگاه.

۲۱۳۸ **شکیبیدن از**: تحمّلِ دوری چیزی را داشتن.

۲۱۳۸ **لوت و لات**: عطّار این دو کلمه را در معنیِ شکم‌پرستی و شهوات به کار می‌بَرَد و در اسرارنامه، ۱۷۰۵، نیز می‌گوید:

کسی کو علم لوت و لات داند بلاشک این سخن طامات داند

در جای دیگر این تعبیر را به یاد ندارم. گویا همین کلمه است که در شعر سوزنی به صورتِ «لیط و لاط» آمده است درین بیت (دیوان سوزنی، ۵۹):

همه حدیث بلیط و بلاط خواهم گفت همه حکایت من باشد از ملنگ و نیاک

۲۱۳۸ **خیالات پیمودن**: ← سودا پیمودن.

۲۱۳۹ **عمارت تن کردن**: به جسم و تمایلات جسمانی پرداختن.

۲۱۴۱ **تن زدن**: خاموش شدن.

۲۱۴۶ **بی‌طعام و ناتمام**: عطف این دو صفت به یکدیگر، یا اضافهٔ آنها در بعضی نسخه‌ها نشان می‌دهد که عطّار بی‌طعام را در معنیِ نوعی نقص و عیب به کار بُرده است. در آن صورت باید معنایی در حدود بخیل و خسیس (به معنی نابخشنده) داشته باشد.

۲۱۴۶ **میانْ دربسته**: آماده.

۲۱۴۹ **همبر افتادن**: جفت بودن، در کنارِ ... بودن.

۲۱۵۰ **سودا و سودا پیمودن**: سودا مجازاً جنون است و سودا پیمودن کار دیوانگان کردن.

۲۱۵۱ **امروزی**: امروز از حیات بهره‌داری.

۲۱۶۳ **خوشی**: خوش، عطّار این کلمه را در اکثر موارد به صورت قید و به جای خوش به کار

می‌برد. ← ۱۳۵۷. درین مورد در معنای صفتی هم به کار بُرده است. یعنی در ناخوشی خوش بودن کمال است.

۲۱۶۳ **نقد دل‌خوشی جُستن محال است:** ابوسعید ابوالخیر این نکته را بدین گونه تصویر کرده است که پیرزنی، در مجلس بوسعید، تمام مایملکِ خویش را به حسن مؤدب (خادم خانقاه شیخ) داد و وقتی شیخ از او پرسید «چه دعایت گویم؟» گفت «دعای دل‌خوشی»... شیخ بخندید و گفت «ای سلیم، چرا جاه و کلاه نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی؟ به دل‌خوشی چون افتادی که هفتاد سال است که تا ما پس زانو را حصار گرفته‌ایم ور بوی این حدیث، هنوز بوی این حدیث به مشام ما نرسیده است.» (اسرار التوحید، ۱/۲۱۶).

۲۱۷۴ **کفرم آید:** کفر به نظرم می‌رسد، احساس کفر می‌کنم. در منطق الطّیر، ۲۲۳۶، گوید:

یک نفَس بی‌او نمی‌یابم قرار کفرم آید صبر کردن زان نگار

۲۱۷۷ **اگر گُم بودنِ خود یاد داری:** یعنی یاد و ذکرِ حقیقی آنگاه وجود دارد که تو خود را فراموش کنی و مادام که از هستیِ خود خبر داری و تصور می‌کنی که به یادِ او هستی آن ذکرِ حقیقی نیست بلکه تو در اندیشهٔ هستیِ خویشی. عطّار به این سخن شبلی نظر دارد که از وی دربارهٔ حقیقتِ ذکر پرسیدند و او گفت «نسیانُ الذکر یعنی نسیانُ ذکرک الله تعالی و نسیان کلّ شیءٍ سواه (اللمع، سرّاج، ۲۲۰). و سُلَمی از شبلی نقل کرده است که «الذکرُ نسیان الذکر فی مشاهدة المذکور (تفسیر حقایق، ۲۹۰b). ترجمهٔ این سخن را عطّار بدین گونه نقل کرده است «فاضل‌ترین ذکری نسیانِ ذاکر است در مشاهدهٔ مذکور.» (تذکرة الأولیاء، ۲/۱۷۷). ابوسعید نیز گفته است «الذکرُ نسیانُ ما سواه» (اسرار التوحید، ۱/۲۸۵).

۲۱۸۰ **گنبد:** ظاهراً گنبد را در معنی مجموعهٔ مناره و گنبد به کار بُرده است.

۲۱۸۴ **جوز بر گنبد افشاندن:** کنایهٔ بسیار کهن ایرانی است در معنیِ عمل بی‌فایده، که در فارسی و عربی رواج یافته است. سعدی نیز «گردکان بر گنبد» را در گلستان، ٦١، به همین مفهوم به کار بُرده است.

۲۱۸۶ **نوذ نُه نام:** هم اکنون نیز در بعضی از اعداد مرکب واوِ عطف تلفظ نمی‌شود، مثلِ بیستْ پنج.

۲۱۸۷ **ز صد کم یک ترا...:** یعنی از صد نام یک نام و از آن یک نام نیز یک صدمِ آن را تو

نمی‌شناسی.

۲۰۸۹ **حرف‌کاران:** به نسخه‌بَدَلها رجوع شود. اگر متن اصیل باشد، حرف‌کاران را در معنی کسانی که سخن‌پیشه و بسیارگوی‌اند به کار برده است.

۲۱۹۰ **چو نامِ خویشتن حق بی‌نشان کرد:** اشاره به این نکته دارد که اسم اعظم یا نامِ مهینِ الاهی، در میان دیگر اسامی حق پنهان است و هرکس را از آن خبر نیست.

۲۱۹۱ **نَفَس زدن از:** دربارهٔ کسی یا چیزی سخن گفتن.

۲۱۹۲ عطّار این حکایت را از یکی از مقامات‌های ابوسعید گرفته است. در اسرار التوحید به این صورت دیده می‌شود «شیخ ما گفت آن پیرِ دیگر را گفتند 'سخنی بگوی' گفت 'ما سِوَی الله فَلَیسَ لَهُ حَقیقَةٌ فما ذا تُکَلِّم' (اسرار التوحید، ۲۰۱/۱). و در مقامات او بدین گونه آمده است «و گفت 'به نزدیکِ پیری رفتم. گفتم: حرفی بگوی. زمانی بایستاد. گفت: جز حق هرچه می‌دانی کرایِ گفت نکند.» و از حق سخن نیست. پس خاموشی اولیٰ‌تر.» (چشیدنِ طعم وقت، ۱۸۳). اسلوب نقل حکایت نشان می‌دهد که عطّار به مقامات او نظر داشته است نه به اسرار التوحید.

۲۱۹۵ **پرسندهٔ قال:** کسی که در جستجوی قال و سخن است.

۲۱۹۶ **کرایِ گفت، نکند زان‌چه گویم:** متن را از H گرفته‌ایم. استادان ریتر و فؤاد روحانی مصراع را به صورتِ «گرانی گفت نکنم زان‌چه گویم» قرائت کرده‌اند در صورتی که هرسه نسخهٔ اساسیِ AFI نکند دارد و گرانی نیز تصحیف کرایی است، چنان‌که در متن گفتار بوسعید، به روایتِ مقامات او، آمده است که «جز حق هرچه می‌دانی کرایِ گفت نکند.» کرای نکردن هنوز هم در کدکن رواج دارد، به معنیِ «ارزش نداشتن». غالباً این فعل به صورت استفهام و نفی به کار می‌رود. در مختارنامه، ۱۵۲، گوید:

دنیای دنی چیست سرای ستمی — افتاده هزار کشته در هر قدمی

گر نقد شود کرایِ شادی نکند — ور فوت شود جمله نیرزد به غمی

۲۱۹۷ **حق الیقین:** هجویری که در مفاهیم تصوف تا قرن پنجم دقت بسیار داشته است می‌گوید «مُرادِ این طایفه بدین علمُ الیقین، علمِ معاملاتِ دنیاست به احکامِ اوامر. و از عینُ الیقین علم به کشفِ رؤیت اندر بهشت و کیفیتِ اهلِ آن به معاینه. کشف المحجوب، چاپ دکتر عابدی، ۵۵۷، و پیش ازو امام قشیری گفته است «علم الیقین بر موجبِ اصطلاحِ ایشان

است آنچه به شرطِ بُرهان بود و عین الیقین به‌حکم بیان بود و حق الیقین بر نعتِ عیان بود.» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۱۳۰).

۲۲۰۱ پیوست: همیشه، پیوسته، قیدِ استمرار است.

۲۲۰۹ روزْبازار: که ظاهراً باید به سکونِ را باشد، به معنی گرمی بازار و رواج و قبول عام است.

۲۲۱۰ عاشق‌آور: آن که عاشق می‌کند.

۲۲۱۲ عاشق‌انگیز: به همان معنیِ عاشق‌آور.

۲۲۱۹ شکار و شکاری: عطّار این دو کلمه را تقریباً به یک معنی به کار می‌بَرَد. در ۲۲۳۷ این کاربُرد روشن‌تر دیده می‌شود. حافظ نیز شکاری را در معنی شکار به کار بُرده است (دیوان، ۱۹۶):

دلم رمیده شد و غافلم منِ درویش　　　که آن شکاریِ سرگشته را چه آمد پیش

۲۲۳۴ زاغِ زلف: تشبیهِ زلف به زاغ از قدیم‌ترین نمونه‌های شعر فارسی سابقه دارد (محمد بن صالح نوایحی، لباب الألباب، ۲۶۰):

وان سیه‌زلف بر آن عارض گویی که همی　　　به پرِ زاغ کسی آتش را باد کند

و فخرالدین گرگانی گفته است (ویس و رامین، ۷۵):

دوزلفش مشک و رخ کافور و شنگرف　　　چو زاغی اوفتاده کشته بر برف

۲۲۳۶ خون‌خواره: آن که خون دل می‌خورد و در رنج است. کنایه از عاشق. ← بیت ٤١١٠.

۲۲۳۷ شکارِ خویش دایم کرده دارم: همیشه شکار خود را در بندِ خویش دارم.

۲۲۴۶ مآخذ قصه: حکیم ترمذی خود این داستان را از طریق وَهَب بن منبّه، یکی از مشهورترین راویان قصص و مأثورات اسرائیلی، بدین گونه نقل کرده است که «انَّ ابلیس وَضَعَ اِبناً له بین یَدَیْ حوّاء و قال «اکْفِلیهِ» فجاءَ آدم علیه السلام فقال «ما هذا یا حوّاء» قالت «جاءَ عَدُوُّنا ابلیس بهذا و قال لی اکفلیه» فقال «اَلَم اَقُل لك لا تطیعیه فی شیء. هُوَ الّذی غرّنا حتّیٰ وَقَعنا فی المعصیة.» و عمد اِلیٰ الوَلَدِ فَقَطَعَهُ اَربَعة اَرباعٍ و عَلَّقَ کُلَّ رُبعٍ علیٰ شجرةٍ غیظاً له. فجاءَ ابلیس و قال «یا حوّاء اَیْنَ ابنی؟» فَأَخْبَرَتْهُ بما صَنَعَ آدم؏. فقالَ «یا خنّاس!» فحییٰ فاجابه. فجاءَ به اِلی حوّاء و قال اکفلیه. فجاءَ آدم؏ فحرقه بالنار و ذَرَّ رمادَهُ فی البحر. فجاءَ ابلیس علیه اللعنة فقال «یا حوّاء اَیْنَ ابنی؟» فأخبَرَتْهُ بفعل آدم به. فَذَهَبَ اِلیٰ البحر فقال یا خنّاس! فحییٰ فأجابَهُ فجاءَ به اِلیٰ حوّا الثالثة و قال «اکفلیه» فَنَظَرَ

الیه آدم. فَذَبَحَهُ و شَوّاهُ و اَکَلاهُ جمیعاً. فجاءَ ابلیس فَسَألها. فأخْبَرَتْهُ حوّاء. فقال «یا خنّاس!» فحیّنَ فأجابَهُ فَجاءَ به من جوف آدم و حوّاء فقال ابلیس «هذا الّذی اَرَدْتُ و هذا مسکنك فی صدرِ وُلْد آدم.» و هو ملتقمٌ قَلْبَ ابن آدم مادام غافلاً یوسوس فإذا ذَکَرَ اللهَ لَفَظَ قلبه و انخنس» (نوادرُ الاصول، حکیم ترمذی، ۳۵٤) و عطّار در تذکرة الأولیاء، ۹٦/۲-۹۷، خود ترجمهٔ آزاد و دلپذیری با مقداری شاخ و برگ ازین داستان آورده که به متن اِلاهی‌نامه نیز نزدیک‌تر است. شاید نسخه‌ای از نوادر الاصول که مورد مراجعهٔ او بوده این افزوده‌ها را داشته است.

۲۲۴۶ **حکیم ترمذی**: محمد بن علی حکیم ترمذی، از عرفای قرن سوم از مردم ترمذ در ماوراءالنهر (در ازبکستان امروز). دربارهٔ او ← تعلیقات مترجم در تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، ۱۷٦-۱۸۰؛ نیز تعلیقات منطق الطّیر، بیت ۲۵۲۲. و دربارهٔ گورْجایِ او و موقعیت کنونی آن در ترمذ، بنگرید به آثار تاریخی ورارود و خوارزم، استاد منوچهر ستوده، ۱٦/۲-۱۹.

۲۲۴۹ **خنّاس**: در ترجمه‌های کهن قرآن (۱۱٤:٤) خَنّاس را به صورتِ دیوِ پلید، بازدارنده، پنهان، بازپس جهنده، پنهان شونده ترجمه کرده‌اند. و این که حکیم ترمذی و از طریق او عطّار می‌گویند خنّاس نامِ فرزندِ ابلیس است، ظاهراً، با آنچه در اسناد کهن آمده است تطبیق نمی‌کند. ابن‌حبیب، متوفی ۲٤۵، که نام فرزندان ابلیس را به تفصیل آورده است از خنّاس سخنی نگفته است (المُحَبَّر، ۳۹۵).

۲۲۶۵ **ز سر باز**: از نو، از سرِ نو.

۲۲۶۵ **از سر در**: دوباره، دیگر بار.

۲۲۶۸ **قلیه**: گوشتی که به صورتِ قطعه‌های کوچک کباب شود.

۲۲۶۸ **با حوّا بهم**: همراهِ حوّا، به اشتراکِ حوّا.

۲۲۷۳ **مستمند**: غمگین، آشفته خاطر.

۲۲۷۵ **شوم در رگ چو خونش**: اشاره است به حدیثِ مشهورِ «اِنَّ الشَّیطانَ لیجری مِنْ ابنِ آدمَ مجریٰ الدَّم (نوادر الأصول، ۳۵٤، و شرح التعرف، ۱۳٤٤) (همانا شیطان، بمانندِ خون، در تن فرزندِ آدمی جاری است).

۲۲۸۲ **به هر جایی گِلی در آب کرده**: در فرهنگها، بدون شاهد، گِلْ در آب افکندن / انداختن را

کنایه از فتنه‌انگیزی نوشته‌اند و با این بیت عطّار تأیید می‌شود. ← ۶۱۲۰.

۲۲۸۴ **نگْریست:** از نگریستن به معنی نظاره کردن.

۲۲۸۴ **سیصد سال:** در کتب قصص انبیا دویست سال هم آمده است، از جمله قصص الأنبیاء، نیشابوری، ۲۰.

۲۲۸۶ **آن یگانه:** منظور ذوالنون مصری است. ← منطق الطیر، ۲۵۹۱.

۲۲۸۶ **مأخذ قصه:** قدیم‌ترین مأخذ این حکایت، همان گونه که استاد ریتر نشان داده است، رونق المجالس است که ذوالنون مصری گفت «به راهی می‌رفتم، جوی آبی دیدم که از میانِ دو کوه بیرون می‌آمد و آبِ آن با همهٔ آبها تفاوت داشت. روی به سرچشمه نهادم تا به غاری رسیدم. به درون غار رفتم. ابلیس را دیدم که بر سرِ سنگی نشسته و می‌گرید. گفتم «این گریه چیست؟» گفت «ای ذوالنون چه‌گونه نگریم که گریه جز از برای من سزاوار نیست. من نزدیک‌ترین آفریده‌ها به حق تعالی بودم. مرا راند و گرفتارِ لعنت کرد.» بدو گفتم «چرا فرمان حق را به جای نیاوردی؟» گفت «از چون تویی این سخن؟ در فرمانِ من، خواست و عنایت نبود.» سپس این آیت برخواند: وَ بَدالَهُم مِنَ اللهِ ما لم یَکونوا یَحتَسِبونَ (۳۹: ۴۷) (رونق المجالس، ۳۸؛ دریای جان، ۲/۱۷۶-۱۷۷، آیه در متنِ رونق المجالس غلط چاپ شده است). و شبیه این حکایت از زبان ابراهیم خَوّاص نقل شده است که «در بادیه می‌رفت، تشنگی بر وی کار کرد. آبی روان دید. به کنارِ آب آمد و از آن آب بخورد. شور بود. بر اثرِ آن برفت. یکی را دید بر سنگ نشسته و آن آب از دیده می‌بارید. فرا شد. ابلیس را دید، لَعَنَهُ الله، که زار می‌گریست و می‌گفت، شعر:

دانی که سرِ کوی تو بُد معدنِ من   دانسی که بناکام بُد این رفتنِ من

در شهر کسی نیست به غم خوردن من   من بی‌گنه و گناه در گردنِ من

(هزار حکایت، ۱۷۵a-۱۷۶b).

۲۲۸۶ **آب سیه:** ← منطق الطیر، ۴۰۸.

۲۲۹۱ **که این قصه نه زان روی چو ماه است:** در دنبالهٔ داستان، که از زبانِ سهل بن عبدالله تُستَری (متوفی ۲۷۳ یا ۲۸۳)، در کشف الأسرار، ۱/۱۶۱، نقل شده است، این رباعی آمده است که عطّار بدان نظر دارد:

پیشِ تو رهی چنان تباه افتاده ست   کز وی همه طاعتی گناه افتاده ست

این قصه نه زان روی چو ماه افتاده ست   کاین رنگِ گلیمِ ما سیاه افتاده ست

۲۲۹۲ **نمی‌خواهند طاعت کردن من:** یعنی به ظاهر امر به سجده شده‌ام ولی ارادهٔ حق این است که من از سجود و طاعت سر باز زنم. همان که حلّاج از آن بدین گونه تعبیر کرده است که «جُحُودی لك تقدیسٌ (لطایف الإشارات، قشیری، ۲۷۲-۲۷۳). در بارهٔ تفاوتِ «امرِ ارادت» و «امرِ ابتلا» ← کشف الاسرار، ۱/۱۶۰. سمعانی بیانی دیگر ازین مسأله دارد که: ای جوانمرد، «مأمورٌ به» دیگر است و «محکومٌ به» دیگر. مذهبِ اهل سنّت و جماعت است که روا بُوَد که «مأمورٌ به» دیگر بُوَد و «محکومٌ به» دیگر. «مأمورٌ به» در حقّ بوجهل و بولَهَب و فرعون و نمرود دیگر بود و محکومٌ به [دیگر.] امر می‌آمد و تازیانهٔ دعوت گرم فرو می‌آورد و حکم می‌آمد و عنان باز می‌کشید. فعلِ بنده روا باشد که خلافِ مأمورٌ به بُوَد، امّا نه روا باشد که خلافِ محکومٌ به بوَد. همه حجّتها که خیزد از عالَمِ امر خیزد و همه عذرها که خیزد از عالَمِ حکم خیزد. آن که با وی فضل خواهند کرد امر را در حقّ وی زبان ببندند و حکم را در گفت آرند و آن که با وی عدل خواهند کرد حکم را در حق او زبان ببندند و امر را در سخن آرند... چون خواست که آدم را برکشد و تاج اجتباش بر سر نهد حکمِ خود را به سخن آورد و چون خواست که ابلیس را به دودِ لعنت روی سیاه کند امرِ خود را گویا کرد. «ما مَنَعَكَ ألّا تَسْجُدَ إذ امرتك» (۱۲/۷) هنوز آدم زَلّت نیاورده بود که خیّاطِ لطف صُدْرَهٔ توبه دوخته بود و هنوز ابلیس معصیت نکرده بود که طبیبِ قهرْ شربتِ زهرِ و إنَّ عَلَيكَ اللَّعنَة آمیخته بود (رَوْحُ الأرواح، ۷۰-۷۱).

۲۲۹۴ **مآخذ قصه:** داستانِ نهادنِ صاع (=سقایه، مشربه) در بارِ ابن‌یامین، در قرآنِ کریم (۱۲: ۷۰-۷۱) و در اغلبِ روایاتی که از قصهٔ یوسف نوشته شده است دیده می‌شود، از جمله ← قصص الأنبیاء، نیشابوری، ۱۲۸.

۲۲۹۸ **به لعنت کردش از آفاق ممتاز:** یعنی اضافهٔ وَ إنَّ عَلَيكَ لَعنَتي (۳۸: ۷۸)، که بعدها از آن تعبیرِ «طوقِ لعنت» ساخته شده و ابلیس به داشتنِ این طوق از همهٔ کاینات ممتاز است (تعلیقاتِ تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، صص۱۵۶-۱۵۸).

۲۲۹۹ **جامه پوشید:** پوشیدن متعدی است، یعنی پوشانید و در مصراع دوم پوشیدن به معنی پنهان کردن است.

۲۳۰۰ **گرفته حربه‌ای از قهر در دست:** ابلیس مظهر قهر و جبّاریتِ حق است «اما هرگز

دانسته‌ای که خدای را دو نام است: یکی «الرحمن الرحیم» و دیگر «الجبّار المتکبّر» از صفتِ جباریّت ابلیس را در وجود آورد و از صفتِ رحمانیّت محمد^ص را. پس صفتِ رحمتْ غذای احمد آمد و صفتِ قهر و غضب غذای ابلیس.» (تمهیدات، عین‌القضات، ۱۲۷).

۲۳۰۱ **تا أعوذی زو نخواهی:** یعنی گفتنِ «أعوذُ باللهِ مِنَ الشّیطانِ الرَّجیمِ» مقدم بر گفتنِ «بسم الله الرحمٰن الرحیم».

۲۳۰۱ **در الاهی:** در قلمروِ نزدیکی به حق و از حق خواستن و با حق سخن گفتن.

۲۳۰۲ **دست زدن:** در اینجا به معنی طرد کردن و دست رد بر سینه زدن به کار برده است. جای دیگر در آثار عطّار، بدین معنی، به یاد نمی‌آورم.

۲۳۰۴ **دَهْره:** وسیله‌ای آهنی، که سری بمانندِ داس دارد و بسیار تیز است، و برای انداختن شاخه‌های درخت به کار می‌رود.

۲۳۰۶ **برویم باز زد:** رد کرد و نپذیرفت. «چون نماز بگزاردی دست به روی خود باز نهادی. گفتی: می‌ترسم که نباید کی به رویم باز زنند» (تذکرة الأولیاء، ۹۵/۱).

۲۳۱۱ **چرا در چشم تو خرد است ابلیس:** برای تفصیل نظرگاههای عُرفا در باب ابلیس و عظمتِ مقام او در کاینات ← تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، یادداشت مترجم، صص ۱۴۴-۱۶۴.

۲۳۱۷ **مآخذ قصه:** دریای جان، ۱۸۱/۲.

۲۳۱۷ **ایازش پای می‌مالید تا روز:** استاد ریتر نوشته است: نوازش و مالیدن پا خدمتی ست که غالباً در ادبیات نیز در موردِ عُشّاق از طرف معشوق... به جای آورده می‌شد (دریای جان، ۱۱۸۱/۲، حاشیه). استاد ریتر سپس به نمونه‌هایی ازین کار در مورد ابوسعید ابوالخیر، که کنیزکی پای او را می‌مالید (تذکرة الأولیاء، ۳۲۸/۲؛ و چشیدن طعم وقت، ۱۳۶) اشاره دارد. در اسرار التوحید، بیشتر در سفرها و برای رفع خستگی، این کار شواهد بسیار دارد (اسرار التوحید، ۶۳/۱ و ۸۲).

۲۳۲۴ **این باخلاص:** این مخلص. باخلاص از «به + اخلاص» نظیر بحاصل، بخرد.

۲۳۲۶ **بسی می‌دید لطفش را خریدار:** در منطق الطّیر، ۳۲۹۴-۳۲۹۵، این سخن را به بیانی دیگر از زبان ابلیس آورده است:

چون بدیدم خلق را رحمت طلب / لعنتت برداشتم من بی‌ادب
لعنتت را همچو رحمت بنده نیست / بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست

۲۳۲۸ **با قدم شدن**: به راه افتادن، آغازِ قدم برداشتن.

۲۳۲۹ **چو لعنت خلعتِ درگاهِ او بود**: از عین‌القضات بخوانید تفسیر این سخن عطّار را «آن عاشقِ دیوانه که تو او را ابلیس خوانی در دنیا خود ندانی که در عالم اِلاهی او را به چه نام خوانند؟ این دیوانه خدا را دوست داشت محکِ محبت دانی که چه آمد؟ یکی بلا و قهر و دیگر ملامت و مذلّت. گفتند اگر دعوی عشقِ ما می‌کنی نشانی باید. محک بلا و قهر و ملامت و مذلّت بر وی عرض کردند. قبول کرد. در ساعت این دو محک گواهی دادند که نشانِ عاشق صدق است. (تمهیدات، ۲۲۱، و تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، تعلیقات مترجم، صص ۱٤٤-۱٦٤.)

۲۳۳۲ **أمان خواست**: اشاره است به آیهٔ قالَ أنظِرْنی إلیٰ یَومَ یُبْعَثونَ (۷: ١٤)، که ابلیس از خدای زمان می‌طلبد و خدای تا روز رستاخیز بدو زمان می‌دهد.

۲۳۳۳ **که با خلعت چو بستانند نازش**: که با داشتنِ خلعتِ «لعنت»، آنگاه که نعمتِ قُرب اِلاهی را ازو گرفته‌اند، در طولِ آن عمر دراز، بدان لعنت بنازد.

۲۳۳۴ **طوقِ لعنت را خریدار**: در نظر عین‌القضات این طوق لعنتی که بر گردنِ ابلیس افتاده است برای او گرامی‌ترین هدیه‌هاست، چه از جانبِ معشوق است و اضافه به او دارد که فرمود وإنّ علیك لعنتی إلیٰ یَومِ الدین (۳۸: ۷۸) لعنت من بر تو باد (تمهیدات، ۲۲۱). عین‌القضات می‌گوید: کسی که به ماهیت و کیفیت هدیهٔ معشوق بیندیشد عاشق نیست. عاشقِ حقیقی آن کسی است که گلیم سیاه و سفید و رحمت و لعنت در نظرگاهش یکی باشد و هرکه این فرق داند، در عشقْ هنوز خام است. از دستِ دوست چه عسل چه زهر چه شکر چه حنظل چه لطف چه قهر آن کس که عاشقِ لطف باشد یا عاشقِ قهر، او عاشق خود باشد نه عاشق معشوق.» (تمهیدات، ۲۲٤، و مقایسه شود با نامه‌های عین القضات، ۱/۹۷ و ۲/٤۱۱.)

۲۳۳۵ **پُربرگ**: پُرمایه و بسیار.

۲۳۳۹ **از راه افتادن**: منحرف شدن. «روزی شیخ را گفتند: یا شیخ، فلان مریدت بر فلان راه افتاده است، مست و خراب. فرمود: بحمد الله که بر راه افتاده است، از راه نیفتاده است.»

(حالات و سخنان ابوسعید، ۱۵۵).

۲۳۵۰ **طوفان:** عطّار این کلمه را مکرّراً، در معنی باران و باران افزون به کار می‌بَرَد.

۲۳۵۱ **که نِزْمی نیست این ساعت ز باران:** یعنی چندان خشک‌سال بوده و باران نباریده است که با همهٔ باران تند و طوفانی که امروز آمده است، هنوز بارانکی خُرد هم نمی‌تواند به شمار آید؛ از فرطِ نیازِ به باران، حتی این باران شدید هم بارانکی نیست. نِزْم، که در کدکن هنوز به کار می‌رود، باران بسیار ریز و خُردْقطره‌ای است که به شـدّت بـبارد. در بسیاری از لهجه‌های کنونی زبان فارسی و دیگر زبانهای ایرانی این کلمه هنوز باقی است، از جمله در طَبَری nezm (= ابر) و در خراسان و یزد nezm به معنیِ مِه و بارانِ نم‌نم است (برهان، و حواشی استاد معین، در نزم و نژم).

۲۳۵۴ **چو حق ابلیس را ملعون همی خواست:** ← ۲۲۹۲.

۲۳۵۶ **بخوابانید چشم:** چشم بر هم نهاد.

۲۳۵۷ **اُسجُد قالَ لا غیر:** گفتند: سجده کن. گفت: غیری نیست. «غیر را نفی کرد. چون غیر دید لیکن آنجا غیر نبود.» (شرح شطحیات، روزبهان، ۵۰۹ به بعد.) و در یک دیدار تخیّلی که میان موسی و ابلیس پرداخته می‌گوید «موسی با ابلیس در عقبهٔ طور به هم رسیدند. موسی گفت «چه منع کرد تو را از سجود؟» گفت «دعویِ من به معبودِ واحد. و اگر سجود کردمی آدم را مثل تو بودمی زیرا که تو را ندا کردند یک بار، گفتند «اُنْظُرْ اِلیَ الجَبَلِ» بنگریدی، که مرا ندا کردند هزار بار که اسجدوا لآدم (۳۴/۲)، سجود نکردم. دعـوی مـن معنی مرا» گفت «امر بگذاشتی.» گفت «آن ابتلا بود نه امر.» (شرح شطحیات، ۵۱۸-۵۱۹، و مجالس احمد غزالی، ۱۳).

۲۳۵۷ **اِخسئُوا قالَ لا ضیر:** اخسئُوا، اشارتی دارد به اِخسئوا فیها و لا تکلمون (۲۳: ۱۰۸). و لا ضیر اشاره است به قالوا لا ضَیْرَ اِنّا اِلیٰ رَبّنا منقلبون (۲۶: ۵۰). ترجمهٔ دو آیه بـه تـرتیب دریـن حدود است «در دوزخ گم شوید و سخن مگویید» و «ما را زیانی نیست چرا که مـا بـه پروردگار خویش باز می‌گردیم.»

۲۳۶۱ **کرد درخواست:** طلبید، طلب کرد.

۲۳۶۲ **یک دم عمر باز است:** یک دم از عمر باقی است.

۲۳۶۸ **تابوت گردیدنِ مهد:** مهد در اینجا به معنی عماری و کجاوه و تختِ روان است و تابوت

گردیدنِ مهد کنایه از مرگ است.

۲۳۷۰ **گفت آری**: معنیِ آری در این بافت تأیید خواست و گفتارِ محمود است.

۲۳۷۲ **به مویی می‌توان بست**: به کمترین وسیله‌ای می‌توان او را عاشقِ خویش کرد.

۲۳۷۳ **عاقبت محمود بودن**: دعایی و تعبیری عام بوده و در مورد محمود غزنوی با ایهام به‌کار می‌رفته است. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیتِ ۳۱۸۲.

۲۳۷۶ **به زخمی**: به ضربه‌ای، به یک بار زدن.

۲۳۷۷ **از آن لعنت همه گوینده دید او**: یعنی ابلیس در شنیدنِ علیك لعنتی (۳۸: ۷۸) کلمهٔ لعنت را در نظر نیاورد بلکه حق را در نظر آورد که گویندهٔ این سخن بود.

۲۳۸۰ **دُردیِ لَعنت**: دُرد یا دُردی ته‌نشینِ هر مایع و بیشتر ته‌نشینِ شراب در خُم. تعبیرِ دُردی لعنت در مورد ابلیس به این اعتبار است که او از شرابِ وصلِ حق و قرب خویش در مقام مُعلّم ملکوت می‌نوشید و نمی‌دانست که آنچه در ته‌ماندهٔ این خُم وجود دارد، ملعون شدن اوست. این دُردی را نمی‌دید و نمی‌شناخت. تعبیرِ دُردیِ لعنت، قبل از عطّار، ظاهراً دیده نشده است.

۲۳۸۰ **در آن لعنت بجز ساقی ندید او**: با اینکه دُردِ لعنت در جام ابلیس ریختند او ساقی این جام را که حق بود در نظر آورد و نه دُرد را.

۲۳۸۹ **چو بر دست است نامِ دوست غم نیست**: اشاره دارد به رسمی که در میانِ فتیان و عیّاران و شبروان رواج داشته است و نقشها و نامهایی را بر بَدَنِ خویش خالکوبی می‌کرده‌اند. هم‌اکنون نیز بعضی «جاهل»ها و «اهلِ زورخانه» این کار را می‌کنند. در مثنوی، ۱۸٤/۱، حکایتی وجود دارد که در آن یکی از اهالیِ قزوین نزدِ دلّاکی می‌رود و ازو می‌خواهد که بر بدنش نقشِ شیر خالکوبی کند. مولانا، ازین عمل، به کبودی زدن تعبیر کرده است. شارحانِ مثنوی، از جمله استادان نیکلسون و فروزانفر، در شرح مثنوی، ٤١٦/١، و شرح مثنوی شریف، ۱۲۳۱/۳-۱۲۳۲، پیشینه‌ای برای این عمل نشان نداده‌اند. اینک سخنِ عطار که قبل از مولانا بوده و نیز این شعرِ شرف‌الدین شَفَرْوَه (متوفی قبل از ٦۰۰):

تا برهنه کرده‌ام بازوی عیّارانه را　　　شیرِ گردون، نیلگونْ‌نقشی‌ست بر بازون من

جُنگ لالااسماعیل، شمارهٔ 487، ورق ۱٦۱b و نیز قلندریه در تاریخ، ۱٦۱، متن و حاشیه.

۲۳۹۲ **نه بینند آن در و آن آستان هم**: تا نه ابلیس درگاهِ حق را ببیند و نه خلقِ جهان.

۲۳۹۳ **پردهٔ عِزّ:** حجابُ العِزّة. ← تعلیقات منطق الطّیر، بیت ٤٣٤١.

۲۳۹۸ **شوریده دین:** آن که در مسلک و آیین راه و رسم ثابتی ندارد و متغیّر الأحوال است.

۲۴۰۲ **ولی اول نظر بر جایگاه است:** یعنی قبل از آن که تیر از کمان رها گردد، چشم تیرانداز هدف را می‌نگرد.

۲۴۰۵ **سر بر چرخ سودن:** کنایه از سربلندی است مانند کسی که سرش به آسمان می‌خورد.

۲۴۱۱ **پیچ:** اضطراب.

۲۴۱۲ **نامعلوم:** ← اسرارنامه، ۹۹۰.

۲۴۲۰ **مأخذ قصه:** این حکایت را مولانا در مثنوی، ۳۲۲/۱، به نام ذوالنون نقل کرده است که:

این‌چنین ذوالنونِ مصری را فتاد　　　کاندرو شور و جنونِ نو بزاد

استاد فروزانفر آن را از کیمیای سعادت، بدین صورت نقل کرده است «شبلی را در بیمارستان باز داشته بودند و گفتند دیوانه است. قومی نزدیکِ او شدند. گفت «شما کیانید؟» گفتند «ما دوست‌دارانِ تو.» سنگ در ایشان انداختن گرفت. همه بگریختند. گفت «دروغ گفتید. که اگر دوستِ من بودید بر بلای من صبر کردید» (کیمیای سعادت، ۶۱۰/۲). استاد فروزانفر این حکایت را از اللمع، سرّاج، ٥٠؛ الرسالة القشیریه، ٨٦؛ کشف المحجوب، هجویری، ٤٠٤؛ و احیاء العلوم، ٥٣/٤؛ و نیز تذکرة الأولیاء، ١٦٣/٢، تخریج کرده است. نیز تهذیب الاسرار خرکوشی، ٥٦.

۲۴۲۷ **جمله بهم:** همه با هم.

۲۴۲۸ **خسیس:** پست.

۲۴۲۹ **که زخم او نه زخم اوست آخر:** یعنی با اینکه ضربت است آیا نه این است که این ضربت ضربتی است که او زده است. نظر بر ضربت نیست، نظر بر زنندهٔ ضربت است.

۲۴۳۳ **هزاران ساله طاعت نرخِ آن است:** اشاره به هزاران سال طاعت و عبادتی است که ابلیس به روزگار فرشتگی خویش داشته است. شاعری به نام حقّانی، از شاعران قرن ششم و یا هفتم، از زبان ابلیس، گفته است (جنگ لالا اسماعیل، شمارهٔ 467، ورق ۲۲۳a):

بودم معلم ملکوت اندر آسمان　　　وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود

هفتصد هزار سال به طاعت گذاشتم امّید من ز ایزد[1] خود جاودانه بود

۲۴۳۵ قوی: قید کثرت است. یعنی بسیار شایستگی داری اگر...

۲۴۳۹ ازو باری مسلمانی درآموز: یعنی مسلمانیِ حقیقی را از ابلیس بیاموز که جز به حق و عشقِ به حق به چیزی دیگر ننگریست (تعلیقاتِ تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، صص ۱٤٤-۱٦٤).

۲۴۴۰ مآخذ قصه: احتمالاً عطّار قصهٔ دیدار ابلیس و موسی را از مجالس احمد غزالی گرفته است که موسی ع و ابلیس در عَقَبهٔ طور دیدار کردند. موسی به ابلیس گفت: چرا خدای را سجده نکردی؟ ابلیس گفت: دور باد از من! معبود یکی است و من هفتصد هزار سال است که می‌گویم: سبّوح و قُدّوس، چه‌گونه چهرهٔ عبادت خویش را با ثنویت سیاه کنم؟ موسی گفت: ای ابلیس، چرا ترکِ امر کردی؟ ابلیس گفت: آن امرِ آزمون بود و اگر امرِ اراده بود، تحقّق می‌یافت. ای موسی، من دعویِ توحید داشته‌ام:

و لو قُطِّعت إرْباً ثمَّ إرباً لما حَنَّ الفؤاد الی سواه

تو ای موسی، خواهان نظر شدی و گفتی «خویشتن را به من بنمای» و آنگاه نظرت به جانبِ کوه رفت. سوگند به خدا که اگر به کوه نمی‌پرداختی [او را] می‌دیدی. من از تو در یکتاپرستیِ خویش راستگوترم... موسی گفت: ای ابلیس، هیچ یادِ عشقِ او می‌کنی؟ گفت: هرچه او، به غیر من محبّت بیشتر بورزد عشقِ من به او روی در افزونی می‌نهد. موسی گفت: ای ابلیس، هیچ یادِ او می‌کنی؟ گفت: من یادکردهٔ اویم که گفت: وَ إنَّ عَلَیْكَ لَعنتی (۳۸: ۷۸) و «کافِ» عَلیكَ و یاءِ لعنتی را ویژهٔ من کرده است (مجالس احمد غزالی، ۱۳-۱٤). مصحح کتاب حکایت دیدار موسی و ابلیس را از مراجعی مانندِ المنتظم، ابن‌جوزی، ۹/۲٦۰-۲٦۲، و شرح نهج البلاغه، ابن ابی‌الحدید، ۱/۵۳، و چند متن دیگر تخریج کرده است (صفحات ۱۸۰-۱۸۱).

۲۴۴۲ شدم بی‌علتی معلولِ قدرت: اشاره به این نظریّهٔ اشاعره دارد که افعال حق تعالی به دو معنی بی‌علّت است. یکی این که هیچ گونه نفع و ضرری در آن لحاظ نمی‌شود و دیگر این که سلسلهٔ سببها و علتها که ما در اعمال خود فرض می‌کنیم و چیزی را نتیجهٔ چیزی

---

۱) اصل: زازید.

دیگر می‌دانیم، در اعمال او وجود ندارد. فقط اراده و خواست او کافی است. إنّما أمرُهُ إذا أرادَ شیئاً أنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکون (۳۶: ۸۲).

۲۴۴۹ **اگرچه کرد لعنت دلفروزش**: یعنی اگرچه لعنت مایهٔ افروختن و شعله‌ور کردن دلِ او شد، اما...

۲۴۵۲ **هاروت و ماروت**: ← مصیبت‌نامه، ۲۵، ۴۲، ۱۷۱۲.

۲۴۵۶ **عصایی، بس، نهنگش در زمانی**: برای بلعیدن جادوئیِ تو عصایی بس است، تا در یک زمان نهنگ شود و آن را فرو بلعد. مثل عصای موسیٰ که همهٔ جادوهای فرعونیان را بلعید.

۲۴۵۹ **اگر شیطان تو گردد مسلمان**: ← ۱۳۳۳.

۲۴۶۱ **سحرِ حلال**: سِحر عملی است خارقِ عادت. عقیده داشته‌اند که ساحران می‌توانند اعمالی خلاف قوانین طبیعت انجام دهند. سحر از نظر شرعی حرام است (اسرارنامه، ۱۷٦۲). تعبیر سحر حلال اشاره‌ای دارد به آن عقیدهٔ فقهی.

۲۴۶۲ **چنین باید شدن نه آن‌چنان گشت**: وقتی می‌توان به گِردِ این‌چنین سحری گشت و به چنین سحری پرداخت دیگر نباید چنین و چنان شد. «گشت» مصدرِ مرخم است و عطفِ بر شدن.

۲۴۷۵ **جامِ جمشید**: جام جهان‌بین که در افسانه‌ها برای جمشید آورده‌اند.

۲۴۷۶ **اَرّه بر فرق**: در افسانه‌های جمشید آمده است که وی صاحب معجزات بود و کارهای شگفت ازو نقل شده است. با اینهمه سرانجام طغیان کرد و کافر شد و ضحاک بر او چیره گردید و با ارّه او را برید (آفرینش و تاریخ، ۱/۵۰۱).

۲۴۷۸ **از راه اوفتادن**: ← ۲۳۳۹.

۲۴۸۰ **فکنده قصّه‌ای را در عصایی**: رسمِ تظلّم و دادخواهی در قدیم این بوده است که شاکیان شکایتِ خود را بر کاغذی می‌نوشته و آن را بر سرِ چوبی می‌نهاده‌اند تا پادشاه یا حاکم آن را از دور ببیند و متوجّه تظلم ایشان شود. ظاهراً از همین جا تعبیر «قصه برداشتن» در فارسی و «رفعُ القصّه» در عربی پیدا شده است و رسم کاغذین جامه پوشیدن نیز به وجود آمده است. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۴۹۹.

۲۴۸۱ **فریاد خواستن**: تظلّم، دادخواهی.

۲۴۸۲ **حالی:** ← ۵۱۷.

۲۴۸۳ **مگر:** ← ۵۸۶.

۲۴۸۴ **همی آن پیرزن گشتی پدیدار:** یا «درگشتی و کردی». برای بیان خواب است و تا قرنی پس از روزگارِ عطّار این قاعده در افعال مرتبطِ با بیانِ خواب و رؤیا ادامه داشته است. در شعر حافظ گاه این قاعده رعایت شده و گاه نه (دیوان حافظ، ۱٤٥ و ۳۰٦؛ و بنگرید به یادداشت مربوط به بیتِ شمارهٔ ٦ ملحقاتِ متنِ حاضر).

۲۴۸۸ **دگر ره:** بار دیگر.

۲۴۹۲ **آویزگاه:** محلِ چنگ زدن و آویختن.

۲۴۹۸ **بازار از ... تیز کردن:** اعتبار و شکوه کسب کردن از رهگذرِ امری یا چیزی.

۲۵۰۱ **پشتواره:** باری که بر پشت حمل کنند. در اینجا کنایه از تعهّد و مسئولیت است.

۲۵۰۶ **کم زدن:** کسی که نقش کم، در قمار، بیاورد و مجازاً ناتوان و مفلس. معنیِ بیت این است: از آنجا که، در حشر، درویشان و تهیدستان اند که سببِ بخشیدن جاه می‌شوند...

۲۵۰۸ **قفا خوردن:** ← ۲۹۱۰.

۲۵۰۹ **ز غیری می‌زنی...:** اشاره است به آیهٔ قالَ أنا خَیْرٌ مِنْه (۷: ۱۲) که ابلیس گفت. ← تعلیقاتِ بیتِ ۲۳۵۷.

۲۵۱۰ **پروای ریش خویش داشتن:** به خود پرداختن و به خود اهمیّت دادن.

۲۵۱۱ **دستارِ لام‌الف:** نوعی بستن دستار است که دو سرِ دستار را در بالای سر، روی پیشانی، به شکل دوسرِ «لا» رها می‌کنند. یعنی اگر زنّار بندی بهتر است از اینکه دستارِ لام‌الف ببندی، زیرا وقتی دستارِ لام‌الف بستی، لام‌الف تو، هم صلیب است و هم زنّار. در «لا» عطّار، هم شکل صلیب را می‌بیند که کاملاً طبیعی است، هم نوعی کمر بستن که زنار بستن است. قبل از عطّار سنائی «لا» را کمربسته دیده است (دیوان سنائی، ۵۲):

نیابی خار و خاشاکی درین ره، چون به فرّاشی
کمر بست و به فرق استاد در حرفِ شهادت «لا»

در زنگی‌نامه، از آثار اوایل قرن هشتم، ۸۵، «لام الف» به معنیِ دستار به کار رفته است «درویشان با صفا دیدم ... لام الفی بر سر و هزار میخی در بر».

۲۵۱۳ **آگاه:** آگاهی. به این شواهد توجه شود (اسرارنامه، ۱۷):

چو بی‌آگاهم از جانم که چون است　　　خدا را کُنه چون دانم که چون است

منطق الطّیر، بیت ۱۵٦٦:

مردِ راهِ چون تویی را ره زدم　　　تو مزن بر من که بی‌آگه زدم

نیز ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۵٦٦.

۲۵۱۶ مقراضی: نوعی منسوجِ گرانبها که از کیفیتِ دقیقِ آن آگاهی در دست نیست. احتمالِ این که از نسبت به مقراض (قیچی) گرفته شده باشد بسیار ضعیف است.

۲۵۱۶ مقراضِ آتش: در مشاهدات رسول[ص] در شب معراج، آمده است «در دوزخ نگرستم مردانی را دیدم که لبهای ایشان را به مقراضِ آتشین می‌بریدند. گفتم «یا جبرئیل، ایشان که‌اند؟» گفت «ایشان سخن‌چینان‌اند.» (تفسیر سورآبادی، چاپ زنده‌یاد سعیدی سیرجانی، ۱۳۴۰).

۲۵۱۹ مگر بهلول ... : «حُکِیَ اَنَّهُ دَخَلَ شقیق مقبرةً و جَعَل یضربُ کُلَّ قبرٍ بیده و یقول: یاکاذب! یاکاذب! فقیلَ له: هذا کلامٌ عظیم. لِمَ تَقُولُ ذٰلك؟ قال: لأنهم کانوا یقولون حالةَ حیاتهم: أملاکُنا و ضیاعُنا و حداثقُنا و بساتیننا و اموالُنا و مواشینا. لو کانَ لَهم لِمَ لَمْ یَذهَبُوا بها؟» (خالصة الحقایق، فاریابی، ۱/۴۹۹).

۲۵۲۴ که میراث من است: اشاره است به وَ لِلّٰهِ میراثُ السَّمٰواتِ وَ الأرضِ (۳: ۱۸) (میراثِ آسمانها و زمین ازانِ خداست).

۲۵۳۰ رباط: اسرارنامه، ۲۱۸۱.

۲۵۳۱ سرنگونسار: واژگون، در موارد دیگر سرنگوسار دارد (اسرارنامه، ۱۵٦۳؛ منطق الطیر، ۴۰۹۰). معلوم نیست عطّار خود چه‌گونه این کلمه را به کار می‌برده است.

۲۵۳۴ عرق او زمین است: یعنی اصل او زمین است، العِرقُ اَصْلُ کُلِّ شیء (محیط المحیط).

۲۵۳۷ نگونساری تو بیرون ز بیش است: از حد بیرون است. بیرون از حدِّ بیش و بسیار است. ریتر این کلمه را بیرون ز پیش خوانده است.

۲۵۴۰ جایی کردن: جایی ساختن.

۲۵۴۲ روشن: در معماری قدیم «روشن» چیزی بوده در حدودِ مفهومِ «بالکن» در عصر ما. ← تعلیقاتِ رسوم دار الخلافه، ۱٦.

۲۵۴۶ چو مرگ آید بگویی هم نگویی: یعنی اگر در حیات به ترک خود گفتی وگرنه با آمدن

مرگ، چه ترک خود بگویی و چه نگویی، یکسان است.

۲۵۴۸ مآخذ تمثیل: عطّار خود دربارهٔ عبدالله بن مبارک گفته است که «عبدالله را وقتی مصیبتی رسید خلقی به تعزیتِ او رفتند. گبری نیز برفت و با عبدالله گفت: «خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد روزِ نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد.» عبدالله گفت: این سخن بنویسید که حکمت است» (تذکرة الأولیاء، ۱۸٦/۱؛ و مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ٥٤). با اینکه گوینده یک نفر گبر است در اشاره به «سه روز» ظاهراً متوجه این حدیث یا سخن مشهور است که «لا عزاءَ فَوْقَ ثلاث»: سه روز پس از مرگ، دیگر سوگواری نخواهد بود. کتاب نقض، ۵۹۱ و تعلیقات استاد محدث اُرْمَوی، ۱۳۱٦/۲-۱۳۱۸ که می‌فرماید در کتبِ حدیث مرجعی برای آن نیافته است، اگرچه مؤلف مثالب الروافض، آن را به عنوان حدیث از رسول[ص] نقل کرده است. اصلِ سخن گبر ظاهراً یک حکمتِ ایرانی کهن است که درین شعر آمده است:

ذو الجهلِ یَفْعَلُ ما ذو العقلِ فاعِلُهُ ... فی النائباتِ و لکن بَعْدَ ما افتضحا

آنچه آیینِ خِرَد می‌کند و دانایی ... بی‌خِرَد نیز کند، لیک پس از رسوایی

۲۵۵۱ پیچیدن: اضطراب.

۲۵۵۲ هیچ جا: اصلاً، هرگز.

۲۵۵۵ پیچ پیچی: کژی، ناراستی.

۵۵۵۷ پی گم کرده: کسی که راه را گم کرده.

۲۵۵۷ از برونِ پرده ماندن: به درون راه نداشتن.

۲۵۵۹ الفِ کوفی: در شیوهٔ خطِّ کوفی، «الف» هیچ نقطه و امتیازی ندارد. در مکاتب قدیم به کودکان می‌آموختند که «الف، هیچ ندارد.» در فرهنگهای متأخر «الفِ» کوفی را رمزِ خمیدگی دانسته‌اند و شاهدی که آورده‌اند از نوعِ این بیتِ خواجو است (خمسهٔ خواجو، چاپ دانشگاه کرمان، ٥٤):

دستگهم بین چو کفِ صوفیان ... قامتِ من چون الفِ کوفیان

ولی در شعرِ سنائی (دیوان، ٦٦٧):

معروف به بی‌سیمی مشهور به بی‌نانی ... همچون الفِ کوفی از عوری و عریانی

الفِ کوفی رمزِ فقر و هیچ نداشتن است.

۲۵۵۹ رأی العین: آنچه به چشم دیده شود و حاصل رؤیتِ شخصی انسان باشد.
۲۵۶۰ تصوف چیست، در صبر آرمیدن: ظاهراً به سخنِ بوسعید نظر دارد که «التصوف الصبر تحت الأمر و النهی» (اسرار التوحید، ۲۹۲/۱). یعنی تصوّف شکیبایی است در برابرِ امر و نهی.
۲۵۶۱ پی کردن زبان را: زبان را از سخن گفتن باز داشتن. پی کردن به معنی بریدن رگِ پای اسب است تا نتواند حرکت کند. عطّار از حرکت و فعالیت باز داشتنِ زبان را به صورت حرکت بازماندنِ اسب دیده است.
۲۵۶۳ مآخذ قصه: چون [شقیق] از مکّه به بغداد آمد مجلس گفت و سخنِ او بیشتر در توکُّل بود و در اثناءِ سخن گفت «در بادیه فرو شدم. چهار دانگِ سیم داشتم در جَیْب و همچنان دارم.» جوانی برخاست و گفت «آنجا که آن چهار دانگ در جیب می‌نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده بود؟» شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت «راست می‌گویی.» و از منبر فرود آمد (تذکرة الأولیاء، ۲۰۰/۱).
۲۵۶۳ شقیق بلخی: ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی (متوفی ۱۹٤)، از برجسته‌ترین مشایخ زهد و تصوف خراسان و از نخستین کوشندگان این راه است. دربارهٔ او ← طبقات الصّوفیّه، سُلَمی، ٦١-٦٦؛ نیز حلیة الأولیاء، ۵۸/۸-۷۳.

Alte vorbilder des Sufitums, zweiter Teil, s. 13-63.

۲۵۶۳ مجلس گفتن: موعظه کردن، سخن گفتن بر سرِ جمع در مسائل اخلاقی و دینی.
۲۵۷۱ فرو جَیْب بستن: اصلِ جیب به معنی گریبان است. کیسه‌ای را که در زیر گریبان می‌دوختند و دینار و درم در آن می‌نهاده‌اند نیز جیب می‌نامیده‌اند. در اینجا فرو جیب بستن به معنی نهادن درم در آن کیسه است.
۲۵۷۵ حق بدست ... بودن: حق به جانب ... بودن. حافظ فرموده است (دیوان، ۱۷):

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرَم به باده بشویید حق به دست شماست

۲۵۷۶ درین دیوان: دیوانِ توکّل، دیوانِ فقرِ حقیقی.
۲۵۷۶ مویی درگنجیدن در ... : موی درگنجیدن همان است که در فارسی معاصر می‌گویند: مو لایِ درزش نمی‌رود. یعنی کوچک‌ترین خدشه‌ای ندارد، چندان که موی را در آن گنجایی

نیست.

۲۶۰۰ **دیوانه پیشه:** ظاهراً به معنی «کسی که خود را به دیوانگی زده» به کار رفته است.

۲۶۰۶ **باد ازو در مریم آمد:** جبرئیل، بنا بر قصه‌ها، در آستینِ مریم دمید تا او به عیسیٰ آبستن شد (آفرینش و تاریخ، ۴۸۴/۱).

۲۶۱۱ **مآخذ قصه:** نقل است که روزی در بیمارستانی شد. دیوانه‌ای را دید که های هـوی می‌کرد و نعره همی زد. گفت: آخر چنین بندی گران که پای تو نهاده‌اند چه جای نشاط است؟ گفت: ای غافل، بند بر پای من است نه بر دل (تذکرة الأولیاء، ۲۶۷/۲).

۲۶۱۱ **ابوبکر واسطی:** ابوبکر محمد بن موسی فرغانی (از اصحاب جنید و ابوالحسن نوری) عارف خراسانیِ قرن۳ و آغاز قرن۴. بیشتر عمر او در مرو و ابیورد گذشت. سال وفات او بـاید بـعد از ۳۲۰ هـجری باشد. طبقات الصّوفیّه، سلمی، ۳۰۴-۳۰۶؛ حلیة الأولیاء، ۳۴۹-۳۵۰؛ تذکرة الأولیاء، ۲۶۵/۲-۲۸۱؛ رسالهٔ قشیریّه، ۲۶؛ و از معاصران:

Alte Vorbilder des Sufitums, Zweiter Teil, s. 267-410.

۲۶۱۴ **سرفگنده:** عطّار خود کلمهٔ سرفکنده را به «برجهنده» معنی کرده است و در حدودِ مفهوم سرافشان، یعنی کسی که بی‌باک است و سرِ خود را در راهِ امری می‌فشاند.

۲۶۲۴ **جهانی بنگری کان یک زمان است:** ۱۲۳۲، ۱۵۲۹، ۲۶۲۴، و نیز اسرارنامه، ۴۶۹.

۲۶۲۷ **در آن عالم نباشد مرغ از بیض:** ابن‌جوزی از رسول ص روایت کرده است که «در بهشت آدمی به مرغ درمی‌نگرد و در زمان مرغ به صورت برشته شده در برابرِ او قرار می‌گیرد، هر مرغی بر اندازهٔ شتری» إنَّهُ لینظر الی الطیرِ فی الجنَّةِ فیخرُّ بَینَ یَدَیْهِ مَشویّاً و الطیرُ أمثالُ الإبِل (بستان الواعظین و ریاضُ السامعین، ابن‌جوزی، ۱۲۱).

۲۶۲۹ **هفت الوان:** ← ۵۳۴۴.

۲۶۳۰ **وسایط:** همان اسباب در اصطلاح اشاعره است که در زنجیرهٔ علت و معلولها مشاهده می‌شود و هر کاری نتیجهٔ مجموعه‌ای ازین وسایط (=اسباب) است.

۲۶۳۳ **دلت عرش است و صَدْرت هست کرسی:** ترجمهٔ این سخنِ سهل بن عبدالله تستری است که «القلبُ هُوَ العرش و الصدرُ هو الکرسی» (تمهیدات، عین القضات، ۱۴۷) و به صورتِ «القلب کالعرش و الصدرُ کالکُرسی» هم نقل شده است (عوارف المعارف، ۱۰۷).

۲۶۳۵ **مآخذ قصه:** سالی آتش در بصره افتاد. رابعه... از بیرون شهر بر کنارِ رود خرقه می‌شست.

یکی او را خبر داد کی آتش در بصره افتاد و هر کسی تیمارِ خانهٔ خود می‌بَرَد. برو تو نیز تیمارِ خانهٔ خود بر. گفت: آتش خانهٔ مرا نسوزد. گفتند: (از حاشیه) چرا؟ گفت: زیرا کی آتش از دو چیز یکی را سوزد، یا خانه سوزد یا سینه سوزد. سی سال است تا ما را سینه سوزد. دانم کی امروز خانه نسوزد.» خبر آمد کی چون آتش به خانهٔ رابعه رسید بـمرد (الستین الجامع، ۵۶۱-۵۶۲، و دریای جان، ۲۱۱/۲، که از احیاءُ علوم الدین، ۲۹۲/٤، و صفة الصفوة، ٧/٤، حکایاتی نزدیک به این حکایت را یادآور شده است).

۲۶۳۹ تن زدن: خاموش شدن.

۲۶۴۱ دمساز: در لغت‌نامهٔ دهخدا، به نقل از خطِّ مؤلف، برابر کلمهٔ دمساز «دردآشنا» آمده است ولی شاهدی و مستندی درین باره ذکر نشده است. شعرِ عطّار، در اینجا، شاهد بسیار خوبی است برای حدسِ استاد.

۲۶۴۴ مآخذ تمثیل: تمثیلی نزدیک به این سخن عطّار را سمعانی آورده که ضمناً تصویر دقیقی است از ویژگیهای سوخته که در تعبیرات عطّار فراوان بدان اشارت می‌رود. «آتش سوخته‌ای خواهد تا در وی آویزد... اگر هزار دیبای قیمتی پیشِ سنگ و آهن بداری آتش در وی نیاویزد. زیرا که رعونتِ رنگ دارد و اگر جامهٔ نو بیاری فایده نکند زیرا که بویِ هستی دارد... در آن سوخته آویزد که اگر به حکیمِ آزمایش انگشتی بر نقطهٔ دلش نهی از سوختگی فرو ریزد... آتش به زفانِ حال می‌گوید: سوختهٔ من است روزی بیاید که افروختهٔ من شود. ای آتش نورانی، این سوخته سیاه و تاریک است. تو را با وی چه کار؟ گفت: آری چنین است لیکن داغِ ما دارد... (روح الارواح، سمعانی، ۳۰۱-۳۰۲).

۲۶۴۵ سوخته: پاره‌ای از منسوج (به زبان امروز: لته) که برای روشن کردنِ آتش از آن استفاده می‌شده است. وقتی آتش‌زنه جرقّه ایجاد می‌کرد، مادّهٔ قابل اشتعال و احتراقی که از پاره‌ای منسوج (کهنه) در برابرش قرار می‌دادند تا مشتعل شود سوخته نامیده می‌شد. ← ۲٦٤٤.

۲۶۴۸ حالی: در حال.

۲۶۵۱ دست در کش کردن با: هماغوش شدن.

۲۶۵۴ شریعت گفت چون برخیزی از راه: به کار بُردنِ خشتِ پخته (آجُر) را در ساختنِ قبر روا نمی‌دانسته‌اند، زیرا مایهٔ استحکام گور می‌شده و عقیده داشته‌اند که گور محل ریزیدن

(فرسودگی) است و از سوی دیگر آجُر چیزی است که از آتش گذشته و یادآور آتش است و تفاؤل به آتش است. اینک عین سخن مرغینانی «و یکره الآجُر و الخشب لأنها لإحکام البناء. و القبر موضع البلیٰ. ثم بالآجُر اثر النار فیکره تفاؤلاً» (الهدایة، مرغینانی، ۱۱۴/۱).

۲۶۵۷ **چراغی کز درِ حق نازنین است:** یعنی متنعّم است از درگاهِ حق.

۲۶۶۰ **بوعلیِ فارمَد:** واعظ و عارف قرن پنجم. ابوعلی فضل بن محمد فارْمَدی (۴۰۵-۴۷۷) از مردم دیهِ فارمَد (امروز پرمَی تلفّظ می‌شود) از روستاهای طوس. وی در خوش‌سخنی شهرت بسیار داشته است. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۳۲۲۱؛ نیز تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۷۶/۲-۶۷۷، و التدوین، رافعی، ۳۴۲/۱، که از کتاب الأربعین او یاد می‌کند.

۲۶۶۷ **همه ما و همه ما:** استاد ریتر در ذیل این مصراع نوشته است که «درین جملهٔ اخیر، عرفان یک گام فراتر می‌رود. عاشقِ حق از طریق فنای خود در وجودِ معشوق مستحیل می‌شود و یا این که وحدتِ وجودْ دوگانگیِ خالق و مخلوق را از میان برمی‌دارد (دریای جان، ۲۱۰/۲).

۲۶۷۰ **اُمّیِ مطلق:** از جمله صفاتی که در قرآن کریم دربارهٔ رسول(ص) آمده است یکی هم النّبیّ الأُمّی (۷: ۱۵۷) است. دربارهٔ اُمّی و معانیِ آن سخن بسیار گفته‌اند. یکی که از همه مشهورتر است به معنی کسی است که قادر بر خواندن و نوشتن نیست (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۳۳۸).

۲۶۷۲ **مآخذ حکایت:** آورده‌اند که فردا در قیامت بنده‌ای را نامهٔ خویش به دست دهند. آن کردارِ آلودهٔ خود بیند. سر در پیش افکند. اندوهی عظیم بر وی نشیند. حق تعالی به وی نظر رحمت کند، گوید: ای بیچارهٔ روز فرو شده، سر بردار که امروز روزِ آشتی است و هنگام نثارِ رحمت. بنده همچنان از شرمِ حق سر در پیش افکنده می‌دارد تا ربّ العزّه به کرمِ خود گوید: به عزّتِ من که سر از پیش برداری و در جلال من نگری. اگر تو در دنیا آن نکردی که من فرمودم، من امروز، در روز بیچارگی و درماندگیِ تو آن کنم که تو خواهی (تفسیر کشف الاسرار، میبدی، ۱۶۵/۱۰). حکایت دیگری شبیه این در السّتّین الجامع، ۶۰۹-۶۱۰، آمده که در بعضی اجزا شباهت بیشتری به حکایت عطّار دارد: در خبر می‌آید که فردا نامه به دستِ بنده دهند. بنده در نگرد، عنوان نامه سیاه بیند، داند که

اندرون نامه خیر نیست. نامه از دست بنهد و راهِ دوزخ گیرد. خطاب آید: ای بنده، کجا می‌روی؟ نخست نامه برخوان. گوید بار خدایا، نامه خواندم. بفرما و دستوری دِه تا به دوزخ شوم. ملک تعالی گوید: چرا؟ ــ و او خود داناتر است ــ گوید: بار خدایا، از بهر آنک اگر کردارِ خود برخوانم خجل و شرمسار شوم. آن به که خویشتن به دوزخ سپارم کی طاقتِ دردِ (اصل: درد و) شرمساری ندارم.

۲۶۷۶ **عمرِ تاوان:** عمری که مایهٔ غرامت و زیان‌کرد است.

۲۶۸۲ **کرامُ الکاتبین:** دو فرشته‌ای که اعمال نیک و بدِ هر کس را می‌نویسند، تغییر شکل یافتهٔ تعبیر قرآنی است: وَ إِنَّ عَلَیکُم لحافظین کراماً کاتبین (۸۲: ۱۱).

۲۶۸۷ **بخندید و شدش دندان پدیدار:** از حضرت رسول کمتر نقل شده است که با صدای بلند خندیده باشد. غالباً تبسم می‌فرمود و در مواردی چنان می‌خندید که دندانهای او نمودار می‌شد. از انس بن مالک نقل کرده‌اند که گفت «رأیتُ رسولَ الله^ص تَبَسَّمَ حتّیٰ بَدَتْ نواجِذُهُ.» یعنی «دیدم رسول^ص را که تبسم کرد چندان که دندانهای پیشین او نمودار شد.» (مکارم الأخلاق، طبرسی، ۲۱).

۲۶۹۴ **پردهٔ اسباب:** ← اسرارنامه، ۲۶۲۶.

۲۶۹۸ **عرض دادن سپاه:** سان دیدن، عبور سپاه از برابرِ پادشاه.

۲۷۰۶ **گُربز:** دلیر و شجاع. عطّار این کلمه را به کسرِ با تلفظ می‌کرده است. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۴۱۳۳.

۲۷۰۸ **حُبِّ جاه مطلوب کبار است:** ← ابیاتِ بعد در همین داستان.

۲۷۱۸ **پیمبر گفت: آخِرْ وَصفِ مستور:** مستور به معنیِ بسامان و صالح است و به معنی ولی و صدّیق و اولیاء الله. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۳۶/۲. و این سخن عطّار ناظر است به حدیث معروفِ «إنَّ آخِرَ ما یخرجُ مِنْ رؤوسِ الصدّیقین حُبُّ الرياسة / حُبُّ الجاه (اسرار التوحید، ۷۶۴/۲) و برای گونه‌های مختلف آن ← فرهنگ مأثورات، ۱.

۲۷۲۱ **دود برآوردن از:** آتش زدن و سوختن.

۲۷۲۲ **سنجر:** پادشاه مقتدرِ سلجوقی که دوران سلطنتی بسیار طولانی داشته است (۵۱۱-۵۵۲). ← مصیبت‌نامه، ۲۰۵۷

۲۷۲۳ **عبّاسه:** عبّاسهٔ طوسی یعنی ابومحمد عبّاس بن محمد عصّاری طوسی از مردم طابران

طوس و از واعظانِ خوش‌سخن. وی بر دستِ آدم‌کشانِ غُز، در شوّالِ ۵٤۹، به شهادت رسید. دربارهٔ او ← تعلیقات منطق الطّیر، ۱۹۱٤؛ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/٤۵۲-٤۵۳.

۲۷۲۲ **جایِ خالی**: محلِّ خلوت.

۲۷۲۶ **فریزِ تُند**: فریز گیاهی است که در کدکن امروز بدان فرزگ گفته می‌شود و به سرعت ریشه می‌دواند و وقتی در زمینی ریشه دوانید، زدودن آن بسیار دشوار است. اگر اندکی از ریشهٔ آن باقی بماند با اندک آب و نمی که ببیند، به سرعت رشد می‌کند. ازین شعر نزاری قهستانی (دیوان، چاپ استاد مظاهر مصفا، ۱۲۵٤):

ای که در بستانِ جانم شاخِ مهر   دست در هم داده چون بیخِ فریز

نیز این خصوصیّتِ ریشه‌دوانیِ آن دانسته می‌شود. نیز ← تعلیقاتِ استاد معین بر برهان قاطع، ۱٤۸۳. حدس می‌زنم در این بیت از غزلیات عطّار (دیوان، ٤۷۱):

سر درودم فرید را چو گیاه   پس کنون کُرّه در گیاه کنم

که بیت ماقبل آخر غزل است و غزلْ تخلّصِ عطّار دارد، فرید باید تصحیفِ فریز باشد که همین گیاهی است که درودن آن دشوار است و احتمالاً اشاره به ضرب المثلی دارد که در آن کُرّه (گیاهی بسیار تلخ) و فریز با هم به کار رفته است.

۲۷۲۶ **داسک**: داسِ کوچک.

۲۷۲۷ **یارستن**: توانستن.

۲۷۲۹ **شود مال تو مار و...**: اشاره است به حدیث «المالُ حَیَّةٌ و الجاهُ أَضَرُّ منه» (احادیث مثنوی، ۱۵۲) و مولانا گفته است (مثنوی، ۲/٤٤):

مالِ مار آمد که در وی زهرهاست   وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

عطّار گویا به سخن سنائی نظر داشته است (دیوان، ۱۸۵، متن و حاشیه):

تا ببینی یک به یک راگشته در شاهینِ عدل
شیر شرّ و جاه چاه و شور سوز و مال مار

۲۷۳۰ **طشتِ آتشین**: عطّار درین مجموعهٔ ابیات به داستان موسی در خردسالیِ او اشارت دارد که فرعون در او به سوءِ ظن می‌نگریست و می‌اندیشید که این طفل مایهٔ تباهیِ سلطنتِ من خواهد شد. قرار بر آن نهادند که موسی را آزمون کنند. طشتی پر از جواهر و طشتی پر از آتش نزدِ موسی نهادند. موسی خواست دستِ خود را به سوی طشتِ جواهر ببرد؛

جبرئیل دست او را به طرف طشت آتش بُرد و موسی آتش را برگرفت و به دهان بُـرد. بدین گونه بی‌گناهی او ثابت شد (قصص القرآن، ابن‌هیصم، ۹۲۵).

۲۷۳۳ **دهد هر عضوِ تو بر تو گواهی**: اشاره دارد به آیاتی از نوعِ یَوْمَ تشهدُ علیهم اَلسِنَتُهم و أیدیهِم و أرجُلُهم بِما کانو یَعمَلون (۲۴: ۲۴) (آن روز که زبانها و دستها و پاهای شما گواهی دهد بر آن کارها که کرده‌اید).

۲۷۴۰ **قَدَم بر جای و سرگردان چو پرگار**: دیدن پرگار به گونهٔ شخصی که در عین سرگردانی، در سیرِ خویش استوار است، با سنائی آغاز می‌شود (دیوان، ۲۰۱):

گرت باید که مرکزی گردی　　　زیـر این چـرخِ دایـره کـردار
پای بر جای باش و سرگردان　　　چون سکون و تـحرکِ پـرگار

و حافظ بعد از سنائی و عطّار گفته است (دیوان، ۱۳۸):

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد　　　و اندر آن دایره سرگشتهٔ پا بر جا بود

۲۷۴۱ **مأخذ قصه**: وقتی عیسیٰ^ع^ گفت بار خدایا دوستی از دوستانِ خود مرا بنمای، جواب آمد که یا عیسیٰ به فلان بیابان رو که ما را آنجا دوستی هست. عیسیٰ آمد تا آن بیابان. راست که بدان بیابان رسید پیره‌زنی را دید دو چشم نداشت و دو دست نداشت و دو پای از کار شده بر زمین افتاده. مور و مگس و زنبور گردِ او درآمده و او می‌گفت بـه زبـان فـصیح «الحمدُ لِلّهِ علیٰ نعمائِهِ و إحسانه.» عیسی^ع^ گفت «ای زن، دست و پای و چشم نداری و هفت اندام از کار شده است. بر کدام نعمت شکر می‌کنی خدای عزَّ و جَلّ را؟» گفت «یا روحَ الله، دلی دانا دارم که او را به یگانگی یاد کنم.» گفت: «اینجا درین بیابان تنهایی و می‌بینم که تو را هیچ کس نیست که تعهّدی بکند. چه می‌کنی؟» گفت «آن کس که آسمان و زمین بتواند داشت، مرا تعهّد تواند کرد.» گفت «چه آرزو به دل داری؟» گفت «مرا یک آرزوست که مرا دختری است به حال زنان رسیده که مرا بر این بیابان تـعهّد کـند. دلم نگرانِ اوست. می‌خواهم که ایزد تعالی غمِ او از دلِ من ببرد تا دلِ من خالص خدای را باشد. عیسیٰ از وی درگذشت و برفت. چون به کنارِ بیابان رسید شیری را دید که آمده بود و آن دخترک را پاره کرده بود. گفت «سبحان الله! این پیره‌زن چه‌گونه به مرادِ خـود رسید؟» (پند پیران، ۱۱۸-۱۱۹).

۲۷۵۱ **بمرده**: قس اسرارنامه، ۱۲۸۵ بخسته.

۲۷۵۲ راست کردن: آماده کردن.

۲۷۶۱ جگرخوار: آن که تحملِ رنج و دشواری می‌کند. ← منطق الطیر، ۱۱۶، ۸۴۹؛ اسرارنامه، ۲۲۸۶.

۲۷۶۷ بعزِّ عِزِّ ما: قسم به عزّتِ ما که... «و دل به غیب فرستادم و گفتم 'به عزِّ عزِّ تو که لقمه نخورم تا او را مالِ دنیا میسّر نگردانی...' دیگر لقمه برگرفتم گفتم 'به عزِّ عزِّ تو که نخورم تا حساب از مال و میراث و عذاب آخرت ازو برنگیری.'» (چشیدن طعم وقت، ۱۶۷).

۲۷۷۰ بر جان قدم زدن: کنایه از ورود به دنیای روح و طبعاً مکنوناتِ خاطرِ افراد است، یعنی بر روح کسی نمی‌توان اشراف حاصل کرد.

۲۷۷۰ رقمِ ... بر ... زدن: یا کشیدن به معنیِ در نظر آوردن، عنوان دادن. «بر هرچه رقمِ آن خدمتی (هدیه) می‌کشید.. سمتِ زیره به کرمان بُردن... داشت» (اسرار التوحید، ۱/۹).

۲۷۷۵ چه بگشاید از: گشودن از. در صورتِ استفهامی و منفی به معنی کارایی داشتن و از عهدهٔ امری برآمدن است.

۲۷۷۶ کرام الکاتبین: ← ۲۶۸۲.

۲۷۷۹ با سر آمدن: آشکار شدن.

۲۷۸۰ مآخذ حکایت: عطّار از زبان ذوالنون نقل کرده است که «یک روز یارانش درآمدند. او را دیدند که می‌گریست. گفتند سبب چیست گریه را؟ گفت دوش در سجده چشمِ من در خواب شد. خداوند را دیدم. گفت یا اباالفیض، خلق را بیافریدم بر دَه جزو شدند. دنیا را بر ایشان عرضه کردم و نُه جزو از آن دَه جزو روی به دنیا نهادند. یک جزو ماند. آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند. بهشت را بر ایشان عرضه کردم نُه جزو روی به بهشت نهادند. یک جزو بماند. آن یک جزو نیز ده جزو شدند. دوزخ پیش ایشان آوردم. همه برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ. پس یک جزو ماند که نه به دنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند. گفتم: بندگانِ من، به دنیا نگاه نکردیت و به بهشت میل نکردیت و از دوزخ نترسیدیت، چه می‌طلبیت؟ همه سر برآوردند و گفتند: أَنْتَ تَعْلَمُ ما نُرید. یعنی تو می‌دانی که ما چه می‌خواهیم (تذکرة الأولیاء، ۱/۱۱۷-۱۱۸؛ مقایسه شود با مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۵۶-۵۷).

۲۷۸۰ ارواح و اشباح: جانها و قالبها، روانها و صورتها.

۲۷۸۱ شمارِ مدّتش: یعنی دوازده هزار سال (سه چار یعنی دوازده).

۲۷۸۶ بر راست افتادن: ظاهراً به معنیِ دلخواه بودن و موردِ رغبت بودن است یا به معنیِ برخوردار شدن، نظیرِ کار راست نشستن. درین بیت اسرارنامه، ۱۴۰۶:

اگر بنشست کارِ تو همه راست　　ازین خوان گرسنه‌تر بایدت خاست

۲۷۸۷ ز دَه جان: به نیروی دَه جان، دَه روح.

۲۷۹۲ لازم درگاه شدن: ملازم آستانهٔ کسی شدن، پناه بُردن و ملتجی شدن به کسی. در منطق الطّیر، ۱۴۹۸، گوید:

لازمِ درگاهِ حق باشیم ما　　در تظلّم خاک می‌پاشیم ما

۲۸۰۰ خَسَک: نوعی خارِ سه‌پهلو. ← ۱۶۰۱.

۲۸۰۵ صاحبْ‌سِرّ: رازْدار، کسی که موردِ کمال اعتمادِ کسی باشد. تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۶۱۹.

۲۸۰۸ چو موسی را: فرعون وقتی از طریقِ پیش‌بینیِ منجّمان دانست که فرزندی متولّد خواهد شد که حیات و سلطنتِ او را تهدید می‌کند به کشتنِ فرزندان بنی‌اسرائیل فرمان داد. شمارِ طفلان کشته شده را در مراجع کهن یکسان ننوشته‌اند. بعضی هفتاد هزار نوشته‌اند (قصص القرآن، ابن‌هیصم، ۸۹۵) و مولانا در مثنوی، ۱/ ۵۷، از صدهزار سخن گفته است.

۲۸۰۸ هشتده هزار: اشاره به شمارهٔ عوالِم است که در جهان‌بینیِ اساطیری، گاه، شمارهٔ عوالم را هجده هزار گفته‌اند. ← خریدة العجائب، ۲۵۲؛ تعلیقات اسرار التوحید، ۴۸۲-۴۸۳.

۲۸۲۵ نواله از جگر کردن: بیانِ دیگری از جگر خوردن است و جگر خوردن خود کنایه از غم‌خواری است (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۸۴۸ و ۸۴۹).

۲۸۲۷ مآخذ حکایت: یک بار هفت شبانروز بروزه بود و هیچ نخورده بود و به شب هیچ نخفته بود. همه شب به نماز مشغول بود. گرسنگی از حدّ بگذشت. کسی به درِ خانه اندر آند و کاسه‌ای خوردنی بیاورد. رابعه بستد و برفت تا چراغ بیاورد. چون بازآمد گربه آن کاسه بریخته بود. گفت: بروم و کوزه بیاورم و روزه بگشایم. چون کوزه بیاورد، چراغ مرده بود. قصد کرد تا در تاریکی آب باز خورد، کوزه از دستش بیفتاد و بشکست. رابعه بنالید و آهی برآورد که بیم بود که نیمهٔ خانه بسوزد. گفت: الاهی، این چیست که با من بیچاره می‌کنی؟ آوازی شنود که هان، اگر می‌خواهی تا نعمتِ جمله دنیا بر تو وقف کنم اما اندوهِ خویش از دلت وابَرَم، که اندوه و نعمتِ دنیا هر دو در یک دل جمع نیاید (تذکرة الأولیاء،

۱/ ۶۸-۶۹).

۲۸۲۹ **چو گرسنگی**: برای وزن عروضی گرسنگی ← مصیبت‌نامه، ۲۲۲۱، ۳۱۷۹، ۴۰۶۳، ۴۸۵۴.

۲۸۳۰ **مستوره**: مؤنثِ مستور و مستور به معنیِ شخص بسامان و صالح و پرهیزگار است. یعنی زنی صالحه همسایهٔ رابعه بود.

۲۸۳۱ **چراغ درگرفتن**: چراغ روشن کردن.

۲۸۳۲ **پست فکندن**: فرو فکندن، به زیر انداختن.

۲۸۴۵ **مآخذ حکایت**: بخش آغازین حکایت ظاهراً مرتبط با اُویس قرنی است که «به هر محلتی که فرو شدی کودکان وی را سنگ زدندی. گفتی «ساقهاءِ من باریک است. خُردتر بردارید تا پای من شکسته و خون‌آلوده نشود تا از نماز بازمانم کی مرا غمِ نماز است، نه غمِ پای» (تذکرة الأولیاء، ۱/ ۲۴؛ و مقایسه شود با دریای جان، ۱/ ۲۶۷، حاشیه).

۲۸۴۵ **بهلول**: ابووُهَیب بُهلول بن عمرو صیرفیِ کوفی. ذَهَبی، در تاریخ الإسلام، ۴/ ۸۱۸-۸۱۹، او را در شمار متوفّیات حدود ۱۹۰ هجری آورده است و به عنوان یک شخصیت تاریخی که ضمناً از جملهٔ راویان حدیث نیز هست و حتی مدّعی شده است که کسی روایات بهلول را نقد و جرح نکرده است. ذهبی بعضی از حکایات او را، ظاهراً از مجانین العقلاء، نیشابوری، نقل کرده و می‌گوید «سال وفات او را نیافتم.» آنچه دربارهٔ او می‌توان گفت این است که بهلول شخصیتی نیمه تاریخی و نیمه افسانه‌ای در قرن دوم هجری است. از مجانینِ عقلا که بیشتر در عراق و بغداد می‌زیسته و با هارون‌الرشید، خلیفهٔ عباسی در ارتباط بوده است. در بعضی روایاتِ شیعی او را از یاران ائمه شمرده‌اند و در میان اهلِ حق نیز یکی از اولیای بزرگ این آیین به شمار می‌رود. قدر مسلّم این است که او دارای تمایلات شیعی بوده است (نثر الدرّ، آبی، ۳/ ۲۵۹). هیچ گونه سند تاریخی کهنی دربارهٔ هویت او جز گفتارِ امثال ذهبی وجود ندارد. ظاهراً قدیم‌ترین کسی که ازو یاد کرده است جاحظ (۱۶۰-۲۵۵) است در البیان و التبیین، ۲/ ۱۸۲. به بهلول آثاری نیز نسبت داده‌اند، از جمله القصیدة البهلولیّة. مراجعه شود به تاریخ التراث العربی، سزگین، ج ۱، جزءِ چهارم، ۱۰۷-۱۰۸. در متونِ ادبی و عرفانی، بهلول به عنوانِ قهرمانِ بسیاری از حکایات، مانندِ جوحی / جُحا و دوره‌های بعد، ملّا نصرالدین، حضور دارد. بیشترین ویژگی حکایاتِ او نقدهایی است که عملاً نسبت به دستگاه خلافت داشته است. بنگرید به عُقلاءُ المجانین،

نیشابوری، ۲۳٦-۲۸٦. متأخرین کتابهایی دربارهٔ او نوشته‌اند و حکایات منسوب به او را گرد آورده‌اند. دربارهٔ او علاوه بر منابع پیشین، بنگرید به مقالهٔ افسانهٔ منفرد در دانشنامهٔ جهان اسلام، ٤/۸۳٤-۸۳۷، و نیز EI², S.V. "Buhlūl"؛ نیز The Ocean of the Soul, p. 720.

۲۸۴۶ سبک تاختن: متعدّی است. دواندن.

۲۸۴۸ سنگِ مِه: سنگِ بزرگ.

۲۸۶۲ خونریز: خونریزی و قتل. ← اسرارنامه، ۲۷٤۸.

۲۸۶۵ بخون آویختن: گرفتارِ تهمت خون‌ریزی شدن.

۲۸۶۷ شاه: حاکم بصره منظور است.

۲۸۷۰ زین پاک‌بازی: یکی از جنسِ پاکبازان. زین و ازین برای بیان جنس به کار می‌رود. ← ۱٦۰٤.

۲۸۷۱ فغان دربستن: فریاد برآوردن. ← اسرارنامه، ۱۷۵.

۲۸۷۱ مرا کشتن ز راهست: قصاصِ قتل سزاوارِ من است.

۲۸۷۲ به یک گردن دو خون بر می‌نتابم: تحمّلِ این را ندارم که سببِ قتل دو تن شده باشم.

۲۸۷۴ ز دیری گاه: دیرگاه. در مختارنامه، ۲۲۸، گفته است:

اندوهگنِ توایم از دیری گاه　　در ما نگر ای مرا ز اندوه پناه

۲۸۷۹ قبولش کرد: قبول کردن را در معنیِ پذیرایی و با خوشرویی برخورد کردن به کار بُرده است.

۲۸۸۹ خصم: مدّعی، طرفِ مقابل در هر امری: زن در مقابلِ شوهر، طلبکار در مقابلِ وامدار، غلام و کنیز در مقابلِ خواجه و مالکِ خود. ← ۹۱۳.

۲۸۹۱ چه افتادت: چه اتفاق افتاد؟ چه روی داد؟

۲۸۹۴ کم و کاست گردیدن: نابود شدن.

۲۹۰۱ فراکرده: به زبانِ امروز پیش کرده، به معنی کسی که از سوی دیگری تحریک به کاری می‌شود. «دانم که تو راکی فرستاده است و کی فراکرده است (اسرار التوحید، ۱/۲۵٤).

۲۹۰۸ ز راهست: از لوازم راه است، از شرطِ طریق است، درین راه ازان گزیری نیست. ← ٤۱٦۵.

۲۹۱۰ مآخذ قصّه: با اینکه عطّار در متنِ ما تصریح دارد به نام لیثِ بوشنجه، ولی هم او، خودش، در تذکرة الأولیاء، ۹۰/۲، این حکایت را عیناً به نام ابوالحسنِ پوشنجی نقل کرده است. از آنجا که این دو تن دو شخص متفاوت اند، این کار عطّار قدری غیرعادی به نظر می‌رسد و این خود دلیلِ دیگری است بر اینکه وی در نوشتنِ تذکرة الأولیاء به منابعی مراجعه داشته، و در سرودنِ منظومه‌های منطق الطّیر و مصیبت‌نامه، و الاهی‌نامه و اسرارنامه به منابعی دیگر. مقایسه شود با داستان ابوالحسن خرقانی در تذکره ۲۰۹/۲-۲۱۰، و همان داستان به نام بوالحسین نامی که هیچ هویت شناخته‌ای نداشته است، در منطق الطّیر، بیت ۳۱۷۳. این داستان که در الاهی‌نامه به نامِ لیث بوشنجه آمده، در یکی از نسخه‌های طبقاتِ انصاری نیز به نام لیث بوسنجه است، اما ضبط آن نسخه نباید چندان اعتباری داشته باشد. اینک عین عبارتِ عطّار در تذکرة الأولیاء: نقل است که یک روز [ابوالحسن بوشنجی] در راهی می‌رفت. ناگاه ترکی درآمد و قفایی بر شیخ زد و برفت. مردمان گفتند: چرا کردی که او شیخ ابوالحسن است، مردی بزرگ. پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر می‌خواست. شیخ گفت: ای دوست، فارغ باش که ما این نه از تو دیدیم. از آنجا که رفت غلط نرود (تذکرة الأولیاء، ۹۰/۲). در طبقات انصاری نیز بدین گونه آمده است (در نسخهٔ د که نسخهٔ انجمن آسیائیِ کلکته به شمارهٔ 232 است): ابولیث فوشنجی در راه می‌رفت که یکی از پس وی درآمد و طپانچه‌ای بر گردنِ او زد. وی هیچ نگفت و برفت. چون فراتر شد یکی او را گفت: این چه بود که کردی که او بولیث فوشنجی بود. او رنجه شد و بر پیِ او رفت و گفت: ایها الشیخ، خطا کردم ندانستم. گفت: از آنجا خطا نیاید. تو رنجه مشو (طبقات الصّوفیّه، انصاری، ۵۲۸). استاد ریتر در ذیل این حکایت نوشته است «فضیلت عیسویّت، یعنی نیکی کردن در قبال بدی دیدن، در دیانتِ اسلام ناشناخته نیست. در یکی از احادیث منسوب به پیامبر^ص آمده است: بپیوند با کسی که از تو ببرید ببخش به کسی که تو را محروم گردانید و عفو کن کسی را که بر تو ستم کرد (احیاء العلوم، ۶۲/۴، باب الصبر و الشکر). و هم او یادآور شده است که غزالی از انجیل (متی، باب ۵ و آیات ۳۸-۴۱) نقل قول می‌کند و در انجیل دیدم که عیسیٰ گفت شما را پیش ازین گفته‌اند که دندان به دندان و بینی به بینی، ولی من شما را می‌گویم که بدی را به بدی مقابله نکنید...» استاد ریتر در ذیل این سخنان افزوده است که عیسیٰ خود نمونهٔ مظلوم و برکت

دهنده است maledicimur et benedicimus (قرنتیان اول، ۴/۱۲؛ دریای جان، ۴۸۸/۱؛ و *The Ocean of the Soul*, p. 333.

۲۹۱۰ **لیث بوسنجه**: انصاری نام او را لیث پوشنجه ضبط کرده (طبقات، ۵۹۸) و جامی در نفحات، ۳۵۵، ابواللیثِ فوشنجی. وی، که از عارفان ناحیهٔ هرات بوده و گورش در خدابان / خیابانِ هرات است، از عُرفای قرن چهارم خراسان است. اما ابوالحسن بوشنجی، که نام او علی بن محمد بن احمد بن سهل است، عارفی است که اطلاعات دربارهٔ او کم نیست. وی از اقران شبلی است و بزرگانی از نوع ابوعثمانِ حیری و ابوالعباس بن عطا و ابوعمرو دمشقی را دیده بوده است. سال وفات ابوالحسن پوشنجی را ۳۴۸ نوشته‌اند و تصریح کرده‌اند که وی از مردم پوشنگ هرات بوده و در نیشابور زندگی می‌کرده است. دربارهٔ ابوالحسن پوشنجی ← طبقات الصّوفیّه، انصاری، ۴۹۷-۴۹۸؛ تذکرة الأولیاء، ۸۹-۹۰؛ حلیة الأولیاء، ۴۷۹/۱۰.

۲۹۱۰ **قفا خوردن**: پسِ گردنی خوردن، مطلقِ ضربت خوردن.

۲۹۱۳ **اندازه**: منزلت و حُرمت، مقدار.

۲۹۱۷ **سَقَط**: خطا، اشتباه.

۲۹۱۸ **پیشان**: حضرت، پیشگاه، و در اینجا پیشگاهِ حق. ← منطق الطیر، ۴۵۴۸.

۲۹۲۰ **بر امر رفتن**: فرمانِ الاهی را رعایت کردن.

۲۹۲۱ **یقین نتوان فکندن بر گمانی**: در امری که مشکوک است نمی‌توان به یقین رسید.

۲۹۲۳ **مآخذ قصه**: احتمالاً از مجالس احمد غزالی گرفته شده است که «خدای به پیامبری از پیامبران وحی فرستاد که به فلان عابد بگو که تاکی خویشتن را در رنج می‌داری، حال آن که من بر تو نخواهم بخشود. عابد بدان پیامبر گفت: به خدای تعالی بگو که من در کار بندگی خویش هستم او نیز به خدایی خویش بپردازد. پس خدای بدان پیامبر وحی فرستاد که بدو بگو تو بنده‌ای ادب‌یافته‌ای. تو را بخشودیم و نزدیکی و قرب بخشیدیم (مجالس احمد غزالی، ۲). مصحح کتاب این حکایت را از رسالهٔ ایها الولد، ۲۱، و فضائل الأنام، ۹۴، نیز تخریج کرده است. خانم دکتر صنعتی‌نیا آن را، با تفاوتهایی، از کشف المحجوب، هجویری، ۲۴۱، تخریج کرده است (مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۵۸-۵۹).

۲۹۲۶ **دیوان بدبختی**: دفترِ اشقیا، آنجا که نامِ اشقیا را نویسند. ← «لوحِ اشقیا» در ابیات بعدی.

۲۹۳۰ **طوطیِ طور**: کنایه از موسی است به اعتبار سخن گفتنش در طور با خداوند. در شعر مولانا نیز تعبیرِ مُرغِ کُهِ طور ظاهراً کنایه از موسی است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۲۳):

نور تویی سور تویی دولتِ منصور تویی

مرغِ کُهِ طور تویی خسته به منقار مرا

بنگرید به تعلیقاتِ منطق الطّیر، ٦٢٢.

۲۹۴۳ **صاحب دولت**: سعادتمند.

۲۹۴۳ **برو از من کنون مژده رسانش**: ظاهراً «بَرو»، فعل امر است از رفتن و بدو (= به + او) نیست وگرنه نحو زبان قابل توجیه نخواهد بود و این از نوع «شین»های فاعلی، ← ۲۰۲۷، نمی‌تواند به حساب آید.

۲۹۴۶ **پیری بخاری**: از آنجا که در میان مشایخ بخارا، در عصرِ عطّار، بیشترین شهرت و اعتبار، در قلمروِ عرفان، ظاهراً از آن محمدِ نسّاج بوده و حضرتِ مولانا نیز می‌فرماید «شیخِ نسّاجِ بخاری مردی بزرگ بود صاحبدل...» شاید این حکایت هم از مقاماتِ او به نیشابورِ عصرِ عطّار راه یافته باشد. دربارهٔ نسّاج بخاری ← فیه ما فیه، ۱۱۰، و تعلیقاتِ آن، ۳۰۸؛ و دیوان کبیرِ مولانا، ۸۷/۲؛ و مناقب العارفین، افلاکی، ۱۵۱/۱؛ و حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۲۳۲-۲۳۷.

۲۹۴۶ **مُخَنَّث پیشه**: مخنّث، آن که نه مرد است و نه زن. مردانِ تباهکار از مخنّثان برای رفع نیازهای جنسی خود و به عنوان زن سود می‌جُسته‌اند.

۲۹۴۷ **دامن فراهم کشیدن**: کناره کردن، اجتناب ورزیدن.

۲۹۵۱ **دامن از ... درچیدن**: اِعراض و کناره‌گیری. ← منطق الطیر، ١٤٤٤.

۲۹۵۲ **مُقام**: ایستادن و توقف.

۲۹۵۲ **خطی به تام ... رسیدن**: نوشته‌ای که ارزش و اعتبار چیزی را نشان دهد، نوشته‌ای دربارهٔ کسی یا چیزی.

۲۹۵۶ **به فرمان رفتن**: بر طبق اوامر الاهی رفتار کردن.

۲۹۵۸ **غزالی**: امام محمد بن محمد غزالی طوسی، عالم بزرگ جهان اسلام (۴۵۰-۵۰۵)، نویسندهٔ کتاب احیاء علوم الدین و دهها اثر بی‌همتای دیگر.

۲۹۵۸ **ملحد**: در اصل کسی است که از دین به در آمده و کافر شده است ولی درین جا و در

بسیاری از موارد، مرتبط با عصرِ غزالی و سلاجقه، مقصود از مُلحد، طرفداران مذهبِ اسماعیلیّه‌اند. غزالی با ایشان جدالهای تند داشته و کتابهایی در ردِّ ایشان نوشته است، مانندِ المستظهری یا فضائح الباطنیه، چاپ گولد تسیهر، لیدن ۱۹۱۶.

۲۹۶۱ کوشهدی: شاید صورت درستِ آن گوشهدی باشد به گاف فارسی. در بعضی نسخه‌ها بوشهدی. استاد ریتر بوشهدی را در متن آورده و در حاشیه صورت کوشهدی را نیز از نسخهٔ F که نسخهٔ مُتْقَنی است نقل کرده است. در اساس ما و HQKFH نیز کوشهدی است و در بیت ۲۹٦۱، که در چاپ ریتر نیامده، تصریح شده که علتِ نامیدنِ او به کوشهدی انتساب اوست به کوشهد. استاد ریتر در حاشیه فقط افزوده «لَعَلَّهُ: بوشنجی» و در فهرست اعلام کتاب، ص۳۹۹، افزوده است «لَعَلَّهُ: بشتنقی = بشتنقانی = امام الحرمین جوینی؟؟» (به همین صورت با دو علامتِ پرسش). در متن دریای جان نیز برابرِ بوشهدی علامت استفهام گذاشته و هیچ توضیحی نداده است. همچنین در فهرستِ تحلیلیِ پایانِ کتاب، بر خلافِ سیرهٔ عالمانهٔ خویش هیچ اظهار نظری نکرده است: *The Ocean of the Soul*, pp. 196, 726. آنچه تقریباً مُسلَّم است این است که، از لحاظِ واج‌شناسیِ زبان فارسی، گوشهدی / بوشهدی، هر دو می‌تواند درست باشد و تلفُّظِ متفاوتِ یک کلمه است. بنگرید به شکل‌گیریِ زبان فارسی، لازار، ۱٤۵، در کلماتی مانند بهشت / gahīšt، بافته / gwāfta، باد / gwād؛ نیز فرهنگنامهٔ قرآنی، در کلماتی نظیرِ بهشت / گهیشت، ۳۳۹، ٦۲۵، و بهانه / گهانه، ۱۰۱۵؛ نیز نوشته بر دریا، گُوِیَند / بِیَند / وِیَند، ۵۲۷. احتمال این که گوشهد صورتِ قدیمی‌ترِ نام روستاهایی به نام گوشه در خراسان امروز باشد احتمالِ دوری نیست، مانندِ گوشه در بشرویه و گوشه در خوسف. ← فرهنگ جغرافیاییِ ایران، خراسان. بسیاری از علمای بزرگ منسوب به ناحیهٔ جنابد، می‌توانند گوشهدی هم باشند. البته صورتِ بوشهد به عنوان نام یا شهرت و کنیه در قرن پنجم و چهارم امر نادری نبوده است. در میان مشایخِ حاکم نیشابوری (۳۲۱-٤۰۵) یک نفر ابوشهد احمد بن محمد بن عبدالله بن زیاد القطّان، از علمای قرن چهارم، وجود داشته که این شخص مورد اشارهٔ عطّار می‌تواند از احفادِ او باشد (الأنساب، سمعانی، لیدن، 99b) و در مقامات ژندهٔ پیل، ۲۰۱، نیز از یک نفر بوشهدِ بشکان، سخن رفته است.

۲۹۷۰ این شیوه پیغام: این گونه پیغام.

۲۹۷۲ آمین: چنین بادا

۲۹۷۹ کار برآمدن: مُراد حاصل شدن.

۲۹۸۴ ولی حق را نمی‌باید مرا هیچ: ساختارِ طبیعی جمله، اگر از وزنِ شعر صرف نظر کنیم، چنین است: «ولی، هیچ، حق را مرا نمی‌باید.» با فعلِ بایستن و دریغ آمدن در متون کهن گاه ساختاری دو مفعولی با دو علامت مفعول صریح، یعنی «را»، می‌توان دید. به این نمونه‌ها توجه کنید «اگر ترا بلقسم را نمی‌باید» (اسرار التوحید، ۷۹/۱) و «هرکه را می او را باید آنجا باید آمد» (همانجا، ۲۹۹/۱) و «ما را شما را می‌باید» (همانجا، ۳٦۷) و «ترا ما را می‌باید» (همانجا، ۱٤۸/۱) و «ما را ترا می‌باید» (همانجا، ٤۸/۱) و «ایشان را ترا می‌باید» (همانجا، ۲۱۰/۱) و «ایشان را مرا اجابت نبایست کرد» (همانجا، ۱٤۸/۱) و «شما را ما را به میهنه دریغ می‌آید ما را شما را بدین جهان و بدان جهان دریغ می‌آید» (همانجا، ۱٤۸/۱ و نیز مقدمهٔ اسرار التوحید، ۲/صدونودوپنج). درین عبارتِ منقول از رابعه «مرا تو هم اینجا می‌بایی» (تذکرة الأولیاء، ٦۱/۱، سطر۲۲)، در نسخه‌های کهن و از جمله نسخهٔ اساسِ استاد نیکلسون (نسخهٔ لیدن L) عبارت بدین گونه بوده است «مرا ترا همینجا می‌باید.» و استاد به علتِ عدمِ آشنایی با این ساختارِ نحوی، آن را به گونه‌ای که آوردیم تغییر داده است. ← بخش نسخه‌بدَلهای چاپ نیکلسون، 1. p. 262. این بیت معزی (دیوان، ۲۸۱):

آن را که تواش باید گر جور کشد شاید جورِ تو کجا پاید با عدلِ ملک سنجر؟

صورت دیگری از همین ساختار است. نیز ← تعلیقاتِ بیت ۳۷۲۳ و ٥٦۱٤ در همین منظومه. معنی بیت عطّار این است که من حق تعالی را می‌خواهم بدون هیچ غیری، ولی حق تعالی هیچ مرا نمی‌خواهد. نیز ← تعلیقاتِ نوشته بر دریا، صص ٥۰٤-٥۰٥.

۲۹۸۹ درآموختن: از کسی چیزی را یاد گرفتن.

۲۹۹۱ اگرچه نه به علّت می‌توان یافت: یعنی از راهِ جستجوی اسباب و علل و محاسبهٔ عالمِ محسوس نمی‌توان آن را به دست آورد، ولی از راهِ کسبِ سعادت امکان‌پذیر است. یعنی تنها از حق می‌توان طالبِ این سعادت و دولت شد و نه از راهِ کوشش و جستجوی علل و اسباب.

۲۹۹۳ دولت: سعادت.

۲۹۹۵ درکار بودن: مؤثر بودن و فعّال بودن.

۳۰۰۰ **دگر ره:** بار دیگر.

۳۰۰۲ **اصحاب توحید:** موحّدان.

۳۰۰۲ **به تجرید رفتن:** سفر کردن بدونِ همراه داشتنِ زادِ سفر و کمترین وسیله‌ای از وسایل سفر. عطّار در بیتِ بعد توصیف بیشتری از تجرید کرده است.

۳۰۰۳ **دلو و ابریق و رسن:** برای صوفی، در سفر، داشتن دلو و ابریق و ریسمان (برای برکشیدن آب از چاه و آب خوردن و وضو گرفتن) از ضروریات بوده است، ولی در سفر بر تجرید، حتی همین سه چیز را نیز منافی با تجرید می‌دانسته‌اند. ← منطق الطیر، ۲۵۹۱.

۳۰۰۸ **کفارت:** به تخفیف، بر وزنِ تجارت: کفّاره. قدما کلماتی بر وزن کفّاره و سجّاده را به تخفیف هم می‌آورده‌اند و گاه کلماتِ مخفف مانندِ عِمامَه را مشدد می‌کرده‌اند: «عمّامه» چنان که هم‌اکنون در زبان فارسی رایج است و گویا از عصرِ صفوی رواج یافته است.

۳۰۱۰ **درتافتن:** تابیدن و روشن شدن.

۳۰۱۲ **برونِ حق:** غیر از حق.

۳۰۱۳ **دونِ حق:** غیر از حق.

۳۰۱۳ **آن چیز را تو بنده باشی:** شیخ ما [ابوسعید] گفت: بندهٔ آنی که دربندِ آنی (اسرار التوحید، ۳۱۲/۱). برای پیشینهٔ این گفتار بوسعید ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۱۹/۲، که از ابوالعباس سیّاری و ابوعلی دقّاق هم این سخن نقل شده است.

۳۰۱۶ **ناکام:** به‌نادلخواه، کرهاً.

۳۰۱۸ **گشادنِ ... از ...:** حاصل شدن چیزی از رهگذر چیزی.

۳۰۳۲ **همان انگار کین دِه را ندیدی:** گویا ضربُ المثلی بوده است نظیرِ «نه خانی آویده نه خانی رده» به زبانِ لُری، یعنی «نه خانی آمده و نه خانی رفته» (امثال و حکم، ۱۸۴۷/٤).

۳۰۴۶ **پیشان:** ← ۱۲۰٤ و ۳٦۸۷. نیز ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۸۲۷ و ٤٥٤۸.

۳۰۴۸ **بر سر چوب کردن:** در معرضِ دیدِ عام قرار دادن. کمال‌الدین اصفهانی گفته است (نزهة المجالس، ۲۰٤):

وقت است که بلبل ز غم آشوب کند — فرّاش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهنِ دریدهٔ خون‌آلود — از دستِ رخِ تو بر سرِ چوب کند

۳۰۴۹ **جامه گرداندن:** جامه‌گردانی.

۳۰۵۰ **جان گرداندن**: تبدیل و تغییر جان و روح.

۳۰۵۱ **مآخذ قصه**: نقل است که حسن به جایی خاست رفت. بر لبِ دجله آمد و با خود چیزی می‌اندیشید، که حبیب دررسید. گفت «یا امام، به چه ایستادی؟» گفت «به جایی خواهم رفت، کشتی دیر می‌آید.» حبیب گفت «یا استاد، تو را چه بود؟ من علم از تو آموختم. حَسَدِ مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت دان و کارها از خدای بین. آنگاه پای بر آب نِه و برو.» حبیب پای بر آب نهاد و برفت. حسن بیهوش شد. چون با خود آمد... گفت «ای حبیب، این به چه یافتی؟» گفت «بدان که من دل سفید می‌کنم و تو کاغذ سیاه» (تذکرة الأولیاء، ۱/ ۵٤).

۳۰۵۱ **جیحون**: آمو دریا، رودی در آسیای مرکزی میان افغانستان کنونی و تاجیکستانِ کنونی که به دریاچهٔ آرال می‌ریزد. در جغرافیای زندگی حسنِ بصری و حبیب فارسی، همان دجله که در عبارتِ تذکرة الأولیاء آمده درست است وگرنه باید جیحون را به معنیِ مطلقِ رودخانه گرفت، چنان که مولانا فرموده است (مثنوی، ۳/ ۲۷۲):

خُم که از دریا درو راهی شود پیش او جیحون‌ها زانو زند

۳۰۵۱ **حسن**: حسنِ بن ابی‌الحسن بصری ← منطق الطیر، ۲۱۳۳.

۳۰۵۱ **حبیب**: حبیبِ عجمی یا حبیب فارسی، ابومحمد. زاهد نامدار ایرانی در قرن اول و اوایل قرن دوم که همواره با خدای تعالی به فارسی مناجات می‌کرد (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۷/ ٦۲۷-٦۲۸؛ تعلیقات منطق الطّیر، ۱۷۰٤).

۳۰۵۹ **تشبیه و تعطیل**: تشبیه نقطهٔ مقابل تنزیه است، یعنی حق را در صورتی ممثل کردن. بسیاری از فِرَقِ اسلامی به تهمتِ تشبیه گرفتارند بخصوص آنان که ظاهر بعضی آیات را در نظر دارند، اما تعطیل بیشتر تعریض است به فلاسفه که عقیده داشته‌اند حق جهان را آفریده و قوانینی را بر آن حاکم کرده و خود دیگر در آن دخل و تصرّفی ندارد. اما صوفیه و بسیاری از مسلمانان عقیده دارند که حق تعالی لحظه به لحظه در نظام هستی دخل و تصرّف دارد. وَکُلَّ یَومٍ هُوَ فی شأن (۵۵: ۲۹).

۳۰۵۹ **تماثیل**: جمعِ تمثال، تندیسها و پیکره‌ها.

۳۰۵۹ **اباطیل**: جمعِ باطل، برخلاف قیاس. باطل یعنی بیهوده و نادرست و تباه.

۳۰۶۲ **مآخذ حکایت**: ازو سؤال کردند که عارف کیست؟ گفت «آنک تابِ پشه‌ای نیارد.» وقتی

دیگر همان سؤال کردند. گفت «عارف آن است که هفت آسمان و زمین را به یک موی مژه بردارد.» گفتند «یا شیخ، وقتی چنین گفتی و اکنون چنین می‌گویی.» گفت «آنگاه ما ما بودیم، اکنون ما اوست.» (تذکرة الأولیاء، ۱۷۶/۲).

۳۰۶۴ پای آوردن: نیرو داشتن و مقاومت کردن.

۳۰۶۶ سارْخَک: پشه. ← اسرارنامه، ۲۱۳۲ و ۲۳۷۱؛ مصیبت‌نامه، ۲۹۶٤؛ منطق الطیر، ۱۸۲۸.

۳۰۷۲ مقاماتِ خودی و بیخودی: صحو و سُکر، هُشیاری و مستی.

۳۰۷۳ دربسته: بهم پیوسته و متّصل.

۳۰۷۴ اگر بینی بدی نیکو بوَد آن: این ابیات بیان دیگری است از آنچه نظام احسن خوانده می‌شود و عطّار بارها در آثارش به آن توجه کرده است. ← ۷۹۸، و اسرارنامه، ۶۱۸.

۳۰۷۵ ز معشوقت مبین عضوی بریده: ابیات ۳۰۷۱-۳۰۷۷ در جهتِ تبیینِ نظامِ احسن است در کائنات. ← ۷۸۹ و ۳۰۷٤، و اسرارنامه، ۶۱۸. از سوی دیگر یک نظریهٔ جمال‌شناسانه را نیز تبیین می‌کند. ندیده‌ام در قدما که در موردِ جمال به چنین نظریّه‌ای رسیده باشند. این که زیبایی یک امرِ شامل و چندجانبه است و باید همهٔ اجزا را در کنارِ هم دید تا به کُنهِ جمال و تجربهٔ زیبایی رسید، از ابداعاتِ عطّار است. بخشی از سخن عطّار ما را به یادِ آغازِ هنر شاعریِ هوراس می‌اندازد آنجا که می‌گوید: ای یاران من، اگر شما را دعوت کنند از برای تماشای تصویری که نگارگری آن را رسم کرده است و در آن تصویر کوشیده است که سرِ انسانی را به گردنِ اسبی پیوند زند یا در یک تن واحد اعضایی از جانوران مختلف را جمع کرده باشد و سپس آن را در پوششِ پر و بال عاریتی از پرندگان مختلف درآورده باشد... آیا شما از خندستانی و ضحک می‌توانید خویشتن را باز دارید؟

"The Art of Poetry", in *Horace for English Readers*, Oxford 1903, p. 341.

۳۰۷۸ چو جان‌ها سوخت: جان، در اینجا، به معنی تن و بَدَن است. ← نوشته بر دریا، ٥٤۸، و تعلیقاتِ مصیبت‌نامه، ۶۳۲. در کدکن هنوز «جان» به معنی بدن به کار می‌رود و به هیچ روی معنی روح را تداعی نمی‌کند. اما سوخت با شوخ (به معنی چرک که آن هم در کدکن، مثل بسیاری از متونِ کهن، کاربُرد دارد) آیا مرتبط است؟ یعنی هنگامی که تن‌ها شوخناک و چرکین شد؟ شاهدی برای آن نیافتم و سوختن را در معنیِ اولیهٔ آن هم قدری دور می‌بینم.

۳۰۸۱ **خالی و حالی:** تنها و فوراً.

۳۰۸۹ **دیده آمد:** دیده شد. مصدر آمدن به جای شدن در متون قرن پنجم بسیار شایع است. در تاریخ بیهقی این کاربُرد بسیار رایج است.

۳۰۹۵ **می‌خور جهانی:** فعل امر استمراری است از مصدر «جهان خوردن» و جهان خوردن مجازاً به معنی متنعّم شدن از نعمتهای جهان است، چنانکه در اسرارنامه، بیت ۲٦٦٦، گوید:

گـرفتم جـملهٔ عـالم بـخوردی　　　ندانی جَستن از مُردن، بمردی

← تعلیقاتِ اسرارنامه، ذیل همین بیت.

۳۰۹۸ **مآخذ حکایت:** یکی از پیران طریقت گفت «در بازار بغداد یکی را دیدم که اَعوانِ دیوانِ خلافت در وی آویخته بودند و بی‌محابا او را زخم می‌کردند. به آخر او را بخوابانیدند و هزار تازیانه بر وی زدند. آهی نکرد. بعد از آن فرا پیش وی رفتم، گفتم «ای جوانمرد، آن‌همه زخمها بر تو کردند، چرا آهی نکردی و جَزَعی ننمودی تا بر تو رحمت کردندی.» گفت «ای شیخ، معذورم دار که معشوقم برابر بود و از بهرِ وی مرا می‌زدند. از نظارهٔ وی المِ زخم بر من آسان شد.» (کشف الاسرار، میبدی، ۳۴۸/۵؛ نیز ← ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۲۸۳؛ ترجمهٔ احیاءِ علوم الدین، رُبعِ منجیات، ۹۷۰؛ کیمیای سعادت، ۸۵۹؛ رسالهٔ لوایح، منسوب به عین‌القضات، ٦۱؛ مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ٦۰-٦۱؛ و دریای جان، ٦٤۱/۱).

۳۰۹۸ **به صرافان:** بازارِ صرّافان، راستهٔ صرّافان.

۳۰۹۹ **قلّاش:** رند، شخصِ بی سر و پا. در بیت بعد در مورد همین شخص کلمهٔ رند را به کار می‌بَرَد و نشان می‌دهد که در اصل مفهوم رند و قلّاش بسیار نزدیک به هم بوده است.

۳۱۰۳ **رند:** مردم بی سر و پا. ← اسرارنامه، ۲٥٤۸؛ الاهی‌نامه، ۹۸۲ و ۱۰۲۲؛ قلندریّه در تاریخ، ٤۷.

۳۱۱۱ **به چشمم چشم‌زخمی کم نمودی:** کمتر از یک چشم به هم زدن در نظرم می‌آمد. چشم‌زخم به معنی طرفة العین و چشم به هم زدن است، اصل کلمهٔ زخم نیز به معنی ضربت و زدن است. عطّار این مفهوم را هم به صورتِ چشم‌زخم و هم به صورت چشمْ‌زد به کار بُرده است. به این شواهد از آثار او بنگرید: از الاهی‌نامه، ۵۹۹۸ و ۵۹۹۹.

دل از زخم غلامش آن‌چنان سوخت　　　که در یک چشم‌زخمش نیز جان سوخت

نبودش چشم‌زخمی خواب و آرام　　　که بر سر داشت زخمی آن دلارام

و در همین منظومه، ۵۹۶۹، آن را در معنیِ تأثیری که از چشمِ بد حاصل می‌شود و آن را چشم‌زدن می‌گوییم نیز به کار برده است:

بـه آخر چشم‌زخمی کارگر گشت　　　سرش از زخم تیری سخت درگشت

و در دیوان، ۱۸۶ و ۵۱۸:

دل سپر بفکند از هر غمزهٔ چشم تو بس　　　درکم از یک چشم‌زَد صد تیرباران می‌رسد

زخمی زندت به چشم‌زخمی　　　گـورستانت کـند ز بُستان

۳۱۱۸ **مأخذ حکایت**: نقل است که زمستانی سرد در بازار نشابور می‌رفت. غلامی دید با پیراهن تنها کی از سرما می‌لرزید. گفت «چرا با خواجه نگویی که از برای تو جُبّه‌ای سازد؟» گفت «چه گویم؟ او خود می‌داند و می‌بیند.» عبدالله را وقت خوش شد نعره‌ای بزد و بیهوش بیفتاد. پس گفت: «طریقت ازین غلام آموزید.» (تذکرة الأولیاء، ۱/ ۱۸۵).

۳۱۱۸ **ابن‌المبارک**: مقصود ابوعبدالرحمن عبدالله بن مبارک مروزی (۱۱۸-۱۸۱) است که از زُهّادِ برجستهٔ خراسان در قرن دوم هجری است. عبدالله بن مبارک از حُفّاظِ بزرگ حدیث بوده و در فقه نیز تألیفاتی داشته است. وی، به هنگام بازگشت از غزوِ رومیان، در هیت (نزدیک فرات)، درگذشت. از آثار او دو کتاب الزهد و کتاب الرقائق، چاپ حبیب الرحمن الأعظمی، بیروت ۱٤۲۵، در دست است. او را نباید با عبدالله بن مبارکِ دینوری، که در قرن سوم می‌زیسته و کتابی به نام الواضح داشته است، اشتباه کرد. ← تذکرة الحفاظ، ۱/ ۲۵۳؛ حلیة الأولیاء، ۸/ ۱٦۲؛ مقدمهٔ کتاب الزهد الکبیر، احمد بن حسین بیهقی، ۴۹؛ تازیانه‌های سلوک، ٦۱-٦۲؛ مقدمهٔ اعظمی بر کتاب الزهدِ او؛ تایخ التراث العربی، سزگین، ۱/ ۱۷۵؛ مقالهٔ نگارنده در جشن نامهٔ استاد ایرج افشار با عنوان «چهرهٔ دیگر محمد بن کرام»، ارجنامهٔ ایرج، ۲/ ۸۳.

۳۱۲۳ **تارَک**: فرقِ سر.

۳۱۲۴ **چنان گویا کسی**: یعنی مردِ سخنوری بمانندِ او.

۳۱۲۶ **هندو**: بر مطلق غلامان، اهل هرکجا، هندو اطلاق می‌شده است.

۳۱۳۰ **حَبْشی**: حَبَشی، کلماتی که بر وزنِ حَبَشه‌اند مانندِ عَقَبه، صَدَقه و امثال آن را عطّار حَبْشه و صَدْقه و عَقْبه می‌آورد. در منطق الطّیر، ۱۷۹، گوید:

هندویِ جان بر میان دارم ز تو　　داغ همچون حَبَشیان دارم ز تو

← تعلیقاتِ منطق الطّیر، شمارهٔ ۱۷۹.

۳۱۳۱ مآخذ حکایت: غزالی، هم در احیاء العلوم و هم در کیمیای سعادت این داستان را نقل کرده است: حبشیی پیش رسول آمد، صلی الله علیه و سلّم، گفت «بر من فواحِش بسیار رفته است. مرا توبه پذیرند؟» گفت «پذیرند.» چون برفت بازگشت و گفت «دران وقت که من گناه می‌کردم مرا دید؟» گفت «دید.» حبشی یک نعره بزد و بیفتاد و جان بداد (کیمیای سعادت، ۳۲٦/۲؛ نیز مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ٦۲).

۳۱۳۲ بر پشتیِ تو: به پشت‌گرمی و استظهارِ تو. در منطق الطّیر، ٤۷٤، آمده است:

گشته اندر کعبه آن صاحبْ قبول　　بُت‌شکن بر پشتیِ دوشِ رسول

۳۱۴۱ صلا در دادن: به جمع آواز دادن، جمع را خبر کردن، دعوتِ عام.

۳۱۴۲ تشویر: شرمساری و خجالت.

۳۱۴۳ تکبیر پیوستن: تکبیر گفتن. در اینجا مراد تکبیرِ نماز میّت است.

۳۱۴۵ چون نگاری: ← بسیار زیبا. ← اسرارنامه، ۱٤٤۳.

۳۱۴۵ بمُهرِ خود: باکره.

۳۱۴۹ بصحّت برگرفت: تلقّی سلامت کرد، به عنوان سلامت پذیرفت.

۳۱۴۹ علّت: بیماری. در اینجا دوشیزه نبودن.

۳۱۶۲ نابوده انگار: نابوده فرض کن.

۳۱۷۴ مآخذ حکایت: ثعالبی، فصلی پرداخته است در بابِ سخنانِ حکیمان و فرزانگان بر جنازهٔ اسکندر. بعضی از آنها با سخنانی که عطار نقل کرده است مشابهت دارد ولی هیچ کدام عین این سخنان نیست، التمثیل و المحاضرة، کلامهم عند وفاة الاسکندر، ۱۷٦-۱۷۷.

۳۱۸۶ چو جانم بی‌نشان ماند از جهان باز: وقتی که جانِ من از جهانِ مادّی نتوانست آن‌چنان که باید معرفت کسب کند، خبر دادن از نشان، چه‌گونه امکان‌پذیر است؟

۳۱۸۹ فرو رفتن به کوی: در متون قرن پنجم و ششم وارد شدن به محله و کوچه و... را با فعلِ «فرو رفتن / فرو شدن» و امثال آن بیان می‌کرده‌اند، بی آنکه ضرورةً به معنیِ به طرف پایین و مسیر شیب داشته باشد. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/٥٠٠-٥٠۱.

۳۱۹۷ خرقه را زنّار کردن: ← ۱٦۷۹.

۳۲۰۱ سر نهادن: ← ۶۰۰۹؛ نیز اسرارنامه، ۳۹۰ و ۳۰۹۰.
۳۲۰۵ گاز: ← ۲۱۰۷
۳۲۰۵ به دستی هر دمم: هر لحظه به وضعیت و سر و شکلی دیگر مرا جلوه می‌دهی. برای معنیِ دست ← اسرارنامه، ۱۸۳۸.
۳۲۰۶ در تگ دویدن: به شتاب دویدن. ← ۱۹٤٥
۳۲۰۶ مشو تیز: تند مرو.
۳۲۰۸ ندارم از دِه و مِه‌دِه نشانی: مِه‌ده کدخداست و بزرگِ دِه. ضرب المثلی بوده است که در دیگر آثار عطّار هم بدان اشارت شده است (مختارنامه، ۱۲۹):

دردا که بجز درد مرا کار نبود　　وز مِه‌دِه و دِه کسی خبردار نبود

و در دیوان، ۳۱۵، گفته است:

میی در دِه که در دِه نیست هشیار　　چه خُفتی؟ عمر شد برخیز و هُشدار

۳۲۰۹ بوایّوب: منظور ابوایّوب خالد بن زید انصاری است که از صحابهٔ حضرت رسول[ص] بود و پیامبر هنگام ورود به مدینه به سرای او وارد شدند (آفرینش و تاریخ، ۲/۶۰۸، ٦٧٦ و ٨٠٦).
۳۲۰۹ دَرِبِه زِ هم باز: درِ خانه را باز بگذار.
۳۲۱۰ مهد: ← ۲۳٦٨.
۳۲۱۲ اصلِ مرد پیر است: پیر، در سلوکِ عرفانی، مقام اصلی را داراست و به تعبیری «عینِ راه» است. ← ۱٦٧۳ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/٤٩۳ و ٦۰٧.
۳۲۱۳ بعینه کارِ او کارِ حق آمد: دستِ پیر، دستِ حق است و هر کار که پیر کند، کاری است که حق کرده است. ← ۱٦٧۳.
۳۲۱٤ مآخذ حکایت: عطّار حکایتِ شمعون را با تفصیل تمام در تذکرة الأولیاء، ۱/۳۳-۳٤، آورده است. از آنجا که با الاهی‌نامه تفاوت بنیادی ندارد به نقل آن نپرداختم.
۳۲۱٤ حسن: منظور حسن بصری است. ← ۲۱۲۱ و ۳۰٥۱.
۳۲۱٤ گبر: اسرارنامه، ٧٨٦ و ۳۲۱۰.
۳۲۱٦ شمعونِ گبر: گبر به معنیِ مطلقِ کافر است و با کلمهٔ کافر از یک ریشه است. یعنی تغییر شکل یافتهٔ کافر است. غالباً بر زرتشتیان اطلاق شده است. ولی در بسیاری متون به معنی

مطلق کافر است. ← مقالهٔ «حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم»، ۴۸۳. در اینجا عطّار شمعون را که یک نام یهودی است بر گبری که آتش‌پرست بوده اطلاق کرده است.

۳۲۲۴ گرو کردن: در گرو نهادن.

۳۲۲۵ از آتش دود دیدن: کنایه از شناختِ غلط و ناقص از چیزی داشتن است. در مختارنامه، ۲۶۸، گفته است:

گفتم زُخَت آتش است و خَطِّت دود است — گفتا که تو دود دیده‌ای از آتش

← تعلیقاتِ اسرارنامه، بیت ۸۳۵.

۳۲۲۶ با ... برآمدن: از عهدهٔ مقابله با چیزی برآمدن، قدرت مقابله داشتن.

۳۲۳۸ معرض: محلِ عرضه شدن، لحظهٔ پایانِ زندگی. اولئك يُعرَضونَ علىٰ ربِّهم (۱۱: ۱۸) آنان بر پروردگارشان عرضه خواهند شد.

۳۲۴۲ خطی بدهی: نوشته و سندی بدهی.

۳۲۴۲ پذرفتار: پذیرفتار، در ابیات بعدی.

۳۲۴۵ پذیرفتاری: تعهد و تکفّل و ضمانت. در همین داستان، ابیات ۳۲۵۶-۳۲۵۸، عطّار معنیِ دقیق تعهد و کفالت را درین کلمه نشان می‌دهد و در ۳۲۶۵ گفته است:

کنون تو از پذیرفتاری خویش — شدی فارغ، بگیر این خط میندیش

در بعضی از ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم، ذوالکفل را ــ به اعتبارِ اشتقاق از مادهٔ کفالت ــ خداوندِ پذرفتاری / پذیرفتکاری برابر نهاده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۷۴۳).

۳۲۴۶ عُدولِ بصره: مردمان عادلِ شهر بصره.

۳۲۴۸ فرمان کردن: اطاعت کردن.

۳۲۵۲ جهانی خلق: ← ۸۴۰.

۳۲۵۸ سِجِل کردن: سند دادن و ثبت کردن. حسن بصری می‌گوید «چگونه در امری که تعلق به حق دارد، من دخالت کردم و سند دادم، حال آن که خود از همه چیز محرومم.

۳۲۶۲ مُسلَّم کرده: مسلَّم کردن به معنیِ به ملکیّت قطعی درآوردن است.

۳۲۶۲ دار الملک: پایتخت، دار الملک جاوید. پایتخت ابدی کنایه از بهشت است.

۳۲۶۹ وِجْدان: یافتن.

۳۲۷۷ زیر و زبر آمدن در: کوشیدن و سعی بسیار داشتن در امری.

۳۲۸۲ **نقش ما به بی‌نقشی بَدَل شد**: یعنی جام جم خود نقشی ندارد، نقش همه چیز را در آن توان دید، اما نقش جام قابل دیدن نیست. در بیت بعد توضیح می‌دهد که ازان روی همه چیز را در ما توان دید که ما خود در میان نیستیم. استاد ریتر درین باره می‌گوید «شوق سالک شوقِ محبّت است و در عین حال شوقِ معرفت. برای معرفت نیز ترکِ خود گفتن شرط است. یک نماد، برای معرفتی که منوط به شرطِ فناست، آینهٔ سحرآمیزِ جام جم است. درین جام تصاویر جهانی، زمانی آشکار می‌شود که خود آن جام مشهود نگشته و ناپدید شده باشد» (دریای جان، ۲/۲٤۵).

۳۲۸۲ **با ازل**: به ازل.

۳۲۸۶ **بمیر از خود**: مردن از ... کنایه از اعراض از چیزی یا امری است و از خود مردن به معنی اعراض از خواستها و آرزوها. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۷٦۷.

۳۲۸۸ **لُعبتانِ دیده**: دو مردمکِ چشم.

۳۲۹۱ **اگر در مرگ خواهی زندگانی**: ← اسرارنامه، ۱۰۹۹، ۱٤۳٦، ۱٦۲۰، و مصیبت‌نامه، ۵۳۷، ۱٦٤۰.

۳۲۹۲ **چنان نقشی به بی‌نقشی توان یافت**: وقتی همه نقشها را از خود دور کردی، قابل پذیرفتنِ آن نقش خواهی شد.

۳۲۹٦ **بقا را پس بقا نیست**: یعنی بقایِ این جهانی، خود بقایی ندارد و در معرض نابودی و فناست (دریای جان، ۲/۲٤٤).

۳۲۹۷ **قبای ... بر قد ... دیدن**: چیزی را مناسبِ کسی یا چیزی دیدن.

۳۲۹۸ **بر دستِ فنا خفتن**: بر دست، به معنیِ وضعیّت است و حالت و بر دستِ فنا خفتن به معنیِ فنا شدن است.

۳۳۰۴ **چو بی کشتی تو در دریا نشستی**: گویا ضرب المثلی بوده است. معنیِ آن روشن است.

۳۳۰۵ **مآخذ تمثیل**: استاد ریتر حکایتی از زبان جنید در اینجا نقل کرده است که چندان هم شباهت ندارد: خلاصه این است که جنید گفت در بادیه می‌رفتم. جوانی را دیدم در هیئت بازرگانان. گفتم «از کجا می‌آیی؟» گفت «از بغداد.» گفتم «کی از بغداد بیرون آمدی؟» گفت «دیروز.» فاصلهٔ چندین روز بود. با او به گفتگو پرداختم و حنظلی به من داد که خوردم و بسیار شیرین بود و آنگاه مرا ترک گفت. وقتی طواف می‌کردم، جامهٔ مرا

از پشت سر کشید. او را دیدم که گلیمی بر دوش افکنده بود و سیاه شده بود. ازو خواستم که در معرفت سخنی بگوید. گفت «من آن جوانم که تو را حنظل چشاندم.» گفتم «چه پیش آمد تو را؟» گفت «ای ابوالقاسم، ما را پیش راندند و چون درافکندند گفتند چنگ درزن.» (حلیة الاولیاء، ۲۷۵/۸؛ دریای جان، ۲۵۷/۲).

۳۳۱۳ **مآخذ حکایت**: استاد ریتر حکایتی از حلیة الأولیاء، ۲۷۵/۱۰، در اینجا نقل کرده که با داستان عطّار شباهت‌های بسیار دارد اگرچه عین آن نیست (دریای جان، ۲۵۶-۲۵۷).

۳۳۱۵ **قصب در سر**: دستارِ ابریشمین بر سر.

۳۳۲۰ **دو ساعت بود**: ← ۶۵/۱۹.

۳۳۲۱ **حرمگاه**: آنجا که حرم کعبه است.

۳۳۲۲ **سُته گشتن**: به ستوه آمدن.

۳۳۲۴ **بوبکر**: کنیهٔ شبلی ابوبکر است.

۳۳۲۴ **می‌دانی مرا باز**: باز دانستن، تشخیص دادن، شناختن.

۳۳۲۸ **بگردانید بر فرقم چو پرگار**: حالِ مرا بازگون کرد، آن گونه که پرگار را سر بر زمین است و پای در جایِ سر.

۳۳۳۲ **چنین کت امر می‌آید چنان گرد**: به همان گونه که مأمور شده‌ای رفتار کن، تسلیم باش.

۳۳۳۳ **برگ بودن**: امکان و توانائیِ کاری یا چیزی را داشتن.

۳۳۳۵ **که مویی در نمی‌گنجد**: یعنی یا من یا تو و جای هیچ چیزی درین میان به اندازهٔ یک موی نیست.

۳۳۳۶ **برخیز و رستی**: عطفِ وجوه است و از خصایص سبک عطّار و قدما که دو وجهِ فعلی متفاوت (ماضی و مضارع) را عطف کنند. ← تعلیقات منطق الطیر، ۴٦۸۱.

۳۳۳۷ **نابود**: هنوز در کدکن نابود به معنیِ تباه و خراب به کار می‌رود.

۳۳۵۱ **ضرّ**: زیان.

۳۳۵۱ **خفض**: فروآوردن. ناظر به اصطلاح علمای نحو نیز هست.

۳۳۵۱ **رفع**: برکشیدن. ایهامی با اصطلاحات نحوی نیز دارد.

۳۳۶۴ **تو و او در نمی‌گنجد**: یعنی «تو» و «او» را با یکدیگر در آنجا جای نیست، یا تو یا او.

۳۳۶۵ **می‌دَندید در بند**: تصحیح قیاسی است. نسخه‌بدَلها دیده شود. می‌دندید را با جابه‌جاییِ

یک نقطه از نسخهٔ F گرفته‌ام، که «می‌دیدند» داره و یقین دارم که سخن عطّار همین بوده است. دندیدن به معنیِ زیر لب سخن گفتن است که در همین داستان هم دیوانه زیر لب و آهسته با حق مناجات می‌کرده است. در السامی فی الأسامی به معنی زمزمه کردن و زیر لب به نرمی چیزی را گفتن آمده است.

۳۳۷۲ براق: مرکبی که در شب معراج رسول ص بر آن نشست و به سیرِ آسمانها رفت. کنایه از هر مرکبِ شاخص و ممتازی. ← منطق الطیر، ٤٠٠٥؛ اسرارنامه، ٢٦٤.

۳۳۷۲ در زیرِ ران کشیدن: سوار شدن.

۳۳۷۳ بارگیر: ← ١٦٧٣.

۳۳۷۵ حضور تست اصلِ ... : حضور، از اصطلاحات و مفاهیم تصوف است در معنیِ «به دل با خدای بودن و از خلق غایب بودن» یا تمامِ توجّهِ خویش را به حق دادن و همه جهان را فراموش کردن (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ١١١، و کشف المحجوب، ۳۷۰-۳۷۱).

۳۳۷۸ سر درکشیدن: آرام گرفتن.

۳۳۸۴ لالکا: نوعی کفش، پای‌افزار. ← تعلیقاتِ اسرارنامه، بیت ۲۲۹۷.

۳۳۹۰ وطنگاه: ← ۳۵۱۲. مقایسه شود با مجلس‌گاه، در مصیبت‌نامه، ٤٧١١، ٤٢٦١.

۳۳۹۳ عمیدیِ خراسان: «عمید» به معنیِ رئیس است و عمید خراسان رئیس تمام ناحیهٔ خراسان بوده است. عمیدی خراسان یعنی ریاست خراسان. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیت ۲۷۷۳؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۷۱۶/۲-۷۱۸.

۳۴۰۲ معشوق: منظور محمد معشوقِ طوسی است. ← ٩٥٤.

۳۴۰۳ خادم: منظور خادمِ خانقاهِ بوسعید است که آن هدیه را برای محمد معشوق آورده بود.

۳۴۰۳ خوی باز شدن از: ترک عادت کردن از ....

۳۴۰۵ خون‌خواره: ← ۲۲۳٦، ٦٠٣٠.

۳۴۰۹ چون گریبان بی‌سر آمدن: از آنجا که سر همواره بیرونِ گریبان است، گریبان را بی‌سر دیده است. سنائی گفته است (دیوان، ١٦١):

زان بی‌سرند، همچو گریبان، که از طمع پیوسته پای‌بوسِ خسیسان چو گردنند

← اسرارنامه، ١٤١٢.

۳۴۱۴ که چون از شمع سر یابد جدایی: یعنی وقتی سر شمع را می‌برند روشنی بیشتری

می‌دهد. منوچهری گفته است (خطاب به شمع، دیوان، ۲٤):

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی　　چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

و سنائی آن را با چشم‌اندازی عرفانی بدین گونه تضمین کرده است (دیوان، ۳۷٦):

دردِ دینْ خودْ بوالعجب دردی‌ست کاندر وی چو شمع　　چـون شـوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

و اصل این تصویر در شعر شاعران عرب نیز دیده می‌شود. دیوان سری الرّفّاء، ٤۱ دربارهٔ شمع:

وَ إذا عَـرَتْها مَـرْضَةٌ　　فَشِفاؤها ضَربُ الرِقابِ

و نیز همانجا، ۱۸٦:

شفاؤها إنْ مَرِضَتْ　　ضَـرْبُ العُـنُق

نیز زَهْرُالآداب، ۱۱۱٦/۳؛ صُوَرِ خیال در شعرِ فارسی، ۳۵۵-۳۵٦.

۳۴۱۷ ز پیشِ خویشتن بر بایدت خاست: یعنی تو حجابِ خویشی و باید از برابر خویش برخیزی تا «انّیّت» و تا «من» تو باقی است این حجاب باقی است. ← ۵۱۸۷.

۳۴۱۷ کار راست نشستن: سامان خوش گرفتن و نظام یافتن. ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ۱٤۰٦.

۳۴۱۸ هم آنگاهی: هم آن زمان.

۳۴۲۹ مباش: فعلی اصلی است. یعنی وجود نداشته باش نظیر این بیت، ۳٤۸۹:

مباش ای ذرّه گر خواهی که جاوید　　شـوی قایم‌مقام قرصِ خورشید

۳۴۳۶ تحت الشعاع: از جمله حالاتِ ماه است و آن هنگامی است که میان تقویم ماه و تقویم آفتاب دوازده درجه مانده باشد. هر سیّاره‌ای که در مقارنهٔ با خورشید قرار گیرد، قبل از احتراق یا بعد از احتراق، تحتِ الشعاعِ خورشید است (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۱۲۷).

۳۴۳۶ خَفْض: نقطهٔ مقابل ارتفاع است و ظاهراً اینجا برابر است با انحطاط. ← کلمهٔ بعد.

۳۴۳۶ ارتفاع: نقطهٔ مقابل انحطاط (خفض) است. زاویهٔ بین خورشید (یا هر جسم سماوی) را با استوای سماوی ارتفاع گویند. در تعبیرِ منجّمان قدیم، ارتفاع بعد کوکب است از افق (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۳۱).

۳۴۴۱ سوخته: یعنی محترق و احتراق عبارت است از اجتماع سیّاره‌ای با آفتاب (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۱۹).

۳۴۴۲ شب دو هفته: شبی که ماه در آن ماهِ دوهفته‌ای (بدر) است.

۳۴۴۷ **خوی باز شدن:** ← ۳۴۰۳

۳۴۴۸ **مآخذ حکایت:** بزرگی او را به خواب دید. گفت «خدای با تو چه کرد؟» گفت «از من پرسید که ای بایزید، چه آوردی؟» گفتم «خداوندا چیزی نیاوردم کی حضرتِ عزّت را بشاید. با اینهمه شرک نیز نیاوردم.» حق تعالی فرمود «و لا لیلةَ اللَّبَن؟ آن شب شیر شرک نبود؟» گفت: شبی شیر خورده بودم و شکمم به درد آمد. [بر زبان برفت، به سهو، که دوش شیر خوردم. شکم‌درد خاست.] حق تعالی بدین قدر بر من عتاب فرمود یعنی «جز از من چیزی دیگر بر کار است؟» (تذکرة الأولیاء، ۱۷۸/۱؛ افزودهٔ در [ ] از بخش نسخه‌بَدَلها است، p. 43). استاد ریتر یادآور شده است که این افتادگی عبارت باید از نسخهٔ C تکمیل شود (دریای جان، ۲۶۵/۲). در شرح تعرّف، ۱۷٦٤، این داستان را به نامِ ولیدِ سقّا کلاباذی نقل کرده که گفت: روزی یاران برای من شیر آوردند و من گفتم: شیر مرا زیان می‌رساند. یک روز که با خدای مناجات می‌کردم گفتم: «خدایا، بر من ببخشای. تو دانی که یک چشم به هم زدنْ من به تو شرک نه‌ورزیده‌ام.» شنیدم که هاتفی می‌گفت «و نه در شبِ شیر؟» (شرح تعرّف، ۱۷٦۳). احتمال می‌دهم که ولید تصحیفِ بایزید باشد. سقّا عنوان اوست. هرچند در خلاصهٔ شرح تعرف، ۵۰۷، نیز این حکایت به همین نام آمده است.

۳۴۵۶ **خطی در دفتر وحدت کشیدی:** وحدت در اینجا به معنی دیدن همه چیز از حق تعالی است. توحید افعالی. مقایسه شود با موارد دیگر کاربُردِ وحدت در آثار عطّار.

۳۴۶۰ **بدرقه:** آن که همراهِ کسی در راه آید. در اینجا کنایه از راهنمون و مرشد است.

۳۴۶۳ **در تگ:** به شتاب می‌دوید. ← ۱۹٤۵ و اسرارنامه، ۲۱٦٤ و منطق الطیر، ۲٤٦۸.

۳۴۶۸ **کار برآمدن:** مراد حاصل آمدن. اسرارنامه، ۳۲۵۷.

۳۴۶۹ **حجابِ تو تویی از پیش برخیز:** یعنی آنچه میان تو و حق فاصله می‌افکند «انّیّت» و خویشتن‌خواهیها و نَفْسِ توست. آنها را به یک سو نِه تا حجاب از میان برخیزد. حافظ گفته است (دیوان، ۱۸۱):

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست   تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

← ابیات ۳۵٤۱:

چه پرسی قصهٔ سدِّ سکندر   تویی هم سدِّ خویش از خویش بگذر

۳۳۷۲ **که از گهواره در تابوت ره یافت:** اشاره به داستان تولّد موسی دارد که او را از بیم فرعون در تابوتی نهادند و به آب افکندند (آفرینش و تاریخ، ۱/۴۶۰). عطّار می‌گوید «دلیل این که موسی در پیشگاه حق راه یافت همین بود که به هنگام زادن جای در تابوت گرفت» ــ کنایه از ترکِ علایق و مردن از همهٔ چیزها. ← مردن از ... در ۳۲۸۶.

۳۳۷۳ **این می‌تمامت:** استاد ریتر کلمه را «مَی» ثبت کرده و به معنیِ شراب گرفته است و با این که با کلمهٔ «مدام» و «میا» کاملاً هماهنگی دارد، ولی اشتباه است. «می» علامت فعل و استمرار است و عطّار کلمهٔ «تمام» را فعل تلقّی می‌کرده و آوردنِ «می» به این مناسبت است. به این شواهد از مصیبت‌نامه، ۳۲۳-۳۲۴ و ۴۰۴۴-۴۰۴۵، توجه کنید:

گر در آید یک نسیم از سوی تو　　　پایْ‌کوبان جان دهم در کویِ تو
یک دمم با تو در آن دم می‌تمام　　　ای همه تو، آن دمم دِه و السلام
چون ترا از گرده‌ای نان است زیست　　　آخرت چندین حَسَد از بهر چیست؟
چون ترا هر روز یک گرده تمام　　　گرده‌ای چون حاصل آمد و السلام

۳۳۷۴ **نورٌ عَلیٰ نور:** نوری بر نوری. یَکادُ زَیْتُها یُضیءُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ، نورٌ عَلیٰ نورٍ (۲۴: ۳۵).

۳۳۷۵ **ز یک یک عضو برخوردار گردی:** یعنی تمام اعضای تو وظایفِ یکدیگر را بجا می‌آورند. بعضی از شارحان مثنوی شریف، در ذیلِ این بیت، ۲/۴۲۰:

راست گفته‌ست آن شهِ شیرین زفان　　　چشم گردد مو به موی عارفان

این سخن را به نام بایزید نقل کرده‌اند که «لا یسیرُ الرجُلُ من العارفین حتی یسیر کلُّ شَعْرٍ مِنهُ عیناً ناظرة» (به نقل از نیکلسون در *Commentary*, IV, 168).

۳۴۸۷ **حدیثِ سَعْتَرِ برّی:** سَعْتَرِ بَرّی، آویشنِ دشتی است. اشارت دارد به داستانِ فروشندهٔ دوره‌گردی که می‌گفت: «آی سَعْتَرِ بَرّی!» ابوحُلمانِ دمشقی شنید و بی‌هوش شد. چون به هوش آمد علّتِ آن را پرسیدند. گفت: پنداشتم می‌گوید «اِسْعَ تَرَ بِرّی» (بکوش تا نیکویی من بینی). ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ۶۱۴؛ و الرسالة القشیریّه، ۱۷۱، که نام او را ابوسلمان آورده است؛ نیز ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع عادات، ۶۱۰؛ و مطابق است با قصهٔ ابراهیم ادهم و متنِ ما.

۳۴۹۵ **بدان کان جامِ جم عقل است:** عطّار شاید نخستین شاعر و عارفی است که از موتیفِ

جامِ جم و بعضی دیگر از عناصرِ اساطیری ایرانِ باستان به عنوان یک محور بنیادی در ساختارِ ذهنیّتِ عرفانیِ خود سود جسته است. اگر بعضی اشاراتِ شاعران قبل از او را، که از دیدِ نسخه‌شناسی و انتساب می‌تواند مورد تردید قرار گیرد، نادیده بگیریم و رباعیّاتی از نوعِ این رباعی را (الأقطاب القطبیه، ۱۹۸):

در جُستنِ جامِ جم جهان پیمودم　　روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وَصْفِ جامِ جم بشنودم　　خود جامِ جهان‌نمای جم من بودم

که نیم قرنی بعد از عطّار در کتابها آمده است متأثر از او بدانیم، با اطمینان می‌توانیم بگوییم که او درین راه پیشاهنگ تمام شاعران و عارفان بعد از خود است. البته نباید شمس‌الدین محمدِ بردسیری، سرایندهٔ مثنوی عارفانهٔ مصباح الأرواح را فراموش کنیم. او که معاصر عطار و شاید یک نسل مقدم بر عطار است، ازین موتیو بهره بُرده است. مصباح الأرواح، چاپ استاد فروزانفر، صص ۵۹-۶۰.

۳۵۰۱ باد به دست بودن: هیچ نداشتن، تهیدست بودن.

۳۵۰۷ مآخذ قصه: عطّار خود در منطق الطیر، ابیات ۲۰۱۳-۲۰۲۳ این داستان را در گفتگوی «پیر راه» و «پادشاه» منظوم کرده است. در اینجا به نام اسکندرِ رومی و مردِ فرزانه. استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات، ۵۳-۵۵، آن را از منابع متعددی همچون ملل و نحل، شهرستانی؛ و اخبار الحکماء، قفطی، به نام دیُوجانِس آن را تخریج کرده و به کشف المحجوبِ هجویری و دیوان سنائی و نثر الدُّرّ آبی و اسکندرنامهٔ نظامی و زاد المسافرینِ امیرحسینی ارجاع داده است ولی ظاهراً الاهی‌نامه را مورد توجه نداشته است. استاد ریتر هم به جمع الجواهرِ حُصری و التحبیرِ قشیری، نسخهٔ ایاصوفیا، ۱۷۰۳، ورق ۳ب و احیاء العلوم و سراج الملوکِ طرطوشی ارجاع داده است. ← دریای جان، ۱/۱۷۱؛ تعلیقات منطق الطیر، ۲۰۱۳.

۳۵۱۱ کامل و مردانه: عطّار کلمهٔ مردانه را به معنی مرد به کار می‌برد (منطق الطّیر، ۱۰۱۶):

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست　　زانکه عشقش کار هر مردانه نیست

← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۰۱۶؛ دیوانِ عطّار، ۷۹ و ۲۱۰.

۳۵۱۲ وطن‌گه: ← وطنگاه. ۳۳۹۰.

۳۵۱۲ دروازه: با اینکه می‌تواند به معنیِ لغوی و مشهورِ آن باشد، به احتمال قوی، در اینجا هم

به معنیِ گورستان است. ← مصیبت‌نامه، ۳۹۹۰ و ۴۰۳۰.

۳۵۲۵ **عالمی راه:** در فارسیِ خراسانی امروز می‌گویند «یک عالمه راه، یک عالمه حرف، یک عالمه پول، ...»

۳۵۲۷ **کنون این را اَمَل گویند ای شاه:** درین گونه کاربُردهای «کنون» نوعی فعل، بعد از کلمه، محذوف است، مثلِ کنون بشنو/کنون بنگر. به این عبارات بنگرید: کسی کوزه‌ای آب به نزدیک وی آورد و گفت «بادی بر اینجا دَم از بهرِ بیماری.» شیخ ما بادی بر آن کوزه دمید و از آن مرد بستد و بخورد. مرد گفت «ای شیخ، چرا چنین کردی؟» شیخ گفت «این باد که در اینجا دمیدم در کَوْن کسی این شربت جز ما نکشد. اکنون بازایی فردا تا بادِ شفا دردمم» (اسرار التوحید، ۲۶۷/۱) و در ضمنِ حکایتی دربارهٔ کراماتِ بوسعید مریدی خطاب به ابوالقاسم قشیری می‌گوید «... اکنون ما پیر و مشرف چنین داشته‌ایم. اگر همچنین ما را نگاه توانی داشت تا واپیشِ تو آییم» (همانجا، ۳۶۲).

۳۵۲۸ **صد دست لشکر:** صد گونه، صد نوع.

۳۵۲۹ **بندهٔ بسته‌میان:** غلام کمربسته، بنده‌ای که آمادهٔ خدمت است. ← ۸۹۶.

۳۵۳۲ **شاخ زدن:** شاخه زدن، رُشد کردن.

۳۵۳۵ **بر ... لرزیدن:** اضطراب و نگرانیِ کاری یا کسی را داشتن. رودکی گفته است (دیوان، ۴۹۷) یا ابوالمعالیِ نحّاس (نزهت‌نامهٔ علائی، ۲۷):

دایم بر جان او بلرزم ازیراک   مادرِ آزادگان کم آرد فرزند

۳۵۳۹ **فتوح:** گشایش، دستاورد.

۳۵۴۲ **وجودِ تو ترا سدّی است در پیش:** ← ابیات ۱۹۸/۶.

۳۵۴۳ **یأجوج و مأجوج:** در قرآن کریم به ایشان اشارت رفته است (۱۸: ۹۴ و ۲۱: ۹۶) و به عنوان مفسِدان در زمین. در کتابهای افسانه و تاریخ قدیم دربارهٔ ایشان سخنهای بسیار گفته‌اند و این که ایشان دو اُمّت‌اند و در هر امّتی چهارصد هزار اُمّت که هیچ کدام را با دیگری شباهت نیست (آفرینش و تاریخ، ۳۹۲/۱) و تفسیرهای بسیار دربارهٔ ایشان و تعیین هویّتِ ایشان شده است. نیز گفته‌اند که سدّی در برابر یأجوج و مأجوج قرار دارد و ایشان هر روز آن سدّ را با منقارهای خود نَقر می‌کنند و چون روز دیگر شود آن را به همان گونهٔ پیشین می‌بینند تا آنگاه که کار به نهایت رسد و بر زبانِ یکی از ایشان کلمهٔ إن شاءَ الله جاری

شود و در آن هنگام خروج می‌کنند (آفرینش و تاریخ، ۱/۳۹۲-۳۹۴).

۳۵۴۲ که طوقِ گردنت طوقی‌ست چون عوج: در افسانه‌ها عوج بن عنق مردی بوده است از اهل حَضْرَمَوت، که هیکلی عظیم داشته به حدی که وقتی در روزگار نوح طوفان همهٔ زمین را فراگرفت و آب از سرِ کوهها بگذشت تا پژولِ (= قوزکِ پای) او بود. می‌گویند عوج به جنگ با موسی رفت و کوهی که اندازهٔ آن فرسنگی در فرسنگی بود برداشت و بر سر گرفت تا بر سرِ موسی و قومِ موسی افکند. خدای تعالی هُدهُد را بگماشت و منقارِ او را الماس گردانید. بر آن سنگ بنشست، برابرِ سرِ عوج. همی‌بُرید و وی خبر نداشت. آن سنگ هی آورد. هدهد سوراخ بزرگ در میان سنگ ببرید. کوه بر گردنِ عوج افتاد... (قصص سورآبادی، ۸۹ و ۳۷۹).

۳۵۴۸ به کوهی آتشین: به اندازهٔ فاصلهٔ کوهی آتشین. «به» در اینجا معنی مقدار و اندازه دارد، چنان که در همین بیت «به» در «به‌مویی» به معنی به اندازهٔ مویی است. برای معنی کوهِ آتشین ← اسرارنامه، ۱۳۶۲.

۳۵۴۹ چو بر آتش گذشتن عینِ راه است: اشاره است به وَ إِنْ مِنْكُمْ إِلّا وارِدُها كانَ عَلىٰ رَبِّكَ حتماً مَقْضِيّاً (۱۹: ۷۱) یعنی «هیچ کس از شمایان نیست مگر این که او را بر دوزخ گذار است و این کار بر پروردگار تو کاری است حتمی و یقینی». مفسّران در معنی این آیه سخنهای بسیار گفته‌اند که اینجا مجال نقل آن نیست. غرض توضیحی بود دربارهٔ ضرورتِ گذار بر آتش که عطّار بدان اشارت کرده است. برای مقایسهٔ آیه ← کشف الاسرار، ۶/۷۴-۷۶؛ الکشف و البیان، ۶/۲۲۵؛ حقایق التفسیر، ۱/۴۳۱-۴۳۲.

۳۵۵۰ محابا: پروا، باک، ترس و جانب‌داری.

۳۵۵۶ مآخذ تمثیل: استاد ریتر در دو مورد از دریای جان، ۱/۱۴۷ و ۳۴۵، این حکایت را از احیاء علوم الدین، ۴/۱۱۲، تخریج کرده است. از منابع بعد از احیاء در هزار حکایت، ۸۷۵ نیز آمده است.

۳۵۵۷ خلقِ محبوس: خلقی که باران ازیشان حبس شده بود. حَبْس، هر نوع منع است و بازداشت.

۳۵۵۷ طاووس: منظور طاووسِ یمانی است. یعنی ابوعبدالرحمٰن طاووس بن کیسان یمانی (متوفی ۱۰۵ یا ۱۰۶). وی از فرزندان خاندانهای ایرانیی بود که کسریٰ ایشان را به یمَن

فرستاده بود. طاووس از مشاهیر زُهّادِ قرن اول است و دربارهٔ او نوشته‌اند که دارای گرایشهای شیعی بوده است (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۶۵/۳-۶۸؛ حلیة الاولیاء، ۳/٤-۲۳، شمارهٔ ۲٤۹).

۳۵۶۳ نامعلوم: عطّار این کلمه را در مفهومِ پست و بی‌ارزش به کار می‌بَرَد. در اسرارنامه، ۹۹۰، گوید:

اگرچه دست می‌دادش ولیکن نبود از نَفْسِ نامعلوم ایمن

با توجّه به معنی کلمهٔ معلوم در زبان صوفیه، که هر چیزی را که بتواند دارای ارزشی باشد، حتی ارزش غیرمادی، معلوم می‌خوانده‌اند، نامعلوم به معنیِ بی‌ارزش و پست قابل توجیه است.

۳۵۶۶ دریای اعظم: دریای بزرگ، اصطلاح خاصّی نیست.

۳۵۶۹ غیب الغیب: غیبِ مطلق، عطّار غیب الغیب و غیبِ غیب را درین معنی فراوان به کار بُرده است (منطق الطّیر، ۲۸۲ و ۳۷٤؛ مصیبت‌نامه، ۱۱۰٤؛ نیز الاهی‌نامه، ۵۸۸۲ و ۵۱۰۱).

۳۵۷۲ در باری بودن: در غم و رنجِ کاری بودن. در بار به معنیِ در غم و اندوه. تا قرن دهم هنوز استعمال داشته است. «و من به غایت در بار بودم که مبادا آن سفیه بی‌حیایی و بی‌ادبی کند.» (رشحات عین الحیات، ٦٤٤/۲). ← منطق الطیر، ٤٦۰۱ و مصیبت‌نامه، ۳۵۲۰.

۳۵۷۷ کاروان شد: کاروان رفت. شدن به معنی رفتن و گذشتن. حافظ گوید (دیوان، ۳۵۲):

حافظ شبِ هجران شد بوی خوشِ وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشقِ شیدایی

۳۵۷۸ دادِ عمر دادن: «داد دادن» به معنی ادای حق چیزی است به کمال و تمام.

۳۵۸۰ جو و گنج: جو، کمترین و کوچک‌ترین واحدِ اندازه‌گیری وزن، بویژه وزن زر و سیم، بوده است و گنج نقطهٔ مقابلِ آن است که در آنجا از فرطِ فراوانی زر و سیم شمار و وزنی وجود ندارد.

۳۵۸۳ مآخذ حکایت: در نصیحة الملوك، چاپ استاد همایی، ۳۳٤-۳۳۵، حکایتی نزدیک به این قصّهٔ عطّار دیده می‌شود. استاد ریتر هم در دریای جان، ۵۱/۱-۵۲، به قوت القلوب، ۱۸۰/۱، و نصیحة الملوك، ارجاع داده است.

۳۵۸۳ زرکوشیدن: کوشش برای به دست آوردن زر است. عطّار سیم کوشیدن و زر کوشیدن

هر دو تعبیر را دارد بنگرید به ۵۲۷۷.

۳۵۹۰ تا زر می‌خورد خوش: یعنی در شادی به مصرف کردن زر بپردازد. «سیم خوردن» و «زر خوردن» به معنی «صرف زر و سیم» بوده است، نظیرِ سیم کوشیدن و زر کوشیدن به معنی در راهِ زر و سیم سعی کردن. (← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۳۵۴۹). اینک شاهد برای سیم خوردن «در خرابه‌ای تَفَسی بزدی ضایع نگذاشت. برو، هم بازو می‌گوی و این سیم می‌خور» (اسرار التوحید، ۱۰۸/۱).

۳۵۹۸ مَهَل دادن: مُهلت دادن. در منطق الطّیر، بیت ۱۸۴۸، گوید:

بارِ دیگر چون شکستی توبه پاک — دادمت مَهْل و نگشتم خشمناک

← تعلیقاتِ همین بیت در منطق الطّیر.

۳۵۹۹ در گاز کشیدن شمع: بریدن سرِ شمع برای این که روشنی بیشتری بدهد (مختارنامه، ۳۱۹):

در شمع نگر فتاده در سوز و گداز — بُرّیده ز انگبین به صد تلخی باز
شاید که زبانش در دهان گیرد گاز — تـا در آتش زبـان چرا کـرد دراز

و تعلیقاتِ بیتِ ۳۴۱۴ الاهی‌نامه.

۳۶۰۰ کردم اقرار: ظاهراً تفاوتی بوده است میان اقرار کردن و اقرار دادن. دست کم در تاریخ بیهقی این تمایز وجود دارد که اِقرار دادن به معنی مطلق اعتراف است و اقرار کردن، «پذیرفتن انتقال ملک به دیگری» است، مثل همین مورد متنِ ما. اینک به این شواهد بنگرید: در موردِ امورِ مالی «و یک‌یک ضیاع را نام بر وی (حسنک) خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت» (تاریخ بیهقی، ۱۹۶) و در مورد مطلق اعتراف: «و آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ مَلِک نکرده است» (همانجا، ۷۸)؛ «چنان که اقرار دادند این پیرانِ مقدّم که چُنو دانشمند ندیده‌اند» (همانجا، ۲۱۸)؛ «سیلی در رسید که اقرار دادند پیرانِ کهن که بر آن جمله یاد ندارند» (همانجا، ۲۶۷).

۳۶۰۹ تیر از شست: تیر را از شست (انگشتِ شست، اسرارنامه، ۲۶۰۹) رها می‌کرده‌اند و تیر از شست شدن کنایه از اتفاق افتادن کاری است که جبران‌پذیر نیست.

۳۶۱۰ فشان کردن عمر: «عمر را ضایع کردن» است. جای دیگر، ۳۹۹۲، به صورت «دَرافشان گردیدن عمر» آورده است.

چنان باید کمالِ عشق جانان که گر عمری روان گردد درافشان
ز معشوق تو گوید نقشِ تو راز چنان دانی که آن دم کرد آغاز

استاد ریتر، در اینجا، کلمه را دُرافشان ضبط کرده است و ظاهراً وجهی ندارد. نیز مقایسه شود با برافشاندنِ ملک، ۴۵۱۱.

۳۶۱۱ **مآخذ حکایت:** «و در عهدِ نوشیروان حکیمی بوده است او را مرزبان گفتندی. پسری داشت از جُملتِ اَکفاء و اَقرانِ خویش به مزیّتِ جمال مخصوص. چشم بد اثر کرد و خونِ او بر دستِ سفیهی ریخته شد. مرزبان گفت «فتنت و فساد چندین خوب خصلت نیست که من با سُفَها و جُهّال در آن شریک باشم.» گفتند «باری دِیَت بستان.» گفت «کُشندهٔ پسرِ من به مال محتاج‌تر است از من. چه مال از برای سعادت باید و من به صبرِ مصیبت طَرْفی از آن اِحراز توانم کردن و او از این سعادت محروم است.» (مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۱۶۲-۱۶۳).

۳۶۱۸ **خون بها کردن:** قیمت روی خون گذاشتن.

۳۶۱۸ **که خون خوردن بود از خون‌بها خورد:** «خورد» مصدرِ مرخَّم است از «خوردن»، یعنی «از راهِ خون‌بها زندگی کردن و خون‌بها را گرفتن و به مصرف رساندن، خود نوعی خون خوردن (مجازاً رنج و مصیبت) است.»

۳۶۲۴ **مقامرخانه:** قمارخانه.

۳۶۲۵ **تا یک دیده درباخت:** هرچه داشت باخت، حتی یکی از چشمهای خود را نیز باخت. ← اسرارنامه، ۲۵۵۲.

۳۶۲۶ **نه بر بیهوده چشمی داد از دست:** یعنی همین که چشمی را در قمار از دست داد، امر کوچکی نیست، زیانِ کوچکی نیست.

۳۶۲۷ **چشم شده:** چشمِ از دست داده شده.

۳۶۳۰ **نیز:** دیگر.

۳۶۳۰ **با دست تو:** به دست تو.

۳۶۳۱ **مآخذ قصه:** استاد ریتر برای این داستان بوذرجمهر ارجاع داده است به مقالهٔ کریستن‌سن *Acta Orientalia*, 8, 1930, 81-128 و یادآور شده است که حکایت از داستانِ احیقر Aḥikar گرفته شده است. *The Ocean of the Soul*, p. 189.

۳۶۳۱ **میل در چشم کشیدن:** یکی از روشهای قدیمیِ کور کردنِ اشخاص بوده است. حافظ گفته است (دیوان، ۳٦۷):

آن که روشن بُد جهان بینش بدو میل در چشمِ جهان‌بینش کشید

۳۶۳۵ **از پیِ:** درخورِ، شایستهٔ.

۳۶۳۶ **برون از وی:** غیر ازو.

۳۶۴۴ **آن روی دیدی:** آن کار را روا دیدی و مُوَجَّه شمردی.

۳۶۴۹ **می‌بستدی:** می‌ستاندی.

۳۶۵۳ **کور و کبود بودنِ بنفشه و نرگس:** تعبیر کور و کبود، که از مظاهرِ روشنِ جادویِ مجاورت در زبان پارسی است، بر روی هم به معنیِ ناقص و رسوا، زشت و نادلپذیر است (فرهنگ نوادر دیوان شمس، ضمیمهٔ دیوان کبیر، ٤٠٥/٧) و در شعرِ شعرای قدیم فراوان کاربُرد دارد. مولانا گفته است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۱۸۳):

زحمتِ سرما و دود رفت به‌کور و کبود شاخِ گل سرخ را وقتِ نثاران رسید

و با توجه به معنیِ کور و کبود، که زشت و نادلپذیر و ناقص است، عطّار از کوری نرگس و کبودی بنفشه سخن گفته است. کبودی بنفشه، مرتبط با رنگِ این گل است، اما کوری نرگس هم تصویری است که شاعران از تأمل در هیأتِ این گل داشته‌اند که سراپا چشم است و بینایی ندارد (حافظ، ۳٤۹):

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشمِ تو مرنج نروند اهل نظر از پیِ نابینایی

یکی از قدیم‌ترین مواردی که قبل از عطّار بنفشه و نرگس در کنار هم کور و کبود خوانده شده‌اند، در این رباعیِ جمال‌الدین اصفهانی است (نزهة المجالس، ۱۸۸):

دل، زلفِ تو را بنفشه خواند، حاشا یا چون نرگس چشمِ تو داند حاشا

نرگس چه بود، بنفشه را خود چه محل؟ کوری و کبودی به تو ماند حاشا

نیز ← ٤٨١٠ کوژ و کبود.

۳۶۵۴ **همه چون برجِ عقرب کور و لنگی:** کوری عقرب در ادبیات فارسی مشهور است. انوری گفته است (دیوان، ۱٠/۱):

گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی‌چشم در قبضهٔ شمشیر نشاندی دَبَران را

و لنگی عقرب نیز اشاره دارد به این که در منسوبات کواکب، عقرب با کاهلی شناخته

می‌شده است (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۵۲۵).

۳۶۵۶ **پس‌رواں:** پیروان. در زبان عطّار پیرو تقریباً وجود ندارد، همه جا پس‌رو است. ← منطق الطّیر، ۱۲۱۱.

۳۶۶۰ **مآخذ حکایت:** این حکایت از داستانهای بوذاسف و بلوهر است، چاپ میر عابدینی، ۶۹-۷۱، و در متن داستان تفسیری ازان وجود دارد که «آن جوجه‌ها که از تخمهای آن مرغ حاصل شدند مَثَلِ دانایانی است که بعد از غیبت پیغمبر به برکت او به هم رسند.» استاد ریتر نیز در حاشیه گفته است «این حکایت در موردِ رسالت پیامبران به کار رفته است تنها امتِ هریک ازیشان می‌تواند ندای آنها را بشنود (دریای جان، ۱/۴۰۲).

۳۶۶۰ **کوه‌پایه:** دامنهٔ کوه.

۳۶۶۰ **خایه:** بیضه.

۳۶۶۶ **جَوق:** دسته، گروه.

۳۶۶۶ **بیکره:** به یک بار.

۳۶۷۰ **ممتاز گردند:** جدا شوند، فاصله گیرند.

۳۶۷۴ **اگر پیش از اجل مرگیت باشد:** ۴۲۱۰ و منطق الطیر، ۱۷۶۷؛ و اسرارنامه، ۱۴۳۶.

۳۶۷۶ **مشکات:** چراغدان، محافظ چراغ از باد.

۳۶۷۸ **با خویش آمدن:** به خویش آمدن، بر خود اشراف یافتن، خود را شناختن.

۳۶۷۹ **بیخودی و در خودی:** بیخودی را به معنی از خویش رفتن و بیخود شدن به کار بُرده و در خودی را در مفهومِ مقابلِ آن که حالتِ آگاهی و اشرافِ بر خویشتن است.

۳۶۷۹ **از پس کردن:** پشتِ سر نهادن.

۳۶۸۳ **مآخذ حکایت:** استاد ریتر نوشته است که در حاشیهٔ نسخهٔ اِلاهی‌نامهٔ کتابخانهٔ فیض‌الله (شمارهٔ 1601 ورق ۵۷b) به عربی حکایتی آمده است که ترجمهٔ آن را ما به روایت استاد ریتر نقل می‌کنیم «بهلول مردی بخیل بود، در حالی که مشغول خوردن حلوای خبیص بود، یکی برو بگذشت و گفت: اندکی مرا دِه. بهلول گفت «از آنِ من نیست.» پرسید «از آنِ کیست؟ و چرا تو می‌خوری؟» گفت «از آن عاتکه دختر خلیفه است فرستاده است تا بخورم و خدای را شکر گویم.» دریای جان، ۱/۳۲۵ (حاشیه).

۳۶۸۳ **بهلول:** ← ۲۸۴۵

۳۶۸۳ زُبَیده: دخترِ جعفر بن منصور، همسرِ هارون‌الرشید و مادرِ امین (متوفی ٢١٦). این زن یکی از مشاهیر زنان در خلافتِ عباسی به شمار می‌رود. داستانها و کارهای بسیار ازو مشهور است (تاریخ الإسلام، ذهبی، ٣١٤/٥).

۳۶۸۳ بریانی: غذایی از گوشتِ بریان شده.

۳۶۸۷ پیشان: در لغت منتهاالیه هر چیز و هر مکان است (← ۲۸۲۷). در اینجا سابقهٔ علم اِلاهی منظور است (منطق الطّیر، ۲۳۲۷).

۳۶۸۸ مآخذ حکایت: «قال موسیٰ؏ یا رَبِّ ایّ عبادِكَ اَغنیٰ؟ قال: اَرضاهُم بما قَسَمْتُ لَهُ.» موسی از خدای تعالی پرسید که بی‌نیازترین بندگان تو کیست؟ گفت «آن کس که راضی‌تر است به آنچه قسمتِ او کرده‌ام.» تهذیب الأسرار، خرکوشی، ۱۳۱. عطّار همین سخن را با بیانی دیگر عرضه داشته است.

۳۶۸۹ دشمن گیر یا دوست: از دوست و دشمن، خواه دوست و خواه دشمن.

۳۶۸۹ که هم محتاج و هم درویش‌تر اوست: کیست که محتاج‌ترین و نیازمندترین کس است؟

۳۶۹۱ نفیر: زاری.

۳۶۹۱ زحیر: ناله و زاری.

۳۶۹۳ راضی شو و آزاد گشتی: عطف وجوه است. ← ۲۳۳۶

۳۶۹۴ مآخذ حکایت: استاد ریتر، در ذیل این حکایت، نوشته است که شاید این حکایت بازتابی است از گفتگوی سفیان ثوری با رابعه. سفیان در حضورِ رابعه دعا می‌کرد: خدایا از ما راضی باش. رابعه گفت «از خدای شرم نداری که رضا ازو می‌طلبی، در حالی که تو خود ازو راضی نیستی؟» سفیان استغفار کرد (قوت القلوب، ٤٠/٢؛ دریای جان، ٣٦٧/١).

۳۶۹۴ قائم الذات: آنکه هستیِ او به خویشتن است و وجودش وابسته به وجود دیگری نیست. در منطق الطّیر، بیت ٤٧٢٣، گوید:

قائم مطلق تویی اما بذات　　　وز جُوانمردی نیایی در صفات

۳۶۹۷ بودیی / جُستیی: ی در این فعلها برای بیان شرط است.

۳۶۹۹ عینِ کمال: کمالِ مطلق.

۳۷۰۰ یعنی اگر در کمالِ رضا است، جستجوی رضای حق دیگر محال است. همین که به جستجوی رضای حق است، دلیل این است که چیزی را کم دارد و آن رضای حق است،

پس وقتی احساس می‌کند که چیزی راکم دارد، درکمال رضا نیست.

۳۷۰۱ سودا پختن: ← ٤٨٨٢.

۳۷۰۲ در جوالِ ... بودن: فریب خوردهٔ کسی یا چیزی بودن.

۳۷۰۴ مآخذ حکایت: مولانا این داستان را به همین مضمون منظوم فرموده است (مثنوی، ٤١٠/٢) و استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات، ١٤٤-١٤٥، آن را از طریق همین شعبی و از عقد الفرید، ابن عبدربّه، ٥٩/٣-٦٠، تخریج کرده و به چند مرجع دیگر نیز ارجاع داده است (اکمال الدین و اتمام النعمه، صدوق، طبع ایران، ٣٣٩؛ حلیة الاولیاء، ٣١٦/٤؛ احیاء العلوم، ١٦٦/٣؛ نیز ← دریای جان، ١٢٨/١)، که استاد ریتر از همین منابع و منابعی دیگر بدان توجه داشته وگفته است که این حکایت یک قصهٔ بودایی است و منشأِ آن برلعام و یوذافت است (بلوهر و بوداسف، چاپ سنگی، ١٣٠٦، ص٨٣ به بعد). نیز *The Ocean of the Soul*, p. 97، و نثر الدُرّ آبی، ٢٧٧/٧، که از اخبار الأذکیاء، ٢٥٣، و عقد الفرید، ٦٨/٣، نیز تخریج شده است.

۳۷۰۴ شَعْبی: ابوعمرو عامر بن شَراحیلِ شعبی، از دانشمندان قرن اول هجری و از مردم کوفه (متوفی ١٠٥ یا ١٠٦) (تاریخ الاسلام، ذهبی، ٥٠/٣-٧٥).

۳۷۰۴ صعوه: پرندهٔ بسیار کوچکی است که درکدکن به آن صعبوکچل و اهل مشهد به آن سوس‌لنگ می‌گویند. عطّار در منطق الطّیر وصفی ازو دارد (← مقدمهٔ منطق الطّیر، ١٧٩؛ نیز تازیانه‌های سلوک، ٢٧١).

۳۷۰۸ تیغ کوه: سرِ کوه.

۳۷۱۴ دو گوهر قویْ‌حال: دو گوهر گرانبها. صفت قوی را در مورد گوهر جای دیگر نیز دارد (الاهی‌نامه، ٣٨٢٤):

پدید آمد قوی یک پاره یاقوت　　　که بودی از لطافت روح را قوت

۳۷۱۵ کُشتیی: ← ساختارِ بیانِ شرط است. ← منطق الطیر، ١٢٨٥.

۳۷۲۲ دُرِّ شب‌افروز: گوهرِ شبچراغ.

۳۷۲۳ ترا دیوانه می‌آید کنونم: یعنی «اکنون تو به نظرم دیوانه می‌آیی.» نحو زبان با امروز متفاوت است. آمدن به معنی به نظر آمدن است و درکدکن هنوز زنده است. می‌گویند «مرا می‌آید که ...» یعنی «به نظرم می‌رسد که...» میم در کنونم ضمیر مفعولی است، به

جای کنون مرا. با توجه به اینکه فعلهایی ازین نوع را با دو «را» به کار می‌برده‌اند، مانندِ «مرا ترا می‌باید» یعنی «تو مرا می‌بایی»، در اینجا نیز عملاً دو «را» برای یک فعل به کار رفته است. یکی در «ترا» و دیگری که در «کنونم» مستتر است، یعنی «اکنون مرا ترا دیوانه می‌آید» (=اکنون تو به نظر من دیوانه می‌آیی). برای صورتهای گوناگونِ این ساختار نحوی بنگرید به مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/صدونودوپنج؛ نیز تعلیقاتِ نوشته بر دریا، ۵۰۴؛ و تعلیقاتِ ابیاتِ ۲۹۸۹ الاهی‌نامه.

۳۷۲۷ از سر برآمد: یعنی «سر خویش را به باد داد و نابود شد.» ← ۶۰۰۹.

۳۷۲۸ مآخذ حکایت: احتمالاً عطّار این حکایت را از اسرار التوحید گرفته است. «وقتی زنبوری به موری رسید. او را دید دانه‌ای گندم می‌برد به خانه و با زان زیر و زَبَر می‌آمد... گفت این چه سختی و مشقّت است که تو برای دانه‌ای بر خویشتن نهاده‌ای... بیا تا ببینی که من چه‌گونه آسان می‌خورم... مور را با خویشتن به دوکانی قصّابی بُرد... در آمد از هوا و بر پاره‌ای گوشت نشست و از جایی که نازک‌تر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببَرَد. قصّاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دو نیمه کرد و بینداخت... آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت: هرکه آنجا نشیند که خواهد و مرادش بوَد، چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبوَد» (اسرار التوحید، ۱/۲۷۶-۲۷۷). استاد ریتر، علاوه بر اسرار التوحید، این حکایت را از سندبادنامه، ۳۳۶-۳۳۷، نیز تخریج کرده است (دریای جان، ۱/۱۳۴، حاشیه)

۳۷۳۴ تیرِ پرتاب: تیری که پرتاب شود، کنایه از سرعت است.

۳۷۳۵ مسلوخ: گوسفندِ کشته که پوستِ آن را کنده باشند.

۳۷۳۸ زبان برداشتن: سخن گفتن به تفصیل و تکرار.

۳۷۴۷ صدر عالم‌افروز: کنایه از رسول[ص] است.

۳۷۴۸ حَبَشی: ۳۱۳۰

۳۷۵۱ فتاده کار: گرفتار، مصیبت‌زده. اگر به صورت فعلی بخوانیم معنی این خواهد بود که «گرفتار شده‌ام و مصیبت‌زده‌ام».

۳۷۵۵ خوشی: ← ۱۳۵۷.

۳۷۵۵ چون خموشی: ← ۵۹۳ و اسرارنامه، ۱۴۴۳.

۳۷۵۶ **گُرسنگی**: گُسنگی، بر وزنِ عروضیِ فاعِلُن و نه گرسنگی که وزنِ عروضیِ آن مفاعلن است. در کدکن هم‌اکنون گُسنگی، در همین وزن تلفظ می‌شود. عطّار در موارد دیگر هم این کلمه را در همین وزنِ عروضی به کار بُرده است. در مصیبت‌نامه، ۳۱۷۷ و ٤٠٦١ و ٤٨٥٢:

گُرسنَه بودند آنجا هر سه کس — بر نیامدشان ز گرسنگی نَفَس

گفت اگرچه می‌کند نانت هوس — چون ز گرسنگی بگرید چون تو کس

گفت حق را گو که می‌گوید بخور — تا شود گرسنگیَت آهسته‌تر

که در موردِ بیت اخیر نسخه‌بدلها: «تا شود این گرسنگیت آهسته‌تر» و «تا شود این گسنگیت آهسته‌تر» دارند. صورتِ گسنگی به تلفظِ اصلی بسیار نزدیک است و در ۲۲۱۹ نسخه‌بدل باید گفتارِ اصلیِ عطّار باشد. یعنی:

باز گشت و سویِ او آورد باز — گرسنگی شد مر سلیمان را دراز

که کاتبان آن را به این صورت درآورده‌اند:

شد گرسنگی سلیمان را دراز.

در یک بیت حکیم سمرقندی (متوفی ٣٤٢) گسنگی به صورتِ گُسّنا (گُسْ‌سنا) آمده است (ارشاد، قلانسی، ۷۲):

حقّا غمین شدم من از مردم آزمودن — سالی برهنه بودن بر گُسْ‌سنا غنودن

۳۷۵۹ **وثاق**: خانه، اطاق.

۳۷۶۰ **کارِ پرستار**: کارِ مربوط به کنیزک. فردوسی گفته است (شاهنامه، چاپ هرمس، ۱۵۱۸):

پرستارزاده نیاید به کار — اگر چند باشد پدر شهریار

۳۷۶۰ **ناکرده انگار**: ناکرده شمار، ناکرده فرض کن.

۳۷۶۳ **برای عذر بر پای ایستاده**: رسم بوده است که برای عذرخواهی بر سرِ پای می‌ایستاده‌اند و گاه سر را نیز برهنه می‌کرده‌اند. برای تفصیل ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۲۱/۲ و منطق الطّیر، بیت ۱۸۵۰.

۳۷۶۵ **رعنایانِ تردامن**: تردامن گناهکار است و رعنا کسی که دارای رعونت و خودپسندی و خودخواهی باشد. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۹۷۹.

۳۷۶۵ **چه خیزد از**: در صورت استفهامی و گاه منفی به معنی کارایی نداشتن است. مقایسه

شود باگشادن از ... در بیتِ ۱۷۹۹ و ۲۷۷۵.

۳۷۶۶ فضلِ ربیع: فضل بن ربیع بن یونس، حاجبِ هارونِ الرشید. یکی از دولت‌مردان بزرگِ دورانِ خلافتِ عبّاسی (متوفی ۲۰۸) (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۱۴۲/۵).

۳۷۶۸ سنان: سرِ نیزه.

۳۷۶۹ برآمد سرخ و زرد: به زبان امروز «رنگش سرخ و زرد شد»، کنایه از تغییر حالت به واسطهٔ درد.

۳۷۶۹ صدرِ عالی: وزیرِ بلندمرتبه. عوانی بوده است که، به صورت احترام‌آمیز و کلیشه‌وار، در حق وزرا، از عصرِ سلجوقی به بعد، به کار می‌بُرده‌اند.

۳۷۷۰ قصه زو بستد: قصه به معنیِ شکایتِ مکتوب است. قصّه بستد یعنی شکایت را ازو دریافت کرد. ← ۲۴۸۰.

۳۷۷۰ نشان کرد: علامتی بر آن قصه (شکایت) نهاد تا مشخّص باشد و شکایتِ او را از میان شکایتهای دیگر جدا کنند.

۳۷۷۵ تشویر خوردن: خجالت کشیدن.

۳۷۷۷ سرباری: باری که بر سرِ بارهای دیگر نهند. هنوز در کدکن رایج است.

۳۷۸۵ طَرِّقوا: راه دهید، به زبان عربی.

۳۷۸۵ بردابَرد: راه دهید! اصل کلمه از بَرْد + بَرْد ساخته شده و الف میانه برای راحتی تلفّظ است و خوش‌آهنگی. بَرْد فعل امر است از بَردیدن (=گردیدن)، یعنی از راه بگردید و به کنار روید. نیز ← ۱۴۹۰.

۳۷۸۶ حَفنَه: تصحیح قیاسیِ ماست. نسخه‌بَدَلها دیده شود. در کدکن هنوز مقدارِ یک مُشت از هر چیز، گندم یا خاک یا ... را حَفْنَه می‌گویند و این کلمه در عربی دقیقاً به همین معنی است: «الحفْنَةُ مِلءُ الكفِّ (محیط المحیط، در حَفَن). قابل یادآوری است که در قوامیسِ عربی این کلمه را به ضم و به فتح اول، هردو، ضبط کرده‌اند (مثنوی، ۵۳۷/۳):

ما رَمَیْتَ إذ رَمَیْتی فتنه‌ای ... صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

۳۷۸۸ مُردار: کنایه از دنیاست که «الدُّنیا جیفة و طُلّابها کِلاب» یعنی «دنیا مرداری است و خواهندگانش سگان». ← ۱۳۲۷ و ۵۲۹۸.

۳۷۹۳ رَعنایی: خودخواهی. ← منطق الطیر، ۱۹۷۹.

۳۷۹۴ **بی‌خان و بی‌مان:** خان یعنی خانه و مان نیز یعنی خانه. در فارسیِ معاصر: خانمان.

۳۷۹۵ **سر در جیب کشیدن:** سر به گریبان فرو بُردن.

۳۷۹۸ **باد و بروت:** بروت یعنی سبلت (= سبیل) و باد و بروت کنایه از غرور و تکبّر است.

۳۸۰۱ **هفت اعضا:** سر و سینه و شکم و دو دست و دو پای. ← اسرارنامه، ۲۳۰٤.

۳۸۰۴ **نباید کم ازانم:** کم از آن نخواهد بود مرا ...، دستِ کم.

۳۸۰۵ **عینُ الحیاة:** چشمهٔ آبِ زندگی.

۳۸۰۷ **مآخذ حکایت:** در عجایب‌نامه، در فصلِ عجایب گنج‌ها از مکحله‌ای (سرمه‌دانی) سخن رفته که هرکه میلی از آن در چشم می‌کشید نوری در چشم او پدید می‌آمد که هر گنجی که در عالم بود می‌دید. عجایب‌نامه، ۱۹٦، و به هنگام توصیف بابل و هفت مدینهٔ آن دربارهٔ شهر سوم می‌گوید «و در شهر سیم طبلی کرده بودند مُعَلَّق بر دروازه‌ای. هرگه کسی غایب شدی آن طبل زدندی. اگر بانگ آمدی از آن، غایب زنده بودی و اگر بانگ نیامده بودی مرده بودی... (عجایب‌نامه، ٤١٧). مقایسه شود با الشکویٰ و العتاب، ثعالبی، ١٦١ و ربیع الأبرار، ۱۱٤/۳-۱۱۵. استاد ریتر در موردِ این طبل شگفت‌انگیزی که عطّار ازان سخن می‌گویند به جوامع الحکایات، مقدمهٔ نظام‌الدین، ۲۵۰، ارجاع داده و می‌گوید: این طبل شگفت‌انگیز در زمان سامانیان ساخته شده بود و امیرطاش (در ترجمهٔ فارسی: امیرطوس) را از مرضِ قولنج شفا داد. امیر به مخترع آن پنج هزار دینار پاداش داد. این طبل بعدها به ابوعلی الیاس، سپهسالار خراسان، منتقل شد که آن را پاره کرد ولی بعد بسیار پشیمان گردید. هم استاد ریتر یادآور شده است که بنا به روایات دیگر الحافظ، خلیفهٔ فاطمی (درگذشته به سال ۱۱٤۹/٥٤٤م.) که از بیماری قولنج بسیار در عذاب بود دستور داد تا یکی از اطبّای او به نام شیرماهِ دیلمی یا موسی النصرانی، چنین طبلی برای او بسازند... اگر این طبل را می‌زدند بادها از شکم رها می‌شد. هنگامی که صلاح‌الدین به قاهره رفت، این طبل هنوز در همان حصار باقی بود. یکی از کردان، که خاصیت آن را نمی‌دانست، آن را برداشت و بزد و برو همان اثر راکرد. او از ترس و شرمساری آن را از دست بینداخت و بشکست (دریای جان، ۱٦٣/۱، و *The Ocean of the Soul*, p. 114).

ارجاع تطبیقی استاد ریتر در مورد روایت اخیر به کتاب ذیل است:

cf. Wüstenfeld, *Geschichte der Fatemidenchalifen*, Göttingen, 1881, p. 310.

۳۸۱۰ هِرمِس: یعنی Hermes Trismegistus، در فرهنگ اسلامی حکیمی است مصری که بسیاری از کتب کیمیا بدو منسوب است. امّا هرمس، در حقیقت، مجموعه‌ای است از افراد، در ادوار مختلف، و حتی از ملل و مذاهبِ گوناگون. شایع‌ترین تصویر هرمس، در فرهنگ اسلامی، همان اِدریس پیامبر است.

۳۸۱۱ قولنج گشادن: رفعِ دردِ قولنج کردن.

۳۸۱۲ میلی کشیدن: میل، واحدِ کشیدنِ سُرمه است: یک میل سُرمه.

۳۸۱۲ ساق عرش: پایهٔ عرش. ← مصیبت‌نامه، ۱٦٦۷.

۳۸۱۳ آرزو خاستن: آرزو کردن. ← ۵۵۱.

۳۸۲۰ خامُش کرد: خاموش شد. فعل لازم است. گزیدهٔ غزلیات شمس، ۱۰۸:

خامش کن و حیران نشین، حیرانِ حیرت آفرین   پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می‌کند

۳۸۲۱ به هندستان و تاریکی چو کیوان: تناسبِ کیوان (ستارهٔ زُحَل) با هندوستان به چند اعتبار است: نخست آن که زُحَل از بلاد منتسب به هند و سند و زنج و حبشه است و کیوان را به عنوان هندو نیز در ادب فارسی می‌توان دید. سعید طایی گفته است (لباب الألباب، ٤۱۷):

هندویِ کیوان فراز قلعهٔ هفتم   یک دو شبی پیش پاسبان بنماند

از سوی دیگر، این ستاره، در نجوم قدیم، دورترین ستاره شمرده می‌شده و ظاهراً صفتِ تاریکی دربارهٔ او به تناسبِ این دوری است، گذشته از هندو بودنش و انتسابش به سرزمینهایی که مردمان آن غالباً از سیاهان اند.

۳۸۲۴ قوی یک پاره یاقوت: قوی به عنوان صفت برای یاقوت در معنیِ نیکی و ارجمندی است. عطار این کلمه را درین مفهوم و در معنی کثرت، در موارد دیگر هم به کار برده است. ← ۲٤۳۵، ۳۷۱٤، و مقایسه شود با اسرارنامه، ۷۰۳، ۱۳۷۲؛ منطق الطیر، ۱۹۵۵؛ مصیبت‌نامه ٦٦۸۲.

۳۸۳۱ بجای منزلی دو منزل آمد: دو منزل را یکی کرد. کنایه از سرعتِ سیر است و کم کردنِ فواصلِ استراحت.

۳۸۳۱ بابِل: شهری قدیمی در بین‌النهرین، کنارِ رودخانهٔ فرات، بین دو رودخانهٔ دجله و فرات در عراقِ کنونی.

۳۸۳۲ نبشته داشت: یادداشت کرده بود.

۳۸۳۳ **بالِشنِ او:** بالِشن صورتِ کهن‌ترِ بالش است و کلماتی که امروز با esh- تمام می‌شود، در قدیم با eshn- تمام می‌شده است. ← موسیقیِ شعر، ۴۹۸–۴۹۹.

۳۸۳۴ **بُوَد از مردُمان دیوار خانه:** در تمام نسخه‌هایی که من دیده‌ام، از مردمان است و قرینهٔ متن نیز از مردمان را، به طور قطع، اثبات می‌کند، زیرا در بیت ۳۸۳۸ می‌گوید: دراستادند خلقی گردِ او در. با اینهمه استاد ریتر آن را به صورت از زمردان، درآورده و نوشته است: تصحیح ماست (۲۱۷، حاشیهٔ شمارهٔ ۱۳، آ). ظاهراً تناسب زمرّد با زرِ سرخ در مصراع دوم او را بدین تغییر کشانیده است. در دریای جان، ۱۶۳/۱، که جای بحث دربارهٔ این نکته بوده خاموش مانده و داستان را به تلخیص نقل کرده است.

۳۸۳۴ **آسمانه:** سقف.

۳۸۳۷ **یکی زیبا زره زیرش گشادند:** مطهر بن طاهر مقدسی نوشته است که بدو [به اسکندر] گفته بودند که مرگِ تو در سرزمینِ بابل، در زمینی از آهن و زیرِ آسمانی زرّین خواهد بود. آنگاه که کارها بر او یک‌رویه شد و زمام کارها به دستِ او افتاد خواست با عبور از راهِ خشکی به اسکندریه برود و از رفتنِ به بابل، به خاطرِ همان فالِ بد، هراس داشت تا از سرنوشت بگریزد. چون به ناحیهٔ سواد رسید، خواب او را درربود و کنیزک در زیرِ او زرهی افکند و او بر روی آن زره به خواب رفت. با محفه‌ای زرّین هم بر او سایبان ساخت. وقتی بیدار شد به حالتِ خویشتن نگریست و مرگِ خود را مسلّم دانست. پس وصیّت کرد... (آفرینش و تاریخ، ۵۰۹/۱).

۳۸۴۷ **بدان طالع که کرد آن طبل صادر:** بدان طالعی که هرمس آن طبل را ساخته بود...، دیگر کجا چنان وقتی و طالعی ظاهر خواهد شد تا طبلی دیگر ساخته شود.

۳۸۵۴ **از دست بیرون رفتن:** مقایسه شود با از دست افتادن (الاهی‌نامه، ۹۶۹ و ۱۳۶۳) به همان معنی از خود بیخود شدن و از دست رفتن که حافظ گفته است (دیوان، ۳۳۷):

بگو که جانِ عزیزم ز دست رفت خدا را ز لعلِ روح‌فزایش ببخش آن که تو دانی

۳۸۶۵ **نورِ ظلمانی:** نورِ سیاه ابلیس.

۳۸۶۶ **مآخذ حکایت:** مولانا در مثنوی، ۵۵۰/۳–۵۵٤، داستان تولّد نمرود را، ظاهراً، به تأثیر از همین روایتِ عطّار، منظوم فرموده است و استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات، ۲۲۷، از جوامع الحکایاتِ عوفی، باب سیزدهم، قسم چهارم، حکایتی نقل کرده دربارهٔ

شدّاد بن عاد که عین داستانِ عطّار است دربارهٔ نمرود و از عجایب‌نامه نیز حکایتی دیگر نقل کرده است در باب زادن نمرود و شیر دادن پلنگ او را و به قدرت و سلطنت رسیدن او. در مورد ارادهٔ خداوند که درگفتگوهای او با فرشتگان ظاهر می‌شود، استاد ریتر یادآور شده که این امر در آثار عطّار فراوان دیده شده است، از جمله ارجاع داده است به اِلاهی‌نامه، چاپ ریتر، فهرست پایان کتاب ذیل ملائکه (دریای جان، ۱۰۵/۱، حاشیه).

۳۸۶۸ **بار نهادن:** وضعِ حمل.

۳۸۷۲ **روحانیان:** فرشتگان. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۹۰۳.

۳۸۷۶ **بالا برکشیدن:** رُشد کردن و بالیدن.

۳۸۷۸ **میلی درکشید:** ← ۳۸۱۲.

۳۸۷۸ **عرش و کرسی:** ۱۴۵۹.

۳۸۷۹ **نیز:** دیگر.

۳۸۸۰ **پاک می‌دید:** کاملاً می‌دید، به تمامی و کمال می‌دید.

۳۸۸۱ **شایستهٔ ادراک:** کسی که ادراکی نیکو و قابل ستایش دارد.

۳۸۸۲ **غیب الغیب:** ۳۵۶۹.

۳۸۸۳ **برون آید به کین ما:** به دشمنیِ ما قیام خواهد کرد.

۳۸۸۶ **بعلّت چیست...:** اندیشیدن به «علت» در کارهای الاهی، جز «معلول بودن» (= بیمار بودن) چیزی نیست.

۳۸۸۷ **وگر در چار طبعی:** یعنی اگر اندیشهٔ طبایع چهارگانه‌ای و عناصر را معتبر می‌دانی، شکی نیست که تو کژطبعی زیرا هیچ‌گاه چهار [طبع] یک [خدای واحِد و اَحَد] نیست.

۳۸۸۹ **نه از چرخ برین...:** روز در قافیهٔ مصراع اول به معنی خورشید است یعنی نه این است که خورشید از چرخ برین برمی‌گذرد. او هم، سرانجام سرنگون است. به انتهای افق رسیدن را به صورت برگذشتن از آسمان دیده و غروبِ خورشید را واژگون شدن. هنوز درکدکن خورشید را «روز» می‌گویند و عطّار خود در مختارنامه، ۲۸۵، گوید:

شب نیست که روزِ دل فرو می‌نشود   خوش باد شبت که دل بدین روز از تست

و در بعضی ترجمه‌های کهن قرآن کریم، برابرِ شمس، روز نهاده شده است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۸۹۷/۲).

۳۸۹۰ **کَأَنْ لَمْ تَغْنَ بالأمْس:** آیهٔ قرآن است (۱۰: ۲۴). گویی که خود نبوده است دیروز.

۳۸۹۱ **مجرّه:** کهکشان. کهکشان را به صورتِ شکافی در آسمان دیده است.

۳۸۹۱ **سبک نکند که گردی ذرّه‌ذرّه:** سبک کردن به معنیِ رها کردن و یَلَه کردن است. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، در ترجمهٔ «تسریح» سبک کردن آمده است و معادلهای آن: دست باز داشتن، رها کردن، یَلَه کردن (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۸۵۱/۲-۸۵۲).

۳۸۹۳ **چو شب خورشید او تاریک گردد:** اشاره است به علائم رستاخیز که إذا الشمسُ کُوِّرَت (۸۱: ۱) (آنگاه که خورشید تاریک شود).

۳۸۹۵ **از آن برعکس گردانند خورشید:** اشاره دارد به احادیثی که بر طبق آنها در آستانهٔ رستاخیز خورشید از مغرب طلوع خواهد کرد. ده نشانه برای رستاخیز یاد کرده‌اند: دخان و دَجّال و دابّه و طلوع الشمس من مغربها و نزول عیسی بن مریم و یأجوج و مأجوج و ثلاثة خسوف: خَسْفٌ بالمشرق و خَسْفٌ بالمغرب و خسفٌ بجزیرة العرب و آخر ذلك نارٌ یخرج من الیمن.» دود و دجّال و دابّةُ الأرض و برآمدن خورشید از مغرب و فرود آمدنِ عیسی بن مریم و یأجوج و مأجوج و سه خَسْف (ریزش زمین) یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی در جزیرة العرب و واپسین آنها آتشی است که از یمن آشکار می‌شود (سُنَنِ ابن‌ماجه، ۱۳۵۳/۲-۱۳۵٤؛ مرموزات اسدی، ۱۵۳؛ خریدة العجائب، ۲۵٤؛ آفرینش و تاریخ، ۳٦٤/۱-٤۰٦).

۳۸۹۵ **زین گردانیدن:** تغییر زین، تغییرِ جهتِ زین.

۳۸۹۷ **شبت خوشباد:** عبارتی بوده که مفهوم آن جدایی و وداع بوده است. عطّار این تعبیر را به فراوانی به کار می‌بَرَد، در معنیِ مجازی این که بگوید من در چه سیری هستم و تو در چه سیری. راه من و تو جداست. کاربُردِ این عبارت به هیچ روی خاصِّ شب نبوده است.

۳۸۹۷ **شب خوش:** وداع، بدرود.

۳۹۰۱ **بر کار دیدن:** مؤثر دیدن، با اهمیّت دیدن.

۳۹۰۶ **مِهٔ دِهِ بد:** نسخه‌بَدَل‌ها دیده شود. بی‌گمان ضرب المثلی بسیار کهن بوده است به این مضمون که مِه‌دِه (= کدخدای) بَد زندگی و مرگش هردو بلاست، وقتی هست از بودنش زیان است و چون بمیرد و نباشد، غیابِ او کارها را نابسامان می‌کند.

۳۹۰۶ **مرده و زنده بلا:** چه مرده و چه زنده، در هر دو صورت برای خویشتن بلایی هستی.

۳۹۰۸ کم‌کاستی: نقصان.

۳۹۱۰ جِزیَت: نوعی مالیات سرانه است که پیروانِ شرایع دیگر، از اهل کتاب و اهلِ ذمّه، برای زندگی در محیط مسلمانی، باید بپردازند. کلمه در اصل آرامی بوده و در فارسیِ قدیم به صورتِ گَزیت و گاه سرگزیت به کار رفته است.

۳۹۱۴ که این یک دوزخ و آن یک بهشت است: یعنی آنجاکه از هستی و انیّتِ تو و خواهشهای نَفْسِ تو اثری باقی است دوزخ است و آنجاکه خواهشها و خودخواهی‌های تو نباشد بهشت است. ابوسعید ابوالخیر گفته است «هرکجا پنداشتِ تست دوزخ است و هرکجا تو نیستی بهشت است» (اسرار التوحید، ۲۸۷/۱. نیز ← مقدمهٔ چشیدن طعم وقت، ۵۲-۵۹).

۳۹۱۵ کخ: ظاهراً به معنیِ محلی است که سگ را در آن می‌بسته‌اند، آغُلِ سگ. جای دیگرْ این کلمه را، بدین معنی، نیافتم. امروز برای دور کردن و راندنِ سگ کلمهٔ «چخ!» به کار می‌رود. احتمال این که در اصل راندن او به سوی آغُل و جایگاهِ او باشد و بعد برای مطلقِ راندن سگ آن را به کار بُرده باشند، احتمال دوری نیست. در آن صورت کخ / چخ می‌تواند یک کلمه باشد. هنوز در خراسان، از جمله در مشهد، آغُل جمعیِ کبوتران را «چخ» می‌نامند.

۳۹۱۶ نانمازی: ← ۱۷٤٤ و ۱۹۰۵.

۳۹۲۳ که زاهد همچو خشت پخته خام است: یعنی در عین اینکه با صفتِ پخته به کار می‌رود همچنان خام است و غیر قابل تحمّل شدن.

۳۹۲۸ مأخذ حکایت: در سیرهٔ عمر، همه جا سخن از سخت‌گیری و انعطاف‌ناپذیری است ولی در اسنادِ کهن این حکایت را به این شکل نیافتم. استاد ریتر حکایتی از رفتارِ عمر از خزانة الأدب، چاپ دوم، ٦٠/٤-٦٦، نقل کرده است که عمر جوان زیبایی را به نام نصر بن الحجّاج، که زنی عاشق او شده بود، از مدینه تبعید کرد و برای آن که از زیبایی آن جوان بکاهد، دستور داد تا موهای جذّابِ او را بریدند (دریای جان، ۵۷۵/۱، حاشیه). تصور می‌کنم که عطّار این حکایت را از روی داستان ذیل که دربارهٔ خالد بن ولید است، گرفته است «خالد بن ولید از سفری بازآمد از جانب روم و جماعتی ازیشان اسیر آورده. رسولِ خدا اسلام بریشان عرضه کرد، قبول نکردند. ولید گوید: تیغ برکشیدم تا زنم. رسول ص گفت: این یکی را مزن یا خالد. گفتم: یا رسول الله در میان این قوم هیچ کس درکفر قوی‌تر

ازین جوان نبوده است. سیّد فرمود: جبرئیل آمده و می‌گوید این را مکش که او در میان قوم خویش جوانمرد بوده و جوانمرد را کشتن روا نیست...» (کشف الأسرارِ میبدی، ۲۱۸-۲۱۹).

۳۹۳۱ **اقرار آوردن**: مقایسه شود با اقرار کردن و اقرار دادن، اسرارنامه، ۳۱۱۲.

۳۹۳۷ **دلت داد**: دلت رضایت داد، دلت بار داد. ← ۱۰۹۲ و ۴۱۲۷.

۳۹۴۳ **دیار و دَیر و دیّار**: دیار سرزمین و سرزمینها است. دیر عبادتگاهِ راهبان مسیحی است. دیّار باشندگانِ سرزمین و مکان اند. جادوی مجاورت این کلمات را در شعرِ عطّار به هم نزدیک کرده است.

۳۹۴۵ **پروای ... داشتن**: بیم و هراس نسبت به کسی یا امری داشتن، توجّه و التفات.

۳۹۵۴ **تاوان**: زیان و غرامت.

۳۹۵۸ **گازری**: شغلِ قصارت یا قصّاری که جامهٔ مردمان را می‌شستند.

۳۹۵۹ **سپه‌دار**: سپه‌داری در عصرِ غزنوی و شاید هم بعد از آن شغل و منصبی بوده شبیه به پرده‌داری و حاجبی. در تاریخ بیهقی این کلمه فراوان به کار رفته و غالباً آن را به سپاهدار و سپه‌دار تصحیف کرده‌اند. شعر عطّار شاهدی است بر استعمالِ آن در عصرِ مغول. ← تعلیقهٔ استاد فیاض بر تاریخ بیهقی، ۶۸۱.

۳۹۶۰ **میزر**: دستار، سربند. دستاری که آن را بر قسمتِ فرودین بدن بندند. «همچنان با میزری بر میان، با شیخ برفتم (اسرار التوحید، ۱۷۰/۱). «من بنگریستم یک گوشهٔ میزر بـه وی برنکشیده بودم و رانِ شیخ... برهنه بود» (همانجا، ۳۴۸).

۳۹۶۱ **گرفتی عاشقان را جامه در چنگ**: جامه در چنگ گرفتن، ظاهراً، مفهومی شبیه «جامه به دندان گرفتن» بوده است. جامه به دندان گرفتن کنایه از شتاب بوده و در شعر شاعران دورهٔ غزنوی و سلجوقی تعبیری است رایج. ← مصیبت‌نامه، ۳۹۴۵. در اینجا نیز جامه در چنگ گرفتن، علاوه بر معنیِ قاموسیِ آن، قطعاً مفهومی کنایی دارد. یعنی وقتی آن جوانِ گازر جامهٔ عاشقان را در آب بر روی سنگ می‌کوفت...

۳۹۶۲ **دست زیر سنگ بودن**: کنایه‌ای است که هنوز هم به کار می‌رود، به معنیِ زبونِ کسی یا مقلوبِ کسی بودن و در قرن چهارم ثعالبی ترجمهٔ آن را به عربی به صورتِ «یَدُهُ تحت الرحی» نقل کرده است (التمثیل و المحاضرة، ۲۹۸).

۳۹۶۶ بجای او: در حقِّ او.

۳۹۶۷ زَهرهٔ ... رفتن: همان است که امروز می‌گویند: زَهره‌اش آب شد، کنایه از هراس و وحشتِ بسیار.

۳۹۶۸ فتوح: مزد و حاصلِ کار. برای مفهوم فتوح در نظام خانقاه ← ۳۵۳۹ و اسرارنامه، ۵۶۸؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲/۵۳۰.

۳۹۷۴ کم ... گرفتن: صرفِ نظر کردن.

۳۹۷۵ نخّاس‌خانه: سرای بَرده‌فروشان. نخّاس بَرده‌فروش است.

۳۹۷۶ مگر: گویا، مثل این که.

۳۹۷۶ رسمِ کُرسی نهادن: یعنی در آنجا رسم است که وقتی بخواهند بنده‌ای را بفروشند، فروشنده یا آن بنده بر کرسی می‌نشیند تا خریداران در او بنگرند و خریداری کنند.

۳۹۹۰ همه کامی به کامِ او برآمد: به آرزوی خویش رسید. کارها، به مرادِ دلِ او حاصل شد.

۳۹۹۲ عمر درافشان گردیدن: استاد ریتر دُرافشان ضبط کرده است و ظاهراً اشتباه است. عطّار تعبیر عمرفشان کردن را جای دیگر در همین منظومه آورده است، ۳۶۱۰:

کسی کو در چنین عمری زیان کرد به غفلت عمرِ شیرین را فشان کرد

در اینجا هم ظاهراً «که گر عمری روان گردد درافشان»، صورتِ اصلیِ گفتارِ عطّار است. دیوانِ خاقانی، ٤:

بر پنج فرض، عمر برافشان و دان که هست شش روزِ آفرینش ازین پنج بانوا

۳۹۹۴ دادْ دادم: مرا داد داد، دادِ مرا داد، یعنی عادلانه با من رفتار کرد.

۳۹۹۵ دگر بودند: دیگران بودند. دگر / دیگر هم با فعل جمع به کار می‌رفته و هم با مفرد.

۳۹۹۵ بی‌سلامت: عطّار کلمهٔ بی‌سلامت را در معنیِ نوعی دشنام به کار بُرده است. شاید بقایای همین تعبیر است که در زبان معاصر می‌گویند: «ناسلامتی، تو عمری ازت گذشته» یا «ناسلامتی تو به جای پدرِ او هستی» یا... یعنی با این رفتار یا گفتاری که از تو سر زد تو مستحقِّ این‌چنین دشنام یا تعریضی هستی.

۴۰۰۵ که روی آن است: مُوَجَّه و قابلِ قبول آن است که...

۴۰۰۷ با هم درگرفتست: یکی شده، متحد شده است.

۴۰۱۰ مآخذ حکایت: هم استاد ریتر، دریای جان، ۱/۵۶۳، و هم خانم دکتر صنعتی‌نیا در مآخذ

قصص عطّار، ٦٩-٧١، این داستان را از سندبادنامه، ٣٢٦-٣٢٩، تخریج کرده‌اند. روایت سندبادنامه صورت تفصیلیِ حکایت عطّار است ولی در پیرنگِ حکایت تطابُقِ کامل دیده می‌شود.

۴۰۱۰ **روبه بازی:** حیله‌گری.

۴۰۱۱ **پوستین به گازر دادن:** کنایه از تسلیم به دشمن کردن است و آمادهٔ فنا و نابودی شدن. علّتِ آن، ظاهراً، این است که گازر پوستین را در آب و در زیر سنگی می‌نهد و با جامه‌کوب یا سنگِ دیگر آن را به شدّت می‌کوبد. درنتیجه پوستین پاره‌پاره و سوراخ‌سوراخ می‌شود.

۴۰۱۳ **یارستن:** توانستن.

۴۰۴۲ **مملکت را بر چه کاری:** یعنی چه کارهٔ مملکتی؟

۴۰۴۳ **مآخذ حکایت:** گویند علی بن عیسیٰ برنشسته بود به مرکبی عظیم و غربا می‌گفتند: این کیست؟ زنی بر بام ایستاده بود. گفت: تاکی گویند: این کیست؟ این بنده‌ای است از چشم خدای تعالی بیفتاده. او را بدین مبتلاکرده است. علی بن عیسیٰ بشنید و با سرای شد و از وزارت استعفا خواست و به مکّه شد و مجاور بنشست (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ١٤٥؛ نیز الرسالة القشیریه، ٥٢). استاد ریتر حدس زده است که شاید مقصود محمد بن عیسی بن ناهیک است ولی خود یادآور شده است که این حکایت در قشیریّه به نام علی بن عیسی است (دریای جان، ١/١٤٦، حاشیه). عطّار قصدش القاءِ معانی است و ازینکه حکایات بسیار مستند نباشند پروایی ندارد. بنابرین باید همان روایت قشیری را پذیرفت.

۴۰۴۳ **محمد بن عیسی:** ظاهراً مقصود ابوالحسن علی بن عیسی بن داودِ کاتب وزیرِ المقتدر و القاهر است، متوفی ٣٣٤، به یادداشت قبل مراجعه شود. دربارهٔ این علی بن عیسی ← تاریخ الاسلام، ذهبی، ٦٨٠/٧-٦٨٢؛ و تاریخ بغداد، ٤٥٩/١٣-٤٦٢.

۴۰۴۶ **بازیست:** بازی است، بازیّ است. یعنی دارای زیّ (هیئت و شعار) است.

۴۰۵۷ **شاه بشکست:** احساس شکستگی و خفّت کرد.

۴۰۶۱ **اولو الأمر:** تعبیر قرآنی است (٤: ٥٩) که حُکّامِ دورهٔ اسلامی خلفا و پادشاهان و اُمرا را مصداق این کلمه دانسته‌اند، یعنی کسانی که خداوندانِ فرمان‌اند.

۴۰۶۳ **مَبَشول:** بشولیدن: آشفته کردن. مبشول: آشفته مکن.

۴۰۶۵ **ناجی**: نجات یافته، رستگار.

۴۰۶۵ **هالک**: هلاک شده و هلاک شونده.

۴۰۷۴ **هوش داشتن**: متوجه بودن.

۴۰۷۴ **گوش داشتن**: مواظبت کردن.

۴۰۷۵ **صندوق‌خانه**: از قراینِ متن روشن است که عطّار صندوق‌خانه را در معنیِ صندوق به کار برده است. در دوره‌های بعد، تا دورهٔ معاصر، صندوق‌خانه به معنیِ پستو، اتاقکِ کوچکی برای نهادن اسباب و اثاثه، به کار می‌رود.

۴۰۸۵ **مآخذ حکایت**: سنائی نیز در حدیقه، ۳۹۸-۳۹۹، حکایت زنی را که در طواف به جوانی همین سخنان را می‌گوید آورده است. مقایسه شود با دریای جان، ۳۹۸/۱. در میان مشاهیر ادب عرب عمر بن ابی‌ربیعه به چنین رفتاری با زنان، در هنگام طواف، مشهور است. ← الشعر و الشعراء، ابن‌قُتَیبه، ۴۵۸/۲، که می‌گوید «و کانَ عُمر فاسِقاً یتعرّضُ للنساءِ الحواجِّ فی الطوافِ.»

۴۰۸۵ **عورت**: جنسِ زن. هنوز در خراسان و ماوراءالنهر عامّهٔ مردم روستاها جنسِ زن را عورت و عورتینه می‌گویند. یکی از معانی عورت پوشش و پوشیدن است. در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم، نیز عورت را گاه به برهنگی و گاه به پوشش ترجمه کرده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۰۵۵/۳). از آنجا که زنان را پوشش ویژه‌ای بوده، این کلمه بر ایشان اطلاق شده است.

۴۰۸۶ **رازیی / پردازیی**: ساختارِ بیانِ شرط است. ← منطق الطیر، ۱۲۸۵.

۴۰۸۹ **زیانْبود**: ضرر، مصدرِ مرخّمِ زیان بودن.

۴۰۹۴ **تشویر خوردن**: ← ۳۷۷۵.

۴۰۹۵ **مآخذ حکایت**: روایتی عارفانه ازین داستانِ مهستی با غلامی به نام قیصر از غلامانِ پادشاه را عبداللهِ جوهری تبریزی، از علمای قرن هفتم (؟) در یک رسالهٔ مربوط به کیمیاگری نقل کرده است. از آنجا که این مؤلف به شعرهای عطّار توجه داشته، احتمالِ این که طرحِ حکایت را از عطّار گرفته باشد بسیار است با همهٔ تفاوتی که در اجزای حکایت و نوع برداشتِ عرفانیِ مؤلف از مکالماتِ قیصر و مهستی دیده می‌شود. مجمع

الفوائد، شرح قصیدهٔ حولیّه، نسخهٔ خطّیِ شمارهٔ ۳۲۹۰ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.[۱]

۴۰۹۵ **مهستی دبیر:** از راهِ شعرهای سنائی و عطّار می‌توان نتیجه گرفت که این نام را هم مَهْسَتی (به حرکت هاء و سکونِ سین) و هم مَهَسْتی (به سکونِ هاء و حرکت سین) تلفظ می‌کرده‌اند. سنائی در حدیقه، ٤٥٤، گفته است:

داشت زالی به روستای تکاو مهستی نام دختری و دو گاو

و عطّار در همین داستان با قرار دادن این کلمه در رکنهای مختلفِ این بحر صورتهای مختلف تلفظِ آن را داده است: گویا آن بخش از زندگی مهستی گنجوی که به دربار سنجر مرتبط می‌شود از همین شعر عطّار سرچشمه گرفته است. F. Meier, *Die Schöne Mahsatī*, Wiesbaden 1963.

۴۰۹۷ **مرغزارِ رادکان:** رادکان به همین نام هنوز باقی است ـ در مسیرِ مشهد به سوی شمال (قوچان) جلگهٔ وسیعی است با آب و هوای معتدل.

۴۰۹۷ **سنجر:** ← ۲۷۲۲

۴۰۹۷ **خسرونشان:** کسی که تعیین خسروان و به خسروی نشاندنِ کسان در قدرت اوست. مقایسه شود با پادشه نشان ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۳۳/۲؛ نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیت ٩٢٨.

۴۱۰۰ **که از خوبی نبودش هیچ باقی:** یعنی از خوبی هیچ چیزی کم نداشت، در کمالِ خوبی بود. مقایسه شود با باقی داشتن بر ... در تعلیقاتِ منطق الطّیر، ٢١٧٤.

۴۱۰۲ **عاشق دانه:** ترکیبی است که مشابهِ آن را، از نظر ساختار، فراوان می‌توان یافت: ناردانه، بِه‌دانه، سیه‌دانه و ... امّا به این صورت در جای دیگر ندیدم. معنای عاشقْ‌دانه چیزی است در حدود مایهٔ عشق، یا ثمرهٔ عشق.

۴۱۰۴ **لباچه:** در فرهنگهای قدیمیِ عربی به فارسی، لباچه را برابر صَدریّه گرفته‌اند و صدریه نوعی نیم‌تنهٔ بی‌آستین بوده است که هیچ شکافی در جلو و پشت نداشته و فقط سه سوراخ برای عبور سر و دو دست در آن تعبیه می‌شده است. استاد فروزانفر آن را جامه‌ای کوتاه با آستین کوتاه و پیش‌واز دانسته است. ← البُلغه، ۱۵۷؛ السامی فی الأسامی،

---

۱) توجه مرا به این نسخه آقای علیرضا امامی دانشجوی دورهٔ دکتری ادبیات فارسی جلب کرد که همین جا ازو تشکر می‌کنم.

۱٦۰؛ مقدمة الأدب، ۳۵۹/۱؛ فرهنگ البسهٔ مسلمانان، ۲۳٤؛ تعلیقاتِ معارفِ بهاء ولد، ۲۲٦/۲. از تعبیرِ عطّار که می‌گوید «لباچه بر پشت انداخت» نظر استاد فروزانفر تأیید می‌شود.

۴۱۰۴ **تیغ هندی**: در زبان عربی نیز سَیْفِ مهنَّد به بُرّندگی شهرت داشته است. (اساس البلاغه در مادهٔ هند). از شعرهای قرن چهارم که ابوسعید ابوالخیر می‌خوانده است (اسرار التوحید، ۳۳۱/۱):

به تیغِ هندی دست مرا جدا نکنند　　　اگر بگیرم روزی من آستین تو را

۴۱۰۸ **که در برگیرمت من بر لب کشت**: این بیت به احتمال قوی از ترانه‌های عامیانه بوده است که در ضمن این داستان حفظ شده و عطّار آن را عیناً نقل کرده است.

۴۱۱۱ **در خونِ ... شدن**: ← مایهٔ کشته شدن... شدن. ← ۱۳۸۸؛ و اسرارنامه، ۱۳۹۲؛ و منطق الطیر، ٤۰۷۲.

۴۱۱۲ **تحویل**: تغییر جای و مسیر دادن. منجیک گوید (لباب الألباب، ۲۵۲):

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد　　　ز باغ گشت به تحویلِ آفتاب احوال

۴۱۱۳ **فرو آراستن**: پیشوندِ فرو، درین مصدر نیز، مفهوم کثرت و دقّت را می‌رساند، نظیر فرو اندیشیدن در این بیتِ اسرارنامه، ۲۳۸۲:

فرو اندیش تا چندین زن و مرد　　　کجا رفتند با دلهای پُردرد

نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، ٤٥٤٥.

۴۱۱۵ **چشم افکنده بر پای**: در حالی که سر به زیر افکنده و به یک نقطه می‌نگرد.

۴۱۱۶ **بیت**: همان است که امروز دوبیتی می‌گوییم، ترانه‌ای در قالب دوبیتی.

۴۱۱۶ **یاد داشتن**: در حافظه داشتن، در یاد داشتن. «گفتم: من این یاد نتوانم داشت. بر کاغذی نویس» (اسرار التوحید، ۹۱/۱). «شیخ گفت: متفق و مختلف یاد داشتی سؤالِ پیر یاد نتوانستی داشت؟» (همانجا، ۹۲/۱).

۴۱۱۶ **ازو در خواست**: ازو در خواست تا آن بیت را با موسیقی همراه کند و بخواند. «چون به سرخس رسیدند، از راه، به سرِ خاک پیر شد و این بیت درخواست. بیت: معدنِ شادی است این و معدنِ جود و کرم...» (حالات و سخنان، ۷۰).

۴۱۲۱ **سررشته نکرد او**: پیوند خود را با عقل محفوظ نگه داشت، خِرَدِ خویش را از دست نداد.

۴۱۲۷ **گرفتن**: مؤاخذه کردن.

۴۱۲۷ **دلت ندهد**: دلت بار نمی‌دهد، دلت رضایت نمی‌دهد. حافظ گفته است (دیوان، ١٤):

در شگفتم که درین مدّتِ ایّام فراق برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

← ۱۰۹۲.

۴۱۳۵ **مآخذ حکایت**: حکایتی بسیار نزدیک به این را بیهقی از زبان سبکتکین، پدر محمود، نقل کرده است که به محلی به نام «خاکستر» رسید و در آنجا به لشکریان خود گفت که من به یاد می‌آورم روزگاری را درین محل که برده‌ای بودم چنین و چنان و امروز چنین‌ام... (تاریخ بیهقی، ۲۱۱).

۴۱۳۸ **خود را یاد دارم**: خویشتن را به یاد می‌آورم.

۴۱۴۲ **کاهَل**: از قافیهٔ شعر می‌توان دانست که عطّار این کلمه را به فتح هاء (کاهَل) تلفظ می‌کرده است. در مثنوی، ۲۹۵/۳، نیز می‌خوانیم:

آن نظر در بخت چشم اَحْوَل کند کَـلْب را کـهدانـی و کـاهَل کـند

ولی در قدما، امثال فردوسی، این کلمه با کلماتی که حرفِ ماقبل آخر آنها مکسور است قافیه شده است. گویا فارسی زبانان «کافَر» را راحت‌تر از «کافِر» تلفظ می‌کرده‌اند به همین دلیل صورت کاهَل در دستگاهِ صوتیِ اهالیِ زبان فارسی طبیعی‌تر جای می‌گرفته است. امروز در کدکن کَهْلی تلفظ می‌شود به جای کاهلی. عطّار خادم را با مَحْرَم قافیه کرده است (منطق الطیر، بیت ۱۱۵۸، نسخهٔ اساس):

شاه گفتش: نیستی مَحْرَم درین کی بری تو راه ای خادَم درین

در کارنامهٔ اوقاف (منظومه‌ای از خراسان قرن ششم) واقـف (اسـم فـاعل از وَقـف) بـا کلماتی مانند مصرف قافیه می‌شود (فرهنگ ایران‌زمین، سال ۱۷/۸و۱۸):

زانکه هرگز بـه بیِّنت واقـف نکند هیچ وقـف در مـصرف

گرچه بر شرطِ حجّت واقف می‌رسانی تو وقف با مصرف

و عوام مردم می‌گویند: خداوند اَرحَمُ الراحَمین (به فتح ح) است و در شعر حافظ هـم ظاهراً «خاطَر» تلفظ می‌شده است (دیوان، چاپ سایه، متن و حاشیه، ۱۵۷)

کی شعرتر انگیزد خاطَر که حزین باشد یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین بـاشد

نیز ← موسیقی شعر، ٤٤٨.

۴۱۴۳ کاهلی: ← ۱۷۳۲.

۴۱۴۶ مآخذ حکایت: مسیحؑ بر جهودان گذشت. وی را بد گفتند و او ایشان را نیک گفت. وی را گفتند که «ایشان تو را بد گویند و تو ایشان را نیک می‌گویی؟» گفت «هر کسی از آن نَفَقه کند که نزدیک او باشد» (ترجمهٔ احیاءُ علوم الدین، رُبعِ مهلکات، ٤٧٨؛ مکارم الأخلاق، نیشابوری، ١٦٠؛ و دریای جان، ٤٨٩/١؛ مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۷۲).

۴۱۴۶ فرو شدن به کوی: در مورد عبور ازکوچه و محله و ... تعبیری رایج بوده است.

۴۱۴۹ از آنِ خود کند خرج آن که دارد: گفتار مسیح است که به صورتِ «که هرکس آنچه دارد خرج آن کرد»، در پایانِ داستانِ قبلی هم آمده است و اصل بدین گونه است: «کُلٌّ یُنْفِقُ مِمّا عِنْدَه» (مکارم الأخلاق، ١٦٠).

۴۱۵۰ ترا نقدی که در دریای جان است: ابوالحسن خرقانی گفته است «دل دریاست و زبان ساحلِ آن، به کناره آن افتد که در دریا بود» (نوشته بر دریا، ۳۳۱) و به صورت حدیث هم بدین گونه نقل شده است که «القَلبُ بَحرٌ و اللِّسانُ ساحلٌ فإذا تَمَوَّجَ البَحْرُ لَم یُلقَ الی الساحل الّا ما فی البحر» (تعلیقاتِ الاهی‌نامه، چاپ استاد فؤاد روحانی، ٣٤٥).

۴۱۵۲ که اعمیٰ در زمانِ صاحبْ عیان است: اشاره است به لَقَدْ کُنْتَ فی غَفْلَةٍ مِنْ هذا فَکَشَفْنا عَنكَ غِطائَكَ فَبَصَرُكَ الیوم حدیدٌ (۵۰: ۲۲) یعنی «تو ازین کار به غفلت بودی، ما پرده از برابرِ تو برگرفتیم و اینک چشمانِ تو تیزبین است». عطّار می‌خواهد بگوید محکِّ جان مردان آن لحظه است که پرده از برابر چشم ایشان برگرفته آید. همان که امام علی بن ابیطالب فرمود «لَو کُشِفَ الغطاء ما ازدَدْتُ یَقیناً (اگر پرده بر گیرند چیزی بر یقین من نخواهد افزود). ← مصیبت‌نامه، ٤٤٥٢.

۴۱۶۵ ز رَه نیست: شرطِ طریق نیست. ۲۹۰۸.

۴۱۶۷ سواری را: برای سواری.

۴۱۶۷ ابرو گشاده کردن: خندان و بشّاش بودن.

۴۱۶۸ تنگ بسته: اسبی آمادهٔ سواری که تنگِ آن را بسته باشند. «تنگ» بندی است که از دو سوی زینِ اسب و از زیر شکم به هم پیوسته می‌شود تا زین استوار بماند. و ← ٥٤٦٨.

۴۱۷۳ بر کار بودن: ← ۲۰۸۱.

۴۱۷۴ **چو از ماضی و مستقبل خبر نیست:** ابوسعید ابوالخیر از شیخ و استاد خویش، ابوالفضلِ حسنِ سرخسی (متوفی در اواخر قرن چهارم) نقل کرده است که «الماضی لا یُذکَر و المستَقبَلُ لا یُنتَظَر ما فی الوقتِ یعتبر و هذا صفة العبودیة (اسرار التوحید، ۲۶۲/۱) که ترجمهٔ آن چنین است «گذشته یاد کردنی نیست و آینده چشم‌داشتنی نیست. آنچه در اکنون است اعتبار دارد و این صفتِ عبودیت است.» هم از ابوسعید نقل کرده‌اند که گفته است: «دی شد، فردا کو؟ روز امروز است.» همانجا، ۲۸۵/۱.

۴۱۷۷ **نقدِ ابن‌الوقت:** نقدِ صوفی که زمانِ حال است.

۴۱۷۹ **کو توالی:** نگهبانیِ حصار و قلعه.

۴۱۸۴ **می‌روی پیش بلا باز:** به پیشواز بلا می‌روی. ← ۱۶۵۱.

۴۱۸۵ **بلای خویشتن:** چون تو، برای خویشتن، بلایی هستی، بلایی دیگر جستجو مکن.

۴۱۸۷ **نمانی زنده ای تا هست گردی:** یعنی به مرگِ ارادی بمیری تا به حیاتِ حقیقی برسی ← مردن از ... در تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۷۶۷.

۴۱۹۲ **عنان کشیدن و عنان پیچیدن:** اسب را متوقف کردن.

۴۱۹۴ **اگر دستم دهد:** اگر امکان آن حاصل شود.

۴۱۹۸ **به خون درگشته:** در خون غلتیده.

۴۲۰۱ **سُرون:** و نیز سُرین (بر طبق نسخه‌های KT) به معنیِ کَفَل و نشستگاه است (برهان قاطع).

۴۲۰۱ **بارِ گلوگیر:** باری که از سنگینیِ نَفَس کشیدن را دشوار کند و راهِ گلو را بگیرد (دیوان، ۴۶۳):

چون گلوگیر است زخمِ عشقِ تو   من چه‌گونه پیشِ زخمت دم زنم؟

و نظامی گفته است (به نقل لغت‌نامه):

جگرتاب شد نعره‌های بلند   گلوگیر شد حلقه‌های کمند

۴۲۰۴ **سگ‌مگس:** در لغت‌نامهٔ دهخدا، از خطِ مؤلف نقل شده است که سگ‌مگس مگسی است به رنگ سپید مایل به سیاهی که بر سگان نشیند و بگزد.

۴۲۰۶ **کارافتاده:** ← ۱۴۱۸.

۴۲۰۶ **کار افتادن:** ← منطق الطیر، ۱۲۰۹.

۴۲۱۰ **از خویش مرده:** ← اسرارنامه، ۱۴۳۶.

۴۲۱۳ مآخذ حکایت: عطّار این حکایت را از احمد غزالی گرفته است که «آورده‌اند که روزی سلطان محمود نشسته بود در بارگاه. مردی بیامد و طبقی نمک بر دست داشت و در میان مجلس آمد و بانگ می‌زد که نمک کی خرد؟ سلطان هرگز آن ندیده بود. بفرمود تا او را بگرفتند و به خلوت او را بخواند و گفت: این چه جسارت بود که تو کردی؟... گفت: ای جوانمرد، مرا با ایاز کاری‌ست، نمک بهانه است. گفت: ای گدا، تو که باشی که با محمود دست در کاسه کنی؟ مرا که هفتصد پیل بود و جهانی ملک و ولایت بود و تو را یک شبه نان نیست. گفت: قصه دراز مکن که این همه که تو برداری سازِ وصال است نه سازِ عشق... یا محمود، سرِّ این نمک دانی چیست؟ در دیگِ عشقِ تو نمکِ تجرید و ذلّت در می‌باید...» (سوانح، چاپ افشار، ٤٦-٤٧؛ مآخذ قصص عطّار، ۷۳).

۴۲۲۶ عشق و مال با شرکت نکو نیست: ضرب المثلی بوده است. معنی آن روشن است.

۴۲۲۸ نکو گفت: نکو گفتن، گفتار نیک.

۴۲۳۵ قربان و کیش: ← منطق الطیر، ۲۰۳.

۴۲۳۷ بر جان لرزیدن: پروای حیاتِ خود یا کسی را داشتن.

۴۲۴۳ نمک باید: نمک لازم است. بایستن فعلِ تامّ است، نظیر این بیت انوری (مفلسِ کیمیافروش، ۲۰۵):

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی　　راستی باید. بگویم؟ با نصیبِ وافرم

یعنی راستی لازم است.

۴۲۴۶ از ... بر سر نیامدن: در صورتِ منفی به معنیِ «مجال پرداختن به چیزی دیگر را نداشتن». در مصیبت‌نامه، ۱۲٤۳، گفته است:

چون نمی‌آیی به سر از خویش تو　　چون توانی شد خداأندیش تو

← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ٤٣٤٦.

۴۲۴۹ تفاوت زین گدا و خویشتن بین: تفاوتِ این گدا را با خویشتن بین.

۴۲۵۰ گدای زینهاری: گدای امان خواه، گدایی که التجا آورده.

۴۲۶۶ مُفْرَد: پهلوانِ چالاکِ تنهاروِ ممتاز از دیگران، بعدها در نظامِ فتوّت و قلندریّه مفهومی ویژه به خود گرفته است. شاید در شعرِ عطّار معنی غوّاصِ چالاک داشته باشد.

۴۲۷۷ اگر شاهِ جهان بودی: اگر شاهِ جهان در راهِ وفا کوشنده بود، شاه، حلقه درگوش می‌شد

نه غلامِ او (= ایاز).

۴۲۸۵ شادُروان: سراپرده.

۴۲۸۹ در باقی کردن: به وقتی دیگر رها کردن، اصطلاح محاسبان قدیم است و در اینجا به معنی مطلق ترک است.

۴۲۹۸ بر پشتیِ: به استظهار و پشت‌گرمیِ.

۴۳۰۴ عِهْنِ مَنْفوش: پشمِ زده شده از آیهٔ قرآن است. و تَکونُ الجبالُ کالعِهنِ المنفوش (۱۰۱: ۵) یعنی: [روزِ رستاخیز] که کوهها همچون پشمِ زده باشند.

۴۳۱۱ آتش کردن: آتش افروختن برای پختنِ غذا.

۴۳۱۲ مُلک: مُل‌مُلی. دانه‌ای از جنسِ عدس که در گندم‌زارها می‌روید و آن را می‌پزند و مثل عدسی می‌خورند و به گاو نیز می‌دهند (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۲۰۱).

۴۳۱۲ جوشیدن: پختن، جوشانیدن. فعلِ متعدّی است.

۴۳۱۲ خود را مُلک می‌جوشم: برای خود مُلک (مُل‌مُلی، ← ۴۳۲۱) می‌پزم. جوشیدن متعدی هم به کار رفته است (تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۵۱/۲).

۴۳۳۲ همایی کرده ازگچ: مجسمهٔ مرغِ همایی ساخته شده از گچ. «کرده» به معنی ساخته، رواج داشته است. «و ایشان در پیشِ کلیسا صفّه‌ای کرده بودند» (اسرار التوحید، ۹۴/۱).

۴۳۳۴ به هر یک چند: هرچند یک بار.

۴۳۳۸ در تعبیر: در علمِ تعبیر خواب.

۴۳۳۸ خر، بخت اوفتادست: یعنی اگر کسی خر در خواب بیند، تعبیرش بخت است. الحمارُ فی المنام جَدُّ الإنسان و سَعْدُهُ (حیاة الحیوان، دمیری، ۳٦۰/۱) خر در خواب دیدن به سعادت و خوشبختی تعبیر می‌شود. نیز تفسیر الرؤیا، صراقی، ۱۷۹؛ و تعبیر المنامات، ارطامیدوس، ۹۹، و مقایسه شود با مصیبت‌نامه، ۳٤۱۳، که در آنجا نیز ظاهراً افتادن به همین معنیِ تعبیر شدن خواب است. دیوان خاقانی، ۸٤:

بخت گویند که در خواب خر است　　من نه دنبال خری خواهم داشت

۴۳۴۰ غربال در آب: غربال تا در آب است پُر است و چون از آب برآرند در آن هیچ نمی‌ماند. این تمثیل ظاهراً تمثیلی ایرانی و کهن است که در شعرهای عطّار فراوان بدان اشارت می‌شود، در معنی عمل لغو و بی‌حاصل (مختارنامه، ۱۱٤):

هرچ آن به دلیلِ روشنت باید کرد آبی‌ست که از چاه به غربال کشند

۴۳۴۱ **مآخذ حکایت:** سلطنت سنجر در ۵۱۱-۵۵۲ بوده است و غزالی در ۵۰۵ درگذشته است. چگونه ممکن است. شاید احمد غزالی (متوفی ۵۲۰) منظور است. حدس می‌زنم که غزّال + ی (= یای وحدت و نکره) بوده است، یعنی یک نفر غَزّال (= ریسنده) به دلیلِ این که این غَزّال به سنجر می‌گوید: سرانجامِ تو مانندِ یزدگرد است که در آسیایی کشته شد. بعد می‌گوید اگر آن آسیای کشتن‌گاهِ یزدگرد را نمی‌بینی به این چرخِ ریسندگی نگاه کن که به چرخِ آسیا شباهت دارد. منظور آسیاهای بادی است و در شعرِ عطّار نیز سخن از بادِ آسیاست. استاد ریتر، علاوه بر متنِ الاهی‌نامه، ۲۴۸، در فهرستِ پایانِ الاهی‌نامه، ص ۴۰۱ و ۴۰۳ نیز این حکایت را مرتبط با محمد غزالی دانسته و ناهم‌خوانیِ تاریخیِ قصّه را از یاد بُرده است. در دریای جان، ۱۶۱/۱، نیز گفتگو را میانِ امام محمد غزالی و سنجر گرفته است. استاد فروزانفر نیز به این نکته توجه نکرده و به پیروی از متنِ الاهی‌نامهٔ چاپ ریتر گفتگو را میان امام محمد غزالی و سنجر گرفته است (شرح احوال و آثار عطّار، ۲۴۸).

۴۳۴۶ **یزدجرد و آسیا:** وقتی یزدگرد از سپاهیان اسلام شکست خورد به جانبِ مشرق گریخت. در دیه زرق (زریق) از قرای مرو به آسیابانی گفت «مرا پنهان کن و جای مرا بپوش. کمربند و یاره و انگشترم، که به اندازهٔ خراجِ سراسرِ فارس ارزش دارد، از آنِ تو.» مردِ آسیابان گفت «کرایهٔ آسیا در روز چهار درهم است. اگر چهار درهم بدهی آسیا را می‌بندم و اگرنه، نه.» یزدگرد گفت «من شنیده‌ام که تو نیازمند چهار درهمی ولی ندارم که به تو بدهم.» و در آن هنگام که باز می‌گردید سپاهیان رسیدند و او را کشتند (آفرینش و تاریخ، ۸۶۷/۲).

۴۳۵۰ **مآخذ حکایت:** در عجایب‌نامه حکایتی است که در مجموع یادآور این حکایت است: سلطان محمودِ غزنی به صحرا آمد. دیوانه‌ای را دید بر قنطره‌ای نشسته. گفت «ای محمود امشب خوابی دیدم.» گفت چه دیدی؟ گفت چنان دیدم که من بر تخت تو بودم و غزنی مرا بود و ایاز بالای من استاده بود و فرمان می‌دادم.» محمود گفت «اکنون چه بود؟» گفت «از خواب درآمدم، دیده باز کردم. هیچ ندیدم.» محمود گفت «مقصود تو چیست؟» دیوانه گفت «فردا تو دیده به هم نهی. ازین مملکت هیچ نبینی. من و تو یکسان

باشیم.» (عجایب‌نامه، ۱٤۷).

۴۳۵۳ درمنه: در کدکن امروز دِرْمَنَه تلفظ می‌شود و در شعرِ قدما هم به صورت دِرْمنه و هم دَرْمَنه (هم به فتح را و هم به سکون را) دیده شده. بوته‌ای است که در خراسان به عنوان هیزم از آن استفاده می‌شود (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۵۰۵).

۴۳۵۴ راه کردن: راه گشودن، راه باز کردن و راه دادن. سنائی گفته است (در اقلیم روشنایی، ٦۲):

قصّهٔ یوسفِ مصری هم در چاه کنید　　تُرکِ خندان‌لبِ من آمد هین راه کنید

۴۳۶۱ تختهٔ وقف: کنایه از تابوت است که موقوفه است و ملکِ کسی نیست.

۴۳۶۴ چاشنی‌گیر: کسی که قبل از پادشاه، یا هر بزرگ دیگر، طعام یا شرابی را بچشد تا زهرآلود نباشد. «جُلّاب درآوردند. چاشنی‌گیران چاشنی گرفتند» (داراب‌نامه، ۸۱۱/۲؛ تعلیقات مرموزات اسدی، ۲۰۳).

۴۳۶۶ طاق‌دیس: تختِ افسانه‌ای خسرو پرویز که از فریدون بدو به ارث رسیده بوده است. بر طبق تحقیقات ایران‌شناسانی از نوع کریستین‌سن و هرتسفلد، طاقدیس در متونِ کهنِ بیزانس نیز مورد توجّه بوده است و به عظمت و شگفت‌آوری آن درین اسناد نیز اشاره شده بوده است (ایران در زمان ساسانیان، ٤٦٦؛ و حواشی استاد معین بر برهان قاطع، ٤٤-۱۳٤۲؛ نیز لغت‌نامهٔ دهخدا، در طاقدیس).

۴۳۶۶ تاجِ نوشروان: تاج انوشروان. «همچون قدحی بود و از رشته‌هایی زرّین آویخته بودند. هرکس او را می‌دید از هیبت او به زانو درمی‌آمد» (آفرینش و تاریخ، ۵۳۲/۱؛ نیز تاریخ طبری، چاپ دخویه (ب ۲۱)، ۹٤٦/۲؛ التیجان فی ملوک حمیر، چاپ حیدرآباد، ۳۰٤).

۴۳۶۷ خاکْ لخت: لختی خاک.

۴۳۶۸ میرِ اجل: کنایه از عزرائیل است که فرمان‌روا و امیرِ اَجَل‌ها است. در شعرِ فارسی میان این کلمه و امیر (=میر) اَجَلّ (امیر بزرگ) غالباً ایهام و تناسبی رعایت شده. در منطق الطّیر، ۲۳۲۱، گوید:

گر منم میر اجل با کار و بار　　چون اجل آید بمیرم زاروار

۴۳۶۸ برآمدن با ...: ← ۲۰۰۳.

۴۳۷۰ گازر: آنکه لباس می‌شوید. ← بیت ۳۹۵۸. کرباس در اینجا به معنی سفره‌های بزرگی است که در مهمانیهای عام در برابرِ مهمانان می‌گسترده‌اند و من در کودکیِ خود در کدکن

این را فراوان دیدم. از آنجا که این کرباسها با هر مرتبه استعمال نیازمند شستن می‌شد، کرباسها را به گازر می‌دادند تا شستشو دهد. «کرباسهای گازرشُست» یعنی «کرباسهایی که از دستِ گازر گرفته شده و بسیار پاکیزه است»، در توصیف مهمانیهای عام، فراوان می‌توان دید. «و کرباسهای گازُرْشو (گازر شسته) بیاری و این سفره در مسجدِ جامع بنهی» (اسرار التوحید، ۶۹/۱؛ تعلیقاتِ همان کتاب، ۵۰۷/۲). از بافتِ حکایتِ عطّار می‌توان فهمید که گازر در معنیِ مطلقِ فروشندهٔ کرباس نیز به کار می‌رفته است. شاید به این اعتبار که اینان کرباسها را می‌خریده‌اند و شستشو می‌داده‌اند و بعد می‌فروخته‌اند.

۴۳۷۱ رَزْمهٔ کرباس: پشتواره و پُشتهٔ جامه. بقچهٔ بزرگ. بستهٔ قماش. ناصر خسرو گفته است (دیوان، ۲۹۵):

کُهسار که چون رَزمهٔ بزّاز بُد اکنون   گر بنگری از کلبهٔ نَدّاف نـدانیش

۴۳۷۱ اینهمه کرباس را چند؟ فعلی در تقدیر است: چند می‌فروشی / می‌دهی؟

۴۳۷۶-۴۳۷۲ ده خشت و ده گز کرباس: از لحاظ فقهی، در میان اهل سنّت عقیده داشته‌اند که تعدادِ خشتهایی که بر گورِ مردگان می‌نهند نباید از ده تجاوز کند، همچنان که خشتِ پخته نهادن را مکروه می‌داشته‌اند. ← مصیبت‌نامه، ۳۲۳۱. در موردِ رسول اکرم نیز چنین کردند. «پس چون رسول علیه السلام در روضه (=گور) نهادند نُه خشت برافراشتند و سنگریزه بر او راست کردند» (شرف النبی، خرکوشی، ۴۶۳).

۴۳۷۹ هم‌وثاق: هم‌خانه.

۴۳۷۹ طم‌طراق: شکوه و جلال، کرّ و فرّ. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۶۵۱.

۴۳۸۰ جهان انگار تا رودی رسیده‌ست: احتمالاً اشاره‌ای دارد به هجوم شخصی به نام تارودی از ناحیهٔ طارود / تارود طوس به نیشابور قرن پنجم که به تعبیر بیهقی «برای غارتِ نیشابور» آمد و «با بانگ و شغب و خروش» و «در شهر هزاهِزی عظیم بود. طوسیان نزدیکِ نماز پیشین دررسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ... پس هردو لشکر جنگ پیوستند، جنگی صعب و کاری ریشاریش و یک زمان بداشت و چند تن از هردو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و طوسیان را مدد می‌آمد... و جنگ سخت‌تر شد. [احمدِ علیِ نوشتکین] فرمود تا به یک بار بوقها و طبلها بزدند و مردم عامّ غوغا به یک بار خروشی بکردند چنان که گفتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمینها برآمدند و

بوق بزدند و بانگِ دار و گیر برآمد.» ازین جنگِ طوسیان و نیشابوریان ظاهراً خاطره‌ای در میان عامّهٔ اهل نیشابور باقی مانده که ضرب المثل گونه‌ای از آن حاصل شده است که «جهان انگار تارودی رسیده است.» و کلمهٔ تارود و تارودی مفهومِ بلیّهٔ بزرگ داشته است. و تا روزگار عطّار این مثل هنوز باقی بوده است. اما این تارودی که چنین آشوبی در نیشابور به راه انداخته به تعبیر بیهقی مردی بوده «از مُدبِرانِ بقایای عبدالرزّاقیان» (خاندان محمد بن عبدالرزاق، متوفی ۳۵۱، که شاهنامهٔ ابومنصوری، اساس کار فردوسی، به امرِ او فراهم شده بوده است.) در تمام نسخه‌های تاریخ بیهقی این کلمه «تارودی» است و استاد فیاض نوشته است «همهٔ نسخه‌ها چنین است شاید: باوردی.» (تاریخ بیهقی، ۴۰۴، متن و حاشیه). حدس می‌زنم که برخلافِ نظر استاد فیّاض متن درست است و تارود حصاری بوده است در نواحی طوس که این مردِ آشوبگر منسوب بدانجا بوده است. در بعضی نسخه‌های اسرار التوحید، ۲۸/۱، GFE این عبارت دیده می‌شود «اشارت به کوه هزارمسجد کرد که در تاروی کوه طوس هست.» از طریق کتاب ابومسلم‌نامه، به جزئیاتِ بیشتری دربارهٔ طارودِ طوس می‌توان رسید. طارود و حصارِ طارود، در بخشی از ابومسلم‌نامه به کرّات آمده است:

«و این طارود، در آن درّه‌های طوس، قلعه‌ای بود بر سر سنگی نهاده بود و مردی در وی بود که او را مردودِ طارودی می‌گفتند.» (۱۹۹/۳). عنوان فصلی از کتاب ابومسلم‌نامه «خلاص شدنِ امیر حسن از بندِ طارود» است. «گفت: ما خطا کردیم که حسن را به دار کردیم... و امیر خراسان امر کرد[ه] که او را به حصارِ طارود برند.» (همانجا). و گفت: «ده هزار سوار بردار و حسن را به قلعهٔ طارود بر.» «رفتیم و دست نیافتیم چرا که در طارود مردکی است مردود نام و مردی دویستی دارد و در آن حصار، و همه شب بیدارند و نقم (= نَقْب) نمی‌توان بریدن که کوه است و سنگ خارا» (۲۰۱/۳). و این مردود، مردکِ احمقی بود... با نوکران گفتی من بزرگ باشم و یا نصرِسیّار؟ نوکران می‌گفتند: «تو.» نصرِ سیّار چهل شهر دارد و تو حصارِ طارود که هیچ کس در جهان ندارد (۲۰۱/۳) (ابومسلم‌نامه، چاپ دکتر اسماعیلی، ۱۹۹/۳-۲۰۹). اگر این حدسِ ما درست باشد، در اثرِ کثرتِ استعمال، طارود / تارود نوعی عَلَم بالغَلَبه شده بوده است برای چنین آشوبگرانی.

۴۳۸۸ **بهرام و یاقوت**: بهرام همان ستارهٔ مرّیخ است، با رنگِ ویژهٔ سرخ. از آنجا که اشتراک

رنگ دارند، شاید میان بهرمان (= یاقوت) و بهرام رابطه‌ای، در قدیم، وجود داشته است. این شعرِ عطّار می‌تواند دلیل این احتمال به حساب آید.

۴۳۸۸ بهرام چوبین: سردارِ بزرگ ساسانی معاصر هرمز چهارم.

۴۳۸۹ گورخان: لقبِ عمومیِ پادشاهان ترکِ قراختایی، که در سرزمین کاشغر و پیرامون آن یک چند سلطنت داشته‌اند و پایتختِ ایشان بلاساغون بوده است. قابل یادآوری است که در بعضی از فرهنگها، از جمله بُرهان قاطع، گورخان را لقبِ بهرام گور نیز دانسته‌اند.

۴۳۸۹ گورخانه: مقبره.

۴۳۹۰ رگ راست نهادن: کنایه از آرام گرفتن است به دلیل این که وقتی کسی خشمگین می‌شود رگهای او از حالتِ طبیعی بیرون می‌آید. در حکایت بعدی نیز این تعبیر را مکرّر دارد. ابیات ٦ و ٨ و در همین منظومه، بیت ۵۸۴۹، با رعایت تناسبِ اصطلاحات موسیقی گفته است:

به زخمِ زخمه، در «راهی» که او راست　　　مخالف را به قولی کرده رگ راست

۴۳۹۱ مآخذ حکایت: گویا ازین حکایت برداشت کرده است که «دران چند روز که رایتِ دولت اسکندر از حدِّ روم بر عزیمتِ ضبط جهان حرکت می‌کرد آثار فکرت و حیرت بر غُرّهٔ احوال و ناحیهٔ اعمالِ او ظاهر بود. چون ارسطاطالیس مخایل تقسُّم ضمیر درو تَوَسُّم کرد، گفت «چون اسباب دولت و نظم مملکت بر قضیّتِ استقامت و موافقتِ سعادت می‌رود ... تفرّقِ ضمیرِ مبارک را سبب چیست؟ اسکندر در جواب گفت «چون عرصهٔ جهان ازین فراخ‌تر نیست، شرم می‌دارم ازین قدر حرکت نمودن.» ارسطاطالیس گفت شک نیست که... عرصهٔ سرای سعادت ابدی را با آن یار باید کرد... (مکارم الأخلاق، نیشابوری، ٧٦-٧٧.

۴۳۹۱ مردِ درگاه: مرد مُقرَّبِ درگاهِ حق.

۴۳۹۳ راست نهادن: گشودن و به تسلیم واداشتن، از آنِ خویش کردن.

۴۳۹۴ راست کردن: به همان معنی راست نهادن در بیت قبل.

۴۴۰۰ طاق دلارام: طاقِ کسریٰ، ایوان کسریٰ که یکی از ابنیهٔ شگفت دنیای قدیم است و هنوز باقی است.

۴۴۰۰ کِسریٰ و کَسرِی: کسریٰ همان خسرو است و نام پادشاهان ساسانی. کَسرِی، از «کَسْر

(= شکستگی) + ی وحدت».

۴۴۰۰ **جبر پذیرفتن:** جبران پذیری و ترمیم. از جمله معجزات رسول اکرم این است که می‌گویند در شبِ ولادت او، در طاقِ کسریٰ، شکستگی ظاهر شد.

۴۴۰۹ نجم‌الدین دایه که به روزگار عطّار نزدیک بوده این حکایت را آورده است که «وقتی پادشاهی وزیر خویش را فرمود از بهرِ من انگشتری ساز و بر نگین آن نقشی کن که چون بسط بر من مستولی شود و طرب از حدِّ اعتدال بگذرد، بدان نقش درنگرم، اندوه تسکین پذیرد... وزیر انگشتری ساخت و بر نگین آن نقش فرمود: ثُمَّ ماذا؟ یعنی پس حاصل این چه باشد؟» (مرموزات اسدی، چاپ دوم، ۱۰٤).

۴۴۱۰ **گزیر بودن:** غالباً کاربُردِ این فعل به صورت منفی است ولی در اینجا مثبت به کار رفته که مفهومی در حدودِ بی‌نیازی دارد، یعنی از همه عالم بی‌نیاز بود، در ترجمهٔ ما اَغْنیٰ عَنْهُمْ (٢٦: ٢٠٧ و ٣٩: ٥٠). در ترجمه‌های قدیم قرآن کریم آمده است نگزیرانید (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۹۹). عطّار این فعل را به صورت مثبت جای دیگر نیز به کار بُرده است (اسرارنامه، ۲۸۹):

نیامد هیچ چیزی راه‌گیرش که بود از هرچه پیش آمد گزیرش

۴۴۱۲ **اِجْرِی خواره:** کسی که اِجری (اجرا، راتبه، حقوقِ معیّنِ ماهانه یا سالانه) از کسی می‌گیرد.

۴۴۱۵ **نیک غمناک:** بسیار غمناک (نیک قید کثرت است). ← مصیبت‌نامه، ۱۱۹۸.

۴۴۲۲ **زنده:** اهلِ دل و زنده‌دل. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ٢٥٤٥؛ و متن حاضر، ۱۸۰۳.

۴۴۲۳ **ابراهیم ادهم:** ← ۱۰۱۵.

۴۴۲۳ **مآخذ حکایت:** عطّار، صورتِ تفصیلیِ این حکایت را در تذکرة الأولیاء، ٨٦-٨٨ نقل کرده است و در مراجعِ دیگر با تغییراتی در اجمال و تفصیل قابل جستجو است. استاد ریتر این داستان و حکایتِ سبْتی پسر هارون‌الرشید را دو نمونهٔ ترک سلطنت در راه امور معنوی و روحانی مورد نظر قرار داده است (دریای جان، ۱/ ۲۹۷). و به مراجعی دیگر نیز در باب زندگینامهٔ ابراهیم ادهم ارجاع داده است.

۴۴۲۵ **یَغَلْطاق:** نظرِ فرهنگها دربارهٔ این کلمه، قدری آشفته است: قبا، کلاه و بغل‌بند و برگستوان. کاربُردِ عطّار نشان می‌دهد که آن را در بر می‌کرده‌اند، پس نوعی لباس است نه

کلاه. شاید قبای بی‌آستین یا باآستین بسیار کوتاه، که دُزی نوشته، درست باشد. ← فرهنگ البسهٔ مسلمانان، ۷۸؛ تعلیقاتِ استاد یوسفی بر بوستان، ۳٤٥.

۴۴۲۵ **مُغَرَّق:** پوشیده از زر و سیم. حافظ گفته است (دیوان، ۲٦۱):

خوش برانیم جهان در نظرِ راه‌روان　　فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

۴۴۲۷ **دم فرو شد:** نفَس در سینه حبس شد.

۴۴۲۷ **از هم فرو شدن:** احساس انکسار و در خود شکستن کردن.

۴۴۳۶ **چو می‌آیند و می‌گذرند:** برای بحثِ عروضی و شواهد این گونه تلفظها در بوطیقای عطّار ← مقدمهٔ منطق الطّیر، صص ۹٤-۹٥.

۴۴۳۳ **اوّل راه:** اولْ بار.

۴۴۳۸ **جان‌خواهان:** «فرشتگانی که جان از تن آدمی بیرون می‌برند» در ترجمهٔ النازعات (۷۹: ۱). مترجمان کهن قرآن کریم غالباً فرشتگانِ جان‌ستاننده، کشندگان جان و امثال این تعبیرات را آورده‌اند.

۴۴۴۰ **درگشتن:** درگردیدن، افتادن و سقوط کردن. ← ٦۰۱٥.

۴۴۴۵ **برانداختن:** نابود کردن، از میان برداشتن.

۴۴۴۵ **جهانداری ز درویشی درانداخت:** پادشاهی را به فقر بَدَل کرد یا درویشی را بنیاد سلطنت و جهانداری خویش کرد.

۴۴۴۹ **مآخذ حکایت:** استاد ریتر به حکایتی در حدیقه، سنائی، ٥٦٥-٥٦۸، اشارت کرده که میان کوفیی و هشام چنین گفتگویی شده است (دریای جان، ۱۷۳/۱) ولی به نام محمود و با مشابهات بسیار به داستان عطّار، در بیاض تاج‌الدین احمد وزیر، ٥۷۹-٥۸۰، حکایتی بدین گونه آمده است که بی‌گمان سندی کهن‌تر از عهدِ تدوین بیاض داشته است «درویشی در عهد سلطان محمود نذر کرده بود که اگر درمی فتوح شود نخورم و به مستحقی رسانم تا عاقبت روزی او را درمی فتوح شد. آن درم برگرفت و پیش سلطان محمود بُرد و بنهاد. سلطان گفت: این چیست؟ درویش گفت: نذری رفته بود هرگاه که درمی فتوح بود به مستحقّی دهم. اکنون به نذر وفا می‌کنم و آن درم آورده‌ام که هیچ کس از تو مستحق‌تر نیست. سلطان گفت: چون؟ درویش گفت: چندان که می‌نگرم در بازارها و محلّت‌ها و ولایت‌ها همه روز سیم و زر از برای تو جمع می‌کنند. دانستم که اگر تو

مستحق نبودی این معنی در روزگارِ تو نبودی. سلطان گریان شد و بفرمود تا جملهٔ عوارض و قسمات از خلق برداشتند.»

۴۴۵۰ **علیکش گفت**: استاد ریتر یادآور شده است که «علیک» را دربارهٔ کافران به کار می‌بُرده‌اند، یعنی در پاسخِ «سلامٌ علیکم» ایشان فقط می‌گفته‌اند «علیک» (دریای جان، ۱۷۲/۱). بدین گونه درویش سلطان محمود را با خطاب خویش خارج از اسلام می‌شناسد.

۴۴۵۳ **که در صد شهر و ده افزون رسیدم**: رسیدن به ... و رسیدن در ... مفهومی در حدود دیدن و مشاهده و سفر کردن دارد. در موردِ شهرها و اماکن. «و من هرگز از شهر پنج فرسنگ به هیچ روستا نرسیده بودم و هیچ سفر نکرده» (اسرار التوحید، ۶۴/۱). و «گفت به میهنه نرسیده‌ای؟ گفت: رسیده‌ام. گفت: زیارت شیخ بوسعید بلخیر نکرده‌ای؟ گفت: کرده‌ام. شیخ عبدالملک طبری گفت: پس اینجا (= مکه) چه می‌کنی؟ (همانجا، ۳۷۳).

۴۴۵۴ **جَوجَو**: اندک‌اندک، به مقدار بسیار کم. ← ۳۵۸۰.

۴۴۵۴ **نیم جَو**: کمتر از جو ← ۳۵۸۰.

۴۴۵۷ **رکن‌الدین اکّاف**: ابوالقاسم اَکّاف (پالان‌دوز، پالان‌گر) یا اکّافی، از فقها و مشایخ بزرگ قرن ششم، شهید شده بر دست غُزها در نیشابور، به سال ۵۴۹. دربارهٔ او ← منطق الطّیر، ۲۵۲۱.

۴۴۵۹ **پی پیاز**: ← ۲۱۲۷.

۴۴۶۵ **ز یک تَرّه براغی می‌بخواهی**: یعنی از یک نان خورش هم، تو پاره‌ای و بخشی را می‌طلبی. اینک شاهد برای تره در معنیِ نان خورش (نامه‌های عین‌القضات، ۲۰۰/۲):

همواره تو را کنارِ جانان نبود	بسیار بود ترّه بُوَد نان نبود

در شعرِ معروف ایوان مداین خاقانی هم «زرین‌تره» را باید نان خورش زرّین معنی کرد. برای نانْ خورش زرّین بنگرید به مناقب العارفین، افلاکی، ۱۹۲/۱، و غزل مولانا دیوان شمس، ۲۱۹/۴:

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین	نه بدان کیسهٔ پُرزر نه بدین کاسهٔ زرّین

امّا براغی در معنی پاره‌ای یا بخشی از کاربردِ هدایة المتعلمین، که شاهدش پس از این خواهد آمد استنباط می‌شود: آکّاف به سنجر می‌گوید: تو از نانْ خورشی که پیرزنی با

چنین رنجی فراهم می‌آورد بخشی و سهمی را طلب می‌کنی. اما شاهد برای براغی در معنیِ بخشی یا پاره‌ای «وگر پراکنده بود چو ابر براغ براغ یا چون پنبهٔ زده ناهموار و املس گردد.» (هدایة المتعلمین، چاپ استاد متینی، ۶۹۸). در جای دیگر همان کتاب نیز با اندکی تصحیف این کلمه به همین معنی به کار رفته است، ۵۹۳، متن و حاشیهٔ استاد متینی دیده شود. متنِ ما با اندکی تغییر مراغی / براغی نزدیک است با اکثریت نسخه‌ها، یعنی در کلمهٔ مراغی / براغی با FBIKUT و در کلمهٔ تره / بر / بز با SFBKHQLGUT صورت مواشی که استاد ریتر از طریقِ نسخهٔ A گرفته است: ز یک‌یک بُز مواشی می‌بخواهی، علاوه بر این که در نسخه‌های دیگر مشابه ندارد از نظر نحو زبان فارسی دارای اشکال است، به‌ویژه در زبان عطار و طرز کاربرد او از صورت «یک‌یک». ← منطق الطیر، ۳۳۸؛ الاهی‌نامه، ۸۸۷.

در موردِ براغ احتمال آن که با برغ / وَرْغ در موردِ جوی آب مرتبط باشد احتمالِ دوری نیست زیرا هر برغ / وَرْغ عملاً بخشی از نهر یا جوی اصلی است. ← ۵۹۵۹؛ اسرارنامه، ۲۹۶۵، ۱۴۰۴؛ و منطق الطیر، ۱۱۴۹.

۴۴۶۷ **تشویر**: شرمساری. ← ۷۵۶، ۱۵۸۸.

۴۴۶۷ **ببخشیدش سه بازار**: یعنی خراج و مالیات سه بازار را به خاطرِ او بخشید.

۴۴۷۳ **دَزْمَنه و دَرَمْنَه**: ← ۴۳۵۳.

۴۴۷۴ **صُرّه**: همیان، کیسهٔ زر و سیم.

۴۴۸۹ **زور و تگ**: توانایی و شتاب.

۴۴۸۹ **در انبانی رگ است و در تو رگ نیست**: ضرب المثل بوده است.

۴۴۹۶ **بهم باشیم**: با هم باشیم.

۴۴۹۷ **عنان برتافتن**: عنان بازکشیدن، اسب را از حرکت بازداشتن، جهت حرکت را عوض کردن.

۴۴۹۸ **تعلیق داشتن**: یادداشت برداشتن شاگرد از سرِ درس استاد. مطلقِ یادداشت را نیز تعلیق می‌گفته‌اند. رسم برین بوده است که تعلیق را شاگرد نزدِ استاد می‌بُرد و استاد می‌دید و درستیِ آن را به خطِ خود تأیید می‌کرد (المنتظم، ابن‌جوزی، ۲۶۱/۹). در تاریخ بیهقی به معنیِ مطلقِ «یادداشت» فراوان به کار می‌رود (تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۴۷۸/۲).

۴۵۰۰ **نافه:** ← ٤١٦.

۴۵۰۲ **درآموختن از:** تعلیم گرفتن از.

۴۵۰۶ **که گر شاهی بُوَد روزی، بُوَد خوش:** ظاهراً ضرب المثل یا حکمتی است از عصر ساسانی درین رباعی نزهة المجالس، ۵۹۳:

عشق، ار چه عقیلهٔ جوان است خوش است — در عشق، اگرچه بیم جان است خوش است

امروز، که با منی، غمِ فردا نیست — سلطانی اگرچه یک زمان است خوش است

و در انیس الخلوه، گلستانه، (چاپ ایرج افشار، در یادنامهٔ دکتر احمد تفضلی، ٧٦) نیز نقل شده است.

۴۵۱۱ **برافشاندنِ مُلک:** رها کردن و اعراض از سلطنت. مقایسه شود با فشان کردنِ عمر، ٣٦١٠.

۴۵۱۲ **مآخذ حکایت:** در متون عربی ظاهراً قدیم‌ترین مرجع در باب داستان سبتی تنبیه الغافلین، ابوالليث سمرقندی، ٦١٦-٦١٨، است که بعدها در صفة الصفوة نیز نقل شده است. اما در متون فارسی قبل از عطّار، پند پیران، داستانِ سبتی را به تفصیل آورده ولی در جزئیات با روایت عطّار قدری متفاوت است. از سوی دیگر ابن‌جوزی هم دو روایت از قصهٔ سَبْتی را نقل کرده که در بعضی جزئیات با روایت عطّار منطبق است و در جوانبی دیگر تطبیق نمی‌کند (پند پیران، ٤٩؛ صفة الصفوة، ٣٠٩/٢). در باب هویّت تاریخیِ این سَبْتی، ابن‌جوزی، در پایان فصل، می‌گوید: قصّه‌پردازان، در داستان سَبْتی چیزهای بسیاری درافزودند و حتی گفته‌اند که مادرِ وی زبیده بوده است و او برای صید بیرون آمده بود و صالح مرّی او را نصیحت کرد و اسبش لغزید و... امورِ محال دیگری ازین دست. ما بر همان چیزی که درست بود بسنده کردیم. در روایاتِ ابن‌جوزی این سبتی نامش احمد بوده است و بنا بر توضیحِ هارون، از یک زن پنهانی، غیر از زبیده. روایتِ عطّار ظاهراً از همان روایاتی بوده که قصّه‌پردازان درافزوده بوده‌اند. نیز ← دریای جان، ٢٩٩/١، و مراجعی که استاد ریتر در منابع اسلامی و فرنگی در باب داستان سبتی یاد کرده است. در باب محلّی به نام مزار سبتی بنگرید به ذیل تاریخ مدینة السلام، ابن‌الدُّبَیثی، ج ٤٤٤/٥ در قبر السبتی (فهرست).

۴۵۱۲ **زُبیده:** ← ٣٦٨٣.

۴۵۱۲ هارون: هارون‌الرشید خلیفهٔ مشهور عبّاسی (۱٤۹-۱۹۳) که دوران خلافتِ او از ۱۷۰ تا ۱۹۳ هق بوده است.

۴۵۱۷ گرامین: گرامی. اصل کلمهٔ گرام به معنیِ عزیز و مکرّم و محبوب است (حاشیهٔ استاد معین بر برهان قاطع). با افزودن ی و ین هردو، ساختارِ نسبت به وجود آورده‌اند و گرامی و گرامین گفته‌اند. از آنجا که در لغت‌نامهٔ دهخدا و دیگر فرهنگها، ظاهراً، صورت گرامین ضبط نشده است. توجّه به این کاربُردِ عطّار سودمند تواند بود. در اسرار التوحید، ۲۸٦/۱، در ترجمهٔ اکرمکم عند الله (٤۹: ۱۳) در نسخهٔ اساس گرامی‌ترین آمده ولی نسخهٔ D گرامین‌ترین دارد (همانجا، ۳۹۸). در بعضی از دیگر ترجمه‌های کهن قرآن کریم نیز، این کلمه را می‌توان دید. در بیتِ ۳٦٥۰ نسخهٔ F گرامین دارد. در کوش‌نامه، چاپ استاد متینی، ۸۵، می‌گوید:

که بر ما گرامین‌ترین کس وی است   جوانی خردمند فرّخ‌پی است

نیز مقدمهٔ استادِ متینی بر همان کتاب، ۸۵.

۴۵۱۹ خرِ مصری: خرهای مصری به خوبی شهرت داشته‌اند. در فصلی که ثعالبی ویژهٔ خصایص مصر پرداخته است می‌گوید «و خران مصری به حُسنِ منظر و نیکی مخبر موصوف اند و همچنین اسبهای مصری و مصر را خرانی است که مانندِ آن از دیگر سرزمینها به دست نمی‌آید و خلفا، در باغها و بُستانهای خویش، جز بر خرِ مصری نمی‌نشسته‌اند (لطائف المعارف، ۱٦۱).

۴۵۲۳ جگرخواری: ← ۱٤٦٥.

۴۵۴۱ سبتی: از سَبْت به معنی شنبه.

۴۵۴۲ دومَرده: به اندازهٔ نیرو و کارِ دو مرد.

۴۵۵۲ برون آمدن از پوست: در اینجا به معنیِ صمیمی و خودمانی شدن است. برای معانی دیگر ← ۵۰۱۳؛ و تعلیقاتِ اسرارنامه، ۲٤۸٦ و ۲٦۳٦.

۴۵۵۶ مَنْ عَصیَ الجبّار: هرکه در خداوندِ جبّار عاصی شود.

۴۵۶۳ مُردار مردن: ← ٦٤۰۹.

۴۵۶۶ عَفاهُ الله: خدای بر او ببخشاید.

۴۵۷۲ فلا تَحزَنْ فإنّا قَدْ غَفَرْناه: اندوهگین مباش که ما او را بخشودیم.

۴۵۷۴ **رسن بازی**: رسن‌بازی (بازیِ با ریسمان)، نوعی عملیاتِ سرگرم‌کننده و حیرت‌آور بوده است که رَسَن‌بازان اجرا می‌کرده‌اند و از بعضی شواهد می‌توان استنباط کرد که، در آغاز، هندیان به این کار شهرت داشته‌اند. گویا شخصِ رسن‌باز با عبور از روی ریسمان (طناب) چالاکی خود را به بینندگان نشان می‌داده است، شبیه بندبازی acrobatics. «آن رسن‌باز... هر دو چشم بسته و نعلین در پای و سبو بر گردن و چارپاره در دست پایها می‌غیژاند بر رسن و پیش می‌رود.» (مقالات شمس، ۲۴۲/۲).

۴۵۸۳ **سلطان را بقا باد**: شبیه آن چیزی است که در زبانِ معاصر، وقتی می‌خواهند خبرِ فوت کسی را به کسی بدهند، می‌گویند «بقای عمر شما باشد... مرحوم شد / فوت شد.»

۴۵۹۴ **همه بر تو نشیند**: بر تو خراب خواهد شد. مجازاً وبال تو خواهد شد.

۴۵۹۵ **خوی باز کردن**: ترکِ عادت از چیزی.

۴۵۹۷ **ز سر در**: مجدّداً، از نو. ← ۲۲۶۵.

۴۶۰۸ **ضریح**: در اصل به معنیِ مطلقِ گور است و بعدها در مفهوم صندوق یا خانه‌ای چوبین و مشبّک است که بر سرِ گورِ امام‌زاده‌ها و اولیا می‌نهاده‌اند.

۴۶۲۲ **به نام خواندن**: صورت احترام‌آمیز خطاب به افراد این بوده است که با کُنیه و القابشان ایشان را مخاطب قرار دهند. حُکِیَ أنّهُ دعا بعضُ القُرّاءِ بعضَ الخلفاء باسمه. فغَضِبَ و قال: این الکُنیَة؟ (خالصة الحقائق، فاریابی، ۸۶۹/۲).

۴۶۳۰ **که تو وامی به وامی می‌گزاری**: یعنی با پرداختن وامِ من، تو وامِ دیگری را به گردن می‌گیری، زیرا از خود هیچ نداری و در مالِ دیگران تصرف می‌کنی. نیشابوری این گفتار بهلول را بدین گونه آورده است: کَلّا لا یُقضیٰ دَیْنٌ بدینٍ (عقلاءُ المجانین، ۱۴۰). و رُدَّها عَلیٰ مَن اَخَذْتَها منه (همانجا).

۴۶۳۹ **فَلا أنسابَ بَینَهُم**: بخشی است از آیهٔ فَإذا نُفِخَ فی الصّور فَلا أنسابَ بَینَهُم یَومَئِذٍ (۲۳: ۱۰۱) (آنگاه که در صور در دَمند در آن روز نَسَبها از میان برخیزد).

۴۶۴۱ **بی‌إذنِ إلاهی**: اشاره است به مَنْ ذَا الّذی یَشفَعُ عِندَهُ إلّا بِإذنِهِ (۲: ۲۵۵) (کیست که نزد او پایمردی کند، بی‌دستوریِ او؟)

۴۶۴۷ **نَهَنْبَن**: سرپوشِ دیگ.

۴۶۶۳ **گاوِ ماهی**: گاوی که در افسانه‌ها می‌گویند زمین بر روی پشتِ آن گاو ایستاده است.

۴۶۷۴ **که دل زنده شود از مرده دیدن:** بسیاری از مشایخ تصوف، برای رهایی از قبض و گرفتگیِ خاطر، به گورستان می‌رفته‌اند. ابوسعید ابوالخیر می‌گفته است «هرگاه که ما را قبضی باشد به خاکِ پیر بُلفضلِ حَسَن تمسّک سازیم با بسط بَدَل گردد» (اسرار التوحید، ۱/۵۲).

۴۶۷۵ **مآخذ حکایت:** شبیه این حکایت و با تکیه برین که گورستان نخستین منزل آخرت است، این داستان از عُلَیّانِ دیوانه نقل شده است که «در میانِ گورستان می‌رفت، پادشاهِ وقت فرا رسید. پرسید که 'این چه کس است؟' گفتند 'عُلَیّانِ دیوانه است.' او را پیش خواند و گفت 'یا عُلَیّان، آنجا چه می‌کنی؟' قال 'القبرُ اَوّلُ منزلٍ مِنْ منازِلِ الآخرة و العاقلُ الّذی یأنَسُ منزِلَهُ التی یأوی الیه.' پادشاه چون از عُلَیّان این بشنید از اسب اندر افتاد و گفت 'إنّا لِلّهِ و إنّا اِلَیْهِ راجِعون.' و جان به حق تسلیم کرد» (هزار حکایت، ١٦٧b).

۴۶۸۳ **چو افتد زنْ به دردِ زِه از آغاز:** ظاهراً در عصرِ عطّار چنین کنایه‌ای در فارسی رواج داشته که در موردِ زنانِ پابه‌زا می‌گفته‌اند: میان دو جهان‌اند. بین دنیا و آخرت. سندی در قدما برای این کنایه نیافتم. شاید در عقاید عامّهٔ بعضی نواحی ایران هنوز باقی باشد.

۴۶۸۹ **مآخذ حکایت:** ابن‌جوزی در شمارِ مسائلی که آنها را خلافِ شرع می‌داند و با اینهمه رایج در محیط عصر، یکی هم گلاب ریختن بر گورِ مرده است. «والویلُ عندهم لِمَن لَمْ یُقَبِّل مشهد الکهف و لم یتمسّح بآجُرةِ مسجد المأمونیة یوم الأربعاء.. و لم یرق ماء الوَرْدِ علی القبر» (تلبیس ابلیس، ٤٠٢)، که ترجمهٔ آن بدین گونه است: «در نزدِ عوام مردم، وای بر کسی است که بوسه بر مشهدِ کهف (یا کف) نزده باشد و روز چهارشنبه آجر مسجد مأمونیّه را مسح نکرده باشد و بر گور گلاب نریخته باشد.» حافظ به همین رسمِ گلاب بر گور افشاندن نظر داشته است که گفته است (دیوان، ۱۸۰):

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی!   بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

عطّار خود در جای دیگر هم به این رسم اشارت دارد. ← اسرارنامه، ابیاتِ ۲۸۵۸-۲۸۷٤.

۴۶۹۰ **جانْدارو:** داروی جان، دارویی که جان را حفظ کند، نوشدارو. حافظ گوید (دیوان، ۲۹۸):

باد صبا ز عهد صِبیٰ یاد می‌دهد   جاندارویی که غم ببرد در دِه ای صُبَیّ

۴۶۹۱ **دردِ زَه:** دردِ زایمان، عطّار این کلمه را به فتح زا تلفّظ می‌کرده است.

۴۶۹۳ **شستنِ پای عروس**: از رسول[ص] نقل کرده‌اند که خطاب به امام علی بن ابیطالب[ع] فرموده است که چون عروس به سرای تو درآید، چون نشست، کفشِ او را از پای او بیرون کن و پاهای او را شستشو بده.» (مکارم الأخلاق، طبرسی، ۲۹۰.) ظاهراً رسم شستنِ پای عروس با گلاب از همین سخنِ رسول[ص] سرچشمه گرفته است.

۴۶۹۷ **شد و آمد**: رفتن و آمدن.

۴۷۱۶ **بنه این تیغ را ناکام گردن**: به نادلخواه و ناچار، گردن بدین تیغ بسپار.

۴۷۱۸ **به سیلی گردنت پرورده کردی**: بس که از فلک پس‌گردنی خورده‌ای، گردنت از سیلی خوردن فربه شده است.

۴۷۱۹ **مآخذ حکایت**: بسیار شبیه است به گفتگوی باز و خروس که ظاهراً تمثیلی است از ادبیاتِ ساسانی که بعدها در زبان عامّهٔ ایرانیان رواج داشته و ثعالبی آن را در اوایل قرن پنجم بدین گونه نقل کرده است: «عاتَبَ البازیُّ الدّیكَ علیٰ نفاره مِنَ الناسِ إذا أرادوا أخْذَهُ. فقال له: لَو رأیْتَ بازیّاً علیٰ سَفّودٍ لکنتَ أشَدُّ نفاراً منّی.» یعنی «باز خروس را مورد عتاب قرار داد که چرا وقتی می‌خواهند تو را بگیرند از مردم گریزان می‌شوی. خروس گفت: اگر بازی را بر بابزن (سیخ کباب) دیده بودی، بیشتر از من گریزان می‌شدی» (التمثیل و المحاضرة، ۲۷۱). آبی روایتِ مفصل‌تری از این مکالمهٔ باز و خروس را از زبانِ ابوایّوبِ موریانی وزیرِ منصور عبّاسی نقل کرده است (نثر الدرّ، ۲۷۸/۷ که از اخبارُ الأذکیاء، ۲۵٦، و الحیوان، ۳٦۱/۲، تخریج شده است).

۴۷۳۳ **برای کشتنم می‌پرورد نیک**: این تعبیر نیز تعبیرِ قدیمیِ ایرانی کهن است که ثعالبی نقل کرده است که «لیسَ من کرامةِ الدیك تُغسَلُ رجلاه.» یعنی «اگر پای خروس را می‌شویند نه از بهرِ تکریمِ اوست» یا «نیست بهرِ پای‌بوسان / شُستنِ پای خروسان / بلکه بهرِ کشتن است آن / در شبِ جشنِ عروسان.» (التمثیل و المحاضرة، ۳۷۱ و نثر الدرّ، ۵۱۳/٦).

۴۷۴۲ **هفت پرگار**: کنایه از هفت آسمان است (منطق الطّیر، ۱۹۰۳).

۴۷۴۵ **چو جان اینجا نَفَس از خود نهان زد**: وقتی که روح، در این مقام، نهانی از خود سخن می‌گوید، چگونه می‌توان لاف از دانش زد؟

۴۷۴۶ **مآخذ حکایت**: در مقامات ژنده‌پیل حکایتی است از مردی که «بسیاری رنج کشیده بود و مجاهده کرده و چشم وی را گشاده کرده بودند به کراماتِ روی زمین. روزی وی را گفتم به

ولایتِ نیمروز بنگر به حدِّ سجستان تا آنجا چه می‌بینی؟ ...» تا آخر داستان (مقاماتِ زنده‌پیل، ۱۹۷).

۴۷۴۸ **عُمَرِ خیّام**: حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری شاعر و ریاضی‌دانِ بزرگ ایرانی (متوفیٰ ۵۱۷ یا ۵۱۵). دربارهٔ او ← حواشی چهار مقالهٔ عروضی، ۲۰۹-۲۲۸. مُشَدَّد آوردنِ نامِ عُمَر، به صورت عُمَّر، از ویژگیهای شعرِ قرون چهارم تا ششم است، به این شواهد بنگرید (شاهنامه، چاپ مسکو، ۳۱۸/۹):

چو با تخت منبر برابر کنند　　　همه نامِ بوبکر و عُمَّر کنند

و در علی‌نامه، از آثار قرن پنجم، آمده است (حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم، ۴۲۷):

چو دَه سال عُمَّر خلافت براند　　　برو بر اَجَل نامهٔ عَزْل خواند

و خاقانی گفته است (دیوان، ۵۸):

زان عقل بدو گفته که‌ای عُمَّرِ عثمان　　　هم عُمَّرِ خیّامی و هم عُمَّرِ خطّاب

۴۷۵۳ **میان خجلت و تشویر**: تشویر، دیگری را خجلت دادن است. یعنی میان خجلت کشیدن و خجلت دادن.

۴۷۵۴ **بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد**: در برابرِ آن دری که هفت آسمان حلقهٔ آن در را می‌کوبند و در جستجوی گشایشِ آن درند، لافِ دانش کی می‌توان زد؟

۴۷۵۹ **که گر وقتیت هست آن نیز تیغ است**: اشاره است به سخنِ بسیار معروفِ «الوَقتُ سیفٌ قاطعٌ» یعنی «وقت شمشیری برنده است». در رسالهٔ قشیریّه می‌گوید: «و بر زبان این طایفه بسیار رود که 'الوقتُ سیفٌ' یعنی «چنان که شمشیر برنده است وقت بدانچه حق او را همی راند غالب است» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۹۰). عطّار خود از زبان شافعی نقل می‌کند که گفت «علمِ همه عالم در علمِ من نرسید و علمِ من در علمِ صوفیان نرسید و علمِ ایشان در علمِ یک سخنِ پیرِ ایشان نرسید که گفت 'الوقتُ سیفٌ قاطعٌ' (تذکرة الأولیاء، ۲۱۳/۱) و نیز ← تلبیس ابلیس، ۳۴۱؛ لطایف الإشارات، ۳۱۸/٤؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۸۲٤/۲.

۴۷۶۰ **صندوقِ ساعت**: همان شیشهٔ ساعت است. ← اسرارنامه، ۱۸۳۲.

۴۷۶۶ **نطعِ مُزَخرف**: نطعِ آراسته، نطعِ تزیین‌شده.

۴۷۶۹ **دیوانه‌سار**: دیوانه‌سر، آن که در سر دیوانگی دارد.

۴۷۷۲ **اثبات و محو**: اشاره است به یَمْحُو اللهُ ما یَشاءُ و یُثْبِتُ و عِندَهُ اُمُّ الکتاب (۱۳: ۳۹). مفسّران

در این که حوزهٔ محو و اثباتی که در این آیه بدان اشارت می‌رود چیست، بحث‌های بسیار دارند. بعضی آن را محو و اثبات، در معنی آوردن و بُردن پدیده‌ها در قلمرو جهان مادّی دیده‌اند و بسیاری هم آن را در وجود آدمی و در حیاتِ روحانیِ او فهمیده‌اند. بیشترین تفسیرها ناظر است به همین معنیِ دوم بنگرید به تفسیر حقایق، سُلمی، ۳۳۶/۱-۳۳۷، لطایف الاشارات، قشیری، ۲۳۴/۳-۲۳۵، الکشف و البیان، ثعلبی، ۲۹۶-۲۹۸، و کشف الاسرار، میبدی، ۲۱۱/۵-۲۱۴.

۴۷۸۱ **طعامِ جوع را صد خوان بگسترد:** نوعی بیانِ نقیضی oxymoron است و در عین حال اشاره دارد به احادیثی که در آنها از گرسنگی و تحمّلِ آن در زندگی پیامبر نقل شده است: «أجوعُ یَوماً وَ أشبَعُ یَوماً» (سوانح العشاق، ۱۰). از عایشه روایت کرده‌اند که «ما شَبِعَ رسولُ اللهِ مِنْ خُبْزِ الشعیر یومَیْن حتی مات. هرگز رسول خدای دو روز از نان جو سیر نخورد تا وفات کرد.» (مکارم الاخلاق، طبرسی، ۲۸).

۴۷۸۱ **بملکِ فقر شادروان بگسترد:** نیز نوعی بیانِ نقیضی است با اشاره به احادیثی که در آنها رسول[ص] به ستایش فقر پرداخته است، از قبیلِ «الفَقرُ فخری» (تمهیدات، ۲۰) یا «الفقرُ عِزٌّ لأهلِهِ» (کشفُ المحجوب، ۲۳).

۴۷۸۴ **مآخذ حکایت:** معلوم نیست که عطّار این روایت را از چه کتابی نقل کرده است. ریتر نوشته است «برای مقصود کاملاً علی السویّه است که کدام‌یک از جزئیاتِ روایات دربارهٔ این عروسی مبتنی بر تاریخ می‌تواند باشد... عطّار این عروسیِ غم‌انگیز را با چنان احساسات رقّت‌انگیزی توصیف کرده است که گویی بیشتر از یک مجلس ترحیم سخن می‌گوید تا از یک جشن عروسی» (دریای جان، ۳۴۱/۱ و حاشیه). ظاهراً در روایات شیعی هم چنین چیزی دیده نشده است. سمعانی در روح الأرواح، ۶۰۱، می‌گوید «آن شب که مصطفی[ع] آن فلذهٔ جگر خود را (فاطمهٔ زهرا[ع]) به خانهٔ شوهر فرستاد عادت است که زنی چون به خانهٔ شوهر برند مسندگاهی بسازند، بالشی بود در وی پاره‌ای لیف و دستاسی و گلیمی. گفتند: این دو عزیز با هم مضاجعت خواهند کرد. ایشان را مضجعی و فراشی باید. مصطفی[ع] گفت: به بطحا رَو و از آن ریگِ بطحا بیار. بالای خانه مختصر و فرش خانه محقّر. خلعتِ اهلِ خانه چه؟ إنَّما یُرِیدُ اللهُ لِیُذهِبَ عنکُم الرِّجسَ أهلَ البَیتِ (۳۳: ۳۳) و السّلام. صاحبِ بحر الفوائد روایتی نزدیک به سخنِ عطّار دارد: صدّیق، رضی

الله عنه، گوید که «پیغامبر مرا و عمرِ خطاب و سلمان و اسامهٔ زید را بخواند تا جهازِ فاطمه برداریم. دستاسی بود، پوستی پیراسته و بالشی و کاسه‌ای. من بگریستم. گفتم 'این جهاز دخترِ رسول است!' گفت: 'یا ابابکر، این بسیار است آن کس راکه خواهد مرد و رهگذری است درین جهان' (بحر الفوائد، ۷۳؛ نیز التِبْرُ المَسبوك، غزالی در حاشیهٔ سراج الملوك طرطوسی، ١٦٧-١٦٨). برای روایات دیگر از جمله ← قصص سورآبادی، ٣٣٨-٣٤٢؛ آفرینش و تاریخ، ٧٣٣/٢.

۴۷۸۴ **اُسامَة:** اُسامَة بن زید بن حارثهٔ کلبی، از یاران رسول^ص (تاریخ الإسلام، ذهبی، ٤٧٣/٢-٤٧٧).

۴۷۸۸ **دست‌آس:** دستاس، آسیای کوچک دستی است که با حرکت دست گندم را آرد کند. در عبارتِ «یک سنگ دست‌آس»، «سنگ» وابستهٔ خاص عددی بوده است برای شمردن دستاس، همان گونه که در باب آسیا می‌گفتند: یک حجَر طاحونه، دو حجر طاحونه. در موردِ «دستاس» می‌گفته‌اند: یک سنگ دستاس، دو سنگ دستاس. بنابرین ضبط استاد ریتر که سنگِ (با علامت کسرهٔ اضافه زیرِ گاف) است نمی‌تواند وَجهِ صحّتی داشته باشد.

۴۷۸۹ **نَعْلَینِ مُطَرّا:** مُطرّا، از مادّهٔ طرو، به معنیِ تری و تازگی است و تمام کاربُردهای آن، در فارسی، مفهومی در حدودِ طراوت دارد. اما در اینجا معلوم نیست که عطّار مُطرّا را در صفتِ نعلین به چه مناسبتی به کار بُرده است. عودِ مُطرّا را در موردِ چوبِ پرورده در بوی خوش نیز نوشته‌اند. شاید از چنین چوبی آن نعلین ساخته شده بوده است، ولی بافتِ حکایت چنین چیزی را اقتضا نمی‌کند.

۴۷۹۲ **خواجهٔ انواع و اجناس:** کنایه از رسول^ص است که خواجهٔ کاینات است و کاینات بیرون از نوع و جنس نیست.

۴۷۹۹ **مرا جان و جگر شد خون و خارا:** جادوی مجاورت این بافتها را زیبا و مؤثر کرده است وگرنه خون شدنِ جان و جگر، اگر معنیِ مناسبی داشته باشد، خارا شدنِ آنها طبیعی نمی‌نماید.

۴۸۰۹ **دستِ آسمان:** مسندِ آسمان. دست مسند است.

۴۸۱۴ **زمین بر گاو افتاده است:** تعبیری یا کنایه‌ای بوده در فارسی قدیم که مورد استعمال آن

وقتی بوده است که زمین را با گاو شیار می‌کرده و شخم می‌زده‌اند.

۴۸۱۴ **گردون:** علاوه بر آسمان، به گردونی که با آن خرمن مـی‌کوبند نـیز اشـارت دارد، گـاوِ گردون. در کدکن گاوْ بَردو گفته می‌شود.

۴۸۱۵ **گردون می‌رود گاو ایستاده:** ظاهراً ضرب المثل هم بوده است، ضمنِ اشارت بـه گـاوِ زمین و گردونِ آسمان.

۴۸۱۶ **پای گاو در میان بودن:** کنایهٔ معروفی بوده است به معنی مداخلهٔ شخصِ نادان در کار. انوری گفته است (مفلس کیمیافروش، ۱۵٤):

انوری! آخر نمی‌دانی چه می‌گویی؟ خموش!

گاو، پای اندر میان دارد، مران خر در خلاب

۴۸۱۷ **بر گاوْ مانده:** صورتِ ظاهری عبارت اشاره دارد بـه قـرار داشـتنِ زمین بـر رویِ گـاوِ افسانه‌ای. ← منطق الطیر، ٤۵، ولی به نظر می‌رسد که ضرب المثل یا کنایه‌ای هـم بـوده است.

۴۸۱۷ **گاوِ او در خرمنِ تست:** یعنی او، برای تو ایجادِ مشکل می‌کند. کنایهٔ رایجی بوده است. انوری گفته است (مفلس کیمیافروش، ۱۷۷):

چون مر او را واضعِ خرنامه گیرد ریش گاو

گاوِ او در خرمنِ من باشد از کونِ خری

۴۸۱۸ **لبادَه بر فکن بر گاو و رفتی:** لُباده همان جوغ است و جوغ، که هم‌اکنون در کدکن به کار می‌رود، چوبی است که آن را بر گردنِ گاو می‌نهند برای شخم زدن یا در خرمن بستن و لُباده بر گاو فکندن کنایه‌ای بوده است به معنی عازم رفتن شدن. در مصیبت‌نامه، ۳۵۲۷، گوید:

بر نهادِ من قضا بگشاد دست   پس لُبادَم آمد و بر گاو بست

۴۸۱۹ **داو یافتن:** فرصتِ بازی و هر نوع فرصتی را داو می‌گفته‌اند. در بُرهان «داو نیافتن» را کنایه از نقش به مراد ننشستن (اصل: ناشستن) آورده است.

۴۸۲۰ **از پشتِ ایشان:** زمین شکم خویش را ازیشان پُر کرده و از پشتِ ایشان (= اخلافِ ایشان).

۴۸۲۴ **کجا از ماه سنگت لعل گیرد:** همان گونه که خورشید را در شکل‌گیری لعل در زمین مؤثر می‌دانسته‌اند، ماه را نیز مؤثر می‌دیده‌اند. نظامی گفته است (خمسهٔ نظامی، چاپ هرمس،

۳۵):

ماه که بر لعل فلک کان کنند در غمِ آن شب همه شب جان کنند

نیز فرهنگ اصطلاحات نجومی، ٦٧٢.

۴۸۲۴ **که او هر ماه خود را نعل گیرد**: هر ماه نعلِ خود را عوض می‌کند. کنایه‌ای است از نو شدن هلال که شبیه نعل اسب است.

۴۸۲۶ **پیمودنِ عمر**: درنوردیدن و به پایان رساندن عمر.

۴۸۳۰ **افسوس داشتن**: استهزا کردن.

۴۸۳۲ **در جوال کردن**: فریب دادن. ← ٤٨٤٧.

۴۸۳۵ **نیروی اَسَد**: ظاهراً نظر به بُرج اسد دارد که در احکام و منسوبات نجومی مظهر دلیری است و خداوندِ سواران و ضرّابان و صیّادان است و کوهها و بناهای بلند منسوب به اوست (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۳۹).

۴۸۳۶ **قماط**: قُنداق.

۴۸۳۷ **پنبه کردن**: پریشان و پراکنده کردن. در همین داستان، بیت ٤٨٤٧، گوید:

برو پنبه خوشی از گوش برکش که پنبه کرد موی تو تو را خوش

۴۸۴۱ **آمیختنِ می و شیر**: تمثیلی است از کمالِ آمیختگی. مراجعه شود به امثال و حکم در «مثل می و شیر» و «مثل شیر و می»

۴۸۴۵ **پنبه در دهانِ مُرده نیکوست**: رسمی بوده است که به هنگام تدفین مردگان پنبه در دهان ایشان می‌نهاده‌اند. در کتبِ فقهی چیزی درین باب نیامده است، اما در مصیبت‌نامه، ۷۲۰۵، کنایه‌وار درین باره گفته است:

پنبه را یکبارگی برکش ز گوش در دهن نِه محکم و بنشین خموش

۴۸۵۱ **چرخِ گردان**: چرخِ ریسندگیِ زنان که با آن دوک می‌رشتند.

۴۸۵۲ **ز سر هرگز گِلِ غفلت نشویی**: ضربُ المثل بوده است که «اگر گِل به سر داری مشوی»، کنایه از شتاب در کار.

۴۸۵۲ **نخواهد ریخت**: ریختن و ریزیدن به معنی پوسیدن و فرسودن است و غالباً در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم برابر کلماتی از نوع نَخِره (پوسیده) به کار رفته است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ١٤٨٩).

۴۸۵۴ **شرک و علت:** شرک نقطهٔ مقابل توحید است و علت نیز دیدن امورِ عالم در زنجیرهٔ علت و معلولها. اشاعره مخالف اصلِ علیّت و عالَمِ اسباب‌اند. عقیده دارند که تمام کارها مستقیم به ارادهٔ حق است و در دستِ اوست. ← ۲۶۳۰.

۴۸۵۴ **معمورهٔ اقبال و دولت:** آبادیِ سعادت و خوش‌بختی.

۴۸۵۷ **مآخذ حکایت:** عطّار خود، در شرح حال ابوبکر وراق، این حکایت را بدین گونه آورده است که چون او وفات کرد او را به خواب دیدند، زردروی و غمگین، و زار می‌گریست. گفتند «چه حالت است؟ خیر است!» گفت «چه‌گونه خیر باشد که درین گورستان که منم از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده است» (تذکرة الأولیاء، ۱۰۷/۲).

۴۸۵۷ **بوبکر وَرّاق:** از قدمای مشایخ خراسان است و از اقرانِ محمد بن علی حکیم ترمذی و احمد بن خضرویه. وی مقیم بلخ بوده و نمونه‌هایی از شعر پارسی او به دست آمده است که از قدیم‌ترین نمونه‌های شعر فارسی است (تذکرة الأولیاء، ۱۰۵/۲؛ حلیة الأولیاء، ۲۳۵/۱۰؛ مجالس، نسخهٔ کتابخانهٔ مرعشی، 1vb).

۴۸۶۸ **مآخذ حکایت:** ظاهراً مأخذ این حکایت از زندگی شیخ ابوالفضلِ حسنِ سرخسی گرفته شده که در ابیاتِ ۹۹۲-۱۰۰۳ همین منظومه مرجع آن را از تذکرة الأولیاء، ۳۳۹/۲، نقل کردیم.

۴۸۷۷ **همی آب و زمین:** نسخه‌بَدَلها دیده شود. ظاهراً متن درست است و خالی از طنزی نیست. آب و زمین بسیار را در ابیات بعد توضیح می‌دهد: آب و زمین و کارِ بسیار.

۴۸۷۸ **عَقْبه:** عَقَبه، راهِ دشوار، راهِ میانِ کوه. برای بحث در صورت عَقْبه و قاعدهٔ تلفظِ این گونه کلمات در شعرِ عطّار ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۶۰۸؛ و تعلیقاتِ زبورِ پارسی، ۲۷۸-۲۷۹.

۴۸۷۸ **رویِ انجام:** امیدِ به پایان رسیدن، روی داشتن: مُوَجّه بودن.

۴۸۸۲ **سودا پختن:** با آرزوها زیستن، در عالمِ خیال بودن. ← ۳۷۰۱؛ و منطق الطیر، ۲۶۵۹.

۴۸۸۵ **مآخذ حکایت:** «نقل است که سفیان را در حالِ جوانی پشت کوژ شده بود. گفتند 'ای امامِ مسلمانان، تو را هنوز وقتِ این نیست...' گفت 'مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود و من از وی علم می‌آموختم. چون عمرش به آخر رسید و کشتیِ عمرش به گردابِ اَجَل فرو خواست شد، من بر بالینِ او نشسته بودم. ناگاه چشم بازکرد و مراگفت: ای سفیان، می‌بینی که با ما چه می‌کنند؟ پنجاه سال است تا خلق را راهِ راست می‌نماییم و

به درگاهِ حق می‌خوانیم. اکنون مرا می‌رانند و می‌گویند: برو که ما را نمی‌شایی.' و گویند که گفت: 'سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم. چون کارِ یکی به آخر رسید جهود شد و در آن وفات کرد. دیگر تَمَجَّسَ ثالث تَنَصَّرَ. از آن ترس طَراقی از پشتِ من بیامد و پشتم شکسته شد'» (تذکرة الأولیاء، ۱/۱۹۰).

۴۸۸۵ **سُفیانِ ثَوری**: ابوعبدالله سفیان بن سعید ثوری (۹۵-۱۶۱)، یکی از زُهّاد و علمای حدیث در قرن دوم. ← آفرینش و تاریخ، ۲/۹۳۱؛ شرح نهج البلاغه، ابن‌ابی‌الحدید، ۶/۳۷۱؛ تذکرة الأولیاء، ۱/۱۸۹-۱۹۶؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۷۰۱.

۴۸۹۵ **آغشته**: مضطرب و پریشان. برای توضیح بیشتر این معنیِ آغشته ← حواشیِ منطق الطّیر، ۳۴۲۹.

۴۸۹۸ **رویِ این بود**: جای داشت و مُوَجَّه بود. ← اسرارنامه، ۲۱۷٤؛ مصیبت‌نامه، ۱۹٦۱؛ منطق الطیر، ۱۹۷.

۴۹۰۶ **اگر انگیختن از پس نبودی**: اگر حشر و رستاخیز در دنبال نبود...

۴۹۰۷ **عِبَر**: جمعِ عبرت.

۴۹۱۳ **مُصْحَف**: در اصل هر کتابی است و در اینجا مقصود تورات است.

۴۹۱۵ **خورشید به گِل نهفتن**: کنایه از عمل بیهوده است. ضرب المثل ایرانی کهن را بدین گونه ترجمه کرده‌اند که «مَنْ یُطَیِّن عَیْنَ الشمس؟» (کیست که چشمهٔ خورشید را به گِل بینداید؟) (التمثیل و المحاضرة، ۲۲٦) و شاعری ایرانی به نام سُکَّریِ مروزی که منظومه‌ای از امثال ایرانی (فُرس) پرداخته بوده، می‌گوید (کشکول، ۱۸۹):

مَنْ رامَ طَمْسَ الشَّمسِ جَهْلاً أَخطا　　　الشمسُ بالتطیین لا تُغطّیٰ

۴۹۱۹ **أَنَس**: انس بن مالک بن النضر انصاری خزرجی خادم رسول(ص) و آخرین کسی که از صحابهٔ پیامبر باقی ماند. متوفی به سال ۹۰ هجری. وی عمری دراز در حدود ۱۰۷ سال یافته است (تاریخ الاسلام، ۲/۱۰۵۷-۱۰٦۲).

۴۹۲۲ **پیشان**: ← ۱۲۰٤.

۴۹۳۱ **خُرده در میان بودن**: عیب و نقص داشتن کار. «شیخِ ما گفت روزی در مناجات: بار خدایا بیامرز که روی چنان دارد و مپرس که خُرده‌ای دارد» (اسرار التوحید، ۱/۲۸٤).

۴۹۳۴ **زمهریر**: سرمای سختی که گناهکاران را بدان عذاب کنند (تازیانه‌های سلوک، ۳۸۸).

۴۹۳۹ **واشوقاه:** چه مایه شوق!

۴۹۳۹ **واویلاه:** آه! افسوس! دریغا!

۴۹۳۹ **ز سر در:** ← ۴۵۹۷.

۴۹۳۹ **ماتم نو گشتن:** تجدید مراسم عزاداری و گریه و زاری برای متوفی. «به میهنه رسیدم. روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ. ایشان چون مرا بدیدند فریاد برآوردند و دیگر باره ماتم شیخ تازه شد» (اسرار التوحید، ۱/۳۵۶).

۴۹۴۷ **خاتونِ جنّت:** حضرت فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها. در منابع اهل سنّت غالباً در مورد حضرتِ زهرا «سیّدةُ نساءِ اهل الجنّة» نقل شده است و در منابع شیعی و بعضی از اهل سنّت سیّدة نساء العالمین (نُزُلُ الأبرار، ۸۴؛ سِیَرُ أعلام النُّبلاء، ۸۸/۲؛ جامع صغیر، ۲۷/۱؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۷۷۵-۷۷۶).

۴۹۵۱ **کمین گشادن:** از کمینْ تیر رها کردن، از کمین حمله‌ور شدن.

۴۹۵۵ **مُرَقَّع:** به معنیِ رایج در نظام خانقاه نیست. مقصود مطلق جامه است یا جامه‌ای که بر آن وصله زده باشند.

۴۹۵۵ **کاین تمامش:** یعنی تمام است او را. مقایسه شود با ۳۴۷۳. در همین متن و تعلیقات مصیبت‌نامه، ۳۲۵ و ۲۸۹۹، درین بافت «تمام» یک فعلِ کامل است.

۴۹۵۶ **بوی زدن:** به مشام رسیدن بوی، آشکار شدن بوی. مولانا فرموده است (گزیدهٔ غزلیاتِ شمس، ۳۶۷):

دوش چه خورده‌ای دلا! راست بگو نهان مکن
چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن
بادهٔ خاص خورده‌ای، نقل خلاص خورده‌ای
بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن

در نسخهٔ اساس: برو آمد بجوشید، و در FI و بدو آمد بجوشید، ما متن را از A گرفته‌ایم که متن ریتر است، به دلیل کهنگیِ تعبیر، عطّار این تعبیر را در موارد دیگر هم دارد از جمله مصیبت‌نامه، ۳۷۶، و الاهی‌نامه، ۶۲۸۴.

۴۹۵۸ **دلش برخاسته:** با دلی به هیجان آمده (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۶۸۴).

۴۹۶۵ **مآخذ حکایت:** از آنجا که عطّار با آثار خرکوشی اُنس داشته است، می‌توان حدس زد که

داستان بُلُقیا و عفّان را عطّار از روایتِ خرکوشی، که مفصّل‌ترین روایتِ این داستان است، گرفته باشد. در اینجا خطوطِ اصلیِ داستان را به روایتِ خرکوشی نقل می‌کنیم: «باب بیست و پنجم آنچه ظاهر شد در بنی‌اسرائیل از علاماتِ نبوّتِ رسول[ص] و قصّهٔ بلوقیا.» درین فصل خرکوشی به توصیف سفرنامهٔ جادوییِ بلوقیا و عفّان می‌پردازد که هر صحنهٔ آن خود قصه‌ای است و داستانی: «پس به دریای روم رسیدند، به کوهی در میانِ دریا، نه سخت بلند و نه کوتاه، خاکش چون مشک. در آن کوه غاری بود در آن غار تختی زرین نهاده و بر آن تخت جوانی خفته موی‌ها تمام دست راست بر سینه نهاده و دستِ چپ بر شکم بر مثال خفته‌ای و خفته نه. و او سلیمان بن داود بود علیهما السلام. بر بالین سرِ او اژدهای دیگر و انگشتری که مُستَوْدَعِ ملک بود در دست داشت. حلقهٔ انگشتری از زر و نگین از یاقوتِ سرخِ چهارسو. چهار سطر بر آن نوشته، بر هر سطری نامی از نامهای اعظم خدای تعالی. و عفّان در کتاب خوانده بود و دانسته که از سلیمان بن داود است. بلوقیا را گفت 'من می‌خواهم که انگشتری از دستِ او بیرون کنم و مُلکِ سلیمان ما را باشد و امید داریم که ما را زندگانی باشد تا آنگاه که محمد[ص] بیرون آید.' بلوقیا گفت: 'نه سلیمان[ع] خواسته است که رَبِّ هَبْ لِي مُلْكاً لا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي (۳۸: ۳۵)، خدای تعالی مُلکِ او به کس ندهد تا به قیامت.' عفّان گفت 'ای بلوقیا، خاموش باش که نامِ بزرگِ خدا با ماست. تو توریت می‌خوان و نامهای بزرگ.' بلوقیا گفت 'چه گونه به انگشتری رسیم و دو اژدها آن را نگهبانی می‌کنند؟' عفّان گفت 'اژدها با نامِ بزرگِ خدای زیانی نتواند کرد.' بلوقیا توریت می‌خواند و عفّان فرا پیش می‌رفت تا انگشتری بگیرد از دستِ سلیمان. آن دو اژدها گفتند 'یا عفّان، چه دلیری می‌کنی بر خدای تعالی؟ می‌خواهید که انگشتریِ پیغمبرِ خدای بگیرید؟ اگر خواهید که ما را به نامِ خدای قهر کنید، غلبه کنیم بر شما به قوّتِ خدای تعالی.' پس اژدها دمی بزد بر عفّان و بلوقیا و بدیشان هیچ گزندی نرسید از برکاتِ نامِ بزرگِ خدای عزّ و جلّ، که بلوقیا می‌خواند، در توریت، و عفّان نزدیک فرا شد تا انگشتری بگیرد و بلوقیا مشغول بود به نگریستن به عفّان و لحظه‌ای نامِ بزرگ خواندن بگذاشت. در حال، جبرئیل از آسمان فرود آمد و بانگی بر ایشان زد که زمینها و کوهها مضطرب شد و بلرزید و دریاها به هم برآمد و آبِ خوش شور گشت و آبِ شور خوش، از هیبتِ آوازِ جبرئیل و عفّان و بلوقیا هردو بیفتادند

و از هوش برفتند و اژدها بار دیگر بردمید و آتشی از شکمش بیرون آمد چون برقِ خاطف و عفّان بر جای بسوخت و خاکستر گشت و بلوقیا برست به نام بزرگ‌ترِ خدای عَزَّ و جَلّ و عذاب ازو دور شد به برکت آن نامها که می‌خواند...» (شرفُ النبی، ۲۲۲-۲۲۳) و نیز النطق المفهوم، ۱۸۲-۱۹۰. استاد ریتر به قصص الأنبیاء، ثعلبی، ۲۲۰، و هزار و یک شب (لیتمان) ٤۰٤-۸٦٤، ارجاع داده و به چندین مرجع در فرهنگِ عامیانهٔ عربی و مصری و بابلی (دریای جان، ۱/۱۷۰).

۴۹۸۰ **زنهار بر ... خوردن:** ← ۱۷٤۱.

۴۹۸۱ **مُهرِ سلیمان:** خاتم سلیمان، انگشتریِ سلیمان.

۴۹۸۳ **اَنگِشت:** زغال.

۴۹۸۷ **می‌فروداشت:** فرو می‌داشت. فرو داشتن: به انتها رسانیدن کار. یعنی با قناعت زندگی را به انتها رسانید.

۴۹۸۸ **مآخذ:** مولانا در مثنوی، ۲/۳۹۰، این داستان را نظم فرموده است و استاد فروزانفر در متنِ مآخذ قصص و تمثیلات، ۱٤۰، روایتی را دربارهٔ چند بار افتادن انگشتریِ سلیمان از دست او و سپردنِ آن به دستِ آصف به مدتِ چهارده روز، نقل فرموده است که کوچک‌ترین مناسبتی با داستان موردِ بحثِ مثنوی ندارد. اما در فائتِ پایان کتاب یادآور شده است که مولانا این حکایت را از الاهی‌نامهٔ عطّار، ۲٦٥، گرفته است. در متون فارسی قبل از عطّار، روح الأرواح، سمعانی، ٤٤۱، روایتی عین سخن عطّار و مولانا دارد که «روزی بادْ شادروانِ ملکِ او را به آسمانِ نزدیک رسانید، چندانی که آواز ملائکه به سمعِ او می‌آمد. مَلَکی مر مَلَکی را گفت 'چون بزرگوار شده است این سلیمان که وی را بدین مکان برآوردند!' آن دیگر گفت 'اگر سرِّ او را بدین نظراستی چندین که برآورده‌اند فرو برندی.' آورده‌اند که روزی بادْ تختِ او را در هوا می‌بُرد. بر خاطرش گذشت خطرتی و در دیده‌اش آمد نظرتی. هنوز خاطر بر جای بود که بادْ تختِ وی را بگردانید. گفت 'ای باد، راست باش.' گفت 'تو دل راست دار تا من تخت راست دارم.'» استاد ریتر به احیاء العلوم، ٤/٤۷، ارجاع داد است (دریای جان، ۱/۱٦۹). استاد نیکلسون هم در شرح مثنوی، ٤/۱٥٤۸، درین باره سکوت کرده است.

۴۹۹۵ **از جای شدن:** متغیّر شدن، دگرگونی پذیرفتن. در مصیبت‌نامه، ۱۸۱۲:

عرش اعظم زین سخن از جای شد　　چون شفق از دیده خون‌پالای شد

مقایسه شود با از جای رفتن در منطق الطّیر، ۲۷۱۵ و تعلیقات آن.

۴۹۹۸ **بفقرت فخر**: اشاره است به حدیثِ الفقر فخری. درویشی افتخاری است که از رسول[ص] نقل کرده‌اند. ← ۴۷۸۱.

۵۰۰۱ **زنبیل بافی**: سلیمان در افسانه‌ها با همهٔ پهناوری قلمروِ پادشاهی‌اش، از راه زنبیل‌بافی زندگی می‌کرده است (منطق الطّیر، ۹۱۰).

۵۰۰۶ **مأخذ**: استاد ریتر در حاشیهٔ این داستان می‌گوید «این حکایت می‌تواند نمونه‌ای از حسادتِ زشتِ پادشاهان تلقّی شود. ولی عطّار این رفتارِ خلیفه را به همان نسبتْ طبیعی و غیر قابلِ نکوهش تلقی می‌کند که جلال‌الدین رومی عملِ پادشاهی که زرگری را به علّتِ عشق به کنیز محبوبش محکوم به مرگ می‌کند (مثنوی، دفتر اول، ابیاتِ ۲۱۶ به بعد؛ دریای جان، ۵۱۶/۱، حاشیه). استاد ریتر مأخذی برای این حکایت نیافته است ولی در الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، 72a عیناً بدین صورت آمده است: «یکی از پادشاهان را غلامی بود که پادشاه او را بر اقران وی مقدّم می‌داشت یک بار که مردمان ناحیه‌ای از دستِ کارگزار (عامل) خویش به پادشاه شکایت بردند. پادشاه بدیشان گفت: یکی را که از برای این شغل شایسته می‌بینید برگزینید تا او را بدین کار بگمارم. ایشان همان غلام را برگزیدند زیرا میل پادشاه را به جانب او دیدند. پادشاه گفت: بدو مراجعه کنید اگر کارگزاری ناحیه را خواستار آمد او را بدین کار خواهم گماشت. غلام میل خود را بدان شغل پنهان نکرد. پس پادشاه منشور آن کار را از برای او دستور داد نوشتند و فرمان داد که چون بدانجا رسد از او استقبال کنند و در ستایش او و انواع نیکیها در حق او مبالغتِ بسیار ورزند و نهانی دستور داد تا آن کس که گلاب بر وی خواهد افشاند، در آن گلاب زهر به کار بَرَد. سپس فرمان داد که چون به حال مرگ رسد، کسی بدو بگوید: این است جزای کسی که ولایت را بر خدمتِ مولای خویش رجحان نهد.»

۵۰۱۰ **زاغِ زلف**: ← ۲۲۳۴. «زاغِ کمان» را فرهنگها به معنیِ سه‌گوشهٔ کمان نوشته‌اند و استدلالشان این است که گاه گوشهٔ کمان را به صورت زاغ می‌ساخته‌اند ولی حدس درستی نیست. فردوسی گفته است (به نقل از لغت‌نامه):

چو خسرو چنان دید برگشت شاد　　دو زاغِ کمان را به زِه برنهاد

۵۰۱۱ **ثقبهٔ لعل:** سوراخِ در لعل، کنایه از دهان به اعتبارِ سُرخی و کوچکی.

۵۰۱۳ **دیری گه:** ← اسرارنامه، ۷۹ و ۲۰۰۹.

۵۰۱۳ **از پوست بیرون آمدن:** ٤٥٥٢.

۵۰۲۰ **بشولش:** تشویش دادن و برآشفتن و مضطرب کردن. ← مصیبت‌نامه، ۲٥١٦، ۳۹۷۹، ۷۲۱٦، ۷۲۷٥.

۵۰۳۰ **سر بگردید:** گیج شد. ← ٥٩٦٩.

۵۰۳۷ **منادیگر:** منادی خود اسمِ فاعل است و افزودن گر از تصرّفات فارسی‌زبانان است، مانند افرودن علامت جمع به کلمات جمعِ عربی مانندِ منازلها و مساجدها.

۵۰۴۱ **کارت فتاده‌ست:** واقعهٔ ناگوار برای تو اتفاق افتاده است بسیار شبیه است به آنچه در فارسی معاصر می‌گویند: کارت ساخته است. برای کارافتادن ← ٤٢٠٦؛ و مصیبت‌نامه، ٥٤٥٧؛ و منطق الطیر، ۱۲۰۹.

۵۰۴۱ **که تو خفته به در بارت نهاده‌ست:** در نسخهٔ A: «که صاعی خفیه در بارت نهاده ست» و اشارهٔ آن به داستان یوسف و ابن‌یامین و نهادنِ صاع در بارِ او، بسیار روشن است و غیر قابلِ انکار و مناسبِ موضوع این ابیات نیز هست، اما در نسخهٔ اساس «که تو خفته به در بارت نهاده ست». این کنایه نیز بسیار مناسب می‌نماید. یعنی «تو خفته‌ای و چون بیدار شوی خواهی دید که تو را ازین سرای بیرون کرده‌اند.» تعبیرِ «به در نهادنِ بار یا کالای کسی» به معنیِ راندنِ او و اخراجِ او از محلّی و مکانی بسیار شایع بوده است. «زاویهٔ [= بار و بنهٔ] آن پیر به درِ خانقاه بیرون نهادند. از آن ساعت باز که از خانقاه بیرون شد نیز هرگز کس او را ندید» (اسرار التوحید، ۱/۲۳۹).

۵۰۴۳ **که گر آیی به پیشِ من رونده:** حدیث است که «مَنْ تَقَرَّبَ إِلَيَّ شِبراً تَقَرَّبْتُ إِلَيهِ ذِراعاً و مَنْ تَقَرَّبَ إِلَيَّ ذِراعاً تَقَرَّبْتُ إِليهِ باعاً و مَنْ أتاني يَمْشي أتَيْتُهُ هَرْوَلَةً» (هرکه یک وجب به من نزدیک شود من بدو یک ذراع نزدیک خواهم شد و هرکه یک ذراع نزدیک شود یک باع (فاصلهٔ سر انگشتانِ دو دست) بدو نزدیک خواهم شد و هرکه آهسته به سوی من آید با شتاب بدو نزدیک خواهم شد) (تمهیدات، ۲۲).

۵۰۴۴ **چرا می‌باشی:** از باشیدن به معنی توقف کردن و ماندن است. ← ۳۴۸۹ و ۳۴۲۹.

۵۰۴۶ **اَصمَعی:** عبدالملک بن قُرَیب (۱۲۲-۲۱۳) از ادیبان برجستهٔ عرب و از راویانِ شعرها و

حکایاتِ این قوم. دربارهٔ او ← وفیات الأعیان، ۳/۱۷۰-۱۷۶.

۵۰۴۶ مآخذ حکایت: استاد ریتر در حاشیهٔ این حکایت یادآور شده است که «این حکایت را سرّاج، در اللمع، ۲۷۰، و قشیری در الرسالة القشیریه، ۱۵۳، و غزالی در احیاء العلوم، ۲/۲۴۳، به عنوان نمونه‌ای از تأثیر موسیقی، در باب سماع، نقل کرده‌اند. همچنین Macdonald in *JARS*, 1901/219.» استاد ریتر به این نکته نیز توجه داشته است که راوی اصلی ابوبکر محمد بن داود الرقّی (متوفی ۳۶۰) است و عطّار آن را به اصمعی (متوفیٰ ۲۱۳) نسبت داده است (دریای جان، ۱/۴۱۲). خانم دکتر صنعتی حکایت را از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۵۹۹، و کشف المحجوب، ۵۲۱، نقل کرده است (مآخذ قصص عطّار، ۷۷-۷۹).

۵۰۴۸ نالهٔ زیر: صدای زیر در مقابل بم. چون زیر یعنی بمانندِ زیر که یکی از سیمهای بربط است. سنائی گفته است (تازیانه‌های سلوک، ۱۶۰):

زیـــر بـی‌آگـهی کـنـد زاری　　　پس توگر آگهی چو زیر مباش

۵۰۴۹ همه زنگی دلی رفته ز زنگی: زنگیان به شادی و طرب مشهور بوده‌اند (ثمار القلوب، ثعالبی، ۵۴۸). تعبیرِ زنگی‌دل را عطّار خود به معنیِ شادمان در منطق الطّیر، بیت ۱۸۰ (نیز ← تعلیقات آن) به کار بُرده است. خاقانی گفته است (تحفة العراقین، ۱۵):

زنگیِ طرب، اهلِ عالم از توست　　　جعدِ سرِ زنگیان خم از توست

و سراج قمری گفته است (دیوان، چاپ زنده‌یاد دکتر شکری، ۳۸۸):

گرچه شبِ زلفین تو آبستنِ غمهاست　　　زان زنگی‌ام آخر طربی زاید گویی؟

در بیت مورد بحث از الاهی‌نامه عطّار می‌خواهد بگوید این غلامِ زنگی از فرطِ دلتنگی تمامِ شادیهای خود را از دست داده بود.

۵۰۵۹ قوی حال: ← ۳۷۱۴.

۵۰۶۰ بعجلت: به عجله. مقایسه شود با عَقْبه / عَقَبه. ← ۱۰۴۹.

۵۰۶۲ حُدایی زار: حُدا (و گاه مُمال به صورتِ حُدِی) آوازی است که شتربانان برای شتران می‌خوانند و این آواز در شتران بسیار مؤثر است و آنان را به نشاط و حرکت درمی‌آورد.

۵۰۶۸ ندی / حُدی: صورتِ مُمالِ ندا و حُداست.

۵۰۷۲ ز تو هم نَفْس و هم مالَت خریده: اشاره است به آیهٔ إِنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤمِنِينَ أَنفُسَهُم و أَموالَهُم بِأَنَّ لَهُمُ الجَنَّةَ (۹: ۱۱۱). خدای از مؤمنان خریدار شده است تن و مال ایشان را در

برابرِ بهشت.

۵۰۷۶ **خدا فعلِ تو یک یک ذرّه دیده:** اشاره است به آیهٔ وَ ما یَعزِبُ عَنْ رَبِّكَ مِن مِثقالِ ذَرَّةٍ فی الأرضِ و لا فی السَّماء (۱۰: ۶۱). هم‌سنگِ ذرّه‌ای از آنچه میان زمین و آسمان است، از علم پروردگار تو پنهان نمی‌ماند.

۵۰۷۷ **همه عمره:** مصیبت‌نامه، ۷۳۳٤.

۵۰۷۸ **برافتد پرده از چشم تو:** ← ٤۱۵۲.

۵۰۹۱ **اگر سازند پیشم خویشتن خُم:** خویش را خُم کردن به معنیِ به ندانی زدن و اظهارِ نفهمی کردن است. قافیه کردن خُم با فَعَلْتُم نشان می‌دهد که به ضمِّ خاء تلفّظ می‌شده است و با خُم (خُمره) یک نوع تلفّظ داشته است. برای تفصیل ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ۱۳۸۰؛ منطق الطّیر، ۲۳۹۳.

۵۰۹۳ **کمین برگشادن:** ← ٤۹۵۱.

۵۰۹۵ **اگر زین درد فرد است:** «فرد بودن از ...» به معنی «برکنار بودن و دور بودن از ...» است، همان که امروز می‌گویند «از ... پرت است» و ظاهراً ربطی با فردِ عربی (= یکتا) ندارد.

۵۰۹۶ **سوخته:** ← ۲٦٤۵.

۵۱۰۱ **غیبُ الغیب:** ← ۳۵٦۹.

۵۱۰۲ **خالوی سرخسی:** احمد نیشابوری معروف به خالوی سرخسی از عارفان گمنام اواخر قرن چهارم و آغاز قرن پنجم است که در سرخس می‌زیسته و هم درین شهر درگذشته است. وی یک چند نیز در هرات بوده است (نفحات، ۲۹۲؛ اسرار التوحید، ۱/۲۲۸؛ و تعلیقات آن، ۲/٦۹۸).

۵۱۱۴ **مبرز:** مستراح، آبریزگاه.

۵۱۱۴ **پرداختن از:** تهی کردن از، خالی کردن از. ← منطق الطیر، ٤۳۷۷.

۵۱۲۳ ب A نازنینان جوان دارد و بقیه: نازنینان جهان. هرچند قافیهٔ بزرگان / نازنینان (با این که دارای ردیف است) در بوطیقای عطار اگر غلط نباشد از نوادر است، لطفی هم دارد که گویا ضرب المثل یا کنایه‌ای بوده است که می‌گفته‌اند: تو نازنین جهانی، این کار از تو ساخته نیست. چنانکه درین غزل ابوعلیِ قهستانی (جُنگ لالااسماعیل، ۱۱۲a) مشهور به نام مولانا می‌خوانیم (دیوان شمس، ۲/۲۳۸):

و لیکن این صفتِ رهروانِ چالاک است　　　تو نازنینِ جهانی کجا توانی کرد؟

۵۱۲۴ کمان بر قوّتِ بازو توان داد: کمان را به قوّتِ بازو می‌توان سپرد، کنایه از سپردنِ کار به صاحبِ توانایی.

۵۱۲۸ مستیی یابد برو دست: مستیی بر او غلبه کند.

۵۱۳۰ یحیی بن المعاذ: ابوزکریّا یحیی بن معاذ رازی (متوفی ۲۵۸) یکی از برجسته‌ترین مردانِ تصوف خراسان و از واعظانِ خوش‌سخنِ عصر. اقوال و حکایات او از نمونه‌های ممتازِ ادبِ صوفیه در قرن سوم است. طبقات الصوفیه، سُلَمی، ۱۰۷؛ رسالهٔ قشیریه، ۱۷؛ حلیة الاولیاء، ۵۱/۱۰.

۵۱۳۰ مرد بسطام: منظور بایزید است. ← منطق الطیر، ۱۶۲۸.

۵۱۳۰ مآخذ قصه: یحیی بن معاد رازی به بایزید نامه نوشت «چندان از جام محبت او نوشیدم که مست شدم. بایزید در پاسخ او نوشت که «جز تو کس باشد که دریای آسمان و زمین را نوشیده و هنوز سیراب نگشته و از تشنگی زبان از دهان به در آورده و می‌گوید: هَل مِن مَزید؟ (۵۰: ۳۰)» (دفتر روشنایی، شمارهٔ ۴۹۰؛ کتاب النور، ۱۳۶؛ دریای جان، ۱۲٤/۲). استاد ریتر، در حاشیهٔ همین صفحه، یادآور شده است که مأخذِ گفتار عطّار الرسالة القشیریه، ص۳۹، باب الذوق و الشرب است و احتمالاً همان کتاب، ۱٤٦، باب المحبّة. هم او یادآور شده است که «این حکایت معمولاً به عنوانِ مثالی برای «ذوق و شُرب» و یا «مستی» ذکر می‌شود. او همچنین به کشف المحجوب، ۲۳۳، نیز ارجاع داده است.

۵۱۳۵ نعرهٔ هَل مِن مَزید: فریادِ این‌که آیا بیشتر هست؟ اشاره‌ای دارد به آیهٔ یَومَ نَقولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امتَلَأتِ وَ تَقولُ هَل مِن مَزید (۵۰: ۳۰) (آن روز که به دوزخ گوییم آیا پُر شدی؟ و او گوید: آیا بیشتر هست؟

۵۱۴۴ بوعلی رودباری: ← منطق الطیر، ۳۰۷۵.

۵۱۵۰ نظر می‌خواند از عنوانِ آن عین: یعنی وقتی نظر و نگاه بر چشمان بیمارِ (بیماری چشم کنایه از مخموری و نوعی حالتِ زیبایی است) او می‌افتاد، بلا و رنجِ خود را به چشم می‌دید و قرائت می‌کرد، آن گونه‌ای که احادیث رسول را از صحیحین می‌توان خواند و آموخت.

۵۱۵۰ صحیحَین: منظور دو کتاب مشهور از مجموعه‌های حدیثِ نبوی است: صحیح بخاری و

صحیح مُسلم. صحیح بخاری تألیف محمد بن اسماعیل بخاری (۱۹۴-۲۵۶) و صحیح مسلم تألیفِ مسلم بن حجّاج قشیری نیشابوری (۲۰۴-۲۶۱). این دو، دو مرجعِ بلامنازعِ اقوالِ رسول[ص] است که در میان مسلمانان، در طول قرون، اعتبارشان در صدر قرار داشته است.

۵۱۵۲ **چو بیماریش در عین اوفتاده‌ست:** از آنجا که بیماری این جوان در چشمِ (عین) اوست (همان دو بیمار شده‌اند). صحیحین من (جان و دلِ درست و صحیحِ من) سقیمین (دو بیمار) شده‌اند. ← ۵۱۵۰.

۵۱۵۵ **استخوان کیبو:** کیبو پرنده‌ای است. گفته‌اند هر طفل که استخوان کیبو به همراه داشته باشد همواره محبوب است. ← اسرارنامه، ۲۸۰۴.

۵۱۵۵ **که «مروارید» کمتر «هندو»ش بود:** علاوه بر آن معنیِ اصلیِ مروارید که گوهرِ دریائیِ معروف است، به نام بسیار شایع لؤلؤ (= مروارید) در میان بردگان (= هندوان) نیز اشارتی دارد. معمولاً بردگان را به نامهایی از قبیلِ لؤلؤ، یاقوت، عنبر، کافور و دیگر کالاهای گرانبها نام‌گذاری می‌کرده‌اند

۵۱۵۶ **پای به کش آوردن:** پای گِرد کردن، مربّع نشستن، که نشانهٔ کمالِ غرور است.

۵۱۶۴ **ذَریره بر شکنجِ مویِ او بیخت:** ذریره مادّهٔ خوشبویی است که از بوته‌ای به همین نام گرفته می‌شود و این بوته بیشتر در ناحیهٔ نهاوند می‌روییده است و از آنجا به دیگر بلاد می‌بُرده‌اند. عقیده داشته‌اند که تا در محل اصلی است عطری ندارد و چون از محل معیّن (گردنهٔ رکاب) عبور کند، بوی خوش آن آشکار می‌شود (معجم البلدان، ۳۱۳/۵، و برای انواع ذریره ← فردوس الحکمة، علی بن ربّن، ۴۲۴).

۵۱۷۹ **کنون گشتم چنین از بدخوی را:** یعنی از بدخویی. «را» بعد از بدخوی به ظاهر زاید می‌نماید ولی در قدما شواهد آن کم نیست. شبیه این کاربرد است تعبیر «از قضا را»، که گاه «قضا را» و گاه «از قضا» و در مواردی هم «از قضا را» به کار بُرده‌اند (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۲۱۳). و مقایسه شود با «از بهرِ ... را» (تازیانه‌های سلوک، ۲۶۷).

۵۱۸۷ **ز پیشِ خویشتن بر بایدت خاست:** تو خود حجابِ راهِ خویشتنی، خود را از سرِ راهِ خود بردار. ← اسرارنامه، ۲۵۴۲ و ۲۶۳۲، و الاهی‌نامه، ۳۴۱۷.

۵۱۸۹ **تو را می‌بیند اینجا چشم در من:** همان است که در فارسی معاصر گفته می‌شود «به

چشمش نمی‌بینم که فلان کار را بکند.» کنایه از توانائیِ کاری را داشتن.

۵۱۹۰ **دوالک‌باز:** استاد دهخدا نوشته است «آن که با دوال و حلقه و قُلّاب بازی می‌کند و از مردم پول می‌گیرد.» (لغت‌نامه، یادداشت مؤلف). از کیفیت این بازی که بازیگرانش غالباً مردمی حیله‌گر و مکّار بوده‌اند اطلاعی در دست نیست.

۵۱۹۲ **کوس و عَلَم:** نشان سلطنت و حکومت است. ← اسرارنامه، ۱۴۱۰.

۵۱۹۵ **مآخذ قصه:** عطّار این قصه را از اسرار التوحید یا یکی دیگر از مقاماتهای بوسعید گرفته است. «آورده‌اند که شیخِ ما ابوسعید، قَدَّسَ اللهُ روحَهُ العزیز، روزی در نیشابور بر اسب نشسته بود و جمع متصوفه در خدمت او. به بازار فرو می‌راند. جمعی وُرنایان می آمدند برهنه، هریکی ازارپای چرمین پوشیده و یکی را بر گردن گرفته می‌آوردند. چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که «این کیست؟» گفتند «امیرِ مقامران است.» شیخ او را گفت «این امیری به چه یافتی؟» گفت «ای شیخ، به راست باختن و پاک باختن.» شیخ نعره‌ای بزد و گفت «راست باز و پاک باز و امیر باش.» (اسرار التوحید، ۲۱۶/۱). مقایسه شود با روح الأرواح، سمعانی، ۱۲۱.

۵۱۹۶ **ازارِ پای چرمین:** شلوارِ چرمین. گویا از خصوصیات اوباش و به تعبیرِ امروز، جاهلها و لوطیها، داشتنِ شلوارِ چرمی بوده است. در مشهدِ پنجاه سال پیش، تعبیرِ «خشتک چرمی»، در خطاب به این گونه افراد، نوعی دشنام تلقی می‌شد (تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۷۳/۲).

۵۲۰۸ **چو عیسیٰ سوزنی با خود بمگذار:** می‌گویند عیسیٰ راکه به آسمان می‌بردند، به آسمان چهارم که رسید، دیدند از مالِ دنیا سوزنی با خویش دارد. در همانجا او را متوقف کردند. ← منطق الطیر، ۱۹.

۵۲۲۶ **چاووشِ راه:** چاووش یا نقیب کسی است که پیشاپیشِ پادشاه می‌رود و راه را از کسانی که ممکن است مزاحم حرکت او شوند، پاک می‌کند. ← ۸۳۱.

۵۲۲۸ **در قبا شدن با ... :** کنایه از یگانگی یافتن است.

۵۲۳۸ **زالِ هفت پرده:** پیرزنی که خود را در هفت پرده و چادر پنهان کرده است تا کسی او را نشناسد.

۵۲۳۸ **هر هفت کرده:** آراسته به کمال.

۵۲۴۰ ز خاکش سیری آید جاودانه: ← اسرارنامه، ۲۸٤۱.

۵۲۴۱ مآخذ حکایت: و روایت کردند از عطای خراسانی که گفت «از پسِ کوه قاف جانوری است او را هلوع گویند. هر روز هفت صحرا گیاه را بخورد و هفت دریا آب بیاشامد و شب در اندوه بخسبد که فردا چه کنم؟ دیگر روز خدای تعالی آن صحرا را گیاه برویاند و آن دریاها را پُرآب کند. حریصیِ فرزندِ آدم را مانند کرد بدو، گفت: إنَّ الإنسانَ خُلِقَ هَلوعا» (گزیده در اخلاق و تصوف، خانقاهی، ۱۲۵، از آثار قرن پنجم). مولانا در مثنوی، ۱۸۳/۳، این حکایت را با عنوانی بدین گونه به نثر آورده است که «حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ای است بزرگ. حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پُر کند از نبات و ریاحین کی علف‌گاه باشد. تا بهِ شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوهْ‌پاره‌ای. چون شب شود خوابش نبرد از غُصّه و خوف کی همه صحرا چریدم. فردا چه خورم؟ تا ازین غصّه لاغر شود همچون خلال. روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز. بخورد و فربه شود. باز شبش همان غم بگیرد. سالهاست کی او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند: یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان...» استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۱۸۰، مأخذِ گفتارِ مولانا را همین ابیات عطّار دانسته است و سندی قدیم‌تر نشان نداده است و استاد ریتر نیز در «ملاحظات و الحاقات» پایان دریای جان، ٤۹۲/۲، اشاره‌ای دارد به مثنوی و مآخذ قصص استاد فروزانفر. او نیز سندی قدیم‌تر از عطّار برای آن نیافته است.

۵۲۴۱ عطای خراسانی: عطاءِ بن ابی‌مسلم خراسانی یکی از بزرگان حدیث (متولّد سال ۵۰ یا ۶۰ هجری و متوفی ۱۳۵). وی یک چند در دمشق و بیت المقدس بوده و در غزوات شرکت می‌کرده است (تاریخ الإسلام، ذهبی، ۷۰۱/۳-۷۰۲).

۵۲۴۳ هَلُوع: تعبیر قرآنی است (۷۰: ۱۹). میبدی در کشف الأسرار، ۲۲۸/۱۰، می‌گوید «قال مقاتل: الهلوعُ دابّةٌ مِنْ وراءِ جَبَلِ قاف تأکُلُ کُلَّ یوم سَبْعَ صحارٍ من الحشیش و تشرب سبع بحارٍ من ماءٍ لا تصبِرُ مَعَ الحرّ و لامَعَ البَرْد. تتفکَّرُ کُلَّ لیلةٍ ما ذا تأکُلُ غداً فَشَبَّهَ اللهُ الإنسان بها.» مقاتل گفت: هَلوع جانوری است در آن سوی کوهِ قاف که به هر روز هفت صحرا پُر از سبزه و هفت دریا پر از آب را می‌خورد، نه در برابر گرما تاب دارد و نه در برابر سرما و هر شب درین اندیشه است که فردا چه خواهد خورد. ازین روی خدای آدمی را به هَلوع

تشبیه کرده است.

۵۲۴۸ **نخفتد**: نمی‌خوابد، به خواب نمی‌رود. فعلِ مضارع است. ← منطق الطیر، ۳۵۵٤.

۵۲۵۲ **از پس شود باز**: پخش شود و گسترش یابد، حالت اشتعال هیزمها. در بیت بعدی نیز همین کاربُرد را دارد. از قرینهٔ عبارت می‌توان اطمینان کرد که به معنیِ گسترش یافتنِ آتش است.

۵۲۵۷ **مآخذ حکایت**: استاد ریتر یادآور شده است که G. Weil در قصّه‌های انجیل، ۲۵٦-۲۹۱، شبیه این حکایت را از زبان کلّهٔ مرده‌ای که عیسی آن را زنده می‌کند، نقل کرده است. همچنین یادآور شده است که عطّار در موضوع این قصّه «جمجمه‌نامه» را به نظم درآورده است، که در میان مردم ترک محبوبیّتِ زیادی یافته است (دریای جان، ۱۴۸/۱، حاشیه). البته استاد ریتر منظورش انتسابِ این منظومه به عطّار است نه این که آن را اثری از عطّار بداند.

۵۲۶۰ **حیّان بن معبد**: قراین متن نشان می‌دهد که چنین کسی نمی‌تواند هویّت تاریخی داشته باشد. استاد ریتر نیز او را شخصیتی افسانه‌ای دانسته *The Ocean of the Soul*, p. 753.

۵۲۷۷ **سیم کوشیدن**: طلب سیم کردن. در نسخه‌های AFIB «نمی‌دانی که تا تو سیم کوشی» دارد که با موارد دیگر در آثار عطّار نزدیک می‌نماید. عطّار زر کوشیدن را نیز در معنی طلبِ زر به کار بُرده است، در همین متن ما بیت ۳۵۸۳. در منطق الطّیر، ۳۵٤۹، نیز گفته است:

این نوشته بود کای مردِ خموش　　خیز اگر بازارگانی سیم کوش

نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، همان بیت.

۵۲۷۸ **در تاب**: در اضطراب و هراس.

۵۲۸۱ **به یک مستی دهد سیمِ تو سنگی**: نسخه‌بَدَلها دیده شود. ظاهراً سنگ را مجازاً در معنیِ چیزی گران‌بها و گرانقدر به کار برده است.

۵۲۸۱ **میتین**: وسیله‌ای برای شکستن و تراشیدن سنگ. ← اسرار التوحید، ۲۰۵۵.

۵۲۸۵ **مآخذ حکایت**: مسکویه در شمارِ حکمتهای مأثور از انوشیروان این سخن را بدین گونه نقل کرده است: قیل: اَیُّ الأشیاءِ أمَرُّ مرارة؟ قال: الحاجة الی الناس اذا طَلَبْتَ مِنْ غیرِ أهلها. جاودان خرد (الحکمة الخالدة)، ۵۳.

۵۲۸۸ **بیک ره اهل دنیا و ریاست:** عین این تمثیل را در منطق الطّیر، ۱۷۵۵، آورده است.

۵۲۹۲ **مآخذ تمثیل:** ظاهراً صورت دیگری است ازین گفتار منسوب به رسول ص که «مَنْ تَکَلَّمَ بکلامِ الدُّنیا فی المسجد أَحْبَطَ اللهُ عَمَلَهُ» هرکه در مسجد سخنِ دنیوی گوید خدای عَمَلِ او را تباه خواهد کرد. در بعضی روایات «أَحْبَطَ اللهُ أعمالَهُ اربعین سنة» آمده است (کشف الخفاء ۲۴۰/۲). البته صغانی و قاریِ هروی، به گفتهٔ عَجْلونی، آن را از مجعولات دانسته‌اند.

۵۲۹۲ **صاحبْ شرع:** یعنی حضرت رسول ص.

۵۲۹۸ **آن پاکیزه گوهر:** مقصود امام علی بن ابیطالب است که فرمود «الدُّنیا جیفةٌ فَمَنْ أرادَها فَلْیَصْبِر عَلیٰ مُخالَطَة الکلاب (کشف الخفاء ۱/۴۰۸) دنیا مرداری است و هرکه آهنگ آن کند باید که برآمیزش با سگان شکیبا شود. نیز ← قوت القلوب، ۲۴۴/۱؛ دریای جان، ۶۹/۱.

۵۳۰۵ **مآخذ تمثیل:** دریای جان، ۷۰/۱.

۵۳۰۵ **عبّاسه:** ۲۷۲۲.

۵۳۰۵ **چنین گفته‌ست عباسه:** اصل این تمثیل عبّاسه، یک قرن پیش‌تر از روزگارِ او در کتاب الفصول، عبدالوهاب بن محمد، نسخهٔ لندن، ۲۲۱، بدین گونه آمده است: «و یقال مسکین ابن آدم اذا بلغ الغایة من مراد الدنیا فیکونُ مَثَلُهُ کحمارٍ میّتٍ سلَخَ السلّاخُ جِلدَهُ و ینتظر الکلابُ و الغربان لحمه فإذا فَرَغَ السلّاخ نسیق (؟) الکلاب فیمن فوقه ثم یقصد الطیور فیأکلون. کذٰلکَ المیّتُ إذا خَرَجَ روحُهُ و یُدفَنُ یقصد الورثة الی میراثه فیقسمون ثم الدیدان إلیٰ بَدَنه فیأکلونه...»

۵۳۰۷ **سگانِ کُرد:** سگانِ گله. کُرد مطلقِ گوسفنددار است. (تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۲۶/۲). در نسخهٔ اساس و A U H «سگانِ جنگ» و جنگی. ما متن را از F که متن ریتر است گرفتیم و تعبیر سگانِ کُرد رواج داشته، به همین معنیِ سگِ گله و ظاهراً سگ‌های بسیار قوی را سگِ کُرد می‌خوانده‌اند. ابوسعدِ آبی، ضمنِ حکایتی، از زبان اسحاقِ موصلی، نقل کرده است که وی بر جمعی از فِتیانِ مدینه وارد شد و دید که هریک ازیشان بر «سگی کُردی» تکیه زده است. «و إذا هُم مُتَّکِئونَ علیٰ کِلابٍ کُردیّة» (نثر الدر، ۳۰۴/۳).

۵۳۰۸ **بر سر آمدن:** آشکار شدن، ظاهر شدن. ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ۲۱۶۹.

۵۳۱۰ **جُعَل:** سرگین‌غلتان، جانوری است سیاه و پردار که در خراسان، از جمله کدکن، بدان کوز

می‌گویند.

۵۳۱۰ **رَوْث:** سرگین.

۵۳۱۵ **اَعوانان:** اَعْوان جمع عَوْن است و عَوْن ترجمهٔ عربیِ یار (اَیار، عیّار) است به معنیِ کارگزار دولت. جمع بستنِ جمعهای عربی در فارسی امری رایج است. مقایسه شود با صحابان (جمعِ اصحاب و صحابه) در علی‌نامه (مقالهٔ حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم) و ملوکان، همانجا، ٤٨٦. و برای معنی اعوان در مفهوم عیّار ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ٧٤٧.

۵۳۱۵ **شاگردانِ اَعوان:** آنها که زیرِ دستِ عوان/ اعوان کار می‌کردند.

۵۳۱۶ **عاملِ مال:** آنکه عامل گردآوری اموال برای دولت است. به تعبیرِ میهنی، عامل متصدّی جمع‌آوری اموال دیوان در شهر و نواحی است و متحد است با رئیس. شحنه چاکران خود را به مددِ عامل می‌فرستد (دستور دبیری، ۱۱۲-۱۱۳).

۵۳۲۵ **مآخذ تمثیل:** عطّار این حکایت را خود بدین گونه نقل کرده است که یحیی با برادری به دَرِ دهی بگذشت. برادرش گفت: خوش دهی ست. یحییٰ گفت: خوش‌تر ازین دِه دلِ آن کس است که ازین دِه فارغ است. استغنیٰ بالملِکِ عَنِ المُلْکِ (تذکرة الأولیاء، ۱/ ۳۰۰؛ دریای جان، ۱/ ٧٤).

۵۳۲۸ **مآخذ تمثیل:** استاد ریتر این سخنان را برگرفته از گفتار جنید دانسته است که در حلیة الأولیاء، ۱۰/ ٢٧٤، بدین گونه نقل شده است که «وسُئِلَ الجنید عن الدُّنیا ماهی؟ قال ما دَنا مِنَ القلبِ و شَغَلَ عن الله» (دنیا چیزی است که به دل نزدیک شدنش از خدا دور کند (دریای جان، ۱/ ٧٤).

۵۳۳۷ **مآخذ تمثیل:** داستان شاهزاده و گورستان، ظاهراً، یک تمثیل بسیار کهنِ بودایی است که در متون اسلامی روایات گوناگون ازان موجود است. معاصر عطّار، خواجه نصیرالدین طوسی، در گشایش‌نامه، ضمیمهٔ مکارمُ الأخلاق، نیشابوری، ٢٤١، آن را به همین صورت نقل کرده و از منابع کهنِ شیعی در کمال الدین و اتمام النعمه نیز آمده است. غزالی در کیمیای سعادت، به روایتی نزدیک به گفتار عطّار نقل کرده است. خواجهٔ طوسی تفسیری از این داستان دارد که می‌تواند به فهم شعر عطّار کمک کند «اکنون بدان که پادشاه‌زاده مثال انسان است که از گوهر ملائکه است و دختر که جُفت و معشوقهٔ اوست مثالِ حورانِ اند که از بهرِ انسان آماده اند و عشق او با جفتِ خود مثالِ میل طبیعی است که در نهادِ انسان

است... مستی و باده خوردن مثالِ دور افتادنِ اوست از معرفتِ نَفْسِ خود و غافل گشتن از صفاتِ روحانیِ خود و آن دخترِ مرده مثالِ دنیاست و معشوقانِ دنیاوی و بیدار گشتنِ او مثالِ آگاه گشتنِ انسان است از ناکسی و پلیدی و زشتیِ دنیا... (همانجا، ۲۴۳).

۵۳۴۳ **بحرِ شعر**: مقصود از بحرِ شعر در اینجا ظاهراً آهنگ و پرده‌ای است که با صوتِ رود همخوانی دارد و یا خوشاهنگیِ شعر. مقایسه شود با ۶۳۴۹، که بحرِ شعر را در معنیِ خوشاهنگی به کار بُرده است و نه معنیِ مصطلحِ آن در عروض.

۵۳۴۴ **سبعِ اَلوان**: غذاهای رنگینی که به هفت رنگ درآمده باشد. ← ۲۶۲۹؛ و در شعر خاقانی به صورت سبعهٔ الوان آمده است (دیوان، ۳۶۶ و شمارهٔ ۶۳۶۱ همین منظومه).

۵۳۴۴ **سبع سمٰوات طباقاً**: ناظر است به آیهٔ اَلَّذی خَلَقَ سَبْعَ سمٰواتٍ طباقاً (۶۷: ۳).

۵۳۵۴ **دخمه گبران کرده بودند**: گبران دخمه ساخته بودند. کردن به معنی ساختن است. ← ۱۶۴۸. «دخمه» گورخانهٔ زرتشتیان است.

۵۳۶۱ **چو «زیرآهنگ» را «در پرده» افکند**: ظاهراً کنایه‌ای است از آلتِ رجولیت مرد و پرده نیز کنایه از آلتِ زن است. با اینهمه گویا در موسیقیِ آن روزگار در کنار «پرده» که اصطلاحی رایج است تعبیرِ «زیرآهنگ» هم رواج داشته است، نظیرِ «زیرافکند».

۵۳۶۳ **شاه**: داماد. هنوز تعبیر شاهْ داماد، در اغلب زبانهای محلی، رواج دارد.

۵۳۷۳ **بجای آورد**: شناخت و معرفت حاصل کرد. این تعبیر هنوز در خراسان زنده است. می‌گویند: او را بجا نیاوردم. یعنی نشناختم.

۵۳۸۲ **مآخذ تمثیل**: استاد ریتر هر پاره از این حکایت را در صورتهای گوناگون از منابعِ متفاوت تخریج کرده، از قبیل قصص الأنبیاء، کسائی، ۱۵۰-۱۵۱؛ نیز قصص الأنبیاء، ثعلبی، ۵۷-۵۹؛ الرسالة القشیریه، ۷۷، باب توکُّل؛ کشف المحجوبِ هجویری، ۴۲۳؛ احیاء العلوم، ۲۱۱/۴؛ حدیقه، سنائی، ۱۶۸؛ دریای جان، ۳۲/۲-۱۳۴؛ و خانم دکتر صنعتی در مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۸۴-۸۶، به بعضی از همین منابع اشاره دارد و از کشف الأسرار این صورت را نقل کرده است «در آثار بیارند که فرشتگان گفتند بار خدایا تا این ندا در عالم ملکوت داده‌ای که وَ اتَّخَذَ اللهُ ابراهیم خلیلاً (۴: ۱۲۵)، جانهای ما در غرقاب است و زهره‌های ما آب گشت ازین تخصیص. خلیل از کجا مستحق این کرامت گشت؟ ندا آمد که جبرئیل، پرهای طاووسِ خویش فروگشای و از ذروهٔ سدره به قمّهٔ آن کوه رو، خلیل را آزمونی کن.

جبرئیل فرود آمد به صورتِ یکی از بنی‌آدم به تقدیر و تیسیرِ اِلاهی. آنجا در پسِ کوه بایستاد و آواز برآورد که یا قُدّوس. خلیل از لذّتِ آن سماع بی‌هوش، از پای درآمد. گفت: یا عبدَ الله، یک بار دیگر این نام بازگوی و این گلهٔ گوسپند تو را. جبرئیل یک بار دیگر آواز برآورد که یا قُدّوس. خلیل در خاک تمرُّغ می‌کرد چون مرغی نیم‌بسمل و می‌گفت: یک بار دیگر بازگوی و گلهٔ دیگر تو را... همچنین وامی خواست و هر بار گله‌ای گوسپند با آن سگ و قلادهٔ زرّین بدو می‌داد، تا آن همه بداد و درباخت. چون همه درباخته بود آن عقدها محکم‌تر گشت. عشق و افلاس به هم پیوست. خلیل آواز برآورد که یا عبد الله یک بار دیگر نام دوست برگوی و جانم تو را... جبرئیل را وقت خوش گشت. پرهای طاووسی خویش فرو گشاد و گفت: بحقٍّ إتَّخَذَكَ خلیلاً (به راستیت به دوست گرفت...)» (کشف الأسرار، میبدی، ۱/۳۷۵-۳۷۷).

۵۳۸۲ نبشته در قصص پیشم عیان بود: در تفاسیرِ قرآنی و کتبِ قصص انبیا این داستان را می‌توان دید و یکی از نزدیک‌ترین روایات نسبت به سخن عطّار همان است که در کشف الأسرار، میبدی، ۱/۳۷۷، آمده است. نیز مآخذ قصص عطّار، ۸۶-۸۷.

۵۴۰۴ شاک: بُزِ نر، تَکَه (برهان قاطع).

۵۴۰۸ دلْ‌زندگی: دلخوشی و تعلّقِ خاطر.

۵۴۱۵ به تو گفتنا ندارم، چون برآری: در افسانه‌ها می‌گویند وقتی ابراهیم خلیل را در آتش افکندند، جبرئیل حاضر شد و بدو گفت: هَلْ لَكَ مِنْ حاجةٍ؟ (هیچ حاجت داری؟) گفت: اَمّا اِلَیكَ فَلا (اما به تو حاجت ندارم). جبرئیل گفت: به الله داری، سَلْ رَبَّكَ (پس از خدای بخواه). گفت: حَسْبی مِنْ سؤالی عِلْمُهُ بحالی (او حال مرا می‌داند و پرسیدن را جای نیست). (تفسیر کشف الاسرار، ۱/۳۷۷ و ۲۶۷۶؛ الکشف و البیان، ثعلبی، ۲۸۱/۶، که مثل اغلب موارد میبدی ازو نقل کرده است؛ نیز تعلیقاتِ حدیقة الحقیقه، استاد مدرس رضوی، ۲۵۱).

۵۴۲۱ خلّت: دوستی و برادری.

۵۴۲۳ طریق آزری: راه و روش آزر، پدر (یا عموی) ابراهیم که بُت‌گر و بُت‌فروش بود.

۵۴۲۵ بهر حربِ حق بر آسمان شد: اشاره به داستان نمرود دارد.

۵۴۲۷ صندوق سینه: قفسهٔ سینه، صندوقهٔ سینه.

۵۴۲۸ **کرکس و صندوق:** در افسانه‌ها آورده‌اند که «وقتی نمرود ادعای خدایی کرد، گفت به آسمان می‌روم برای جنگ با خدای ابراهیم و برای این کار دستور داد که صندوقی (= تابوتی) بساختند... آنگاه بفرمود تا چهار کرکس قوی بیاوردند و هفت شبان روز ایشان را گرسنه بداشتند. پس بفرمود چهار مسلوخِ (گوسفندِ کشته‌شده) نیکو از چهار گوشهٔ تخت بیاویختند و آن چهار کرکس را از چهار گوشهٔ تخت بربستند تا آن کرکسان بدان گوشت می‌نگریستند و آهنگِ گوشت می‌کردند و تابوت (صندوق) را برداشتند و نمرود با وزیر در تابوت نشسته بود با تیر و کمان...» (قصص الأنبیاء، نیشابوری، ٥٦).

۵۴۳۵ **قراضه:** ← ١٤٩٩.

۵۴۳۶ **توانگر را پیامبر مُرده خوانده‌ست:** اشاره است به این حدیث که پیامبر ص فرمود «لاتُجالِسوا الموتیٰ. قیل یا رسول الله و مَنِ المَوتیٰ؟ قالَ الأغنیاء» یعنی «گفت با مردگان منشینید. پرسیدند: مردگان کیانند؟ فرمود: توانگران.» (شرحُ التَّعرُّف، ١٤٤).

۵۴۳۸ **تو را این نَفْسِ همچون گبرِ زردشت:** مصیبت‌نامه، ٨٥٦، ٤٥١٣.

۵۴۴۰ **مأخذ حکایت:** سُلَمی ذیل آیهٔ علیکُم اَنفُسَکُم (٥: ١٠٥) می‌گوید: شبی که فردای آن قرار بود حسینِ منصور را بکشند، خادمِ او بر او وارد شد و بدو گفت: مرا وصیتی کن. حسین گفت: «علیكَ نفسك إنْ لَم تشغلها شَغَلَتْكَ» (حقایق التفسیر، 67b و نیز 47b؛ عیوب النَّفْس، سُلَمی، نسخهٔ اولوجامع، ٨٥). در اسرار التوحید، ١/٢٤٠، نیز از زبان بوسعید آمده است که ما کُلُّ هذا إلّا نفسُكَ إنْ قَتَلْتَها و إلّا قَتَلَتْكَ و إنْ صَدَمْتَها و إلّا صَدَمَتْكَ و إنْ شَغَلْتَها و إلّا شَغَلَتْكَ. میبدی نیز در تفسیرِ کشف الأسرار، احتمالاً به نقل از سُلَمی، ذیلِ آیهٔ ٥: ١٠٥ همین اقوال را نقل کرده است.

۵۴۴۳ **مشغولیش دایم:** در بعضی نسخه‌ها: مولشش دایم (به نسخه‌بَدَلها مراجعه شود). ولی همین مشغولی با سخن حلّاج درکمال تناسب است. به تعلیقهٔ شمارهٔ ٥٤٤٠ مراجعه شود.

۵۴۵۲ **شود چون رُمحِ خطّی راست خانه:** «رُمحِ خطّی»، نیزهٔ خطی، و آن نیزه‌ای است منسوب به خَطّ (ناحیه‌ای در ساحلِ بحرین و عمان) که نیزه‌هایی از هند بدانجا می‌آورند و می‌فروشند و به نام خطّی معروف است. «راست‌خانه» به معنی مستقیم و راست است. شمس‌الدین بردسیری، مصباح الأرواح، ٢٨:

شَم هست عمود راست خانه   چون شمع ستاده در میانه

نیز ← اسرارنامه، ۱۵۲۴.

۵۴۵۷ ندیدم در جهان جز یک کس و نیم: «و قالَ بعضُهم رأیتُ رَجُلاً و نصفَ رَجُلٍ. فامّا نصفُ الرجل فواحدٌ کانَ یمدحُ الناسَ و لا یذمّهم و اما الرجلُ فکان لا یمدحُ الناسَ و لا یَذمّهم.» (الشواهد و الامثال، ابونصر قشیری، ۲۰۵a.) انصاری هروی نیز این سخن را مانند عطّار به عنوان گفتارِ «بزرگی» نقل کرده است: بزرگی گفته از مشایخ که «من مردی و نیم شناسم، نیمی: نصرآبادی اید (= است) که مردمان به بدنام نبُرد، و مردی تمام: عبداللهِ منازل که مردمان را خود نام نبُرد (طبقات الصوفیه، انصاری، ۴۵۹). برای شرح حال نصرآبادی ← مصیبت‌نامه، تعلیقات، ۳۷۶۸، و برای شرح حال عبدالله منازل ← تاریخ نیشابور، الحاکم، شمارهٔ ۱۴۶۱. خانم دکتر صنعتی‌نیا این حکایت را از مجموعهٔ رسائل خواجه عبدالله، ۱۶۸، تخریج کرده است.

۵۴۶۶ مأخذ قصه: دریای جان، ۱/۳۴۷ و حاشیه.

۵۴۶۷ که گر سنگیش می‌بُد: برای عروضِ شعر ← مصیبت‌نامه، ۲۲۲۱، ۳۱۷۹، ۴۰۶۳ و ۴۸۵۴.

۵۴۶۷ ترّه برچیند: یعنی از گیاهان و سبزی‌ها برای رفعِ گرسنگیِ خود چیزی گرد آورد.

۵۴۶۸ کمیتی تنگ‌بسته: کُمَیتْ اسب است به اعتبارِ رنگ. غالباً بر اسبی سرخ‌رنگ که مایل به سیاهی باشد اطلاق می‌شود و تنگ‌بسته یعنی با زین و آمادهٔ سواری. ← ۴۱۶۸.

۵۴۶۹ دوچاری خورد، با او: «دچار خوردن» به معنی «روبرو شدن» است.

۵۴۷۵ اسب و عمامه: رمزِ توانایی و قدرت و ثروت بوده است.

۵۴۷۸ بستان و رستی: عطفِ وجوه است. ← ۲۳۳۶ و ۳۶۹۳.

۵۴۸۱ خرقه و زنّار: ← ۳۱۹۷.

۵۴۸۴ فغان دربست: ← ۵۶۴.

۵۴۹۲ سنائی در حدیقه، ۳۳۲، حکایتی آورده که زنی در راهی می‌رفت و جوانی در پیِ او می‌رفت و اظهار عشق می‌کرد. آن زن بدو گفت: اگر جمالِ خواهرم را ببینی... نگاه کن. مرد تا به پسِ پشت نگریست زن طپانچه‌ای بر او زد که از چشم او خون جاری شد. گفت اگر تو به تمام وجود عاشق من بودی به دیگری توجه نمی‌کردی. استاد مدرس رضوی در تعلیقات حدیقه، ۴۶۴-۴۶۶، از شرح تعرّف عین این حکایت را به روایت اصمعی نقل

کرده‌اند و مشابه آن را از تفسیرِ کشف الأسرار، ۱/۴٤۷، استاد مدرس همچنین از متونی دیگر نیز مشابه این حکایت را نقل کرده‌اند (شرح تعرف، ۸۲۹). احتمالاً داستان زُبیده از روی همین حکایت اصمعی ساخته شده است.

۵۴۹۳ **در سر افتادن:** فرو افتادن، سقوط کردن. مقایسه شود با در سر آمدن که به معنی خم شدن است. ← بیت ۱٤٦۱.

۵۴۹۴ **فریاد و شور در جهان بستن:** ← فغان دربستن ٥٦٤.

۵۴۹۷ **تن فرو داد:** تسلیم شدن. ← ۵۵۰.

۵۵۱۲ **مآخذ حکایت:** با تفاوتهایی عیناً در شاهنامه، ۱٦۳/۷-۱۷۲، آمده است و استاد ریتر نوشته است که «این داستان پرداخت خیلی آزادی است از آنچه طبری از تولد شاپور نقل می‌کند و به

Theodor Nöldke, *Geschichte der Perser und Arabes zur Zeit der Sasaniden*, 526-30.

و چند مرجعِ دیگر از قبیل الفلاحة النبطیه، غایة الحکیم، مجریطی، و ثمرات الاوراق، ۲۲۱-۲۲۳، ارجاع داده است (دریای جان، ۱۱۹-۱۲۰، حاشیه). بنگرید به ترجمهٔ فارسی همین کتاب با عنوان تاریخ ایرانیان و عرب‌ها در زمان ساسانیان، به ترجمهٔ استاد زریاب خویی، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران. خانم دکتر صنعتی‌نیا آن را در مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۸۸-۹۰، از کارنامهٔ اردشیر بابکان، ترجمهٔ احمد کسروی، صص ۵۰-٦۱، نقل کرده است.

۵۵۲۵ **خَصِی کردن:** خُصیه یا بیضهٔ مردی را به در آوردن و او را از نیروی مردی محروم کردن. این عمل را «خادم کردن» نیز می‌گفته‌اند (قابوسنامه، ۱۰۱؛ تعلیقات همان کتاب و یادداشتهای قزوینی، ٤/۱۸٤؛ بحرُالفوائد، ۱۹۹).

۵۵۴۱ **عنبر و هندو:** ← تعلیقهٔ بیت ۵۱۵۵.

۵۵۴۳ **آستین فشاندن:** اظهار تنعّم و بی‌نیازی کردن.

۵۵۵۷ **آزادی چه گوید:** چگونه سپاسگزاری کند. آزادی: سپاس.

۵۵۷۲ **چشمش در سر آمد:** ظاهراً به معنی متأذّیٰ شدن است. جای دیگر شاهدی برای آن نیافتم. برای معنیِ «در سر آمدن» ← ۱٤٦۱، ۱۹۷۵، ٦۰۰۵.

۵۵۷۳ **صفرا کردش:** صفرا بر او غلبه کرد. مقایسه شود با سوداش کرد در مصیبت‌نامه، ۲۱٦۳؛ و

مرا تلخی کند در منطق الطیر، ۲٤٤٠.

۵۵۷۶ **بیمار داران:** پرستاران.

۵۵۸۴ **به بویش باز دانم:** از راهِ بوی آن را می‌شناسم.

۵۵۹۴ **گردون گردانیدن بر جرجیس:** در داستان جرجیس آورده‌اند که «گردونِ گردان بر وی می‌گردانیدند، به گاو، تا اعضاءِ او در زمین ناپدید گشت. خدای تعالی او را زنده کرد...» (قصص سورآبادی، ٥٦؛ نیز عرایس، ثعلبی، ۳۹۰).

۵۶۰۵ **مآخذ قصه:** چون یوسف عنانِ اسب بتافت، در ساعت، جبرئیل را از حضرتِ جلیل خطاب درآمد کی برو و یوسف را بگوی کی باز گرد و آتش فرقتِ آن بیچاره را بنشان... چون یوسف تنگ درآمد و دست بر سرش نهاد، کنیزکان گفتند: این یوسف است کی دست بر سرِ تو نهاده است. زلیخا گفت: یا یوسف، این توی کی با من این ملاطفت می‌کنی؟ گفت: نه حق است این کی با تو عنایت می‌کند. بخواه تا چه می‌خواهی. زلیخا گفت: آرزو بر بیماران عرضه کردن و نادادن ناجوانمردی بود. اگر بخواهم ندهی. یوسف گفت: بدهم آنچ توانم. چه می‌خواهی؟ گفت: ناتوانم توانایی خواهم، پیرم بُرنایی خواهم، نابینااام بینایی خواهم. زشتم طلعتی زیبا خواهم، بیوه‌ام چون تو کدخدایی خواهم. یوسف گفت: مرا بدین مکنتی نیست. در ساعت جبرئیل آمد و گفت: یا یوسف، ملک تعالی می‌گوید اگر تو را مکنت نیست مرا قدرت هست. از تو حاجتِ او خواستن و از ما دادن... زلیخا را دید بر مثالِ ماه چهارده شبه ... (الستّین الجامع، ٤٦٨-٤٧٠، به تلخیص).

۵۶۰۵ **پوشیده چشم:** کور. ← ۱۹۵۹.

۵۶۰۶ **شده پوشیده از چشمش جهانی:** یعنی چشمش از دیدن جهان محروم شده است، کنایه از نابینایی.

۵۶۱۲ **کم و کاست گردانیدن:** نابود کردن. معنیِ اصلیِ کم و کاست نقصان است.

۵۶۱۴ **که او را بانگ ما را دوست دارد:** اساسْ چنین است و از مواردی است که فعلِ «دوست داشتن» نیز مانندِ «بایستن» و «دریغ آمدن» و... با دو را به کار رفته است. در نسخه‌های دیگر: «که او آن را که ما را دوست دارد.» به علّت غرابتِ نحو زبان، ظاهراً تغییر یافته و ضبطِ اساس درست است. ← ۲۹۸٤، ۳۷۲۳. معنی مصراع این خواهد بود: که ما بانگ او

را دوست می‌داریم.

۵۶۲۵ **مأخذ قصه:** «در بادیه که می‌رفت، گفت: به ذات‌العِرق رسیدم. هفتاد مُرقّع‌پوش را دیدم جان بداده و خون از بینی و گوش ایشان روان شده. گردِ آن قوم برآمدم. یکی را رَمَقی هنوز مانده بود. پرسیدم که «ای جوانمرد، این چه حالت است؟» گفت «ای پُسرِ ادهم، علیك بالماءِ و المحراب! دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی... بدانک ما قومی بودیم صوفی، قدم به توکّل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم... خضر ع به ما رسید... گفتیم الحمد لِلّه که چنین شخصی به استقبال ما آمد. حالی به جانهای ما ندا کردند که 'ای کذّابان و مدّعیان، قولِتان و عهدتان این بود؟ مرا فراموش کردید و به غیر من مشغول گشتید؟ بروید که تا من به غرامت جان شما به غارت نبرم... با شما صلح نکنم.' این جوانمردان را که می‌بینی همه سوختگانِ این بازخواست اند.» گفتم «تو را چرا رها کردند؟» گفت «گفتند ایشان پخته‌اند تو هنوز خامی...» (تذکرة الأولیاء، ۱/۸۸-۸۹).

۵۶۲۶ **ذاتُ العِرْق:** ناحیه‌ای در حجاز، حدِّ میانِ نجد و تهامه. حاجیان عراق از این محل احرام می‌بسته‌اند (معجم البلدان، ٤/١٠٧).

۵۶۲۶ **مُرَقَّع‌پوش:** صوفی.

۵۶۳۳ **که با او جانِ اینها در میان است:** یعنی او شریکِ جانِ آنهاست، جانِ آنها در حوزهٔ مالکیت و تصرّفِ اوست. قس: ۵۷۸۷.

۵۶۳۸ **با خضر اوفتادیم:** به دیدار خضر رسیدیم.

۵۶۴۲ **خاطر:** آنچه ذهنِ سالک را اشغال کند از خوب و بد، رحمانی و شیطانی. برای انواع خواطر ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ٢/٤٤٨-٤٤٩.

۵۶۴۲ **ز پس در:** از پشت سر.

۵۶۴۳ **مدعی و کذاب:** ← ۸۹۸.

۵۶۵۲ **وزن آوردن:** اعتبار داشتن.

۵۶۵۵ **چشم پوشیده:** نابینا. ← ۱۹۵۹.

۵۶۵۵ **شعیب از شوقِ حق ده سال بگریست:** شُعیب ع همی‌گریست تا نابینا شد. خدای تعالی چشم وی باز داد. دیگر باره بگریست چندانک نابینا شد. خدای تعالی چشم وی باز داد.

سدیگر بار چندان بگریست تا نابینا شد. خدای تعالی وحی فرستاد و گفت «اگر از امید بهشت است این گریستن، من بهشت تو را مُباح کردم و اگر از بیم دوزخ است تو را ایمن کردم.» گفت «یا رب، از شوق است به تو.» گفت «از بهرِ این است که پیغامبر و کلیم خویش را ده سال خادم تو کردم.» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۵۸۱=۵۸۲). نیز ← قصص الأنبیاء، نیشابوری، ۲٤۵؛ النور المبین، جزایری، ۲۳۳، که از علل الشرایع نقل می‌کند.

۵۶۶۹ **که تا وقتی که آن دیدار نَبُوَد**: مقصود دیدار حق است در آخرت که اهل سنّت و اشاعره با فهمی که از آیهٔ وجوهٌ یَومَئِذٍ ناضِرَةٌ إلی رَبِّها ناظرة (۷۵: ۲۲) دارند آن را به دیدار حق تعالی در آخرت تفسیر می‌کنند و مسألهٔ دیدار حق در آخرت جزءِ اصول عقاید اهل سنّت و اشاعره است. «و رؤیة اللهِ تعالی جائزةٌ فی العقل و واجبةٌ بالنقل، وَرَد الدلیل السمعی بایجاب رؤیة المؤمنین لِلّه تعالی فی دار الآخرة» (شرح العقاید النسفیة، ۱۰۳-۱۰۷). شیعه البته رؤیت را منکر است و دلایل خاص خود را دارد. ← تلخیص المُحصَّل، ۳۱۶-۳۲۲، و شرح تجرید، قوشچی، چاپ سنگی ایران، بدون صفحه شمار، المقصد الثالث.

۵۶۷۶ **سالی هزاری**: آیا هزار سال منظور است یا سالی که آن سال از جنس سالهای هزاری است. مطهّر بن طاهر از سال قرانی و سال هزاری در مورد طوفان نوح سخن گفته است «و این عدد متناسب است با سالِ هزاری و سال قرانی / و العدد متناسبة من السنة الألفی و القرانی.» (البدء و التاریخ، ۱۸/۳؛ آفرینش و تاریخ، ۴۲۳/۱.)

۵۶۸۶ **بوعبیدهٔ جَرّاح**: ابوعُبَیْدَه عامر بن عبدالله بن جرّاح، از صحابهٔ رسول[ص] متوفی به سال ۱۸ هجری (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۹۹/۲-۱۰۱). عطّار فقط از «جرّاح» در نامِ خانوادگیِ ابوعُبیده استفاده کرده و آن را به معنیِ پزشکِ جرّاح به کار بُرده است. می‌گوید حتی اگر پزشکِ جرّاحِ زخمِ دلِ تو ابوعبیده باشد، باز هم اصلاح‌پذیر نخواهد بود.

۵۶۹۶ **طرّاری**: ← جیب‌بُری، دزدی از جیبِ مردمان.

۵۶۹۶ **دستان**: فریب. با نام پدر رستم هم ایهامی دارد.

۵۶۹۷ **گزستان**: رستم، سرانجام، به چاره‌گری، تیر گزی از گزستان فراهم آورد و بر چشم اسفندیار (که نقطهٔ آسیب‌پذیر بدن او بود) زد.

۵۷۰۰ **راه و دستان**: به معنیِ طریقِ حیله و فریب است و با «راه» و «دستان» در موسیقی، ایهامی نیز دارد.

۵۷۰۴ **یکی دیوار بود از خشت بسته:** دیواری بود از خشت که بر آن نقشِ مجنون و لیلی را در کنار هم ترسیم کرده بود.

۵۷۱۲ **زرِ رُکنی:** نوعی از زر و نوعی از دینار به عنوانِ رُکنی از قرن چهارم و اوایل قرن پنجم در ادب فارسی شواهدی دارد ولی به درستی دانسته نیست که رکنی منسوب به کدام رکن‌الدین یا رُکن‌الدوله یا رُکن است. عطّار خود در مصیبت‌نامه، ۳۵۱۸، گفته است ـ خطابِ به خاک:

چون ز چار ارکان، به حق، رکنی توراست نقدِ رکنی، گر ز تو جویم رواست

۵۷۱۵ **در هم زند دست:** ۲٦٤٠ اسرارنامه.

۵۷۲۳ **مأخذ قصه:** دریای جان، ۱/۵۵۰-۵۵۱.

۵۷۲۴ **که حدِّ مُلکِ او داوَرْ زمین بود:** یعنی مرزِ قلمروِ فرمانروایيِ او را ناحیهٔ زمینْ داوَر تشکیل می‌داد. زمینْ داوَر ناحیه‌ای میانِ غور و سجستان بوده است. نوشته‌اند که زمینْ داوَر درّهٔ وسیعی بوده است که رودِ هیرمند از جبالِ هندوکش تا بُست در آن جاری است. دایرة المعارف فارسی، ۱۱۸۲.

۵۷۲۵ **کعب:** ظاهراً هویت تاریخی ندارد و چنین کسی در تاریخ بلخ و پیرامون دیده نشده است. استاد ریتر نیز درین باره خاموش است. تنها نوشته است که کعب «باید یکی از حُکّامِ محلّی در قُزدار (شهری در بلوچستان، که امروز خزدار نامیده می‌شود، مینورسکی، حدود العالم، ۳۷۳، و لسترنج، سرزمین‌های خلافت شرقی، چاپ کمبریج، ۱۹۰۵، ص ۳۳۱) بوده باشد که مورّخین چیزی ازو نقل نکرده‌اند. ذکر بلخ، به عنوان مقرِّ حکومتِ وی از ابتکاراتِ عطّار است (دریای جان، ۱/۵۵۰، حاشیه).

۵۷۲۷ **گرگ آشتی کردن:** گرگ‌آشتی در اصل به معنيِ آشتيِ موقّت و از سرِ ناچاری است، ولی در اینجا عطّار کلمه را با مفهومی متفاوت به کار بُرده است (اسرارنامه، ۲۷۸۹).

۵۷۴۰ **کمر بسته چو جوزا ماه او را:** صورت فلکيِ جوزا را در نجوم قدیم به صورت شخصی که کمربندی حمایل دارد در نظر گرفته‌اند (دیوان حافظ، ۲۲٤):

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

۵۷۴۳ **زَینُ العرب:** آرایش تازیان، زینت عرب. عطّار هیچ تصریحی به نام دختر کعب، جز همین

نام زین‌العرب نکرده است و عنوان «رابعه» یا «ابنهٔ کعب» یا «دختر کعب» که در تذکره‌ها و سفینه‌ها آمده است، ظاهراً باید مرتبط با همین شاعره باشد. شاید نخستین جایی که به تصریح شعری ازین شاعره نقل شده است ترجمان البلاغه، چاپ آتش، ۸۱، باشد که می‌گوید: ابنت کعب گوید:

کاشک تنم بازیافتی خبرِ دل　　کاشک دلم بازیافتی خبر تن
کاشک من از تو برستمی به‌سلامت　　آی فسوسا! کجا توانم رستن

و فضای شعر با زندگی و حوادثی که عطّار ازو نقل کرده است کاملاً هماهنگی دارد. شمس قیس رازی نیز بیتی ازو نقل کرده است (المعجم، ۱۵۲) و یک بیت از قطعهٔ منقول در ترجمان البلاغه را نیز با عنوان «دیگری گفته است»، نقل کرده، ۳۸۰. در همین عصرِ شمس قیس، عوفی نیز در لباب الالباب، ۲۹۴، با عنوان رابعه بنت کعب القزداری ازو یاد کرده و از شعر پارسی و عربی او ستایش می‌کند و چهارده بیت ازو می‌آورد. اطلاعاتی که عطّار از طریق بوسعید نقل می‌کند در هیچ کدام از کتابهای مقامات او که امروز باقی است وجود ندارد و آنچه جامی در نفحات الانس، ۶۲۷-۶۲۸، نقل کرده است، بی‌گمان از طریق عطّار گرفته شده است. رضاقلی خان هدایت، در مجمع الفصحا، ۸۲۰-۸۲۱، چاپ استاد مظاهر مصفا، امیرکبیر، تهران ۱۳۸۲، حدود ۲۵ بیت ازو نقل کرده و اطلاعاتی که از زندگی او آورده متکی به نفحات الأنس است و عملاً متکی به اِلاهی‌نامهٔ عطّار. هدایت در همانجا تصریح کرده است که خود، زندگی رابعه را، در مثنوی به نامِ «گلستانِ اِرَم» منظوم کرده است. نیز ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۷۸۹/۲.

۵۷۴۶ **زدی چون مَشک زانو هر زمانش:** مَشک، هر قدر پُر باشد، باز هم به هنگام جابه‌جا شدن خمیدگی در آن ایجاد می‌شود. همان خمیدگی را زانو زدن تعبیر کرده است.

۵۷۴۷ **بهشتِ عَدْن را پیشان بدیدی:** استاد ریتر این کلمه را بی‌شان (=بی‌شأن و بی‌مقدار) خوانده است ولی مسلّم است که کلمه پیشان است یعنی رضوان که جایِ او در مدخل بهشت است، اگر پیشانی او را می‌دید، پیشان و منتها الیهِ بهشت را هم می‌دید. برای پیشان ← ۱۲۰۴.

۵۷۵۳ **گوهری‌تر:** اصیل‌تر و شایسته‌تر. این تعبیر را در مورد هر چیزی به کار می‌بُرده‌اند و خاصّ گوهرها و احجار کریمه نبوده است.

۵۷۶۷ **پشولیده:** شوریده و آشفته و مضطرب.

۵۷۷۰ **زیر و زبر آمدن:** تلاش کردن، کوشیدن.

۵۷۸۵ **چنان نقدی ز پس افکنده می‌داشت:** نقد، هر چیز گرانبها. مقصود عطّار این است که زلفِ خود را، که نقدی گرانبها بود، پس‌افکنده می‌داشت. این به دو معنی است: نخست این که زلف را به پس پشت می‌افکند و رها می‌کرد و دیگر این که چنین نقدی را به گونهٔ پس‌افکند (ذخیره) نگه می‌داشت.

۵۷۸۶ **کمانی بود کاوّل در زه آمد:** یعنی کمانی بود که بسیار خوب تیر می‌افکند، زیرا وقتی کمانی را برای نخستین بار به زه کنند قدرتِ پرتاب بیشتری دارد و با کثرتِ استعمال از این نیرویِ آن کاسته می‌شود. ← ۱۰۶۵.

۵۷۸۷ **غریمی چرب:** غریم به معنی حریف و طرفِ مقابل است و غریمی چرب یعنی حریفی چیره و غالب و مقتدر، بر روی هم می‌گوید: «ازان روی چشمِ او حریفِ مقتدری بود که...» ← مصیبت‌نامه، ٦٦١٩.

۵۷۸۷ **که با بادام نقدش در میان بود:** نقد در میان داشتن با کسی یا چیزی کنایه از صمیمیّت و نزدیکی و قرب است. در مصیبت‌نامه، ۵۰۹۸:

سالک آمد پیش پیرِ سرفراز　　　در میان آورد با او نقدِ راز

تعبیر با بادام نقد در میان داشتن کنایه از نزدیکی و قرب داشتن نسبت به بادام است و از قدیم رابطهٔ چشم و بادام و چشمِ بادامی، در ادبِ فارسی، رواج داشته است. تناسب چشم و بادام و روغنِ بادام و تعبیرِ غریم چرب که در مصراع نخست آمده، همه تناسبهایی است که عطّار در نظر گرفته است. معنیِ تمام بیت این است: «بدان دلیل چشم او حریفِ زورمند و مقتدری بود که با بادام نزدیکی و قرب و صمیمیّت داشت.» نسخهٔ اساس: غریمی حرف، که از طریق AFI اصلاح شد.

۵۷۹۰ **بلی گر سفته شد:** یعنی اگر یک بار لعلِ دهان او سفته می‌شد، همان وقتی بود که به الماس زبانش سفته می‌شد، یعنی به هنگامِ سخن گفتنِ او.

۵۷۹۱ **خط دادن:** فرمان و سند دادن. ← ۳۲٤۲.

۵۷۹۴ **در گوی آمدم:** یعنی وقتی در گوی زنخدانِ او به سخن گفتن درآمدم خاموشی گرفتم. گوی زنخدان و گوی به معنیِ گفتن را مراعات کرده است.

۵۷۹۶ **طریق خارکش**: راهِ خارکش، پرده‌ای و مقامی در موسیقیِ کهن ایرانی. در مختارنامه، ۳۰۰ و ۳۰۲، گوید:

جانا می خور که چون گلِ تازه شکفت / بلبل رهِ خارکش کنون خواهد گفت

یا:

گل نیز چو در خارکشی افتاده‌ست / بلبل همه راهِ خارکش می‌گوید

۵۸۰۱ **عنان ریز کردن**: شتاب آوردن.

۵۸۰۶ **کلاهش را کمر جای اوفتاده**: کلاهش تا کمرگاهش فرو افتاده.

۵۸۱۰ **مگر افراسیاب آبِ زرِه یافت**: اساس و H: افراسیاب‌آسا، اصلاح از بقیهٔ نسخه‌ها. زره رودخانه‌ای است در سیستان، و رابطهٔ افراسیاب و آبِ زره این است که مطهر بن طاهر نوشته است «و یکی از مجوس بر من چنین قرائت کرد که این مفازه‌ها (در ناحیهٔ سیستان و پیرامون آن) پیش ازین آبادان بوده است و آب از سجستان بر آن روان. و افراسیابِ ترک آن چشمه‌ها را کور کرد و فروپوشید تا آب از آن بند آمد و به زره رفت (در اصل کتاب: زرّه) و دریاچه‌ای گشت و بیابان دراز (مفازه) خشکید.» (آفرینش و تاریخ، ۱/۳۷۰).

۵۸۱۵ **دست درکش**: ← ۲۶۵۱.

۵۸۱۶ **چشم بر پای افکندن**: ← سر به زیر افکندن. ← مقایسه شود با چشم از پای برداشتن به معنیِ سربلند کردن (مصیبت‌نامه، ۴۰۸).

۵۸۲۴ **بساقی**: به عنوانِ ساقی، به کارِ ساقی‌گری و شراب دادن.

۵۸۳۴ **چارمیخ کردن**: در اصل، به چارمیخ کشیدن. در اینجا کنایه از سخت استوار کردن.

۵۸۴۹ **مخالف را به قولی کرده رگ‌راست**: تناسب «راست» و «مخالف» در موسیقی را در نظر گرفته است و از سوی دیگر تعبیر «رگ راست کردن» را برای تعبیر دوم. ← ۴۳۹. برای راست و مخالف ← ۴۳۹۰، و مصیبت‌نامه، ۹۴.

۵۸۵۰ **مخالف راست گر نبود**: ← ۴۳۹۰، و مصیبت‌نامه، ۹۴.

۵۸۵۲ **پردهٔ عُشّاق**: یکی از پرده‌ها و مقامهای موسیقی ایرانِ عهدِ قدیم. مصیبت‌نامه، ۹۴.

۵۸۵۳ **سرکش**: نام موسیقیدان و نوازنده‌ای در عهدِ ساسانی که رقیب باربَد بوده است. نام سرکش به صورتِ سرکب نیز در ادبِ فارسی دیده می‌شود. کریستن‌سن حدس زده است که نام سرکش / سرکب از یک نام یونانی ریشه داشته باشد، مثلاً سرجیوس

Sergius ← ایران در زمان ساسانیان، ٤٨٤؛ و تعلیقاتِ استاد معین بر بُرهان، ذیلِ «سرکش»، ١١٢٦-١١٢٧.

۵۸۶۵ در کمر شدن: آمادهٔ خدمت شدن، کمر بندگی برای کسی بستن. ← منطق الطیر، ٣٦٦.

۵۸۶۶ سوادی یافت مردم نرگسِ او: نرگس سفید است و در وسط زرد است اما نرگس سیاه به مناسبت چشمهای سیاه از قدیم مورد توجه شعرای ایرانی بوده است. به نام فردوسی مشهور است:

سیه نرگسانت پر از شرم باد همیشه رُخانت به آزرم باد

و «مردمِ نرگس» به تناسب مردم‌چشم و نرگس است. حافظ گفته است (دیوان، ۷۲):

نرگسِ مستِ نوازش کُنِ مردُم‌دارش خونِ عاشق به قدح گربخورد نوشش باد

۵۸۶۹ دُرِّ غبین: ظاهراً عطّار و مولانا کلمهٔ غبین را در معنیِ گرانبها به کار بُرده‌اند. درین بیت از دیوان شمس تبریزی، ٢١٥/٤:

فرِّ تبریز است از فرّ و جمال آن رخی کان غبین و حسرتِ صد آزر و مانی‌ست آن

استاد فروزانفر، در فرهنگ نوادر دیوان شمس، ٣٧٧/٨، نوشته است «غبین: فریب خوردگی در خرید و فروش، غبن». با یادآوری این که در عربی غبینه به این معنی است. در حاشیهٔ سخن استاد فروزانفر باید افزود که به قرینهٔ شعر عطّار در بیت مولانا نیز باید به معنیِ گرانبها به کار رفته باشد و تحمیل معنیِ غبن بر آن دشوار به نظر می‌رسد. شاید به این اعتبار که فروشنده، به هر قیمتی بفروشد، مغبون است.

۵۸۶۹ کعبتینِ کسی را به چیزی مالیدن: به معنیِ دفع کردن او یا شکست دادنِ اوست بدان وسیله. در همین بیتِ عطّار هم منظور این است که شخص مورد وصف، با دندانهایش صدف را مغلوبِ خود می‌کرد. در دیوان قوامیِ رازی، تصحیحِ زنده‌یاد استاد جلال‌الدین محدّثِ اُرمَوی، چاپ تهران ١٣٣٤، ص٨٢بیتی بدین گونه آمده است:

گر تو را در نَزدِ محشر مُهره‌های شُبهت است کعبتینِ مرگ چون مالی کزین در ششدری

استاد محدث در حاشیه نوشته است «کعبتینِ خصم مالیدن کنایه از دست یافتن بر خصم و استیلا بر اوست.» و سپس این شاهد را ازکلیله و دمنهٔ نصراللهِ مُنشی، از چاپ قریب، ١٦٤، و از چاپ امیرنظام، ١٩٧، نقل کرده: «و ... کعبتین دشمن بلطف باز مالند و مال را سپرِ ولایت و رعیّت گردانند» و در دنبالِ آن شاهدی از المُعجم، چاپ علامهٔ قزوینی، ٣٥٢،

نقل کرده است بدین گونه:

کـجا تـوانـم مالید کـعبتینِ عـدو　　　بلی اگر تو دهی مر مرا به حق یاری

استاد مجتبی مینوی دَه سال بعد، در حاشیهٔ کلیله و دمنهٔ چاپ خود، ۱۹۳-۱۹۴، همین نکات را عیناً نقل فرموده و یادی از استاد محدّثِ اُرمَوی نکرده است. البته شاهدی از جامع التواریخ، چاپ کاترمر، ۲۳۸، بر آنها افزوده است به صورتِ «کعبتینِ خصم به بذل مال باز باید مالید.» در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز از جهانگشای جوینی و سندبادنامه، ٦١، این دو شاهد دیده می‌شود: «دست رد بر پیشانی او زد و نقش کعبتینِ او باز مالید.» (سندبادنامه) و «چنان کعبتینِ او را باز مالید که زفانش در ششدرِ کلالت و روانش در حجابِ دهشت و خجالت ماند.» (جهانگشا).

۵۸۷۰ پستَد: ظاهراً پستد، به جای پسته، اصیل است و در سه نسخهٔ KIS (بسد) آمده است. بقیهٔ نسخه‌ها بسته دارند. ما این ضبط را محفوظ نگه داشتیم.

۵۸۷۱ تباشیر / طباشیر: تباشیر جمعِ تبشیر است و تبشیر به معنیِ مژده دادن و بشارت دادن و طباشیر (مُعَرَّبِ «تباشیر» در فارسی) مادّه‌ای است دارویی که از درونِ نوعی نی ــ که از هند آرند ــ فراهم می‌آید و سفیدرنگ است. از نظر پزشکی در طبیعتِ آن نوشته‌اند که «سرد و خشک» است. این که عطّار می‌گوید «مزاجِ استخوان گیرد طباشیر» به این دلیل است که استخوانِ سوخته را، به عنوان غش، در این دارو می‌آمیخته‌اند. تناسب خندهٔ معشوق در این بیان با تباشیر به تناسبِ رابطهٔ «خندهٔ معشوق» و «صبح» است و نیز رابطه‌ای که شاعران میان صبح و تباشیر می‌دیده‌اند (التمثیل و المحاضرة، شمارهٔ ۱۰۸٤). تعبیرِ تباشیرِ صبح در شعرِ قبل از عطّار رواج داشته است. انوری گفته است (دیوان، ۱۹٦/۱):

نه بر فلک ز تباشیرِ صبح هیچ نشان　　　نه بر زمین ز خروشِ خروس هیچ اثر

فرهنگ نویسان قدیم تعبیرِ «تباشیرِ صبح» را به هردو املای طباشیر / تباشیر توجیه کرده‌اند و قابلِ قبول است.

۵۸۷۳ خطِّ محقَّق: یکی از انواع خط که از قرن دوم هجری نمونه دارد و ابن‌ندیم عقیده دارد که در قرن دوم این خط به کمال خود رسیده بوده است (الفهرست، ۱۱). قلقشندی، در صبح الأعشی، ۳/٤۹، ٦۵، ۸٤، نمونه‌هایی از آن را ارائه داده است. عطّار خود، در مختارنامه،

۲۶۹، گفته است:

زین شیوه که خطِ تو محقّق افتاد دیوانِ من از خطت سیه خواهد شد

و حافظ گفته است (دیوان، ۷۹):

کسی که حسن و خطِ دوست در نظر دارد محقّق است که او حاصل بصر دارد

نیز ← فرهنگ نوادر دیوان شمس، ۵۳۳ و ۲۷٤.

۵۸۷۳ **نسخ:** یکی از انواعِ خط که هم‌اکنون نیز در فارسی و عربی رواج دارد.

۵۸۷۳ **مطلق اوفتادن:** مسلّم بودن و بلامعارض بودن.

۵۸۷۵ **ز سیبش بر بهی کردم روانه:** به خاطرِ سیبِ او (کنایه از صورت یا... او) از دلم (که شکل صنوبر دارد) دانه‌های انار (اشک خونین) بر روی زردم (که مانندِ بِه است) روانه کردم.

۵۸۷۶ **بهی شد رویم و رویِ بهی نیست:** میوهٔ درختِ بِه زردرنگ است و به خاطر پُرزی که دارد که در آن شادابی دیده نمی‌شود، می‌گوید: روی من مانندِ بهی (=بِه) شد و امکان (=روی) آن که خوشی و بهبود (بهی) ببینم نیست.

۵۸۸۰ **دلم در چشم گیرد:** به چشمْ قبول می‌کند. به زبان امروز: روی چشم. به چشم.

۵۸۸۲ **یکی نامه ادا کرد:** تحریر کرد. اداکردن بیشتر در موردِ قرائت شعر و برای دیگری شعر را خواندن به کار می‌رود.

۵۸۹۲ **رویی به دیوار:** حالتِ درماندگی و عجز و شرمساری، که از ناچاری روی خود را به دیوار می‌نهاده‌اند. در دیوان، ۸٤، گوید:

جمله اینجا روی در دیوارِ جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست

۵۸۹۵ **به هر انگشت درگیرم چراغی:** از هر انگشت خود چراغی روشن می‌کنم در جستجوی تو. باید اشاره به ترانه‌ای بسیار کهن باشد. «درگرفتن» یعنی «روشن کردن». در حکایتِ رابعه آمده است که «شبی حسن [بصری] و یاری دوسه برِ رابعه شدند. رابعه چراغ نداشت. ایشان را دل‌روشنایی خواست. رابعه به دهن پُف کرد در سرِ انگشتِ خویش و آن شب تا روز انگشتِ او چون چراغ می‌افروخت و تا صبح بنشستند در آن روشنایی (تذکرة الأولیاء، ۱/۶۵). مقایسه شود با هزار حکایت، ١٤٦a، که مردی که بلال را دشنام می‌داد و چراغی در پیش نهاده بود «انگشت فرا کرد تا چراغ را روشن کند، انگشتِ او

درگرفت. خواست تا بکشد نتوانست...»

۵۹۰۳ **کُله در پای کردن و کفش در سر:** که به صورتِ «کفش از دستار نشناختن» هم دیده می‌شود، کنایه از فرطِ شتاب و درماندگی است که سر از پای ندانند و به تعبیر امروز دست و پای خود را گم کنند. در مواردی مفهوم فروتنی هم از آن فهمیده می‌شود. خاقانی گفته است (تحفة العراقین، چاپ قریب، ۱۱۳، ۱۹۳):

سرها بینی کلاه در پای در مشهدِ مرتضی جبین‌سای

بنهاده سریر در میان جای اِستاده سران کلاه در پای

این کنایه را با چشم‌اندازی عرفانی، ابوعلی فارمَدی (۴۰۵-۴۷۷) در مرو، ضمنِ مجالس خویش به کار بُرده و حافظِ سلفی آن را بدین گونه به عربی ترجمه کرده است که «اتَّخِذوا مِنْ قَلانِسِکُم نعالاً» و قال: «اِجْعَلوا قَلانِسَکُم نعالاً، تُفلحوا.» معجم السَّفَر، حافظِ سِلَفی، شمارهٔ ۴۵۹، در امثال و حکم، ذیلِ «کفش از دستار ندانستن»، ۱۲۲۱، بدون توضیح، یک بیت از ظهیر فاریابی شاهد آورده شده است:

چو آسمان و زمین را به انبیا بنواخت یکی ازین دو ندانست کفش از دستار

۵۹۰۷ **چو زلفِ تو دریده پرده‌ام من:** دریده پرده بودن، کنایه از رسوایی است. این که زلف را بدین صفت خوانده، به دلیل آشکار شدن زلف بر رخسار است.

۵۹۰۸ **سربسر کرد:** برابر و یکسان کرد. هنوز هم در خراسان این تعبیر رایج است. وقتی بخواهند تساویِ دو امر را بیان کنند می‌گویند: سربه‌سر. در مَثَل‌گونه‌ای می‌گویند: «سر به سر، بی دردِ سر!» یعنی «این به آن در!»

۵۹۱۱ **دم مده:** دَم دادن به معنی فریب دادن است و از آنجا که صبح می‌دمد، دمیدن صبح را نیز به معنی فریب دادن گرفته است.

۵۹۲۱ **بدهلیزی برون شد:** برون شدن به ... در معنیِ داخل شدن و به درون رفتن است. ← ۵۹۶۷.

۵۹۲۳ **بر افشاند آستین:** استنکاف و امتناع کرد، خود را دور نگه داشت. مقایسه شود با آستین فشاندن، ← ۵۵۴۳.

۵۹۳۰ **مرا در سینه کاری اوفتاده است:** در درونِ من حالتی و امری (روحانی) پدید آمده است، ولی بهانهٔ این امر، تو بوده‌ای. به ابیات بعد و سخنان ابوسعید ابوالخیر درین باره بنگرید.

۵۹۳۱ **به تو دادم برون:** برون دادن آشکار کردن و ظاهر ساختن است. «به تو دادم برون» یعنی «آن حالتِ درونی خود را از رهگذرِ خطاب به تو آشکار کردم.» «و شیخ پیوسته بر سرِ منبر بیت گفتی و هرکه را واقعه‌ای بودی، به بیتی بیرون دادی.» (حالات و سخنان بوسعید، ۹۰).

۵۹۳۵ **ز لفظِ بوسعید مهنه دیدم:** این بخش از مقامات بوسعید که دران گفتار بوسعید را دربارهٔ دختر کعب و شعر او بیان داشته است و عطّار در اختیار داشته است در هیچ‌یک از مقامات‌های بازماندهٔ بوسعید، یعنی اسرار التوحید، حالات و سخنان، و چشیدن طعم وقت نمی‌توان دید.

۵۹۴۷ **در تهمت افکند:** یعنی در اندیشهٔ اتّهام خواهر افکند. فاعلِ افکند، همان سقّاست. به همین دلیل بیت شمارهٔ ٥٩٤٦ که در داخلِ [ ] نقل شده است زاید می‌نماید. ← نسخه‌بَدَلها. وجودِ آن بیتِ الحاقی سبب شده است که استاد ریتر در تفسیر آن بگوید: سقایی سرخ‌روی هر روز سبویی پرآب برای دختر می‌بُرد. دختر در این دو بیت (اَلا ای باد شبگیری... + بگو کز تشنگی...) به جای آن ترکِ زیباروی این سقّای سرخ‌روی را در نظر آورده بود و برای تشنگی عشق خود آبی از سبوی مهر و محبّت می‌خواست. این اشعار و سوز و گداز سببِ بدگمانیِ برادرش گردید. دریای جان، ١/٥٤٨، با قدری تفاوت.

The Ocean of the Soul, p. 371.

۵۹۵۱ **چون خر به یخ در:** مثلِ خر بر یخ، حالتِ کمال درماندگی است ثعالبی، در ضمنِ کنایاتِ مرتبط با «خر» تعبیرِ «کالحمارِ فی الجَمَد» را آورده است و مصحّح کتاب در حاشیه نوشته است: «الجَمَدُ ما ارتفَعَ من الأرض.» اگر فارسی می‌دانست و تعبیرِ خر بر یخ ماندن را دیده بود چنین تفسیری نمی‌کرد. جَمَد به معنیِ برف و یخ در عربی بسیار رایج است (التمثیل و المحاضره، ٣٤٤، متن و حاشیه دیده شود). فرخی گفته است (دیوان، چاپ هفتم، ٤٣١، متن و حاشیه دیده شود):

بس کسا کاندر گهر واندر هنر دعوی کند　　　همچو خر در یخ بماند چون که بی‌بُرهان بود

۵۹۵۹ **جهان را پردهٔ برغاب جَسته:** بَرْغ / بَرْق و بَرْغاب / بَرْقاب عبارت از سدِّ کوچکی است که در برابرِ جریان آب جوی یا رودخانه، برای منحرف کردن آب به داخل مزرعه یا باغ،

ایجاد می‌کنند. «جهان را پردهٔ برغاب جَسته» کنایه ازین است که آن برق (= سد) را آب بُرده و جَرَیانِ آب از اختیار بیرون است. تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۱٤۹، دیده شود.

۵۹۶۰ **گرفته دیو قامت زان قیامت:** قامت گرفتن کنایه از گفتنِ «اللهُ اکبر» است که در تکبیرة الإحرام، برای نماز، می‌گویند و در اینجا مقصود مطلقِ «اللهُ اکبر» گفتن است که به هنگام تعجب و درماندگی بر زبان می‌آورند.

۵۹۶۵ **چو تیغی بر سر آمد:** بر سر آمدن به معنیِ ممتاز شدن و رفعت یافتن است و آن را با بر سر آمدنِ تیغ به ایهام به کار برده است. ← اسرارنامه، ۱۳۲۳.

۵۹۶۷ **به چشمِ سوزنِ عیسیٰ برون شد:** به هنگامی که او تیر به جانبِ آسمان رها می‌کرد، تیرش چندان بالا می‌گرفت که از چشم سوزنِ عیسیٰ، که در آسمان چهارم است، می‌گذشت. تعبیرِ «به ... بیرون شدن» به معنیِ «از ... بیرون شدن» است. نسخه‌های کهنِ همه «به چشم سوزن» دارند. استاد ریتر صورتِ «ز چشم سوزن» را در متن قرار داده است، زیرا برایش غریب بوده است. اینک شاهد برای این کاربُرد: «تُرکمانی تیری به شکافِ در درانداخت. بر پشت پیر شبویی آمد و به سینه‌اش بیرون آمد و در حال شهید شد» (اسرار التوحید، ۱/۱٦۰). نیز ← ۵۹۲۱.

۵۹۶۹ **سرش ... درگشت:** سرش چرخ زد، گیج شد. ← ۵۰۳۰.

۵۹۷۵ **دو رُخ طرحش نهم:** اصطلاح بازی شطرنج بوده است به معنی نوعی مات کردنِ حریف. در دیوان، ۵۹٦، گوید:

عطّار چو شاهیِ رُخت دیده ‌‌‌ ‌ رُخ طرح نهاد شاه‌افکنده

۵۹۸۲ **تیر از زِه برآید:** وقتی که پرندهٔ تیر من از زِهِ کمان رها شود از حلقومِ مرغ آسمان صدای «آفرین» بر می‌آید.

۵۹۸۴ **بگشایم در فصل:** درِ فصل گشودن، به معنیِ دادِ سخن دادن و فصاحت و بلاغت ورزیدن است و «فَصْل» در فارسی و عربیِ قرن چهارم و پنجم یک نوع یا یک صورتِ ادبی بوده است و کسانی را که درین کار ورزیده بوده‌اند «فَصّال» می‌گفته‌اند. ← قلندریّه در تاریخ، صص ۸۳-۸۸.

۵۹۹۳ **هیچ مردُم:** هیچ کس.

۵۹۹۴ **نِصْفی:** نوعی جام، نوعی پیالهٔ شراب. در دیوان، ۳۸۳، گوید:

این زمان عطّار و یک نصفی شراب کز زمان در نصفِ شست افتاده‌ام

۵۹۹۸ **چشم‌زخم:** یک چشم به هم زدن، طرفة العین.

۶۰۰۳ **بی سر و کار:** بی سر و سامان، آشفته.

۶۰۰۵ **در سر آمدن:** سقوط کردن، فروافتادن.

۶۰۰۶ **سرنشین:** حدس می‌زنم که عطّار سرنشین را به معنیِ کسی که دارای منزلت و مقام عالی است به کار بُرده است. شاهدی دیگر در قدما و در آثار عطّار برای این تعبیر نیافتم. در متونِ متأخر به معنی کسی که در سفر بالای استر یا شتر نشیند آمده است.

۶۰۰۶ **سر بکَف:** «بکَف» فعل امر است از «کفیدن» به معنیِ «کوفتن». یعنی «سرش را بکوب».

۶۰۰۷ **سر درکشیدن:** سرپیچی و امتناع از اطاعت. در کدکن هنوز درکشیدن را به معنی سرکشی و سرپیچی به کار می‌برند.

۶۰۰۷ **سبک‌تر:** آسان‌تر، راحت‌تر.

۶۰۰۸ **سر راست داشتن با ...:** بر سرِ صدق بودن با ...

۶۰۰۸ **رنجِ او ز سر خاست:** مایهٔ رنج و ناراحتیِ او سرِ اوست. به کنایه از اینکه «نباشد بهتر!»

۶۰۰۹ **سر نهادن:** ← ۳۲۰۱.

۶۰۰۹ **از سر درآمدن:** دوباره به میدان آمدن و دوباره ستیزه کردن.

۶۰۰۹ **از سر برآمدن:** ۳۷۲۷.

۶۰۱۰ **سرِ خویش داشتن:** کنایه از میل به خود داشتن است و درین بیت عطّار «سر» را تشخیص کرده است و بدان حیثیتِ انسانی بخشیده. می‌گوید: اگر «سر» در برابرِ تو تسلیم نشود سرِ مویی میل به موجودیّت خود ندارد.

۶۰۱۲ **ز سر باز:** ← دوباره.

۶۰۱۳ **دردِ سر دادن:** مزاحمت.

۶۰۱۵ **درگشت:** درگردید، سقوط کرد. هم اکنون در کدکن به کار می‌رود. ← ۴۴۴۰.

۶۰۱۶ **جگر خوردن:** خونِ دل خوردن و رنج بُردن. ← منطق الطیر، ۸۴۹.

۶۰۱۷ **زَر زدن:** سکّه زدن، ضَربِ سکّه.

۶۰۱۸ **هوا کردن:** مایل شدن. به این صورت جای دیگر در قدما نیافتم.

۶۰۲۰ **چو شب بگذشت مرگ روز بر سر:** تمامی شب، بمانند شمع می‌سوزم و آنگاه که شب به

پایان آید، در سراسرِ روز مرده‌ام. «بر سر» به معنیِ بعلاوه است یعنی علاوه بر سوزِ تب مردگیِ روز را نیز دارم.

۶۰۲۱ ز چشمم پیش برقی بازبندم: «برق/ برغ» محلی است که مسیر جوی را از آنجا تغییر می‌دهند، در اینجا منظور تصویرِ حالت گریهٔ شمع است. برای برق/ برغ، ۵۹۵۹، و اسرارنامه، ۱۴۰۴ و ۲۹۶۵؛ منطق الطیر، ۱۱۴۹.

۶۰۲۳ مرا بودی که ... : امکان آن برای من حاصل بود که ...

۶۰۳۰ خون‌خواره: ← آن که خون دل می‌خورد.

۶۰۳۰ خون کردن: سبب قتل شدن.

۶۰۳۲ بَیتُ الحُزن: سرای اندوه.

۶۰۳۹ بسر شد راه بر سر چون قلم برد: این راه را به جای آن که به پای روَد، از فرطِ شتاب و شوق، به سر رفت، همان گونه که قلم به سر می‌رود.

۶۰۴۶ به حال خویش باز شدن: به حالتِ نخستین برگشتن، در اینجا بهبود یافتن.

۶۰۴۷ رودکی: ابوعبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن بن آدم رودکیِ سمرقندی شاعر بزرگ قرن چهارم، متوفی ۳۲۹ (الأنساب، سمعانی، ۲۶۲).

۶۰۴۹ مجابات: نوعی مشاعره، به این معنی که شاعری شعر بسراید و شاعری دیگر در پاسخ او شعر بگوید. مجابات می‌تواند به صورتهای مختلف و با مقاصد متفاوت باشد. نوعی از مجابات را نقیضه parody می‌خوانده‌اند. برای انواع مجابات ← نقیضه و نقیضه‌سازان، از مهدی اخوان ثالث.

۶۰۶۵ بشکست: احساسِ سرشکستگی کرد.

۶۰۶۸ که تا بر وی فروگیرد گناهی: تقصیر و گناهی ازو بیابد، گناهی ازو را بهانه قرار دهد.

۶۰۷۵ یک خانه حمام: یک باب حمام، به زبان امروز.

۶۰۷۶ فَصّاد: رگ‌زن، آنکه کارش فَصْد (رگ زدن) است.

۶۰۸۳ فرو شد آن همه آتش به یک راه: آنهمه آتش به یک سوی رفت، به یک جانب رفت.

۶۰۸۷ مُستی: مُست را در فرهنگ‌ها به معنیِ غم و اندوه نوشته‌اند (برهان قاطع). شعر عطار شاهدی است برای این معنی و نشان می‌دهد که مُستی محدود به گله و شکایت نیست بلکه اندوه و اضطراب را نیز می‌رساند.

۶۱۰۱ **در خون نیایی**: در خون آمدن را به دو معنی به کار بُرده است: جای گرفتن در دلِ خونین و نیز سبب قتل و کشتنِ کسی شدن. ← در خونِ کسی شدن (منطق الطیر، ۴۰۷۲).

۶۱۰۲ **به گرمابه مرا سرشوی دادی**: سرشوی دادن به معنی فریب دادن است. ظاهراً بقایای همین کنایه است که در فارسی معاصر می‌گویند «صابونش به تن همه کس خورده است». ← امثال و حکم، ۱۰۵۰. عطّار سرشوی دادن را به معنی فریب دادن در مختارنامه، ۱۲۷، به کار برده است:

هر لحظه دهد عشقِ توام سرشویی تا من سر و پای گُم کنم چون گویی

۶۱۱۴ **ازین اشک آنچه می‌آید برویم**: به روی کسی آمدن یا رسیدن (غم یا مصیبت یا...) به معنی گرفتار شدن بدان مصیبت و غم و گرفتاری است.

۶۱۱۴ **ناشسته رویان**: مردمانِ ناپاک. ← منطق الطّیر، ۸۶۵.

۶۱۲۰ **گِلی در آب کردم**: ← ۲۲۸۲.

۶۱۲۲ **آب بربندم زمین را**: رها کردن آب را در زمین یا مزرعه «آب بربستن» می‌گفته‌اند.

۶۱۲۴ **بخوردی خونِ جانِ من تمامی**: جان، در اینجا و بسیاری موارد دیگر، به معنی تن است. ← نوشته بر دریا، ۵۴۸. خونِ جانِ مرا به تمامی خوردی. خوردنِ خونِ کسی، علاوه بر معنیِ کنائیِ رایج، در میان بعضی از مردم و بیشتر اصحاب فتوّت و جوانمردان رایج بوده است که خون یکدیگر را می‌چشیده‌اند به نشانهٔ کمالِ دوستی و وحدتِ روحی و معنوی. کتاب الفتوة، ابن‌المعمار، ۱۵۰؛ نیز قلندریّه در تاریخ، ۱۶۸، حاشیه.

۶۱۲۶ **منت رفتم**: تمام نسخه‌ها به همین گونه است و باید چنین معنی شود: من که تعلق به تو دارم، رفتم.

۶۱۲۷ **فرمانِ درآمد**: اَجَل فرا رسید. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، گاهی اَجَل را به فرمان ترجمه کرده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱/۶۵).

۶۱۳۱ **جامه برزدن**: جامه از تن به در آوردن.

۶۱۳۷ **مأخذ قصّه**: دریای جان، ۱/۳۳۰ و حاشیه، ۳۳۱.

۶۱۳۸ **شفشه**: شِمْش و سبیکهٔ زر.

۶۱۳۹ **قشرِ بیضه و موی مردم**: آنچه عطّار دربارهٔ پوست تخم‌مرغ و موی می‌گوید و آنها را از جمله موادِّ لازم کیمیاگری و برای رسیدن به سیم و زر می‌شمارد، نشانهٔ آگاهی اوست

ازین فن. ← شموس الأنوار و کنوز الأسرار، ابن‌الحاج التلمسانی (متوفی ۷۳۷)، المکتبة الشعبیه، بیروت، صص۱۳۶ و ۱۳۷، که از «البیضة الخاویة» و «قُشُور البیض» و «شعرُ الصبیان» برای عملِ کیمیاگری سخن می‌گوید.

۶۱۴۵ **نه کم آمد ز قشرِ بیضه جانت:** ارزشِ جان تو کمتر از قیمتِ پوست تخم‌مرغ نیست و روانِ تو نیز کم‌بهاتر از موی سر نیست.

۶۱۵۹ **ارسـطاطالیس:** ارسطاطالیس، یعنی همان حکیم نامدارِ یونانی ارسطو Aristotle (۳۸۴-۳۲۲ق‌م). در متون عربی و فارسی نام او را به صورتهای مختلف: رسطالیس ارسطالیس و ارسطاطالیس و ... می‌توان دید. عطّار در مصیبت‌نامه نیز به همین صورت آورده است، ۷۲۲۵.

۶۱۶۰ **نغولی بود، زیرش چشمهٔ آب:** نغولی، در تمامی نسخه‌ها بجز A: درختی بود، ولی صورتِ نغولی روی قاعدهٔ Difficilior Lection Potior انتخاب گردید. نغول به معنیِ «زمینی که در صحراو دامنِ کوه به جهتِ گوسفندان بسازند» است (برهان قاطع)، و به معنیِ ژرف نیز هست.

۶۱۶۷ **مَبْرَز:** ← آبریزگاه، متوضّا. ← اسرارنامه، ۹۶۸.

۶۱۷۰ **بخفت:** فعل امر است از خفتیدن، یعنی به خواب رو.

۶۱۷۳ **اگر خفتم:** اگر بخوابم فعل مضارع است نه ماضی. ← منطق الطیر، ۳۵۵٤.

۶۱۸۰ **ابوعلیِ طوسی:** منظور ابوعلیِ فارمدی است. ← شمارهٔ ۲۶۶۰ و ۶۲۵۲.

۶۱۸۳ **همه رویت همه دیده شو آنگاه:** استاد ریتر این کلمه را رؤیت قرائت کرده و به همین املا ضبط کرده است (الاهی‌نامه، چاپ ریتر، ۳۵۵)، ولی قراین متن رویت (= روی تو) را تأیید می‌کند یعنی «تمام وجودِ تو پشت است و در جهتِ عکسِ عالم حقیقت، بکوش که به جای پشت بودن رو شوی و آنگاه که رو شدی تمامیِ آن رو بَدَل به دیده و چشم شود و پس از آن در بیت بعد می‌گوید: این دیده را نیز بَدَل به دِل کن تا این رمز را دریابی.

۶۱۸۶ **ترا مرگ است روی، این زندگانی:** روی بودن به معنیِ مُوَجَّه بودن است، یعنی آنچه برای تو مُوَجَّه است مرگ است.

۶۱۸۸ **دَرد:** در تصوفِ عطّار «دَرد» یکی از مفاهیمِ محوری است. آنچه در اینجا از زبان این دیوانه می‌گوید یکی از فشرده‌ترین تلقّی‌ها از مقولهٔ درد است و چنان که می‌بینید آن را به

«نیاز» ارجاع می‌دهد، آن هم نیاز امری که از یک سوی خود ناپیداست (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۱۸۲). در تمثیلِ بعدی نیز تصویر دیگری از درد عرضه می‌کند از زبانِ طفلِ گمشده.

۶۱۹۱ **کسی را هم‌چنین باید خدا را:** با فعلِ بایستن و چندین فعلِ دیگر دو «را» به کار می‌برده‌اند. عطّار این اسلوب نحوی را در موارد دیگر نیز دارد. ← ۲۹۸۸ و ۳۷۲۳.

۶۲۰۹ **علی الحق:** علی التحقیق.

۶۲۱۷ **معایینه / معائینه:** معایَنَه مصدرِ بابِ مفاعلهٔ عربی است که فارسی‌زبانان آن را به صورت معایینه / معائینه درآورده‌اند. عطّار خود این کلمه را در موارد دیگر نیز به کار برده است (دیوان، ۱۹۲):

هرکه امروز معایینه رخِ یار ندید طفلِ راه است اگر منتظر فردا شد

و در همین داستان، بیت ۶۲۳۲، امّا به صورت معاینه نیز آورده است (دیوان، ۲۷۶):

گر پی کند معاینه اختر هزار را عطّار یکدم از پیِ اختر نمی‌شود

۶۲۱۹ **ترنج و دست را بر هم بریدن:** اشاره است به داستانِ زنانِ مصری و مهمانیِ زلیخا که چون چشم ایشان بر جمالِ یوسف افتاد، از فرطِ حیرت به جای آن که ترنج را با کارد ببرند، دستِ خود را بریدند و این نکته در ادب فارسی بسیار شایع است، چنان که سعدی گفته است (دیوان، ۱۰۱):

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بوَد که ملامت کنی زلیخا را

۶۲۲۵ **ز آدم خویش را آیینه‌ای ساخت:** یعنی حق تعالی انسان را مظهر خویشتن قرار داد و آیینه‌ای که در آن آینه بتوان جمال حق را دید. در حدیث نیز آمده است که «خَلَقَ اللهُ آدَمَ علیٰ صورَتِه» (خدای آدم را بر صورتِ خویش آفرید)، که عیناً در تورات، سفرِ پیدایش، بابِ نهم، آیهٔ هفت، نیز آمده است. عطّار خود در غزلیات گفته است (دیوان، ۴۹۲-۴۹۳):

هران نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبانهادیم
سرِ مویی ز زلفِ خود نمودیم جهان را در بسی غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون جمالِ خویش بر صحرا نهادیم

← تعلیقاتِ مرموزات اسدی، ۱۷۵-۱۷۶ و مراجع منقول در آنجا.

۶۲۳۰ **اگر صد سال در خلوت نشینی:** ← اسرارنامه، ۱۵۳۶–۱۵۵۰، و مقدمهٔ همان‌کتاب، ۴۵–۴۶.

۶۲۴۰ **احمدِ غزّال:** ابوالفتوح احمد بن محمد غزالی (متوفیٰ ۵۲۰) برادرِ کهتر امام محمد غزالی. وی در طوس متولد شد و در قزوین درگذشت. مزارش در قزوین باقی است و زیارتگاه است. احمد غزالی، در عرفان، چهرهٔ ممتازی است که میراث بازمانده از او خبر از جسارَتِ روحیِ او در مسائل عرفانی می‌دهد. دربارهٔ او ← طبقات الشافعیه، سُبکی، ۶۰–۶۱، التدوین، رافعی، ۲۵۱–۲۵۲.

۶۲۴۳ **فغان دریستن:** ۵۴۶.

۶۲۴۵ **ز کنعان بوی پیراهن شنیدی:** بسیار شبیه است به بیتِ سعدی در گلستان، چاپ استاد یوسفی، ۹۰، در حکایتِ معروفِ «یکی پرسید ازان گم‌گشته فرزند»، که سعدی می‌گوید:

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی　　چه شد در چاهِ کنعانش ندیدی

قابل یادآوری است که در مآخذ کهنِ مرتبط با یوسف و یعقوب این حکایت در هیچ جا دیده نشده است و استاد یوسفی نیز درین باره خاموش مانده است. تعلیقاتِ گلستان، صص ۳۳۰، دیده شود. بی‌مناسبت نیست اگر بگویم که من در حاشیهٔ گلستانِ خودم نوشته‌ام که «تقریباً یقین دارم که منبع الهام سعدی درین حکایت به نام «یعقوب و یوسف»، داستانِ ابوالحسن خرقانی است و همسرش که در مقامات خرقانی مذکور است، آنجا که همسر خرقانی می‌گوید «وقتی پسرِ وی (خرقانی) را در همسایگیِ وی در مسجد بکشند و خبرش نباشد و دیگری بغارتند و هیچ نداند و وقتی دیگر از ملک و ملکوت سخن گوید.» و شیخ گفت «آری، آن وقت که دیدم پرده برداشته بودند و این وقت که پسر را کشته بودند پرده فرو هشته بودند.» اتفاقاً در یکی از نسخه‌های تذکرة الأولیاءِ عطّار، کاتب، در دنبالِ این داستان همین ابیات سعدی را نقل کرده است و نشان می‌دهد که او نیز به این مشابهت پی برده بوده است. ← نوشته بر دریا، صص ۱۵۰ و ۲۴۵.

۶۲۵۱ **برنگِ کارِ مردانت برآرند:** یعنی به گونه و صورتی که کارِ مردان است، کارِ تو را نیز درآورند.

۶۲۵۲ **بوعلی فارمدی:** ← ۲۶۶۰.

۶۲۵۷ **اگر این رنگ افتد بر رگویت:** رگو همان چیزی است که به آن خرقه (به معنی پارچه یا پاره‌ای از منسوج) گفته می‌شده است و در مواردی برابر است با آنچه در فارسی معاصر

به آن «لته» می‌گویند. «لتهٔ حیض» را «رگوی مستحاضگان» می‌گفته‌اند (المعجم، ۴۵۹). کنایهٔ «رنگ بر رگوی» و «رنگ بر خرقه» به معنی ظاهر شدن سرنوشت و تقدیر است. عطارْ خود این تعبیر را فراوان به کار بُرده است (دیوان، ۷۷، ۹۶، ۴۵۵):

اگرچه ذرّه هم جوینده باشد — نه چون خورشید رنگش بر رگوی است

یا:

رنگ بسیار است در عالم ولیک — بر رگوی عیسیِ مریم بِه است

یا:

چنین رنگی که بر من سایه افکند — ز دو کونش رگویی می‌ندانم

یا:

در عشقِ تو خرقه درفکندم — تا خود پس ازین چه رنگم آید

و انوری گفته است (دیوان، ۸۴۴/۲):

رنگی نماند انوری اندر رگوی وصل — وین رنگ هم ز جنسِ رگوی تو می‌رود

نیز ← زبور پارسی، ۳۰۵-۳۰۶.

۶۲۶۱ **همه چیزی تو داری جاودانه:** استاد ریتر در ارتباط با این مصراع نوشته است که «اشاره است به منزلتِ بالا و رفیعِ انسان در مرحلهٔ ماوراءِ مادیّات و فوقِ حسّیات (دریای جان، ۲۷۷/۲، حاشیه).

۶۲۶۰ **چیزی نیز:** چیزی دیگر.

۶۲۷۰ **دویی را نیست یارا گشت اینجا:** جایی برای دویی و ثنویت وجود ندارد. اینجا دویی مجالِ گشتن و حضور ندارد.

۶۲۷۳ **مآخذ حکایت:** حکایت کنند کی ذوالنونِ مصری کسی را نزدیکِ بویزید فرستاد تا خبر او بازپرسد و صفتِ وی بداند. مرد به بسطام آمد و سرای بویزید پرسید. اندر نزدیکِ ابویزید شد. بویزید او را گفت «چه می‌خواهی؟» گفت «بویزید را می‌خواهم.» بویزید گفت «بویزید کیست؟ دیر است تا من بویزید را می‌جویم.» مرد بیرون آمد و گفت «این دیوانه است.» با نزدیک ذوالنون شد و او را خبر داد که بویزید بر چه یافتم. ذوالنون بگریست و گفت «برادرِ من بویزید به خدای شد با اقرانِ خویش.» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۱۱۲). نیز مقایسه شود با تذکرة الأولیاء، ۱۵۶/۱؛ نیز النور، ۹۵؛ دفتر روشنایی، ش ۱۱۰؛

دریای جان، ۲/۲۳۵.

۶۲۸۰ **چنان در زَر وجودش گشت خاموش:** یعنی مِسِ وجودِ بایزید، کیمیای معنوی یافت، بَدَل به زر گردید و از مِسِ وجودِ خود سی سال است که دیگر خبر ندارد.

۶۲۸۴ **چو زد بر صَخرهٔ فرعون:** زدن به معنی تابیدن است. الآن هم می‌گویند «آفتاب زده است» یعنی طلوع کرده است. در مواردی معنیِ مطلقِ آشکار شدن را از آن می‌توان دریافت. مثلِ آشکار شدن بوی. ← ٤٩٥٦.

۶۲۸۵ **رابعه:** ← ۲۱۲۱.

۶۲۸۶ **خَرَقانی و بیل زدن:** «گویند که [ابوالحسن خرقانی] باغکی داشت یک بار بیل فرو بُرد، نقره برآمد. دوم بیل زر آمد. سوم بار مروارید و جواهر برآمد. گفت «خداوندا! ابوالحسن بدینها فریفته نگردد. من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم» (تذکرة الأولیاء، ۲/۲۰۳؛ و نوشته بر دریا، ۱۳۹). و [شیخ ابوالحسن خرقانی] گفت «وقتی بیل در دست کار می‌کردم خود را بر کنارِ دریای غیب دیدم. بیلی هو [= فرو] کردم از عرش به ثری فرود آوردم. بیل دوم هو کردم هیچ نمانده بود (تاریخ گزیده، ٦٦٢؛ نیز نوشته بر دریا، ٤٢٣).

۶۲۸۷ **معروف و ترسایی:** در تذکرة الأولیاء، ١/٢٦٩، می‌گوید «مادر و پدرش ترسا بودند.» احتمالاً از ترسایان ایرانی‌تبار بوده است، زیرا نام پدرش در تمام منابعِ کهن «فیروزان» است. ← مناقب معروف الکرخی و اخباره، عبدالرحمن بن علی الجوزی، ٤٧-٤٨.

۶۲۸۸ **فُضَیْل و راهزنی:** فُضیل در آغاز سرکردهٔ راهزنان بود و در بیابان میانِ باوَرد و مرو کاروانها را می‌زد. وقتی در یکی از کاروانها آیه‌ای از قرآن شنید و احوالش دگرگون شد و زهد پیشه کرد (القند، ٦٤٧-٦٩٢؛ و التدوینِ رافعی، ٣١/٤-٣٣؛ و تفسیرِ ثَعلَبی (الکشف و البیان)، ٢٤٢/٩؛ و تذکرة الأولیاء، ١/٧٤-٨٥).

۶۲۸۹ **ابن‌ادهم:** ۱۰۱۵.

۶۲۹۲ **سبحانی و انا الحق:** اشاره دارد به دو شطح معروف «سبحانی ما اعظمَ شأنی» از بایزید و «انا الحق» از حلّاج. ← مقدمهٔ دفترِ روشنایی، ۲۵-۳۰.

۶۲۹۴ **که هست این نامه از شاهِ یگانه:** «و در آن باید کوشیدن صاحب سعادت را تا هرچه کند از برای حق کند نه از برای نظرِ خلق... تا چون این دو قدم به صدق نهاد و دادِ بندگی در پادشاهی بداد الطافِ ربوبیّتْ او را به بارگاهِ صفات الوهیّت رساند و بر بساطِ قربِ

«خُطُوَتانِ و قد وَصَلْتَ» نشاند. اکنون خلاصهٔ کاینات و زبدهٔ موجودات گردد... تا فردا عنوانِ نامهٔ حق بدو این باشد که «مِنَ المَلِكِ الحيِّ الَّذی لایَموتُ اِلَی المَلِكِ الحَیِّ الَّذی لا یموت.» در قدمای صوفیه و متون کهن، قبل از نجم‌الدین دایه، تنها در گفتارِ مجدالدین بغدادی این خطاب را دیده‌ام. وی می‌گوید «وَ حَکیٰ النَّبِیّ عَنْ عنوان کتابِ الربِّ اِلَی العبد فی دار البقاءِ «مِنَ المَلِكِ الحَیِّ الَّذی لایَموتُ إلَی المَلِكِ الحَیِّ الَّذی لا یموت.» (تحفة البررة، نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، شمارهٔ 148، ۱۶۲).

۶۲۹۸ **مآخذ حکایت:** این حکایت که از مقاماتِ ابوالحسن خرقانی گرفته شده است، در تذکرة الأولیاء، ۲۰۸/۲، نیز در ذکر قطب السالکین، ۱۳a، و منتخب نور العلوم، ۲۱b-۲۲a، و الأنساب، سمعانی، ۱۸٤b، آمده است که روایتِ منتخب نور العلوم بدین گونه است «محمود فرمان داد تا غلامان را جامهٔ کنیزکان درپوشند و جامهٔ سلطانیِ ایاس را درپوشانید و خود سلاح گرفت به جای ایاس. چون پیش شیخ درآمدند دست محمود بگرفت و گفت: خدای تو را فرا پیش داشت. چرا واپس می‌ایستی؟» (نوشته بر دریا، ۳۷۱-۳۷۲).

۶۳۰۱ **جان‌دار:** نگهبان و محافظ، همان چیزی که امروز از زبان انگلیسی وارد در محاورهٔ بعضی از اهل سیاست شده و به آن بادی‌گارد bodyguard می‌گویند. از آنجا که «جان» دریـن کلمه به معنی «تن» نیز می‌تواند باشد. ← ٦١٢٤؛ و نوشته بر دریا، ٥٤٨. پس معنیِ دقیقِ کلمه «محافظ تن» است، یعنی bodyguard. این که قلقشندی، صبح الأعشی، ٤٦١/٥، آن را به معنیِ محافظ روح دانسته و به «الممسك للرّوح» ترجمه کرده جای تـردید اسـت. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ٦٣٨/٢-٦٣٩. حافظ به همین معنی نـظر داشـته کـه گـفته است (دیوان، ۱۹۶):

یارِ دلدارِ من ار قلب بدینسان شکـند ببرد زود به جان‌داریِ خود پادشهش

۶۳۰۲ **فاپیش:** واپیش، به پیش. عطار در اینجا عینِ زبانِ قومِس و لهجهٔ خرقانی را (در کاربردِ فا به جای وا و به دقیقاً) حفظ کرده است. ← نوشته بر دریا، ۵۲۲، ۵۲۸، ۵۳۰ و مقایسه شود با الأنساب، سمعانی، ۱۸٤b.

۶۳۱۰ **که من بیمار گشتم هان چه سودت...:** اشاره است به حدیثی که در آن خدای فرزند آدم را مخاطب قرار می‌دهد و ازین که به عیادت خدای نیامده او را ملامت می‌کند. «إنَّ اللهَ عَزَّ و جَلَّ یقولُ یَومَ القیامَةِ یا آبنَ آدم، مرضتُ فَلَم تَعُدْنی. قالَ رَبِّ کیفَ أعودُكَ و أنْتَ رَبُّ

العالَمینَ. قالَ: أما علمت أنَّ عَبْدِی فلاناً مَرِضَ فَلَم تَعُدْهُ اما عَلِمتَ إنَّكَ لَو عُدْتَهُ لَوَجَدْتَنی عنده. استاد فروزانفر آن را از صحیح مسلم، ۱۳/۸، و مسند احمد حنبل، ۴۰۴/۲ در احادیث مثنوی، ۵۷، تخریج کرده است به مناسبت این که مولانا نیز در مثنوی، ۳۴۲/۱، بدان اشارت دارد:

آنک گفت إنّی مَرِضتُ لَمْ تَعُدْ　　　من شدم رنجور او تنها نشد

و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۶۷، نیز آن را به احیاءِ علوم الدین، ۲۱۸/۴؛ و فتوحات مکّیه، ۲۹۹/۳؛ و الجامع الصغیر، ۷۶/۱، ارجاع داده است. استاد ریتر نیز در دریای جان، ۲۰۵/۲، به منابع دیگری ارجاع داده و به روایت انجیل متی، ۴۱/۲۵.

۶۳۳۹ فرید: تخلّص دیگرِ عطّار فرید است. ← مقدمهٔ منطق الطّیر، ۳۱.

۶۳۴۰ مُجاهز: کارساز، از مُجَهِّز عربی گرفته شده است به معنیِ کسی که کالایِ بازرگانی را از شهری به شهری می‌بَرَد و به شریک خویش تسلیم می‌کند (الأنساب، لیدن، ۵۰۹b). شواهد دالّ بر این است که فارسی زبانان این کلمه را در معنی شخص مال‌دار و مایه‌ور به کار می‌بُرده‌اند. انوری گفته است (دیوان، ۶۱۳/۲):

جهان وظایفِ روزی و امن بازگرفت　　　مجاهزانِ فلک را مگو که مایه نماند

و عطّار خود در مختارنامه، ۷۷، گوید:

آنجا که تویی هیچ مبارز نرسد　　　پیکِ نظر و عقلِ مجاهز نرسد

نیز تعلیقاتِ استاد فروزانفر بر معارف بهاءِ ولد، ۲۹۴.

۶۳۴۵ کسی کز گفتهٔ خود لاف می‌زد: آیا کدام شاعرِ پارسی زبانی را در نظر داشته؟ بی‌گمان شاعری بوده که با روزگار عطّار فاصلهٔ دوری داشته است. آیا مقصودِ او سنائی است؟

۶۳۴۸ چو بحرِ شعرِ من کامل فتاده: باید بگوییم یا عطارْ «کامل» را به اصطلاحِ عروضیِ آن به کار نبرده است، بلکه به همان معنیِ لغوی کامل (اسم فاعل از کمال) در نظر گرفته است یا بحر را در معنی غیرعروضی استعمال کرده است، وگرنه وزن این مثنوی هزج است و بر مفاعیلن مفاعیلن / فعولن تقطیع می‌شود، در صورتی که بحر کامل بحری دیگر است که صورت سالم آن چهار بار متفاعلن است. ← المعجم، صص ۸۳. مقایسه شود با ۵۳۴۳، که در آنجا بحر را به معنی مطلق خوشاهنگی به کار برده است.

۶۳۶۰ درس نرم کردن: در فارسی معاصر: درس روان کردن یا درس حاضر کردن.

۶۳۶۱ **وحشی و حمزه**: در اینجا عطّار با دو کلمهٔ حمزه و وحشی نوعی ایهام ایجاد کرده است. حمزة بن عبدالمطّلب عموی پیامبر اکرم^ص^ در جنگِ اُحُد بر دستِ شخصی به نام وحشی به شهادت رسید و این از بدیهیّات تاریخ است آفرینش و تاریخ، ۶۹۱-۶۹۲. از سوی دیگر، حمزه به معنیِ نوعی آش است که احتمالاً با سبزی ترش‌مزه‌ای به همین نام پخته می‌شده است. (شرح مثنوی، نیکلسون، ۱۹۴۲/۵). استاد نیکلسون آن را به wheat-broth ترجمه کرده و گفته است به ترکی شوربای بلغور خوانده می‌شود (III-IV, p. 298). استاد فؤاد روحانی، در تعلیقات خود بر الاهی‌نامه، متوجه این معنی حمزه شده است (ص ۳۵۱). با چنین ایهامی، عطّار می‌گوید: من که آدمی وحشیِ صفت‌ام، کاسه‌ای از حمزه (همان آش) برای من بسنده است. قبل از عطّار، خاقانی گفته است (دیوان، ۳۶۶):

شاید اگر وحشیی سبعهٔ الوان خورد   حمزه به جوی علی بهتر از الوانِ او

و پس از عطّار مولانا، در مثنوی، ۲۴۰/۳، گفته است:

چالِش است آن حمزه خوردن نیست این   تا تو بر مالی به خوردن آستین

نیست حمزه خوردن، اینجا، تیغ بین   حمزه‌ای باید درین صف آهنین

در دیوان سلطان وَلَد، ۵۹۴ و ۵۹۷ در دو رباعی به حمزه اشارت رفته است، از جمله:

صوفی‌ام و حمزه را به جان می‌طلبم   چون حمزه به دست می‌نیاید چه کنم؟

۶۳۶۵ **وگر دریابدم چیزی سپند است**: از همه چیز بی‌نیازم و اگر نیازی دارم به اندکی سپند است که برای دفع چشم‌زخم از خویشتن آن را بر آتش فکنم.

۶۳۶۷ **مآخذ حکایت**: در قابوسنامه نیز این حکایت به نام شبلی آمده است که به مسجدی رفت و «اندران مسجد کودکان به کُتّاب بودند و وقتِ نان خوردنِ کودکان بود. نان همی‌خوردند، باتفاق، دو کودک نزدیکِ شبلی رحمه الله نشسته بودند، یکی پسرِ منعمی بود و دیگر پسرِ درویشی. و در زنبیلِ این پسرِ منعم مگر پاره‌ای حلوا بود و در زنبیلِ این پسرِ درویش نانِ خشک بود. پاره‌ای این پسرِ منعم حلوا همی‌خورد و این پسرک درویش ازو همی‌خواست. آن کودک این را همی‌گفت که اگر خواهی که پاره‌ای به تو بدهم تو سگِ من باش. و او گفتی من سگِ تُوَم. پسرِ منعم گفت پس بانگ سگ کن. آن بیچاره بانگِ سگ بکردی. وی پاره‌ای حلوا بدو دادی... شبلی دریشان همی‌نگریست و می‌گریست. مریدان پرسیدند که ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت نگه کنید

که قانعی و طامعی به مردم چه رساند! اگر چنان بودی که آن کودک به نانِ تهی قناعت کردی و طمع از حلوای او برداشتی وی را سگِ همچون خویشتنی نبایستی بود (قابوسنامه، چاپ استاد یوسفی، ۲۶۲). مقایسه شود با دریای جان، ۳۳۲/۱.

۶۳۷۹ **محمود و اخبار عجم و پیل‌واری درم:** این اشارهٔ عطّار به زندگی فردوسی و رفتارِ محمود، هرچه باشد، یکی از روایات کهن مرتبط با زندگی اوست. آنچه از ظاهر گفتار عطّار می‌توان استنباط کرد این است که صلهٔ محمود به فردوسی سه پیلوار (به اندازهٔ بارِ سه پیل) درم بوده است و شاعر آن را به ارزش فقاعی (نوعی نوشیدنی بازاری) نیز نسنجیده است. ← ابیات ۷۱۴۳ و ۷۱۴۴ مصیبت‌نامه، و برای معنی فقاع بنگرید به منطق الطیر، ۳۳۸۰؛ و در اقلیم روشنایی، ۲۳۷.

۶۳۸۸ **مرا صد مشتری در قوس باشد:** اگر در بهشت جای دهندم، ستارهٔ مشتری (اورمزد)، که ستارهٔ سعادت است، مرا در قوس خواهد بود، یعنی در اختیار و تصرف من خواهد بود (=سعادتمند خواهم بود). «در قوس آمدن» را عطّار به معنیِ «زیر فرمان» به کار می‌برد. در منطق الطّیر، بیت ۳۸۴۳، «در قوس آمدنِ ماه» را به کار بُرده و قصدش «در قلمروِ فرمان و اقتدار بودن» است:

ماهِ رویش مثلِ فردوس آمده وانگه از ابروش در قوس آمده

← تعلیقاتِ همان بیت در منطق الطّیر. در اینجا یادآور می‌شوم که آن تعلیقه با این یادداشت تکمیل و اصلاح می‌شود.

۶۴۰۳ **بخوردی ... جهانی:** ← مصیبت‌نامه، ۴۳۷۸.

۶۴۰۷ **باریک گفتن:** تا کی از گفتنِ این سخنان دقیق و نکته‌های باریک باریک؟ باریک برابر است با دقیق. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۹۶۳.

۶۴۰۹ **مُردارمردن:** ← مقایسه شود با اسرارنامه، ۱۱۷۴، زنده مردن؛ و مصیبت‌نامه، ۳۴۱۹، جیفةُ اللیل.

۶۴۱۷ **مآخذ حکایت:** اُوَیس را گفتند، رضی الله عنه، که درین نزدیکیِ تو مردی است سی سال است که گوری فرو کرده است و کفنی درآویخته و بر سرِ آن نشسته است و می‌گرید... اُوَیس را به نزدیکِ او بُردند. او را دید زردگشته و نحیف‌شده و چشم از گریه در مغاک افتاده. بدو گفت «یا فلان، شَغَلَكَ القبر عن الله. ای مرد، سی سال است تا گور و کفن تو را

از خدای مشغول کرده است و بدین هر دو باز مانده‌ای و این هردو بتِ راهِ تو آمده است.» آن مرد به نورِ او آن آفت در خویش بدید. حال بَرو کشف شد. نعره‌ای بزد و در آن گور افتاد و جان بداد (تذکرة الأولیاء، ۲۲/۱).

۶۴۲۱ **ترسگار:** کسی که در مقام خوف از حق به سر می‌بَرَد.

۶۴۲۲ **چون خیالی:** مصیبت‌نامه، ٦٤٠٣.

۶۴۴۳ **سگی بزْهَد شود مردی گرفتار:** ظاهراً اشاره به سگِ اصحابِ کهف است و مردمی که گرفتار شدند، مردمی که به دقیانوس ایمان آوردند. یا اشاره است به داستانِ نوح که سگی را دید و گفت «چه مایه زشت است این سگ.» و پس از آن «تازیانهٔ عقاب آمد که ای نوح! می‌عیب کنی بر آفریدهٔ ما! نوح از سیاستِ این عتاب بگریست و روزگارِ دراز بر خود نوحه کرد تا نامِ وی نوح نهادند.» (کشف الاسرار، میبدی، ٣٨٢/٤).

۶۴۴۷ **چو صامت بود زر:** مال را در قدیم به صامت (خاموش) و ناطق (سخن‌گو) تقسیم می‌کردند: زر و سیم و جامه و خانه را صامت می‌نامیدند و گاو و گوسفند و شتر و امثال آن را ناطق. تعبیر صامت و ناطق به معنیِ مجموعهٔ دارائیِ شخص در متون قبل از مغول رواج بسیار دارد. «و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطقِ این مرد (آسیغتگینِ غازی) پوشیده نماند» (تاریخ بیهقی، چاپ ۱۳۸۳، ٢٤٤).

۶۴۵۰ **زبانت بند خواهد کرد داور:** اشاره است به آیهٔ *اليَوْمُ نَخْتِمُ عَلىٰ أفواهِهِم و تُكَلِّمُنا أيديهِم* (٣٦: ٦٥) (امروز مُهر بر زبانِ ایشان زنیم تا دستهای ایشان به سخن گفتن درآید.)

۶۴۵۳ **مآخذ حکایت:** ثعالبی فصلی پرداخته است به عنوانِ «کلامهم عند وفات الاسکندر» و در آنجا مضمونِ این بیت را بدین گونه آورده است: و قال آخر «ما كانَ أقبَحَ إفراطَكَ في التَّجَبُّرِ أمسِ، مَعَ شدّةِ خُضوعِكَ اليوم» (التمثیل و المحاضرة، ۱۷۷). چه زشت بود افراطِ تو دیروز در برمنشی و افزونیِ فروتنی‌ات امروز.

۶۴۶۷ **فرو رفتن بدین دریا یقین است:** تقریباً ترجمهٔ این بیتِ مشهورِ ابن‌سیناست (معجم الأدباء، چاپ احسان عباس، ۱۰۷۳/۳):

دُخــولی بــالیقینِ کـما تَـراهُ　　　وکُلُّ الشکِّ فی امر الخروج

که در آنجا «کالیقین» آمده و ظاهراً غیر قابل توجیه است. مقایسه شود با تاریخ الاسلام، ذهبی، ٤٤٢/٩ و نیز مکارم الاخلاق نیشابوری، ۱۹۰، که تفسیری واعظانه و مذکّرانه ازان

داده است «کسی که در آمدنِ او در آتش به یقین بود بیرون آمدنِ او به شک، او را نشاید به غفلت خندیدن.»

۶۴۷۱ **تعطیل و تشبیه:** ← ۳۰۵۹ و منطق الطیر، ٦٦.

۶۴۷۳ **ستون کردم به زیر روی دستم:** حالتِ تحیر و درماندگی که در فارسی معاصر می‌گویند «دستش را زیر چانه‌اش ستون کرده».

۶۴۷۸ **نَفَس در دم شکستم:** نَفَس زدن به معنی سخن گفتن است. صورتِ فارسی آن نیز که دم زدن است همین معنی را دارد. «نَفَس در دم شکستن» به معنی سخن را در کام فروخوردن و خاموش ماندن است، زبان در کام کشیدن.

۶۴۸۰ **زبانِ علم می‌جوشد چو خورشید:** شبلی گفته است «عبارتْ زبان علم است و اشارتْ زبانِ معرفت.» (تذکرة الأولیاء، ۲/۱۷۷). «و سُئِلَ الشبلیُّ عن الفرق بین لسان العلم و لسان الحقیقة. فقال: لسان العلم ما تأدّیٰ إلَینا بواسطةٍ و لسان الحقیقة ما تأدّیٰ إلَینا بلاواسطة.» (تهذیب الاسرار، ٤٣٦). حتی اگر علم را در معنی فقه و حدیث هم بگیریم این سخنِ عطّار یکی از درخشان‌ترین سخنانی است که بشر در دُنیای قدیم بر زبان آورده است. می‌خواهد بگوید: در قلمروِ «علم» عباراتی که ردّ و بَدَل می‌شود نوعی اطلاع‌رسانی و روشنی‌فزایی در ضمیر مخاطب است و «زبان علم» مثل خورشید روشنی می‌پراکند، اما وقتی وارد قلمرو «معرفت» شدیم، یعنی مباحثِ اِلاهیات و عرفان و هنر و زیبایی و اخلاق، این زبان گنگ است و چیزی به مخاطب منتقل نمی‌کند. ← مقالهٔ «ادراکِ بی‌چه‌گونهٔ هنر» در مجلهٔ بخارا، ۳۸ (مهر-آبان ۱۳۸۳)، صص ۱۸۹-۱۹۶، و مقایسه شود با این سخن بایزید که «معرفت چون خورشید است و علم همچون ستاره‌ها و عقل مانند ماه» (علم القلوب، منسوب به ابوطالب مکی، ۱۲۸).

۶۴۸۹ **که کار بی‌غرض جز از خدا نیست:** ← ٦٥٦٨، و مصیبت‌نامه، ۲۱۲۵، ۲۱۲٦، ۲۷٦.

۶۴۹۸ **چو چیزی گُم نکردی این عجب بین:** ← منطق الطّیر، تعلیقات بیت ۱۰۱.

۶۴۹۹ **خاک‌بیز:** منطق الطیر، ۳۳٤٦.

۶۵۰۳ **بیان کرد:** مصدر مرخمِ بیان کردن است.

۶۵۰۷ **مآخذ حکایت:** شیخ ما گفت آنک زکریّا علیه السلام اعتماد بران درخت کرد و گفت «یا ربّ، درخت را گوی تا مرا نگه دارد.» گفت «اعتماد بر درخت کردی و پناه بازو دادی،

اکنون خود بینی که چه آید پیش تو.» چون درخت فراهم شد گوشهٔ ردای او بیرون بماند. فراز آمدند فرا نزدیک آن درخت. آن بدیدند. گفتند در میان این درخت است. آره بیاوردند و بر درخت نهادند. از سرِ درخت درگرفتند به درانا می‌بریدند تا به مغزِ سرِ زکریّا علیه السلام. چون به مغزش رسید طاقت نمی‌داشت. آه کرد. گفتند: خاموش، تو اعتماد بر درخت کردی و اکنون آه کنی. اگر اعتماد بر ما کردیی هم بیرونِ درخت تو را نگاه داشتیمی... خاموش باش. اگر دم زنی و یک آهِ دیگر بکنی جهان بر تو زیر و زَوَر کنم.» آخر بیچاره یارگی نداشت که دم زدی. صبر می‌کرد. (اسرار التوحید، ۲۵۵/۱). نیز ← اللمع، سرّاج، ۵۱؛ و دریای جان، ۸۹/۱، که به مختلف الحدیث، ۲۲۵، و احیاء العلوم، ۱۱۶/٤، و تلبیس ابلیس، ۳۳٤، ارجاع داده است.

۶۵۰۷ **زکریا:** بر وزنِ عروضیِ فعولُن خوانده می‌شود. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۱۱؛ نیز مقدمهٔ آن، ۹۹.

۶۵۱۴ **هزاران پرده بیش از ظلمت و نور:** اشاره دارد به حدیثِ مشهور «إنَّ لِلّهِ سبعینَ ألفَ حجابٍ مِنْ نورٍ و ظلمةٍ لو کشفَتْ لأَحْرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما انتهی إلیه بَصَرُه» یعنی «خدای را، از نور و ظلمت، هفتاد هزار پرده است که اگر برگشوده شود سُبُحاتِ وجهِ او سوزاند، هرکه را چشم بران افتد. (مرموزات اسدی، ۵۷، و تعلیقات آن، ۱۷۲).

۶۵۱۷ **پیشان:** ۱۲۰٤.

۶۵۱۸ **مآخذ قصه:** «و رُوِیَ اَنَّ رسولَ الله ص کانَ فی سَفَرٍ فرأیٰ طَیراً یَدُورُ حَوْلَ الأَمْتِعَةِ کأنّهُ یَطْلُبُ شَیئاً. فقال رسول الله ص اِنَّ هذا الطیر یَطْلُبُ فَرْخَهُ فَلَمّا وَجَدَهُ أکَبَّ علیه فقال رسول الله ص: اللهُ اَرْحَمُ بأُمَّتی من هذا الطیر بفرخِهِ (آورده‌اند که رسول ص در سفری بود پرنده‌ای را دید که بر گردِ کالاها می‌گردد، گویی در جستجوی چیزی است. رسول ص فرمود که این پرنده در جستجوی جوجهٔ خویش است. و چون جوجه‌اش را یافت آن را زیر پر گرفت. پس رسول ص فرمود که رحمت خداوند بر امّتِ من بیش از ترحّمِ این پرنده است بر جوجه‌اش)» (الفصول، نسخهٔ لندن، ۲۰۳ و مقایسه شود با روح الأرواح، ۳۹۲). رسول در مسجد نشسته بود که اعرابیی از در مسجد درآمد و گفت: مَنْ فیکُم محمّد؟ همه اشارت به رسول ص کردند. اعرابی در پیش رسول ص بنشست و گفت: اگر تو رسولِ خدایی بگوی که آن چیست که در آستین دارم؟ رسول ص توقف کرد. جبرئیل ع بیامد و گفت: یا رسول

الله، او را بگوی که حُقّه‌ای داری در آستین و در آن حُقّه سوسماری داری. او را فلان جای گرفتی و در آن حُقّه سوسمار آبستن است دو بچه در شکم دارد. اعرابی دست در آستین کرد و هم‌چنانک رسول ص گفت بیرون آورد و سر بگشاد. سوسمار از حُقّه بیرون آمد و فی الحال اندر پیش رسول ص دو بچه از شکم او بیرون آمد. اعرابی گفت: نیک دانستی اما بگوی تا این سوسمار و بچگان او به زبانِ خود اقرار دهند که خدای یکی است و تو رسول اویی به حق. رسول ص به انگشتِ مبارک اشارت کرد بدیشان. سوسمار زبان بگشاد و گفت: اشهد آن لا اِلٰهَ اِلّا الله. اعرابی چون این بدید زنّار ببرید و گواهی داد... (هزار حکایت، ۱۷۳a).

۶۵۱۸ **کنار**: دامن.

۶۵۲۹ **مآخذ حکایت**: استاد ریتر مآخذ این حکایت را در حدیثی یافته است که در صحیح بخاری، چاپ Krehl، ۷۷-۷۸، و در سنن ابی‌داود، چاپ دهلی، ۱۳۱۸ هق، ۳۵۲/۱، آمده است (دریای جان، ۴۱۸-۴۱۹)، و سعدی نیز در بوستان به صورتِ «یکی در بیابان سگی تشنه یافت» آن را منظوم کرده است (بوستان، چاپ استاد یوسفی، ۸۵، و در تعلیقات مصحح به نقل از کتاب متنبّی و سعدی، ۱۱۴، نیز به صحیح بخاری ارجاع شده است (همان کتاب، ۲۸۰-۲۸۱).

۶۵۳۶ **ثوابش برنتابد هردو عالم**: وزنِ آن را هر دو عالَم نمی‌تواند تحمّل کند. کنایه از کثرتِ ثواب است.

۶۵۴۱ **عَرَفات**: جمع عَرْفه. عَرْفه تغییر شکل یافتهٔ عَرَفه است. مقایسه شود با عُقْبَه و صَدْقَه و... ← عرَفات در تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۷۵۷/۲؛ و منطق الطّیر، ۸۸.

۶۵۵۸ **نمانی / نمانی**: در مصراع اول در معنیِ شباهت داشتن است و در مصراع دوم متعدّیِ ماندن به معنیِ باقی گذاشتن، یعنی سوگند می‌دهم تو را به حق این که هیچ کس شبیه تو نیست که در آن ساعتی که کسی را باقی نخواهی گذاشت (رستاخیز)...

۶۵۶۸ **چو بی‌علّت عطا دادی وجودم**: مقایسه شود با این سخن سنائی (دیوان، ۲۹۱):

هیچ طاعت نامَد از ما، همچنین، بی‌علّتی　　　رایگان‌مان آفریدی رایگان‌مان درپذیر

و نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیت ۱۸۶۸؛ نیز تعلیقاتِ تازیانه‌های سلوک، ۳۹۵.

۶۵۷۵ **مآخذ حکایت**: بایزید به روایت تذکره «عمرش چون به آخر آمد در محراب شد. و

زُنّاری بربست... و گفت الٰهی، ریاضتِ همه عمر نمی‌فروشم و نمازِ همه شب عرضه نمی‌کنم... از هرچ کرده‌ام ننگ می‌دارم... آن همه هیچ است. همان انگار که نیست. ترکمانی‌ام هفتاد ساله. موی در گبری سفید کرده. از بیابان اکنون می‌آیم و تنگری تنگری می‌گویم. الله الله گفتن اکنون می‌آموزم. زُنّار اکنون می‌بُرّم. قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می‌زنم... کارِ تو به علّت نیست، قبولِ تو به طاعت نه، و ردِّ تو به معصیت نه... گردِ معصیت از من فرو شوی که من گردِ پندارِ طاعت فرو شستم» (تذکرة الأولیاء، ۱/۱۷۷).

۶۵۸۶ **زنار و گبر:** ← ۸۷۲؛ و منطق الطیر، ۱۳۵۸؛ و زبور پارسی، ۳۰۷.

۶۵۹۳ **چه می‌خواهی خراجی از خرابی:** اشاره است به ضرب المثلی. مولانا فرموده است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۲٤):

بر دِهِ ویران نبوَد عُشرِ زمین کوچ و قلان   مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا

«از دیه خراب خراج نتوان خواست» (سمک عیار، ۳/۲٤٤).

۶۵۹۹ **همه رحمت برای عاصیان است:** اشاره است به این سخنِ معروف که: لو لا العُصاه لضاع رحمة الله (اگر گناهکاران نبودند، رحمت الاهی ضایع می‌ماند) (اسرار التوحید، ۱/۳۰۲؛ نیز کشف الاسرار، ۸/٤٤٠؛ و فراید غیاثی، ۲/۲٤۸).

۶۶۰۰ **مآخذ حکایت:** در هزار حکایت، 18b، به عنوان پیامبری از پیامبران و در منابعِ دیگر به نام ابراهیم ادهم نقل است که ابراهیم ادهم «گفت شبها فرصت می‌جُستم تا کعبه را خالی یابم... تا شبی بارانی عظیم می‌آمد. برفتم... و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه. ندایی شنیدم که عصمت می‌خواهی تو از گناه؟ همه خلق از من همین می‌خواهند. اگر همه را عصمت دهم دریاهاءِ غفّاری و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود؟ پس گفتم: اللّهمَّ اغفر لی ذنوبی. ندایی شنودم که از همهٔ جهان با ما سخن گویی و سخن خود گویی؟ آن بِه که سخنِ تو دیگران گویند (تذکرة الأولیاء، ۱/۹۲؛ نیز ترک الإطناب، ۷۶۲؛ و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۲۰۳؛ و مآخذ قصص و تمثیلات، عطّار، ۱۰۱-۱۰۲).

۶۶۱۱ **مآخذ حکایت:** این رسم که عطّار درین حکایت از آن سخن می‌گوید، ظاهراً، رسمی کهن بوده است. برای جلبِ توجّه و تحریک عواطف مردمان و شاید در اصل از رسوم رایج در هند بوده است. فرهنگهای دوره‌های متأخر از قرن دهم همه تصریح دارند بر این که گدایانی بوده‌اند که ازین طریق از مردم تکدّی می‌کرده‌اند. ← رشیدی، جهانگیری و

آنندراج، در «شاخشانه» و «کُنگُر». از توضیحات این فرهنگ‌نویسان دانسته می‌شود که این دسته گدایان شاخ گوسپندی را در دستی می‌گرفته‌اند و شانهٔ گوسفندی را در دست دیگر و با کشیدن شاخ رویِ شانه صدایی ایجاد می‌کرده‌اند که آزار دهنده بوده است و اگر کسی به این عملِ ایشان توجّهی نمی‌کرده است، کارد می‌کشیده‌اند و اعضای خود را مجروح می‌کرده‌اند. تعبیر «شاخ و شانه کشیدن» هنوز در فارسی معاصر زنده است و اشاره‌ای دارد به این رسم. نیز لغت‌نامهٔ دهخدا، در همین دو مادّه.

۶۶۱۸ چشمِ زخم: توقّعِ زخم و ضربت.

۶۶۳۵ عبدالله بن مسعود: از سابقینِ در اسلام و از صحابهٔ رسول^ص در جنگِ بدر و در بسیاری از جنگها در خدمت پیامبر بود. قرائتِ او از قرآن یکی از معروف‌ترین قرائتهاست. حتی از رسول^ص نقل کرده‌اند که فرموده است هرکه خواهد قرآن را تر و تازه همان‌گونه که نازل شده است بخواند گو به قرائت ابنِ اُمِّ‌عبد (عبدالله بن مسعود) بخوان (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۲/۲۰۵-۲۱۰).

۶۶۳۸ که دل را بر خراب تن خراج است: ۶۵۹۳.

۶۶۳۹ دوسه موی سفید از سر فرو کرد: «موی فرو کردن» به معنی «کوتاه کردن، بریدن و تراشیدن» است. «چون شیخ این بگفت، آن ترکمانان جمله توبه کردند و موی فرو کردند.» (اسرار التوحید، ۱/۲۱۵). «آن جوان مُزَیِّن [= سلمانی] را گفت: مویم فرو کن.» مزین موی وی باز کرد (همانجا، ۲۳۲، نیز ۲۵۸).

۶۶۴۸ نهندم در بَهایی: مرا در معرض فروش بگذارند.

۶۶۵۵ سپیدی یافت در اسلام مویش: از رسول روایت کرده‌اند که فرمود «مَنْ شابَ شیبةً فی الإسلام کانَتْ لَهُ نوراً یومَ القیامَةِ» (فیض القدیر، ۶/۱۵٦)، و در شرح شهاب الأخبار، چاپ دانش‌پژوه، ۵۷، بدین گونه ترجمه شده است «هرکه یک تار موی سپید باز کند در مسلمانی و در طاعتِ خدا، آن تارِ موی وی را نوری بود روز قیامت.»

۶۶۶۷ فرتوتِ خودم کن: فرتوت، اندوه خورده و گداخته. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم در ترجمهٔ حتی تکونَ حَرَضا (۱۲: ۸۵) بعضی از مترجمان «فرتوت» آورده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۲/٦٤٦). سورآبادی آن را «از کار بشده» ترجمه کرده است (تفسیر سورآبادی، ۱۱۷۲).

۶۶۶۸ الاهی نجّنی منّی اِلاهی: خدایا مرا از خودم رهایی بخش، خدایا مرا از خویشتنِ خویش

رهایی بخش.

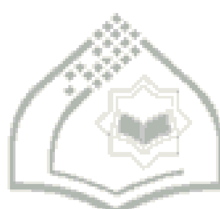
۶۶۷۴ **کشم در پیشِ بخت از فخر خوانی:** سفره‌ای در برابرِ بخت خواهم گسترد.

۶۶۷۵ **مأخذ حکایت:** «بشرِ حافی در شاهراهی می‌رفت، کاغذپاره‌ای یافت که بر وی نام الله نوشته بود. برگرفت و آن رابه بوی خوش معنبر و مُعطَّر کرد. همان شب در خواب او را گفتند: تو نام ما خوشبوی کردی. ما نیز نام تو در دو جهان خوش‌بوی کردیم» (کشف الأسرار، میبدی، ۱۰/۴۳۱). عطّار در تذکرة الأولیاء، ۱/۱۰۷، روایتِ مفصّلی ازین حکایتِ بشرِ حافی دارد.

۶۶۷۵ **بشرِ حافی:** بشر بن حارث بن علی، زاهدِ خراسانی قرن دوم و سوم (۱۵۰-۲۲۷) در اصل از مردم خراسان، مرو، بوده است و در بغداد می‌زیسته و به دلیل این که پای برهنه راه می‌رفته به بشرِ حافی (پابرهنه) شهرت یافته است. دلیل این کارِ او را از وی پرسیدند. گفت: خدای زمین را بساطِ خویش خوانده است (قرآن، ۱۹: ۷۱) و من روا نمی‌دارم که بر بساط او با کفش و پای‌افزار قدم بگذارم (اسرار التوحید، ۱/۲۲). دربارهٔ او ← صفة الصفوة، ۲/۳۲۵-۳۳۶؛ تذکرة الأولیاء، ۲/۱۰۶-۱۱۴؛ وفیات الأعیان، ۲۷۴-۲۷۷؛ و حلیة الاولیاء، ۸/۳۳۶.

فهرست اعلامِ متن




مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

راهنمای تعلیقات


مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

کشف الأبیاتِ متن

(در این فهرست مصراع اوّل و شمارهٔ هر بیت آمده.)

کشف الأبیاتِ ملحقات

مشخّصات مراجع

آتشکدهٔ آذر، لطف‌علی بیک آذر بیگدلی، به اهتمام سید جعفر شهیدی، مؤسسهٔ نشر کتاب، تهران ۱۳۳۷.

آفرینش و تاریخ، مطهّر بن طاهر مقدسی، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۷۴.

آمارگیری روستایی جهاد سازندگی خراسان، جهاد سازندگی خراسان (ناشر)، آبان ۱۳۶۰، جلد دوم.

ابوسعید ابوالخیر، حقیقت و افسانه، فریتس مایر، ترجمهٔ مهرآفاق بایبوردی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۸.

ابومسلم‌نامه، ابوطاهر طرسوسی، به کوشش دکتر حسین اسماعیلی، انتشارات معین، قطره، انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران، تهران ۱۳۸۰.

آثار تاریخی ورارود و خوارزم، دکتر منوچهر ستوده، انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار، تهران ۱۳۸۵.

احادیث مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران (چاپ دوم) ۱۳۴۷.

أحسنُ التقاسیم فی معرفة الأقالیم، محمد بن احمد مقدسی، طبع دخویه، لیدن، (الطبعة الثانیة)، ۱۹۰۶.

اخبار الشیوخ و اخلاقهم، ابوبکر احمد بن محمد بن الحجّاج المَرُّوذی (المتوفی ۲۷۵)، حقّقه و قَدَّمَ له، الدکتور عامر حسن صبری، دار البشائر الإسلامیة، بیروت ۱۴۰۳/۱۹۸۳.

ادبُ الملوک فی بیان حقایق التصوف، از مؤلفی ناشناخته احتمالاً از قرن پنجم، در مجموعهٔ شمارهٔ 87 کتابخانهٔ خانقاه احمدی شیراز، فیلم شمارهٔ 2919 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و چاپ انتقادی به اهتمام بیرند راتکه، بیروت ۱۹۹۱، در مجموعهٔ Beiruter Texte und studien, Band 37.

ارشاد، در معرفت و وعظ و اخلاق، تألیف عبدالله بن محمد بن ابی‌بکر قلانسی نَسَفی (اوایل قرن ششم)، تصحیح، مقدمه، و تعلیقات عارف نوشاهی، میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۵.

اسرار التوحید، محمد بن منوّر، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶.

اسرارنامه، فریدالدین عطار، تصحیح و تعلیق و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۶.

أسفار (الحکمة المتعالیة فی الأسفار العقلیة الأربعة)، صدرالدین محمد الشیرازی (ملاصدرا)، دارُ إحیاء التراث

العربی، بیروت ۱۹۸۱.
اشعار پراکندهٔ قدیم‌ترین شعرای فارسی‌زبان، گردآوری ژیلبر لازار، جلد دوم (متن اشعار)، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۹۶۴/۱۳۴۲.
أعلامُ النُّبُوّة، ابوالحسن علی الماوَردی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۹۷۳/۱۳۹۳.
افلاطون فی الإسلام، نصوصٌ حقَّقَها و عَلَّق علیها الدکتور عبدالرحمن بدوی، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل و دانشگاه تهران، تهران ۱۹۷۴/۱۳۵۳.
الإتقان فی علوم القرآن، جلال‌الدین السیوطی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، [افست ایران، قم، به وسیلهٔ نشر رضی، بیدار، عزیزی]، ۱۳۶۹/۱۴۱۱.
الأقطاب القطبیّه، او البُلغة فی الحکمة، عبدالقادر بن حمزة الأَهری، با مقدمه و تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، انجمن فلسفهٔ ایران، تهران ۱۳۵۸.
الألف المختارة من صحیح البخاری، عبدالسلام محمد هارون، مصر، دارالمعارف، ۱۹۵۹/۱۳۷۸.
الأمثال ثعالبی، او الفرائد و القلائد، ابو منصور عبدالملک بن محمد الثعالبی النیسابوری، دار الکتب العربیة الکبریٰ، مصر ۱۳۲۷ هـ.ق.
الأنساب، عبدالکریم بن محمد سمعانی، اعتنیٰ بنشره د.س. مرجلیوث، بریل (مؤسسهٔ اوقاف گیب)، لیدن ۱۹۱۲؛ و چاپ شش جلدی تحقیق الشیخ عبدالرحمن المعلمی الیمانی، حیدرآباد دکن ۶-۱۹۶۲/۱۳۸۲.
الایضاح، فضل بن شاذانِ نیسابوری، عُنی بتحقیق الکتاب السید جلال‌الدین المحدّث الأُرموی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۱.
البدءُ و التاریخ، مطهر بن طاهر المقدسی، به سعیِ کلمان هوار، پاریس.
البُلغة، ادیب یعقوب کردی نیشابوری، به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، بنیادِ فرهنگِ ایران، تهران ۱۳۵۵.
البیان و التبیین، عمرو بن بحر جاحظ، تحقیق عبدالسلام محمد هارون، قاهره ۱۹۶۱.
التحبیر فی المعجم الکبیر، عبدالکریم بن محمد سمعانی، تحقیق منیرة ناجی سالم، مطبعة الإرشاد، بغداد ۱۹۷۵/۱۳۹۵.
التدوین فی ذکرِ اهل العلم بقزوین، عبدالکریم بن محمد رافعی قزوینی، نسخهٔ کتابخانهٔ اسکندریه، مورخ ۶۶۶، به شمارهٔ 1007، فیلم شمارهٔ 1914 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران؛ و چاپ بیروت به سعیِ شیخ عزیزالله عطاردی، ۱۹۸۷/۱۴۰۸.
التمثیل و المحاضرة، ابومنصور عبدالملک ثعالبی، تحقیق عبدالفتّاح محمد الحلو، دار احیاء الکتب العربیة، قاهره ۱۹۶۱/۱۳۸۱.
التمهید فی الرّدّ علی الملحِدَة المُعطِّلة و الرافضة و الخوارج و المعتزلة، تألیف الإمام ابی‌بکر محمد بن الطیب بن الباقلانی، ضبطه و قدم له و عَلَّق علیه: محمود محمّد الخضیری/ محمد عبدالهادی ابوریده، دار الفکر العربی، القاهرة ۱۹۴۷/۱۳۶۶.

التیجان فی ملوک حمیر، وهب بن منبّه روایت عبدالملک بن هشام، حیدرآباد دکن ۱۳۴۷ هـ.ق.
الجامع الصغیر فی احادیث البشیر النذیر، جلال‌الدّین سیوطی، مصطفی البابی الحلبی و اولاده، قاهره ۱۹۵۴/۱۳۷۳.
الحدود و الحقایق، سید عَلَم الهُدیٰ (علی بن حسین موسوی)، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، یادنامهٔ کنگرهٔ هزارهٔ شیخ طوسی، دانشکدهٔ الاهیات مشهد.
الخصایص الکُبریٰ (کفایة الطالب اللبیب فی خصائص الحبیب)، جلال‌الدین سیوطی، مصر ۱۳۲۰ هـ.ق.
الرسائل القشیریه، عبدالکریم بن هوازن القُشیری، حقّقها و عَلَّقَ علیها و تَرْجَمها الدکتور (فیر) محمدحسن، المعهد المرکزی للأبحاث الإسلامیّه.
الرسالة القُشَیریّة، عبدالکریم بن هوازن قشیری، شرکة مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده بمصر، قاهره ۱۹۵۹/۱۳۷۹.
الرسالة المستطرفة، محمد بن جعفر الکتانی، بیروت ۱۳۳۲ هـ.ق.
الریاض النَّضِرة فی مناقب العَشَرة، احمد بن عبدالله الشهیر بالمحبّ الطبری، دار الکتب العلمیّة، بیروت ۱۴۲۴/۲۰۰۳.
السامی فی الأسامی، احمد بن محمد المیدانی، عکس نسخهٔ کتابخانهٔ داماد ابراهیم‌پاشا، بنیادِ فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۵.
السِّتّین الجامعُ للطایف البساتین (قصهٔ یوسف) احمد بن محمد بن زید طوسی، به تصحیح محمد روشن، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۷.
السیاق لتاریخ نیسابور، عبدالغافر بن اسماعیل الفارسی، دو نسخه: تلخیص اوّل و تلخیص دوم، چاپ شده در *The Histories of Nishabur*.
الشعر و الشعراء، ابن‌قُتَیْبَة (عبدالله بن مسلم)، دارُ الثقافة، بیروت ۱۹۶۴.
الشفا بتعریف حقوق المصطفیٰ، القاضی ابوالفضل عیاض المحصبی، دار الکتب العلمیه، بیروت، بی‌تا.
الشکویٰ و العتاب و ما وقع للخِلّان و الأصحاب، المنسوب لأبی منصور عبدالملک بن محمد الثعالبی، تحقیق د. الهام عبدالوهاب المفتی، کلیة التربیة الاساسیة قسم اللغة العربیة، الکویت ۱۴۲۱/۲۰۰۰.
الشواهد و الأمثال، ممّا سَمِعَهُ مِن الإمام والِدِه، [تألیف ابونصر عبدالرحیم بن عبدالکریم قشیری] مجموعهٔ 4128 ایاصوفیا، فیلم شمارهٔ 420 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
الصناعتین، ابوهلال عسکری، تحقیق علی‌محمد البجاوی و محمد ابوالفضل ابراهیم، مصر ۱۳۷۱.
الصوارِمُ المُهرِقَة فی نقدِ الصواعقِ المُحرِقَة، قاضی نورالله شوشتری، تحقیق استاد جلال‌الدین محدث اُرْمَوی، تهران ۱۳۲۷ شمسی.
الطرائف فی معرفة مذاهب الطوائف، رضی‌الدین ابوالقاسم علی بن موسی بن طاوس الحسینی، مطبعة الخیام، قم ۱۴۰۰ هـ.ق.
العِبَر فی خبر من غبر، شمس‌الدّین محمد الذهبی، تحقیق صلاح‌الدّین المنجّد و فؤاد سیّد، کویت ۱۹۶۰.

الفصول، کتابی است که سه نسخه ازان شناخته شده است و ما از تمام نسخه‌های شناخته‌شدهٔ آن در این کتاب بهره بُرده‌ایم. مؤلف عبدالوهاب بن محمد است از علمای کرامی خراسان و در اواخر قرن چهارم و آغاز قرن پنجم می‌زیسته است. نسخهٔ آستان قدس رضوی به شمارهٔ 111 موقت، مثل تمام نسخه‌های دیگر بی‌آغاز است. نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، با عنوان السجالس، به شمارهٔ 1888 و نسخهٔ کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا با عنوان الفصول و الغایات، به شمارهٔ Or.8049 و تاریخ عشرین محرم الحرام سنة إحدیٰ و ثلثین و سبعمائه (۷۳۱) و این تاریخ پایان جلد اوّل کتاب است (ورق ۳۰۲). نسخهٔ چهارمی نیز به شمارهٔ 171 درکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی وجود دارد که عیناً از روی نسخهٔ آستان قدس نوشته شده است و به تاریخ ۱۳۰۳ هـق.

الکامل فی التاریخ، عِزّالدّین ابوالحسن بن الأثیر، دار صادر و دار بیروت، بیروت ۱۹۶۵/۱۳۸۵.

الکشّاف عن حقایق غوامض التنزیل، محمود بن عمر زمخشری، قاهره ۱۹۵۳.

الکشف و البیان، المعروف بتفسیر الثعلبی، ابواسحاق احمد الثعلبی، دراسة ابی‌محمد بن عاشور، مراجعة نظیر الساعدی، دار احیاء التراث العربی، بیروت ۱۴۲۲/۲۰۰۲.

اللُّمَع فی التصوّف، ابونصرِ سرّاجِ طوسی، تحقیق رنولد آلِن نیکلسون، لیدن، بریل ۱۹۱۴.

المباحث المشرقیه، فخرالدین الرازی، تحقیق و تعلیق محمد المعتصم بالله البغدادی، دار الکتاب العربی، بیروت ۱۴۱۰/۱۹۹۰.

المبسوط، شمس الأئمّه سرخسی، مطبعة السعادة، مصر.

المجالس، از مؤلفی نامعلوم در قرن پنجم، احتمالاً از اهالی نیشابور و خراسان به شمارهٔ 3515، کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، قم.

المجالس و المواعظ، محمد بن حسن بن فضل جمال الأُستاجی (قرن هفتم)، نسخهٔ توبینگن، شمارهٔ 3666 کتابهای شرقی Berlin, Z. Zt. Tubingen Ms. or. oct.

المجالسة و جواهر العلم، تألیف ابی‌بکر الدینوری (المتوفی ۳۳۰)، منشورات معهد تاریخ العلوم العربیة و الإسلامیة، یصدرها فؤاد سزگین، ۱۹۸۶/۱۴۰۷، آلمان.

المُحَبَّر، محمد بن حبیب (متوفی ۲۴۵) روایة ابی‌سعید الحسن بن الحسین السکری و قد اعتنت بتصحیح هذا الکتاب الدکتورة ایلز لیختن‌شتیتر، حیدآباد دکن، ۱۹۴۲/۱۳۶۱.

المختصر النافع فی فقه الأمامیّة، جعفر بن حسن الحِلّی، مؤسسة البعثة، طهران، (الطبعة الثالثة)، ۱۴۱۰.

المختصر من کتاب السیاق لتاریخ نیسابور، الحافظ ابوالحسن الفارسی، تحقیق محمدکاظم المحمودی، مرکز نشر میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۴.

المعتبر فی الحکمة، ابوالبرکات هبةُالله بن علی، حیدرآباد دکن، ۱۳۵۷ هـق [افست ایران، انتشارات دانشگاه اصفهان، اصفهان ۱۳۷۳].

المعجم المُفَهرس لألفاظ الحدیث النّبوی، أ.ی. وِنسینک و جماعة من المستشرقین، لیدن، بریل ۱۹۶۹-۱۹۳۶.

المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس‌الدّین محمد بن قیس رازی، چاپ استاد مدرس رضوی بر اساس

تصحیح علامه محمد قزوینی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۸.
المغنی فی ابواب العدل و التوحید، القاضی ابوالحسن عبدالجبّار الأسدآبادی، قام بتحقیقه جماعة من الاساتذة، بإشراف الدکتور طٰه‌حُسین، مصر.
المقابسات، ابوحیّانِ توحیدی، حَقَّقَهُ و قَدَّمَ له محمد توفیق حسین، بغداد ۱۹۷۰ (افست مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۶۶ هش).
المنتظم فی تاریخ الملوک و الأمم، ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی، حیدرآباد دکن ۱۳۵۸-۱۳۵۹ هق.
المنطق المفهوم مِنْ أهلِ الصمتِ المعلوم، سیف‌الدین عمر بن ایّوب دمشقی حنفی (المتوفی ۶۷۰)، وضع حواشیه احمد فرید المزیدی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۶/۲۰۰۵.
النّور المُبین فی قصص الأنبیاء و المرسلین، سیّد نعمة‌الله الجزایری، کتابخانهٔ ارومیّه، قم ۱۳۹۸/۱۹۷۸.
النور من کلماتِ ابی‌طیفور ← شطحات الصوفیه
النهایة فی غریب الحدیث و الأثر، مجدالدّین ابوالسعادات بن الأثیر، تحقیق طاهر احمد الزاوی و محمود محمد الطناحی.
الهدایة شرحُ بدایة المبتدی، برهان‌الدین ابوالحسن علی بن ابی‌بکر الفرغانی المرغینانی، ضبط نصوصه و عِلّقِ علیه محمد عدنان درویش، دار ارقم بن ابی‌الأرقم، بیروت.
الٰهی‌نامه، فریدالدّین محمّد عطّار، به تصحیح هلموت ریتر، مطبعهٔ معارف، استانبول ۱۹۴۰؛ و چاپ فؤاد روحانی، زوّار، تهران ۱۳۵۱.
امثال و حکم، علی‌اکبر دهخدا، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۲.
اُنْسُ التائبین، احمد جام ژنده‌پیل، تصحیح و توضیح دکتر علی فاضل، توس، تهران ۱۳۶۸.
اوراد الأحباب و فصوص الآداب، ابوالمفاخر یحییٰ الباخرزی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۵.
ایران در زمان ساسانیان، آرتور کریستن‌سن، ترجمهٔ رشید یاسمی، ابن‌سینا، چاپ چهارم، تهران ۱۳۵۱.
بحار الأنوار، محمدباقر المجلسی، مؤسسةُ الوفاء، بیروت ۱۴۰۳/۱۹۸۳.
بحر الفواید، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵.
بدایة المجتهد، ابوالولید محمد بن رشد، دار المعرفة، بیروت ۱۴۰۲/۱۹۸۲.
بُرهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی، به اهتمام دکتر محمد معین، زوّار، تهران ۱۳۳۰.
بُستان الأطبّاء و روضة الأَلِبّاء، ابونصر اسعد بن الیاس بن مطران، چاپ عکسی از روی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک، مرکز انتشارِ نسخِ خطی، تهران ۱۴۰۹/۱۳۶۸.
بُستان العارفین و تحفة المریدین، ضمیمهٔ منتخب رونق المجالس، به اهتمام دکتر احمدعلی رجایی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۴.
بُستان الواعظین و ریاض السامعین، ابوالفرج عبدالرحمن بن علی بن محمد ابن الجوزی البغدادی الحنبلی، وَضَع حواشیه و خرّج احادیثه عبدالله محمود محمد عمر، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۷/۲۰۰۶.

بوستان سعدی، تحقیق دکتر غلامحسین یوسفی، خوارزمی، تهران ۱۳۶۸.
بهار عجم، لاله تیک چندبهار، به اهتمام دکتر کاظم دزفولیان، انتشارات طلایه، تهران ۱۳۸۰.
بیاض تاج‌الدّین احمد وزیر، چاپ عکسی زیر نظر ایرج افشار و مرتضی تیموری، انتشارات دانشگاه اصفهان، اصفهان ۱۳۵۳.
پند پیران، به کوشش دکتر جلال متینی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۷.
تاج التراجم، فی تفسیر القرآن للأعاجم، شاهفور بن طاهر اسفراینی، تصحیح نجیب مایل هروی و علی‌اکبر الٰهی خراسانی، نشر میراث مکتوب و انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۷۵.
تاج القصص، نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش، اسلام‌آباد پاکستان، به شمارهٔ 4040.
تاریخ الأدب الجغرافی العربی، اِ.یو. کراتشکوفسکی، نَقَله عن الروسیّه صلاح‌الدین عثمان هاشم الطبعة الثانیة، دار الغرب الإسلامی، بیروت ۱۴۰۸/۱۹۸۷.
تاریخ الإسلام و وفیاتُ المشاهیر و الأعلام، شمس‌الدّین الذّهبی، تحقیق عمر عبدالسلام تدمُری، دار الکتاب العربی، بیروت ۱۴۰۹-۱۴۲۱ / ۱۹۸۹-۲۰۰۰؛ و چاپ جدید به تصحیح و تحقیق دکتور بشّار عوّاد معروف، بیروت، دار الغرب الاسلامی، ۱۴۲۴/۲۰۰۳. ارجاعات به این چاپ از روی مجلّدات است و به چاپ قبل از روی وقایع و سالها.
تاریخ التراث العربی، فؤاد سزگین، نَقَله الی العربیة محمود فهمی حجازی و راجعه عرفه مصطفی و سعید عبدالرحیم، ۱۴۰۳/۱۹۸۳. [افست کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، قم].
تاریخ القرآن، تیودور نُلدکه، نَقَله إلیٰ العربیة و حققه جورج تامر، الطبعة الأولیٰ، بیروت.
تاریخ الوزراء، نجم‌الدّین ابوالرجاء قمی، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۳.
تاریخ بیهق، ابوالحسن علی بن زید بیهقی، تصحیح استاد احمد بهمنیار، کتابفروشی فروغی، (چاپ دوم)، تهران.
تاریخ بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسین، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیّاض، انتشارات دانشگاه فردوسی، مشهد ۱۳۵۶.
تاریخ جهانگشای، عطا ملک بن محمد جوینی، تحقیق محمد بن عبدالوهاب قزوینی، بریل، لیدن ۱۹۱۱-۱۹۳۷.
تاریخ زبان فارسی، دکتر پرویز ناتل خانلری، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۶-۱۳۵۷.
تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی قزوینی، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۲.
تاریخ نیشابور، حاکم نیشابوری، ترجمهٔ محمد بن حسین خلیفهٔ نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۵.
تازیانه‌های سلوک، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۷۲.
تبصرة ارباب الألباب، مرضی بن علی طرسوسی، چاپ فؤاد سزگین، آلمان، فرانکفورت.

تجرید اسانید الکتب، چاپ‌شده با عنوان المعجم المفهرس، احمد بن علی معروف به ابن‌حجر عسقلانی، تحقیق محمدحسن محمدحسن اسماعیل، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۵/۲۰۰۴.
تحسین و تقبیح ثعالبی، ترجمهٔ محمد بن ابی‌بکر بن علی ساوی، تصحیح عارف احمد الزغول، نشر میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۵.
تُحَفُ العقول، ابن‌شعبة الحرّانی (حسن بن علی)، قَدَّمَ له محمدصادق بحرالعلوم، ۱۳۸۵.
تحفة البررة فی المسائل العشرة، مجدالدّین بغدادی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، شمارهٔ ۱۴۸.
تحفةُ الصدیق، فی فضائل ابی‌بکر الصدّیق، ابوالقاسم علی بن بَلَبان المقدسی، حقّقَ نصوصه و خرّجَ احادیثه و عَلّقَ علیه، محیی‌الدّین مستو، دار التراث و دار ابن‌کثیر، ۱۴۰۸/۱۹۸۸.
تحفة العراقین، خاقانی شروانی، تصحیح دکتر یحییٰ قریب، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷؛ و با عنوان ختم الغرایب، نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی اتریش، وین، به اهتمام استاد ایرج افشار، میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۵.
تحقیق ماللهند، ابوالریحان محمد بن احمد البیرونی، هند، حیدرآباد دکن ۱۳۷۷/۱۹۵۸.
تذکرة الاولیاء، فریدالدّین عطار نیشابوری، تحقیق رنولد الن نیکلسون، بریل، لیدن ۱۹۰۷- ۱۹۰۵.
تذکرة الشعراء، دولتشاهِ سمرقندی، به همّتِ محمد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور، تهران ۱۳۳۸.
ترجمان البلاغة، محمد بن عمر الرادویانی، فاکسیمیلهٔ نسخهٔ مورخ ۵۰۷ هجری، تحقیق احمد آتش، استانبول ۱۹۴۹.
ترجمهٔ احیاءُ علوم الدّین، ترجمهٔ مؤیدالدّین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۱-۱۳۵۹.
ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ترجمهٔ ابوعلی حسن بن احمد عثمانی، تحقیق استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.
ترک الإطناب فی شرح الشهاب، ابن‌القضاعی، به کوشش محمد شیروانی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۳.
تصوّفِ اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، رنولد الّن نیکلسون، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران، (چاپ سوم)، ۱۳۸۲.
تعبیر المنامات، للحکیم أرطامیدوس، ترجمة حنین بن اسحاق العبادی المتوفی ۲۶۰، ویلیه تفسیر الرؤیا، تألیف الشیخ المحدّث محمد العراقی، تحقیق احمد فرید المزیدی، بیروت، دار الکتب العلمیة ۱۴۲۵/۲۰۰۴.
تعریفاتِ جُرجانی (التعریفات)، میر سید شریف علی بن محمد جُرجانی، قاهره ۱۳۵۷/۱۹۳۸.
تعلیقاتِ حدیقة الحقیقة، مدرس رضوی، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۴۴.
تفسیر تربت جام، ترجمه و قصّه‌های قرآن، از روی نسخهٔ موقوفهٔ بر تربتِ شیخ جام، مبتنی بر تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری، به اهتمام یحیی مهدوی و مهدی بیانی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۸.
تفسیر ثعلبی ← الکشف و البیان
تفسیر سورآبادی (تفسیر التفاسیر)، ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی، به تصحیح زنده‌یاد سعیدی

سیرجانی، فرهنگِ نشرِ نو، تهران ۱۳۸۱.
تفسیر سورهٔ یوسف ← الستین الجامع
تلبیس ابلیس (نقد العلم و العلماء)، ابوالفرج عبدالرحمٰن بن الجوزی، عُنِیَت بنشره و تصحیحه و التعلیق علیه بمساعدة بعض علماء الأزهر الشریف، ادارة الطباعة العلمیّة، ۱۳۶۸ [افست بیروت، دار الکتب العلمیّه].
تلخیص المُحَصَّل، خواجه نصیرالدّین طوسی، به اهتمام عبدالله نورانی، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل، تهران ۱۳۵۹.
تمهیدات، در مصنّفات عین‌القضات همدانی، تحقیق عفیف عُسَیران، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۱.
تنبیه الخواطر (مجموعهٔ ورّام)، ورّام بن ابی‌فراس المالکی الأشتری، بیروت دار صعب ـ دار التعارُف. بی‌تا.
تنبیه الغافلین، ابواللیث سمرقندی، بیروت، بی‌تا.
تهذیب الأسرار، عبدالملک بن محمد خرگوشی نیشابوری، تحقیق بسّام محمد بارود، المجمع الثقافی، ابوظبی ۱۹۹۹.
ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب، ابومنصور عبدالملک ثعالبی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، قاهره ۱۹۶۵.
جانبِ عرفانیِ مذهبِ کرامیّه، محمدرضا شفیعی کدکنی، توکیو ۱۹۹۹.
جاودان‌خرد (الحکمة الخالدة)، احمد بن محمد مسکویه، حققه و قدم له عبدالرحمن بدوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۸.
جُنگِ خطّی کتابخانهٔ لالا اسماعیل، ترکیه، شمارهٔ 487، فیلم شمارهٔ 573، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. (به خط حمزة بن عبدالله الطواشی که در حدود ۷۴۱ کتابت شده است.)
جوامع آداب الصوفیّة، همراه با عیوبُ النَّفْس و مداواتها، ابوعبدالرحمن سُلمی، حقَّقها و قَدَّمَ لها أیتان کولبرغ، معهد الدّراسات الآسیویة و الإفریقیة، الجامعة العبریة، بیت المقدس ۱۹۷۶.
جوامع الحکایات، سدیدالدین محمّد عوفی، با مقابله و تصحیح استادان دکتر امیربانو مصفّا و دکتر مظاهر مصفّا، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۲-۱۳۵۹.
جوامع العلوم، منتجب بن فریغون، تقدیم و تحقیق الدکتور قیس کاظم الجنابی، مکتبة الثقافة الدینیة، قاهره ۲۰۰۶.
جواهرنامهٔ نظامی، محمد بن ابی‌البرکات جوهری نیشابوری، به کوشش ایرج افشار، با همکاری محمدرسول دریاگشت، تهران، نشرِ میراث مکتوب، ۱۳۸۳.
چشیدن طعم وقت، مقامات ابوسعید ابوالخیر، تصحیح و مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۶.
چهار مقالهٔ عروضی، احمد بن عمر نظامی عروضی سمرقندی، تحقیق علامه محمد قزوینی، بریل، لیدن ۱۹۰۹/۱۳۲۷.
حالات و سخنانِ ابوسعید ابوالخیر، جمال‌الدّین ابورَوح لطف‌الله بن ابی‌سعید، مقدمه و تصحیح و تعلیقات

محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶.
حدیقة الحقیقة، مجدود بن آدم سنایی غزنوی، تصحیح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹؛ و چاپ دکتر مریم حسینی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۲.
حسناتُ الأبرار، محمد دارا شکوه، به اهتمام دکتر سید مخدوم رهین، مؤسسهٔ ویسمن، تهران ۱۳۵۲.
حقایق التفسیر (تفسیر حقایق)، ابوعبدالرحمن سُلَمی، نسخهٔ کتابخانهٔ ولی‌الدّین Veliddin، به شمارهٔ 148، خط عبدالواحد بن سلیمان، فیلم شمارهٔ 22 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و تفسیر السلمی و هو حقایق التفسیر، تحقیق (؟) سید عمران، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۱/۲۰۰۱.
حلیة الأولیاء و طبقات الاصفیاء، ابونُعَیم احمد بن عبدالله اصفهانی، دار الکتاب العربی، بیروت، ۱۴۰۰/۱۹۸۰.
حیوة الحیوان الکُبری، کمال‌الدّین محمد بن موسی الدمیری، مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده، مصر، [افست ایران، منشورات الرضی، قم ۱۳۶۴].
خالصة الحقائق و نصاب غایة الدقائق، تهذیبُ ــ محمود بن احمد الفاریابی (المتوفی ۶۰۷)، هذّبه و خرّج احادیثه محمد خیر رمضان یوسف، دار ابن‌حزم، بیروت، ۱۴۲۱/۲۰۰۰.
ختم الغرائب (تحفة العراقین)، خاقانی شروانی، نسخه برگردان به قطع اصل نسخهٔ خطی شمارهٔ ۸۴۵ کتابخانهٔ ملّی اتریش (وین)، کتابت ۵۹۳، به کوشش و با پیش‌گفتار ایرج افشار، میراث مکتوب و فرهنگستان علوم اتریش، تهران ۱۳۸۵.
ختم الغرائب، منظومه‌ای منسوب به خاقانی، چاپ شده به اهتمام دکتر ضیاءالدین سجّادی، در مجلهٔ فرهنگ ایران‌زمین، جلد سیزدهم، صص ۱۵۵-۱۸۷.
خریدة العجائب و فریدة الغرائب، سراج‌الدّین ابوحفص ابن‌الوردی، مطبعة مصطفی البابی الحلبی، قاهره ۱۳۵۸/۱۹۳۹.
خسرونامه، منسوب به عطار، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری، زوّار، تهران ۲۵۳۵ شاهنشاهی [۱۳۵۵].
خمسهٔ نظامی، حکیم نظامی گنجوی، از روی چاپ وحید دستگردی، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۵؛ نیز چاپ انتشارات هرمس، تهران ۱۳۸۵.
داراب‌نامه، مولانا بیغمی، چاپ دکتر ذبیح‌الله صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران.
داستان‌نامهٔ بهمنیاری، استاد احمد بهمنیار کرمانی، به کوشش فریدون بهمنیار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۶۹.
داستانهای بیدپای، محمد بن عبدالله بخاری، تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری و محمد روشن، خوارزمی، تهران ۱۳۶۱.
دایرة المعارف فارسی، به سرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب، مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین و کتابهای جیبی، تهران ۱۳۴۵-۱۳۷۴.
در اقلیم روشنایی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۳.
دریای جان، هلموت ریتر، ترجمهٔ دکتر عباس زریاب خویی و دکتر مهرآفاق بایبوردی، الهدی، تهران ۱۳۷۷.

دستور دبیری، [عنوان از سوی ناشر داده شده است]، محمد بن عبدالخالق میهنی، به اهتمام عدنان صادق ارزی، دانشکدهٔ الهیات، انقره ۱۹۶۲.

دفتر روشنایی، در مقامات بایزید بسطامی، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۶.

دلالة الحائرین، موسیٰ بن میمون القُرطبی الأندلسی، عارضه باصوله العربیة و العبریة، دکتور حسین آتای، مکتبة الثقافة الدینیة، آنکارا، بی‌تا.

دیوان امیرمعزّی، به اهتمام عباس اقبال، کتابفروشی اسلامیه، تهران ۱۳۱۸.

دیوان انوری، به اهتمام مدرس رضوی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۰.

دیوان بهار، محمدتقی ملک‌الشعرا، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۴.

دیوان جمال‌الدّین اصفهانی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، ارمغان، تهران ۱۳۲۰.

دیوان حافظ، تحقیق علّامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، زوّار، تهران؛ و نیز تصحیح و توضیح دکتر پرویز ناتل خانلری، خوارزمی، تهران ۱۳۶۲؛ و حافظ، به سعی سایه، انتشارات توس، تهران ۱۳۷۳.

دیوان حکیم نزاری قهستانی، به تصحیح و مقدمهٔ دکتر مظاهر مصفّا، به نفقه و اهتمام دکتر محمود رفیعی، جلد اوّل، انتشارات علمی، تهران ۱۳۷۱؛ و جلد دوم، نشرِ صدوق، تهران ۱۳۷۳.

دیوان خاقانی، به کوشش دکتر ضیاءالدّین سجّادی، زوّار، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۳۸.

دیوان سراج قمری، به اهتمام دکتر یدالله شکری، معین، تهران ۱۳۶۸.

دیوان سَرِیّ الرَّفّاء، مکتبة القدسی، قاهره.

دیوان سنایی، به اهتمام مدرس رضوی، کتابخانهٔ سنایی، تهران ۱۳۵۴؛ و نسخهٔ عکسی، چاپ کابل از روی نسخهٔ خطی موزهٔ کابل، به اهتمام علی‌اصغر بشیر، کابل ۱۳۵۶؛ و نسخهٔ کتابخانهٔ بایزید ولی‌الدّین، به شمارهٔ 2627، مورّخ ربیع‌الاولِ ۶۸۴، فیلم شمارهٔ 445 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران؛ و نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی ایران، به شمارهٔ 2353 از قرن ششم که اگرچه جعلی به نظر می‌رسد، ولی از روی نسخه‌ای نسبتاً کهن جعل شده است.

دیوان سوزنی، به اهتمام دکتر ناصرالدّین شاه‌حسینی، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۷.

دیوان سیف فرغانی، به اهتمام دکتر ذبیح‌الله صفا، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۳-۱۳۴۴.

دیوان شمس تبریز (دیوان کبیر یا کلیات شمس تبریزی)، بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۶-۱۳۴۲.

دیوان غزلیّات و قصاید عطّار، به اهتمام و تصحیح دکتر تقی تفضّلی، انجمن آثار ملّی (شمارهٔ۴۴)، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۴۱؛ و چاپهای بعد به عنوان دیوانِ عطار، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲.

دیوان فرخی سیستانی، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، زوار، چاپ هفتم، تهران ۱۳۸۵.

دیوان قوامی رازی، به اهتمام و تصحیح استاد جلال‌الدین محدث اُرموی، چاپخانهٔ سپهر، تهران ۱۳۳۴/۱۳۷۴.

دیوان میلی مشهدی، تصحیح محمد قهرمان، امیرکبیر، تهران ۱۳۸۳.
دیوان ناصرخسرو، به اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق، مؤسسهٔ مک‌گیل، تهران ۱۳۵۷.
ذکر النسوة المتعبّدات الصوفیّات، ابوعبدالرحمن السُلَمی، تحقیق الدّکتور محمود محمد الطناحی، مکتبة الخانجی بالقاهره، (الطبعة الاولی)، ۱۴۱۳؛ و چاپ امریکا با ترجمهٔ انگلیسی با عنوان
Early Sufi Women, edited and translated by Rkia Elaroui Cornell Fons Vitae 1999.
ذیل تاریخ مدینة السلام، محمد بن سعید ابن‌الدُّبَیثی، حققه و ضبط نصّه و علّق علیه الدکتور بشّار عوّاد معروف، دار الغرب الإسلامی، بیروت ۱۴۲۷/۲۰۰۶.
رباعیات خیام در منابع کهن، سید علی میرافضلی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۲.
ربیع الأبرار و نصوص الأخبار، ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری، تحقیق سلیم النعیمی، بغداد، [افست ایران، انتشارات شریف الرضی، قم ۱۴۱۰ هق].
رجال السند و الهند إلی القرن السابع، تألیف و جمع‌آوری قاضی ابوالمعالی اطهر مبارکبوری، چاپ بمبئی، ۱۳۷۷/۱۹۵۸.
رسائل اخوان الصفا، اخوان الصفا، دار صادر، بیروت، بی‌تا.
رسالة التصوف، نسخهٔ شمارهٔ 4251 کتابخانهٔ ملک، تهران. (اکنون روشن شده است که این نسخه همان کتاب البیاض و السواد، اثر خواجه علی حسن سیرگانی کرمانی، از صوفیان برجستهٔ قرن چهارم و قرن پنجم، است. نسخهٔ دیگری از این کتاب، که آغاز و انجام آن محفوظ است، به شمارهٔ 11700 مورخ ۷۴۶ در کتابخانهٔ آیةالله مرعشی در قم موجود است.)
رسوم دار الخلافة، ابوالحسن هلال بن المُحَسِّن الصابی عنی بتحقیقه و التعلیق علیه میخائیل عوّاد، الطبعة الثانیة، دار الرائد العربی، بیروت ۱۴۰۶/۱۹۸۶.
رمز و داستانهای رمزی، دکتر تقی پورنامداریان، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران.
روان‌های روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، سخن، تهران ۱۳۸۶.
رَوْحُ الأرواح، ابوالقاسم احمد بن منصور سمعانی، به کوشش نجیب مایل هروی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۸.
روح الأرواح، ابوالقاسم عبدالله بن المظفّر سمعانی، نسخهٔ توبینگن، مورّخ ۷۳۵، به شمارهٔ u1008qu1907، فیلم شمارهٔ 3422 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
روضات الجنان و جنات الجنان، حافظ حسین کربلایی تبریزی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۹.
روضهٔ تسلیم، یا تصوّرات، از کلمات خواجه نصیرالدین طوسی، تصحیح و ترجمهٔ انگلیسی از سید جلال حسینی بدخشانی، با عنوانِ انگلیسی *Paradise of Submission*, I.B. Tauris, Publishers, London 2005.
روضةُ العُقلاء و نُزهةُ الفضلاء، ابوحاتم محمد بن حِبّانِ بُستی، تحقیق محمد محیی‌الدین عبدالحمید و جماعة اُخری، دارالکتب العلمیّة، بیروت.
روضة الفریقین، ابوالرجاء چاچی خمرکی، به اهتمام عبدالحیّ حبیبی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران

۱۳۵۹.

روضة الواعظین، محمد بن فتّال نیشابوری، وَضَع المقدمه سید محمدمهدی الخرسان، المکتبة الحیدریّه، نجف ۱۳۸۶.

رونق القلوب ← رونق المجالس

رونق المجالس، ابوحفص عمر بن حسن النیشابوری المعروف بالسمرقندی، تلخیص عثمان بن یحیی بن عبدالوهاب المیری، مطبعهٔ میریّه، مکه ۱۳۰۵ هـ.ق. این کتاب ترجمهٔ عربی متنی است فارسی که ما با عنوان منتخب رونق المجالس. (چاپ مرحوم دکتر رجایی) از آن یاد کرده‌ایم. نسخه‌های دیگری از ترجمهٔ عربی با عنوان رونق القلوب موجود است و یک رسالهٔ دانشگاهی در سال 1997 در دانشگاه کلمبیا در نیویورک با عنوانِ An Eleventh Century Karrami Text: Abu Hafs An-nisaburi's Raunaq Al-Majalis، به وسیلهٔ Afaf Abdel Baki Hatoum برای اخذ درجهٔ دکتری دربارهٔ آن نوشته شده است که اگر ارزشی داشته باشد در همان ضمیمه کردن عکس یکی از نسخه‌هاست. بقیهٔ رساله ترجمهٔ خلاصهٔ داستانها به زبان انگلیسی است و بحثی بسیار ابتدایی و ناقص دربارهٔ مؤلف کتاب. ما دربارهٔ اصل فارسی و ترجمهٔ عربی این کتاب و مؤلف آن و تحقیق در باب شخصیتهای نامبرده در این کتاب، بحثی جداگانه داریم که با عنوان مطالعات در باب کرامیّه آمادهٔ نشر است.

زبورِ پارسی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۸.

زمینهٔ اجتماعی شعر فارسی، محمدرضا شفیعی کدکنی، نشر اختران، نشر زمانه، تهران ۱۳۸۶

زَهْرُ الآداب، ابراهیم بن علی حصری قیروانی، با حواشی و تعلیقات زکی مبارک، به کوشش محمد محیی‌الدین عبدالحمید.

زیاداتُ حقایق التفسیر، ابوعبدالرحمن السُّلَمی، حقّقها و قدّم لها، جیرهارد بووِرینغ، دار المشرق، طبعة ثانیة، مُنَقَّحَة، بیروت ۱۹۹۷.

زَیْنُ الفتی (العَسَلُ المُصَفّیٰ من تهذیبِ زین الفتی فی تفسیر سورة هل اتی) احمد بن محمد بن علی العاصمی، هَذَّبه و عَلَّق علیه محمدباقر المحمودی، مجمع احیاء الثقافة الإسلامیّه، قم ۱۴۱۸.

سبک‌شناسی، استاد ملک‌الشعراء بهار، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۷.

سراج القلوب، منسوب به ابومنصور سعید بن محمد قطّان غزنوی، با مقدمه و به تصحیح نامیرکارا خلیلوویچ، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۴.

سراج الملوک، ابوبکر محمد بن محمد طرطوشی، دار الکتاب الاسلامی، قاهره ۱۴۱۲، از روی چاپ مصر در ۱۳۱۹ هـ.ق.

سروشِ پیر مغان، یادنامهٔ جمشید سروشیان، به کوشش کتایون مزداپور، ثریّا، تهران ۱۳۸۱.

سفرنامهٔ ابن‌بطوطه، ترجمهٔ محمدعلی موحّد، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.

سفرنامهٔ ناصرخسرو، به کوشش نادر وزین‌پور، کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۰. و چاپ دکتر محمد دبیرسیاقی، زوّار، تهران.

سفینهٔ تبریز، گردآوری و به خطِ ابوالمجد محمد بن مسعود تبریزی، تاریخ کتابت ۷۲۱-۷۲۳، چاپ عکسی از روی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورا، مرکز نشرِ دانشگاهی، تهران ۱۳۸۱.
سفینة البحار، محدّث قمی (عباس بن محمدرضا)، المطبعة العلمیة، ۱۳۵۵ هـ.ق.
سقراط عند العرب، حیاته و اقواله، تحقیق الهای الون، الجامعة العبریة فی اورشلیم، القدس ۱۹۹۵.
سلسلة الأولیاء، یا مشجّره، سید محمد نوربخش قهستانی، به اهتمام محمدتقی دانش‌پژوه، چاپ شده در مجموعهٔ جشن‌نامهٔ هانری کربن، زیر نظر سید حسین نصر، مؤسسهٔ مک‌گیل و دیگران، تهران ۱۳۵۶-۱۳۷۹.
سَلْوَةُ الشیعة، ابوالحسن علی بن احمد فنجگردی نیشابوری، پژوهش و گزارش جویا جهان‌بخش، کتابخانهٔ مجلس شورا، ۱۳۸۴.
سمک عیّار، فرامرز بن خداداد، با مقدّمه و تصحیح پرویز ناتل خانلری، آگاه، تهران ۱۳۶۲.
سنن ابن‌ماجه، ابوعبدالله محمد بن یزید قزوینی، به تصحیح محمد فؤاد عبدالباقی، قاهره ۱۹۳۵.
سوانح، احمد غزّالی، چاپ شده در دو رسالهٔ عرفانی در عشق، به کوشش ایرج افشار، منوچهری، تهران ۱۳۵۹.
سیاستنامه (سیر الملوک)، خواجه نظام‌الملک ابوعلی حسن طوسی، تحقیقِ هیوبرت دارک، بنگاه ترجمه و نشرِ کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۷.
سِیَرُ اَعلامِ النُّبَلاء، شمس‌الدّین الذهبی، أشرَفَ علیٰ تحقیق الکتاب شُعَیب الأَرنَؤُط، مؤسسة الرسالة، بیروت ۱۹۸۵/۱۴۰۵.
شاعر آینه‌ها، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۴.
شاهنامه، حکیم ابوالقاسم فردوسی، به تصحیح آ. برتلس و دیگران، مسکو ۱۹۶۱-۱۹۷۱.
شاهنامه بر پایهٔ چاپ مسکو، نشرِ هرمس، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۴.
شَدُّ الإزار، معین‌الدین جنید شیرازی، تحقیق علّامه محمد قزوینی و عباس اقبال، تهران ۱۳۲۸.
شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدّین محمد عطّار نیشابوری، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، دهخدا، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۵۳.
شرح التعرّف لمذهب التصوّف، اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، با مقدمه و تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن، اساطیر، تهران ۱۳۶۳-۱۳۶۶.
شرح العقاید النَّسَفیّه، متن از ابوحفص عمرِ نَسَفی، شرح از سعدالدّین تفتازانی، [اسلامبول]، طابع و ناشری قریمی یوسف ضیاء، ۱۳۲۶ هـ.ق.
شرح تجرید، متن از خواجه نصیرالدین طوسی، شرح از قوشچی، حواشی از جلال‌الدین دوانی، ملاعبدالرزاق و میرصدر، چاپ سنگی، به خطِ کلب علی بن عباس قزوینی، کتابت ۱۲۸۵ هـ.ق.
شرح شطحیّات، روزبهانِ بقلی شیرازی، به تصحیح هنری کُربین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۳۴۴/۱۹۶۶.
شرح فارسی شهاب الأخبار، متن از قاضیِ قضاعی، ترجمهٔ کهن، به تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.

شرح قصیدهٔ فارسی خواجه ابوالهیثم جرجانی، منسوب به محمد بن سرخ نیشابوری، تصحیح و مقدمهٔ فارسی و فرانسوی هنری کربین و محمد معین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۹۹۵/۱۳۳۴.

شرح مثنوی شریف، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۶-۱۳۴۸.

شرح منازل السائرین، عبدالرزّاق کاشانی، چاپ سنگی، تهران ۱۳۱۵ ه‍.ق.

شرح منظومه، حاج ملا هادی سبزواری، چاپ اُفسِت از روی نسخهٔ ناصری، تهران ۱۳۶۷ ه‍.ق.

شرح نهج البلاغة، ابن‌ابی‌الحدید مدائنی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، دار احیاء الکتب العربیة، قاهره ۱۹۶۵/۱۳۸۵.

شَرَفُ النّبی، ابوسعید خرگوشی، ترجمهٔ نجم‌الدّین محمود راوندی، تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن، بابک، تهران ۱۳۶۱.

شطحات الصوفیّه، عبدالرحمن بَدَوی، وکالة المطبوعات، کویت، (الطبعة الثالثة)، ۱۹۷۸.

شمایلُ الرّسول و دلائل نبوّته و فضائله و خصائصه، ابوالفداء اسماعیل بن کثیر، تحقیق مصطفی عبدالواحد، دارالمعرفة، بیروت، بی‌تا.

شموسُ الأنوار و کنوز الأسرار، ابن‌الحاج التلمسانی (متوفی ۷۳۷)، المکتبة الشعبیه، بیروت، بی‌تا.

صبح الأعشی فی صناعة الإنشاء، ابوالعباس احمد القلقشندی، قاهره، وزارة الثقافة و الإرشاد القومی، تاریخ مقدمه ۱۹۶۳/۱۳۸۳.

صحیح بخاری، محمد بن اسماعیل بخاری، لیدن، ۱۸۶۸.

صحیح مسلم، مسلم بن حجّاج نیشابوری، تصحیح محمدفؤاد عبدالباقی، قاهره ۱۹۵۵.

صفة الصفوة، ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی، حقّقه محمود فاخوری، دار المعرفة، بیروت ۱۳۹۹/۱۹۷۹.

صُوَرِ خیال در شعر فارسی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۵۸.

صیّادان معنی، برگزیدهٔ اشعار سخنسرایان شیوهٔ هندی، انتخاب محمد قهرمان، امیرکبیر، تهران ۱۳۷۸.

طبقاتُ الشافعیة الکُبری، تاجُ‌الدّین عبدالوهاب سُبکی، تحقیق محمود محمد الطناحی و عبدالفتاح محمد الحلو، قاهره، عیسی البابی الحلبی ۱۹۶۴-۱۹۷۶.

طبقاتُ الصّوفیّه، ابوعبدالرحمن سُلَمی، تحقیق نورالدّین شریبه، دار الکتاب العربی، قاهره ۱۳۷۲/۱۹۵۳.

طبقاتُ الصّوفیّة، خواجه عبدالله انصاری، به اهتمام دکتر محمد سرور مولایی، توس، تهران ۱۳۶۲.

طوطی‌نامه، ضیاء نخشبی، تصحیح و تعلیقات دکتر فتح‌الله مجتبایی و دکتر غلامعلی آریا، منوچهری، تهران ۱۳۷۲.

عجائب المخلوقات، محمد بن محمود طوسی، به کوشش دکتر منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵.

عجائب المخلوقات، زکریا بن محمد قزوینی، ضمیمهٔ حیوة الحیوانِ دمیری، مصر، مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده.

عجایب‌نامه، محمد بن محمود همدانی، قرن ششم، ویرایش جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، تهران ۱۳۷۵.
عرائس المجالس، چاپ شده با عنوان قصص الأنبیا المسمّیٰ بعرایس المجالس، ابواسحاق احمد بن محمد نیشابوری معروف به ثعلبی، المکتبة الثقافیّه، بیروت.
عرایس الجواهر و نفایس الأطایب، ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به‌کوشش ایرج افشار، انجمن آثارملی، تهران ۱۳۴۵.
عُقَلاءُ المجانین، ابوالقاسم الحسن بن محمد بن حبیب نیشابوری (متوفی ۴۰۶)، تحقیق الدکتور عمر الأسعد، دار النفائس، بیروت ۱۹۸۷/۱۴۰۷.
علم القلوب، ابوطالب محمد بن علی المکّی، حقّقه و علّق علیه عبدالقادر احمد عطا، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۴/۱۴۲۴. [این کتاب در قرن پنجم و در خراسان و احتمالاً نیشابور تألیف شده و انتساب آن به ابوطالب مکی مردود است.]
علوم الحدیث و مصطلحه، صبحی الصالح، دمشق ۱۹۵۹/۱۳۷۹.
عوارف المعارف، شهاب‌الدین ابوحفص عمر السهروردی، دارالکتاب العربی، بیروت ۱۹۶۶.
غزلهای سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، سخن، تهران ۱۳۸۵.
فواید غیاثی، جلال‌الدّین یوسف اهل، به کوشش دکتر حشمت مؤید، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۸-۱۳۵۶.
فردوس الحکمة فی الطب، ابوالحسن علی بن سهل بن ربّن الطبری، ضبطه و صحّحه عبدالکریم سامی الجندی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۲/۱۴۲۳.
فرهنگ اصطلاحات نجومی، دکتر ابوالفضل مُصَفّیٰ، دانشگاه تبریز، مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، تبریز ۱۳۵۷.
فرهنگ البسهٔ مسلمانان، ر.پ.آ. دُزی، ترجمهٔ دکتر حسینعلی هروی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۵.
فرهنگ جغرافیایی کشور، از انتشارات سازمان جغرافیایی کشور، تهران ۱۳۵۵.
فرهنگ سغدی (فارسی-انگلیسی)، دکتر بدرالزمان قریب، فرهنگان، ۱۳۷۴.
فرهنگنامهٔ قرآنی، با نظارت دکتر محمدجعفر یاحقّی، بنیاد پژوهشهای اسلامی، مشهد ۱۳۷۶-۱۳۷۲.
فضائل الصحابه، احمد بن محمد بن حنبل، حَقَّقه و خَرَّجَ احادیثه وصیّ‌الله بن محمد عباس، مؤسسة الرسالة، بیروت ۱۹۸۳/۱۴۰۳.
فوائح الجمال و فواتح الجلال، نجم‌الدین کبری، دراسة و تحقیق الدکتور یوسف زیدان، دار سعاد الصباح، کویت ۱۹۹۳.
فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، محمدتقی دانش‌پژوه، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۸.
فَیْض القدیر (شرح الجامع الصغیر)، محمد عبدالرؤف المناوی، مکتبة مصطفی محمد، قاهره ۱۹۳۸/۱۳۵۶.
فیه ما فیه، جلال‌الدین محمد مولوی، تحقیق استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۸.
قابوسنامه، کیکاوس بن اسکندر، تحقیق دکتر غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۵۲.
قصص الأنبیاء، ابواسحاق نیشابوری، به اهتمام حبیب یغمایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۰.

قصص الأنبیاء، اسماعیل بن کثیر دمشقی، تحقیق الدکتور السید الجمیلی، المکتب الثقافی، القاهره ۱۹۸۹.
قصص الأنبیاءِ ثعلبی ← عرایس المجالس
قصص القرآن المظیم، ابوالحسن الهیصم بن محمّد، نسخهٔ کتابخانهٔ دانشگاه پرینستون، شمارهٔ 49.
قصص سورآبادی ← قصص قرآن مجید برگرفته از تفسیر سورآبادی.
قصص قرآن مجید برگرفته از تفسیر سورآبادی، با مقدمه و تعلیقات دکتر یحیی مهدوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۷.
قلندریه در تاریخ، دگردیسیهای یک ایدئولوژی، محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۶.
قوت القلوب فی معاملة المحبوب، ابوطالب محمد بن علی المکّی، المطبعة المیمنیة، مصر ۱۳۱۰ هـ ق.
کتاب الأربعین فی شیوخ الصوفیه، احمد بن محمد المالینی، تقدیم و تحقیق و تعلیق الدکتور عامر حسن صبری، دار البشائر الإسلامیّه، بیروت ۱۹۹۷/۱۴۱۷.
کتاب الزهد الکبیر، ابوبکر احمد بن الحسین البیهقی، حقّقه و خرّج احادیثه و فَهرَسَهُ الشیخ عامر احمد حیدر، دار الجنان ـ مؤسسة الکتب الثقافیه، بیروت ۱۹۸۷/۱۴۰۸.
کتاب الزهد ویلیه کتاب الرقائق، عبدالله بن المبارک المروزی، حققه و عَلّقَ علیه حبیب‌الرحمن الأعظمی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۴/۱۴۲۵.
کتاب الفتوّه، تصنیف الشیخ ابی‌عبدالله محمد بن ابی المکارم المعروف بابن‌المعمار البغدادی الحنبلی، حققه و نشره الدکتور مصطفی جواد، الدکتور محمدتقی هلال‌الدین، الدکتور عبدالحلیم النجّار، احمد ناجی القیسی، بغداد ۱۹۵۸-۱۹۶۰.
کتاب الفنون (التعلیقات المسمّاة)، للشیخ الإمام ابن‌عقیل ابی‌الوفاء علی بن عقیل البغدادی الحنبلی، حقّقه و قدم له و عَلّق علیه جورج المقدیسی دار المشرق، بیروت ۱۹۷۰.
کتاب الفهرست، للندیم، تحقیق رضا تجدّد، طهران ۱۹۷۱/۱۳۵۰.
کتابخانهٔ سید بن طاووس، اِتانِ کلبرگ، ترجمهٔ سید علی قرائی و رسول جعفریان، کتابخانهٔ آیة‌الله مرعشی، قم ۱۳۷۱.
کتاب‌شناسی شیخ فریدالدّین عطّارِ نیشابوری، علی میرانصاری، چاپ انجمن مفاخر فرهنگی، تهران ۱۳۷۴.
کتاب نقض، معروف به بعض مثالب النواصب، تحقیق استاد جلال‌الدّین محدّث اُرموی، انجمن آثار ملّی، تهران ۱۳۵۸.
کشّافُ اصطلاحات الفنون، مولوی محمد اعلی تهانوی، کلکته ۱۸۶۲، افست شدهٔ کتابخانهٔ خیّام، ۱۹۶۷.
کشف الأسرار و عُدّة الأبرار، رشیدالدین ابوالفضل میبدی، به کوشش علی‌اصغر حکمت، ابن‌سینا، تهران ۱۳۴۴.
کشف الحُجُب و الأستار فی مقامات ارباب الأنوار، روزبهانِ بقلی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی، مشهد، به شمارهٔ 661 و شمارهٔ عمومی 558.
کشف الخفا و مزیل الألباس عمّا اشتهر من الأحادیث علی ألسُن الناس، اسماعیل بن محمّدِ عجلونی، قاهره ۱۳۵۱.

کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری، به تصحیح والنتین ژوکوفسکی، لنینگراد ۱۹۲۶ [افست ایران]، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۶.
کشف المراد شرح تجرید الإعتقاد، حسن بن یوسف بن علی بن مطهّر الحلّی المعروف بالعلّامة، مکتبة المصطفوی، قم، بی‌تا.
کلیله و دمنه، ترجمه از متن عربی ابن‌مقفّع، تحقیق استاد مجتبی مینوی طهرانی، شرکت سهامی افست، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۵.
کنز العمّال فی سُنَنِ الأقوال و الأفعال، علاءالدّین علی بُرهان فوری، حیدرآباد دکن ۱۳۶۴ ه‍.ق.
کنوز الحقایق فی حدیث خیرالخلائق، محمد عبدالرؤف المناوی، مصطفی البابی الحلبی و اولاده، قاهره ۱۹۵۴/۱۳۷۳.
کوش‌نامه، سرودهٔ حکیم ایرانشان بن ابی‌الخیر به کوشش دکتر جلال متینی، علمی، تهران ۱۳۷۷.
کیمیای سعادت، ابوحامد محمد غزالی، به کوشش حسین خدیو جم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.
گرشاسپنامه، اسدی طوسی، به تصحیح حبیب یغمایی، بروخیم، تهران ۱۳۱۷.
گزیده در اخلاق و تصوّف، ابونصر طاهر بن محمد خانقاهی، به کوشش ایرج افشار، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۷۴.
گزیدهٔ غزلیات شمس، جلال‌الدّین محمد مولوی، انتخاب و مقدمه و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۲.
لباب الألباب، سدیدالدین محمد عوفی، به کوشش استاد سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۵.
لسان المیزان، احمد بن علی بن حَجَر عسقلانی، حیدرآباد دکن، ۱۳۲۹ ه‍.ق.
لطائفُ الإشارات، عبدالکریم بن هوازن قشیری، به اهتمام ابراهیم بسیونی، دار الکاتب العربی للطباعة و النشر، قاهره، تاریخ انتشار آخرین مجلد ۱۹۷۱/۱۳۹۰.
لطائف المعارف ابومنصور عبدالملک بن محمد ثعالبی نیشابوری، تحقیق ابراهیم الابیاری و حسن کامل الصیرفی، دار احیاء الکتب العربیة، تاریخ مقدمه ۱۳۷۹/۱۹۶۰.
لطایف الحکمة، سراج‌الدین محمود اُرموی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۶۲.
لغت‌نامه، علی‌اکبر دهخدا (و همکاران)، سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا، تهران ۱۳۲۵-۱۳۵۲.
مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۷.
مآخذ قصص و تمثیلات مثنویهای عطّار، دکتر فاطمهٔ صنعتی‌نیا، زوّار، تهران ۱۳۶۹.
مُثمِر، سراج‌الدین علی خان آرزو، تصحیح، مقدمه و حواشی ریحانه خاتون، دانشگاه کراچی، ۱۹۹۱.
مثنوی معنوی، جلال‌الدین مولوی، تحقیق نیکلسون، لیدن ۱۹۲۳-۱۹۳۳.
مثنوی‌های حکیم سنائی، به اهتمام استاد مدرس رضوی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۸.

مجالس احمد غزالی، به اهتمام احمد مجاهد، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۷۶.
مُجَرَّدُ مقالات الشیخ ابی‌الحسن الأشعری، من إملاءِ الإمام ابی‌بکر محمد بن الحسن بن فورک، عُنِیَ بتحقیقه دانیال جیماریه، دارُ المشرق، بیروت ۱۹۸۷.
مجمع الفصحاء، رضاقلیخان هدایت، تصحیح استاد مظاهر مصفّا، امیرکبیر، تهران ۱۳۸۲.
مجمل التواریخ و القصص، از مؤلفی ناشناخته در قرن ششم، به تصحیح محمدتقی بهار (ملک الشعراء) به همّت محمد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور، تهران، بی‌تا.
مجملِ فصیحی، احمد بن محمد فصیح خوافی، به اهتمام محمودِ فرّخ، باستان، مشهد ۱۳۳۹-۱۳۴۱.
مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزالی، به اهتمام احمد مجاهد، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۸.
مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق، به اهتمام دکتر سید حسین نصر، انجمن شاهنشاهی فلسفه، تهران ۱۳۵۵هش/۱۳۹۷هق.
مجموعهٔ مراد بخاری، شمارهٔ 318 به خط نسخ قرن هفتم، خط محمد بن حسین الشیخ الخرقانی، شامل یازده رساله و کتاب که به سال ۶۹۰ تا ۶۹۱ در مدرسهٔ سلطانیهٔ تبریز کتابت شده است. فیلم شمارهٔ 2367 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
مجموعهٔ ورّام ← تنبیه الخواطر.
محاضرات الادباء، ابوالقاسم حسین بن محمد الراغب الإصبهانی، دار مکتبة الحیاة، بیروت، بی‌تا.
محیط المحیط، المعلم بطرس البستانی، مکتبة لبنان، بیروت ۱۹۸۷.
محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، استاد سعید نفیسی، امیرکبیر، تهران، چاپ سوم.
مختارنامه، فریدالدّین عطار، تصحیح و مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات توس، تهران ۱۳۵۸؛ و چاپ دوم، انتشارات سخن، تهران ۱۳۷۴.
مذاهب الإسلامیّین، عبدالرحمٰن بَدَوی، دار العلم للملایین، بیروت ۱۹۷۱.
مرصاد العباد، نجم‌الدّین رازی معروف به دایه، تصحیح دکتر محمدامین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۲؛ و چاپ انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۵.
مرموزاتِ اسدی در مزموراتِ داودی، نجم‌الدّین رازی معروف به دایه، به اهتمام محمدرضا شفیعی کدکنی، چاپ اوّل، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل، تهران ۱۳۵۲؛ و چاپ دوم، سخن، تهران ۱۳۸۱.
مصباح الأرواح، شمس‌الدّین بَردسیری کرمانی، به کوشش استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.
مصنّفات فارسی، نوشتهٔ علاءالدولهٔ سمنانی، به اهتمام نجیب مایل هروی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۹.
مصیبت‌نامه، فریدالدین عطار، تصحیح و تعلیق و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۶.
مطلوب کل طالب من کلام علی بن ابیطالب، شرح رشیدالدین وطواط، تصحیح دکتر محمود عابدی، بنیاد نهج البلاغة، تهران ۱۳۷۴.

معجم الأُدباء، ارشادُ الأَريب إلیٰ معرفة الأديب، یاقوت الحموی الرومی، تحقیق الدکتور احسان عبّاس، دارُ الغرب الإسلامی، ۱۹۹۳.
معجم البلدان، یاقوت بن عبدالله حموی، دار صادر، بیروت ۱۹۷۹/۱۳۹۹.
معجم السفر، الحافظ ابوطاهر احمد بن محمد السِلَفی، تحقیق عبدالله عمر البـاوردی، دار الفکر، بیروت ۱۴۱۴/۱۹۹۳ [از روی چاپ دکتر شیر محمد زمان، اسلام‌آباد پاکستان ۱۴۰۸/۱۹۸۸، سرقت کرده است.]
معجم الشیوخ، تألیف الإمام الحافظ ابی‌القاسم علی بن الحسن المعروف بابن‌عساکر، حقّقه الدکتورة وفاء تقی‌الدین، دار البشائر، دمشق ۱۴۲۱/۲۰۰۰.
مُعِیدُ النِعَم و مبید النقم، تاج‌الدّین عبدالوهاب سُبکی، حقّقه محمدعلی النجّار و جماعة، مکتبة الخانجی، قاهره ۱۳۶۷/۱۹۴۸.
مفاتیح العلوم، محمد بن احمد خوارزمی، طبعِ فان فلوتن، افست شده در ایران، بی‌نا، تهران، بی‌تا.
مفلس کیمیافروش (نقد و تحلیلِ شعر انوری)، محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۷۴.
مقالات الإسلامیّین، ابوالحسن اشعری، ویرایش هلموت ریتر، استانبول ۱۹۲۹-۱۹۳۰.
مقالات شمس تبریزی، تحقیق محمدعلی موحّد، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۶۹؛ و چاپ مؤسسهٔ مطبوعاتی عطایی، تهران ۱۳۴۹، به اهتمام احمد خوش‌نویس «عماد».
مقاماتِ اوحدالدّین کرمانی، تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۸.
مقامات بایزید (دستور الجمهور)، نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، شمارهٔ 890/6976.
مقامات حاتمی ← مناقب ضیاءُالدّین حاتمی
مقامات خرقانی، ذکر قطب السالکین ابوالحسن خرقانی قُدِّسَ سِرُّهُ، در ضمن تحریرات خواجه عبدالله انصاری، کتابخانهٔ Morad Molla، به شمارهٔ 1796، فیلم شمارهٔ 483 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
مقامات ژنده‌پیل، سدیدالدّین محمّد غزنوی، به کوشش دکتر حشمت مؤید سنندجی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۵.
مقدمة الأدب (پیشرو ادب)، محمود بن عمر زَمَخشَری، به کوشش سید محمدکاظم امام، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۲-۱۳۴۳.
مکاتیب فارسی غزالی، محمد غزالی، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۲.
مکارم اخلاق، رضی‌الدین نیشابوری، چاپ شده توسط محمدتقی دانش‌پژوه با عنوان «دو رساله در اخلاق، ۱) مکارم اخلاق از رضی‌الدین نیشابوری، ۲) گشایش‌نامه، منسوب به خواجه نصیرالدین طوسی، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه دانشگاه تهران، دانشکدهٔ معقول و منقول، تهران ۱۳۴۱.
مکارم الاخلاق، الحسن بن فضل الطبرسی، قَدَّم له و عَلَّقَ علیه محمد الحسین الأعلمی، مؤسسة الأعلمی، بیروت ۱۳۹۲/۱۹۷۲.

مکتوبات، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، تصحیح توفیق هـ سبحانی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۱.
منازل القاصدین إلی الله، محمد بن علی حکیم ترمذی، در مجموعهٔ رسائل حکیم ترمذی، مکتوب به تاریخ ۵۹۳، مجموعهٔ راشد افندی، فیلم 293 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
مناقب العارفین، شمس‌الدّین احمد افلاکی، به اهتمام تحسین یازیجی، انتشارات انجمن تاریخ ترک، آنقره.
مناقب امیرالمؤمنین عمر بن الخطّاب، ابن‌الجوزی، دراسة و تقدیم سعید محمد اللّحام، مکتبة دار الهلال، بیروت ۱۹۸۹/۱۴۰۹.
مناقب اوحدالدین کرمانی، از مؤلفات نیمهٔ دوم قرن هفتم، با تصحیح و حواشی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۷.
مناقب ضیاءالدّین خاتمی، به خط محمد بخاری پنجهیری، ۷۲۵/۱هـق، نسخهٔ اونیورسیته، به شمارهٔ 800، فیلم شمارهٔ 248 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
مناقبُ معروف الکرخی و اخباره، تألیف عبدالرحمن بن علی بن الجوزی، تحقیق الدکتور عبدالله الجبّوری، دار الکتاب العربی، بیروت ۱۴۰۶/۱۹۸۵.
منتخب رونق المجالس، به ضمیمهٔ بُستان العارفین و تحفة المریدین، به اهتمام و تصحیح و مقدمهٔ دکتر احمدعلی رجایی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۳.
منتخب سراج السائرین، احمد جام ژنده‌پیل، تصحیح و توضیح دکتر علی فاضل، انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد ۱۳۶۸.
منتهی الأرب فی لُغَة العرب، عبدالرحیم صفی‌پور، چاپ سنگی، تهران ۱۲۹۷-۱۲۹۸.
منشآت خاقانی، به اهتمام محمّد روشن، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.
منطق الطیر، فریدالدین عطار، تصحیح و تعلیق و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۴.
موسوعة حیاة الصحابه من کُتُبِ التُّراث، إعداد و تنسیق و اخراج محمدسعید مبیّض، مکتبة دارالفتح، قطر ۱۴۲۱-۲۰۰۰.
موسیقی شعر، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۷.
مونس الأحرار فی دقایق الأشعار، محمد بن بدرِ جاجرمی، به اهتمام میر صالح طبیبی، تهران ۱۳۵۰-۱۳۳۷.
مهمان‌نامهٔ بخارا، فضل‌الله بن روزبهان خُنجی، به اهتمام منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۵.
نامه‌های عین‌القضات همدانی، به تصحیح دکتر عفیف عُسَیران و دکتر علی‌نقی منزوی، بنیاد فرهنگِ ایران، تهران، [بیروت؟].
نثر الدُّرّ، ابوسعد منصور بن الحسین الآبی، تحقیق محمدعلی قرنة (و جماعة من الأساتذه) مراجعة علی‌محمد البجاوی، الهیئة المصریة العامة للکتاب، ۱۹۸۰-۱۹۹۰.
نُزل الأبرار، حافظ محمد حارثی بدخشانی، تحقیق محمدهادی الأمینی، تهران ۱۳۶۲ ش.
نزهت‌نامهٔ علائی، شهمردان بن ابی‌الخیر، به تصحیح دکتر فرهنگ جهانپور، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات

فرهنگی، تهران ۱۳۶۲.
نُزهةُ القلوب، حمدالله مستوفی قزوینی، به اهتمام گای لسترنج، کمبریج ۱۹۱۵.
نزهة المجالس، جمال خلیل شروانی، تصحیح و تحقیق دکتر محمدامین ریاحی، سخن، تهران ۱۳۷۵.
نُصوصٌ صوفیّةٌ غیرُ منشورة، لشقیق البلخی، ابن‌عطاء الآدمی، النفّری، حقّقها و قَدَّمَ لها بولس نویًا الیسوعی، الطبعة الثانیة، دار المشرق، بیروت ۱۹۷۳.
نصیحة الملوک، محمد غزالی، تصحیح استاد جلال‌الدین همایی، بابک، تهران ۱۳۶۱.
نفثةُ المصدور، شهاب‌الدین محمد خرندزی زیدَری نَسَوی، تصحیح و توضیح امیرحسن یزدگردی، انتشارات ادارهٔ کل نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۳.
نَفَحاتُ الأُنس، عبدالرحمان جامی، تصحیح دکتر محمود عابدی، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۰.
نقض فضائح الروافض ← کتاب نقض.
نقیضه و نقیضه‌سازان، مهدی اخوان ثالث، به کوشش ولی‌الله درودیان، تهران، زمستان ۱۳۷۴.
نمونه‌های نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ افسانه‌ای ایران، آرتور کریستن‌سن، ترجمه و تحقیق زنده‌یاد احمد تفضّلی و ژالهٔ آموزگار، نشر نو، تهران.
نوادرُ الأُصول فی معرفة احادیث الرسول، ابوعبدالله محمد بن علی حکیم ترمذی، دار صادر، بیروت.
نوشته بر دریا، در مقامات و مقالات ابوالحسن خرقانی، تصحیح و مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۵.
نهج البلاغة [من کلام امیرالمؤمنین علیع]، گردآوری شریف رضی، ابوالحسن محمد، به اهتمام صبحی صالح، بیروت ۱۹۶۷/۱۳۸۷.
واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین، مهدی ستایشگر، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۵.
واژه‌های دخیل در قرآن مجید، آرتور جِفری، ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌ای، توس، تهران ۱۳۷۲.
وفیات الأعیان، شمس‌الدّین احمد بن محمد بن خلکان، حقّقه احسان عباس، بیروت ۱۹۷۸/۱۳۹۸.
ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، به تصحیح محمدجعفر محجوب، اندیشه، تهران ۱۳۳۷.
هدایة المتعلّمین فی الطِّب، ابوبکر ربیع بن احمد الاخوینی البخاری، به اهتمام دکتر جلال متینی، دانشگاه فردوسی، مشهد، (چاپ دوم)، ۱۳۷۱.
هزار حکایت، مجموعه‌ای شامل صد باب و هر باب ده حکایت در زمینهٔ زهد و تصوف، متعلق به کتابخانهٔ استاد ایرج افشار، کتابت ۸۸۳. (نام «هزار حکایت» را استاد افشار بر آن نهاده است.)
یادداشت‌ها و اندیشه‌ها، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، جاویدان، تهران ۱۳۵۶.
یادداشتهای قزوینی، محمد بن عبدالوهاب قزوینی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۷-۱۳۴۷.
یادنامهٔ دکتر احمد تفضّلی، به کوشش دکتر علی‌اشرف صادقی، سخن، تهران ۱۳۷۹.
یواقیت المواقیت فی مدح کُلّ شیءٍ و ذَمِّهِ، ابومنصور عبدالملک بن محمد الثعالبی النیسابوری، حققه و عَلَّقَ

علیه الدکتور النبوی عبدالواحد شعلان، دار بقاء، قاهره ۲۰۰۴.

مقاله‌ها

«ادراک بی‌چه‌گونهٔ هنر»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ بخارا، ۳۸ (مهر-آبان ۱۳۸۳)، صص۱۸۹-۱۹۶.
«چهرهٔ دیگر محمد بن کرام»، محمدرضا شفیعی کدکنی، ارج‌نامهٔ ایرج، جشن‌نامهٔ استاد ایرج افشار، انتشارات توس، تهران ۱۳۷۶.
«حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم»، نوشتهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، پاییز و زمستان ۱۳۷۹.
«دربارهٔ ترجمانُ البلاغة»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه مشهد، شمارهٔ سوم و چهارم، سال ۱۳۷۷، صص۳۸۵-۳۹۶.
«عقل ورزیدم و عشقم به ملامت برخاست»، مقالهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ هستی، دورهٔ دوم، شمارهٔ اول، سال دوم (بهار ۱۳۸۰)، صص۲۴-۳۴.
«متونی دربارهٔ کرامیّه»، فان اِس، ترجمهٔ احمد شفیعیها، مجلهٔ معارف، دورهٔ نهم، شمارهٔ ۱، فروردین - تیر ۱۳۷۱.
«نظام خانقاه در قرن پنجم به روایت ابن‌قیسرانی»، مقالهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، سال بیست و ششم (پاییز-زمستان ۱۳۷۲) صص۵۷۳-۶۳۰.
«نقش ایدئولوژیکِ نسخه‌بَدَلها»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ نامهٔ بهارستان، سال پنجم، زمستان ۱۳۸۳.

به زبانهای فرنگی

Lewisohn, Leonard, and Christopher Shackle, *Attar and the Persian Sufi Tradition*, the Art of Spiritual Flight, I.B. Tauris Publishers, in association with the Institute of Ismaili Studies, London 2006.
H. Ritter, *Das Meer der Seele*, Mensch, welt und Gott in der Geschichte des Farid-addin Attar, Leiden 1958.
EI²: Encyclopaedia of Islam, New Edition, E.J. Brill, Leiden 1960.
History of Iranian Literature, by Jan Rypka, Dordrecht, Holland 1965.
Khwādja 'Abdullāh Anṣārī, Mystique Hanbalite, par S. De Beaurecueil, Beyrouth 1965.
Richard Gramlich, Alte vorbilder des sufitums, Harrassowitz Verlag. Wiesbaden 1996.
Ritter, Hellmut, *The Ocean of the Soul, Men, the World and God in the Stories of Farid al-Din Attar*, translated by John O'Kane with Editorial Assistance of Bernd Radtke, Brill Leiden, Boston 2003.

از دکتر شفیعی کدکنی منتشر کرده‌ایم

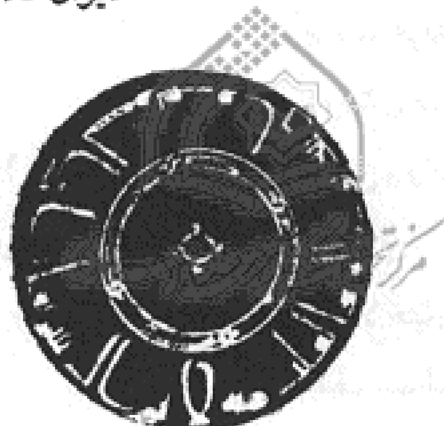
- ***هزارهٔ دوم آهوی کوهی*** (مجموعه شعر)
  ۵۱۰ ص، رقعی، چاپ چهارم، ۵۵۰۰ تومان
- ***آیینه‌ای برای صداها*** (مجموعه شعر)
  ۵۲۸ ص، رقعی، چاپ پنجم، ۵۵۰۰ تومان
- ***در آیینهٔ رود***
  In the Mirror of the Stream
  منتخب اشعار همراه با ترجمهٔ انگلیسی و ۴۰ تصویر
  انتخاب و ترجمه و نقاشی‌ها از پری آزرم معتمدی
  ویرایش آلن ویلیامز
  ۴۰۸ ص، رقعی، چاپ سوم، ۹۵۰۰ تومان
- ***تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا***
  تألیف رینولد ا. نیکلسون، ترجمهٔ دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
  ۲۰۸ ص، رقعی، چاپ سوم، ۱۷۰۰ تومان
- ***مرموزات اسدی در مزمورات داودی***
  تألیف نجم‌الدین رازی؛ مقدّمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
  ۳۳۲ ص، وزیری، چاپ سوم، ۶۵۰۰ تومان
- ***حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر***
  ۳۰۴ ص، رقعی، چاپ هشتم، ۵۵۰۰ تومان
- ***منطق‌الطیر*** (شمیز)
  ۴۴۰ ص، وزیری، چاپ چهارم، ۵۹۰۰ تومان
- ***شعر معاصر عرب***
  ۳۵۶ ص، رقعی، چاپ اول سخن (ویرایش جدید)، ۲۶۰۰ تومان
- ***قلندریه در تاریخ***
  دگردیسیهای یک ایدئولوژی
  ۶۵۸ ص، وزیری، چاپ سوم، ۸۵۰۰ تومان
- ***ادوار شعر فارسی از مشروطیت تا سقوط سلطنت***
  ۱۷۶ ص، رقعی، چاپ پنجم، ۲۵۰۰ تومان
- ***با چراغ و آینه***
  چشم‌انداز شعر ایران در قرن بیستم
- ***جانب عرفانی مذهب کرامیّه***
  پژوهشی در نخستین تجربه‌های شعر عرفانی فارسی و زندگی خانقاهی در خراسان قرن سوم و چهارم
- ***طرازالاخبار***
  تألیف عبدالنبی ابن خلف فخرالزمانی قزوینی
  مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
- ***آن سوی حرف و صوت***
  گزیدهٔ اسرارالتوحید
  انتخاب و توضیح: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
  ۳۴۶ ص، رقعی، چاپ سوم، ۴۵۰۰ تومان
- ***مفلس کیمیافروش***
  نقد و تحلیل شعر انوری
  انتخاب و توضیح: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
  ۳۶۰ ص، رقعی، چاپ سوم، ۳۳۰۰ تومان



از مجموعهٔ آثار فریدالدین عطار نیشابوری

مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی

- ***منطق‌الطیر***
  ۹۰۴ ص، وزیری، چاپ پنجم، ۱۲۵۰۰ تومان
- ***مصیبت‌نامه***
  ۹۶۰ ص، وزیری، چاپ سوم، ۱۲۵۰۰ تومان
- ***الهی‌نامه***
  ۹۰۴ ص، وزیری، چاپ سوم، ۱۲۵۰۰ تومان
- ***اسرارنامه***
  ۶۰۰ ص، وزیری، چاپ سوم، ۸۵۰۰ تومان
- ***مختارنامه***
  ۴۹۴ ص، وزیری، چاپ سوم، ۷۵۰۰ تومان
- ***تذکرةالاولیا***
- ***دیوان قصاید و غزلیات***



از مجموعهٔ میراث عرفانی ایران

مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی

- **دفتر روشنایی**
  از میراث عرفانی بایزید بسطامی
  ۴۰۴ ص، رقعی، چاپ سوم، ۵۵۰۰ تومان
- **نوشته بر دریا**
  از میراث عرفانی ابوالحسن خرقانی
  ۵۷۶ ص، رقعی، چاپ دوم، ۶۵۰۰ تومان
- **چشیدن طعم وقت**
  از میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر
  ۳۳۶ ص، رقعی، چاپ سوم، ۵۵۰۰ تومان
- **زبان شعر در نثر صوفیه**
  مقدمه‌ای بر میراث عرفانی ایران
- **در هرگز و همیشهٔ انسان**
  از میراث عرفانی خواجه عبدالله انصاری
- **درویش ستیهنده**
  از میراث عرفانی شیخ جام